

## نامه به فلیسه

کافکا، فرانز، ۱۸۸۳ - ۱۹۲۴.  
نامہ بہ فلیسہ باوئر / فرانز کافکا؛ ترجمہ مرتضیٰ افتخاری۔ [تہران] نیلوفر،  
۱۳۷۸ -

ج ۲  
ISBN 964 - 448 - 099 - 6 (دوره).

ISBN 964 - 448 - 100 - 3 (ج ۱) : ۲۲۰۰۰ ریال

فہرست نویسی بر اساس اطلاعات فیما.

Briefe an Felice und andere Korrespondenz aus  
der verlobungszeit = Letters to Felice.  
عنوان اصلی:

۱. کافکا، فرانز، ۱۸۸۳ - ۱۹۲۴. Kafka, Franz -- نامہ معا و یاد بردہا. ۲. باوئر،  
فلیسہ، ۱۸۸۷ - ۱۹۶۰. Bauer, Felice. ۳. نامہ های آلمانی - قرن ۲۰. الف. افتخاری،  
مرتضی، ۱۳۱۲ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۳۶ / ۹۱۲

PT

ن ۲۳۶ ک

۱۳۷۸

۶۷۸ - ۶۹۹۱

کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیا مهر  
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

فرانز کافکا

نامہ بہ فلیسہ (جلد اول)

ترجمہ مرتضیٰ افتخاری

ویراستار: مصطفیٰ اسلامیہ

حروفچینی و صفحہ آرائی: نخستین

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۸

چاپ فرهنگ معاصر

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۶۴ - ۲۲۸ - ۰۹۹ - ۶ (دوره دوجلدی) (2Vol. Set) ISBN : 964 - 448 - 099 - 6

شابک: ۹۶۴ - ۲۲۸ - ۱۰۰ - ۳ (جلد اول) (Vol.1) ISBN : 964 - 448 - 100 - 3

فرانتس کافکا



# نامه به فلیسه

جلد اول

ترجمه مرتضی افتخاری



انتشارات پیام

برای عزیزانم:  
فهیمه، آیدا، مینا و هومن

با ادای احترام به مصطفی اسلامیه  
تشکر از مدیر محترم انتشارات نیلوفر  
و سپاسگزاری از محمدجواد شمس

## وصیتنامه واقعی کافکا

### جستار مقدماتی

آبرو می‌رود ای ایسر خطا پوش بیار  
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم  
حافظ

«خنیاهای زیر اثر خنیاگر»<sup>۱</sup> گمنامی از نخستین نیمه قرن بیستم است. ای کاش می‌شد با این کلمات آغاز کرد. زیرا اگر از هر لحاظ — و نه فقط برای دادن تصویری از واقعیت — چنان بود، ویراستاران این نامه‌ها سنگینی بار توجیه دخالتشان در این کار را بر دوش نمی‌کشیدند. حال این مشکل باقی است، نه فقط از آن رو که فرانتس کافکا از وصی آخرین وصیتنامه‌اش خواسته بود تا نوشته‌های چاپ نشده‌اش را از میان ببرد، بل به آن دلیل که سابقه کار چاپ نوشته‌های مشابه بی‌اعتنا به آن وصیتنامه موجود است. اما وجود سوابق نمی‌تواند وجدان ما را آرام سازد، زیرا در موضوع اخلاق توسل به قواعد عرف مجاز نیست، تا چه رسد به این که معیاری برای یک عادت ناپسند بر جای بگذارد. با این همه، کسانی که خواننده را در برابر عمل انجام شده چاپ این نامه‌ها قرار داده‌اند، نباید، برای آن که می‌خواهند وجدان خویش را تسکین دهند، او را، فزون بر چیزهای دیگر، با عذاب اخلاقی خود به زحمت بیندازند. اما بحثی درباره «وصیتنامه»ی کافکا احتمالاً به نکته‌ای خارج از این موضوع اشاره دارد و شاید ما را به درک بیشتر این آدم نه چندان آسان قابل درک، که این نامه‌ها را نوشت، برساند. و از آنجا که نویسنده نامه‌ها فرانتس کافکا است — که آثارش به سراسر یک عصر رازی افکنده که مدت‌ها انتظارش را کشیده و در آن راز، بی‌آن که بتواند پرده‌ای از آن بازگشاید، راز خود را باز شناخته است — شاید چنین بحثی بتواند تا حدی به فهم ما از خودمان یاری دهد. از این قرار کاستن اندکی از تیرگی پر ابهام عصر ما کاری است که شاید نیازی به هیچ گونه توجیه نداشته باشد.

• **minnesinger** با به زبان آلمانی **minnesenger**، به آرازخوانان و شاعران غنایی آلمان در قرن‌های دوازدهم تا چهاردهم گفته می‌شد؛ معادل مینسترل‌ها یا تروبادورها در دیگر کشورهای اروپایی. برای شرح بیشتر به مقاله‌های «مینسترل» و «تروبادور» در «دائرةالمعارف معاصر» نگاه کنید.

«خیناها»<sup>۳</sup> نامه‌های عاشقانه‌ای هستند که فرانتس کافکا نوشته است. او آنها را طی ماه‌ها و سال‌های بین بیستم سپتامبر ۱۹۱۲ و ۱۶ اکتبر ۱۹۱۷، به زنی نوشته است که در آن زمان کافکا خیال می‌کرد و آرزو داشت با او ازدواج کند، زنی که کافکا دو بار با او نامزد شد و دو بار نیز به هم زد. آیا اصولاً چنین مکاتبه‌هایی باید به چاپ برسد؟ اندیشیدن به این مسئله - سوای هر سفارشی که خود نویسنده بر جای گذاشته یا نگذاشته باشد - می‌تواند تا حدی سناپی را که موجب غنای ذهن می‌شود از آنها بی‌منتاز سازد که صرفاً به انبوه کلمات چاپ شده این روزگار می‌افزایند. از این رو طرح این مسئله سودمند است، هر چند که، در این مورد، خانمی که نامه‌ها را دریافت کرد رضایت داد که آنها پس از مرگش به چاپ برسد، و گرچه همه کتابخانه‌ها تا به حال می‌توانست بر از جلد‌هایی باشد که نویسندگانشان با چنین منظوری ننوشتند و گمان هم نمی‌کردند که روزی خیل‌های عظیمی از جوانان مشتاق و بزرگسالان کنجکاو سر از کارشان درآورند و آنها را در حالی تماشا کنند که سفره دلشان را در خلوتی به روی هم می‌گشوند. اما کافکا، این دیر آمده مشکوک سنت رمانتیک پنهانی‌ترین، خصوصی‌ترین و درونی‌ترین مناسبات خصوصی، که باز در نهایت انتشار یافته است، البته با احتمال وقوع این‌گونه بی‌ملاحظگی‌ها، ناآشنا نبود. در واقع خود او نیز، چنان که این نامه‌ها یکی دو بار نشان می‌دهد، خواننده مشتاق خودزندگینامه‌ها، مکتوبات، و اعترافات بود، و گاهی حتی این‌گونه نوشته‌ها را به آثار واقعی نویسندگان ترجیح می‌داد.

آخرین وصیت کافکا این بود که نه نامه‌های او و نه یادداشت‌های روزانه‌اش پس از مرگ او باقی نماند؛ همین طور داستان‌های چاپ نشده و رمان‌های ناتمامش. هنگامی که وی آن درخواست را کرد، هنوز بسیار دور از آن شهرتی بود که، بنا به قواعد گریزناپذیر پژوهش ادبی و دیگر شاخه‌های ادبیات، هر کلام مکتوب نویسنده را در کانون توجه اهل مطالعه قرار می‌دهد. و از آنجا که او در آن زمان، به رغم داشتن چند اثر منتشر شده، هنوز برای بسیاری ناشناخته بود، این پرسش مطرح می‌شود که اگر آخرین درخواست او کاملاً عملی شده بود، سخنان خصوصی او هیچ توجهی را بر می‌انگیخت؟ چون در آن صورت دست‌نوشته‌های امریکا، محاکمه و قصر از میان رفته بود؛ و مسلماً اگر این کتاب‌ها وجود نمی‌داشت هیاهوی دائمی پیرامون نام او

نمی‌توانست بازتاب چندانی داشته باشد. اگر قرار بود چنین شود، کافکا که از درون توان آن نداشت تا آثارش را از میان ببرد، یا شرایطی از بیرون مانعش می‌شد، از دوست وفادار نافرمان خود، ماکس برود، می‌خواست که همهٔ «یادداشت‌های روزانه، دست‌نوشته‌ها، نامه‌ها...» ی کافکا را «ناخوانده بسوزان». این دستور، چنان که ماکس برود، در پی‌نوشتی بر نخستین چاپ (از این رو بیهوده ملامت شده) رمان نیمه‌کارهٔ محاکمه به ما می‌گوید، بر تکه کاغذ بی‌تاریخی یا جوهر نوشته شده بود و پس از مرگ کافکا، میان کاغذهای فراوان دیگر، در یکی از کتوهای کافکا کشف شد. این «وصیتنامه» آشکارا از توجهی که معمولاً به این گونه اسناد می‌شود، بهرهٔ چندانی نبرد. جستجوی بی‌حاصل برای وصیتنامه‌ای رسمی‌تر نیز در فرصتی که این تکه کاغذ جلب توجه ماکس برود را کرد، همان وضع را داشت. کافکا آن تکه کاغذ را پیش‌تر، در ۱۹۲۱، به او نشان داده و دستورهای آن را به او یادآور شده بود، که همانجا هم برود از قول اجرای آن شدیداً سرباز زده بود.

اما وقتی میز تحریر کافکا جستجو شد، وصیتنامهٔ دیگری به دست آمد. این یکی هم که با مداد و به شتاب نوشته شده بود باز تاریخ نداشت، ولی شواهد بیرونی نشان می‌داد که برخلاف تصور برود، بعدتر از آن دستور جوهری (که برود فکر می‌کرد زودتر و در حوالی ۱۹۲۱ دیده است) به تحریر درآمده است، چون آشکارا به داستان‌هایی اشاره می‌کرد که در ۱۹۲۱ وجود نداشتند. این «وصیتنامه» — به احتمال زیاد مربوط به ۱۹۲۲ — به اندازهٔ اولی چندان نابودکننده نبود. این یکی، گرچه نه خیلی با اشتیاق، اجازه می‌داد تا بعضی دست‌نوشته‌ها از حکم سوزاندن در امان بمانند: شش داستان که به هر حال هیچکس قدرت نداشت تا مانع شناسایی‌شان شود، چون پنج‌تای آنها پیش‌ترک انتشار یافته بود، و ششمی را نویسنده خود به تازگی برای ناشر فرستاده بود. این فهرستِ مهرآمیزتر مرکب بود از داوری، سوخت‌انداز (نخستین فصل رمان امریکا)، مسخ، گروه محکومین، پزشک دهکده، و «هنرمند گرسنگی». باز هم ایرادی به رمان‌های نیمه‌کاره، نامه‌ها و یادداشت‌های روزانه وارد نبود؛ و حتی با توجه به آثار فهرست شده، نویسنده‌شان نمی‌خواست کسی برای آن که آنها را به دست آیندگان برساند خود را به زحمت بیندازد؛ «برعکس، اگر آنها همه نابود شوند، خیلی خوشنودتر خواهیم شد. فقط، از آنجا که وجود دارند، نمی‌خواهم مزاحم کسی بشوم که

بخواهد آنها را نگه دارد. عجیب است که اندکی پس از نوشتن این نکته، خود او تا این اندازه احساس تمایل کند: آخرین فعالیت ادبی کافکا غلط‌گیری مجموعه هزمنده گرسنگی: چهار داستان بود. این مجموعه، داستانی را به دست آیندگان می‌رساند که عنوانش را به مجموعه داده بود (داستانی که نخستین بار در اکتبر ۱۹۲۲ در مجله ادبی اس. فیشر به نام چشم‌انداز نوین\* چاپ شده بود)، و نیز داستان‌های «نخستین اندوه»، «زن کوچک» و «زوزفین آوازخوان، یا قوم موش». یکی از این‌ها، «نخستین اندوه»، پیش از «هزمنده گرسنگی» نوشته شده بود و بنا بر «وصیتنامه»ی مدادی می‌بایست سوزانده می‌شد؛ ولی توسط خود کافکا، کمی پیش از مرگش، انتشار یافت.

روشن است که ماکس برود وقتی تصمیم گرفت که به هیچ یک از دو «وصیتنامه» عمل نکند دلایل بجا، یا دست کم تردیدهایی بجا داشت. بعضی از این دلایل یا تردیدها را او در پی‌نوشت بر محاکمه گفته است. اما دلایل و تردیدهایی بیشتر و حتی قوی‌تر هم در میان بوده که او یا ندیده یا نادیده گرفته است. کافکا در نامه‌ای به تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۹۲۲، تقریباً هم‌زمان با «وصیتنامه»ی (مدادی) دوم، درباره سرشت بی‌نهایت تردیدآمیز «خود محکوم‌سازی» اش، که برود به وضوح از این بابت سرزنش کرده بود، به دوست خود توضیح می‌دهد. این برخورد منفی با خود و همه آثارش، چنان که کافکا نوشته است، دو جنبه داشت: از یک سو نشان می‌داد که او «واقعاً» چه نظری نسبت به نوشته‌های خود دارد، و از این رو «حق» بود؛ و از آنجا که حق بود او خیلی خوشحال می‌شد که «آن قصه بن مقدار نفرت‌انگیز» («نخستین اندوه») را، که تازه برای ناشرش کورت وولف فرستاده بود، «از کشوی وولف بر باید و از حافظه خود برداید.» اما از سوی دیگر، برود می‌نویسد، در آن مکتوبات خود محکوم‌سازانه‌ای که اغلب با رفتن داستان‌هایش به سوی ناشر همراه بود، نوعی «روش» وجود داشت. چون در عین حال که دیدگاه واقعی او از کارش رایبان می‌کرد، این پیشگیری ضمنی را هم داشت که دیگر ناشر نتواند جواب بنویسد: حق با شماست؛ مطلب شما خوب نیست؛ برایتان پس می‌فرستم. و «از خواص این روش» است که ناشر تا این حد به کلی، خلع سلاح می‌شود. زیرا اگر او حالا آنچه را که کافکا فرستاده است تحسین کند، این کار را محض ادای نزاکت مرسوم نکرده است؛ بل که او «روشمندانه» وادار



شده واقعاً قبول کند در اینجا شاهد نوعی وجود دارد که مؤلف به ناحق افسرده‌اش، آن را چیزی جز ناموفقیت نمی‌داند. و کافکا نامه‌اش به برود را چنین تمام می‌کند: «چه تحقیقاتی!»

در واقع، چه تحقیقاتی! تحقیقاتی از این دست که کافکا، در نامه‌های بعدی‌اش، از آنها، به عنوان "Winkelzüge" خود، ترفندها و حرکات حيله‌گرانه، یاد می‌کند. تشخیص این که «وصیتنامه»ی واقعی کافکا - چه کلماتش به اعتبار لفظ‌شان ارزیابی شود یا با توجه به هدف «ورشندان» شان - چه بوده است، برای هر آدم دیگری هم که بار عملی ساختن چنان دستور ویرانگری را بر دوش می‌داشت مشکل بود، چه رسد برای نزدیک‌ترین کسی که زندگی معنوی‌اش، تا حد بسیار زیادی مدیون گرم‌ترین ستایش آثار دوستش باشد، و علاوه بر این، به او هشدار داده باشد که نقش چنان وصی ویرانگری را بر عهده نخواهد گرفت. آیا دستور کافکا تا حدی یادآور «کلک» قهرمان آخرین داستانش، همان ژوزفین، موش آرازخوان، نیست، که، گرچه فقط یک اشتیاق داشت، و آن این بود که «توجه بی‌چون و چرای دائمی همه را به هنرش» جلب کند، روزی لجوجانه از خواندن دست کشید - تا به هدف خود برسد؛ در واقع از چنان به کلی غیث زد که مردم می‌بایست دنبالش می‌گشتند و به زور وادارش می‌کردند تا بار دیگر کنسرت بدهد: «آنچه که ژوزفین واقعاً می‌خواهد همان چیزی نیست که با کلمات می‌گیرد.» کافکا در ۱۰ ژوئیه ۱۹۱۴ - یک روز پیش از همان سفر به برلین که به برهم خوردن نخستین نامزدی‌اش با فلیسه انجامید - به خواهرش اوتلا، که از مشکلات آن رابطه خبر داشت و ظاهراً از برادرش پرسیده بود که با آن دیدار به چه هدفی می‌خواهد برسد، نوشت: «من آن طور که می‌نویسم سخن نمی‌گویم، آن طور که سخن می‌گویم فکر نمی‌کنم، آن طور که باید فکر کنم فکر نمی‌کنم، و همین طور تا به تیرگی عمیق ادامه می‌یابد.»

پس «وصیتنامه» واقعی کافکا در ارتباط با آثارش چیست؟ او در یکی از آخرین نامه‌های خود به فلیسه (اول اکتبر ۱۹۱۷)، از دو موجودی سخن می‌گوید که در درون او با هم کلنجار دارند؛ یا شاید موضوع دعوی آنها خود اوست و زیر دست و پای آنها از میان خواهد رفت. و اگرچه در شمارش ارواح ستیزه‌جوی درون سینه‌اش به سود خود مرتکب اشتباه می‌شود (زیرا آن

مبارزه‌ای است بین چندین جنگجو، و هر یک از آنها با دیگری در جنگ است)، اما در واقع آن جنگ همیشه مبارزه‌ای تن به تن است که، در هر موقعیت خاصی، ادامه دارد، و هر یک از طرفین خود را در نقش‌های معروف آلمانی فاوست و مفیستوفلس می‌پندارد، حتی اگر با صداهای خسته‌تر دورانی دیرینه‌تر، رجزخوانی کند، یکی به شیوه مفیستوفلس گرت می‌پرسد که آیا در آن آثار چیز قابل خواندنی هم پیدا می‌شود؟ آیا «خلأ ابدی» رجحان نداشت؟ ولی دیگری، به رغم افسردگی‌اش، ته‌امیدی دارد که از برکت آثارش دست‌کم ردپایی از روزگار زمینی‌اش در دل اعصار باقی بماند. باز اولی او را با این پرسش وسوسه می‌کند: تازه این کار چه سودی دارد؟ یا چنان که یهودیان آلمانی زبان پراگ، هم‌کیشان کافکا و هم‌پالکیان کافه آرکو می‌گفتند: "Und wenn schon!" (که چی؟) کافکا خود در برابر این وسوسه بی‌تفاوتی مقاومت می‌کرد. در واقع او بارها با مالیخولیایی شوق آمیز به درون خلأهای روح آدمی خیره شده بود؛ ولی با این همه، اشتیاق او برای گذران معنوی زمانی که در اختیارش قرار گرفته بود نیز به همان اندازه پرشور بود. بدینسان او در هیچ لحظه‌ای از زندگی و هنرش اهل این‌گونه شک‌گرایی نبود (در اینجا بین «زندگی» و «هنر» به صورتی بی‌معنا، به حکم پیروی از قواعد زبان، یک «و» به کار رفت تا چیزهایی را به هم پیوند دهد که برای کافکا یکی بود و در عین حال تضادی آشتی‌ناپذیر در خود داشت). کافکا، در هر لحظه، خود را با امکاناتی ناسازگار روبه‌رو می‌دید: مثلاً، شهرت هنرمند، یا امنیت خاطر گمنامی؛ ازدواج یا زندگی پارسایانه. با این همه او غالباً با چنان شور و هیجانی دولی می‌کرد که این پا و آن پا کردن‌هایش از دور عین استواری می‌نمود. نبوغ فوق‌عادی کافکا در همین جمع اضداد ریشه داشت، نبوغی که ماسک برود، نخستین کاشف او را بر آن داشت تا مطابق خواست «وصیتنامه‌ی او عمل نکند. «وصیتنامه‌ی او یا خواست او؟ اما وصیتنامه او خواست او را نداشت و خواست او فاقد وصیتنامه بود.

هملت، از نظر او، گرفتار همین بلا بود. خود محکوم‌کنی هملت و کافکا از یک جا مایه می‌گرفت؛ از این دریافت که روح تابع قوانینی است به کلی متفاوت با آنچه بر «دهش» غیرقابل ادراک زندگی بیرونی حاکم است. کافکا، در یادداشت روزانه سپتامبر ۱۹۱۵ خود، می‌پرسد چطور فورتنبراس می‌تواند بگوید که هملت واقعاً رفتاری چون یک شاه داشت؟ رفتاری شاهانه در جایی

که هستی واقعی ناممکن شده بود؟ زیرا واقعیت زندگی وابسته به ارتباط طبیعی بین روح درونی و طبع یک انسان و دنیای بیرونی‌ای است که در آن زندگی می‌کند. هر جا این نباشد، واقعیت تبدیل به خیالی سرکش می‌شود، و حرکت خالصانه را به تردید می‌اندازد. از لحاظ اخلاقی همین آدم‌های بسیار حساس هستند که خود را برای این عدم توازن بین ذهن و شرایط، این بیگانگی روح از دنیا، مقصر می‌دانند، و برای به کار بردن ترفندهای بازیگرانه، محکوم می‌کنند، ترفندهایی به راستی فریبکارانه، زیرا در حقیقت هر نشان یا حرکت بیرونی — چه در طرد محیط خانوادگی باشد، یا ترک شغلی بی‌معنا، یا ازدواج، یا گاهی حتی نوشتن کلمات — به ناگزیر چون عینیت بد هیبت دروغینی از حالت درونی بر سرشان فرود می‌آید. پیش از آن که کافکا در اول اکتبر ۱۹۱۷ طی نامه‌ای به فلیسه بیماری‌اش را به ظاهر فقط نوعی سسل توصیف کند اما، در باطن، چون اسلحه‌ای علیه خویش به کار گیرد (و به همین دلیل است که، می‌گوید، هیچ درمانی برایش وجود ندارد)، فلیسه می‌باید پرسیده باشد که آیا کافکا همیشه با او روراست بوده است. او با خوی خود بیمارانگارانۀ آدمی که میل دارد خود را گناهکارانه مسئول آن چیزی بداند که عیبی در نظام دنیا می‌پندارد، جواب می‌دهد که خیلی کم دروغ گفته است و چنین فرض می‌کند که زندگی او اصولاً با «دروغ‌هایی اندک» می‌گذرد: «من موجودی نادرست هستم؛ برای من این تنها راه سرپا ماندن است، قایق من شکستی است.» توازنی که بدون دروغ نمی‌توان برقرارش نگه داشت بدون شک همان توازن بین درون و شرایط بیرون است، و ناستواری قایق ناشی از این واقعیت است که طبق الگویی ساخته شده است که آن را محکوم به در شکستن از بابت عنصری می‌کند که در آن مجبور به حرکت توسط مشتیی چنان اسرارآمیز است که بدنهاد می‌نماید. اما این اعتراف، که در سادگی بیرونی‌اش دروغ است، با پیچیدگی خاص کافکاواری ادامه می‌یابد که گامی به سوی حقیقت نزدیک می‌شود. بله، کافکا می‌نویسد، او می‌خواهد بفریزد، اما «بدون فریب واقعی.»

درست همان طور که «بازی کردن» هملت چیزی نیست مگر یک رمز مؤثر تئاتری در موقعیتی که انسان درون را می‌دارد تا به مجرد آن که در عرضۀ بیرونی حرکت می‌کند تبدیل به شخص دیگر شود، «فریفتن بدون فریب» کافکا هم صرفاً عوارض شرافتمندانه اما بی‌فایده‌ای است که به صورت

کلام در آستانهٔ پل شکستهٔ بین درون و بیرون پرداخت می‌شود؛ «فریفتن بدون فریب» - این روایت ملایم‌تر عبارتی است که او با آن خود را توصیف می‌کند، در آنجا که در یادداشت روزانه‌اش (۲۳ ژوئیه ۱۹۱۴) به شرح صحنهٔ خانوادگی در برلین به هنگام به هم زدن نخستین نامزدی‌اش، می‌پردازد: «نجابتی در بیگانه‌ی من» یا آنجا که در داستان «داوری» پدر پسرش را متهم می‌کند: «بچه‌ای بیگانه، بله، همین بودی، درست، اما درست‌تر از آن این که انسانی اهریمنی بوده‌ای».

پس پرسشی که نامه‌ها با چنین فوریت مبرمی مطرح می‌کند این است: سرشت رابطهٔ بین کافکا و چیزهایی که او بنا به اعتقادی همگانی با عزمی خودآزارنده و نیمه مذهبی پذیرفته بود، چه بود که واقعیت بیرونی دنیا را می‌ساخت؟ آیا زندگی درونی او، و بنابراین، ارادهٔ خود او، به شیوه‌ای «طبیعی» مرتبط با آن دنیا بود؟ یعنی به شیوه‌ای که، اگر اصولاً بشود، قابل بیان باشد، و نه فقط از طریق هنرش - و حتی از طریق هنرش به نحوی مبهم؛ زیرا هنر او، در ادبیاتی که تاکنون وجود داشته است، به طور اندوهبار و اضطراب‌آوری پر ابهام‌تر است. بنابراین اگر این وصیتنامه احتمالاً غیر قابل برگرداندن به چیزی باشد که بتوان آن را «واقعه‌آ خواستنی یا انجام دادنی دانست، اصولاً سخن گفتن از عمل کردن یا نکردن به وصیتنامهٔ او معنا دارد؟ تصورش را بکنید که فلیسه، مدت‌ها پس از دو تدارک بی‌حاصل عرومی در دو شهر، مدت‌ها پس از تمام شدن نامزدی، شاید مدت‌ها پس از مرگ کافکا، دل و جرئت پیدا می‌کرد تا آن نامه‌ها را دوباره بخواند، و بعد از خود بپرسد آیا واقعاً «من» بودم که او خیال می‌کرد عاشقش شده است؟ آیا بی‌نمی‌برد که «او» در آن برگ‌های کاغذ هیچ وجود واقعی نداشت؟ به راستی، هنگامی که رابطهٔ آنان به پایان نزدیک می‌شد، کافکا می‌دانست، و در یادداشت روز ۲۱ سپتامبر ۱۹۱۷ خود نوشت که او، فلیسهٔ «واقعی»، بار ناخشنودی سنگینی را تحمل می‌کند؛ در حالی که او، هنرمند و احضارکنندهٔ غیر واقع، دربارهٔ خود - شاید ناخودآگاهانه به پیروی از الگوی «تاسوئی گوته» - گفت جایی که دیگران با رنج خود به سکوت فرو می‌روند، او، در رنج کشیدن خود، با سری که «هنوز از ناخشنودی تیر می‌کشد» می‌توانست بگوید «از آن فراتر می‌روم و با چنان حدی از درخشش که در استعدادم است... برای تغییر صدایی ساده، یا هم آوا، یا تغییرات تمام و کمالی در حد یک ارکستر کامل، در مضمون خودم».

(یادداشت‌های روزانه، ۱۹ سپتامبر ۱۹۱۷). هر چند کافکا هرگز فلیسه را به عمد فریب نداده بود، و حتی اگر فلیسه در می‌یافت که هیچ چیز هرگز به مانند کلمات گداخته زبان آن نامه‌ها، او را چنان بالا بر نکشیده است، باز فلیسه حق نداشت که خود را به شدت خیانت شده احساس کند؟

به همان ژرفایی که عشق کافکا، مشکل آفرین بود، بر خورد او با نوشتنش هم، چنین بود. و به همین دلیل است که اجراکننده «حقیقی» وصیتنامه او می‌بایست بتواند یک جادوگر باشد، یعنی تدارک دهنده مجموعه‌ای از صحنه‌هایی افسانه‌ای باشد که در آن آثار او، پس از سوزانده شدن، بتواند بار دیگر از میان خاکسترها ظهور کند، به پاکیزگی، در زیبایی و کمالی بی‌همتا، با ترکیبی نه جز «نور محض، آزادی محض، توانمندی محض، بی‌هیچ سایه، بی‌هیچ مانع». شیلر زمانی والا ترین آرمان شاعرانه‌اش را چنین توصیف کرد؛ و کافکا، پس از تمام کردن «پزشک دهکده» در سپتامبر ۱۹۱۷، در یادداشت روزانه‌اش محرمانه نوشت که نوشتن چنان داستان‌هایی فقط می‌تواند به او «خشنودی گذرا» بدهد، اما خشنودی واقعی را او هنگامی می‌داند که بتواند در «برکشیدن دنیا به سوی پاکیزگی، حقیقت، و خدشه‌ناپذیری» موفق شود. اغلب چنین می‌نماید که کافکا جز این «وصیت»ی نداشت؛ و این دنیایی را می‌طلبید که در آن نیازی به «آخرین وصیت‌ها» نبود، زیرا، او زمانی گفته بود، فقط چنان «دنیای معنوی»ای است که وجود حقیقی دارد: «آنچه ما دنیای حس‌ها می‌خوانیم در دنیای معنوی شمر است؛ و مدعای هرگز برآورده نشده او در هنر، هنر خودش، آن بود که بتواند به یاری کمال مطلق زبان آن هنر — تنها دنیای حقیقی، دنیای معنوی، را از شر موجود در آن پاکسازی کند. بی‌تردید، زبان، همگانی‌ترین دارایی همه انسان‌هاست: همه مردم سخن می‌گویند، درست همان طور که در قوم موش‌ها، همه کس سوت می‌زند، اما این زبان فقط در سوت زدن هنرمند کافکا، ژوزفین، موش آوازخوان، است که «از قید و بندهای زندگی روزانه آزاد است و ما را نیز دمی آزاد می‌گذارد.»

فلویر در نزد کافکا چنان ارزشی را داشت که او می‌توانست درباره او چیزی را بگوید که زمانی درباره استریندبرگ به فلیسه (۲۶ اکتبر ۱۹۱۶) نوشته بود: «آدم باید فقط چشم‌هایش را برهم بگذارد و خون آدم، خود سخنرانی‌ها را ادا کند.» و همین فلویر بود که یک بار در خیال «نوشتن کتابی درباره هیچ چیز، کتابی که کمترین باری از دنیای بیرون را با خود حمل نکند و سراسر با

نیروی درونی سبک خودش جمع و جور شود؛ را در سر پرورد. این بلندپروازی که در فلور هدفتش زیبایی شناسی مطلق بود، در کافکا نقاب زیبایی شناختی اش را کنار زد و ویژگی های مذهبی اش را آشکارا نشان داد: کافکا یک بار نوشتن خود را شکلی از نماز خواند؛ و هر وقت می کوشید فلیسه را متقاعد کند که او (کافکا) نباید ازدواج کند، تقریباً همیشه از حرفه ادبی اش چنان حرف می زد که انگار تحقق آن موکول به این بود که وی سوگند راهبانۀ مجرد خود را حفظ کند. در دفتر یادداشت های او صفحه ای با این آغاز است: «دنیا - که ف. نماینده آن است - و خویشتن من در مبارزه ای که سرانجامی برای آن نیست، دارد بدن مرا از هم می دراند.»

او فقط زمانی که نوشتنش خوب پیش برود توان زیستن دارد: این را او بارها به فلیسه می گوید، و در اوائل رابطه شان در اول نوامبر ۱۹۱۲ اعتراف می کند که اگر «طی دوره بی باری» اش او را دیده بود هرگز جرئت آن را نمی یافت که به او نزدیک شود. اما اگر، یک بار، چنین نیروی به ندرت فراوانی از خلاقیت داشته باشد، نباید آن را برای «زیستن» تلف کند. زیرا وقتی او از هنرش به دور می افتد، احساس می کند که خدا او را تنها گذاشته است و نمی تواند هیچ رابطه انسانی خوبی برقرار کند.

اگر دور باطلی واقعی وجود داشته باشد، همین است. حتی در نخستین مراحل نامه نگاری شان، فلیسه، با غریزه زنی که مورد تهدید رقیبی قدرتمند قرار گرفته باشد، آشکارا به او پیشنهاد می کند تا در سرسپردگی ادبی اش اندکی متوازن تر باشد. او در ۵ نوامبر ۱۹۱۲ پاسخ می دهد، نه، اگر به آنچه او خواسته است عمل کند چیزی جز یک «احمق نالایق» نخواهد بود: «اگر من از این لحاظ به فکر خود باشم، در واقع خود را نجات نداده ام، دست به خودکشی زده ام؛ کاملاً این احتمال وجود دارد که نوشته او «بی ارزش» باشد؛ اگر چنین باشد او نیز به طور قطع و بی تردید بی ارزش» است. و هرچند دلشوره های او درباره ازدواج گاهی ظاهراً با ترس از ناتوانی جنسی افزایش می یابد، اما آن دلشوره ها نیز، شاید خیلی بیشتر، در تردیدهای او درباره آن روشی از زندگی ریشه دارد که می تواند خیانتی به حقیقت درونی او باشد.

و آیا غریزه جنسی آدمی بیش از هر چیز دیگر نفرین شده آن نفرینی نبود که همسازی بین درون و بیرون را ناساز کرده بود؟ آیا گریزناپذیر نبود که از نظر او آن صراحت روراست کنش عشق می بایست مدام با صداهای درونی ای

مورد سؤال قرار گیرد که به انکار مطابقت آن با حالت پیچیده درون می‌پرداخت؟ یکی از این صداها در یادداشت ۵ ژوئیه ۱۹۱۶ بازتاب یافت: «مرات‌های زیستن با یکدیگر. تحمیل شده بر ما توسط بیگانگی، ترحم، شهوت، بزدلی، یاوگی، و در آن‌ته، شاید، رگه نازکی که شایسته نام عشق باشد، که جستجویش ناممکن است، و در آنی از یک لحظه برق می‌زند.» این عبارات طی چند روزی از تابستان ۱۹۱۶ نوشته شده است که او در مارینباد با فلیسه، که به احتمال زیاد در آن زمان برای نخستین بار معشوقه‌اش بود، می‌گذرانند. سال‌ها بعد، آن روزها، با برقی از یک خوشبختی مشوش در خاطره‌اش می‌درخشند؛ و حتی در آن زمان هم آن روزها نه خالی از تردید و اندکی وحشت به یاد می‌آید. در پایان ژانویه ۱۹۲۲ او در تفریحگاه بوهمی اشنپندلر مول بود. او در یادداشت روزانه‌اش می‌پرسد که چه می‌شد اگر میلنا - زنی که عشقش در آن زمان بر زندگی او سایه افکنده بود - به او می‌پیوست؟ البته آن اتفاق موجب مقداری لذت می‌شد؛ ولی باز هم وحشتناک می‌بود: «من در دنیای غوطه‌ور می‌شدم که در آن نمی‌توانستم زندگی کنم.» و بعد: «فقط حل این معما باقی می‌ماند که پس چرا من چهارده روز شاد را در مارینباد گذراندم.» جواب این معما هرچه باشد، یک نکته این است که او چندان هم شاد نبوده است، یا دست کم شادمانی او بیش از دو هفته ناپایده است. در هر حال، آنچه او احتمالاً شش سال پیش احساس می‌کرده است، اکنون، می‌گوید، خیلی دیر شده است. بگذار دیگران عاشق باشند و عشق بورزند؛ این برای او حالا دیگر غیرقابل تصور است: «من خیلی دور هستم، از یاد رفته‌ام.» درست است که او چند نفری را «آنجا» در آن نواحی زیر سر داشت، اما خوراکی عمده او «از ریشه‌های دیگر در آبشخورهای دیگر» مایه می‌گرفت.

پس این نویسندگی او بود که از ریشه‌های دیگر مایه می‌گرفت یا در آن هوا تنفس می‌کرد؟ چنین می‌نماید که گاهی بر این باور بود. در این دوره‌ها «زندگی واقعی» او عبارت از دفاع از میز تحریرش بود، و خوشبختی در گرو خوب نوشتن. مالیخولیا هنگامی چنگ می‌نمود که او بد می‌نوشت، فاجعه زمانی بود که به بن‌بست می‌رسید. آن گاه زاری‌های او چنان می‌نمود که گویی برای عشقی از دست رفته است؛ و حالا این که وقتی او از «دریغ داشتن» شان از او، از «روی گردانی» شان از او یا از «حاشا کردن خودشان» از او سخن می‌گفت، به دامتان‌هایش اشاره داشت. اگر مدتی نمی‌توانست بنویسد، خود

را «در خلا» می‌دید. او در ۲۶ ژانویه ۱۹۱۳، به فلیسه نوشت که مرکز ثقل او فقط در عمق نوشتن جای دارد، و به ظاهر هیچ تصویری از میزان رنجیدگی فلیسه از شنیدن این حرف نداشت که در همان زمان می‌گفت که فلیسه چه قدر با شغل او همخوانی دارد (و البته فلیسه می‌دانست که او چه قدر از آن شغل بیزار است)؛ یعنی او نیز «در سطح زندگی» قرار داشت. بنابراین ازدواج با فلیسه با منصب اداری او همساز بود نه با هستی او به عنوان یک نویسنده.

پس آیا زندگی «واقعی» او در ادبیات ریشه داشت؟ مطرح کردن موضوع به این شکل بی‌اندازه ساده خواهد بود. یک خط شناس آماتور، که فلیسه طی تعطیلاتی با او آشنا شده بود، شخصیت کافکا را از روی دستخط او برای فلیسه «تحلیل» کرده بود. فلیسه نتیجه را برای او فرستاد. کافکا در ۱۴ اوت ۱۹۱۳ پاسخ داد «مردی که در پانسیون شماست باید خط شناسی را کنار بگذارد.» دریافت‌های او همه نادرست بود؛ او، کافکا، نه در رفتارهایش «خیلی مصمم» بود و نه «شدیداً شهوت طلب»؛ برعکس، دارای یک «ظرفیت فطری و عالی برای زیبایی شناسی» بود. و به همین ترتیب، هیچ یک از دریافت‌های آن مرد صحیح نبود. اما غیر قابل توجه‌ترین دروغ درباره‌ی او این بود که به ادبیات علاقه‌مند است. ذره‌ای حقیقت نداشت، کافکا معترض است که «من هیچ نوع علاقه‌ی ادبی ندارم، بل که از ادبیات ساخته شده‌ام، هیچ چیز دیگر نیستم، و نمی‌توانم باشم.» و بعد در ادامه، بخش کوچکی از یک تاریخ شیطان پرستی را که در دست خواندن داشت برای فلیسه نقل می‌کند: راهبی در آواز خوش خواندن چنان قریحه‌ای داشت که هر کس صدای او را می‌شنید با لذت محض به او گوش می‌داد. اما روزی کشیش دیگری دریافت که صدای شیطان را در آن خوش‌آوایی باز شناخته است و بر آن شد تا از آن راهب جن‌زدایی کند؛ و راهب آوازخوان که زندگی‌اش به تمامی با قریحه‌اش پیوند داشت بی‌جان فرو افتاد و در حال، جسمش رو به تباهی نهاد. کافکا چنین تعبیر می‌کند: «رابطه‌ی بین من و ادبیات به همین سان است... جز آن که ادبیات من به خوشایندی صدای آن راهب نیست.» این، چنان که کافکا بار دیگر در ۲۲ اوت ۱۹۱۳ به فلیسه هشدار می‌دهد، به معنای آن است که فلیسه در مقام همسر او باید تن به «زندگی راهبانه در کنار مردی عبوس، مفلوک، کم حرف، ناراضی، و بیمارگونه» بدهد که «با زنجیرهایی نامرئی به ادبیاتی نامرئی زنجیر



شده است. و دو روز بعد بار دیگر اطمینان می‌دهد که او «استعداد نوشتن» - از قرار فلیسه در نامه‌ای چنین اشاره‌ای کرده است - ندارد؛ و در پاسخ می‌گوید، نه، مسلماً نه، این «استعداد» نیست: «یک استعداد هم می‌تواند ریشه کن و سرکوب شود. ولی در هر حال من همین هستم» در ادامه نامه می‌آید که آنچه از عمل‌کننده به «وصیتنامه» اش انتظار دارد کمک به نوعی خودکشی پس از مرگ است.

او می‌گوید چیزی جز ادبیات نیست، و این را اغلب، با چنان قاطعیتی، و با چنان نثر والایی می‌گوید که هرگز هیچکس آنچه را که باور ندارد بر زبان نیاورده است. با این همه نه به دفعاتی کم‌تر، و با همان قاطعیت، و مسلماً نه با نثری پست‌تر، همچنان بیشتر می‌گوید: که به همین دلیل او بخت رستگاری‌اش را استحکام بخشیده است. بی‌تردید بر او چنان می‌نمود که «زندگی واقعی» اش در نوشتن خلاصه می‌شد، که همه هستی‌اش «مرکز ثقل» خود را در عمق خلاقیت ادبی داشت، که او فقط با هنرش می‌توانست دنیا را به سوی «پاکیزگی، حقیقت، و خدشه‌ناپذیری» برکشد، و آن ازدواج یا حرفه، در واقع همه آن دنیایی که از دریچه حس‌ها نگرسته می‌شد، چیزی نبود مگر شر موجود در تنها دنیای «واقعی» - معنوی -، دنیایی که هنر، و فقط هنر، می‌توانست، بی‌آن که خود در دام شریفتد، برای حس‌ها قابل دسترس سازد. اما صرفاً به نظر چنان می‌نمود. «در واقعیت» دقیقاً در همین مرحله بود که شر برای قربانی مورد نظر خود کمین کرده بود: برای او که با چنین خرافاتی خود را فریب داده بود. ایمان کافکا به معنویت عالی مرتبه هنرش به راستی یک ایمان ادواری بود؛ او اغلب باور داشت که هنر آفت او بود.

در نامه مفصلی که کافکا در آغاز ژوئیه ۱۹۲۲ به ماکس برود نوشت، این محکوم ساختن هنرش - و، چنان می‌نمود که نه فقط هنر خودش - به اوج می‌رسد. کافکا در آن نامه، همچنان که اغلب به فلیسه می‌گفت - می‌نویسد «نوشتن مرا سرپا نگه می‌دارد». اما این چه نوع زندگی است که چنین سرپا نگه داشته می‌شود؟ و نکته‌ای بی‌نهایت سؤال‌برانگیز: «نوشتن پاداشی لذت بخش است. اما برای چه؟ دیشب این پاسخ چنان برابم روشن شد که درسی برای بچه‌های کوچک: پاداش برای خدمات ارائه شده به شر» و در ادامه این، با توصیف به نهایت دقیق کافکا، از آنچه او در نوشتن به صورت شر می‌بیند آمده است: «این نزول به قدرت‌های تیره، این گستگی نیروهای معنوی‌ای که

به هم پیوستگی در میرشت‌شان است، این در آغوش گرفتن‌های مشکوک و هر آن چیز دیگری که می‌تواند به آن اسفلی برود که وقتی کسی داستان‌هایش را در نور خورشید می‌نویسد، از یاد رفته است. شاید نوع دیگری از نوشتن هم باشد. من فقط این یکی را می‌شناسم.»

کافکا در نامه‌های خود به فلیسه هرگز از این که با پشتکاری خستگی‌ناپذیر، کار ادبی را به عنوان شکلی از زندگی محکوم سازد، خسته نمی‌شود. از نظر او، این شیوه هستی به دلیل حس ارضاء ناشدنی اقدام زیبایی‌شناختی «شیربانه» است که هنرمند با آن، خانه‌ها و کاشانه‌های خیالی می‌سازد تا با تحسین به آنها نگاه کند و آنها را در معرض تماشای تحسین‌انگیز آدم‌های دیگر قرار دهد، در حالی که او خود به عنوان یک «موجود انسانی» فاقد خانه است. کافکا در همان نامه به برود می‌نویسد این «بیهودگی و عشق به لذت» هنرمند است که «مدام دور خود می‌چرخد و از خود کیف می‌برد، یا حتی از کس دیگر - که در آن صورت این حرکت چندین برابر و تبدیل به منظومه‌ای خورشیدی از بیهودگی‌ها می‌شود؛ به علاوه، این «غیرواقعیت» هستی شاعرانه، میراث از هر زندگی میرا، است که «نمی‌تواند بپاید» و «حتی ساخته از خاک» نیست بل «ساختاری محض از دنبال کردن لذت» است. آنچه دیگران به عنوان «خود» می‌شناسند، در مورد شاعر، محروم از زندگی جاودانی است زیرا حتی یک بار هم زندگی نکرده است. کافکا می‌نویسد «من همچنان خاکی باقی مانده‌ام، جرقه را نه برای ساختن آتش که فقط برای روشن کردن مرگ‌وارگی‌ام به کار برده‌ام.» او در آغاز اوت ۱۹۱۴ - شاید از آن رو که اروپا در آن زمان چنان رفتار می‌کرد که انگار هر روز بر «واقعی» تر شدن اصرار می‌ورزد - در یادداشت‌های خود با بیشترین شفافیت درباره شیوه بیمارگونه تجربه خود از واقعیت می‌نویسد: «استعداد من در تصویر کردن زندگی رویاگونه درونی‌ام همه موضوع‌های دیگر را به حاشیه رانده است.»

کافکا (اگر در حالی نبود که ملتسمانه از فلیسه بخواهد کمتر بنویسد، چون ورود هر نامه او را در پرداختن به کار روزانه ناتوان می‌ساخت) از فلیسه می‌خواست، فقط به شکلی که واقعاً مناسب حالش باشد، هر چه بیشتر و بیشتر برای او بنویسد تا او را از خویشتن خود (کافکا) و از عشق‌شان مطمئن سازد. و یک بار که فلیسه آشکارا عذرخواهی کرد که نتوانسته نامه مورد انتظار او را بنویسد، کافکا (طی شب ۲۲-۲۱ فوریه ۱۹۱۳) جواب نوشت: «تو نه در اداره

و نه در تراموا نتوانستی به من نامه بنویسی. عزیزم، می‌خواهی بگویم چرا؟ چون نمی‌دانستی به چه کسی باید بنویسی. من مخاطب خوبی برای نامه نیستم. زیرا او واقعاً وجود نداشت؛ و فکر می‌کرد، فقط در «غیرواقعیت» ادبیات وجود دارد.

آن نفرین همین است: او زمانی که نمی‌تواند بنویسد هیچ است؛ و زمانی که، به ندرت، فکر می‌کند خوب نوشته است، در نوع متفاوتی از «نیست بودن» وجود دارد. در نخستین هفته‌های نامه‌نگاری‌شان، به فلیسه (در اول نوامبر ۱۹۱۲) می‌گوید، که هرگاه او در کوشش خود برای نوشتن ناموفق است، نقش زمین می‌شود، «به درد زیاله‌دان می‌خورم». این به وضوح کنایه‌ای است به آن «داستان به شدت نفرت‌انگیز» (کافکا در نامه ۲۴ نوامبر ۱۹۱۲ صخ را چنین می‌نامد) که در انتهایش زن نظافتچی لاشه حشره گره گور سامسا را جوارو می‌کند، و بعد خنده‌کنان به پدر و مادر و خواهر او اطلاع می‌دهد که دیگر نگران این نباشند که «چطور از شر چیزی که بغل در افتاده خلاص شوند». و در ۲۹-۳۰ نوامبر، کافکا، ضمن نوشتن طی شئی بی‌خواب و یأس‌آمیز، به فلیسه قول می‌دهد که در آینده چون نامزدی با عاطفه‌تر رفتار کند: زیرا «پس از فکر کردن بیش از یک بار به این که من در کانون نوشتن نشسته‌ام و در گرمای آن قرار یافته‌ام، مسلماً تاب آن ندارم که به کلی از آن بیرون رانده شوم». چندان شگفت‌انگیز نیست که، زمان نه خیلی درازی بعد از این نامه عشقی غم‌انگیز (که بیشتر خطاب به هنرش به نظر می‌رسد تا فلیسه)، در شب ۱۴-۱۵ ژانویه ۱۹۱۳، هنگامی که ظاهراً کار نوشتنش خوب پیش می‌رود، محرمانه چیزی را می‌گوید که مطمئناً باید برای فلیسه غیرقابل درک باقی بماند: که او شوهری غیرقابل اعتماد خواهد بود زیرا هر شب از پس شب دیگر با نوشتن‌اش مرتکب زنا می‌شود. فلیسه معصومانه و بی‌خبرانه آشکارا به او گفته بود که موقع نوشتن او بیدار خواهد نشست. او جواب می‌دهد، نه، در آن صورت نوشتن ناممکن می‌شود زیرا حتی تنهاترین شب هم به اندازه کافی برای او شئی نیست که آرامش و تنهایی لازم برای آن کار را به او بدهد، زیرا نوشتن مستلزم تسلیم بدون قید و شرط، و میزانی از صمیمیت و درستکاری است که از رهگذر آن انسان، تا زمانی که ذهنیت مناسب را دارد، باید از مرادوده با مردم دیگر خودداری کند، حتی از محبوب‌ترین آنها. زیرا زمینی که او بر آن ایستاده - یا حتی دو نفر با هم ایستاده‌اند - به محض آن که «احساس

واقعی‌تره نویسنده به جوش آید... که فقط همین به کار شکل ارزشمندش را می‌دهد... به لرزه در می‌آید: «من اغلب فکر کرده‌ام که بهترین حالت زندگی برای من نشستن در دنج‌ترین اتاق یک سرداب فراخ در بسته است... با نوشتن ابزار و چراغ مطالعه‌ای در کنارم... و آن وقت چه خوب خواهم نوشت! از چه اعماقی آن را بیرون خواهم کشید! بدون هیچ تفلان چون تمرکز بی‌نهایت، زحمتی نمی‌طلبید. مشکل این است که شاید نتوانم آن وضع را تا مدتی حفظ کنم، و با نخستین شکست... که شاید حتی در چنین شرایطی هم غیرقابل پرهیز باشد... ناگزیر به ورطه جنونی عظیم کشیده شوم.»

کافکا فقط زمانی که در نوشتن خویش قرار می‌یابد در حقیقت خویش قرار می‌گیرد. این حقیقت در هیچ کجای دیگر یافت نمی‌شود، زیرا این چنین است که آن کس که با آن زیسته اگر از آن محروم بماند دیوانه می‌شود؛ و خود زندگی، آن دنیایی که در آن، مثلاً از دواج‌ها صورت می‌گیرد، همین محروم ماندن است. آیا فلیسه، پس از آن که همسر محبوب و فریب خورده او شد، از سر لطف به «سرداب‌نشین» خود خواهد گفت در آن باره چه فکر می‌کند؟ اما کافکا او را از زحمت جواب دادن معاف می‌کند. شش ماه بعد، در نامه ۲۲ اوت ۱۹۱۳ خود، می‌گوید: اگر حقیقت آنچه را که او می‌نویسد بخواهند با معیارهای «واقعی» (و در اینجا حقیقت بار دیگر جا عوض می‌کند و اکنون به عنوان متحد «واقعیت» سر بر می‌آورد) بسنجند، نتیجه این ارزیابی، او می‌گوید، یک عدم توازن غیرقابل درک خواهد بود، عدم توازن که او بعدها، در نامه‌ای به ماکس برود (۲۲ ژوئیه ۱۹۲۲) بر آن نامی ساده و دقیق می‌گذارد: دروغ.

او در آن زمان، تازه خاطرات نویسنده و شاعر آلمانی، تئودور اشتورم، را خوانده بود، و به نقل مکالمه‌ای پرداخت که یک بار اشتورم با ادوارد موریکه درباره هاینریش هاینه، که مورد ستایش هردوشان بود، داشتند. موریکه با لهجه سوابیایی زادگاهش، درباره هاینه گفت: «او سر اندر پا یک شاعر است» اما من یک ربع ساعت هم نمی‌توانم با او زندگی کنم: به دلیل دروغی که درست در کانون هستی اوست. و کافکا نظر می‌دهد: «و این، دست کم از یک زاویه دید، خلاصه درخشانی است از آنچه من از نویسنده در فکر دارم» - از هر نویسنده‌ای.

یک بار دیگر ادبیات، که فقط اندکی پیش ناب‌ترین خدمتگزار حقیقت

بود، در حالی که به اجزای بنیادین همه «واقعیت‌ها» ی‌واهی‌اش سقوط می‌کند، خود ناب‌ترین دروغ می‌شود. و چرا؟ برای آن که از کسی که به آن می‌پردازد، در واقع از کسی که ادبیات است، ترک کردن دنیای واقعی را می‌خواهد. از این قرار شگفت‌انگیز نیست که کافکا بارها و سوسه می‌شود تا علیه خود جانب دنیا را بگیرد. و دنیا گاهی تحت توجه او چه خوب از آب در می‌آید! بی‌اندازه بهتر از آنچه سزاوارش است! نویسنده‌ای که نه مثل هر کس دیگر در خیال خود وحشت‌های عصری را پیش‌بینی کرده است که با جنگ جهانی اول آغاز شد، چنان که باز این نامه‌ها نشان می‌دهند، خود جنگ را، به روش عادی بسیاری دیگر که خود را با هر آنچه پیش می‌آید تطبیق می‌دهند، پذیرفت. علاوه بر این، جنگ را فرصتی می‌دانست برای گریز از رنج نبردی غیر واقع که در ذهن و قلبش ادامه داشت، به سوی نبردی که واقعی بود. در یادداشت روز ۲۷ اوت ۱۹۱۶، نوشت: «هیچ تردیدی در نخستین وظیفه تو نیست: سرباز شدن.» او در این راه چندین بار کوشش کرد، هر چند، به احتمال زیاد، به طریق کوشش‌های بسیار دیگر، که در آنها انتظاری جز شکست نبود. پیش از جنگ، وی هرگز با «واقعیت» بحران زده و آسیب‌پذیر خاندان سلطنتی هابسبورگ مشکلی نداشت. از این لحاظ او مثل هر تبعه و فادار دیگر اسپراتور بود. در واقع او در حالت منحوس «دل بریدن از هر چیز» (نامه ۲۷ اکتبر ۱۹۱۲ به فلیسه) بود زیرا وضعیت سیاسی شبه جزیره بالکان بیش از پیش برای اتریش تهدیدآمیز شده بود. درست است که او از حرکت پر هیاهوی دسته‌های میهن‌پرستی که اعلان جنگ از سوی اتریش را بزرگ می‌داشتند، منزجر بود: او در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت، این‌ها به نفرت‌انگیزترین رویدادهای همراه جنگ تعلق داشت؛ و او - تقریباً به شیوه کارل کراوس، آن هجانویس یهودی یونی، یک ضدیهود شد و «تاجران یهودی» را گناهکار دانست «که یک روز آلمانی‌اند، روز دیگر چک.» اما او خود را مقصر می‌دانست، نه حادثه‌ای را که در احساساتش نسبت به جنگ، به هر حال منفی بود؛ او می‌گفت که یک «سفینه خالی» اما در عین حال «پراز دروغ، نفرت، و رشک» بود؛ در قلب خود چیزی جز نابکاری نمی‌یافت: «تنگ نظری، دودلی، رشک و نفرت از آنهایی که می‌جنگند.» بعدها، در ۵ آوریل ۱۹۱۵ هنگامی که فلیسه از او پرسیده بود که آیا جنگ موجب رنج و آزار او شده است، او جواب داده بود، اگر شده باشد، بیشتر برای این است که «من خودم در آن شرکت ندارم.» یک ماه بعد، در ۶ مه

۱۹۱۵ نوشت که خوشحال می‌شد اگر می‌توانست سرباز شود. قرار بود به زودی مورد معاینه پزشکی قرار گیرد، و فلیسه هم به اندازه او اسیدوار بود که «پذیرفته» شود.

اگر کسی به طور جدی معتقد باشد که کافکا برای درک ما از عصری که او زندگی می‌کرد و می‌نوشت خیلی اهمیت دارد، باید گوشش به تحلیل‌های پر سر و صدایی نباشد که علت جنگ‌ها و دیگر گرفتاری‌های ما را منحصراً در استعمار، مبارزه طبقاتی، و دیالکتیک تاریخ می‌داند؛ و باید در عوض به صدای مردی، سرخورده از خویش، گوش کند که برای دنیایی، تهی شده از معنویت، راهی جز این نمی‌شناسد که خود را نابود کند.

کافکا در ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۲، نخستین نامه‌اش را به فلیسه، که او رادانسته یا نادانسته، به صورت پناهگاهی برای گریز از یورش «واقعیت» خود می‌دانست، نوشت. سه ماه بعد، در شب سال نو، کافکا از بی‌حاصلی‌های کوشش خود برای گریز، پیش آگاهی مشخصی داشت، و به فلیسه نامه شگفت‌انگیزی نوشت که از آغاز تا پایان، «ادبیات»، «ادبیات» «ناب» است. در این نامه کافکا از فلیسه می‌خواهد به سؤالی جواب دهد که وقتی به آن می‌پردازد، اصولاً سؤال نیست بلکه توصیفی است از خودش و رابطه به شدت مسئله‌آفرینش با او و دنیا (حتی به کار بردن کلمه «سؤال» خود یادآور گزیده‌گویی اوست «تو تکلیف هستی. نه محصلی حاضر در همه جا»): او، می‌گوید، این سؤالش را به شکلی «بیش از حد ماده» مطرح کرده است زیرا می‌خواهد جواب او بسیار دقیق و «مستقل از هر دیدگاه، حتی از دیدگاه واقعیت» باشد (بسیار دقیق تا حد غیر واقع — چه توصیف تحسین‌انگیزی است از کار خود او!). و نامه‌اش را با این آرزو به پایان می‌برد که او را به خود «نزدیک‌تر، نزدیک‌تر، نزدیک‌تر» مازد؛ اما در این مرحله ظاهراً بر این گمان افتاده است که آرزوی ناممکنی را می‌پرورد، زیرا فلیسه و او در دنیاها متفاوتی زندگی می‌کنند — او، چنان که خیال می‌کند، در بی‌دنیایی خویش، و فلیسه، در برلین. او می‌پرسد «در این لحظه کجایی؟ تو را از هم‌نشینی چه کسی باز داشته‌ام؟» در ظاهر، بی‌تردید، منظورش فقط یک مهمانی مال نو در برلین بوده است، اما همچنانکه خود را از عمق نامه‌اش بر می‌کشیده، احتمالاً به خوبی می‌دانسته است چگونه به طرزی تهدیدآمیز گفته است: «نه از هم‌نشینی چه کسی»، بلکه احتمالاً بیرون از این به اصطلاح جامعه انسانی.

بسیار دقیق تا حد غیر واقع: این مسلماً در مورد نامهٔ ۱۲ نوامبر ۱۹۱۲ مصداق دارد که در آن، سه ماه و نیم پس از آن رویداد، کافکا به شرح سرشب ۱۳ اوت یعنی هنگامی می‌پردازد که نخستین بار فلیسه را می‌بیند. شاهدی برای عشق در نگاه اول؟ برای چشمی که به شدت از عشق برق افتاده؟ برای حافظه‌ای قوت یافته در دقت خود از شور عشق آغازین؟ شاید چنین باشد؛ اما در عین حال سندی است از آن نوع واقعگرایی ادبی که عنوان «جادویی» را می‌طلبد، یکی از آن سندهایی که، با موشکافی پر جوشش خودشان، اضطراب تخیلی را باز می‌نمایند که هرچه بیشتر در درون خود محصور است و بنابراین می‌ترسد که مبادا در پایان، واقع را، اگر با همهٔ جزئیاتش به شدت زیر نظر نگیرد، به کلی از دست بدهد. در چنین توصیف هیپنوتیس‌وار «واقعگرایانه» نمی‌توان ردپایی از آن خویش‌دار ذهنی‌ای یافت که هومر با آن به توصیف سپر آشیل می‌پردازد، چون به خوبی می‌داند که می‌تواند به راحتی همان قدر بر واقعیت جسمانی سپر متکی باشد که به شایستگی زیبایی که برای آن واقعیت به کار می‌برد. در مورد کافکا، به جای این شکیبایی، اشتیاق عصبی تدارک این ضمانت از جانب کلمات است که «واقع» هنوز برای حس درونی ارزشی داشته باشد، که هنوز به حساب بیاید.

یک «صورت بی‌محتوا که بی‌محتوایی‌اش را آشکارا بر چهره می‌زد» - کافکا در یادداشت‌های روزانه‌اش، فلیسه را، پس از نخستین دیدارشان، چنین توصیف می‌کند. بی‌محتوا: بدینسان به اندازهٔ یک صفحهٔ خالی برای آن تخیل گسترده جا باز می‌کند. و به راستی، این تخیل، بی‌درنگ دل می‌بازد، و به زودی توفان کلمات، که در پراگ در گرفته، در برلین بر آن صورت بی‌محتوای محبوب فرود می‌آید. آغاز آن در ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۲ است، پنج هفته پس از نخستین و، در آن موقع، تنها دیدار کوتاهشان در میان آدم‌های دیگر، و با «دوشیزه باوئر عزیزم» شروع می‌شود. این نامه، با اهمیتی سزاوار، از قضا با آن یورش الهام ادبی پیگیری همزمان می‌شود که، در میان نوشته‌های دیگر، «داوری» را بار می‌آورد، که درست دو روز بعد طی هشت ساعت از یک شب نوشته شده است. دامتانی که در آن، ف. ب.، که این اثر تقدیمش شده، دو حرف اول اسمش را، به شخصیت به همان اندازه بی‌محتوای فریدا برانندنفلد<sup>۵</sup>

\* Frieda Brandenfeld

می‌دهد، همان طور که بعدتر آنها را به دوشیزه بورستنر\* در رمان محاکمه و، در شکل کوتاه‌تر ف.، به فریدا - باز هم فریدا! - در رمان قصر می‌دهد. و آنچه با «دوشیزه باوئر عزیزم» آغاز شد، به کمک نیروی تخیل و کلام مکتوب، به «دوشیزه فلیسه عزیز» و «دوشیزه فلیسه عزیزترین» و در نهایت در نامه ۱۴ نوامبر ۱۹۱۲، به «تو»ی مرمستانه ارتقاء پیدا می‌کند و در نامه‌ای که او را به عنوان «عزیزترین» خطاب می‌کند به فوران می‌رسد. اما این در آغوش کشیدن به کمک نیروی تخیل و بر صفحه کاغذ مسلماً هیچ نشانی از قرار ملاقات زود هنگام ندارد. هنگامی که فلیسه پیشنهاد دیداری را در ایام کریسمس در «واقعیت بیرونی» برلین می‌دهد، کافکا نمی‌پذیرد، و می‌گوید که او باید چند روز آزادش را برای نوشتنش بگذارد. و همین کار را می‌کند، اما آنچه می‌نویسد، مقدم بر همه، نامه‌هایی به اوست.

این آغاز آن سال‌های پر درد مبارزه است - نه مبارزه برای این زنی که اگر کافکا واقعاً سامانی در این دنیا می‌خواست، هر لحظه می‌توانست به همسری خود درآورد، بلکه مبارزه برای «واقعیت» دنیا، ازدواج، و کانون خانواده. نگاه کردن به کلمات او رقت‌انگیز و در عین حال ترساننده است - نگاه کردن به این که آن کلمات، با چالاک‌می مسخ‌ورکننده و درماندگی حساب شده‌شان، چگونه «واقعیت» آن زن، آن پاره‌هایی از واقعیتی را که از طریق این نامه نگاری فراهم آورده است، اغوا می‌کند، و چگونه حالت توازن بی‌ثبات بین «واقع» و «کلام ادبی» را برقرار می‌سازد. و در همه لحظات آن کلمات در مرز آن هستند که خود ادبیات شوند، کلماتی که در اسطوره‌سازی افراط می‌کنند، گاهی به طرز بسیار بدی غمناک و باز گاهی مضحک می‌شوند. کافکا در یک لحظه می‌تواند آن رنج واقعی انتظار کشیدن، غالباً بی‌هوده، برای نامه‌های فلیسه را، تبدیل به فرصتی برای نوشتن یک صحنه دل‌انگیز کمدی کند که در آن کارکنان اداری‌اش، مرگل، ووتوا، و بوهم، که همه‌شان توسط او چنان آموخته شده‌اند که با بیشترین شتاب نامه‌های رسیده از برلین را برایش بیاورند، مثل سه «چاپار عشق» کمیک جلوه کنند. یا، پس از اصرار گهگاهی به فلیسه که با تفصیلی خاص به شرح هر روزش بپردازد، به این یا آن چیز کم‌اهمیتی که فلیسه گزارش می‌دهد، کیفیتی از یک لحظه عرفانی ببخشد: مثلاً، رمز شبانگاهی، برای علامتی که فلیسه به مادرش می‌دهد که به خانه آمده است. یا به او التماس

\* Fräulein Bürstner



می‌کند که برایش عکس بفرستد، و هرچه عکس‌ها بیشتر می‌شود، این مسند کاغذی رایج از لحظه‌های واقعی بی‌ارزش‌تر می‌شود؛ و به مجرد آن که عکس‌ها را در دست می‌گیرد، غرق تفکر درباره آن ظواهر سایه‌واری می‌شود که مثل آن صورت، بایی محتوایی بی‌رونی‌اش، به او امکان می‌دهد تا نگاه درون به عمق آن تخیل فرو رود و در همان حال وهمی را حفظ کند که کانون توجهش به واقعیت چیزی است که تا به آن حد «واقعی» به نمایش در آمده است. و او این نسخه‌های تکثیر شده مکانیکی را چنان مورد بررسی قرار می‌دهد که انگار همه‌شان تصویرهای در پرده پوشیده‌ایزد بانویی است که به ابهام قول داده روزی از خود و همراه با خود، از راز معنای دنیا پرده بردارد. یا موضوع نامه‌نگاری واقعیت تهدیدآمیز و نزدیک‌شونده محل زندگی مشترک و چگونه آراستن آن است؛ و در یک آن، اشیاء گران‌بهای که فلیسه خریداری کرده است تبدیل به اژدهاهایی می‌شوند که سر راه وصال دلاور دل‌باخته به محبوبش را می‌گیرند. هر کاری که او می‌کند نیز همان نتیجه را دارد: به‌عنوان ادبیات کاملاً موفق‌اند، اما در رویارویی با موقعیت «واقعی» کاملاً ناکام می‌مانند.

این نامه‌ها فقط یک بار خود را از «واقعیت» بیشتر سرشار کردند: پس از اقامت در مارینباد طی تابستان ۱۹۱۶. در همان زمان «خانمانه قوم یهود» در برلین تأسیس شده بود؛ فلیسه در مراقبت از آوارگان به ویژه کودکان اهل اروپای شرقی همکاری داشت و کافکا خود را غرق در مشکلات آموزشی فلیسه کرده بود، او را تشویق و راهنمایی می‌کرد، موادی را برای خواندن او یا شاگردانش پیشنهاد می‌کرد، بسته‌هایی از کتاب برایش می‌فرستاد، و با فراست و شعوری منطقی به «واقع» توجه نشان می‌داد. این سروکار یافتن با یک تلاش «واقعی»، حتی اجتماعی و ملی - البته از طریق فعالیت فلیسه، نه فعالیت خودش - که به نظرش خوب و منطقی می‌نمود، تا چندی به او آرامش داد، هرچند که او در نامه ۱۲ سپتامبر ۱۹۱۶ به فلیسه، گفت که به تجربه آشکار خواهد شد که او یک طرفدار صهیونیسم نیست. این شاید به دلیل تردید او درباره «عادی‌سازی» یهودیان در یک دولت ملی [یهودی] بود که درست همان چیزی را به خطر می‌انداخت که کافکا با ارزش‌ترین ویژگی یهودی می‌دانست که بیش از هر جا میان یهودیان اروپای شرقی پیدا می‌شد: نوع خاصی از مذهب و معنویت، چیزی که «غیرواقعی» بود، اما غیرواقعی - برای یک بار - به معنای مثبت آن. اما این دوره‌ای که در آن به نظر می‌رسید او و

فلیسه می‌توانند بر اساس چیزی «واقعی» زندگی مشترکی داشته باشند، چنان که می‌شد حدس زد، بسیار کوتاه بود. دلشوره‌های او دوباره سر برآورد، و این بار با شدتی بیشتر از پیش. علاوه بر این، نامزدی دومی هم مطرح شد. اما کمی بعد کافکا دچار خونریزی شد، نشانی از بیماری‌ای که، می‌دانست، هرگز علاجی نخواهد داشت. زیرا آن خون از ریه مبتلا نبود، بلکه از جراحی بود که یکی از آن دو خصم در حال نبرد درون او بر دیگری وارد آورده بود.

یکی از آن دو خصم؟ کدام یک؟ بی‌تردید خصم «واقعی»، زیرا کافکا در واقع از این جراحی مرد. کم و بیش بی‌ملاحظگی خواهد بود اگر گفته شود که «واقعیت» در نهایت قوی‌تر از ادبیات - یا آنچه ما، به تبعیت از کاربرد کافکا، به آن نام متواضعانه «ادبیات» را داده‌ایم - از آب درآمد. چون حقیقت این است که ادبیات برای او فقط ادبیات نبود؛ ادبیات، به رغم بدگمانی‌های بدخواهانه‌ای که او به طوری خستگی‌ناپذیر علیه آن ابراز می‌کرد، تنها وسیله‌ای بود که کافکا می‌کوشید با آن شکل و ترکیب کاملی به زندگی بدهد، زندگی‌ای که، از همه چیز گذشته، نمی‌توانست کاملاً به معنایی اعتنا باشد، یا دست کم اجازه می‌داد معنا از عمق لایه به لایه آن بی‌معنایی‌ای کور سویی داشته باشد که همه چیز را داشت اما بر آن پوشش می‌نهاد. به راستی کافکا، چندان بی‌راه به فلیسه نمی‌گفت که او چیزی جز ادبیات - ادبیات واقعی - نیست. چون تقریباً هر چه او نوشته است «واقعیت» و «هستی» بی‌چون و چرایی را دارد که در میان نوشته‌های مدرن ادبی کمیاب است و موجب اعتلای بیشترین «واقعیت‌ها»ی عصر شده است. از این لحاظ این نامه‌ها، مثل خود او، «ادبیات» است. در آنها چیزی نیست که هوا و هوس محض باشد - چیزی از آن خصوصیتی را ندارد که انتشار بسیاری از نامه‌نگاری‌های صمیمانه را آزرانده و ممنوع می‌سازد. و آنها با آوازهای خنیاگران، این وجه مشترک را دارند: که آن زنی که مخاطب قرار گرفته است «واقعاً» مطرح عشق نیست.

مسلماً در قرن حاضر این توقع زیادی است که این نامه‌ها الهام‌بخش خوانندگانی شود که به جای از بر خواندن قضایای فرویدی، به مطالعه اشعار خنیاگران، که از دیرباز سینه به سینه آموخته شده است، بپردازند. به راستی، این ترس وجود دارد که، مثلاً، کافکای پدر، که فرانتس، خود احتمالاً بیدادی به او کرده است، به مجرد آن که معلوم شود پسرش (در ۳۰ اوت ۱۹۱۳) به فلیسه نوشته است که این «واقعیت» نبود که او را از خوشبخت کردن فلیسه و

خودش باز داشت، بل «ترسی مهار ناشدنی، ترس دستیابی به خوشبختی، یعنی آرزو و فرمانی برای شکنجه خودم به منظور هدفی والا تر» بود، آن وقت پدر، شخصیت زمانی قدرتمند خود را یکباره به کلی از دست بدهد و به جای آن در نقش فراخودی نظری فرورود، یا به نوعی شیخ کهن پراگی شاه لایوس (پدر اودیپ) تبدیل شود. و مردم ضمن خواندن این که (در نامه ۱۰ ژوئیه ۱۹۱۳) مانع ازدواج آنها وحشت او از «پیوند حتی با محبوب ترین زن» بود، فریاد کشند «بی عرضه». آنها بهتر از خود نویسنده خواهند دانست که علت این «تشویش آرام نشدنی» چه بوده است؛ زیرا خود او این دلشوره را گویی به مانند «فرمانی از ملکوت» پذیرفته بود.

فرمانی از ملکوت: احساسی این چنین در دنیایی که با اطلاعاتی بسیار متفاوت، و در ظاهر قابل اعتمادتر، درباره ناآرامی روحیات اتباعش در خدمت آنان است — آیا این نمی تواند، اندکی از بداقبالی این عشق را توجیه کند؟ حتی شاید، اندوهی را توجیه کند که کافکا می بایست نصیب فلیسه کرده باشد؟ اگر کافکا در پرووانس، نه در پراگ، و نه در اواخر قرن نوزدهم، بلکه در قرن یازدهم، زاده شده بود، می توانست یک دوک آکیتن\* باشد، یکی از آن نخستین شاعرانی که آواز عشق را سرودند و خواندند، یعنی یک خنیا را، که وصال را نمی طلبید بلکه امید صادقانه متعالی و در عین حال نه لذتی غیرواقعی را منظور داشت.

نامه های عاشقانه؟ کافکا، در ۱۲ فوریه ۱۹۲۲، در یادداشت های روزانه اش نوشت که او هرگز در خود عبارتی چون «عاشقت هستم» را نمی شناسد بلکه فقط از آرامش مورد اشتیاقی خیر دارد که «بی تردید با عاشقت هستم من درهم می شکند، فقط همین را می دانم، نه چیز دیگر را». این خنیا سست شاعری است که چون خدا برایش وجود ندارد، حتی عشق، خود را از او دریغ می دارد — یا عشق او چنان چاره ناپذیر به سوی حوزه های خالی بالاتر کشانده می شود که وظیفه زمینی خود نسبت به معشوق را از یاد می برد، درست همان طور که کافکا، در خیال پردازی های به شدت دقیقی که در نامه شب سمال نوی ۱۳-۱۹۱۲ خود به ثبت می رساند، قرار خود با فلیسه را از یاد می برد.

### اریش هیلر

ترجمه مصطفی اسلایه



## یادداشت ویراستارها

انتشارات شوکن بوکز در ۱۹۵۵ نامه‌های فرانتس کافکا به فلیسه باوئر را از او خواست. فلیسه باوئر نامه‌های کافکا به دوست خودش گرته بلوخ را هم که در اختیار داشت به شوکن بوکز داد. این بخش از نامه‌ها – حدود نیمی از نامه‌های کافکا به گرته بلوخ که در اینجا انتشار می‌یابد – توسط گرته بلوخ، هنگامی که در ۱۹۳۵ از آلمان مهاجرت می‌کرد، به فلیسه باوئر داده شده بود. باقی نامه‌های فرستاده شده به گرته بلوخ توسط گیرنده‌شان در تاریخی بعدتر، پیش وکیل گرته در فلورانس به امانت گذاشته شده بود. همین وکیل بود که فتوکپی این نامه‌ها را در اختیار ماکس برود گذاشت، و این قسمت از مکاتبات در نهایت از طریق ماکس برود به مالکیت شوکن بوکز درآمد.

ویراستارها تصمیم گرفتند نامه‌های کافکا به گرته بلوخ، و نیز نامه‌های مربوط به نامزدی را، که توسط اعضای خانواده کافکا و دوستان نوشته شده و فلیسه نگه داشته بود، برحسب تاریخشان به این مجموعه بیفزایند؛ آنها بخشی از تاریخ این رابطه بودند، و به دادن تصویری دقیق‌تر از وضعیت کافکا در آن زمان کمک می‌کردند. یادداشت‌های کتابشناسی مربوط به فلیسه باوئر و گرته بلوخ هم افزوده شد؛ آدم‌های دیگری هم که نامشان در این نامه‌نگاری‌ها آمده است در یادداشت‌های پایان این کتاب شناسایی شده‌اند.

همه نامه‌های به فلیسه باوئر و گرته بلوخ، چه به صورت اصل یا فتوکپی که در اختیار شوکن بوکز قرار داشتند، در این کتاب و به صورت کامل چاپ شده‌اند.

ویراستارها به اصل همه نامه‌ها دسترسی داشتند. اکثر آنها با دستخط کافکا است؛ بقیه به صورت تایپ شده‌اند. از این نامه‌نگاری‌ها چنین بر می‌آید که همه نامه‌های کافکا به فلیسه باقی نمانده‌اند؛ از اشاره‌هایی که در متن شده روشن است که تعدادی از نامه‌ها و کارت پستال‌ها گم شده‌اند. برخلاف نامه‌های کافکا به فلیسه باوئر، که کاملاً سالم بودند، دوازده تا از آنهايي که به گرته بلوخ فرستاده شده بودند، به طرز غریبی ریزریز شده‌اند؛ اما بازسازی این نامه‌ها، غیر از یک مورد، عملی شد، هر چند که بخش‌هایی از آنها برای سال‌ها، در دو جای متفاوت بودند – مقداری پیش فلیسه باوئر، و مقداری دیگر نزد وکیل گرته بلوخ.

متن نامه‌ها نشان می‌دهد که بعضی از نامه‌های کافکا بدون تاریخ بوده‌اند. در این موارد کوشش شد تا زمان احتمالی آنها محقق شود. این تاریخ‌ها را ویراستارها در داخل گروه قرار داده‌اند.

نامه‌های فلیسه به کافکا، از قرار معلوم، باقی نمانده‌اند.

اریش هیلر | یورگن بورن

**فلیسه باوئر** در ۱۸ نوامبر ۱۸۸۷ در نوشتات، سیلزی علیا، زاده شد. او چهار برادر و خواهر داشت: الیزابت (الزه)، ایرنا، آنتونی (تونی)، و فردیناند (فری). نام ایرنا، به صورت اختصاری (E) چندین بار در یادداشت‌های روزانه کافکا آمده است، بخصوص طی نیمه دوم سال ۱۹۱۴ - یعنی پس از به هم خوردن نامزدی‌اش با فلیسه. پدر فلیسه، که اهل وین بود با دختر رنگرزی که در نوشتات اقامت داشت ازدواج کرد. در ۱۸۹۹ - وقتی فلیسه ۱۲ ساله بود - خانواده از این شهر کوچک سیلزی به برلین رفتند، به جایی که پدر فلیسه به عنوان نماینده یک شرکت بیمه خارجی کار می‌کرد. پدر و مادر فلیسه، شش سال، از ۱۹۰۴ تا ۱۹۱۰ جدا از هم زندگی می‌کردند، و فلیسه نگران کمک به مادر برای تأمین خانواده بود. از این رو، پس از ترک مدرسه در ۱۹۰۸، به عنوان ماشین‌نویس برای بنگاه صفحه پرکنی اودتون، آغاز به کار کرد؛ در ۱۹۰۹ به بنگاه کارل لیندشتروم، سازنده ماشین‌های ضبط اداری و پارلوگراف انتقال یافت. طی مدت کوتاهی وی به سمت منشی اجرایی ارتقا پیدا کرد.

باوئر‌ها تا مارس ۱۹۱۳ در امانوئل کیرش اشتراسه، خیابانی آرام ولی جذاب در مستهالیه شرق برلین زندگی کردند. بعد به ویلمر سدورف اشتراسه رفتند که در آن زمان بخشی از یک ناحیه تمیزتر شرق برلین بود. پدر فلیسه در ۱۹۱۴ درگذشت.

فلیسه در سپتامبر ۱۹۱۶، به تشویق کافکا، داوطلب کار در خانه قوم یهود در برلین شد، مرکزی برای کمک به یهودیان که در ماه مه همان سال توسط زیگفرید لیمان تأسیس شده بود و نزدیک الکساندر پلاتس، بخشی از برلین، قرار داشت که عمدتاً یهودیان اروپای شرقی، هم آوارگان جنگی و هم مهاجران، در آن ساکن بودند. ماکس برود، مارتین بویر، و گوستاو لاندلور از جمله حامیان آن مرکز بودند. هدف این خانه دادن آموزش فرهنگی و مذهبی به کودکان و جوانان این خانواده‌ها بود که بعضی هاشان در شرایط بسیار فلاکت‌باری زندگی می‌کردند. آموزگاران آن خانه، یا به اصطلاح آن زمان همیاران، از میان دانشجویان، کارمندان جوان، و زنان جامعه مذهبی یهودی انتخاب می‌شدند. گرچه بیشتر آنها سرخاسته از خانواده‌های نسبتاً مرفه بخش غربی برلین بودند، ولی همه لباس‌های ساده به تن می‌کردند تا

شاگردانشان نگران تفاوت‌های اجتماعی نشوند.

فلیسه که وقت آزادش را به این کار اجتماعی اختصاص داده بود، در میان همکارانش از احترام زیادی برخوردار بود. او نزد جوانان (فلیسه در یک کلاس مخصوص دختران تدریس می‌کرد) محبوبیت بسیار داشت. فرانتس کافکا، از پراگ، فلیسه را در کار جدیدش راهنمایی می‌کرد؛ او برای فلیسه و نیز برای مواد خواندنی شاگردانش، کتاب توصیه و تهیه می‌کرد. در واقع کافکا فعالیت‌های آن خانه را با توجه فراوان دنبال می‌کرد.

همه شواهد و گزارش‌های مربوط به فلیسه با اثر بر کاردانی و شعور او در مسائل عملی تأکید دارند - ویژگی‌هایی که کافکا، چنان که خود می‌گوید، به کلی فاقدش بود، و در سراسر عمرش اغلب این ویژگی‌ها را در دیگران تحسین می‌کرد، هم در مورد فلیسه و هم بعداً در مورد گرته بلوخ، که مقدر بود چنان نقش مهمی را در رابطه کافکا با فلیسه به عهده گیرد. فلیسه ظاهراً آدمی مثبت و به دور از پیچیدگی بود. کافکا یک بار او را به عنوان «دختری شاد و سالم و دارای اعتماد به نفس» توصیف کرده است. او لباس‌های قشنگ را دوست داشت و از سفر کردن لذت می‌برد، اما آمادگی این را داشت که برای کمک به خانواده‌اش تن به فداکاری دهد. ذوق او در ادبیات، هنر، و سلیقه‌اش در آرایش خانه همان ذوق آدم‌های طبقه متوسط زمان خودش بود. او از قرار درک ناچیزی از کارهای ادبی کافکا داشت.

فلیسه در مارس ۱۹۱۹، پانزده ماه پس از جدایی نهایی‌اش از کافکا، با یک بازرگان ثروتمند اهل برلین ازدواج کرد. این ازدواج دو فرزند، یک پسر و یک دختر، در پی داشت. از نامه‌های کافکا به میلنا یسنسکا و ماکس برود معلوم می‌شود که کافکا از تولد فرزندان فلیسه خبر داشته است.

فلیسه و خانواده‌اش در ۱۹۳۱ به سوئیس، و در ۱۹۳۶ به ایالات متحده جایی که او در ۱۵ اکتبر ۱۹۶۰ درگذشت، رفتند.



---

فرانتس کافکا  
نامه‌ها به فلیسه

---



[سربرنگ: مؤسسه ییمة حوادث کارگران]

پراگ ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۲

دوشیزه باوئر عزیز

با این فرض که کمترین یادی از من در خاطر شما باقی نمانده باشد بار دیگر خودم را معرفی می‌کنم: اسم من فرانتس کافکا است، من همان کسی هستم که نخستین بار آن شب در خانه آقای رئیس برود<sup>۱</sup> در پراگ، با شما آشنا شد، همان کسی که بعد، از آن سر میز عکس‌های سفر تالیا<sup>۲</sup> را یکی یکی به دست شما می‌رساند، و بالاخره همان کسی که با همین دستی که اکنون روی شستی‌های ماشین تحریر فرود می‌آید دست شما را فشرد، دستی را که قول داد در سفر سال آینده به فلسطین مرا همراهی کند.

حالا، اگر همچنان به این مسافرت تمایل دارید - در آن موقع گفتید که بد قول نیستید، و من هیچ نشانی از این در شما ندیدم - برای ما نه تنها درست بلکه کاملاً ضروری خواهد بود که فوری دربارهٔ این سفر با یکدیگر گفتگو کنیم. چون ما از هر لحظه تعطیلاتمان، که در حال کوتاه خواهد بود، بخصوص برای سفری به فلسطین، باید به خوبی استفاده کنیم؛ و این در حالی امکان دارد که هرچه کامل‌تر به فکر تدارک باشیم و دربارهٔ همه چیز به توافق برسیم.

یک چیز را باید اعتراف کنم، هر چند که ناخوشایند است و با آنچه تاکنون گفته‌ام هماهنگی ندارد: نامه نوشتن من معمولاً با آشفتگی همراه است. بلکه، و اگر ماشین تحریر نداشتم بدتر از این می‌شد؛ برای این که اگر روحیه‌ام بر حسب اتفاق با آن نامه

جور نباشد باز انگشتانم هست که به نوشتن ادامه بدهد. از طرف دیگر، من هیچگاه انتظار ندارم که متقابلاً به نامه‌ام پاسخ داده شود. حتی اگر هر روز، بیشتر از روز قبل در انتظار نامه‌ای باشم و از آن خبری نشود هرگز دلگیر و ناراحت نمی‌شوم و اگر هم بالاخره به دستم برسد امکان این هست که به تعجب هم بیفتم. الان که دارم یک صفحه کاغذ دیگر توی ماشین تحریر می‌گذارم چنین احساس می‌کنم که احتمالاً خودم را بیشتر از آنچه هستم سختگیر نشان داده‌ام. اگر چنین اشتباهی کرده باشم سزاوارش هستم، چون که چرا باید بعد از شش ساعت کار در اداره اقدام به نوشتن این نامه کنم، آن هم با ماشین تحریری که به آن عادت ندارم.

با این حال، و با این حال - تنها اشکال نوشتن با ماشین تحریر این است که رشته مطلب از دست آدم در می‌رود - اگر در انتخاب من به عنوان همسفر، راهنما، مزاحم، آزاردهنده یا هر آنچه احتمال دارد پنداشته شوم، دچار تردید شدید، منظورم تردید جدی است، باید بگویم ایرادهای پیشاپیش به من که فقط یک مکاتبه‌کننده هستم وارد نخواهد بود - و در حال حاضر این تنها مطلبی است که می‌تواند مورد بحث باشد - با این حساب، شما می‌توانید به خوبی مرا امتحان کنید.

ارادتمند شما دکتر فرانتس کافکا

پوریچ ۷، پراگ

[سربرگ: مؤسسه بیمه حوادث کارگران]

پراگ، ۲۸ سپتامبر ۱۹۱۲

دوشیزه باوئر عزیز، می‌بخشید که از ماشین تحریر استفاده نمی‌کنم. مطالب زیادی دارم که باید به شما بگویم و ماشین تحریر هم دور از اینجا، توی راهرو است. به علاوه، این نامه برای من خیلی فوریت دارد و امروز هم اینجا در مجارستان روز تعطیل<sup>۳</sup> است (که البته عذرخواهی فوق را توجیه نمی‌کند). در واقع، ماشین تحریر، سرعت دلخواه مرا ندارد. هوا دلپذیر، گرم و پنجره باز است (پنجره من همیشه باز است). امروز کاری کردم که مدت‌ها بود انجام نداده بودم؛ زمزمه کنان به اداره رسیدم و اگر قرار نبود برای گرفتن نامه شما به اینجا سر بزنم نمی‌دانم چطور ممکن بود در این روز تعطیل به اداره بیایم. نشانی شما را چگونه پیدا کردم؟ اگر این سؤال را بکنید، این سؤال نیست که شما بکنید. با زحمت و دردمر آن را گیر آوردم. اول اسم یک شرکت به دستم آمد که به درد

نمی خورد. بعد نشانی آپارتمان شما را بدون شماره به من دادند و دست آخر هم شماره‌اش را در اختیارم گذاشتند. حالا دیگر رضایتم حاصل شده بود ولی باز نامه‌ای ننوشتم، چون نشانی را کامل نمی دیدم. به علاوه، این ترس را هم داشتم که مبدا نشانی اشتباه باشد، چون معلوم نبود امانوئل کیرش اسم چه کسی است. و هیچ چیز غم انگیزتر از این نیست که آدم نامه‌ای را به یک نشانی مشکوک بفرستد؛ آن، دیگر به یک آه بیشتر شباهت دارد تا به یک نامه. بعد وقتی اطلاع پیدا کردم که کلیسایی به نام امانوئل در خیابان شما هست برای مدتی کوتاه همه چیز برایم روشن شد. ولی علاوه بر خود نشانی، دلم می خواست نشانی هم از ناحیه آن در دست داشته باشم، چون تمام نشانی‌های برلین دارای این نشانی هستند. من شخصاً بیشتر دوست داشتم نشانی شما در شمال شهر باشد؛ هرچند که به گمانم ناحیه‌ای فقیرنشین باشد.

ولی گذشته از نگرانی‌های مربوط به نشانی‌ها (در پراگ حتی مشخص نیست که آدم در شماره ۲۰ زندگی می کند یا شماره ۳۰) چه رنج‌هایی که نامه بیچاره من باید قبل از نوشته شدن می کشید! حالا که دری که بین ماست رو به گشایش است، و یا هیچ نباشد دست‌های مان به دستگیره است به طور یقین قادر هستم، یا حتی لازم است، از آنها سخن بگویم. آه، امان از حالات مختلفی که به من دست می دهد دوشیزه باوثر! مدام توفانی از عصبیت بر سرم فرود می آید. چیزی که در این دقیقه می خواهم دقیقه دیگر خواهانش نیستم. وقتی حتی به بالای پله‌ها عم می رسم نمی توانم حدس بزنم بعد از ورود به آپارتمان چه حالی خواهم داشت. مجبور می شوم افکار مشکوک را تا زمانی که به یک نامه یا مختصر یقینی تبدیل شوند در درون خودم انباشته نگاهدارم. چه شب‌ها - اغراق نگفته باشم، ده شب - قبل از خوابیدن برای نوشتن آن نخستین نامه فکر کردم! حالا یکی از نقطه ضعف‌های من همین است که نمی توانم مطلبی را که قبلاً فکرم را کرده‌ام به راحتی روی کاغذ بیاورم. حافظه‌ام خیلی ضعیف است ولی حتی قوی‌ترین حافظه‌ها عم نمی تواند کمک کند تا بتوانم حتی یک پاراگراف کوتاه را که قبلاً روی آن فکر کرده و به خاطرم سپرده‌ام به طور دقیق بازنویسی کنم. از آنجا که معمولاً هر جمله صورت‌های مختلف به خود می گیرد و تا روی کاغذ نیاید همچنان در حالت تعلیق باقی می ماند، به همین جهت، وقتی می نشینم تا جملات حفظ کرده را بنویسم چیزی جز یک مشت کلمات درهم ریخته نمی بینم، که نه از ظاهرشان چیزی سر در می آورم و نه از باطن‌شان. و تنها کاری که می شود کرد این است که اگر بی علاقه‌گی ام ایجاب کند قلم

را به گوشه‌ای پرتاب کنم. با وجود این، من باز درباره آن نامه فکر کردم، چون به هر صورت تصمیم نوشتنش را نداشتم. و البته این فکر کردن‌ها بهترین وسیله‌ای هستند که از نوشتن باز می‌دارند. به خاطر می‌آید یک شب از رختخواب بیرون آمدم تا در واقع چیزی را که راجع به شما فکر کرده بودم یادداشت کنم. ولی بلافاصله برگشتم به رختخواب، - و این دومین نقطه ضعف من است - چون خودم را به خاطر دلواپسی احمقانه‌ام سرزنش کردم. دیدم چیزی که آنقدر برایم روشن است فردا صبح هم می‌تواند به روی کاغذ بیاید. معمولاً حوالی نیمه شب همیشه بُرد با این جور تصمیمات است. ولی اگر این طور پیش بروم راه به جایی نمی‌برم. به جای این که حرف‌های ضروری را بزنم راجع به نامهٔ اخیرم و راجی می‌کنم. خواهش می‌کنم توجه داشته باشید که چرا آن نخستین نامه آنقدر برای من اهمیت پیدا کرده است. برای این که جوابش را با نامه‌ای دادید که اینجا پهلوی من است و به طور غیرقابل توجهی شادم کرده است؛ و دستم را روی آن گذاشته‌ام تا یادم باشد که صاحبش هستم. تقاضا می‌کنم خیلی زود یک نامهٔ دیگر هم برایم بنویسید. زیاد به خودتان زحمت ندهید، نامه نوشتن به هر صورتش که باشد زحمت دارد. فقط یک یادداشت روزانه برای من در نظر بگیرید. این دردسرش کمتر و فایده‌اش بیشتر است. البته شما مجبور خواهید بود بیشتر از آنچه برای خودتان یادداشت می‌کنید برای من بنویسید، چون من در واقع شما را هیچ نمی‌شناسم. مثلاً شما باید بنویسید چه ساعتی به اداره می‌روید، صبحانه چه خوردید، از پنجرهٔ اتاق خودتان چه می‌بینید، در آنجا به چه کاری مشغول هستید، اسم دوستان زن و مرد شما چیست، در چه صورتی هدیه می‌پذیرید، چه کسی با دادن شیرینی می‌کوشد سلامتی شما را به خطر بیندازد و هزاران مطلب دیگر که از امکان وجود و وقوع‌شان اطلاعی ندارم. - آه، راستی جریان سفر به فلسطین چه شد؟ آیا در آینده‌ای نزدیک یا نه چندان نزدیک، یا بهار یا حتماً پاییز آینده صورت خواهد گرفت؟ - آپرت ماکس<sup>۴</sup> تعطیل است؛ الان ماکس در ایتالیاست ولی به زودی سالنامهٔ ادبی<sup>۵</sup> بزرگی را بر سر آلمان شما فرو خواهد ریخت. کتاب، جزوه و رساله من بالاخره پذیرفته شده است.<sup>۶</sup> البته آنقدرها خوب نیست ولی چیزهای بهتری باید نوشته شود. و با همین اعتقاد با شما خداحافظی می‌کنم!

ارادتمند، فرانتس کافکا

۱۳ اکتبر ۱۹۱۲

دوشیزه باوئر عزیز

پانزده روز قبل، ساعت ده صبح، نخستین نامه شما را دریافت کردم و چند دقیقه بعد، نشستم و چهار صفحه نامه در قطع بزرگ<sup>۷</sup> برای شما نوشتم. پشیمان هم نیستم چون امکان نداشت آن وقت را به صورت لذت بخش تری صرف کنم. فقط از این متأسفم که آنچه به پایان رسانده بودم تنها شروع بسیار کوچکی بود از چیزی که می خواستم بنویسم؛ به طوری که بخش به جا مانده نامه تا چند روز ذهن مرا به خود مشغول کرده و آرامش را از من گرفته بود؛ تا سرانجام، این بی قراری جایش را به انتظار پاسخ شما و سپس کاهش تدریجی این انتظار داد.

راستی چرا برای من نامه ننوشته اید؟ - ممکن است، و با لحنی که آن نامه داشت حتی بعید نیست، مطلب ناخوشایندی در آن شما را ناراحت کرده باشد، ولی امکان ندارد نیت پاک نهفته در هر کلمه‌ای که به کار برده‌ام از نظر شما پنهان مانده باشد. - آیا احتمال این هست که یکی از نامه‌ها به نشانی عوضی رفته باشد؟ ولی نامه من با چنان شور و شوقی فرستاده شده و نامه شما را چنان مشتاقانه انتظار کشیده‌ام که ممکن نیست مقصدشان را گم کرده باشند. آیا نامه‌ها در جایی غیر از مغز کسی که انتظارشان را می‌کشد و قادر نیست دلیل دیگری جستجو کند واقعاً گم می‌شود؟ - آیا این احتمال وجود دارد که نامه مرا به خاطر ناپسند دانستن سفر به فلسطین از نظر شما پنهان نگاه داشته باشند؟ آیا واقعاً ممکن است چنین چیزی در خانواده‌ای پیش بیاید و آن هم برای شما؟ با حساب من نامه باید یکشنبه صبح به مقصد می‌رسیده است. - بنابراین تنها این احتمال تأسف‌آور باقی می‌ماند که شما بیمار باشید. ولی این را باور ندارم. حتماً شما سلامت و سرحال هستید. اما در عین حال، استدلال من، امیدم را از من می‌گیرد، و در نتیجه من این نامه را بیشتر به منظور انجام وظیفه می‌نویسم تا به امید دریافت پاسخ. اگر من به جای پستچی خیابان امانوئل کیرشه بودم که می‌بایست این نامه را به خانه شما تحویل بدهم، نمی‌گذاشتم فردی شگفت‌زده از خانواده شما مرا معطل کند، بلکه یکسر، تمام اتاق‌ها را می‌پیمودم تا نامه را به دست شما بسپارم؛ یا از آن بهتر، پشت در اتاق شما می‌ایستادم و زنگ را برای لذت بردن خودم همچنان فشار می‌دادم؛ لذتی که تمام ناراحتی‌ها را از بین می‌برد!

ارادتمند، فرانتس ک.

پوریچ ۷، پراگ

۱۴ اکتبر ۱۹۱۲

خانم فریدمان عزیز،

امشب به طور اتفاقی و بدون اجازه رسمی - امیدوارم از من ناراحت نشوید - در نامه‌ای که به والدین خود نوشته بودید متوجه اشاره‌ای به این مضمون شدم که دوشیزه باوئر و من مکاتبه‌ای پر شور و حال پیدا کرده‌ایم. از آنجا که این مطلب فقط تا اندازه‌ای صحت دارد و از طرفی، بیشتر و بیشتر بنا به خواست من صورت می‌گیرد از شما، خانم فریدمان، خواهش می‌کنم به منظور روشن شدن این نکته چند کلمه‌ای برای من توضیح بدهید؛ که این با توجه به برقراری مکاتبه بین شما و دوشیزه باوئر نباید چندان مشکل باشد.

البته مکاتبه‌ای که با عنوان «پر شور و حال» از آن یاد کرده‌اید به این صورت بوده است: حدود دو ماه بعد از شبی که دوشیزه باوئر را برای نخستین و آخرین بار در منزل والدین شما دیدم نامه‌ای برای او نوشتم که اشاره به محتویات آن، چون پاسخی دوستانه داشت ارزش خاصی ندارد. این نامه به هیچ وجه آخرین پاسخ نبود و بالحن و محتوایی که دارد می‌تواند یک پیش درآمد برای مکاتبه‌ای احتمالاً خصوصی‌تر در آینده محسوب شود. ولی جواب دادن او ده روز به طول انجامید. و حالا چنین به نظر می‌رسد که این تردید را، گرچه به جای خود چندان طولانی نیست، بایستی به عنوان یک هشدار تلقی می‌کردم. به دلایل گوناگون که باز هم ارزش اشاره ندارد - من شاید بیش از حد لزوم مطلبی را که شما خانم فریدمان عزیز حتی قابل اشاره‌اش نمی‌دانید خاطر نشان می‌کنم - من آن تلقی را نداشتم. در عوض، بلافاصله پس از خواندن آن نامه، خواندنی که از بعضی جهات ممکن است خیلی سرسری و شتابزده بوده باشد، نامه‌ام را که شاید از دید خیلی‌ها مشخصاً احمقانه‌گریزناپذیر یک خشم را داشته است نوشتم. با وجود این، می‌توانم قسم یاد کنم که اگر تمام اعتراضات به این نامه را قابل قبول فرض کنم ایراد فریب کاری را بجا و منصفانه نخواهم دانست؛ و این، رویهم رفته، باید بین کسانی که نسبت به هم موضع‌گیری ناخوشایندی نشان نمی‌دهند امری مسلم و قطعی باشد. به هر طریق، از زمانی که آن نامه نوشته شده شانزده روز گذشته و پاسخی دریافت نکرده‌ام؛ و واقعاً نمی‌دانم اکنون چه انگیزه‌ای ممکن است پاسخی تأخیر شده را به ارمغان بیاورد؛ بخصوص که آن نامه خاص از آنهایی بود که به صورتی پایان



می‌گیرند که صرفاً شرایط لازم برای جواب فوری را ایجاد می‌کنند. برای این که صداقت من نسبت به شما کامل شده باشد باید اعتراف کنم که در طول این شانزده روز دو نامه دیگر<sup>۹</sup> که آنها را نفرستادم، به دوشیزه باوئر نوشتم. و این‌ها تنها نامه‌هایی هستند که اگر من هم از شوخ طبعی بهره‌ای داشتم ممکن بود آنها را به مکاتبه‌ای پر شور و حال تعبیر کنم. در واقع، ابتدا، این احتمال وجود داشت که فکر کنم شاید پیش آمدی غیرمنتظره مانع پاسخگویی به آن نامه شده یا حتی آن را غیرممکن ساخته است ولی پس از توجه به تمام شرایط، دیگر نمی‌توانم باور کنم که پیش آمدی غیرمنتظره در کار بوده است.

اگر اشاره‌ای که در نامه‌تان کرده بودید آنقدر بر من تأثیر نمی‌گذاشت، و اگر مطمئن نبودم این نامه‌ام، که محتویات غرورانگیزی ندارد، به دست‌هایی نازنین و کارآزموده خواهد رسید قطعاً این اعتراف کوچک را نه به شما، خانم فریدمان عزیز، می‌توانستم بکنم و نه به خودم.

با درود به شما و همسرتان

ارادتمند، فرانتس کافکا

پوریچ ۷، پراگ

[سربلگه: مؤسسه یمنه حوادث کارگران]

به خانم سوفی فریدمان

۱۸ اکتبر ۱۹۱۲

خانم فریدمان عزیز،

در مقایسه با نوشتن این نامه، که در پاسخ نامه شانزدهم اکتبر شماست و چون نوشته شماست، همان طور که انتظار داشتم خوب، محبت‌آمیز و واضح است اما قسمت نقل قول شده، حتی بعد از ده بار خوانده شدن، همچنان به صورت معما باقی مانده، مؤسسه من در درجه دوم اهمیت قرار می‌گیرد. بنابراین معلوم می‌شود اظهار نظر شما در مورد یک «مکاتبه پر شور و حال» طبق تصور من - با نهایت شرمندگی - سراسری و بدون دلیل نبوده است، هرچند که من در نامه اخیرم چون بی‌مورد به نظر می‌رسید اشاره‌ای به این مطلب نکردم. و این مکاتبه پر شور و حال واقعاً چنین فرض شده که روز سوم یا حتی زودتر، روز دوم، یعنی در زمانی که دومین نامه بدون جواب و

بدفرجام من قطعاً باید به برلین می‌رسیده برقرار بوده است. آیا بعد از همه این‌ها اصلاً نامه‌ای نوشته شده است؟ چون که عبارت نقل شده نشان دهنده آگاهی از آن نامه است؟ ولی آیا نامه‌ها، جز به سبب انتظار نامطمئن کسی که نمی‌تواند دلیل دیگری جستجو کند مفقود فرض می‌شود؟ خانم فریدمان عزیز، شما باید قبول کنید که من حق داشتم برای شما نامه بنویسم و این مسئله‌ای است که به مساعدت یک فرشتهٔ مهربان نیاز دارد.

با خالصانه‌ترین درودها به شما و همسرتان.

مدیون شما، فرانتس ک.

[سربرگ: مؤسسهٔ بیمهٔ حوادث کارگران]

۲۳ اکتبر ۱۹۱۲

دوشیزه باوئر عزیز،

حتی اگر هر سه رئیس من دور میزم گرد آمده و به نوشته من چشم دوخته بودند، می‌بایست جواب نامهٔ شما را فوری بنویسم؛ چون نامه شما گویی از میان ابرهائی بر من نازل شد که سه هفتهٔ بی‌ثمر به آنها چشم دوخته بودم. (در این لحظه تقاضایی که از رئیس بلافصلم کرده بودم پذیرفته شد.) اگر قرار باشد زندگی خودم را با این مدت از زندگی شما مطابقت بدهم باید بگویم که نیمی از زندگی‌ام در انتظار نامه شما گذشته و این انتظار در بردارندهٔ سه نامه کوچکی است که در هرض آن سه هفته برای شما نوشته‌ام (خدای من، همین الان دارند در مورد بیمهٔ محکومین از من سؤال می‌کنند.) که شاید حالا دوتای آنها را بتوانم پست کنم و دیگری یعنی دقیقاً اولی را نشود فرستاد. از این قرار، پس نامه شما احتمالاً مفقود شده است (همین الان مجبور شدم توضیح بدهم که از یک درخواست وزارتتی به نام ژوزف واگنر در کاتاریننبرگ اطلاعی ندارم) و با این که من به هیچ وجه مسؤول گم شدن آن نیستم سوالات پیشین من بدون جواب خواهد ماند.

آرامش و تمرکز خردم را از دست داده‌ام و پیوسته ولایتقطع می‌خواهم شکایت کنم، گرچه امروز دیگر نمی‌تواند دیروز باشد. اما حسن قضیه این است که وقتی نازاحتی انباشته شود بالاخره سرریز می‌کند و روزهای بهتر را به دنبال می‌آورد.

آنچه امروز به روی کاغذ می‌آورم جواب نامه شما نیست. پاسخ آن را شاید در نامهٔ

فردا، که احتمالاً به روز بعد موکول نخواهد شد خواهم داد. طرز نوشتن من البته به خودی خود احمقانه نیست بلکه حماقتی را دارد که شیوه فعلی زندگی من به خود گرفته و ممکن است همین روزها برایتان تشریح کنم.

پس شما همیشه هدیه دریافت می‌کنید! و این کتاب‌ها، شکلات‌ها و گل‌ها روی میز اداره شما پراکنده است؟ ولی روی میز من جز بی‌نظمی شدید چیزی به چشم نمی‌خورد. گل‌های شما را، که برای آنها دست‌تان را می‌بوسم، فوری توی کیف بغلی‌ام که به رغم نامه گمشده و بدون جانشین، در حال حاضر حاوی دو نامه دیگر از شماست جا دادم؛ چون از ماکس خواهش کردم نامه‌ای را که به او نوشته بودید به من بدهد - شاید قدری مسخره باشد ولی در غیر این صورت نیازی نیست که زمانی علیه من مورد استفاده قرار گیرد.

این اتفاق ناگوار و بیموقع در ابتدای مکاتبات ما را شاید بشود مفید عم به حساب آورد، چون حالا دست کم می‌دانم که اگر نامه‌ها گم و گور شوند مجاز خواهم بود باز برای شما نامه بنویسم. ولی این دیگر باید پایان گم شدن نامه‌ها باشد. - خداحافظ و متشکر برای این یادداشت روزانه کوتاه.

ارادتمند - فرانتس ک.

#### [بالای نخستین صفحه]

من این همه نگران و ناراحت از گم شدن احتمالی نامه‌ها، حال آن که شما نشانی دقیقی از من در دست ندارید. نشانی من Pořičv با دو شاخک روی حرف‌های ۲ و c. و برای اطمینان خاطر، عبارت مؤسسه بیمه حوادث کارگران باید به آن اضافه شود. تاریخ تولد خانم سوفی را فردا به شما اطلاع می‌دهم.

[سربرگ: مؤسسه بیمه حوادث کارگران]

۲۴ اکتبر ۱۹۱۲

چه شب سراسر ناآرامی را گذراندم؛ آدم، فقط آخرهای شب، یعنی دو ساعت انتهایی را با تفلّ و پیچ و تاب، خوابی زورکی و از پیش اندیشیده را برای خودش دست و پا کند، که نه رویاهایش رؤیای واقعی است و نه حتی خوابش به خواب طبیعی می‌ماند! و بعد مثل این که این‌ها کافی نباشد جلوی در ورودی چنان با سینی یک

شاگرد قصاب برخوردار کردم که هنوز اثرش را بالای چشم چپم احساس می‌کنم. بی‌تردید این مقدمه چینی‌ها، در غلبه یافتن بر مشکلاتی که نوشتن به شما ایجاد می‌کند و دیشب دوباره به صورت‌های گوناگون فکرم را به خود مشغول کرده بود تأثیر نخواهد داشت. این مشکلات، با ناتوانی در نوشتن محتوای فکری‌ام، که ساده‌ترین چیزهاست ارتباط پیدا نمی‌کند بلکه بسیاری از آنها را نه با زمان می‌توانم هماهنگ کنم و نه با مکان. برای آشنایی بیشتر با این مشکل، بارها - البته فقط شب‌ها - آرزو کردم همه چیز را کنار بگذارم، دست از نوشتن بردارم تا هر بلایی که باید سرم بیاید از نوشتن بیاید نه از نوشتن.

از رفتن خودتان به تئاتر نوشته بودید، که خیلی برای من جالب است؛ یکی به این دلیل که شما آنجا در برلین در کانون تمام فعالیت‌های تئاتری هستید، دوم این که سلیقه شما در انتخاب تئاترها خیلی خوب است (غیر از متروپل، که من هم در آنجا بوده‌ام ولی تمام وجودم به خمیازه افتاده است، خمیازه‌ای بزرگتر از تمام پهنای صحنه نمایش) و سوم این که من خودم چیزی از تئاتر نمی‌دانم. از طرف دیگر، با خیر شدن از تئاتر رفتن شما چه لطفی برای من خواهد داشت اگر ندانم قبل از رفتن و بعد از آن چه رخ داده، چه لباسی پوشیده بودید، چه روزی از هفته بوده و هوا چه وضعی داشته، قبل از برنامه و بعد از آن چه غذایی خورده‌اید، کجا نشسته بودید، چه حالی داشته و چرا داشته‌اید و خلاصه هر سؤال دیگری که به ذهن آدم می‌رسد. البته ممکن نیست که تمام چیزها را برای من توضیح بدهید، ولی در آن صورت هم همه چیز غیرممکن است. به منظور انتقال مطلبی کاملاً ارتباطی: سالگرد تولد خانم سوفی پیش از هجدهم مارس نخواهد بود؛ و برای این که سؤالی مستقیم کرده باشم، سالگرد تولد شما چه وقت است؟

این فقط ناآرامی در اداره نیست که سبب می‌شود از این شاخه به آن شاخه بپریم. به همین دلیل که هم اکنون سؤالی کاملاً متفاوت مطرح می‌کنم: من کسم و بیش تمام صحبت‌هایی را که آن شب در پراگ با من کردید به خاطر دارم؛ البته تا آنجا که می‌توان به چنین اطمینانی تکیه کرد؛ ولی یک مطلب، که از نامه شما احساس می‌کنم، برایم مشخص نیست و میل دارم آن را برایم روشن کنید. راستش را بگویم، وقتی با رئیس بُرود از آپارتمان به سمت هتل قدم می‌زدیم من رویهم رفته آشفته، بی‌توجه و کسل بودم - و تا آنجا که می‌دانم ارتباطی هم به حضور رئیس بُرود نداشت. برعکس، تا

اندازه‌ای هم بدم نیامده بود که به حال خودم رها شده بودم. آنجا صحبت این بود که شما حتی وقتی هم که به تئاتر رفته باشید با بر و بچه‌هایی که شب در مرکز شهر دور هم جمع می‌شوند قاطی نمی‌شوید؛ و یکی هم این که معمولاً وقتی به خانه بر می‌گردید از پایین توی خیابان با کف زدن مخصوص توجه مادران را جلب می‌کنید تا ترتیب باز شدن در خیابان را بدهند. آیا این شرح نسبتاً عجیب درست است؟ و با همراه بردن کلید به هنگام رفتن به متروپل فقط به خاطر دیر برگشتن غیرعادی‌تان بود که استثناً قایل شدید؟ آیا این سؤالات خیلی مسخره است؟ چهره من کاملاً جدی است و اگر شما به خنده افتاده‌اید لطفاً دوستانه بخندید و با جزئیات به من پاسخ بدهید.

بهار امسال، اواخرش، انتشارات روولت\* لایپ زیگ یک سالنامه شعر به سردبیری برود منتشر خواهد کرد. یکی از داستان‌های کوتاه من «داوری» با تقدیم‌نامه «به دوشیزه فلیسه ب.» در آن چاپ می‌شود. آیا این اقدام با توجه به حقوق شما خیلی خودسرانه صورت گرفته است؟ بخصوص آن که این تقدیم‌نامه یک ماه پیش نوشته شده و دستنویس، دیگر در اختیار من نیست؟ آیا این می‌تواند عذر موجهی داشته باشد که خود را مجبور به حذف این بقیه جمله کردم: (به دوشیزه ب) تا فقط از دیگران نباشد که هدیه دریافت می‌کند؟ بعلاوه، تا آنجا که می‌دانم محتوای داستان کوچک‌ترین وجه مشترکی با شما ندارد؛ غیر از این که دختری که حضوری زودگذر نشان می‌دهد نامش فریدا براندنفلد است - که بطوری که بعداً متوجه شدم همان حروف اول اسم شما را دارد. تنها ارتباطش شاید کوششی است که به خرج رفته تا دوردور، داستان شایسته شما باشد. و منظور از تقدیم‌نامه هم همین است<sup>۱۱</sup>.

دلم می‌سوزد که هرگز نخواهم فهمید، غیر از یک مورد، چه چیزهایی در پاسخ آخرین نامه من نوشتید. این همه سال بدون دریافت کلمه‌ای از جانب شما سپری شد و حالا باز یک ماه فراموشی دیگر به طور کاملاً غیرالزامی تدارک دیده می‌شود. لازم به گفتن نیست که در اداره پست سراغ آن نامه را خواهم گرفت ولی آنجا کمتر از آن که شما می‌توانید به خاطر بیاورید شانس کسب اطلاع بیشتر را خواهم داشت.

پایان قطعی، پایان قطعی برای امروز. حتی در این اتاق ساکت که خواسته‌ام خودم را از نظرها دور نگهدارم مزاحمت‌ها از همان صفحه پیش شروع شد. تعجب کرده‌اید که در اداره این همه وقت آزاد دارم (زمان‌های خاصی است که به چنگ شان می‌آورم) و

چطور است که فقط در اداره نامه می‌نویسم. برای این هم توجیحات لازم را دارم ولی فرصتی نیست که به روی کاغذ بیاورم.

خدا نگهدار، از این که هر روز باید در مقابل دریافت نامه امضاء بدهید<sup>۱۱</sup> عصبانی نباشید.

ارادتمند شما - فرانتس کافکا

[سربگ: مؤسسه ییمة حوادث کارگران]

به خانم سوفی فریدمان

۲۴ اکتبر ۱۹۱۲

خانم فریدمان عزیز،

از بابت ظرافتی که در مورد آن مسئله به خرج دادید و اکنون به نظر کاملاً بر طرف شده می‌آید بسیار متشکرم. شاید موردی نداشته باشد که کوتاهی شما در پاسخ دادن به آخرین نامه‌ام را، که واقعاً هم پاسخی نمی‌خواست، به عنوان تنبیهی تلقی کنم که از بابت بعضی نادانی‌های ناشی از بی‌قراری یا چیزهای دیگر که احتمالاً توانسته به راحتی در دو نامه‌ام راه یابد در حقم روا داشته‌اید. ولی خانم فریدمان عزیز اگر می‌دانستید چقدر از دریافت نکردن پاسخ نامه رنج می‌برم حتماً به جای پاسخ ندادن، نادانی‌ام را با ارسال نامه‌ای مناسب کیفر می‌دادید. حتی اکنون الزاماً انتظار پاسخ ندارم ولی آرزو می‌کنم، همان‌گونه که این اواخر با مساعدت‌های خودتان نشان دادید، در آینده هم لطف خودتان را نسبت به من دریغ ندارید. همچنین میل دارم به طور مستقل از همسر شما سپاسگزاری کنم اما از این کار منصرف می‌شوم زیرا اولاً احساس خجالت می‌کنم در ثانی چون یقین دارم شما و همسران کاملاً یکی هستید لذا اظهار امتنان نسبت به شما خود به خود نسبت به ایشان هم خواهد بود.

با احترام فراوان - ارادتمند دکتر ف. کافکا

۲۷ اکتبر ۱۹۱۲

دوشیزه باوئر عزیز

بالاخره اکنون ساعت ۸ شب - امروز یکشنبه است - فرصت نامه نوشتن به شما را پیدا کردم؛ گرچه هر کاری که در طول روز انجام داده‌ام با این نیت بوده که تا حد امکان

زودتر به شما نامه بنویسم. آیا یکشنبه‌های شما دلپذیر هست؟ بعد از آن همه کاری که شما می‌کنید باید هم دلپذیر باشد. دست کم شش هفته‌ای می‌شود که یکشنبه‌ها برای من معجزه‌ای شده که درخشش اعجازش را صبح‌های دوشنبه پس از بیدار شدن به تدریج مشاهده می‌کنم. باقی می‌ماند مسئله گذراندن هفته تا رسیدن یکشنبه و تنظیم کارهایم در طول آن روزها، که مهم نیست با چه مرارتی آنها را پیش می‌برم. جمعه معمولاً به پایان هفته می‌رسم. اگر کسی ساعت به ساعت هفته را به این صورت بگذراند و حتی روز کمتر از شبی که بی‌خوابی به سرش زده بیدار و هوشیار نباشد، و به کار طاقت فرسای ماشینی و بی‌رحمانه همچو هفته‌ای نگاه بیندازد، آن وقت باید خوشحال باشد که این روزها، علی‌رغم سر رسیدن چاره‌ناپذیرشان، به عقب بر نمی‌گردند تا دوباره از سر گرفته شوند؛ بلکه بی‌چون و چرا محو می‌شوند و سرانجام غروب و شب فرا می‌رسد و خلاصی را به همراه می‌آورد.

من می‌توانم بیش از این شاد باشم، ولی نه امروز. باران از قدم زدن روز یکشنبه محروم کرده است. نیمی از روز را - که فقط به نظر می‌رسد با نخستین جمله‌ام مفایرت دارد - در رختخواب، بهترین جا برای دلتنگی و اندیشیدن، به سر بردم. ترک‌ها<sup>۱۲</sup> دارند شکست می‌خورند؛ واقعه‌ای که همچون پیامبری دروغین می‌تواند هدایت کند که از عقب‌نشینی طرفداری کنم، نه تنها به خاطر سربازان، که به خاطر همه چیز (برای آحاد مردم ما نیز ضربه بزرگی است)، و آدم کاری نمی‌تواند بکند جز این که چشم و گوش را ببندد و به سوراخ گرفتاری‌های روزمره‌اش فرو برود.

این چه شیوه پذیرایی از شماست! دوشیزه باوئر عزیز، آیا من بر می‌خیزم و دست از نوشتن بر می‌دارم؟ ولی شاید شما رویهم رفته می‌توانید ببینید که در واقع من چقدر خوشحال هستم، و در نتیجه می‌توانم اینجا بمانم و به نوشتن ادامه بدهم.

شما در نامه‌تان اشاره می‌کنید که آن شب در پراگ چقدر ناراحت بودید. جدا از گفتن شما و شاید حتی بدون دقت زیاد به آن، جمله شما به نظرم می‌آورد که ناراحتی، با ورود من به اتاق به وجود آمد، زیرا تا آن موقع ماکس هنوز به اپرت خودش - که اتفاقاً چندان هم موجب ناراحتی و نگرانی اش نشده - اشاره نکرده بود و من هم هنوز هماهنگی جمع را با بسته مضحک خودم بر هم نزده بودم. از این‌ها گذشته، این جریان، زمانی پیش آمد که من عادت داشتم مرتب به آنها سرزنش و معمولاً - از آنجا که اغلب خیلی سرحال بودم - هرچه از شب می‌گذشت بیشتر خوشم می‌آمد او تو برود را که

دوست دارد زود بخوابد همچنان از رفتن به رختخواب باز بدارم تا بالاخره تمام افراد خانواده برای رهایی از دستم به زور متوسل شوند و مرا (در نهایت محبت البته) از خانه بیرون بیندازند. بنابراین، ورود دیر وقت من (که حتماً بعد از ساعت نه بوده) نگرانی و ترس خاصی را به همراه آورد. به تصور خودشان با دو مهمان متفاوت روبرو بودند: یکی شما، که همه می خواستند در مقابلش مهربان و مؤدب باشند، و یکی هم من که مزاحم حرفه‌ای خواب بودم. برای شما، به عنوان مثال پیانو زده شد و در مورد من، از جانب دیگر، ور رفتن او تو با حفاظ فلزی آتش شروع شد که برای من کنایه‌ای آشنا جهت اعلام وقت خواب شده بود ولی به نظر کسانی که از آن بی‌خبر بودند عملی کاملاً احمقانه و کسالت آور می نمود. و اما من کوچک‌ترین تمایلی نداشتیم که آنجا با میهمانی روبرو شوم. فقط ترتیبی داده بودم که ماکس را ساعت ۸ بیینم (و طبق معمول یک ساعت دیرتر رسیدم) تا درباره توالی داستان‌هایم که دستنویس‌اش<sup>۱۳</sup> صبح روز بعد باید فرستاده می‌شد و من تا آن وقت توجهی به آن نکرده بودم با او گفتگو کنم. آن وقت، آنجا با یک میهمان روبرو شدم، که طبعاً تا اندازه‌ای باعث ناراحتی‌ام شد. از طرفی هم، به هیچ وجه از حضور این میهمان<sup>۱۴</sup> جا نخوردم. پیش از این که به یکدیگر معرفی شویم دستم را از آن طرف میز بزرگ دراز کردم تا با شما دست بدهم، و حال آن که شما به زحمت از جا بلند شدید و احتمالاً تمایلی هم نداشتید با من دست بدهید. من فقط نگاهی سطحی به شما انداختم، نشستم و بعد همه چیز به نظر خوب و طبیعی آمد. شما حتی هیجان مختصری را که آدم‌های غریب در یک مجلس خودمانی معمولاً در من می‌انگیزند در من ایجاد نکردید. همین که دریافت نمی‌توانم کار دستنویس را با ماکس ادامه بدهم دست به دست رد کردن عکس‌های سفر تالیا به صورت یک سرگرمی بسیار دلپذیر درآمد. (اکنون که این همه از شما دور هستم می‌توانم خودم را از بابت به کار بردن کلمه‌ای که به این خوبی احساس مرا در آن شب بیان می‌کند سرزنش کنم). شما عکس‌ها را خیلی موقرانه می‌گرفتید و فقط مواقعی بالا را نگاه می‌کردید که یا او تو توضیحی می‌داد یا من عکس دیگری به شما می‌دادم. وقتی یکی از ما که نمی‌دانم من بودم یا شما، خواست راجع به تصویری توضیح بدهد اختلاف نظری خنده دار پیش آمد. شما برای نگاه کردن به عکس‌ها دست از غذا خوردن برداشته بودید و هنگامی که ماکس اشاره‌ای به غذا خوردن کرد با استفاده از کلمات متعدد گفتید که از نظر شما هیچ چیز نمی‌تواند مشمئزکننده‌تر از دیدن آدم‌هایی باشد که دایم در حال خوردن هستند. در



این میان زنگِ در... (اکنون چند ساعتی گذشته و یازده شب است، زمانی است که معمولاً کار خودم شروع می‌شود، ولی باز نمی‌توانم دست از نوشتن این نامه بردارم) بله، زنگ در به صدا درآمد و شما داشتید راجع به صحنهٔ اول یک اپرت به نام دختر اتومبیل<sup>۱۵</sup> که در تئاتر رزیدنتس دیده بودید صحبت می‌کردید. (آیا جایی به نام تئاتر رزیدنتس وجود دارد؟ و آیا آن هم یک اپرت بود؟) پانزده نفر روی صحنه بودند و از یک اتاق انتظار که صدای تلفن از آن به گوش می‌رسید شخصی ظاهر می‌شد و از هر یک به نوبت خواهش می‌کرد که تلفن را جواب بدهد و هر بار هم یک عبارت را به کار می‌برد. هنوز آن عبارت در خاطر من هست ولی رویم نمی‌شود به روی کاغذ بیاورم، چون نمی‌توانم به درستی تلفظش کنم، چه رسد به این که برای تان بنویسم، گرچه در آن زمان نه تنها کاملاً به وضوح شنیدم بلکه از حرکت لب‌های شما هم تشخیص دادم و هرچند تا به حال، حین تلاش مدام برای یافتن شکل صحیح آن، بارها عبارتی از مغز گذشته است. نمی‌دانم چه مدت بعد از این (نه، قبل از این بود - چون من هنوز نزدیک در، به صورت ارب، مقابل شما نشسته بودم) صحبت کتک زدن و خواهرها و برادرها شد. نام چند نفر از اعضای خانوادهٔ شما که به گوشم نخورده بود به زبان آورده شد، که یکی از آنها اسم فری بود (آیا ممکن است برادر شما باشد؟<sup>۱۶</sup>) و شما گفتید وقتی دختر بچه بودید اغلب از دست برادرها و دایی‌ها کتک می‌خوردید (همچنین از آقای فریدمان؟) و همواره خودتان را عاجز و بی‌دفاع احساس می‌کردید. و بعد به دست چپ‌تان که در آن موقع اغلب از کبودی سیاه بوده اشاره کردید. ولی به هیچ وجه برای خودتان متأسف به نظر نمی‌آمدید. گرچه دلیل این کار برای من روشن نیست ولی به هر طریق نمی‌توانم تصورش را بکنم که کسی جرأت کرده باشد شما را کتک بزند، حالا در هر سن و سالی که بوده باشید. - بعد به طور کاملاً اتفاقی، ضمن امتحان کردن یا خواندن چیزی (شما اغلب سرتان را چندان بالا نمی‌گرفتید، و از همه چیز گذشته، آن شب خیلی شب کوتاهی بود) اشاره کردید که زبان عبری آموخته‌اید. در عین حال که از یک طرف باعث تعجب من شد، از طرف دیگر (این‌ها نظرهایی هستند که فقط در آن موقع در من ایجاد شد و از آن به بعد از صافی بسیار لطیفی عبور کرده است) ترجیح می‌دادم با آن بی‌تفاوتی مفرط به آن اشاره نمی‌کردید، به همین جهت، بعداً وقتی نتوانستید تل‌آویو را ترجمه کنید در نمان خوشحال شدم. - بعداً هم معلوم شد شما هوادار ارض موعود هستید که برای من خیلی خوشایند بود. - باز در همان اتاق

صحبت از شغل شما بود و خانم برود به لباس پاتیس زیبایی که در اتاق هتل شما دیده بود اشاره کرد و من تصور می‌کنم عازم یک جشن عروسی بودید (بیشتر حدس می‌زنم تا به خاطر بیاورم) که قرار بود در بوداپست برپا شود<sup>۱۷</sup>. - وقتی بلند شدید معلوم شد دمپایی‌های خانم برود پای‌تان است، چون کفش‌های شما باید خشک می‌شد. هوا، تمام روز وحشتناک بود. این دمپایی‌ها شما را قدری اذیت می‌کرد و وقتی از اتاق تاریک وسطی می‌گذشتید به من گفتید به دمپایی‌های پاشنه‌دار عادت دارید. چنین دمپایی‌هایی برای من تازگی داشت. - در اتاق موسیقی، شما روبه‌روی من نشسته بودید و من شروع کردم به پخش کردن دستنوشته‌ام. هرکس برای پست کردن آن یک راه خنده‌دار توصیه کرد ولی پیشنهاد شما را حالا دیگر به خاطر نمی‌آورم. آنچه به یادمانده در اتاق دیگر پیش آمد و چنان شگفت زده‌ام کرد که با دست محکم زدم روی میز. در واقع شما گفتید که از کار نسخه برداری دستنوشته‌ها خوششان می‌آید و همان زمان هم در برلین مشغول نسخه‌برداری برای آقای (لغت بر این کلمه اگر با اسم و توضیح همراه نباشد!) بودید و از ماکس خواهش کردید مقداری دستنوشته برای تان بفرستد. - بهترین دستاورد آن شبم این بود که بر حسب اتفاق نسخه‌ای از پالامستیا<sup>۱۸</sup> را با خودم داشتم، که از آن بابت باید سزاوار هر بخششی باشم. بحث مسافرت به فلسطین پیش آمد و آن زمان بود که شما برای پیمان بستن با من دست دادید، و از آن مهم‌تر، احسنت به فکر بکری که با زحمت از مغز شما بیرون کشیدم. هنگامی که پیانو می‌زدند به صورت اریب پشت سر شما نشسته بودم. شما پا روی پا انداخته بودید و مرتب بنا موهای سرتان بازی می‌کردید که حالا دیگر نمی‌توانم مجسم کنم که از روی چه شکلی پیدا کرده بود؛ فقط این را می‌دانم مادام که پیانو نواخته می‌شد موهای سرتان قدری اینطرف و آنطرف می‌رفت. - بعد از آن حالت، پراکندگی شدیدی به وجود آمد: خانم برود، روی کاناپه چرت می‌زد، آقای برود خودش را کنار قفسه‌های کتاب مشغول کرده بود و او تو با حفاظ بخاری ور می‌رفت. صحبت کتاب‌های ماکس به میان آمد، شما چیزی راجع به آرنولد بیر<sup>۱۹</sup> گفتید و اشاره‌ای به یک نقد در نشریه، شرق و غرب<sup>۲۰</sup> کردید و بالاخره ضمن این که کتابی از مجموعه آثار گوته چاپ پروبیلاین را ورق می‌زدید گفتید که شروع به خواندن قصر نورنیگ<sup>۲۱</sup> کرده ولی نتوانسته‌اید آن را تمام کنید. با شنیدن این مطلب واقعاً از وحشت خشکم زد. - به خاطر خودم، برای شما، برای همه. آیا این یک اهانت ناروا و غیرقابل تفسیر نبود؟ ما همگی به سر شما که روی

کتاب خم بود خیره شده بودیم ولی شما همچون زنی قهرمان بار آن موقعیت ظاهراً ترمیم ناپذیر را تحمل کردید. معلوم شد قصد اهانتی نداشته‌اید و حتی در واقع کوچک‌ترین انتقادی هم در کار نبوده و فقط امری بوده که خود شما هم از آن تعجب کرده‌اید و سبب شده مصمم باشید زمانی دیگر خواندن آن را از سر بگیرید. آن وضع بغرنج نمی‌توانست دلپذیرتر از آن روشن شود و من فکر کردم جای آن دارد همه ما تا حدی از خودمان شرم‌منده باشیم. — آقای رئیس برود، محض عوض کردن موضوع، جلد مصور چاپ پرویلاین را آورد و اعلان کرد گوته را در لباس زیر نشان شما خواهد داد. شما این جمله را نقل کردید: او همچنان سلطان است، حتی در لباس زیر خودش<sup>۲۲</sup>، و این نقل قول تنها چیزی از شما بود که آن شب نپسندیدم. آن ناخشنودی، تا اندازه‌ای گلویم را به هم فشرد و در واقع باید از خودم می‌پرسیدم چرا آنقدر رویم تأثیر گذاشته است. ولی من هیچ وقت خلق و خوی ثابتی نداشته‌ام. — از فکر سرعتی که به قدم‌های کوچک خود دادید تا بالاخره از اتاق خارج شدید و با کفش‌های خودتان برگشتید نمی‌توانستم بیرون بیایم. ولی از این که خانم برود دوبار شما را با غزال مقایسه کرد خوشم نیامد. — هنوز به خوبی در خاطر هست که چگونه کلاه‌تان را به سر گذاشتید و سنجاق‌ها را به آن گیر دادید. کلاه، نسبتاً بزرگ بود و زیرش رنگی سفید داشت. — بیرون، توی خیابان، به یکی از آن حالت‌های نه چندان غیرعادی در جذب خودم، وقتی جز بی‌ارزشی خود چیز دیگری احساس نمی‌کنم، فرو رفتم. در پرل گاسه، شما، شاید برای نجات از سکوت آزاردهنده من پرسیدید که کجا زندگی می‌کنم، یعنی خیلی طبیعی خواستید بفهمید راه خانه من با راه هتل شما یکی هست یا نه. ولی من، من احمق فلک زده، خیال کردم نشانی مرا می‌خواهید؛ از قرار معلوم تصور کردم شما (که تازه به برلین رسیده‌اید و هنوز فکر سفر به فلسطین شور و شوقی در شما ایجاد نکرده) می‌خواهید فوری به من نامه بنویسید، و بنابراین میل ندارید خودتان را در موقعیت وخیمی بیابید که نشانی مرا نداشته باشید. این اشتباه بزرگ، بدیهی است در طول بقیه راه، تا به حدی که بتواند تمام وجودم را فرا بگیرد پریشانحالم کرد. حتی در اتاق جلویی و بار دیگر در خیابان، صحبت مردی در شعبه پراگ شما به میان آمد که آن روز عصر شما را با کالسکه به قصر Hradčany برده بود. وجود این مرد فکر می‌کنم سبب شد، چنان که مدتی پیش خود تصورم را کرده بودم، نتوانم صبح روز بعد با دسته گلی برای مشایعت شما به راه‌آهن بیایم. زودی ساعت حرکت شما و امکان نداشتن خرید گل در

آن زمان انصراف خاطر مرا آسان تر کرد. در اوبست گاسه، و در طول گرابن، بیشتر رئیس برود بود که صحبت می کرد و شما هم جریان این که مادر تان در جواب دست زدن شما چگونه در را باز می کند تعریف کردید؛ همان داستانی که، ضمناً از بابت آن یک توضیح به من بدهکار هستید. در غیر این صورت زمان صرف شده، با توجه به رفت و آمد در پراگ در قیاس با رفت و آمد در برلین به طرز شرم آوری اتلاف وقت بود. اگر اشتباه نکنم اشاره ای هم به این شد که شما غذای سبکی در رپرزناسیون هاوس<sup>۲۳</sup> مقابل هتل تان صرف کرده اید. و بالاخره آقای برود در مورد سفر توصیه هایی به شما کرد و چند ایستگاه را که بتوانید در آنجا چیزی برای خوردن گیر بیاورید نام برد. شما خیال داشتید صبحانه را در واگن غذاخوری بخورید. همین موقع ها بود که شنیدم چتر خودتان را توی قطار جا گذاشته اید، و این مطلب کوچک (کوچک برای من) بعد تازه ای به شناخت من از شما داد. — این که هنوز چمدان خودتان را بسته بودید ولی خیال داشتید در رختخواب مطالعه کنید مرا نگران می کرد. شب قبل تا ساعت چهار صبح به مطالعه پرداخته بودید. به عنوان مطالب خواندنی، این کتاب ها را آورده بودید: پرچم ها در شهر و بندرگاه در اعتزازند اثر بیورنسون، و آلبوم عکس بدون عکس اثر آندرسون. در آن موقع احساس کردم که باید حدس می زدم که شما آن کتاب ها را خواهید آورد، که البته من هرگز نمی توانستم موفق به آوردنشان بشوم. هنگام ورود به هتل، یک نوع دستپاچگی باعث شد که من هم به همان قسمت از در گردان که شما بودید بیایم که خیلی هم نزدیک بود پای شما را لگد کنم. — بعد هر سه نفرمان برای چند لحظه روی روی پیشخدمت نزدیک آسانسوری که تا لحظاتی دیگر در آن ناپدید می شدید و درهایش هم اکنون داشت باز می شد ایستاده بودیم. بعد شما گفتگوی کوتاه و تشخص آمیز با پیشخدمت داشتید که، اگر لحظه ای مکث کنم، زنگ آن را هنوز در گوشم احساس می کنم. به سادگی نمی شد شما را متقاعد کرد که برای رفتن به ایستگاه قطار نزدیک، احتیاجی به اتومبیل نیست. شما تصور کرده بودید باید از ایستگاه فرانکس ژوزف حرکت کنید. — بعد، ما آخرین خداحافظی را کردیم و من به نسنجیده ترین صورت ممکن بار دیگر سفر به فلسطین را خاطر نشان کردم. و این بعداً بود که با تعجب متوجه شدم به این سفری که احتمالاً فقط من جدی اش گرفتم آن همه در طول شب اشاره کرده بودم.

فقط با حذف مواردی ناچیز و جزئی ولی متعدد، این ها تقریباً تمام رویدادهای

بیرونی آن شب است که هنوز می‌توانم به خاطر بیاورم - یعنی پس از شاید بیش از سی شب دیگری که در این فاصله با خانواده بروم گذراندم، که متأسفانه ممکن است موارد خاصی را کم رنگ کرده باشد. این‌ها را برای این نوشته‌ام تا نسبت به این نظراتان که آن شب توجه چندانی به شما نشده است واکنش نشان دهم و یکی هم برای بازگو کردن این مطلب که در برابر اشتیاقی به روی کاغذ آوردن خاطرات آن شبم، قبل از این که فراموش شوند مدت زیادی مقاومت کرده‌ام. ولی حالا منظره این همه کاغذ سیاه از نوشته، شما را به دلشوره خواهد انداخت. ابتدا به نکته‌ای که باعث آن شده لعنت می‌فرستید و بعد هم، به خودتان که سرتاسر خواندنش را ضروری می‌شمارید. سپس کنجکاوی مختصری احتمالاً سبب می‌شود آن را تا به آخر بخوانید که همزمان با آن چای شما سرد خواهد شد، و بالاخره اوقاتتان آنقدر تلخ می‌شود که به هر چه برای‌تان عزیز است قسم می‌خورید که دیگر تحت هیچ شرایطی خاطرات مرا با خاطره‌ای از خودتان تکمیل نکنید. به هر صورت، با عصبانیتی که دارید در نظر نمی‌گیرید که در دسر تکمیل کردن، کمتر از یادداشت برداشتن از ابتداست، و شما با این کمک خود لذتی بیش از آنچه من در دادن این نخستین مجموعه مطالب به شما چشیده‌ام به من خواهید داد. - ولی حالا دیگر واقعاً باید شما را در آرامش بگذارم، و بسا این خواهش که صمیمانه‌ترین درودم را بپذیرید، نامه را به پایان برسانم.

ارادتمند، فرانتس ک

هنوز چیزی باقی است، و آن این که - سؤالی که جواب دادنش مشکل است - شکلات را تا چه مدت قبل از خواب شدن می‌شود نگهداشت؟

۲۹ اکتبر ۱۹۱۲

دوشیزه باوئر عزیز

اکنون برویم بر سر مطلبی بسیار مهم، ولو در نهایت شتابزدگی باشد. (دیگر در اداره نیست که می‌نویسم چون کار اداره مرا از نوشتن به شما باز می‌دارد، این طور کارها برای من کاملاً غیرعادی است و با نیازهای من هیچ‌گونه مناسبتی ندارد.) شما نباید تصور کنید که با نامه بی‌پایانی همچون نامه پریروز، که به خاطرش خوب خودم را سرزنش کرده‌ام، می‌خواهم نه تنها فرصت مطالعه بلکه وقت استراحت‌تان را هم از شما بگیرم و

نوشتن جوابی فوری و مفصل را به گردن تان بگذارم. باید خیلی از خودم شرمنده باشم اگر بخواهم بعد از آن همه کار طاقت فرسای روزانه، شب شما را خراب کنم. هدف نامه‌های من این نیست، به هیچ وجه؛ ولی در عین حال، تردیدی نیست که شما هم غیر از این برداشتی نداشته‌اید. فقط - و این خیلی مهم است - و این خیلی مهم است (آنقدر مهم که با این شتابزدگی به صورت التماس در می‌آید) فقط این که، شما نباید نامه طولانی بنویسید، حتی در آن شب‌هایی که - کاری به نامه‌های من نداریم - اصولاً از نامه نوشتن خوشتان بیاید. جدا از این که چقدر اداره شما را دلپذیر تصور می‌کنم، آیا یک اتاق مخصوص به خود دارید؟ من دیگر نمی‌خواهم فکر کنم که شما را تا دیروقت آنجا نگهداشته‌ام. پنج سطر، بله، شما این مقدار را هر وقت شب می‌توانید بنویسید، گرچه برخلاف تعالیم نمی‌توانم از اشاره به این ظلم خودداری کنم که چه بسا نوشتن پنج سطر بیشتر از یک نامه طولانی وقت بگیرد. با مشاهده نامه‌های شما در خانه - این روزها حدود ظهر می‌رسند - می‌توانم تمام ملاحظاتی را که در مورد شما لازم می‌شمارم فراموش کنم، ولی پی بردن به این که چه زمانی نوشته شده‌اند، یا فکر این که ممکن است شما را از لذت قدم زدن محروم کرده باشم دوباره بی‌قرارم می‌کند. وقتی خودم را تا حدودی مسبب سردرد شما می‌دانم آیا مجاز هستم که از خوردن قرص پیرامیدون منصرف‌تان کنم؟ چه وقت‌هایی بیرون می‌روید که قدم بزنید؟ هفته‌ای دوبار پرداختن به ژیمناستیک، سه بار دیدن پروفیسور - گویا در نامه گمشده تان بود که درباره‌اش برایم نوشتید - بعد از تمام این‌ها چه وقت آزادی برای شما باقی می‌ماند؟ آیا روزهای یکشنبه کارهای خیاطی هم، به هر منظوری، می‌کنید؟ در این صورت وقتی مادر تان بداند اوقات فراغت تان را باید صرف آن کنید آیا ممکن است واقعاً این کار خوشحالش کند؟ بخصوص که چنان که از نامه‌های تان بر می‌آید، مادر شما بهترین دوستان محسوب می‌شود و خوش اخلاق هم هست. دلم می‌خواهد این اطلاعات را در پنج سطر به من بدهید تا بجای این که باز مجبور باشیم درباره‌شان فکر کنیم و نامه بدهیم بتوانیم بدون ملامتی نسبت به خود، راحت به یکدیگر نگاه کنیم و گوش بدهیم، شما با لطف و همدلی خودتان و من هم با روشی که باید.

ارادتمند - فرانتس ک.

۳۱ اکتبر ۱۹۱۲

دوشیزه باوئر عزیز

فقط ببینید چه ناممکن‌هایی در نامه‌های ما پیدا می‌شود. آیا می‌توانم رنگ بزرگواری قلابی و تهوع‌آور را از این درخواستم که فقط پنج سطر برای من بنویسید پاک کنم؟ ناممکن است. آیا درخواست من صمیمانه نیست؟ مسلماً صمیمانه است. و شاید غیرصمیمانه هم نباشد؟ البته که غیرصمیمانه است، و چقدر هم! وقتی بالاخره نامه‌ای می‌رسد - البته بعد از آن که در اتمام هزار بار باز شده و بجای مردی نامه به دست، تعداد بی‌شماری آدم که چهره آرام‌شان عصبی‌ام می‌کند وارد شده‌اند، عصبی می‌شوم چون خودشان را جایی که باید باشند تصور می‌کنند و حال آن که فقط مرد نامه به دست، و نه کسی دیگر، حق ظاهر شدن دارد - بلکه، وقتی بالاخره نامه‌ای می‌رسد برای چند لحظه فکر می‌کنم می‌توانم آرام باشم، رضایتم با خواندن آن حاصل خواهد شد و روز خوشی را در پیش خواهم داشت. ولی وقتی آن را می‌خوانم خیلی بیشتر از آنچه انتظار داشته‌ام بدانم در آن می‌بینم. نامه به طور یقین تمام شب شما را گرفته و بعید است وقتی برای قدم زدن‌تان در خیابان لایپزیگ باقی گذاشته باشد. یک بار که آن را خواندم، می‌گذارم کنار؛ دوباره بر می‌دارم می‌خوانم. پرونده‌ای را به دست می‌گیرم ولی در واقع فقط دارم نامه شما را می‌خوانم؛ با ماشین‌نویس هستم تا چیزی را به او دیکته کنم اما باز نامه شما سر از لای انگشتانم در می‌آورد؛ آن را موقعی که متقاضی سؤالی کرده است از جیبم بیرون آورده‌ام و خوب هم می‌دانم حالا نباید فکرم متوجه نامه شما باشد؛ ولی با وجود این، فکر آن است که تمام ذهنم را اشغال کرده است - بعد از تمام این‌ها، تازه مثل قبل گرسنه‌ام، مثل قبل بی‌تاب هستم و دوباره در، شروع می‌کند به شادمانه باز و بسته شدن، گویی قرار است مرد نامه به دست دوباره ظاهر شود. آن وقت، این را شما «لذت اندک» می‌دانید که نامه شما به من می‌دهد. این جواب آن سؤال شماست که آیا در اداره برایم ناخوشایند نیست که روزی یک نامه از شما دریافت کنم. گذشته از این که به هر طریق رسیدن نامه شما تقریباً غیرممکن است ارتباطی به کار اداری‌ام داشته باشد، ولی کار کردن و بیهوده منتظر نامه‌ای بودن یا کار کردن و در این فکر بودن که شاید نامه‌ای به خانه رسیده باشد نیز به همان اندازه غیرممکن است. غیرممکن‌هایی برای هر دو حالت! با وجود این چندان هم ناچور نیست چون اخیراً از

عهده غیرممکن‌های دیگر در کارهای اداره بر آمده‌ام. آدم نباید در برابر غیرممکن‌های کم اهمیت به زانو درآید، وگرنه غیرممکن‌های مهم‌تر به چشم نخواهند آمد.

امروز نباید به هیچ وجه شکایتی داشته باشم، چون دو نامه اخیر شما را به فاصله دو ساعت دریافت کردم، و البته پست را برای بی‌لیاقتی دپروزش لعنت کردم؛ درست به همان اندازه که امروز تحسین‌اش می‌کنم.

ولی خیال ندارم به سؤالی پاسخ بدهم و چندان سؤالی هم مطرح نمی‌کنم، و همه به خاطر این که لذت نوشتن به شما، گرچه تازه متوجه‌اش نشده‌ام، احساس بیکرانی خاصی به نامه‌هایم می‌دهد که البته هیچ مطلب لازمی ضرورت پیدا نمی‌کند در صفحات اول نوشته شود. ولی صبر کنید، فردا امیدوار هستم (امیدوار از بابت خودم) برای پاسخ دادن یکجا به تمام پرسش‌ها و همچنین طرح سؤالات زیادی که فعلاً دست کم قلبم آنها را کم اهمیت‌تر می‌شمارد، وقت کافی داشته باشم.

امروز فقط اضافه می‌کنم که بعد از خواندن اشاره شما در مورد کلاه، زبانم را گاز گرفتم. پس قسمت زیر کلاه سیاه بود! حواسم کجا بوده؟ ولی این مسئله به هیچ وجه برای من کم اهمیت نبود. پس تمام قسمت بالای کلاه باید سفید بوده باشد، و احتمالاً همان مرا به اشتباه انداخته است، چون به واسطه بلندی قدم مجبور بودم از بالا به آن نگاه کنم. در ضمن، موقعی هم که کلاه را به سر می‌گذاشتید سرتان را قدری پایین گرفته بودید. خلاصه طبق معمول، بهانه همیشه براه است، ولی من نباید درباره مطلبی که یقین کامل به آن نداشتم چیزی می‌نوشتم.

با گرم‌ترین درودها، و اگر اجازه داشته باشم، دست شما را می‌بوسم.

ارادتمند، فرانتس ک.

اول نوامبر ۱۹۱۲

دوشیزه فلیسه عزیز،

شما نباید از این شکل خطاب من، دست کم در این موقع، رنجش پیدا کنید، چون اگر قرار باشد، همان طور که چند بار از من خواسته‌اید، از شیوه زندگی خودم برای تان بنویسم، احتمالاً نکات ظریفی برای گفتن دارم که مشکل بتوانم برای یک «دوشیزه باوئر» به زبان بیاورم. به علاوه، این نوع خطاب جدید نمی‌تواند خیلی بد باشد وگرنه با چنین خشنودی فراوان و دیرپایی به آن نمی‌رسیدم.



زندگی من عبارت است، و اصولاً همیشه عبارت بوده، از تلاش در راه نوشتنی معمولاً ناموفق. ولی وقتی نمی‌نویسم بلادرنگ نقش بر زمین می‌شوم و به درد زباله‌دان می‌خورم. آماده و مناسب زباله بوده‌ام. توان من همیشه به طور غم‌انگیزی ضعیف بوده است. حتی اگر خوب آن را تشخیص نمی‌دادم به زودی برایم روشن می‌شد که باید از هر جهت احتیاط کنم و قدری از این طرف و آن طرف رفتن بکاهم تا نیروی لازم را برای آنچه هدف اصلی‌ام می‌دانم حفظ کنم. اگر چنین نکنم (آه، خدایا، حتی روز تعطیلی<sup>۲۴</sup> مثل امروز، که در پست مقام مسئول انجام وظیفه می‌کنم آرامش ندارم، ملاقات‌کننده پشت ملاقات‌کننده، مثل یک کاروانسرای کوچک بی‌در و پیکر) اما بگویم تا به فراسوی توانم دست بیایم، خود به خود، عقب رانده، جریحه‌دار، تحقیر شده و برای همیشه تضعیف شده باقی می‌مانم. یک بار از چیزهایی که فدای نوشتن کرده یا به خاطر نوشتن از دست داده بودم، و به بیان دقیق‌تر، چیزهایی که فقدان‌شان فقط با این توجیه قابل تحمل بود، با دقت صورت برداری کردم<sup>۲۵</sup>.

درست به خاطر این که لاغر هستم، و لاغرترین آدمی که می‌شناسم (و این بی‌دلیل نیست چون من با آسایشگاه مسلولین بیگانه نیستم) چیزی هم در من وجود ندارد که کسی، در رابطه با نوشتن، بتواند اضافی بخواند، اضافی به معنی سرریز شده. اگر نیروی قوی‌تری باشد که بخواهد از من کار بکشد، یا مرا به کار گیرد، آنوقت من، اگر نه بهتر از سازی کوک شده و آماده، کاملاً در اختیارش قرار می‌گیرم. در غیر این صورت، کسی نیستم و ناگهان در یک خلاء عاطفی وحشتناک رها می‌شوم.

اکنون زندگی‌ام را گسترش داده‌ام تا افکار مربوط به شما را در آن جای بدهم، و به ندرت ربع ساعتی از ساعت‌های بیداری من پیدا می‌شود که به شما فکر نکرده باشم؛ همچنین ربع ساعت‌هایی که هیچ کار دیگری صورت نمی‌دهم. ولی این هم با نوشتن من ارتباط پیدا می‌کند، چون زندگی مرا چیزی جز فراز و نشیب‌های مربوط به نویسندگی تعیین نمی‌کند، وگرنه در دوره‌های بی‌باری هرگز جرأت نمی‌کردم به شما نزدیک شوم. از آن شب همواره این احساس را داشتم که گشایشی در قفسهٔ سینه‌ام پیدا شده که رفت و آمدی آزاد در آن صورت می‌گیرد؛ تا این که شبی در رختخواب، با به خاطر آوردن داستانی از کتاب مقدس، لزوم این احساس همچون صحت داستان کتاب مقدس برایم به طور همزمان قطعیت یافت.

این اواخر با کمال تعجب متوجه شده‌ام شما چقدر عمیقاً با نوشته‌های من پیوند

پیدا کرده‌اید، هرچند که تا این اواخر معتقد بودم تنها مواقعی که اصلاً به شما فکر نمی‌کنم هنگام نوشتن است. در یک پاراگراف کوتاه از نوشته‌ام، اشارات زیر از شما و نامه‌های شما وجود داشت؛ به کسی یک بسته دراز شکلات داده شد. صحبت از تفریحات کوتاهی بود که کسی در طول ساعات کار اداری داشت. بعد یک مکالمه تلفنی بود. و بالاخره کسی اصرار داشت دیگری برود بخوابد و تهدیدش می‌کرد اگر اطاعت نکنند یکر است او را به اتاقش خواهد برد، که به طور یقین از خاطره شما از عصبانیت مادران وقتی تا دیروقت در اداره می‌ماندید گرفته شده است.<sup>۲۶</sup> این قطعات به طور مخصوصی برای من عزیز هستند؛ در آنها من به شما دست می‌یابم، بدون این که شما احساس کنید، و در نتیجه بدون این که مجبور باشید مقاومت کنید. حتی اگر قرار بود بعضی از نوشته‌هایم را بخوانید بدون تردید این جزئیات کوچک از نظر شما پنهان می‌ماند. ولی باور کنید، شاید در هیچ جای دنیا نتوانید خودتان را بی‌دردتر از اینجا پیدا کنید.

روش زندگی من منحصراً برای نوشتن طرح‌ریزی شده است، و اگر تغییری پیدا کند شاید فقط به این خاطر باشد که با نوشتن بیشتر منطبق شود؛ چون که زمان، کوتاه و قدرت من محدود است، اداره وحشتناک و آپارتمان پر سر و صداست، و اگر یک زندگی مطبوع و بی‌پیچ و خم میسر نباشد باید با حرکتی هوشمندانه و ظریف پیچید و پیش رفت. رضایت خاطری که از به کارگیری موفقیت‌آمیز جدول زمان‌بندی به دست می‌آید نمی‌تواند قابل مقایسه باشد با رنج دائمی آگاهی از این که هر نوع خستگی، خودش را در نوشتن، بهتر و روشن‌تر نشان می‌دهد تا در کوششی که برای گفتن به کار می‌رود. در شش هفته گذشته، با چند وقفه‌ای که در روزهای اخیر به واسطه ضعف غیرقابل تحمل من پیش آمده، برنامه زمان‌بندی من به قرار زیر بوده است: از ساعت ۸ تا ۲ الی ۲/۳۰ در اداره، بعد از ناهار تا ۳ الی ۳/۳۰، بعد از آن خواب در رختخواب (معمولاً فقط تلاش: یک هفته تمام جز مردم مونتگرو چیزی در خواب ندیدم، آن هم با وضوحی کاملاً نامطلوب که منجر به سردردم شد، تمام جزئیات لباس‌های عجیب و غریب‌شان را دیدم) تا ساعت ۷/۳۰، بعد ده دقیقه نرمش، بدون لباس در برابر پنجره، بعد یک ساعت قدم زدن - تنها، با ماکس، یا با سایر دوستان، بعد شام با خانواده (سه خواهر دارم که یکی ازدواج کرده، یکی نامزد دارد؛ و آن که مجرد است، بدون این که از سهم محبت دیگران بکاهم، به راحتی نور چشمی من است<sup>۲۷</sup>)؛ بعد در ساعت ۱۰/۳۰

(که اغلب زودتر از ۱۱/۳۰ نمی‌شود) مشغول نوشتن می‌شوم، و به نسبت توان، شوق و اقبال، تا ساعت ۱، ۲ یا ۳، و یک بار هم حتی تا ۶ صبح، به نوشتن ادامه می‌دهم. بعد دوباره نرمش، به همان صورت بالا ولی بدون این که خیلی خودم را خسته کنم، یک دوش، و بعد معمولاً با دردی مختصر در قلب و انقباضی در عضلات شکم به بستر می‌روم. بعد هر نوع تلاش قابل تصور برای خواب رفتن - یعنی برای به دست آوردن غیرممکن؛ چون آدم که نمی‌تواند بخوابد (تازه آقای ک خواستار خواب بدون رؤیا هم هست) و در عین حال به کارش فکر کند و بکوشد برای سؤالی که به طور یقین برایش حل نشدنی است با قطعیت راه حل پیدا کند، مثلاً آیا روز بعد نامه‌ای از شما خواهد رسید و چه وقت خواهد رسید. بدین ترتیب، شب از دو قسمت تشکیل می‌شود: یک قسمت بیداری و قسمتی هم بی‌خوابی، و اگر قرار بود به طور مفصل برای تان بنویسم و شما هم آمادگی داشتید هرگز به پایانش نمی‌رسیدم. بنابراین تعجبی ندارد که روز بعد در اداره، تمام تلاشم این باشد که بتوانم با آن مختصر نیروی باقی مانده به کارم سوار شوم. در یکی از راهروهایی که طولش را طی می‌کنم تا به ماشین‌نویسم برسیم چرخ دستی تابوت ماندنی برای حمل پرونده‌ها و اسناد هست که هر وقت از کنارش می‌گذرم احساس می‌کنم انگار برای من درست شده و انتظار مرا می‌کشد.

به طور دقیق‌تر، نباید فراموش کنم که من نه تنها یک کارمند، بلکه یک کارخانه‌دار هم هستم. چون شوهرخواهرم صاحب یک کارخانهٔ پنبه‌نوسوز است، و من (هر چند فقط با پولی که پدرم گذاشت) یک شریک محسوب می‌شوم و در نتیجه عضو هیأت مدیره هستم. این کارخانه تا به حال رنج و نازاحتی فراوانی برایم به بار آورده، ولی خیال ندارم حالا در مورد آن<sup>۲۸</sup> صحبتی بکنم؛ به هر طریق همواره تا آنجا که توانسته‌ام به آن بی‌توجه بوده‌ام (مثلاً از همکاری بی‌فایده‌ام با آنها خودداری می‌کنم) و حالا هم کم و بیش با آن کنار می‌آیم.

یک بار دیگر هم صحبتیم با شما مختصر شد و هیچ سؤالی نکردم و باید نامه را تمام کنم. ولی یک جواب، یا حتی با یقین بیشتر، یک سؤال تک هست که نباید باقی بماند. در این میان نوعی افسون‌کاری احساس می‌شود که توسط آن، دو نفر، بدون این که یکدیگر را ببینند و با هم صحبت کنند و بی‌اغراق، در یک چشم بهم زدن، بی‌آن که مجبور باشند تمام چیزها را بگویند می‌توانند دستکم بیشتر زندگی گذشتهٔ یکدیگر را کشف کنند. ولی این، هر چه باشد، تقریباً نوعی سیاه‌کاری است (بدون این که به نظر

بیاید) که گرچه هیچگاه بی‌فایده نیست، اما شخص یقیناً هرگز نمی‌تواند با روی آوردن به آن در امان بماند. من به آن اشاره نخواهم کرد تا آن‌که شما اول حدس بزنید. بی‌اندازه کوتاه است، درست مثل تمام فرمول‌های جادویی.

خداحافظ، و اجازه بدهید این درودم را با درنگ کردن روی دست شما استحکام ببخشم.

ارادتمند، فرانتس ک.

[سربرگ: مؤسسه یمه حوادث کارگران]

۲ اکتبر (نوامبر) ۱۹۱۲

دوشیزه باوئر عزیز

موضوع چیست؟ شما هم خسته شده‌اید؟ چقدر نگران‌کننده است که آدم شما را، شب، تنها و خسته در شرکت‌تان به یاد بیاورد. چه لباسی در شرکت می‌پوشید؟ و کار اصلی شما چیست؟ آیا شما می‌نویسید یا دیکته می‌کنید؟ به هر صورت باید پست مهم و حساسی داشته باشید که مجبور هستید با افراد زیادی سرو و کله بزنید، چون کارمند معمولی باید پشت میز ساکت بنشیند<sup>۲۹</sup>. من قبلاً هم حدس زده بودم که دفتر شما به یک کارخانه متصل است، ولی چه محصولی تولید می‌کند؟ فقط گویه نگار؟ آیا واقعاً خریداری هم دارد؟ من خوشحالم که می‌توانم مطالب خودم را (غیر از موارد نادری که خودم شخصاً مایشین می‌کنم) به آدمی زنده دیکته کنم (و این نقش اصلی من است) که اغلب، وقتی چیزی به مغزم نمی‌رسد، چند لحظه دست می‌کشد، کش و قوس به دست و پایش می‌دهد، یا پپپاش را روشن می‌کند و اجازه می‌دهد که من با خیال راحت بیرون پنجره را تماشا کنم. یا مثل کاری که امروز کرد، وقتی به او ایراد گرفتم که گند کار می‌کند کوشید با به خاطر آوردن این که امروز نامه داشته‌ام آرامش کند. آیا یک گویه‌نگار می‌تواند چنین کاری انجام دهد؟ به خاطر می‌آید چند وقت پیش که یک دیکتافون را (آن موقع برضد محصولات رقبای شما، مثل حالا، تعصب نشان نمی‌دادم) برای ما به نمایش گذاشتند چقدر به نظرم خسته کننده و غیرعملی آمد. به همین جهت، نمی‌توانم خوب این شغل را مجسم کنم و فقط می‌توانم آرزو کنم همان قدر که من حدس می‌زنم به صورتی بی‌اساس و غیرجدی طرح ریزی شده باشد و زندگی شما در کارخانه به همین نسبت آسان و بدون دردسر باشد. راستی، من نمی‌توانم شعبهٔ پراگ

شرکت‌تان را که بر اساس یکی از اشارات شما باید در کوچهٔ اویست یا خیابان فردیناند باشد پیداکنم. با این دلخوشی که تابلوی کارخانه، نشان و تصویری از شما را القا خواهد کرد بارها به جستجوی آن رفته‌ام.

توصیف کردن کار اداره چندان برایم لذت‌بخش نیست. به همین لحاظ ارزش ندارد که شما از آن با اطلاع باشید، ارزش نوشتن را هم ندارد، چون نه وقت برایم باقی می‌گذارد نه آرامش که به شما بنویسم؛ مثل همین الان که هستم، گیج و بی‌قرارم می‌کند، یاد وضع شما که می‌افتم انگیزه‌ای برای انتقام در من ایجاد می‌شود که در واقع لذت‌بخش است.

خداحافظ. فردا احتمالاً روز یکشنبه آرامی خواهد بود، بنابراین زیاد خواهم نوشت. خودتان را از پا در نیاورید! مرا غصه‌دار نکنید! - و این را درست همان روزی می‌نویسم که نامهٔ پر آه و نالهٔ مرا هم دریافت خواهید کرد. وای که چقدر همهٔ ما ضعیف هستیم! ارادتمند - فرانتس ک.

۳ نوامبر ۱۹۱۲

دوشیزه فلیسهٔ عزیز

بچهٔ خواهرم<sup>۲۰</sup> در اتاق مجاور گریه می‌کند و مادرم مرتباً به زبان چک می‌گوید «پسر خوب» و بعد «پسر کوچولو». الان ساعت ۶ بعدازظهر است، نه، ساعت دیواری ۶/۳۰ را نشان می‌دهد. امروز بعدازظهر مدت زیادی پیش ماکس بودم. دو فصل از یک داستان تازه به نام عضو یک مدرسهٔ خیاطی<sup>۲۱</sup> را برایم خواند. کار خوبی از آب درآمده و سرشار از عواطف زنانه است؛ اما در عین حال چند جای آن حواسم پرست شد چون نگران نوشتن این نامه بودم، که اگر درست بگویم از ساعت ۲ بعدازظهر، لحظه‌ای که دست از کار خودم کشیدم، مشغول آن بوده‌ام. ولی حالا خیلی دیر وقت است. جدول زمان‌بندی بیدادگر من عملاً چنین نشان می‌دهد که باید یک ساعت از خواب من گذشته باشد؛ به علاوه، این موقع، نسبتاً آخرین زمان ساکت آپارتمان، قبل از آن که همه به خواب روند، محسوب می‌شود. و بالاخره، نمونهٔ چایی ناشر<sup>۲۲</sup> چند روز است روی میزم افتاده و حتی نگاهی هم به آن نینداخته‌ام. فردا باید فرستاده شود و احتمالاً از بقیهٔ ساعات شب محروم خواهد کرد. بر اساس همین دلایل کلاً احمقانه، این نامه، آن طور که دلم می‌خواست و مناسب یک روز یکشنبه است نظم و ترتیب نخواهد داشت. ولی برای

تمام این دلایل، که شامل آخرین آنها هم هست من ناراحت و متأثر هستم و از آشپزخانه، صدای میومیوی بچه گریه مثل صدای قلبم به نظرم می‌آید. علاوه بر تمام این‌ها، نامه‌ای هم از شما نداشتم، در واقع نمی‌توانستم هم انتظاری داشته باشم چون نامه‌های شما همیشه با پست دوم می‌رسد و روزهای یکشنبه پست دومی در کار نیست؛ منتهای مراتب، فردا صبح، بعد از شبی طولانی، آن را دریافت خواهم کرد. — در این شرایط و به عنوان ترمیمی مختصر برای تمام این‌ها، آیا کسی می‌تواند مانع شود که من شما را به شکل بالا خطاب کنم؟ آیا غیر از این است که این نحوه خطاب به شما، حالا نیمه یا کامل، طوری جا افتاده که وقتی یک بار صورت گرفت دیگر ترک کردن آن هرگز میسر نیست؟

دوشیزه فلیسه عزیز، این یکشنبه زیبا و فوق العاده کوتاه را چطور گذرانده‌اید؟ اگر شما از آن‌هایی بودید که تحت تأثیر کسی که به شما فکر می‌کند قرار می‌گرفتید ناگهان در دل شب از خواب می‌پریدید، صبح که در رختخواب مشغول خواندن چیزی بودید خطوط را تیره و تار می‌دیدید، و هنگام خوردن صبحانه، چشم شما قهوه و نان و حتی مادرتان را نمی‌دید؛ ارکیدهایی را که به یک آپارتمان جدید می‌بردید در دست‌تان پژمرده می‌شد، و فقط در این موقع، با خواندن پرواز شیلینگ<sup>۳۳</sup> به آرامش می‌رسیدید. اکنون من به شما فکر نمی‌کنم بلکه با خود شما هستم. در عین حال، فعلاً با شما نیستم چون به محض این که نقطه ختم جمله را گذاشتم صدای پدرم را، که تازه به خانه آمده، شنیدم که خبر بسیار نامطلوبی را در مورد کارش فاش می‌کرد. من به اتاق رفتم و برای چند دقیقه، غمگین و پریشان حال در کنار پدر و مادرم باقی ماندم.

در این چند روز اخیر دربارهٔ دو مطلب دیگر از شبی که با هم گذراندیم فکر کرده‌ام، یکی آن که به طور اتفاقی در نامه‌ای از شما پیدا کردم و دیگری آن که به خودم مربوط می‌شد.

شما آن شب به طور جدی گفتید، و من نمی‌فهمم چطور توانستم فراموشش کنم، که تنها ماندن در یک هتل شما را ناراحت می‌کند. تصور کنم من جواب دادم که برعکس، من در یک اتاق خیلی هم احساس راحتی می‌کنم. این جداً یک واقعیت است. من بخصوص موقعی متوجه آن شدم که سال گذشته وسط زمستان مجبور شدم برای مدتی از شهرها و دهکده‌های شمالی بوهم عبور کنم. در اختیار داشتن تمام پهنهٔ یک اتاق هتل، با حالت چهار دیواری مشخصی که دارد و دری که قفل می‌شود، و

دانستن این که چند فقره معین از لوازم آدم در قسمت‌های خاصی از قفسه‌ها، جارختی‌ها و روی میزها جمع است، همیشه احساس مبهم زندگی جدید و به خود ندیده‌ای را به من می‌دهد که از شور و حرارت نیرو گرفته، و برای اهداف بهتری در نظر گرفته شده است، که البته در عین حال ممکن هم هست جز نومییدی بیش از حدی که در دخمه سرد اتاق یک هتل بهتر خودش را نشان می‌دهد چیز دیگری نباشد. در هر حال، من همیشه در آنها احساس آسایش داشته‌ام و تقریباً نمی‌توانم از اتاق‌های تمام هتل‌هایی که در آنها اقامت داشته‌ام جز به خوبی یاد کنم. ولی رویهم رفته هیچ یک از ما خیلی مسافرت نمی‌کنیم؛ و اما جریان این ناراحتی شما که نمی‌گذارد حتی از پله‌های آپارتمان‌تان تک و تنها در شب بالا بروید از چه قرار است؟ وانگهی، آپارتمان شما باید کم و بیش در طبقات پایین باشد وگرنه چطور ممکن است کسی صدای کف زدن دیگری را در خیابان بشنود (من نمی‌فهمم اصلاً چطور می‌شود صدایش را از پشت پنجره‌های بسته شنید)؟ یعنی شما نمی‌خواهید به شخصاً بالا رفتن از آن چند پله تن بدهید؟ شمایی که آنقدر آرام و متکی به خود هستید! نه، آنچه شما در مورد در جلویی خانه نوشتید نمی‌تواند مرا قانع کند.

آن شب از تئاتر وابسته به یهودیان هم صحبتی به میان آمد، که گرچه یک بار نمایشی از آن‌گونه را دیده بودید نمی‌توانستید نام نمایش را به خاطر بیاورید. من فکر می‌کنم هم اکنون چنین گروهی در برلین نمایش اجرا می‌کند و دوست فوق‌العاده من به نام ی. لویی<sup>۳۴</sup> با آنهاست. اتفاقاً، هم او بود که در مدت انتظار طولانی اولین و دومین نامه شما، ندانسته ولی شایسته تشکر فراوان من مختصر خبری از شما برای من فرستاد. بیشتر اوقات برای من نامه می‌نویسد و عکس، پوستر و بریده‌های روزنامه و از این قبیل چیزها می‌فرستد. یک بار پوستر نمایش ویژه گروهش در لایپ زیگ را برای من فرستاد. هنوز به صورت تا شده، بدون این که نگاهی به آن انداخته باشم روی میز باقی مانده است. ولی همان طور که از خصوصیات اشیاء روی میز است چیزی که در قسمت زیر بوده بعضی اوقات روی بقیه ظاهر می‌شود، و به همین مناسبت یک روز همین پوستر (و نه دیگری) روی همه قرار گرفته بود، و مهم‌تر این که، تاهاش باز شده بود! این اتفاق محض، اتفاقی دیگر را نیز به دنبال آورد. پوستر را با دقت خواندم چون بعضی چیزهای کاملاً سرگرم کننده رویش دیده می‌شد (یک هنرپیشه زن شوهردار و سالخورده - که اتفاقاً من خیلی تحسین‌اش می‌کنم - به عنوان پریمادونا معرفی شده و

لویی هم اسم خودش را یک نمایشنامه‌نویس گذاشته است). ولی پایین، در یک گوشه، اسم خیابان امانوئل کیرشه در برلین، که محل چاپخانه پوستر بود همچون یک ضربه به چشم خورد. و امروز، جدا از حق‌شناسی - حالا که خوشبختانه در وضعی نیستم که با چنان خبرهایی رضایت خاطر پیدا کنم - تعجب خواهم کرد اگر شما برای دیدن آن هنرپیشگان که اتفاقاً می‌توانم به موقعش در مورد آنها با شما صحبت کنم تمایلی نشان بدهید. کاملاً مطمئن نیستم که آنها اکنون در برلین برنامه داشته باشند، ولی از روی کارت پستالی از لویی که باید جایی روی میز تحریرم باشد می‌توانم احتمال بدهم که داشته باشند. اطمینان دارم شما از این مرد، دست کم برای ربع ساعتی هم شده خوشتان خواهد آمد. اگر برای شما جالب باشد می‌توانید قبل یا بعد از برنامه خواهش کنید صدایش کنند و با اشاره به اسم من اطمینانش را جلب کنید و دقایقی به حرف‌هایش گوش بدهید. من تئاتر ویژه یهودیان را خیلی دوست دارم. سال گذشته شاید بیست نمایش آنها را دیده باشم ولی احتمالاً به یک تئاتر آلمانی هم نرفته‌ام. - ولی آنچه اینجا نوشته‌ام درخواستی برای رفتن شما به آنجا نیست؛ نه، حقیقتاً که نیست. شما تئاترهای بهتری در برلین دارید، و شاید به احتمال قوی، کهنگی خاص آن تئاتر، خودش رفتن شما را به آنجا ناممکن کند. من حتی احساس می‌کنم دلم می‌خواهد هرچه در مورد آن برای شما نوشته‌ام پاره کنم، به همین جهت از شما می‌خواهم به این نتیجه برسید که من به هیچ وجه توصیه نمی‌کنم شما به آنجا بروید. و حالا آیا من باید آن قسمت از یکشنبه را که با نامه نوشتن به شما گذراندم با این سفارش خاتمه بدهم؟ ولی دارد دیر و دیرتر می‌شود و اگر قرار است قبل از تنگنای شبانه‌ام خوابی بکنم باید دست بجنبانم. یک چیز مسلم است: اگر به خاطر این نامه نبود، حالا هر چقدر هم نامطلوب، خوابی هم نمی‌توانستم بکنم.

و اکنون خدا نگهدار. لعنت بر اداره پست، نامه شما ممکن است تمام روز در پراگ بوده و من محروم از آن مانده باشم! خداحافظ.

ارادتمند، فرانتس ک.

الان ساعت از نیمه شب گذشته است، در واقع جز غلط‌گیری نمونه چاپخانه کاری نکرده‌ام؛ هیچ نخوابیده‌ام. چیزی هم برای خودم نوشته‌ام. ولی واقعاً برای نوشتن خیلی دیر است، بخصوص که خوابی نکرده‌ام و بنابراین با بی‌قراری فرو نشانده‌ام، به رختخواب می‌روم و برای خوابیدن می‌جنگم. باید الان مدتی باشد که شما در خواب



بوده باشید و دور از انصاف است خواب شما را با این پی‌نوشت کوتاه به خطر بیندازم. ولی همین الان دوباره نگاهی به آخرین نامه شما انداختم و باید بگویم تعجب می‌کنم اگر نخواهید از کار کردن با این پروفیسور دست بکشید. من هنوز نمی‌دانم چه نوع کاری است ولی حتی اگر قرار باشد با ارزش‌ترین کلمات را هم شبی پس از شب دیگر به زبان بیاورد، در صورتی که شما را خسته کند ارزشش را ندارد. و حالا به شما شب به خیر می‌گویم و شما هم با نفس کشیدن آرام خودتان پاسخ می‌دهید.  
ارادتمند، فرانتس ک.

۴ نوامبر ۱۹۱۲

الان ساعت ده و نیم صبح روز دوشنبه است. از ساعت ده و نیم صبح روز یکشنبه در انتظار نامه بوده‌ام و هنوز چیزی به دستم نرسیده است. من هر روز نامه نوشته‌ام (این گفته کم‌ترین سرزنشی را در بر ندارد چون همیشه خوشحالم کرده است) ولی آیا شایسته حتی یک کلمه هم نیستم؟ فقط یک کلمه؟ حتی اگر به این معنی باشد که: «دیگر هرگز نمی‌خواهم از شما نامه‌ای داشته باشم.» از این‌ها گذشته، من فکر می‌کردم نامه امروز به هر طریق تصمیم‌گیری خاصی را هم نوید خواهد داد؛ هرچند که نرسیدن نامه هم برای خودش یک تصمیم‌گیری کوچک است. اگر نامه‌ای رسیده بود بلافاصله جواب داده بودم و جواب حتماً با شکایت از طول آن دو روز تمام نشدنی شروع شده بود. ولی شما مرا در وضعی فلاکت‌بار پشت میز نکبت خودم رها می‌کنید!

۵ نوامبر ۱۹۱۲

دوشیزه فلیسه عزیز

اگر شما از من بخواهید همیشه واقعتاً قضایا را برای شما بنویسم آن وقت برای‌تان آسان خواهد بود که نامه بی‌رحمانه، غیر ضروری و وحشتناک دیروز را قابل گذشت بشمارید، چون اوضاع در واقع مو به مو همان طوری بود که روی آن تکه کاغذ نوشته شده بود. امروز البته دو نامه آخر شما رسید، یکی زود و دیگری در ساعت ده. جای آن را ندارد که از چیزی شکایت داشته باشم. من حتی از قول و نوید روزی یک نامه برخوردار هستم (گوش بده، قلب من، روزی یک نامه!) و باید خیلی سپاسگزار شما باشم اگر مرا ببخشید. فقط می‌خواهم التماس کنم وقتی نامه‌ای را تمام کردید به

خاطر، احتمالاً، نداشتن تمبر، باعث رنج کشیدن من نشوید، فقط به دور از هر ملاحظه‌ای بدون تمبر در صندوق پست بیندازید.

تأسف اینجاست که غیر از روزهای یکشنبه، مشکل می‌توانم مگر در کسل کننده‌ترین ساعات یعنی بین ۳ و ۴ بعدازظهر برای شما نامه بنویسم. امکانش در اداره خیلی ضعیف است - بعد از خواندن نامه‌ای از شما با چه سختی‌ای خودم را مهار می‌کنم! - ولی اگر قرارم بر این بود که الان به شما نامه بنویسم ناخشنودی‌ام خواب را بر من حرام می‌کرد و شما هم قطعاً فردا نامه‌ای از من نداشتید - شب‌ها برنامه من خیلی متراکم است.

در هر حال، از نامه شما چنین استنباط می‌کنم که من حتی روزهای تعطیل هم به گونه‌ای غیرمنطقی نامه می‌نویسم. قلب من ممکن است به نسبت سالم باشد، ولی روبرو شدن با غصه‌های بد نوشتن و شادی‌های خوب نوشتن برای هیچ قلبی آسان نیست. من فقط برای معده و ضعف عمومی‌ام به آسایشگاه رفتم، بدون این که افسردگی مورد علاقه‌ام را فراموش کنم. یک روزی بالاخره مجبور خواهم شد به تفصیل در مورد تمام این‌ها برای شما بنویسم. نه، من به پزشک‌های معروف اطمینانی ندارم، فقط موقعی به پزشک‌ها اعتماد می‌کنم که به من بگویند چیزی سرشان نمی‌شود؛ به هر حال از آنها نفرت دارم (امیدوارم کسی از آنها را دوست نداشته باشید). اگر برآیم تجویز کنند، در برلین می‌توانم با خوشحالی زندگی آزاد و آرامی داشته باشم، ولی کجا می‌شود دکتری با چنین صلاحیت و اختیار پیدا کرد؟ خیابان امانول کیرشه باید درست همان جایی باشد که آدم‌های خسته به آن احتیاج دارند. می‌توانم آنجا را برای شما توصیف کنم. گوش بدهید: «از میدان آلکساندر، در یک خیابان دراز ولی نه چندان شلوغ به پیش می‌روید که خیابان یا بلوار پرنس لور نام دارد و خیابان‌های باریک متعددی از آن منشعب می‌شود. یکی از آنها، خیابان امانوئل کیرشه است. آرام، دنج و دور از هیاهوی برلین. اولین ساختمان این خیابان یک کلیسای معمولی است. مقابل آن خانه باریک و مرتفع شماره ۳۷ قرار دارد. خیابان هم خیلی باریک است. وقتی من آنجا هستم همیشه آرام و ساکت است. از خودم می‌پرسم: یعنی اینجا هم برلین است؟» به این صورت است که هنرپیشه لویی در نامه دیروز خودش به من خیابان شما را توصیف کرده است. سؤال آخرش را شاعرانه و بقیه را توصیفی درست احساس می‌کنم. چند وقت پیش بدون ذکر دلیل، این اطلاعات را از او خواستم و او هم بدون سؤال اضافی به همان

صورت به من جواب داد. حقیقت امر این است که در واقع خواستم از شماره ۳۰ (که حالا فهمیده‌ام، اگر اشتباه نکنم، شما در شماره ۲۹ هستید) چیزی بدانم؛ نمی‌دانم چرا شماره ۳۷ را انتخاب کرد. ولی فکرش را بکنید: احتمالاً چاپخانه آن پوستر هم در آن ساختمان باشد. طبق این آخرین نامه به نظر می‌رسد گروه مزبور آخرین نمایش خودش در برلین را یکشنبه اجرا کرده باشد، ولی آن طور که من از نامه برداشت می‌کنم امکان دارد نمایش دیگری هم یکشنبه آینده در کار باشد. این را فقط برای این می‌گویم که گفته قبلی‌ام را تصحیح کنم، حتی با تمام قید و بندهایی که هنگام پیشنهاد دیدار از این تئاتر ایجاد کردم.

راستی، آن کلمه جادویی در آخرین نامه شما ظاهر شد، ولی کسی نمی‌داند کدام است. آنجا میان بسیاری دیگر از کلمات پنهان است، و من می‌ترسم در نامه‌های مان هرگز جایگاه شایسته خودش را به دست نیاورد، چون که در هیچ صورتی ابتدا من به آن اشاره نخواهم کرد و شما هم البته، حتی اگر حدس هم بزنید، اولین کس نخواهید بود که آن را به زبان بیاورید. درست مثل من، و شاید به این علت که وقتی این کلمه تأثیر خودش را بر جای گذاشت شما در من چیزهایی کشف خواهید کرد که خوششان نخواهد آمد، و در آن صورت تکلیف من چه خواهد بود؟

مهم‌تر از همه این که دید متفاوتی نسبت به نوشته‌ها و نگرش من به نوشتن پیدا خواهید کرد و دیگر میانه‌روی را به من توصیه نمی‌کنید. ضعف نفس آدمی خودش به تنهایی تا حد لزوم میانه‌روی را تصریح می‌کند. آیا من نباید هر چه را که دارم روی کاری بگذارم که از دستم بر می‌آید. چه احمق نالایقی باید باشم اگر این کار را نکنم! نوشته من اگر ارزشی نداشته باشد در آن صورت به طور قطع و یقین خودم هم کاملاً بی‌ارزش خواهم بود. اگر بخوام از این لحاظ به فکر خودم باشم در واقع خود را نجات نداده‌ام بلکه دست به خودکشی زده‌ام. به علاوه، شما فکر می‌کنید من چند سال دارم؟ مثل این که آن شب صحبتی از این بابت به میان آمد، درست نمی‌دانم، شاید شما توجهی به آن نداشتید.

خدا نگهدار. همچنان نسبت به من نیت خوش داشته باشید و نامه‌های ناتمام خانم سوفی را همچنان کنار بگذارید. من خانم ف [فریدمان] را خیلی دوست دارم ولی نه آنقدر که مجاز بدانم نامه‌های شما را بخواند. نه، ما با هم مکاتبه‌ای نداریم. من فقط سه نامه به ایشان نوشته‌ام، اولی: گله‌گزاری از بابت شما؛ دومی: اظهار ناراحتی از بابت

شما؟ و سومی: سپاسگزاری از بابت شما. آدیوا<sup>۱</sup>

ارداتمند - فرانتس ک.

[سربرگ: مؤسسه یمه حوادث کارگران]

۱۶ اکتبر [نوامبر] ۱۹۱۲

دوشیزه فلیسه عزیز، شما دارید جلوی چشم من از پا در می آید! فکر نمی کنید برای خیلی از آدم ها بیش از حد لازم نیرو صرف می کنید؟ اگر وقت بیشتری داشتید کم ترین اشکالی به وجود نمی آورد. آیا شما چند نوع کار نمی کنید، با دیگران دیدار نمی کنید، به میهمانی های خاصی که جز ناراحتی نتیجه ای ندارد نمی روید؟ من بدون این که اطلاع یا شناختی از موقعیت شما داشته باشم دارم تقریباً استاد مآبانه رفتار می کنم؛ ولی شما در آخرین نامه تان به قدری ناراحت بودید که آدم می خواست برای چند لحظه دست شما را در دست داشته باشد. من مخالف چیز خاصی نیستم، مخالف وسوسه دلپذیر خانه پروفیسور نیستم (گرچه از جریان آب و گاز و خیلی تعجب کردم) مخالف با جشن تولد نیستم - راستی، در این میهمانی ها اغلب عکس های دسته جمعی گرفته می شود؛ آدم می تواند بدون این که عکس خاصی را داده باشد آنها را به دیگری هدیه کند و در عین حال لذت فراوانی هم برای کسی که دور است فراهم کرده باشد، البته اگر بخواهد. آنچه در مورد تئاتر وابسته به یهودیان گفتم یقیناً به دور از طعنه زدن بود. ممکن است من به آن خندیده باشم ولی این هم نوعی عشق ورزیدن است. من حتی سخن رانی مقدماتی کوتاهی هم در مقابل عده ای که حالا تعداد بی شماری از مردم می شماریم داشتم؛ بعد لویی آمد، قطعه ای را اجرا کرد، آواز خواند و متنی را از بر خواند<sup>۳۵</sup>. متأسفانه پولی که از این عده بی شمار جمع شد به نسبت بی شمار نبود. از نمایش برلین، بیش از آنچه دیروز برای شما نوشتم چیزی نمی دانم چون نامه لویی جز شکایت و ناامیدی چیز دیگری نداشت. یکی از شکایتهایش - عدم امکان پول درآوردن در روزهای هفته در برلین - ایرادی است که نباید از نظر یک شهروند برلین پوشیده بماند. جدا از این مطلب، لویی، با توجه به شیوه کارش، آدمی است با شور و شوق فراوان، که در اروپای شرقی به عنوان یک یهودی دو آتشفشان شهرت دارد. در حال حاضر، به هر طریق، به دلایلی - گرچه بدون این که خسته کننده باشد داستان درازی دارد که اینجا

جای گفتنش نیست - فوق العاده غمگین است و بدتر از آن این که هیچ به عقلم نمی‌رسد چطور کمکش کنم.

توضیح این که چرا دلم می‌خواست نامه شما را یکشنبه دریافت کنم آسان است. رفتم اداره که سری زده باشم؛ ابتدا هم در واقع ناامید نبودم. در حالی که بیشتر پریشانحال بودم تا امیدوار، نامه‌ها را با انگشت از نظر گذراندم. نشانی خانه من خیابان نیکلاس، شماره ۳۶ است، ولی، خواهش می‌کنم، نشانی خانه شما چیست؟ پست پاکت نامه‌های شما سه نشانی مختلف دیده‌ام؛ آیا در واقع شماره‌اش ۲۹ است؟ آیا از دریافت نامه‌های سفارشی ناراحت می‌شوید؟ من آنها را از این رو چنین می‌فرستم که نه تنها دلواپس آنها هستم، که این یکی از دلایل آن است، بلکه چون بجای این که مثل آن نامه‌های عادی که به سختی مقصدشان پیدا می‌شود بدون هدف سرگردان باشد، احتمال بیشتری دارد که مستقیماً به دست شما برسد. و من همیشه دست‌های پیش آمده یک پستی چابک برلین را در نظر می‌آورم، که در صورت لزوم، حتی به زور هم شده می‌خواهد نامه را به شما تحویل بدهد. آدم وابسته نمی‌تواند یار و یاور فراوانی داشته باشد - خداحافظ! به خودم می‌بالم که این نامه هیچ شکایتی را با خود ندارد، گرچه شکایت کردن به شما هم خالی از لطف نیست.

ارادتمند، فرانتس ک.

[سربرگ: مؤسسه بیمه حوادث کارگران]

۷ نوامبر ۱۹۱۲

دوشیزه فلیسه عزیز

دیروز ادعا کردم نگران شما هستم و خیلی کوشیدم شما را نصیحت کنم. ولی عملاً چه کاری صورت می‌دهم؟ شکنجه می‌کنم؟ منظورم شکنجه از روی عمد نیست، که غیرقابل تصور است؛ و حتی اگر هم چنین خیالی داشتم با روبرو شدن با آخرین نامه شما، همچون رویارویی پلیدی با پاکی نابود می‌گشت. ولی من شما را با وجودم شکنجه می‌کنم، با وجود محض خودم. اساساً من تغییری نکرده‌ام، دایره‌وار دور خودم می‌چرخم، فقط یک آرزوی برآورده نشده دیگر پیدا کرده‌ام که به سایر آرزوهای نابرآورده‌ام اضافه کنم؛ و نوع جدیدی از اعتماد به نفس، شاید به قوی‌ترین صورتی که داشته‌ام، متناسب با احساس کلی ضایع شدگی‌ام به من داده شده است. ولی شما

ناراحت و آشفته حال هستید؛ در خواب فریاد می‌کشید، که از بیدار ماندن و به سقف خیره شدن بدتر است. از آن شب، که همواره با آرامش به همه نگاه می‌کردید، عوض شده‌اید. از مطلبی به مطلب دیگر می‌پردازید؛ در یک نامه به بیست نفر اشاره می‌کنید و در نامه دیگر به هیچ کس. خلاصه، غنایم، غیر عادلانه و بسیار هم غیر عادلانه بین ما تقسیم شده است. (اینجا نشسته در این اتاق ساکت روبروی من، چه می‌کنید، هر چند که اینجا اتاق خود شماست!)

تکرار می‌کنم: اشتباه از من نیست - اصلاً من چه کاره‌ام؟ - اشتباه ناشی از تنها چیزی است که تلاش ناخودآگاه من همواره در مسیر آن پیش رفته و هنوز هم پیش می‌رود؛ مسیری که شما را هم باید در آن پیش براند، البته اگر شما را از دست ندهم. آه که چه ظلم و اهانت زشتی را محکوم در حق شما روا بدارم!

بعد از وقفه‌ای طولانی (فقط کاش وقت داشتیم، فقط کاش وقت داشتیم! در آن صورت، آرام بودم و هر چیزی را با دید دزست نگاه می‌کردم. می‌دانستم چطور سنجیده‌تر برای شما نامه بنویسم. هرگز شما را، همچنان که اکنون می‌آزارم، نمی‌رنجاندم، گرچه هیچگاه از خودداری کردن غافل نیستم. آرام بودم و هنگام کار با پرونده‌هایم در اداره، فکر شما، همچون دقایقی قبل، دست‌هایم را به لرزش نمی‌انداخت؛ الان هم در این اتاق نسبتاً ساکت، از پشت پرده‌های نیم کشیده، با بی‌تفاوتی به بیرون پنجره زل نمی‌زدم. و حتی اگر هر روز، نامه نوشتن به خودمان را ادامه بدهیم، آیا روزهایی غیر از امروز و سرنوشتی غیر از دنبال کردن ناممکن‌ها، و جدا شدنی اجباری و به هم پیوستنی با همان اجبار را شاهد نخواهیم بود؟)

فقط توانستم به پیش آمدن وقفه اشاره کنم و بس. اکنون بعد از ظهر و حتی نزدیک غروب است. با دوباره خواندن نامه شما متوجه شدم که من هیچ‌گونه اطلاعی از زندگی گذشته‌تان ندارم؛ فقط می‌توانم چهره شما را، در سنینی که دختر بچه بوده‌اید، به صورتی که از میان پیچک‌ها به مزرعه خیره شده‌اید کم و بیش تشخیص بدهم. مشکل بتوان مگر از طریق کتبی، راه دیگری برای آشنایی پیدا کرد. به این مطلب توجه داشته باشید. اگر بجای نامه با من روبرو می‌شدید مرا غیرقابل تحمل می‌یافتید. در راه هتل چطور به نظرتان رسیدم: من همانم. روش زندگی من، گرچه معده‌ام را بهبود بخشیده، ولی به نظر شما احمقانه و تحمل‌ناپذیر خواهد رسید. پدرم، ماه‌های متوالی، تا زمانی که عادت کرد، هنگام شام خوردن من<sup>۳۶</sup>، مجبور بود صورتش را پشت روزنامه پنهان

کند. سال‌ها لباس‌های من کاملاً کثیف بوده است. همان لباسی که در اداره می‌پوشم لباس خیابان و پشت میز من هم هست - بله، حتی برای تابستان و زمستان. من در مقابل سرما تقریباً بهتر از یک تکه چوب مقاوم هستم. ولی این در جای خود هرگز دلیل بر بیرون رفتن به شیوه‌ای که من می‌روم نخواهد بود - برای مثال، حتی اکنون در ماه نوامبر، بدون پوشیدن پالتو، چه سبک و چه سنگین، در میان عابرانی که کاملاً خودشان را پوشانده‌اند، مثل آدم‌های خُل وضع، با لباس تابستانی و کلاه کوچک تابستانی، و از لحاظ اخلاقی بدون جلیقه (من ابداع‌کننده لباس بدون جلیقه هستم) قدم می‌زنم؛ در مورد ویژگی‌های غیرقابل توصیف لباس زیرم هرچه کمتر گفته شود بهتر است. تجسم کنید چه ضربه‌ای به شما وارد می‌شود اگر نزدیک کلیسایی که من در ابتدای خیابان تان مجسم می‌کنم با چنین آدمی روبرو شوید! توضیح فراوانی برای عادت‌های من وجود دارد (بگذریم که از وقتی به آنها خو گرفته‌ام به مقدار غیرقابل مقایسه‌ای سالم‌تر شده‌ام) ولی شما هیچ کدام‌شان را نخواهید پذیرفت، بالاتر از همه به خاطر این که هر فایده‌ای شیوه زندگی من داشته باشد (لازم به گفتن نیست که من معمولاً نه سیگار می‌کشم نه مشروب و قهوه و چای می‌خورم - و این تاوانی است برای سکوت ریاکارانه من - من شکلات هم نمی‌خورم) با کمبود خوابم کاهش پیدا می‌کند. دوشیزه فلیسه عزیز، خواهش می‌کنم در رابطه با این مطالب از من رو نگردانید، به فکر اصلاح هم نباشید، فقط ازین راه دور با روشی محبت‌آمیز تحمل‌کنید. چون، می‌دانید، دیشب، برای مثال، در آن سرمای یخ‌بندان با لباس معمولی‌ام به خانه آمدم، نشستم سر غذایم (که معمولاً تفاوتی با غذای روز قبل ندارد)، به حرف‌های شوهرخواهرم و آن دیگری که به زودی همین عنوان را پیدا خواهد کرد گوش دادم؛ بعد موقعی که توی حال مشغول خداحفاظتی بودند (این روزها شام را بین ۹/۳۰ تا ۱۰ می‌خورم) و من در اتاق تنها بودم چنان اشتیاق شما بر من مستولی شد که تنها کاری که می‌خواستم بکنم این بود که سرم را برای یافتن تکیه‌گاه به روی میز بگذارم.

شما مرا کم سن و سال‌تر از سن واقعی‌ام تصور می‌کنید. من تا اندازه‌ای احساس می‌کنم دوست دارم سن خودم را از شما مخفی کنم، چون زیاد بودنش فقط باعث تقویت نگرانی‌های شما از بابت من خواهد شد. در واقع من یک سال بزرگتر از ماکس هستم و سوم ژوئیه سی ساله می‌شوم. من جداً قیافه پسرچه‌ها را دارم، و به نسبت هوشمندی یک بیننده ناآشنا، چیزی بین ۱۸ تا ۲۵ ساله به نظر می‌رسم.

دیروز دربارهٔ پروفیسور چیزی گفتم که ممکن است به حساب خودپسندی‌ام گذاشته شود - هیس، جز حسادت چیز دیگری نیست. فقط امروز است که دست کم به خاطر طرز تفکرم، چون شما را به خواندن کتاب‌های بیندینگ<sup>۳۷</sup> ترغیب می‌کند، علیه‌اش چیزی می‌گویم. مختصر اطلاعی بیشتر از کارهای این نویسنده ندارم ولی حتی یک خط از او که ریاکارانه و اغراق‌آمیز نباشد نخوانده‌ام. و این، آن چیزی است که می‌خواهد به ذهن شما وارد کند! - و حالا خیلی سریع: شما چرا از تراموایی که هنوز نایستاده پایین می‌برید؟ اگر بار دیگر چنین کاری بکنید نگاه وحشت‌زدهٔ من در برابر چشمانتان ظاهر خواهد شد. چشم پزشک را چه کردید؟ سردردتان چطور است؟ اگر نامهٔ بعدی شما با پاسخ به این سؤالات شروع نشود آن را نخواهم خواند.

ارادتمند فرانتس ک.

۸ نوامبر ۱۹۱۲

دوشیزه فلیسه عزیز

دو تا به نامهٔ آخر شما (نه طبق گفته‌تان و آخرین نامه‌های شما) مرا گیج کرد؛ واقعاً گیج‌م کرد، ولی نمی‌دانستم به اندازه‌ای که حالا به من نشان می‌دهد ناجور بوده است. آیا واقعاً من این قدر از خود نامطمئن هستم؟ و آیا ناشکیبایی پنهان، ناخشنودی علاج‌ناپذیر من، آشکارا در حرکت قلمم لرزه ایجاد می‌کند؟ و آیا اجازه دارم خودم را از طریق نامه‌های خودم تشریح کنم؟ چه غم‌انگیز است هرچه که دور و بر من است! و من با تمام توان می‌کوشم شما را به سوی آن بکشانم!

اطمینان ندارم تصویر درستی از زندگی من داشته باشید که با آن بتوانید به حساسیت من، به آن تندمزاجی‌ای پی ببرید که همواره آماده است و به محض رها شدن، مرا چون سنگ بر جای می‌گذارد. نامهٔ شما را دست کم بیست بار خوانده‌ام، چند بار بلافاصله پس از دریافت آن؛ چند بار جلوی روی ماشین‌نویس؛ بعد، در حالی که مراجعه‌کننده‌ای کنار میز نشسته بود طوری به خواندنش مشغول شدم که انگار تازه به دستم رسیده بود؛ در خیابان خواندم، و همین الان هم در خانه‌ام. ولی نمی‌دانم چه بکنم و احساس ناتوانی می‌کنم. اگر با شما بودم ساکت می‌ماندم؛ اما چون از یکدیگر دور هستیم باید بنویسم وگرنه از غصه دق خوارم کرد. چه کسی مطمئن است که من بیشتر از شما احتیاج به لمس کردن آن دست ندارم؛ نه دستی که تسکین بدهد بلکه دستی که



نیرو ببخشد. دیروز خستگی ام به قدری شدید بود که آمادهٔ مرگ بودم، و پس از کلی تردید تصمیم گرفتم از نوشتن در شب دست بردارم. به جای آن، دو ساعت در خیابان قدم زدم و در حالی به خانه برگشتم که دست‌هایم از سرما در جیب‌هایم یخ زده بود. بعد چون جسمی جامد حدود شش ساعت در خواب بودم، و فقط چیزی مبهم از رؤیایی که شما و یک اتفاق ناخوشایند را در برداشت به خاطر دارم. این نخستین باری است که خواب شما را دیده‌ام و به یادمانده است - که به یاد می‌آورد: تنها باری که در طول شب، آن هم فقط برای یک لحظه، از خواب بیدار شدم در اثر همین رؤیا بود. صبح، قبل از ساعت معمول از خواب بیدارم کردند. معلم سرخانه‌مان<sup>۳۸</sup> هیاهوکنان وارد آپارتمان شد و با جیغ و فریادی که در حالت نیمه بیداری ام مثل جیغ و فریادهای واقعی یک مادر به نظرم می‌رسید خبر داد که کمی پس از نیمه شب خواهرم دختری به دنیا آورده است<sup>۳۹</sup>. کمی دیگر در رختخواب ماندم - حتی در مواقع ضروری نمی‌شود به زور از خواب بیدارم کرد، آنچه باعث بیدار شدنم می‌شود سر و صدای معمولی پشت درهاست - و کوشیدم به شوق دوستانه‌اش از بابت این تولد پی ببرم، چون من، که برادر و دایی بودم، کم‌ترین مناسبت صمیمانه‌ای در خود حس نمی‌کردم - فقط حسادت، هیچ چیز جز حسادت شدید نسبت به خواهرم، و حتی نسبت به شوهر خواهرم، چون من هیچ وقت بچه‌ای نخواهم داشت؛ این حتی قطعی‌تر است از - (نمی‌خواهم بی‌آن که نیازی به ذکرش باشد به بداقبالی بزرگ‌تری اشاره کنم).

چنین است که پس از خواب یک شب خوش، و سرشبی که با احتیاط‌های بی‌معنی به هدر رفت این قدر سرحال هستم، دوشیزه فلیسهٔ بسیار عزیز!

ارادتمند، فرانتس ک.

[پشت صفحهٔ نمونهٔ چایی و کودکان در جاده‌ای روستایی، ۲۰]

۸ نوامبر ۱۹۱۲

دوشیزه فلیسهٔ عزیز،

اکنون که ساعت ۱۲/۳۰ شب است، هیچ کاغذی نمی‌توانم پیدا کنم، چون در اتاق بغلی هستم و خواهرم در آن اتاق خوابیده است؛ کارها در آپارتمان قدری به هم ریخته است، چون نوه و پسرخواهر ما، به واسطهٔ تولد خواهرش، پیش ماست. به همین علت است که دارم روی این نمونهٔ غلط‌گیری می‌نویسم که در ضمن نمونهٔ چاپی کتاب

کوچکم را هم به شما نشان می‌دهد.

اکنون ای عزیزترین دوشیزه، گوش کنید، احساس می‌کنم کلماتم در سکوت شب واضح‌تر می‌شود. بگذار نامهٔ امروز بعدازظهر را، به عنوان یک نامه، فراموشش کنیم، و آن را مثل یک هشدار به خاطر بسپاریم. ولی فقط در نهایت حسن نیست. هیچ وقت وحشت امروز بعدازظهر را که پس از تمام کردن نامه‌ام به شما به من دست داد فراموش نخواهم کرد؛ هر چند که در طول نوشتن‌اش هم حالم به اندازهٔ کافی خراب بود. این حال و وضعی است که وقتی چیزی برای خودم ننوشته باشم پیدا می‌کنم (گرچه، لازم به گفتن نیست که این، تنها علت نبود). وقتی من فقط برای خودم تنها یا کسانی زندگی می‌کنم که بی‌اعتنا، آشنا یا فقط حاضر هستند و با بی‌اعتنایی، آشنایی یا فقط با حضور قدرتمند و سرزنده‌شان، نقص مرا جبران می‌کنند، چندان از گذشت زمان با خیر نمی‌شوم. ولی وقتی می‌خواهم به کسی نزدیک شوم و خودم را کاملاً در اختیار بگذارم آن وقت بدبختی‌ام حتمی خواهد بود. در این حال هیچ هستم، و با هیچ بودن چه کاری می‌توانم صورت بدهم؟ باید بگویم نامهٔ امروز صبح شما (بعدازظهر تغییر کرده بود) خیلی بموقع رسید؛ من نیاز به همان کلمات داشتم.

ولی این طور که می‌بینم هنوز حال خودم را پیدا نکرده‌ام: نوشته‌ام به اندازهٔ کافی روشن نیست؛ حتی این نامه هم می‌تواند سزاوار سرزنش شما باشد. بگذارید به خواب و به خدایان اعتماد داشته باشیم.

نمونهٔ چاپی را چطور می‌بینید (ناگفته نماند که کاغذش فرق خواهد کرد)؟ تردیدی نیست که حروفش تا حدی، دانسته، زیادی زیباست، و برای الواح موسی بیشتر مناسب است تا ظفره روی‌های من<sup>۴۱</sup>. ولی حالا دیگر همین طور دارد چاپ می‌شود. خداحافظ! من بیش از آنچه سزاوارش باشم نیاز به محبت دارم. ارادتمند، فرانتس ک.

[پیش‌نویس نامه‌ای به فلیسه باوئر<sup>۴۲</sup>]

۹ نوامبر ۱۹۱۲

دوشیزه فلیسه بسیار عزیز، دیگر لزومی ندارد برای من نامه بدهید. من هم برای تان چیزی نخواهم نوشت. من با نوشتنم به شما مجبورم شما را ناشاد کنم، و اما در مورد خودم، دیگر آب از سرم گذشته است. برای پی بردن به این مطلب نیازی نداشته‌ام که

تعداد ضربه‌های ساعت را در تمام طول شب شمارش کنم. پیش از آن که نخستین نامه‌ام را به شما بنویسم از آن آگاهی کامل داشتم. اگر با وجود این، کوشیدم با شما ارتباط برقرار کنم سزاوار لعنت هستم، البته اگر تا به حال لعنت نشده باشم. - چنان چه می‌خواهید نامه‌های تان را پس بدهم البته این کار را خواهم کرد، گرچه بیشتر دوست دارم آنها را پیش خودم نگهدارم. در صورتی که اصرار دارید نزد خودتان باشد یک کارت پستال سفید به این منظور برایم بفرستید. در مقابل، از شما خواهش دارم نامه‌های مرا نگهدارید. - حالا به سرعت، شبی را که من باشم فراموش کنید و با شادی و آرامش به زندگی خودتان ادامه دهید.

۱۱ نوامبر ۱۹۱۲

دوشیزه فلیسه بسیار عزیز، خدا را شکر! از این حرف‌ها هم می‌زنم. اگر بدانید جمعه و شنبه و بخصوص جمعه شب را چگونه گذراندم! جداً که حتی یکی از زنگ‌های یک ربع به یک ربع ساعت را هم ناشمرده نگذاشتم. بعد از ظهر، آخرین نامه، نه فقط یکی، را در خود آزاری محض، و اجباری به پایان رساندم؛ بعد باید بیرون می‌رفتم و نسبتاً تا دیروقت نخوابیدم. احتمال دارد - درست یادم نمی‌آید - از زور درماندگی عازم خوابیدن شده باشم. سرشبه موفق شدم سه چهار صفحه برای خودم بنویسم، که زیاد بد نبود. بیهوده از خودم پرسیدم آیا چنین منبع آرامشی که این کلمات از آن بیرون ریخته است می‌تواند هنوز در وجودم باقی باشد، و حال آن که از راحتی خیال محروم بودم. بعد فکر کردم دوباره آدم کاملی شده‌ام و آن نامه را برای اثباتش نوشتم که ندانسته، بار دیگر به چیزی زشت تبدیل شد و من چنان به آن خیره شده بودم که انگار به جای نوشتن دریافتش کرده بودم. بعد دراز کشیدم و عجیب این که زود هم خوابم برد، هرچند که خواب بسیار سبکی بود. اما یک ربع بعد دوباره بیدار بودم. در حالتی نیمه خواب صدای ضربه‌ای به گوشم خورد.

(الان باید به قضیه‌ای فوری، وحشتناک و کهنه که یک هفته است راحت نمی‌گذارد پردازم، و به خود اجازه نمی‌دهم ذره‌ای از آن را برای شما بازگو کنم. شما باید به من کمک کنید، بعد، شاید به عنوان پاداش، لحظه‌ای فراغت و آرامش پیدا کنم و این نامه را به پایان برسانم، نامه‌ای که چون ضربان قلبم قسمتی از وجود من است و اکنون همه فکرم را به خود مشغول کرده است، گویی در اداره‌ای که بیش از نصف روزم را خریده و

همیشه انتظارات از قرار معلوم موجه از من دارد ننشسته‌ام. جای بسی خوشوقتی است که کار کم اهمیت از مقابل چشمان خواب‌آلودم محو می‌شود - حالا دیگر نوشتن موقوف، به کار پردازیم.)

پادشاه به دست نیامد. کار اداری، مرا به هر طرف بخواهد می‌کشاند، فکر کردن به شما هم همین طور است متنها در جهتی متفاوت. امروز سه نامه آخر شما را تقریباً در یک زمان دریافت کردم. خوبی شما نهایت ندارد. اکنون من این نامه را به همین صورت که هست می‌فرستم. امروز احتمالاً چند بار دیگر دست به کار نوشتن خواهم شد. به طور مفصل شرح خواهم داد که چرا دیروز نامه ندادم. این نامه را به همین صورت می‌فرستم چون فکر این که نامه‌ای از من، دست کم در راه رسیدن به شما نیست ناراحت می‌کند. پس فقط برای چند ساعت خداحافظ.

ارادتمند فرانتس ک.

۱۱ نوامبر ۱۹۱۲

دوشیزه فلیسه بسیار عزیز،

پس من روی هم رفته شما را از دست نداده‌ام. و من کاملاً متقاعد شده بودم که از دست داده‌ام. نامه‌ای که در آن، یکی از نامه‌های مرا، برای خودتان ناآشنا قلمداد کرده بودید مرا به وحشت انداخت. من در آن، حالت غیرعمدی و لذا حکم هر چه قطعی‌تر سرنوشتی را دیدم که بخصوص در این اواخر بیشتر تصور کرده بودم از آن در امان بوده‌ام و حال آن که با ضربه‌ای نهایی، بار دیگر باید به آن تن در می‌دادم. از خود بی‌خود بودم و نمی‌دانستم چه طوری برای شما بنویسم. نامه‌های روز شنبه هر دو از ابتدا تا انتها تصنیف بودند و تنها قسمت حقیقی آنها این بود که ایمان کامل داشتم همه چیز به پایان رسیده است. - آیا این می‌تواند معنای خاصی داشته باشد که الان، درست موقع نوشتن همین کلمه، مادر من، گریان و غرقه در اشک به اتاقم بیاید (نزدیک رفتنش به مغازه است، تمام روز را در مغازه می‌گذرانند و در سی سال گذشته هر روز آنجا بوده است)، نوازشم کند، بخواهد بداند از چه چیز ناراحتم، چرا سر میز غذا حرف نمی‌زنم (ولی مدت زیادی است که من حرف نزده‌ام چون فقط خواسته‌ام به خودم تسلط داشته باشم)، و خیلی چیزهای دیگر. مادر بیچاره! ولی من به طریقی کاملاً معقول دلداریش دادم، او را بوسیدم و بالاخره به خنده‌اش انداختم. حتی کاری کردم که، با چشمان

نمناک، برای نخوردن عصرانه (عادت‌تی که از سال‌ها قبل داشته‌ام) حسابی سرزنشم کند. من دلیل نگرانی شدیدش را می‌دانم (خبر ندارد که من می‌دانم یا به بیان دقیق‌تر، این که بعدها به آن پی برده‌ام). و اما از این بیشتر، بماند برای بعد.

باز هم مطالب زیادی هست که می‌خواهم برای شما بنویسم و نمی‌دانم از کجا شروع کنم. در عین حال این سه روز آخر را چون منادی پیشامدهای همیشه حاضر و ناگوار تصور می‌کنم و هرگز دوباره نامه‌ای مهم را در یک روز کاری ناآرام نخواهم نوشت. شما باید موافق باشید و ایراد نگیرید، سرزنشم هم نکنید. چون الان دارای روحیه‌ای هستم که چه موافق باشید چه نباشید، می‌خواهم خودم را به پای شما بیندازم و چنان کامل خودم را به شما بسپارم که هیچ نشان و خاطره‌ای از من برای کسی دیگر باقی نماند. ولی هرگز نمی‌خواهم، درست یا نادرست، نکته دیگری مثل آن که در آن نامه بود به من خاطر نشان کنید. این، تنها دلیل آن نیست که خیال دارم از این پس نامه‌های کوتاه برای شما بنویسم (اما همیشه روزهای یکشنبه، اجازه تجمل‌بازی یک نامه مفصل دور و دراز را به خودم می‌دهم)، بلکه یکی هم به این دلیل است که می‌خواهم هر ذره از وجودم را صرف نوشتن رمانم کنم، که هر چه باشد به شما هم تعلق دارد و یا دقیق‌تر این که از اشارات خشک و خمالی درون طولانی‌ترین نامه‌های طولانی‌ترین دوره‌های زندگی، تصور روشن‌تری از حسن ظن درونی من به شما می‌دهد. رمانی که مشغول نوشتن‌اش هستم و طوری طرح‌ریزی شده که می‌ترسم هرگز به پایان نرسد، اسمش، اگر بخواهم ایده‌ای تقریبی به شما بدهم «مردی که ناپدید شد»، است و تماماً در ایالات متحده آمریکا اتفاق می‌افتد.<sup>۴۳</sup> تا اینجا پنج فصل‌اش کامل شده و فصل ششم رو به اتمام است. سرفصل‌های آن عبارتند از: ۱- سوخت‌انداز ۲- دایی ۳- خانه ییلاقی نزدیک نیویورک ۴- جاده رامسس ۵- در هتل آکسیدنتال ۶- قضیه رابینسون. - این سرفصل‌ها را ردیف کردم که شاید بتواند تصویری ذهنی برای شما ایجاد کند، و حال آن که این غیر ممکن است، ولی دلم می‌خواهد تا وقتی به صورت ممکن درآمد در خاطرتان محفوظ بماند. بعد از پانزده سال تلاش مذبوحانه (غیر از لحظاتی نادر) این نخستین کار عمده‌ای است که، در طول شش هفته گذشته، به آن اعتقاد داشته‌ام. باید آن را به پایان برسانم و مطمئن هستم شما هم موافقید. بنابراین، با لطف شما، می‌خواهم فرصت‌های کوتاهی را که غیر از این کار، صرف نوشتن نامه‌های نادرست، کاملاً ناقص، گستاخانه و خطرناک به شما می‌کنم به این تکلیف که در هر

حال، به مناسبت آن تا حالا همه چیز، کاری نداریم چه و از کجا، سامان و گردش اصلی خودش را پیدا کرده اختصاص بدهم. شما که موافق هستید؟ و در تنهایی وحشتناکی که به رغم تمام این‌ها حس می‌کنم رهایی که نمی‌کنید؟ دوشیزه فلیسه بسیار عزیز، حاضریم همه چیز را بدهم تا در این لحظه بتوانم چشمان شما را تماشا کنم!

روز یکشنبه با هوشیاری تمام به همه سوالات، از جمله علت نامه ننوشتن روز یکشنبه که قصه‌ای طولانی دارد، پاسخ خواهم داد.

اگر کسی به واسطه چشم درد پیش چشم پزشک نرفته باشد، باید آنقدر با صراحت بازگو کند!

سه روز است که خودم را از لذت پایین پریدن از تراموای در حال حرکت محروم نگه داشته‌ام چون می‌ترسیدم نوعی تله پاتی سبب شود هشدار مرا به اندازه کافی جدی نگیرید. حالا که بالاخره قول حتمی از شما گرفته‌ام می‌توانم باز هم پایین ببرم — و این یادآور واقعه‌ای است که روز شنبه برایم پیش آمد. با ماکس در خیابان قدم می‌زدیم و من خودم را جزو آدم‌هایی که زیاد شاد نیستند به شمار می‌آوردم. از آنجا که حواسم نبود کجای خیابان قدم می‌زنم در یک لحظه نزدیک بود با کالسکه‌ای تصادف کنم. در حالی که همچنان در افکار خودم باقی بودم پایم را محکم به زمین کوبیدم و چیزی نامفهوم به زبان آوردم. در آن لحظه، پاک عصبانی شده بودم که چرا زیرم نگرفته است. ناگفته نماند که کالسکه چی هم بی‌خبر از حال من، ناسزایی به زبان آورد — حق هم داشت.

نخیر، من به طور کامل، جدا از خانواده‌ام زندگی نمی‌کنم. دلیلش هم مختصر شرحی است که از کیفیت انتقال صدا در آپارتمان خودمان به دست داده‌ام و به تازگی در یک ماهنامه محلی پراگ به منظور گوشمالی علنی خانواده‌ام به چاپ رسیده است.<sup>۲۴</sup> از آن گذشته، کوچک‌ترین خواهرم (که بیست سال تمام دارد) بهترین دوست من در پراگ است و آن دو خواهر دیگر هم هر دو همدل و مهربان هستند. فقط من و پدرم هستیم که به شدت از یکدیگر نفرت داریم.

چه خوش‌آهنگ و لذت بخش است که آدم توسط شما تو خطاب شود ولو این که قسمتی از یک نقل قول باشد!

حالا خیلی سریع و قبل از آن که نامه را به پایان برسانم: لطفاً چاره‌ای بیندیشید که وقتی نامه‌های شما را در اداره می‌خوانم مثل دیوانه‌ها دستم از شوق به لرزه نیفتد، طوری که بتوانم به کارهای اداری‌ام برسم و مرا بیرون نیندازند. حتماً باید بشود آنها را با

آرامش خواند، این طور نیست؟ و برای چند ساعت فراموش‌شان کرد. من باید بتوانم این توفیق را به دست بیاورم.

ارادتمند - فرانتس

۱۱ نوامبر ۱۹۱۲

دوشیزه فلیسه!

می‌خواهم خواهشی از شما بکنم که به نظر احمقانه می‌آید و اگر قرار بود من نامه را دریافت کنم همین طور تلقی‌اش می‌کردم. در ضمن، درست، بزرگ‌ترین آزمایشی است که می‌توان حتی از مهربان‌ترین افراد هم به عمل آورد. بسیار خوب، این است آن تقاضا: فقط هفته‌ای یک بار برای من بنویسید، به طوری که روز یکشنبه به دستم برسد؛ چون طاقت نامه‌های روزانه را ندارم، قادر به تحمل آنها نیستم. مثلاً یکی از نامه‌های شما را جواب می‌دهم، بعد با آرامشی آشکار به رختخواب می‌روم ولی قلبم، در تمام بدن به تپش در می‌آید و فقط نگران شماست. من مال تو<sup>۲۵</sup> هستم. واقعاً راه دیگری برای بیان آن وجود ندارد، و این هم به اندازه کافی گویا نیست. ولی درست به همین دلیل دوست ندارم بدانم چه پوشیده‌اید. این مطلب چنان آشفته حالم می‌کند که نمی‌دانم چگونه با زندگی کنار بیایم. و به این علت است که دلم نمی‌خواهد بدانم شما به من علاقه دارید. اگر می‌خواستم چطور می‌توانستم، این سبک مغزی که من هستم، بجای این که با چشم‌های بسته جست بزنم توی یک تراموا و فقط موقعی بازشان کنم که در کنار شما باشم، همچنان در اداره یا اینجا در خانه بنشینم؟ آه، دلیل غم‌انگیز و غم‌انگیزی برای انجام ندادن این کار وجود دارد. خلاصه‌اش این که: سلامتی من فقط و فقط برای خودم تنها کفایت می‌کند و گنجایش ازدواج را ندارد، پدر شدن که دیگر جای خود دارد. با وجود این، وقتی نامه شما را می‌خوانم احساس می‌کنم می‌توانم حتی از آنچه غیرقابل چشم‌پوشی است صرف نظر کنم.

ای کاش جواب شما پیش رویم بود! ولی چه وحشتناک شما را شکنجه می‌دهم و ادا می‌کنم، در آن سکوت اتاق‌تان، این نامه، یعنی زشت‌ترین نامه‌ای را که روی میزتان نهاده شده بخوانید! صادقانه بگویم، بعضی اوقات به خاطر من می‌رسد همچون یک شبح بر نام خوش شما\* خیمه زده‌ام. فقط کاش نامه شنبه را، که به شما التماس کرده بودم دیگر نامه‌ای به من ندهید و خودم هم متقابلاً همین قول را داده بودم برای‌تان

می فرستادم. آه خدایا، چه عاملی سبب شد آن را نفرستم؟<sup>۲۶</sup> همه چیز درست می شد. ولی آیا راه حل مسالمت آمیزی اکنون وجود دارد؟ اگر فقط هفته ای یک نامه بنویسم آیا مفید خواهد بود؟ نه، اگر دردهای من با این دواها درمان می شد که خطرناک نبود. و در این لحظه پیش بینی می کنم نمی توانم حتی نامه های یکشنبه را هم تحمل کنم. و بنابراین، برای جبران فرصت از دست رفته شنبه، با مختصر توانی که در انتهای این نامه برابیم باقی مانده از شما خواهش می کنم: اگر برای زندگی خودمان ارزشی قایل هستیم این ارتباط را به کلی قطع کنیم.<sup>۲۷</sup>

آیا من خودم را با سنجیدگی، «مال تو» خطاب کردم؟ نه، هیچ چیز دروغ تر از این نبود. نه، من برای همیشه به خودم غل و زنجیر شده ام، این است آنچه من هستم و آنچه باید بکوشم با آن زندگی کنم.

فرانتس

[سطرهای زیر در تاریخ ۱۳ نوامبر ۱۹۱۲ نوشته شد ولی تا روز یکشنبه ۱۷ نوامبر که توسط شاگرد یک گل فروش در برلین با دسته ای گل رز همراه گردید فرستاده نشد. روز بعد، هجدهم نوامبر سالگرد تولد فلیسه بود.]

تلاشی مذبوحانه برای ارسال رُزهای معصوم از پس کلماتی شرم آور! ولی حقیقت جریان این که: دنیای برون خیلی کوچک تر، ساده تر و بی پیرایه تر از آن است که تمام رازهای درون یک شخص را در بر بگیرد. — بسیار خوب، چه بهتر، پس در این صورت، شخص باید در رابطه با کسی که وابسته و دلبسته اوست به هر طریق عنان اختیار خودش را در دست داشته باشد. — به عبارت دیگر، درست در جایی که کاملاً غیر ممکن می نماید.

۱۴ نوامبر ۱۹۱۲

عزیزترین، عزیزترین!

تا زمانی که آنقدر لطف و محبت در دنیا پیدا می شود نباید هراس داشت، نباید نگران بود. نامه شما رسید — من و رئیس نشسته بودیم و راجع به بیمه معدن فلدسپات با هم گفتگو می کردیم — چنگ انداختم و آن را گرفتم؛ دستم هم که طبق معمول می لرزید. چنان به رئیس خیره شدم که گویی شیخ دیده ام. ولی بلافاصله پس از دو سه بار سطحی خواندن آن، به درجه ای آرام گرفتم که سالها در حسرتش بودم؛ و آرزو کردم



کاش سه شب پیش بود. پاکت تو - (ولی این اشتباه است، باید گفت پاکت، اما کلمه‌های «تو» و «مال تو» همواره می‌خواهند خودشان را مطرح کنند) - پاکت، با کلمات آرام‌بخش خودش نمی‌تواند علت بوده باشد، زیرا آن کلمات را تا مدتی نخواندم، و محتویات نامه حتماً به هیجانم می‌آورد، چون هر چه بیشتر به آدم بدهند، بیشتر باید در این کره‌گردان به هراس بیفتد - بنابراین می‌تواند فقط کلمه «تو» بوده باشد که به شدت بر من تأثیر گذاشته است، همین «تو» ای که به خاطرش زانو زنان از تو تشکر می‌کنم. شور و شوقم برای تو این را از من بیرون کشید، و حالا تو متقابلاً آرام، آن را به من می‌بخشی. ای عزیزترین! آیا واقعاً حالا می‌توانم از بابت تو خاطر جمع باشم؟ کلمه «شما» مثل اسکیت سُر می‌خورد، ممکن است در فاصله بین دو نامه ناپدید شده باشد. آدم باید به کمک کلمات و فکر، صبح و ظهر و شب به دنبالش سرگردان باشد ولی «تو» در جای خود محکم پابرجاست؛ اینجا، مثل نامه تو که هر چه می‌بوسمش حرکت نمی‌کند و برقرار ایستاده است. ولی چه دنیایی است! هیچ چیز نمی‌تواند دو نفر آدم را به این کاملی با هم یکی کند، بخصوص که مانند من و تو دار و ندارشان فقط کلمات باشد.

امروز من آرام‌ترین کارمند اداره بودم، به آرامی وظیفه‌شناس‌ترین آدمی که می‌شود انتظارش را داشت، و پس از هفته‌ای چون این آخرین هفته. بعداً درباره‌اش بیشتر برایت حرف خواهم زد. فکرش را بکن؛ من حتی به نظر دیگران هم سرحال می‌آیم. همیشه در اداره افرادی هستند که گویی وظیفه خودشان می‌دانند نسبت به سر و وضع و قیافه من کنجکاوی کنند. این چیزی است که خودشان می‌گویند. من عجله‌ای نشان ندادم که به نامه تو پاسخ بدهم (که در هر صورت امروز کاملاً غیرممکن بود) ولی هر نفسی که می‌کشیدم پاسخی به تو بود و تشکری از تو.

عزیزترین، عزیزترین! می‌توانستم صفحات بی‌شماری را با همین کلمه پر کنم اگر ترس این را نداشتم که موقع خواندن اوراقی چنین یک شکل، کسی سرزده وارد اتاقت شود و تو مجال پنهان کردن آنها را نداشته باشی. دیروز فقط چند خط نوشتم؛ تا روز یکشنبه به دست نخواهد رسید. حال دیگر پس گرفتن آن مشکل است، هرچند به هر صورت لزومی هم ندارد. من فقط اشاره‌ای به آن می‌کنم که بیهوده به وحشت نیفتی - تا به حال یقیناً به اندازه کافی ترا به وحشت انداخته‌ام! فقط چند خط بدون تاریخ و عنوان، و بدون امضا است که به منظور باز یافتن تو نوشته شده است. مهربانانه با آن

برخورد کن!

ولی بگو بینم چطور تشخیص داده‌ای که بعضی از نوشته‌های اخیر من حاکی از رنج و اضطراب بوده و از دیوانگی نبوده؟ به طور یقین به دوامی بیشتر شباهت داشته‌اند؛ و اگر من به جای تو می‌بودم می‌کوشیدم عقب‌نشینی کنم. مثلاً، آخرین نامه، نوشته نشده بود (این اصطلاح را ببخش) بلکه بالا آورده شده بود. در رختخواب دراز کشیده بودم که، نه به دنبال جمله‌های دیگر بلکه به صورت یک جمله مستقل وحشتناک به خاطر آمد و احساس کردم اگر به روی کاغذ نیاورم مرا خواهد کشت. بعد وقتی شروع به نوشتن آن کردم دیگر آن زشتی را نداشتم. به مغز و حافظه‌ام فشار آوردم تا به هر طریق آرام‌کننده‌هایی قلابی به نامه رخنه پیدا کردند. ولی چه آسان آن را به ایستگاه بردم، با چه شتابی آن را پست کردم و با چه حال و روزی به خانه برگشتم، به کلی آندوهگین و هنوز زنده - تا این که آن دو ساعت هولناک پیش از خواب دوباره چارچوب فکری‌ام را تغییر داد.

کافی است. دوباره از تو نامه خواهم داشت. هر وقت حالمش را داشتی بنویس، یا بهتر این که هر وقت توانستی. به خاطر من تا دیروقت در اداره نمان. من اگر نامه‌ای دریافت نکنم عذاب نخواهم کشید ولی وقتی دوباره نامه‌ای به دستم رسد طوری در دست‌هایم (احساس می‌کنم) جان می‌گیرد که هیچ نامه‌ای تا به حال جان نگرفته است؛ و برای چشم‌ها و لب‌هایم به منزله تمام نامه‌هایی است که فرستاده نشده‌اند. تو در عوض وقت بیشتری داری که در این عصرهای قشنگ (دیروز با خواهر کوچکم از ساعت ۱۰ تا ۱۰/۳۰ شب به قدم زدن رفتیم. ساعت ۱۰ از منزل خارج شدیم و ۱۰/۳۰ برگشتیم. ممکن نیست بتوانی او را پیش خودت مجسم کنی، بیست سال دارد و فوق العاده قد بلند و قوی است، ولی هنوز قیافه‌اش بچگانه است) به گردش بروی، البته اگر مجبور نباشی به سالن‌های تمرین هجوم ببری. آرزو می‌کنم برنامه «بذله گویی»<sup>۲۸</sup> تو با موفقیت روبرو شود! کلی ماکس را زجر داده‌ام و چند بار هنگام قدم زدن تقریباً بازویش را رگ به رگ کرده‌ام، و همه‌اش به خاطر تو؛ ولی این احمق از تمام آن مکالمه تلفنی تقریباً چیزی جز خنده کردن تو به من نگفته است. اگر تو بتوانی در حین تلفن کردن خنده کنی پس تلفن‌کننده بسیار ماهری باید باشی. صرف فکر تلفن کافی است خنده را از یاد من ببرد. وگرنه چه چیز مانع می‌شود که خودم را فوری به اداره پست برسانم و عصر به خیرگی به تو بگویم. ولی یک ساعت در آنجا نشستن، در انتظار برقراری ارتباط

بودن، با نگرانی صندلی را چنگ زدن، و ناگهان به اسم خوانده شدن و با بدنی لرزان به طرف تلفن هجوم بردن و با صدایی ضعیف تو را خواستن و بالاخره صدای تو را شنیدن و احتمالاً عاجز بودن از پاسخ دادن، و شکر خدا کردن از اینکه سه دقیقه تمام شده و تازه حالا احساس اشتیاق بی‌صبرانه کردن برای رسیدن به خانه و سرانجام صحبتی واقعی با تو داشتن - نه، سن از خیرش می‌گذرم. ولی در عین حال، امکان آن خیلی جالب و وسوسه‌انگیز است. شماره تلفن تو چند است؟ می‌ترسم ماکس فراموش کرده باشد.

بسیار خوب، این هم از این. حالا خواب من نمونه و بی‌نظیر خواهد بود. عزیزترین، عزیزترینم، من کاملاً با موسیقی بیگانه‌ام، ولی آیا همین فریاد شوقی برای موسیقی نیست!

قربانت، فرانتس

۱۴ نوامبر ۱۹۱۲

عزیزترین، نگذار مزاحمت شوم، می‌خواهم فقط شب به خیری به تو بگویم که به خاطر این کار وسط نوشتن خودم دست از کار کشیدم. متأسفانه به زودی دیگر نخواهم توانست چیزی برایت بنویسم، چون به منظور این که بتوان برای «شخصی» (من باید انواع نام‌ها را روی تو بگذارم، بنابراین یک بار هم نام «شخصی» را انتخاب می‌کنم) چیزی نوشت باید تصویری از چهره آن شخص را در خاطر داشت. من این تصویر روشن را از تو در خاطره‌ام دارم، که در نتیجه مشکلی باقی نمی‌ماند. ولی خیلی روشن‌تر از آن، رؤیایی است که بسیار و بسیاری از مواقع در مقابلم مجسم می‌شود: سرم روی شانه تو آرام گرفته و به صورتی نیمه خاموش و نامفهوم، با آن، با لباس و با خودم حرف می‌زنم و تو نمی‌توانی تصویری که چه گفته می‌شود.

آیا الان خواب هستی؟ یا هنوز داری کتاب می‌خوانی - که من با این کار مخالفم؟ یا هنوز در سالن تمرینات هستی؟ که آن را هم با صداقت کامل آرزو می‌کنم نباشی. با ساعت مچی من که همیشه آرام است و هرگز نامیزان کار نمی‌کند هفت دقیقه به نیمه شب است. یادت باشد، خواب تو باید از آدم‌های دیگر، نه از خواب من، بیشتر باشد، چون من از اغلب اشخاص کمتر، اما نه خیلی کمتر، می‌خوابم. و نمی‌توانم برای قسمت استفاده نشده‌کل خوابم جایی بهتر از چشمان نازنین تو پیدا کنم.

رؤیاهای پر هیجان موقوف، خواهش می‌کنم! در خیالم، اطراف تختخوابت به گردش در می‌آیم و همه را به سکوت دعوت می‌کنم؛ و پس از آن که همه چیز مرتب شد و شاید حتی آدمی مست را هم از خیابان امانوئل کیرشه راندم، با آرامش درونی بیشتر، برای نوشتن، یا شاید حتی مستقیم برای خوابیدن، باز می‌گردم.

فراموش نکن، ای عزیزترین، که خیلی کلی برایم بنویسی در این زمان که من مشغول نوشتن به تو هستم تو به طور کلی چه می‌کردی. آن گاه من حدس خودم را با آن مقایسه می‌کنم و اگر ممکن باشد تو کاری خواهی کرد که چگونگی کارها به حدس‌های من نزدیک‌تر شود. اگر سرانجام بعد از مدتی تلاش، با هم تطبیق پیدا کنند و به حقیقت بزرگی که همواره بتوان به آن تکیه کرد تبدیل شوند چقدر عالی خواهد شد! – همین الان ساعت برج، یک بعد از نیمه شب به وقت پراگ را اعلام کرد.

آدیو، فلیسه، آدیو! چطور این اسم را پیدا کردی! پروازکنان دور نشو! این جمله شاید تا حدی از این رو به خاطر آمد که کلمه آدیو حالت اوج‌گیری خاصی دارد. تصور می‌کنم آدمی، با اوج گرفتن تا ارتفاعات بالا بتواند لذت فوق‌العاده‌ای نصیب خودش بکند، البته اگر این کار، او را از چنگ یکی از فشارهای سنگینی، چون فشار من بر تو، که به او وارد می‌شود خلاص کند. این اشاره به خلاصی تو را و سوسه نکند. این توهم که به من نیاز داری را همواره در خود نگاهدار. خودت را در عمق بیشتری از آن احساس کن. می‌دانی، لطمه‌ای به تو نخواهد رساند، و اگر روزی بخواهی از دستم خلاص شوی همواره توانایی انجام آن را خواهی داشت. ولی در این میان، هدیه‌ای به من داده‌ای که در این زندگی حتی خواب به چنگ آوردنش را هم ندیده‌ام. بله، اینطور است، حتی اگر الان در خواب، سرت را به عنوان اعتراض تکان بدهی.

فرانتس

[سرکاخذ: ادارهٔ ییمة حوادث کارگران]

۱۵ نوامبر ۱۹۱۲

ببین، کلمه «تو» هیچ آن طور که فکر می‌کردم کمک‌حالم نبود. و همین امروز، که تازه دومین روز است، ثابت کرد که زیاد مضمثرتر نیست. به طور یقین من می‌توانستم آرام باشم و درک هیچ چیز آسان‌تر از این نیست که امروز نامه‌ای نرسیده است. ولی می‌دانی چه می‌کنم؟ همین طور توی راهرو می‌پلکم و چشمم به دست‌کارمندان دفتری

است؛ دستورهای غیر ضروری می‌دهم تا کسی را فقط به طبقه پایین و آن هم بخصوص برای پست روانه کنم (چون من، در طبقه چهارم هستم و نامه‌های پستی وارده در طبقه همکف تفکیک می‌شود، پستی‌چی‌های ما هم که وقت شناس نیستند؛ به علاوه، ما در مرکز هیأت نظارت هستیم؛ نامه‌های پستی وارده قسمت ما خیلی حجیم است و تا نامه تو از میان آن توده مزخرف بیرون کشیده شود من از بی‌تابی این بالا هلاک می‌شوم). سرانجام، برانگیخته از عدم اطمینان، خودم جداگانه به طبقه پایین یورش می‌برم و بدیهی است که چیزی پیدا نمی‌کنم. اگر نامه‌ای آمده بود بلافاصله به دست من رسیده بود، چون من به سه نفر از کارمندان سپرده‌ام که نامه تو را قبل از همه به من برسانند و به خاطر وظیفه‌ای که دارند سزاوار هستند نام‌شان اینجا برده شود. اولین آنها مرگل\* دفتردار است که آدمی متواضع و حاضر به خدمت است. ولی همواره یک بیزاری مهار نشدنی نسبت به او احساس می‌کنم، چون متوجه شده‌ام هر وقت امیدم بیشتر به او منحصر بوده کمترین نامه را از تو داشته‌ام. و هر وقت هم بدون نامه با من روپرو می‌شود چهره بد ترکیب طبیعی‌اش مو به تنم راست می‌کند. و این چیزی است که همین امروز هم اتفاق افتاد. می‌توانستم با رغبت تمام دست‌های خالی‌اش را از کتک‌کبود کنم. با وجود این‌ها، همواره علاقه‌ای دلسوزانه از خود نشان می‌دهد. خجالت نمی‌کشم بگویم بارها در این روزهای بی‌حاصلی عقیده‌اش را راجع به امکان آمدن نامه در روز بعد پرسیده‌ام، و هر دفعه سرش را به علامت مطمئن بودن به شدت پایین آورده است. یک بار – ناگهان به خاطر آمد – با اطمینانی غیر منطقی انتظار نامه تو را می‌کشیدم، فکر می‌کنم در خلال همان ماه وحشتناک اول بود، که این دفتردار، توی راهرو به من خبر داد که راستی نامه پیدایش شده و روی میز من است. ولی وقتی با عجله خودم را به میز رساندم، رویش فقط یک کارت پستال بود که ماکس از ونیز فرستاده بود و عکس بلینی را به صورت الهه عشق فرمانروای زمین خاکی نشان می‌داد. ولی نتیجه کلی گرفتن از وضع دردناک خود چه فایده دارد! – دومین قاصد، مسئول بخش مراسلات، ووتاوا\*\*، مردی ریزنقش، مجرد و سالمند است که صورتی چروکیده و پر از لک‌های رنگی و ته ریش پر پشت دارد، و با لب‌های خیس خود مدام سیگاری را گاز می‌زند. وقتی در آستانه در ظاهر می‌شود و نامه تو را از جیب بغل در می‌آورد و به من می‌دهد – کاری که، ناگفته نماند، وظیفه او نیست – قیافه‌ای زیبا و ملکوتی پیدا می‌کند. همواره تصویری مبهم از

آینده دارد، چون هر وقت فرصت داشته باشد بدون استثنا می‌کوشد بر دو نفر دیگر پیشدستی کند و هیچ‌گاه از این که مجبور است چهار طبقه را بالا بیاید شکایت نمی‌کند. در عین حال، هر وقت یادم می‌افتد که چون می‌خواهد شخصاً نامه را به دستم برساند، اغلب اوقات از دادن به دفتردار دیگر، که گاه‌گداری زودتر می‌آورد، خودداری می‌کند، پریشان می‌شوم. بنابراین همیشه دلیلی برای نگرانی وجود دارد. - سومین امید من دوشیزه بوهم\* است. در واقع نامه دادن به من، فوق‌العاده او را خوشحال می‌کند. بنا لبخند وارد می‌شود و انگار، نامه از شخصی ثالث است و عملاً بین خودمان، یعنی من و او، خواهد ماند آن را به من تحویل می‌دهد. وقتی یکی از دو نفر دیگر در آوردن نامه موفق می‌شود و به او می‌گویم، به نظر می‌رسد الان گریه‌اش می‌گیرد و قول می‌دهد برای روز بعد بیشتر مواظب باشد. هر چند که، ساختمان خیلی بزرگ است و بیش از ۲۵۰ کارمند داریم و شخص دیگری هم می‌تواند به سهولت نامه را زودتر به دست بیاورد.

امروز هر سه نفرشان بیکار و مرخص بودند، چون امکان نداشت امروز نامه‌ای برسد، و من نمی‌دانم چند وقت به چند وقت این حالت تکرار خواهد شد. به علاوه، فقط امروز، در این روز تغییر و تحول بود که احساس دلواپسی می‌کردم. اگر تو بعد از نامه فردا، نامه‌ای ندهی دیگر ناراحت نخواهم شد. من همیشه عادت داشته‌ام به خودم بگویم: «نامه نمی‌نویسد» که این بد بود، ولی حالا خواهم گفت: «ای عزیزترین، پس برای قدم زدن رفته‌ای» و این می‌تواند مایه خوشحالی من شود. راستی، نامه‌ای که شب فرستادم چه وقت دریافت کردی؟

قربانت - فرانتس

ساعت ۱۱/۳۰ شب

۱۵ نوامبر ۱۹۱۲

عزیزترین، امروز قبل از پرداختن به کار خودم، دارم برای تو نامه می‌نویسم تا، از نگرانی منتظر گذاشتن تو پرهیز کنم، تا تو را نه مخالف بلکه موافق خودم داشته باشم و برای نوشتن خودم هم آرامش بیشتری به دست بیاورم؛ زیرا باید خصوصی به تو بگویم که این چند روز اخیر، فوق‌العاده کم نوشته‌ام و در واقع عملاً هیچ کار نکرده‌ام. ذهنم زیاد مشغول توست، خیلی به تو فکر می‌کنم.

از دو کتابی که احتمالاً به موقع نخواهد رسید یکی برای چشم توست و دیگری هم برای دلت. اولی نسبتاً به دلخواه من انتخاب شده، ولی نباید چیز بدی باشد. کتاب‌های زیاد دیگری هست که قبل از این باید به تو بدهم، اما منظور این است که بگویم بین ما حتی کارهای دلخواه هم مجاز است، چون به یک ضرورت تبدیل خواهد شد. ولی آموزش احساسی\* کتابی است که سال‌ها به اندازه تنها دو سه نفر، برایم عزیز بوده است. هر زمان هر جایش را باز کنم شگفت زده می‌شوم و در مقابلش کاملاً سر فرود می‌آورم. و همیشه احساس می‌کنم مثل این که من پسر روحی نویسنده بوده‌ام، منتها پسر ضعیف و کودن. بگو به من فوری که فرانسه می‌خوانی؛ در آن صورت چاپ فرانسوی جدیدی از آن را هم بعداً دریافت خواهی کرد. بگو که حتماً می‌خوانی، حتی اگر درست نباشد، چون این چاپ جدید خیلی نفیس است.

برای سالگرد تولدت (پس با سالگرد تولد مادرت یکی است، یعنی زندگی تو امتدادی چنین مستقیم از زندگی مادرت است؟) من، از میان تمام آدم‌ها، برایت آرزوی چیزی نمی‌کنم، چون گرچه احتمالاً چیزهای زیادی است که می‌توان به فوریت برایت آرزو کرد ولی در عین حال، برعکس، به ضرر من تمام خواهد شد - و به همین دلیل نمی‌توانم به آنها اشاره کنم. آنچه می‌توانم بگویم از روی نفع شخصی محض خودم است. و برای اطمینان یافتن از این که، به حکم الزام، چیزی نمی‌گویم و آرزویی نمی‌کنم اجازه بده این بار، آن هم در تصور خودم، لب‌های دوست داشتنی‌ات را ببوسم. فرانتس

(نامهٔ ماکس برود به فلیسه باوئر)

۱۵ نوامبر ۱۹۱۲

دوشیزه باوئر عزیز،

از نامهٔ شما بسیار متشکرم. امروز بعدازظهر با فرانتس صحبت خواهم کرد، البته بدون اشاره‌ای به نامهٔ شما. بعد از آن فوری برای‌تان خواهم نوشت، مگر، آن طور که امیدوار هستم، مسائل در این میان حل شده باشد و در آن صورت، نوشتن موردی نخواهد داشت. تنها چیزی که از شما انتظار دارم این است که رعایت فرانتس و حساسیت اغلب بیمارگونه‌اش را بکنید. واکنش او همواره کاملاً به لحظه بستگی دارد.

\* این کتاب با نام «مادام آرنه» به زبان فارسی برگردانده شده است. م.

روی هم رفته او مردی است که خواستار چیزی نیست جز نهایت آن، حدّ غایی هر آن چه که هست. اهل سازش و میانه‌روی نیست. برای مثال، وقتی برای نوشتن، خودش را به طور کامل در اختیار ذهن و فکرش نبیند بجای این که به کاری یک درجه پایین‌تر از عالی رضایت بدهد می‌تواند ماه‌ها از نوشتن یک خط هم خودداری کند. در مورد کارهای دیگر هم مثل نوشتن عمل می‌کند. به همین دلیل است که همواره بدخلق و غیرعادی و مانند آن به نظر می‌رسد. ولی با اطلاعات دقیقی که از خصوصیات او دارم می‌دانم که قضیه این طور نیست. به موقع‌اش در میدان عمل، بسیار زرنگ و فهمیده است. ولی وقتی پای کمال مطلوب در میان باشد از چیزی فروگذار نمی‌کند. در این گونه موارد فوق‌العاده سخت‌گیر است و بیش از همه هم با خودش. و چون از نظر جسمی خیلی قوی نیست و شرایط زندگی روزانه‌اش (اداره!!) نامطلوب است، مسائل و ناملیماتی پیش می‌آیند که آدم باید با تفاهم و محبت به یاری‌اش بکوشد تا آنها را از میان بردارد؛ در عین حال هم آگاه باشید که آدمی این چنین منحصر به فرد و شگفت‌انگیز، شایستگی آن را دارد که به گونه‌ای متفاوت از میلیون‌ها آدم پیش پا افتاده و معمولی با او رفتار شود. مطمئن هستم که گفته‌هایم را نادرست تعبیر نخواهید کرد. خواهش می‌کنم در موارد مشابه این، با من تماس بگیرید. فرانتس از این که مجبور است تا ساعت ۲ در اداره بماند رنج می‌برد. بعد از ظهر، خسته و از توان رفته است و تنها فرصتی که برای «و فور تصوراتش»<sup>۴۹</sup> باقی می‌ماند شب است. این خیلی غم‌انگیز است. و در این زمان، به نوشتن رمان، که با اطلاع من از دنیای ادبیات، همه چیز را تحت الشعاع قرار می‌دهد، می‌پردازد. و چه دستاوردهایی نمی‌داشت اگر با قلمی که دارد آزاد هم می‌بود!

صادقانه از شما تقاضا دارم به هیچ کس نگوئید من در برلین بوده‌ام. من کسی را ملاقات نکرده‌ام و فقط با شما صحبت داشته‌ام. امیدوارم حالتان خوب باشد و همه کارها روبه راه شود.

ارادتمند شما، ماکس برود

(۱۶) ۱۵ نوامبر ۱۹۱۲

عزیزترین، خواهش می‌کنم شکنجه‌ام نکن! خواهش می‌کنم! حتی امروز، شنبه، هم نامه‌ای نیامد، امروزی که خاطریم جمع بود خواهد آمد، با همان قطعیتی که روز به دنبال



شب از راه می‌رسد. چه کسی انتظار نامه کامل دارد؟ فقط دو خط، یک سلام، یک پاکت، یک کارت پستال! بعد از چهار نامه (و این پنجمی است) حتی یک کلمه از تو در دست ندارم! شرم‌انگیز است، این درست نیست. چطور این روزهای بی‌پایان را به شب برسانم - چطور کار کنم، حرف بزنم و وظایفی که به گردن دارم انجام بدهم؟ شاید هم هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط وقت نداشته‌ای، تمرین‌ها و کنفرانس‌هایی در رابطه با نمایش، تو را از نوشتن باز داشته؛ ولی خواهش می‌کنم به من بگو چه کسی توی این دنیا مانع این می‌شود که تو کنار میزی کوچک بنشینی و، مدادی برداری و روی تکه‌ای کاغذ بنویسی «فلیسه» و آن را برای من بفرستی؟ این، دنیایی معنی برای من خواهد داشت. علامت زنده بودن توست، قوت قلب من برای چنگ انداختن به یک موجود زنده است. فردا حتماً باید نامه‌ای بیاید، وگرنه من نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد. در آن صورت همه چیز درست خواهد شد و من، دیگر با درخواست‌های بی‌حد و حصر خودم برای نامه بیشتر، تو را به ستوه نخواهم آورد. ولی چنانچه فردا نامه‌ای داشته باشم، دیگر صبح دوشنبه در اداره، با این آه و ناله‌ها خوش آمد گفتن به تو، کار پرتی محسوب خواهد شد. به هر طریق من باید آنها را ابراز کنم؛ چون اگر تو نامه ندهی هیچ استدلالی نمی‌تواند باعث زایل شدن این احساس من شود که تو از من روگردان شده‌ای، با دیگران به گفتگو می‌پردازی و مرا فراموش کرده‌ای. آیا باید این را در سکوت تحمل کنم؟ و این اول بار نیست که مجبور بوده‌ام برای دریافت نامه‌ای از تو در انتظار به سر برم (گرچه مثل همیشه متقاعد شده‌ام که تقصیری متوجه تو نیست)، و این نامه قدیمی ضمیمه، آن را ثابت خواهد کرد.

دوستدار تو

[سربرگ: ادارهٔ بیمهٔ حوادث کارگران]

نامهٔ ضمیمه:

دوشیزه باوئر عزیز،

من هم اکنون از ادارهٔ دولتی منطقه‌ای برگشته‌ام، آهسته رفتم و برگشتم، راهی نسبتاً طولانی است که از روی رودخانهٔ مولداو\* تا نقطهٔ دوردستی از کنارهٔ آن ادامه پیدا می‌کند. به این واقعیت تن در داده بودم که دیگر امروز از شما<sup>۵</sup> نامه‌ای نخواهم داشت،

چون تا اینجا به این نتیجه رسیده‌ام که اگر صبح نباید دیگر نخواهد آمد. به دلایل متعدد، این دو روز اخیر قدری غمگین و نگران بوده‌ام، و در راه بازگشت در خیابان پل‌وِدر\* توقف کردم - آپارتمان‌های مسکونی در یک طرف خیابان و دیوارهای بلند استثنایی باغ کنت والدشتاین<sup>۵۱</sup> در طرف دیگر آن - و بدون فکر قبلی، نامه‌های شما را از جیب بیرون آوردم، نامه ماکس را (که رو بود و چندان توجهی به آن نداشتم) زیر گذاشتم و چند خطی از اولین نامه شما را خواندم. بدون تردید، این حرکات تا حدی مثل حرکات کسی است که در خواب باشد، چون من خیلی کم می‌خوابم و از آن آگاهم، بی آن که احساس خستگی کنم. بعد به اداره می‌روم و آنجا با نامه غیرمنتظره شما که روی اوراق بزرگ و هالی ویژه نامه‌های شما نوشته شده، روبرو می‌شوم، و این لذت‌بخش‌ترین موهبت است.

یک بار دیگر، آنچه می‌نویسم پاسخ نیست؛ بگذارید سؤال‌ها و جواب‌ها طبق دلخواه خودشان یا هم کلنجار بروند. هالی‌ترین نکته در نامه شما، بهتر از همه، اجازه‌ای است که داده‌اید تا هر وقت دلم خواست برای شما نامه بنویسم؛ چون سرانجام به این نتیجه رسیده بودم که شاید زمان آن باشد که دست از نامه نوشتن روزانه بردارم. نمی‌دانم شما در این زمینه چه نظری دارید، شاید رسیدن هر روزی نامه، شما را کلافه کند. ولی من، این آدم بی‌میالاتی که از تمام جهات هستم، مایلم برای شما، به ویژه برای شما، بدون اعتراض و انتظار، نامه بنویسم. و حالا اجازه شما را در دست دارم و می‌توانم آن طور که دلم می‌خواهد بنویسم. و درست همان طور که ممکن است دوباره حتی بدون دریافت پاسخ، نامه بدهم، این امید هم در دلم پیدا می‌شود که اگر یک وقت نتوانم چیزی بنویسم احتمالاً شما از راه لطف برایم نامه می‌فرستید، زیرا در چنان صورتی بیشتر به آن نیاز خواهم داشت.

فقط یک جواب برای امروز هست. دست از خوردن قرص‌های پیرامیدون و مشابه آن بردارید! مستقیماً به علت سردردها برسید نه به داروخانه! جای تأسف است که نمی‌توانم دوران پیش‌تری از زندگی شما را بررسی کنم تا به ریشه پنهان سردردهای تان پی ببرم. آیا احساس غیرطبیعی‌ای که حتی بهترین این داروها ایجاد می‌کنند، برای شما، تحمل‌ناپذیرتر از سردرد، که دست کم رنجی طبیعی به حساب می‌آید، نیست؟ روی هم رفته، بهبودی فقط از طریق شخص به شخص امکان‌پذیر است، همان‌گونه که رنج هم

تنها از همین طریق می‌تواند انتقال بیابد، چنان‌که بین سردرد شما و من هم اکنون همین رابطه برقرار است.

خدانگهدار، همواره حسن نیت خودتان را نسبت به من داشته باشید.  
ارادتمند، فرانتس

[نخستین نامه از مادر فرانتس کافکا به فلیسه باوئر]

۱۶ نوامبر ۱۹۱۲، پراگ

دوشیزه باوئر عزیزم،

بر حسب اتفاق متوجه نامه‌ای شدم که به تاریخ دوازده نوامبر برای پسر من نوشته شده بود و امضای شما را داشت. از روش نگارش شما چنان خوشم آمد که پیش از تشخیص این که حق انجام آن کار را ندارم تا آخرش را خواندم.  
ولی اگر به شما اطمینان بدهم که فقط مسئله سلامتی پسر من بود که مرا به آن کار واداشت یقین دارم مرا خواهید بخشید.

هرچند شخصاً افتخار دیدار شما را نداشته‌ام لیکن آنقدر نسبت به شما، دوشیزه باوئر، احساس اعتماد می‌کنم که می‌توانم نگرانی‌های یک مادر را بنا شما در میان بگذارم.

آنچه فوق‌العاده به این اعتماد کمک می‌کند، این پیشنهاد در نامه شماست که او باید با مادرش، که قطعاً به فرزند خود عشق می‌ورزد، حرف بزند. عقیده شما در مورد من، دوشیزه باوئر، درست است، و این کاملاً طبیعی است، چون معمولاً همه مادرها فرزندان‌شان را دوست دارند؛ ولی من با هیچ عبارتی نمی‌توانم عشقی را که نسبت به پسر من احساس می‌کنم شرح بدهم، و حاضریم با کمال میل سال‌های سال از عمرم را، اگر باعث سعادتش بشود، از دست بدهم.

هرکس شرایط او را داشت در شمار خوشبخت‌ترین آدم‌ها بود، برای این که پدر و مادرش هرگز چیزی را از او دریغ نکردند؛ در رشته‌ای که خودش دوست داشت درس خواند و از آنجا که نمی‌خواست وکیل باشد شغل کارمندی را که کاملاً مناسب حالش به نظر می‌رسید انتخاب کرد، چون ساعت کارش کوتاه است<sup>۵۲</sup> و بعد از ظهر می‌تواند به کار خودش برسد.

سال‌های سال است که می‌دانم اوقات فراغت خودش را صرف نوشتن می‌کند. ولی

من این کار را فقط سرگرمی می‌دانم. عملاً این مشغولیت، در صورتی به سلامتی‌اش لطمه نمی‌زند که به اندازهٔ جوان‌های هم سن و سال خودش بخوابد و بخورد. ولی او به اندازه‌ای کم می‌خوابد و کم می‌خورد که سلامتی‌اش را تحلیل می‌برد و من می‌ترسم آنقدر به استدلال‌ها بی‌توجه باقی بماند که، خدای نکرده، دیگر دیر شده باشد. به همین مناسبت، بسیار مایل هستم از شما استدعا کنم اگر می‌توانید، به طریقی توجهش را به این حقیقت جلب کنید. از او پرسید به چه نحو زندگی می‌کند، چه می‌خورد و چند بار می‌خورد، و روش کلی زندگی روزانه‌اش چگونه است. از طرف دیگر، نباید از نامه نوشتن من به شما بویی بیرد، و اطلاع هم پیدا نکند که من از مکاتباتش با شما آگاه هستم. اگر در توان شما باشد که نحوهٔ زندگی‌اش را تغییر دهید بی‌اندازه مریهون لطف شما خواهم بود و فوق العاده مرا خوشحال خواهید کرد.

با ابراز احترام فراوان، جولی کافکا

اگر می‌خواهید به من نامه بدهید به این نشانی بفرستید:

Altstädter Ring  
Kinsky Palais 16, Prague-Personal\*

۱۷ نوامبر ۱۹۱۲

عزیز من، عزیز دل من! این موجود لعنتی بی‌حد و حصری که من هستم باید اکنون برای بیمار ساختن تو، یک آدم سالم، مورد تشویق قرار بگیریم! از خودت مواظبت کن، متوجه هستی چه می‌گویم، از خودت مواظبت کن، و به خاطر من، خواهش می‌کنم، آنچه را بر سرت آورده‌ام درمان کن! و من گستاخی آن را دارم که برای نامه ننوشتن، تو را سززنش کنم، و چنان در کلاف نگرانی‌ها و آرزوهای خودم گره خورده‌ام که حتی احساس نمی‌کنم که تو بیمار هستی. بجای آن، سوء ظن‌های مسخره‌ای را در سر می‌پرورانم که تو در سالن‌های تمرین و میهمانی‌ها به سر می‌بری. صادقانه بگویم، اگر ما به اندازهٔ قاره‌ها از یکدیگر فاصله داشتیم و تو در نقطه‌ای از آسیا زندگی می‌کردی، نمی‌توانستیم بیش از این، از هم دور باشیم. هر یک از نامه‌های تو، هر قدر هم کوتاه باشد، برای من پایان‌ناپذیر است. (خدایا، هر مطلبی به ظاهر رنگ سززنش به خود می‌گیرد. نامهٔ امروز کوتاه نیست، درست ده هزار برابر شایستگی من بلند بالاست)؛ از ابتدا تا امضای آن را می‌خوانم، دوباره شروع می‌کنم و به همین ترتیب دایره‌وار ادامه

می‌دهم. ولی سرانجام مجبورم قبول کنم که به هر طریق نقطه پایانی در کار است و تو بلند می‌شوی و تا آنجا که به من مربوط می‌شود در تاریکی از نظر پنهان می‌شوی. ناامید کردن کسی از خودش کافی است!

ولی امروز نامه‌ات تقریباً به موقع رسید. من به اندازه تو با اراده نیستم. خیال رفتن به برلین را نداشتم، فقط تصمیم گرفته بودم تا آمدن نامه تو از رختخواب خارج نشوم؛ و این تصمیم‌گیری، اراده خاصی نمی‌خواست، فقط آنقدر غمگین بودم که نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. در ضمن به نظرم رسید که در طول شب گذشته، رمانم بدون تردید سیر نزولی داشت و من هم منتهای افت خودم را داشتم. با وجود این، هنوز روشن‌ترین خاطره شادی ناشی از دریافت آن نامه سفارشی را داشتم و هر وقت به بالا نگاه می‌کردم خودم را - خودی که آنقدر فلاکت زده بودم - غرق نعمت، در حال قدم زدن در آسمان‌ها می‌دیدم. پریشب برای دومین بار خواب تو را دیدم. یک پستیچی از تو دو نامه سفارشی آورد، یعنی هر کدام را با یک دست به من تحویل داد؛ دست‌هایش مانند میل‌های پیستون ماشین بخار، در نهایت دقت حرکت می‌کرد. خدای من، نامه‌هایی سحرآمیز بودند! ورق‌های آن را یکی پس از دیگری بیرون می‌کشیدم ولی پاکت هرگز خالی نمی‌شد. وسط پاکرد پله ایستاده بودم (این را علیه من به کار نبری) و مجبور بودم اوراقی را که می‌خواندم همان طور روی پله‌ها پخش کنم تا کاغذهای بیستوی از پاکت‌ها بیرون بکشم. تمام پله، از بالا تا پایین انباشته از ورقه‌هایی بود که خوانده و پخش و پلا کرده بودم، کاغذهای قابل‌کششی که صدای خش خش شدیدی ایجاد می‌کردند. و این یک رؤیای آرزومندانۀ واقعی بود!

ولی امروز صبح برای جلب نظر پستیچی مجبور بودم به انواع وسایل متوسل شوم. پستیچی‌های ما خیلی بی‌مبالات هستند. نامه تو تا ساعت ۱۱/۱۵ به دست من نرسید. ده بار آدم‌های مختلف را از دم رختخواب به پایین پله‌ها فرستادم، انگار این کار، او را تشویق به آمدن می‌کرد. خودم جرأت نمی‌کردم بلند شوم. ولی بالاخره نامه‌ات ساعت ۱۱/۱۵ واقعاً آنجا بود؛ که پاکت را جر دادم و در یک نفس آن را خواندم. از بابت مریض بودن ناراحت بودم ولی حالا ذات واقعی‌ام آشکار می‌شود؛ اگر سلامت بودی و برایم نامه نمی‌دادی بیشتر ناراحت می‌شدم. اما حالا هر دو نفرمان همدیگر را داریم و بعد از دست دادن جدی باید بکشیم یکدیگر را سالم‌تر کنیم و بعد در نهایت سلامت با هم به زندگی ادامه بدهیم. - یک بار دیگر به چیزی پاسخ نداده‌ام، پاسخ باید شفاهی باشد،

با نوشتن چیزی دستگیر آدم نمی‌شود، فقط مزه‌ای از شادی چشیده می‌شود. به هر حال، امروز باز هم برایت خواهم نوشت، هر چند هنوز کارهای زیادی هست که باید انجام بدهم، جدا از داستان کوتاهی که هنگام فلاکت زدگی در رختخواب به نظرم آمد و اکنون آزارم می‌دهد و به نوشته شدنش پافشاری می‌کند.<sup>۵۳</sup>

قربانت فرانتس

[در حاشیه]

نگران نباش، من قطعاً به تو تلفن نخواهم کرد، تو هم تلفن نکن، طاقتش را ندارم.

[۱۷ تا] ۱۸ نوامبر ۱۹۱۲

عزیز دل من، ساعت ۱/۳۰ نیمه شب است، داستانی که به آن اشاره کردم به هیچ وجه تمام نشده است، امروز یک خط از رمان هم نوشته نشد، و من با دلی نه چندان خوش به رختخواب می‌روم. ای کاش شب آزادانه قلم را همچنان روی کاغذ نگاه می‌داشت و من می‌توانستم تا صبح بنویسم! در آن صورت آن شب می‌توانست شب خوبی باشد. ولی من باید به رختخواب بروم، چون دیشب بد خوابیدم و در طول روز هم نخوابیدم، در نتیجه جرأت نمی‌کنم با وضع خیلی وخیم به اداره بروم. فردا نامه‌های تو، ای عزیزترین عزیزها! وقتی کم و بیش بیدار هستم آنها بدون تردید به من نیرو می‌بخشد، ولی هنگامی که نیمه خوابم یک آرزویم این است که با آنها در یک صندلی فرو بروم تا ببینم چه کسی جرأت می‌کند مزاحم شود. نه، از اداره زیاد عصبی نیستم. دلیل روشن عصبانیت من باقی بودن آن پس از پنج سال کار اداری است، که اولین سال آن در یک شرکت خصوصی بیمه<sup>۵۴</sup> با ساعت کاری از ۸ صبح تا ۷ یا ۸-۳۰ بعدازظهر، بخصوص خیلی وحشتناک بود. در یکی از راهروهای باریکی که به اتاق من منتهی می‌شد، محل مشخصی بود که تقریباً هر روز هنگام عبور از آنجا دستخوش چنان ناامیدی‌ای می‌شدم که اگر اشخاص قوی‌تر و سازگارتری از من هم بودند احتمالاً با شادمانی دست به خودکشی می‌زدند. لازم به گفتن نیست که حالا اوضاع خیلی بهتر است. حتی با محبتی بیش از شایستگی‌ام با من رفتار می‌شود؛ بخصوص از طرف مدیرکل خودم<sup>۵۵</sup>. چند روز پیش در دفترش با هم مشغول خواندن اشعاری از یک کتاب شعر هاینه بودیم و حال آن که در اطاق منشی‌اش، امربرها، رؤسای دواپر و مراجعه‌کنندگان - احتمالاً هم با کارهای فوری - برای ملاقات با او بی‌صبرانه انتظار

می‌کشیدند. در هر حال، جای ناخوشایندی است و با در نظر گرفتن انرژی‌ای که از آدم می‌گیرد چندان به رفتنش نمی‌ارزد.

همین الان به نظرم رسید ممکن است از این جنس کاغذ نوشتنی عصبانی شوی. من تمام کاغذهای نوشتنی خواهرم را چند روز پیش مصرف کردم و خیلی وقت است که خودم هم کاغذی ندارم. به همین جهت ورق‌های دفتر یادداشت سفر امسال را یکی پس از دیگری پاره می‌کنم، و با جسارت برای تو می‌فرستم. در عوض می‌کوشم جبران آن را با فرستادن ورقه‌ای صورت بدهم که همین الان از لای دفتر یادداشت پایین افتاد و محتوی آوازی است که به وسیله گروه کُر در بسیاری از صبح‌ها در آسایشگاه امسال خوانده شده و من از آن خوشم آمد و از رویش کپی برداشتم.<sup>۵۶</sup> در واقع خیلی معروف است و احتمالاً تو هم با آن آشنا هستی؛ ولی حتماً دوباره آن را بخوان؛ و هر کاری می‌کنی آن را برایم پس بفرست. بدون آن انگار چیزی کم دارم. با وجود شور و هیجانی که دارد ساختار شعر خیلی شسته و رفته است، و هر بندش آواز شگفتی است که با پایین آوردن سر همراه می‌شود. قسم می‌خورم که غمگینی شعرش حقیقی است. کاش فقط می‌توانستم آهنگش را به خاطر بسپارم، ولی حافظه‌ای برای موسیقی ندارم. در سر کلاس موسیقی معلم ویلن از روی درماندگی عادت کرده بود برای هشدار دادن به من از چوبدستی استفاده کند؛ و پیشرفت من در موسیقی از درسی به درس دیگر با این تناسب داشت که چوبدستی را چقدر بالا و بالاتر ببرد. به همین دلیل است که آهنگی که روی این شعر گذاشتم خیلی یکنواخت است و در واقع آهی بیش نیست. عزیزم!

فرانتس

[تلگرافی که در ساعت ۲/۳۰ بعدازظهر روز ۱۸ نوامبر ۱۹۱۲ در پراگ پست شده است]  
فوری، با ده فوریت

فلیسه باوئر - برلین - خیابان امانوئل کیرشه شماره ۲۹

آیا مریض هستی، کافکا

۱۸ نوامبر ۱۹۱۲

عزیز دلم، من حق داشتم آن تلگراف را مخابره کنم! مطمئن هستم به صورتی اجتناب ناپذیر از نامه نوشتن در روز یکشنبه منع شده‌ای، و من امروز هیچ‌گونه حقی

برای دریافت نامه نداشتم. این یکشنبه‌های مصیبت بار هم دارند کم‌کم مصیبتی دائمی در رابطه ما می‌شوند. ولی من از انتظار طولانی پیشین تا اندازه‌ای رنجیده خاطر شدم. نامه دیروزت چندان عطش مرا مرتفع نکرد؛ بخصوص که به مرضی تو مربوط می‌شد، و بعد هم قوی جدی داده بودی، تقریباً جدی‌تر از هر دفعه، که روز دوشنبه می‌توانم منتظر یک یا دو نامه باشم و هیچ نامه‌ای نیامد. در اداره کاملاً احساس کودنی می‌کردم. صد بار کتابی را که قرار بود قسمتی از آن را بخوانم (تصمیمات دادگاه اداری در مورد مسائل مختلف) کنار زدم و صد بار دوباره بیهوده آن را پیش کشیدم. مهندسی که برای صحبت در مورد یک نمایشگاه به ملاقاتم آمده بود فکر می‌کرد من دیوانه‌ام؛ چون آنجا فقط ایستاده بودم و به چیزی فکر نمی‌کردم جز این که حالا دیگر باید وقت پست دوم باشد یا دقیق‌تر این که الان دیگر از وقت آن گذشته است. و با حواس پرتی‌ای که داشتم همین طور به انگشت کوچک دستش که کمی کج بود زل زده و خیره مانده بودم — تنها چیزی که نباید به آن خیره می‌شدم! عزیز دلم! دیگر ادامه نخواهم داد، چون بدتر و بدتر می‌شود و بالاخره برای خواندن هم تحمل‌ناپذیر خواهد شد. حتی تلگراف‌ها هم آن طور که فکر می‌کردم مفید فایده نبوده است. من تلگراف فوری را در ساعت ۲/۳۰ محایره کردم ولی جوابش را تا ساعت ۱۱/۱۵ دریافت نکردم — نه ساعت بعدا مسافرت به برلین آنقدر طول نمی‌کشد و دست کم تردیدی نیست آدم به برلین نزدیک می‌شود، در صورتی که برای من امید پاسخ گرفتن کاهش می‌یافت. بعد سرانجام زنگا پستچی! ملکوت آسمان! و چه صورت صمیمی و شادی داشت! تلگراف نمی‌توانست حاوی مطلبی ناخوشایند باشد. البته که نه، پر از لطف و محبت بود و الان هم به صورت تا کرده در مقابل من است و با همان حالت به من نگاه می‌کند. عزیز دلم، آدم از کجا قدرتش را پیدا کند، چطور دستپاچه نشود وقتی از قعر فلاکت به اوج سعادت پرواز می‌کند؟

هم‌اکنون نشسته‌ام تا به داستان دیروزی بپردازم، با این اشتیاقی مقاومت‌ناپذیر که خودم را در آن غوطه‌ور سازم، و این البته ناشی از ناامیدی است. در محاصره مشکلات متعدد هستم، بلا تکلیفی از جانب تو، عجز کامل در سازگاری با اداره، و وقفه یک روزه در نوشتن رمان، میل بی‌امان برای ادامه داستانی جدید با همان شاقی و دشواری — و همه این‌ها، و بی‌خوابی کلی چند شب و روز اخیر، و همچنین موضوع‌هایی جزئی و در عین حال تحریک‌آمیز و آزاردهنده که فکر را به خود مشغول می‌کنند. خلاصه وقتی برای قدم زدن عصر، که به نیم ساعت تقلیل یافته، بیرون رفتم (البته همیشه هم چشمم



به دنبال جوانک‌های پستیچی است که عملاً یکی از آنها را، آن هم خیلی دور از خانه یافتم) به این نتیجه رسیدم که تنها راه نجاتم نامه نوشتن به مردی در سیلزی است که تابستان امسال با او آشنا شدم و در طول تمام بعدازظهرهای طولانی سعی می‌کرد مرا به دین مسیح درآورد<sup>۵۷</sup>. ولی حالا تلگراف تو اینجاست و می‌توانیم نامه را برای مدتی به حال خود بگذاریم، تو، ای وسوسه شیرین! اکنون دو فکر دارم، یا به افتخار تلگراف تو داستانم را بنویسم یا به رختخواب بروم. - و هیچ کلمه‌ای نیست که برای پوزش از تمام ناراحتی‌ها و دردسرهایی که از بابت آن تلگراف برایت ایجاد کردم به روی کاغذ بیاورم.

فرانتس

۱۹ نوامبر ۱۹۱۲

عزیز من، این نه سرزنش بلکه فقط درخواستی برای توضیح است. من بسیار افسرده هستم چون به شدت احساس پریشانی می‌کنم. این کاملاً بجاست که دست از جنون نامه نوشتن‌های زیاد بردارم. دیروز حتی شروع به نوشتن نامه‌ای در این زمینه کردم که فردا برایت خواهم فرستاد. ولی به طور یقین باید در مورد تغییر دادن عادت نوشتن خودمان موافقت کامل داشته باشیم. بایستی درباره‌اش حرف بزیم و تصمیم خود را از قبل اعلام کنیم؛ در غیر این صورت آدم به جنون کشیده می‌شود. بسیار خوب، من چطور می‌توانم این نکات را روشن کنم که: طبق گفته خودت آخرین نامه سفارشی را روز جمعه دریافت کردی یا به هر حال از آن خیردار شدی ولی تا روز شنبه جواب آن را ندادی؛ که در نامه شنبه‌ات گفתי باز هم در آن روز نامه خواهی نوشت ولی ننوشتی؛ که روز دوشنبه، من بجای دریافت آن دو نامه موعود هیچ نامه‌ای دریافت نکردم؛ که در طول تمام روز یکشنبه حتی یک کلمه هم ننوشتی و آخرهای آن شب نامه‌ای فرستادی که البته طوری خوشحالم کرد که هنوز هم مزه‌اش را می‌توانم حس کنم. و حتی روز دوشنبه هم نامه‌ای ندادی و اگر آن تلگراف را فرستاده بودم اصلاً نامه‌ای نداده بودی، چون تنها نامه‌ای که به دستم رسید نامه اکسپرس است که تاریخ دوشنبه را دارد. ولی عجیب‌ترین و هولناک‌ترین مسئله اینجاست: یک روز و نیم است که تو بیمار هستی ولی هر روز هفته به تمرین‌هایت ادامه می‌دهی؛ با وجود مریض بودن، یکشنبه شب به مجلس رقص می‌روی و ساعت ۷ صبح به خانه بر می‌گردی؛ همان شب تا ساعت یک

نیمه شب بیدار می‌مانی و دوشنبه در یک مجلس رقص خصوصی شرکت می‌کنی. تو را به خدا، این چه نوع زندگی کردن است! عزیزم، توضیح بده، خواهش می‌کنم! گل‌ها و کتاب‌ها را فراموش کن. آنها فقط نشانی از درماندگی من هستند.

فرانتس

[روی صفحه‌ای جداگانه، به ضمیمه]

الان در نامهٔ یکشنبه‌ات می‌بینم که دوباره قول مؤکد داده‌ای روز دوشنبه نامه خواهی داد.

۲۰ نوامبر ۱۹۱۲

عزیز دلم، من چه کردم که وادارت می‌کنند این طور مرا عذاب بدهی؟ امروز هم از نامه هیچ خبری نبود، نه با پست اول و نه با پست دوم. تو در واقع به من آزار می‌رسانی! در حالی که کلمه‌ای نوشته از جانب تو می‌تواند باعث شادمانی من شود! هرچه از من دانسته‌ای برایت کفایت کرده است. در این حرفی نیست، هیچ تعجب هم ندارد. فقط آنچه در این میان قابل درک نیست این است که برایم نمی‌نویسی و به من نمی‌گویی. من اگر قرار باشد به زندگی ادامه بدهم نمی‌توانم مثل این چند روز تمام نشدنی گذشته همچنان بیهوده در انتظار خبر دار شدن از تو به سر ببرم. دیگر امیدی ندارم از تو چیزی به دستم برسد. مجبور خواهم بود وداعی را که در سکوت با من می‌کنی صریحاً تکرار کنم. دلم می‌خواهد با تمام هیکل روی این نامه بیفتم تا شاید پست نشود، ولی باید پست شود. دیگر در انتظار نامه‌ای نخواهم بود.

فرانتس

[احتمالاً شب روز ۲۰ تا ۲۱ نوامبر ۱۹۱۲]

عزیزترین، عزیزترینم، ساعت ۱/۳۰ نیمه شب است. آیا با نامهٔ امروز صبح خودم تو را رنجانده‌ام؟ چطور من نباید از مسئولیت‌هایی که تو در قبال بستگان و دوستان احساس می‌کنی خبردار باشم! تو تمام آن زحمات را می‌پذیری و آن وقت من با ایرادهایی که به زحمات تو می‌گیرم تو را عذاب می‌دهم. خواهش می‌کنم عزیزم مرا ببخش! یک گل رز برایم بفرست تا بدانم مرا بخشیده‌ای. من در واقع خسته نیستم ولی

بی‌حس و سنگینم و نمی‌توانم کلمات مناسب را پیدا کنم. آنچه می‌توانم بگویم این است که: در کنارم بمان و تنه‌ایم نگذار. و اگر یکی از دشمنان درونم چیزی مثل امروز صبح برایت نوشت باور نکن، فقط بی‌اعتنایی نشان بده و مستقیماً به قلب من نگاه کن. زندگی خیلی دشوار و غم‌انگیز است. چطور آدم می‌تواند امیدوار باشد که خواهد توانست کسی را با نوشته برای خودش نگه دارد؟ نگه داشتن کار دست است؛ ولی این دست من، دست تو را که برای زندگی‌ام حیاتی شده فقط در سه لحظه لمس کرده و نگه داشته است: وقتی وارد اتاق شدم، هنگامی که قول سفر فلسطین را به من دادی، و وقتی من، با حماقتی که دارم، گذاشتم وارد آسانسور شوی.

با چنین وضعی آیا بوسیدن تو امکان‌پذیر است؟ آیا کاغذ ناقابل را ببوسم؟ اگر این طور باشد که می‌توانم پنجره را باز کنم و هوای شب را ببوسم. عزیز دلم، از دست من عصبانی نباش! این تنها چیزی است که از تو درخواست می‌کنم. فرانتس

[سربرگ: مؤسسهٔ یمهٔ حوادث کارگران]

[۲۱ نوامبر ۱۹۱۲]

عزیز دلم! طفلک بیچاره! تو تحسین‌کننده‌ای قابل سرزنش و کاملاً کودن داری. اگر دو روز از تو نامه نداشته باشد بی‌باکانه خودش را، هر چند با کلمات، به در و دیوار می‌کوبد و در آن لحظه نمی‌تواند باور کند که دارد به تو صدمه می‌رساند. بعد، البته، به خودش می‌آید و احساس پشیمانی می‌کند، و تو می‌توانی یقین داشته باشی آن وقت است که از بابت ناراحت کردن تو، یا برای مختصر انقباضی که بر گوشهٔ لبانت ایجاد شده عذاب می‌کشد. عزیز دلم، از دو نامهٔ امروز چنین بر می‌آید که خیال داری مدتی دیگر مرا تحمل کنی. پس خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم نگذار نامهٔ دیروز عقیده‌ات را عوض کند. راستی ممکن است امروز تلگرافی به منظور عذرخواهی از تو برایت مخابره کنم.

و اما، سعی کن علاقه و نگرانی مرا نسبت به خودت درک کنی، توجه داشته باشی به ناشکیبایی و حشتناکم، که تنها و یگانه عذاب روحی من است، به ناتوانی‌ام در مواجهه با مسائل نامربوط، به زندگی در اداره با چشمانی مدام دوخته به در، به افکار تحمل‌ناپذیری که هنگام خوابیدن به مغزم خطوط می‌کند، به راه رفتن در خواب، به

سکندری خوردن و بی حوصله قدم زدن در خیابان‌ها، به قلبم که دیگر نمی‌تپد و فقط عضله‌ای است که زور می‌زند، و به شکست نزدیک در کار نوشتن. — سعی کن تمام این‌ها را درک کنی و عصبانی نشوی. حالا من در مورد نامه نوشتن تو توضیحاتی دارم، گوش کن: روز دوشنبه هیچ نامه‌ای به من نرسید. نامه‌ای که می‌گویی بایستی دوشنبه دریافت می‌کردم، باید یکشنبه عصر پست شده باشد که به هر حال لابد گم شده است. تنها نامه‌ای که یکشنبه به دست من رسید نامه‌ای بود که شنبه صبح پست کرده بودی. در آن نامه شنبه عصر چه نوشته بودی؟ خواهش می‌کنم اگر هنوز به خاطر داری برایم بنویس تا دست کم خاطره آن دوشنبه و حشتناک را شیرین کنم. خوب، من به هیچ وجه نامه‌ای در روز دوشنبه نداختم، سه‌شنبه هم فقط نامه‌ای بود که تاریخ یکشنبه را داشت و نامه اکسپرس که با زور به چنگ آورده بودم. ولی باز چهارشنبه نامه‌ای نیامد. این دیگر بیش از حدّ تحمل بود. به همین دلیل نامه دیروز نوشته شد تا مرا از چنگال بعضی احساس‌ها خلاص کند. کمی فکر کن، برای من در واقع تعبیری جز این وجود نداشت که یا تو می‌خواستی — با نحوست خاصی که همواره بر زندگی من سایه دارد — تمام اختیار و خواست خودت را زیر پا بگذاری، یا این که — البته این هم همان صورت را خواهد داشت — مادرت اجازه نداده است نامه بدهی؛ این مادری که در اولین نامه‌ات — خوب به خاطر هست — با جلوه‌ای چنان خوشایند ظاهر شد که، از بالکن برای تو دست تکان می‌داد، از مختصر صبحانه خوردن تو نگران بود و وقتی تا دیر وقت در اداره می‌ماندی تلفن می‌کرد که زودتر به خانه بیایی، و حالا کم‌کم به موجودی کسل‌کننده تبدیل شده که برای هدیه یک جشن تولد به تو پیشنهاد گلدوزی می‌کند، از فعالیت‌های اداری تو چندان خوشش نمی‌آید، مجبورت می‌کند به دیدن کسانی بروی که لازم نمی‌بینی، شبها که در رختخواب مشغول نوشتن هستی با ورودش به اتاق تو «تا سرحد مرگ» به وحشت می‌اندازد و از این قبیل کارها می‌کند. بنابراین دلایل بود که ناروا به این دو تعبیر ممکن چسبیدم. نمی‌توانستم از دست آنها خلاص شوم و در نتیجه، آن نامه را نوشتم. حالا می‌بینم این طور که معلوم است به واسطه تعطیل رسمی<sup>۵۸</sup> در برلین بوده (که اگر فقط نگاهی به تقویم خودم می‌انداختم متوجه می‌شدم) که نامه سه‌شنبه، امروز پنجشنبه به دستم رسیده است. آیا تمام این اشتباهات بار دیگر با لطف و محبت تو جبران شده است و من می‌توانم با یک بوسه تمام آن روزها و ناامیدی‌ها را از میان بردارم؟

ولی تصور می‌کنم یکی از نامه‌های من گم شده است. با حساب تقریبی من، از روز جمعه تا حالا [۸ نوامبر] دست کم ۱۴ یا ۱۵ نامه نوشته‌ام، و تو می‌گویی فقط یک نامه در روز سه‌شنبه دریافت کرده‌ای؟ برای امتحان بگو ببینم آن نامه‌هایی که پیوست داشتند و برای همین کاملاً در خاطر من مانده به دستت رسیده است یا نه. در یکی از آنها نامه قدیمی پست نشده‌ای را ضمیمه کردم که با آن نحوه با مزه خطاب کردن و دوشیزه باوثر عزیزه به دوران خیلی پیش مربوط می‌شد. نامه دیگر هم محتوی صفحه‌ای چاپی بود که سر و صداهای آپارتمان ما را توصیف می‌کرد.<sup>۵۹</sup>

بله، البته که سخنان نقل شده استریندبرگ را خوانده‌ام، و نمی‌دانم چطور نتوانسته‌ام درباره‌شان چیزی برایت بنویسم. آنها حقایق هولناکی هستند و این که چنین صادقانه بیان شده‌اند قابل ستایش است، ولی زمان‌هایی هست که آدم از این که می‌بیند حقایقی حتی هولناک‌تر در درونش به جنب و جوش است وحشت می‌کند. حقیقت عمیقی در این گفته هست: وقتی آدم عاشق می‌شود صیانت نفسی جدید به دست می‌آورد، از یک سری فکرها می‌گریزد، از شنیدن بعضی حرف‌ها خودداری می‌کند و بعضی چیزها را که تا آن زمان از روی حواس پرتی پذیرفته بود حالا آزاردهنده می‌بیند.

ممکن نیست رژیم غذایی سبک‌تری پیشنهاد کرد؛ اگر کسی اهل مشروبات الکلی باشد، آب میوه را می‌تواند جایگزین آن کند، که البته به ندرت کسی این کار را می‌کند. من سه بار در روز غذا می‌خورم و میان آنها هم هیچ چیز نمی‌خورم، به معنی واقعی هیچ چیز. صبح میوه آب پز، بیسکویت و شیر. ساعت ۲/۳۰ بعد از ظهر، از روی عاطفه فرزندی، هر چه دیگران می‌خورند، ولی به طور کلی نسبتاً کمتر، و گوشت هم بخصوص کمتر و کمتر از تکه‌ای کوچک، و بیشتر، سبزیجات. شب‌های زمستان، ساعت ۹/۳۰: ماست، نان جو، کره، انواع فندق و گردو، شاه بلوط، خرما، انجیر، انگور، بادام، کشمش، کدو حلوائی، موز، سیب، گلابی و پرتقال. لازم به گفتن نیست که هر دفعه فقط بعضی از این‌ها را می‌خورم نه این که انگار توی قیف بریزی همه را با هم. هیچ غذایی بیش از این‌ها برای من محرک نیست. خواهش می‌کنم اصرار نکن دو سه لقمه بیشتر بخورم، همه چیز به خاطر تو خورده می‌شود و این دو سه لقمه اضافی برایت ضرر دارد.

نگران نامه‌هایت نباش، آنها تنها اشیائی هستند که در کمال نظم و ترتیب هستند و در میان بی‌نظم و ترتیبی خارق‌العاده میز من به خوبی محافظت می‌شوند؛ و هر وقت

آنها را بر می‌دارم - که کم پیش نمی‌آید - دوباره در نهایت ترتیب سر جای‌شان قرار می‌گیرند. - او، خدایا، من هنوز خیلی چیزها دارم که باید برایت بگویم، خیلی سؤال‌ها را باید جواب دهم ولی به پایان نامه رسیده‌ام. به علاوه، الان ساعت ۳<sup>۶</sup> است. بسیار خوب، بیشتر از این برای فردا. بله، اگر تو نامه‌ات را روز شنبه صبح پست کنی، من یکشنبه آن را دریافت خواهم کرد و در نتیجه یکشنبه‌ام بهتر از همیشه خواهد شد. فرانتس

[در قسمت حاشیه بالایی کاغذ]

بهتر است کلاً تلگرافی مخایره نکنم. ممکن است سبب ترس بی‌مورد تو بشود. در چهار نامه‌ای که باید امروز دریافت کرده باشی زشت و زیبا بایستی همدیگر را خنثی کرده باشندی. - در نقش «بذله‌گو» ظاهر شدی؟ تصویری از آن هم هست؟ در مورد تصویر من، فردا.

۲۱ نوامبر ۱۹۱۲

عزیزترینم، الان تلگراف تو در دست من است و لطمه‌ای را که به تو رسانده‌ام درک می‌کنم. وقتی از اداره بر می‌گشتم نامه‌ای مفصل برایت اکسپرس کردم، ولی با حواس پرتی‌ای که داشتم فراموش کردم سفارشی‌اش بکنم. با در نظر گرفتن تلگراف تو، حالا از این می‌ترسم نامه اکسپرس، برای تکمیل کردن بدشانسی من، به مقصد نرسد، چون به نظر می‌رسد اداره پست ما را اذیت می‌کند، و به علاوه دختری که نامه مرا گرفت تا حدی بی‌دقت و ناشی بود. به همین علت است که عجله دارم این نامه سفارشی را بفرستم، زیرا اجازه ندارم تلگراف مخایره کنم. امیدوارم هر دوی آنها به دستت برسد و با بخشش و گرمی پذیرای‌شان باشی. فکر این که مکاتبات ما میان چنین فاجعه‌هایی صورت می‌گیرد چقدر وحشتناک است. دوری ما از یکدیگر به اندازه کافی طاقت فرسا هست، این ضربه‌های اضافی دیگر چیست؟ طبق تلگراف تو، روز دوشنبه هم تو نامه داده‌ای که در آن صورت باید به نامه دیگری در روز دوشنبه، غیر از نامه اکسپرسی که قبلاً اعلام کرده بودم رجوع کرده باشی. اگر چنین باشد پس نه تنها دومین نامه شنبه، بلکه اولین نامه دوشنبه تو هم باید مفقود شده باشد. این واقعاً خیلی فاجعه‌آمیز خواهد بود. می‌توان درباره نامه‌های گم شده تحقیق کرد؛ و این کار را من می‌توانستم در مورد

آن نامه گم شده پیشین انجام داده باشم، ولی چون بدون اظهاریه رسمی از جانب تو ممکن نبود نمی خواستم یا این کار، تو را به زحمت بیندازم. لذا در همان زمان از خیرش گذشتم و حالا هم فکر می کنم باید از خیرش گذشت. زمانی را که برای پاسخ دادن به سوالات یک کارمند اداره پست تلف می کنی می توانی یا فرستادن یک نامه جدید و احوال پرسی مختصر از من به صورت بهتری صرف کنی، چون با وجود تمام آن تحقیقات، نامه قدیمی همچنان گم شده باقی خواهد ماند.

آنچه وضع را از این بدتر می کند این است که من از این جریانات نه تنها درهم شکسته شدم، که البته به تدریج و آن هم به یمن نامه شگفت انگیز امروز تو رو به بهبود هستم، بلکه آنقدر بی ملاحظه بودم که تمام سعی خودم را به خرج دادم تا تو را هم به این مصیبت بکشانم.

دوباره برایم نامه خواهی نوشت، این طور نیست؟

فرانتس

۲۱ نوامبر ۱۹۱۲

عزیزم، جای خوشوقتی است که دو ساعت پیش برایت چیزی نوشتم، وگرنه چیزهایی درباره مادرم می گفتم که از من نفرت پیدا می کردی. حالا حالم بهتر است و می توانم با اعتماد به نفس بیشتری بنویسم. هنوز درونم را چندان آرام نمی بینم، ولی به تدریج، اگر خود به خود هم نباشد، با عشق به تو بهتر خواهد شد. کاملاً تقصیر من بود - غیرقابل بخشش و خجالت آور - که مادرم توانست یکی از نامه های تو را بخواند. قبلاً به تو گفته ام که عادت دارم نامه های تو را همراه خودم ببرم. باعث دلگرمی دائمی ام می شود، با روحیه بهتر و مهارت بیشتر به کار اداره ام می پردازم. ناگفته نماند که حالا دیگر مثل آن روزهای سیاه اول، تمام نامه های تو را همراه خودم نمی برم و فقط یکی دو نامه آخر را بر می دارم. همین باعث آن فاجعه شد. وقتی به خانه می رسم معمولاً کت خودم را در می آورم و به جارختی اتاقم آویزان می کنم. مادرم، وقتی خانه نبوده ام، از اتاقم عبور می کند (اتاق من یک گذرگاه، یا بهتر بگویم، یک راه اصلی بین اتاق نشیمن و اتاق خواب پدر و مادرم است) و ضمن دیدن گوشه نامه ای که از جیب بغلم بیرون آمده بوده، با کنجکاوی ای که بخشی از علاقه اش محسوب می شود، آن را بیرون می کشد و می خواند و برای تو نامه می نویسد. عشقی که نسبت به من دارد به اندازه

بی‌خبری‌اش از درون من، بی‌حد و حصر است؛ و بی‌ملاحظگی‌اش، به واسطه آن بی‌خبری، نیمی از عشقش به حساب می‌آید، و حتی از آن حد هم بیشتر است؛ و از نظر من گاهی، روی هم رفته، درک نکردنی می‌شود.

خیال دارم در پرداختن به نامه‌های امروز، همه‌شان را در حکم یک نامه تلقی کنم. با در نظر گرفتن این که قبلاً به تو گفته بودم چقدر خوشحالم که روش فعلی زندگی‌ام را، تنها راه حل متعادل و رضایت‌بخش در مقابله با ناهماهنگی‌های اجباری زندگی‌ام، یافته‌ام، توصیه‌های تو راجع به غذا و خواب آنقدرها که باید، پریشان و ناراحت‌م نکرد. ولی امروز، وقتی ماکس در مورد نگهداری نامه‌ها و این که هیچوقت و وسائل‌اش از دست پدر و مادر در امان نیست، اشاره‌ای ظریف کرد (این اخلاق پدرش که می‌خواهد از هر چیزی سر در بیاورد برایم آشناست) تذکرش با تمام موضوع نامه‌های امروز تو مشابهت و همزمانی داشت (امروز نامه‌هایت، مثل همیشه، مانند صورت کسی که مخاطب آدم باشد برایم زنده بود) و من فوری؛ اگر نه به همه چیز، به نکاتی پی بردم که می‌خواهم ماکس را وادار کنم همه را برایم بازگو کند.<sup>۶۱</sup>

نمی‌توانم از تو خواهش کنم مرا عفو کنی. چطور حتی تو، مهربان‌ترین آدم‌ها، می‌توانی این پیشامد را ندیده بگیری؟ من مجبور خواهم بود این گناه را تحمل کنم و به دوش بکشم. همه چیز کاملاً خوب بود؛ این امید را در سر می‌پروراندم که در آزمایش، از سعادت‌ی که نصیب می‌کنی لذت خواهم برد؛ نظرت راجع به تعطیلات کریسمس، چنان در امیدواری بی‌حد و حصر غوطه‌ورم کرد که در این نامه صبحگاهی که از اداره کثافت می‌نویسم جرأت نکردم حتی به آن اشاره کنم - و آن وقت مادرم سر می‌رسد و همه چیز را فرو می‌پاشد. من همیشه پدر و مادرم را به چشم آدم‌هایی ستمگر نگاه کرده‌ام. تا حدود یک سال پیش نسبت به آنها، و شاید یکجا نسبت به کل جهان در حکم یک شیء بی‌روح و بی‌تفاوت بودم، ولی حالا می‌بینم این واکنش، فقط ترس پنهان، تشویش و بدبختی بوده است. کاری که تمام پدر و مادرها می‌خواهند بکنند این است که آدم را به سمت خودشان پایین بکشند، به روزهای کهنه‌ای بازگشت بدهند که آدم آرزو می‌کند از آنها خلاص شود و فرار کند. البته این کار را از روی عشق و علاقه می‌کنند، و همین است که مسئله را وحشتناک می‌کند. اکنون باید توقف کنم؛ پایان صفحه به معنای این هشدار که دیگر ممکن است کار به جاهای باریک بکشد، سر می‌رسد. دوستدار تو، دوستدار تو، دوستدار تو.



[روی صفحه‌ای مجزا، به پیوست:]

یک عکس فوری، احتمالاً، از پنج سالگی خودم ضمیمه می‌کنم. ظاهراً قیافه خشمگینی که به خودم گرفته‌ام برای شوخی بوده ولی حالا حدس می‌زنم معنایی درونی هم داشته است. و اما تو باید آن را پس بفرستی، چون به پدر و مادرم تعلق دارد که همه چیز مال آنهاست و همواره می‌خواهند بخشی از هر چیز باشند (راجع به مادر تو هم، از تمام روزها، همین امروز مجبور شدم حوف بزنم). وقتی آن را برایم فرستادی عکس‌های دیگری برایت می‌فرستم که یکی از آنها عکس زشت مزخرف جدیدی است که اگر بخواهی می‌توانی برای خودت برداری. در عکس امروزی فکر نمی‌کنم پنج ساله باشم، بیشتر دو ساله به نظر می‌رسد. ولی تو، با عنوان عاشق بچه‌ها بهتر می‌توانی قضاوت کنی. من، وقتی بچه‌ها دور و برم باشند ترجیح می‌دهم چشم‌هایم را ببندم. فرانتس

این، نامناسب‌ترین لحظه برای این خواهش است که یک عکس خودت را به من بدهی یا قرض بفرستی. من فقط اشاره کردم.

۲۲ نوامبر ۱۹۱۲

عزیزم، زمان به من اجازه نمی‌دهد از رنج و عذابی که روز پنجشنبه برای تو فراهم کردم و در نامه امروز تو چنان به وضوح منعکس است که حتی یک احمق گیج را هم متأثر می‌کند، عذرخواهی کنم. ولی مرا متأثر نمی‌کند، من همچنان به خطاکاری خودم ادامه می‌دهم و هر قدمی که بردارم به صدمه زدن تو می‌انجامد؛ در صورتی که نیم دیگر وجود من می‌خواهد خودش را در پای تو بیندازد، گویی همواره فقط برای تو وجود داشته‌ام. نامه تو را که در جیبم رها می‌کنم کافی نیست، مادرم هم آن را می‌خواند و برای تو نامه می‌نویسد. اگر می‌توانستم به موقعش هم یک طوری قضیه را برای خودم حل کنم باز هم خطا کرده بودم. ولی یک آدم خطاکار، مرتباً عمیق و عمیق‌تر در خطاکاری خودش فرو می‌رود. وقتی ماکس را دیروز دیدم حال و روز خوبی نداشتم ولی تحمل‌ناپذیر هم نبود. به او قول دادم، حتی ممکن است قسم هم خورده باشم، که لام تا کام با مادرم صحبتی نداشته باشم. حتی اگر قسم هم نخورده بودم مسلّم بود که به خاطر ملاحظه تو نباید صحبتی می‌کردم. ولی چطور می‌توانم خویشتن‌داری لازم را، حتی به خاطر چیزی که بیشترین ارزش را برایم دارد، به دست بیاورم؟ به محض این که برای

قدم زدن مختصر از ماکس جدا شوم، درونم متقلب تر شد و داشتم از خشم آتش می‌گرفتم. وارد خانه که شدم به این نتیجه رسیده بودم که اگر موضوع را با مادرم مطرح نکنم دیگر نخواهم توانست با او صحبت کنم. میهمان داشتیم - شوهر آینده<sup>۶۲</sup> خواهرم و یکی از دوستانش. یکراست به اتاق خودم رفتم، چون خوب می‌دانستم نمی‌توانم آنجا جلوی خودم را نگهدارم. فشار درونی‌ام به قدری شدید بود که تعجب کرده بودم چرا آپارتمان از هم نمی‌پاشد. مادرم با نوعی پیش‌آگاهی توی حال لک و لک می‌کرد. به همین جهت ناچار با هم روبه‌رو شدیم و من هر آنچه فکر می‌کردم با انفجاری کاملاً مهار نشدنی به زبان آوردم. مطمئن هستم برای هر دوی ما خوب بود، هم برای من و هم برای مادرم. و هرگز به خاطر نمی‌آورم که در زندگی‌ام این قدر آزادانه با او صحبت کرده باشم. در هیچ خانواده‌ای، چه از دوستان و چه از بستگان، ندیده‌ام کسی به اندازه من مجبور بوده باشد نسبت به پدر و مادرش سردی و محبت کاذب نشان بدهد (به واسطه خطاکاری‌های من و آنها هر دو). با وجود غم‌ها و نگرانی‌هایش، به خوبی می‌بینم که مادرم پس از برخورد ناخوشایند دیشب چقدر از رابطه فعلی‌مان راضی به نظر می‌رسد. اینجا هم مثل همه جا، تو حکم فرشته نگهبان را برام داشتی. اما این مطلب اصلی نیست. من به خاطر تو نباید به مادرم چیزی می‌گفتم ولی گفتم. عزیزم آیا می‌توانی این خطا را هم ببخشی؟ به زودی خطاهایی که در مورد تو مرتکب شده‌ام طوری انباشته خواهد شد که حتی داورهای زمینی هم خواهند دانست چقدر زیر دین تو هستم. و اما در مورد داوران آسمانی، مدت مدیدی است که آنها از این امر آگاهند.

آیا هنوز استحقاق این را دارم که بوسه آشتی‌آهنگی در نامه تو را به جان بپذیرم، بخصوص که بوسه‌ای خواهد بود که برای همیشه از پایان یافتن نامه‌های من و تو هر دو، جلوگیری خواهد کرد؟

فرانتس

[نامه ماکس به فلیسه باوئر]

پراگ، قسمت اداره پست، ۲۲ نوامبر ۱۹۱۲

دوشیزه باوئر عزیزم،

تصور می‌کنم نامه شما به طریقی برای فرانتس پیش زمینه فراهم ساخته بود، چون وقتی من چیزی به اشاره گفتم فوری حدس زد و من دیگر نتوانستم انکار کنم که مادرش

یکی از نامه‌های شما را خوانده است. - در هر حال این مسئله به خوبی فیصله پیدا کرد و از این پس بیشتر دقت خواهد کرد.

راجع به آن نامه مطلب زیادی که قابل ذکر باشد ندارم. مادر فرانتس، او را خیلی دوست دارد ولی کوچک‌ترین اطلاعی ندارد که پسرش چه کسی است و احتیاجاتش به چه چیز است. می‌گوید ادبیات یک «سرگرمی» است! خدای من! گویی ادبیات، جگرمان را، که قربانی‌هایی مشتاق هستیم، خون نکرده است. خانم کافکا و من اغلب در این باره با هم صحبت کرده‌ایم. اگر به طور کلی، کمبود تفاهم وجود داشته باشد، تمام عشق‌های دنیا هم بی‌ارزش خواهد بود. آن نامه، این مطلب را به راحتی ثابت می‌کند. پس از سال‌ها آزمون و خطا، فرانتس بالاخره تنها رژیم مناسب حالش را که همان گیاه‌خواری باشد پیدا کرد. سال‌ها بود که از درد معده رنج می‌برد. الان به قدری سالم و سرحال است که تاکنون او را به این خوبی ندیده‌ام. ولی البته سر و کله پدر و مادر پیدا می‌شود و به نام عشق و محبت تلاش می‌کنند او را دوباره به گوشت خوردن و مریض شدن برگردانند. - در مورد عادت خوابیدن هم وضع از همین قرار است. بالاخره روش مناسب آن را یافته است؛ می‌تواند بخوابد، وظیفه‌اش را، در آن اداره عاری از احساس، انجام بدهد و به کارهای ادبی‌اش هم برسد. ولی باز سر و کله پدر و مادر... و این واقعاً زندگی را به کام آدم تلخ می‌کند. - فرانتس، خدا را شکر، در حدی مطلوب، یک دنده و سرسخت است، و چیزی را که برایش مفید است به سادگی از دست نمی‌دهد. پدر و مادرش نمی‌توانند درک کنند که یک آدم استثنایی مثل فرانتس، برای جلوگیری از تباه شدن روح حساس خودش، احتیاج به شرایط استثنایی دارد. چند روز پیش مجبور شدم در این مورد برای خانم کافکا نامه‌ای ۸ صفحه‌ای بنویسم. پدر و مادرش از فرانتس می‌خواستند بعد از ظهرها را در کارخانه<sup>۶۲</sup> کار کند، که در نتیجه فرانتس با قاطعیت تصمیم به خودکشی گرفت؛ و آن قدر پیش رفت که طی نامه‌ای هم با من وداع کرد. فقط من با مداخله سنگدلانه سرانجام توانستم در آخرین لحظات، او را از شر پدر و مادر «عاشق» اش، در امان بدارم.

اگر پدر و مادرش آنقدر عاشقش هستند چرا همان طور که در مورد دخترهای شان عمل می‌کنند ۳۰/۱۰۰۰ گولدن به او نمی‌دهند که بتواند اداره را رها کند و به جای کوچک ارزان قیمتی در رویی برآورد تا دست به خلق آثاری بزند که خداوند، از طریق مغز فرانتس، می‌خواهد بندگان داشته باشند. - تا زمانی که فرانتس در چنین موقعیتی

نباشد کاملاً شاد نخواهد بود. خلق و خو و مشرب کلی او، زندگی آرام و بی‌دردسری را اقتضا می‌کند که به نوشتن اهدا شود. در شرایط کنونی زندگی او نوهی زندگی گیاهی است که مختصر لحظاتی درخشان را نیز به همراه دارد. حالا شما حالت عصبی او را راحت‌تر درک می‌کنید.

کتاب خوبی از کافکا در شرف انتشار است. شاید از این طریق بخت به او رو بیاورد و بتواند زندگی‌اش را کاملاً به نوشتن اختصاص دهد. در ضمن، مشغول نوشتن یک رمان بلند هم هست، و به بخش هفتم آن رسیده است، که تصور می‌کنم موفقیت بزرگی را برایش به ارمغان بیاورد.

دوست ندارم در مورد نودن بیگ صحبت کنم. از میان آثارم، این تنها کتابی است که خودم را نسبت به آن کاملاً بیگانه احساس می‌کنم. از توجه و علاقه محبت‌آمیز شما متشکرم.

با دروهای مهرآمیز، ارادتمند ماکس برود

۲۳ نوامبر ۱۹۱۲

عزیزترین من، آه خداوندا، چقدر دوست دارم! خیلی از شب گذشته است. نوشتن داستان کوتاه را که حقیقتاً این دو شب گذشته رویش هیچ کار نکرده‌ام و کم‌کم دارد به داستان بزرگ‌تری تبدیل می‌شود کنار گذاشته‌ام. چطور می‌توانم، حتی اگر تمام هم شده باشد، برای خواندن به تو بدهم؟ تقریباً ناخواناست. و حتی اگر این اشکال هم وجود نمی‌داشت — به طور یقین تا به حال تو را به خط قشنگ عادت نداده‌ام — دوست ندارم برای خواندن، چیزی به تو بدهم. دلم می‌خواهد آن را خودم برایت بخوانم. بله، برای تو خواندنش، خیلی لذت دارد، در حالی که دست تو را هم باید در دست داشته باشم، چون داستان قدری ترسناک است. نامش مسخ است و سراسر، تو را به وحشت می‌اندازد؛ ممکن است دوست نداشته باشی کلمه‌ای از آن را بشنوی، و چه حیف! من که در هر حال هر روز با نامه‌هایم تو را به وحشت می‌اندازم. عزیز دلم، روی این کاغذ بهتر، بیایم زندگی بهتری را شروع بکنیم. هنگام نوشتن این آخرین جمله، متوجه شدم که سرم را رو به آسمان گرفته‌ام، گویی تو آن بالا هستی. ای کاش آنجا نبود، که در واقع هستی، و اینجا کنار من در اعماق بودی. ولی خودت را گمراه نکن، این اعماق، بسیار عظیم است، از این پس هر چه آرام‌تر به یکدیگر نامه بدهیم — خدای من، بالاخره این را

نصیب ما بکن - با وضوح بیشتری آن را خواهی دید. و ای کاش، با وجود این، تو همچنان در کنارم باقی بمانی! باشد، چه بسا آرامش و قدرت هم مقدر است جایی باشند که بی‌قراری و ضعف نیازشان دارند.

در حال حاضر بسیار افسرده هستم و شاید بهتر باشد اصلاً چیزی ننویسم. ولی آخر قهرمان داستاتم هم امروز موقعیت بدی داشته است. و تازه این فقط آخرین دور بدبختی‌اش بوده که آن هم دارد همیشگی می‌شود. بنابراین چطور می‌توانم به طور اختصاصی شاد باشم! ولی اگر قرار باشد این نامه برای تو حکم این نمونه را پیدا کند که هیچ وقت حتی یک ورق هم از چیزی را که برای من نوشته‌ای پاره نکنی، آن وقت روی هم رفته این نامه، نامه‌ای مفید و با اهمیت خواهد بود. اما تو نباید تصور کنی که من همیشه به این بدی هستم. نه، نیستم. با یک استثناء، من هیچ حقی ندارم که زیاد شکایت داشته باشم. هر چیزی غیر از این نقطه سیاه لاعلاج، می‌تواند هنوز مطلوب از آب درآید، دلپذیر باشد، و با کمک تو شگفت‌انگیز بشود. روز یکشنبه، اگر وقت و توان برابم باقی بماند، خیال دارم سفرهٔ دلم را پیش تو خالی کنم. و تو، دست در دامن، جریان تند این تخلیهٔ عظیم را نظاره می‌کنی. ولی حالا، عزیز دلم، باید به رختخواب بروم. امید است تو یکشنبه‌ای فرح بخش داشته باشی و من هم فکریابی از تو.

فروتنس

۲۴ نوامبر ۱۹۱۲

[شروع، شامگاه روز ۲۳ تا ۲۴ نوامبر]

عزیزترین من، یک بار دیگر این داستان به شدت نفرت‌انگیز را کنار می‌گذارم تا با فکر کردن به تو تجدید قوا کنم و سرحال بیایم. تا اینجا بیش از نصف آن تمام شده و روی هم رفته چندان از آن ناراضی نیستم. ولی بی‌اندازه مشمژکننده است و می‌بینی که تمام آن از همان قلبی که تو در آن خانه داری و به عنوان منزلگاهت آن را تحمل می‌کنی، تراوش می‌کند. ولی از آن دلخور نباش، کسی چه می‌داند، هر چه بیشتر بنویسم و بیشتر خودم را آزاد کنم پاک‌تر و در عین حال بیشتر در خور تو می‌شوم؛ ولی بدون شک هنوز مقدار زیادی هست که باید از آنها آزاد شوم؛ و شب‌ها هرگز نمی‌توانند برای این کار که در ضمن بسیار هم لذت‌بخش است، به قدر کافی بلند باشند.

اکنون پیش از خوابیدن (در واقع ۳ بعد از نیمه شب است و من معمولاً تا ساعت

یک کار می‌کنم. تو در یکی از آخرین نامه‌های من باید مطلبی را اشتباه فهمیده باشی، منظور من سه بعد از ظهر بود، در اداره ماندم و آنجا برایت نامه نوشتم؛ از آنجا که خواسته‌ت دوست و کاری است بسیار آسان، در گوشت زمزمه می‌کنم که چقدر دوست دارم. به قدری دوست دارم، فلیسه، که اگر بتوانم تو را برای خودم نگهدارم دلم می‌خواهد تا ابد زندگی کنم؛ ولی فقط، باید دانست، به شرطی که سالم باشم و هم ارز تو. بله، چنین است. و تو باید بدانی، آگاهی از چیزی که برای من جز نوازش دست تو تقریباً چیز دیگری باقی نمی‌گذارد، در واقع تا حدی بالاتر از بوسیدن است. به همین علت است که بیشتر ترجیح می‌دهم فلیسه صدایت کنم تا عزیزترینم، تو خطابت کنم تا نازنین. ولی از آنجا که می‌خواهم هر آنچه را که می‌توانم، به تو ربط بدهم، عزیزترین نامیدن تو را هم دوست دارم و خوشحالم که می‌توانم به هر نامی صدایت کنم.

یکشنبه [۲۴ نوامبر ۱۹۱۲] بعد از ناهار

دو نامه! دو نامه! هیچ یکشنبه‌ای نمی‌تواند چنین آغاز اعلایی داشته باشد! ولی اکنون، ای عزیزترین، چون نه تنها مرا فراموش نکرده‌ای، بلکه گفته‌هایم را هم دریافته‌ای، هر اتفاقی رخ بدهد باید، مگر نه، فلیسه، آرام بمانیم و بدون ناراحتی بیشتر، یکدیگر را دوست داشته باشیم. دلم می‌خواست آنقدر قوی بودم که می‌توانستم دوباره تو را با نامه‌هایم سرزنده و شادمان کنم، درست به همان درجه که، افسوس، ضعیف بودم و تو را خسته و گریان کردم. تقریباً فکر می‌کنم قادر به این کار باشم. البته اگر موفق شوم قطعاً به دلیل این اطمینان خاطر خواهد بود که تو را به عنوان دوست برای خودم دارم و می‌توانم به چون تو کسی تکیه کنم.

ولی عزیز دلم، خواهش می‌کنم دیگر شب نامه ننویس، این نامه‌هایی را که به قیمت خواب تو نوشته شده است با آمیزه‌ای از شادی و غم خواندم. این کار را تکرار نکن؛ همان طور که حق توست، در آرامش بخواب. اگر می‌دانستم هنوز بیدار هستی - آن هم به خاطر من - نمی‌توانستم درست کار کنم. ولی همین که بدانم در خواب هستی، با ذوق و شوق بیشتری به کار می‌پردازم، چون بعداً به تصور می‌آورم که بی‌دفاع در خواب آرام، و نیازمند به کمک، خودت را به امید مراقبت من، کاملاً رها کرده‌ای و من هم به خاطر تو و برای صلاح تو مشغول کار هستم. با داشتن این گونه فکرها، چطور ممکن است کار من پیشرفت نداشته باشد! بنابراین، بخواب، بخواب، فکر کن هنگام

روز چقدر از من بیشتر کار خواهی کرد. فردا حتماً بخواب و نامه‌ای در رختخواب نویس. اگر خواست من به قدر کافی مؤثر باشد حتی امروز هم نامه‌ای نخواهی نوشت؛ پس، قبل از رفتن به رختخواب آرزو می‌کنم جعبهٔ قرص‌های آسپیرین خودت را از پنجره بیرون بیندازی. خوب، پس دیر وقت نامه نوشتن موقوف! نوشتن در شب را برای من بگذار. این شانس مختصر را به من بده که به کار شبانه‌ام بیالم؛ این تنها غروری است که می‌توانم در برابر تو احساس کنم. بدون آن باید خیلی سرافکننده باشم، و به طور یقین تو هم آن را نمی‌پسندی. ولی چند لحظه صبر کن، برای اثبات این که کار شبانه، در همه جا، حتی در چین هم به مردها اختصاص دارد، باید بروم سراغ قفسه کتاب (در اتاق مجاور است) تا کتابی را بردارم و یک شعر چینی برایت یادداشت کنم. خوب، حالا اینجاست (چه سر و صدایی پدرم با برادرزاده‌اش راه انداخته!). این شعر اثر یوان تزوتسای<sup>۶۴</sup> (۱۷۹۷-۱۷۱۶) شاعر چینی است که درباره‌اش این اظهارنظر را پیدا کردم: «بسیار با استعداد و استثنایی بود و در دستگاه‌های دولتی خدماتی درخشان داشت. به عنوان انسان و هنرمند، هر دو، همه فن حریفی خارق‌العاده بود.» برای درک شعرش باید دانست که چینی‌های مرفه، دور و اطراف بسترشان را قبل از خوابیدن عطرپاشی می‌کنند. شعر ممکن است مختصری از نزاکت به دور باشد، ولی این دوری از نزاکت، با زیبایی‌اش جبران می‌شود. بالاخره از این قرار است:

در سکوت شب

در سرمای شب، غرق در کتاب خود،

زمان خوابیدن را فراموش کردم.

بوی خوش روانداز زردوزی شده‌ام،

اکنون پریده است،

آتش آتشدان دیگر نمی‌سوزد.

مجبوبهٔ زیبای من، که تاکنون خشم خویش

به سختی فروخورده، چنگ بر چراغ می‌زند،

و می‌پرسد: نمی‌دانی چه دیرگاه است؟<sup>۶۴</sup>

چطور بود؟ این شعری است که آدم باید تا به آخر، مزه مزه‌اش کند. اتفاقاً مرا به یاد

سه چیز می‌اندازد، ولی سعی نمی‌کنم به ارتباطش بپردازم.

قبل از هر چیز، خوشحالم که تو طرفدار گیاه خواری هستی. من با گیاه خواری های جدی میانه ای ندارم، زیرا خودم نیز تا حدی طرفدار گیاه خواری هستم، و لطف بخصوصی در آن نمی بینم، فقط امری طبیعی تلقی اش می کنم، و از کسانی که واقعاً گیاه خوار هستند، اما به دلیل سلامتی، از روی بی تفاوتی، یا فقط برای آن که این نوع غذاها را کافی نمی دانند، گوشت یا هر چیزی که روی میز باشد، آن هم بیشتر برای سیر کردن شکم، می خورند، بیشتر خوشم می آید.

جای تأسف است که عشق من به تو چنان با سرعت پیش رفت که دیگر برای نوع غذایی که می خوری جایی نمانده که بیشتر دوست داشته باشم. پس تو هم در تب خوابیدن با پنجره باز با من شریک هستی؟ باز از اول سال تا آخر سال؟ حتی در زمستان؟ چارتاق؟ کار تو یک درجه از کار من بهتر است، چون من در زمستان کم آن را باز می کنم، فقط به اندازه یک شکاف. حقیقتش این است که پنجره من رو به فضای خالی بزرگی که آن طرفش رودخانه مولداو<sup>۶۵</sup> است باز می شود؛ و روی زمین بلند طرف دیگر رودخانه، پارک عمومی است. به همین جهت ما با باد و سرمای زیادی روبه رو هستیم و اگر تو الان هم پنجره اتاقت را در خیابان امانوئل کیرشه باز می گذاری، به هیچ وجه معلوم نیست در شرایطی مثل اتاق من همان کار را انجام بدهی. از این ها که بگذریم، من در مورد زیر از تو پیش می افتم: اتاق من هیچ نوع بخاری ندارد، و با وجود این در همین جاست که من به نوشتن می پردازم. در این لحظه متوجه شدم (کنار پنجره نشسته ام)، که پنجره داخلی کاملاً باز، و بیرونی نیمه بسته است، ولی آن پایین، نرده روی پل را، نه برف، بلکه برفک سفید، پوشانده است. باید دید با این شرایط چطور عمل می کنی!

شعر خانم کوچولوهای شما عالی است<sup>۶۶</sup>. آن را البته با این نامه پس می فرستم، ولی رونویسی از آن برداشتم. و اما برای تنبیه دوشیزه بروی\* شما که آرزوی شوهری با لقب «فن» برای تو کرده، و به بیان دقیق تر، تو را برای او در نظر گرفته است، می خواهم این هدیه تولد را تقدیمش کنم: از امشب، شبی پس از شب دیگر، بعد از ساعت اداری، یک سال تمام تا تولد بعدی اش، دو مدیر دیوانه بالای سرش هر کدام در یک طرف بایستند و بلاانقطاع و همزمان، تا نیمه شب، نامه را به او دیکته کنند. و فقط به خاطر این که شعری به این زیبایی سروده، آن هم اگر تو شفاعتش را بکنی، حاضرم مجازاتش را به شش ماه تقلیل بدهم. ولی چون تو دوستش داری و چون خودش را به این قشنگی



سرگرم می‌کند، یک کارت پستال از کراتزائو\* (یعنی جایی در آن کوه و کمرهای پشت رایش‌برگ) که متأسفانه فردا باید به آن جا بروم، برایش خواهم فرستاد، و رویش با دستخطی ناآشنا و بدون امضاء، کسی را پیدا می‌کنم بنویسد: «تبریکات، ولی افسوس! از چه کسی؟»

از مدت‌ها پیش خواسته‌ام از تو بپرسم، همیشه هم از خاطرم گریخته، چطور این همه نشریه‌های مختلف را، که در دومین نامه‌ات گفته‌ای همواره با نامه‌های روزانه‌ات همراه است، دریافت می‌کنی، چه رسد به این که بخوانی؟ تا حالا تعداد زیادی از آنها را نام برده‌ای ولی هنوز هم اضافه می‌کنی «و غیره». اگر این طور است - یعنی اگر درست متوجه شده باشم، می‌شود چیزهای دیگری هم بین خودمان رد و بدل کنیم. من نمی‌توانم به خیلی از اشیایی که تو در دست داری دست درازی کنم و خیلی از چیزهایی را هم که فقط برای من مهم است برای تو بفرستم. الان مدت‌هاست در نظر دارم، و فقط تنبلی، همواره مانع انجام آن شده، گزارش‌هایی را که به دلیلی خاص متعجبم ساخته، رویم تأثیر گذاشته یا می‌توانسته تا مدت‌ها برایم مهم باقی بماند، از روزنامه‌های گوناگون درآورم و جمع‌آوری کنم. در حالت عادی، آنها کاملاً بی‌اهمیت به نظر می‌رسند، مثل جریان اخیر «مراسم آموزش ۲۲ جوان سیاهپوست مسیحی اوگاندایی»<sup>۶۷</sup> که تازگی به آن برخوردیم و ضمیمه این نامه خواهم کرد. از این قبیل مطالب، تقریباً یک روز در میان در روزنامه‌ها پیدا می‌کنم. اخباری را که به نظر می‌رسد فقط برای من نوشته شده، حوصله نکرده‌ام برای خودم جمع کنم، چه رسد به این که کلاً این کار را ادامه بدهم. ولی با کمال میل حاضرم این کار را برای تو انجام بدهم. و تو هم، اگر سرگرم می‌کنی، می‌توانی برای من انجام بدهی. یقین دارم هر کسی حس می‌کند گزارش‌های خبری خاصی هست که نه برای هر خواننده، بلکه مخصوص خواننده‌هایی معدود، در نظر گرفته شده و معمولاً توجه دیگران به آنها جلب نمی‌شود. من برای این قلم گزارش‌ها که بخصوص روی تو تأثیر می‌گذارد، بیشتر ارزش قایلم تا آنهایی که من جمع می‌کنم و به راحتی می‌توانم برایت بفرستم. ولی گفته‌ام بد تعبیر نشود: منظورم فقط بریده‌های کوچک از روزنامه‌های روزانه است، بیشتر راجع به رویدادهای واقعی. بریده مجلات باید خیلی به ندرت باشد. فکر نکن از تو می‌خواهم مجلات علمی و دوره‌ای زیبای خودت را به خاطر من پاره کنی. به علاوه من فقط نشریه *Prager*

*Tagblatt* را می‌خوانم، آن هم به طور اجمالی؛ و از مجلات فقط *Rundschau Neue*<sup>۶۸</sup> و همچنین *Palästina* را، که گرچه هنوز مشترک هستم ولی ارسال آن را قطع کرده‌اند. (احتمالاً فکر می‌کنند با ارسال آن یک نسخه شب دیدارمان، بیشتر از تعدادی که در طول سال برای مشترکان می‌فرستند، برای من فرستاده‌اند - و درست هم فکر می‌کنند.) برای این که کار جمع‌آوری را با نوشته‌ای شایسته شروع کنیم، گزارش یک محاکمه جنجالی را برایت ضمیمه می‌کنم.<sup>۶۹</sup>

حالا که به سفرم به کراتزائو اشاره کردم، نمی‌توانم این فکر آزردهنده را از مغزم خارج کنم. داستان کوتاهم به طور یقین فردا تمام می‌شود، ولی فردا عصر، ساعت شش، باید حرکت کنم. ساعت ۱۰ به رایش برگ می‌رسم و ساعت ۷ صبح روز بعد به کراتزائو می‌روم تا در دادگاه حاضر شوم. تصمیم جدی دارم در این مرافعه نسبتاً پیچیده و مخاطره‌آمیز خودم را چنان به بلاهت بزنم که دیگر کسی مرا به چنین مأموریت‌هایی نفرستد. به هر صورت، امیدوارم ساعت ۴ بعدازظهر سه‌شنبه در پراگ باشم، که البته مستقیماً به اداره می‌روم و اگر نامه‌ای (نه این که اصلاً نگران چیزی باشم، به هیچ وجه) از تو داشته باشم شاد و شنگول، و اگر نداشته باشم آرام و موقر، به خانه بر می‌گردم و یکراست به رختخواب می‌روم. اگر این نقشه با موفقیت روبرو شود، باید کارم را در دادگاه کراتزائو ظرف کمتر از سه ساعت به انجام برسانم. بنابراین دارم به طور جدی به این فکر می‌کنم که آخرهای ساعت سوم باید به تدریج از حال بروم تا با شتاب هر چه تمام‌تر مرا به ایستگاه برسانند. آن وقت در جای امضای من در صورتجلسه دادگاه نوشته می‌شود: «نماینده مؤسسه (نه شرکت، عزیز دلم!) بیعه حوادث کارگران، از حال رفت و الزاماً به خارج از دادگاه منتقل گردید.» حالا فکرش را بکن که با چه تجدید قوای مضاعفی در ترن قرار می‌گیرم و شتابان به سوی پراگ پیش می‌روم!

آه عزیزم، هنوز خیلی چیزها هست که بگویم، خیلی سؤال دارم که بکنم ولی بی‌اندازه دیر وقت است و دیگر قادر به ادامه نیستم. طبق معمول یکشنبه‌ها، امروز صبح رفته پیش باثوم\* (اسکار باثوم را می‌شناسی؟<sup>۷۰</sup>)، و اولین قسمت داستان کوتاهم را برای شان (ماکس و نامزدش هم آنجا بودند<sup>۷۱</sup>) خواندم. بعد دختر خانمی از راه رسید که از بعضی جهات تا اندازه‌ای تو را به خاطر آورد (به خاطر آوردن تو برای من کاری ندارد). افسون شده بودم، و پس از آن که چشم‌هایم آن مختصر شباهت را به پایان

رساند، دلم می‌خواست به پنجره رو بیاورم و بیرون را نگاه کنم تا کسی را نبینم و کاملاً مال تو باشم.

مناصبات من با مادرم خیلی خوب است، حتی کم‌کم داریم روابط خودمان را با یکدیگر رضایت‌بخش‌تر می‌کنیم. خون مشترک‌مان دارد کاری صورت می‌دهد. به نظر می‌رسد به تو علاقمند شده است. حتی یک نامه برایت نوشت که من نگذاشتم پست کند؛ چون زیادی متواضعانه بود؛ از نوع نامه‌ای که آن شب وحشتناک باید می‌فرستادم و نمی‌توانست درست باشد، فکر می‌کنم به زودی نامه‌ای راحت و دوستانه برایت خواهد نوشت.

پس با این حساب من نمی‌توانم عکسی از تو داشته باشم؟ یعنی هیچ کس از آن برنامهٔ «بذله‌گویی» عکسی نگرفته؟ عجب آدم‌های بی‌حالی که چنان فرصتی را از دست داده‌اند. عکس دسته جمعی کارکنان هم وجود ندارد؟ تصاویری از قسمت‌های اداری نیست؟ از کارخانه؟ از خیابان امانوئل کیرشه؟ هیچ بروشوری از کارخانه ندارید؟ شعبهٔ پراگ شما چه نشانی‌ای دارد؟ شغل تو چه تخصصی می‌خواهد؟ هر یک از جزئیات کوچک شرکت تو برای من مهم است (برعکس ادارهٔ خودم). شعارهایی که به کار می‌برید از چه نوع است! تو در قسمت امور اداری هستی؟ دقیقاً چه کارهایی هستند؟ چگونه می‌توانی در آن واحد به دو نفر دختر نامه دیکته کنی؟ اگر چیز جالبی از شرکت خودت برای من بفرستی، من هم گزارش سالانهٔ ادارهٔ خودم را با مقالات جالبی که از من در آن هست برایت می‌فرستم.<sup>۷۲</sup>

و حالا برای خداحافظی تو را در آغوش می‌گیرم.

فرانتس

۲۴ نوامبر ۱۹۱۲

با حيله‌گری بسیار - و برای این که با همین حيله، خودم را در چشم محبوب، ممتاز جلوه بدهم - می‌خواهم هر یک از صفحات این نامهٔ یکشنبه را (پنج صفحه است)، با این فرض که اگر هم ادارهٔ پست ظاهراً بخواهد بلا به سرمان بیاورد، هم‌ماش را گم نمی‌کند (هرچند که یکشنبه است و نامه‌ها صورت سفارشی نخواهند داشت)، در پاکت جداگانه پست کنم. از طرف دیگر، این روش، خطر این که یک یا چند صفحه از آن گم شود را افزایش می‌دهد. به هر طریق، دارم سعی خودم را می‌کنم و با خاطرتشان کردن

واهمه‌ای بیشتر، به خطر میدان نمی‌دهم.

روز چهارشنبه، عزیز دلم، شاید نامه‌ای از من نداشته باشی. احتمال دارد یک کارت پستال باشد، اما ترجیحاً به نشانی آپارتمان تو، برای آن که توجه خانم کوچولوی تو جلب نشود.

خواهش می‌کنم برایم بنویس و بگو دقیقاً حالت چطور است. امان از این سرردها! این اشک‌ها! این حالت عصبی! عزیزم، تمنا می‌کنم کامل و حسابی بخواب، برای قدم زدن بیرون برو، و هنگام خواندن نامه من، وقتی احساس می‌کنی مطلبی ناخوشایند در پیش است، چیزی که باید ناگفته می‌گذاشتم، فوری پاره‌اش کن، تردید نشان نده! ولی آرام باش، آرام، یک نامه اهمیتی ندارد، به جایش ده تا خواهم فرستاد، و اگر تمام آن ده تا را لازم باشد پاره کنی، صد تا به جایش می‌فرستم.

دوستدار تو - فرانتس

برایت بهتر نیست تابستان را در یک استراحتگاه خوش آب و هوا بگذرانی؟ همین روزها یک توصیف جذاب برایت خواهم فرستاد.

آیا هیچ این زحمت را به خودت دادی که بفهمی گروه یهودی‌ها<sup>۳</sup> در برلین برنامه دارند یا نه؟ من فکر می‌کنم باید داشته باشند. متأسفانه من هنوز جواب نامه لویی را نداده‌ام. آنچه در نامه اول خودم به تو اشاره کردم، که در نامه نوشتن خیلی آشفته و درهم نویس هستم، هنوز تا امروز به حال خود باقی است.

سالنامه [آرکادیا] تا قبل از فوریه در نخواهد آمد. کتاب کوچک خودم [تأملات] یا ماه دیگر یا ماه ژانویه، منتشر خواهد شد. لازم به گفتن نیست که تو آنها را بلافاصله پس از انتشار در اختیار خواهی داشت. من عمداً چیزی در کتاب فلوربر [آموزش احساسی] ننوشتم. این کتابی است که نباید چیزی از نوشته دیگران را در خود داشته باشد. از آن گذشته من به هیچ وجه مطمئن نیستم بتوانم چیزی به تو بگویم که ممکن است در معرض دید عالم و آدم قرار بگیرد.

دوستدار تو

یکشنبه شب ۲۵ نوامبر ۱۹۱۲

[یکشنبه شب، ۲۴ نوامبر ۱۹۱۲ تا دوشنبه ۲۵ نوامبر ۱۹۱۲]

خوب، امروز، عزیز دلم، مجبورم داستانم را کنار بگذارم، امروز به هیچ وجه حتی نزدیک به دیروز هم روی آن کار نکردم، و به علت آن مسافرت دیوانه کننده به کراتزائو مجبور خواهم بود یکی دو روز دیگر هم آن را در انتظار نگهدارم. این امر مرا غصه دار می‌کند، ولی امیدوارم داستان، زیاد از بابت آن رنج نبرد؛ هرچند که برای اتمام آن، به سه چهار شب دیگر نیازمند خواهم بود. جمله «زیاد رنج نبرد» را برای این به کار بردم که داستان من، افسوس، تا حالا از نحوه کار کردن من، به اندازه کافی صدمه دیده است. این نوع داستان نباید با بیش از یک وقفه نوشته شود، در دو نشست ده ساعته، در این صورت است که جریان طبیعی خودجوش خودش را، همان طور که یکشنبه گذشته در مغز من داشت، پیدا خواهد کرد. ولی من دو فرصت ده ساعته در اختیار ندارم. بنابراین آدم باید تا آنجا که در توان دارد، سعی خودش را به خرج بدهد، چون بهترین شرایط از آدمیزاد دریغ شده است. چقدر جای تأسف است که نمی‌توانم آن را برای تو بخوانم - خیلی تأسف دارد؛ هر صبح یکشنبه مثلاً. بعد از ظهر نه، وقت این کار را ندارم، باید برای تو نامه بنویسم. امروز عملاً تا ساعت ۶/۳۰ بعد از ظهر کار کردم، بعد به رختخواب رفتم. گرچه می‌بایستی اول نامه‌ها را پست می‌کردم، ولی ترسیدم برای خوابیدن خیلی دیر شود، و دیگر نتوانم بخوابم، چون به محض این که در اتاق مجاور دور هم جمع شوند و ورق بازی را شروع کنند (شاید تنها کاری که نتوانسته‌ام خود را مجبور کنم در آن شرکت داشته باشم، ولو به خاطر پدرم، مگر در موقعیت‌های نادر)، دیگر آرامشی برای من باقی نخواهد ماند. اما شب نمی‌بایستی نگران می‌شدم. من نفهمیده بودم پدر و مادر و خواهر کوچکم، شب منزل خواهر شوهر دارم هستند و خواهر وسطی‌ام هم، برای دیدن خویشان سببی، با نامزدش به خارج از شهر رفته است. با وجود این بند خوابیدم؛ مسلماً تنبیهی برای پست نکردن نامه‌ها؛ برای این که سوای خدمتکار - او هفده سال دارد و مثل موش بی‌سر و صداست - من در خانه تنها بودم و کسی مرا بیدار نکرد. من چرت می‌زدم و چون اتاقم مثل گور سرد است، حتی قدرت این را پیدا نمی‌کردم که خودم را به ساعت برسانم. بالاخره وقتی رساندم، با کمال وحشت دیدم ساعت ۹/۳۰ است. ای داد بیداد! یعنی برای پست کردن نامه‌ها دیگر دیر شده است؟ دو دقیقه کارهای شتاب زده - شاید پیش از این یک بار دیگر هم تشریح کرده باشم - با پنجره‌های چارطاق، لباس به تن، و سراسیمه به سوی ایستگاه. بیرون از آپارتمان - در

همسایگی نسبتاً خلوت ما، درها ساعت ۹ بسته است - کوشیدم فقط از جلوی دید افراد خانواده، که از میهمانی بر می‌گشتند دور باشم. به سرعت راهم را کج کردم و به طرف ایستگاه راه‌آهن شتافتم. یک جفت کفش تازه دارم که با آن به صورتی بدقواره و وحشتناک خیابان‌های خلوت را طی می‌کردم. امیدوارم بالاخره نامه‌ها به موقع برسند. فوری بر می‌گردم خانه و مثل همیشه، شام می‌خورم. خواهرم مرا همراهی می‌کند، آجیل می‌خورد و برای خودش بیشتر از من بر می‌دارد و معمولاً خیلی به ما خوش می‌گذرد. این برنامه شام است، ولی بعد از آن، زمانی است که حتی خواهر مورد علاقه من هم برایم کافی نیست، همان طور که من برای او کفایت نمی‌کنم.

فرانتس

لحظاتی قبل از رفتن

۲۴ [۲۵] نوامبر ۱۹۱۲

عزیز دلم، آدم وقتی از بابت چیزی نگران است چه حال منقلبی پیدا می‌کند. روزهایی بوده که با آرامش منتظر نامه تو بوده‌ام، به آرامی آن را دریافت کرده و پس از یک بار خواندن آن را در جیبم گذاشته‌ام؛ دوباره آن را خوانده و بار دیگر کنار گذاشته‌ام، ولی همواره در آرامش کامل. روزهایی هم هست، امروز هم یکی از آنهاست، که لرزان از هیجانی تحمل‌ناپذیر، انتظار نامه تو را می‌کشم، و مانند شیخی جان‌دار، آن را به دست می‌گیرم و دیگر نمی‌توانم از دستش بدهم.

عزیزم، هیچ توجه کرده‌ای به چه شکل اعجاب‌انگیزی فکرهای مان در نامه‌ها با هم می‌خوانند؟ اگر سوآلی برای یک کدام مطرح می‌شود، صبح روز بعد جوابش را دیگری می‌دهد. روز دیگر، برای مثال، وقتی تو می‌خواهی من بگویم دوستت دارم، من قبلاً برانگیخته شده‌ام تا آن را در نامه‌ای که همان شب با نامه تو در جایی بین اینجا و برلین تلافی می‌کند، برایت بفرستم. ولی شاید به هر حال، این از نخستین کلمات همان اولین نامه من یا حتی از اولین نگاه ساده‌ای که آن شب به تو کردم، معلوم بود. از این نمونه‌های تفاهم متقابل به قدری داشته‌ایم که شمار آنها از دستم رفته است. ولی بهترین آنها امروز پیش آمد.

همان طور که دیروز گفتم امشب راهی کوهستان می‌شوم، تک و تنها و شبانه، و تو بدون این که خبر داشته باشی، این همراه کوچولو را برایم می‌فرستی، چه دختر بچه

شیرینی! چه شانه‌های باریکی! چقدر ظریف و در عین حال آسان برای در دست گرفتن! چه محبوب و آرام است! هیچ کس آن روزها او را ناراحت نکرده، گریه‌اش را در نیاورده و قلبش همیشه آرام تپیده است. می‌دانی، هر مدت زمان که به عکس نگاه کنی، می‌تواند راحت اشک به چشمانت بیاورد. می‌خواهی آن را به تو برگردانم؟ باشد، بر می‌گردانم. ولی مادام که در جیب بغل شلوغ و درهم من پنهان است، سفری کوتاه و ناراحت با قطار خواهد کرد و به اتاق‌های هتل‌های مختلف خواهد رفت، هر چند که دخترک، البته بدون دادن توضیح، از بودن در اتاق‌های هتل‌ها احساس ناراحتی می‌کند. بله، می‌شود بند ساعت کوچک را دید، سنجاق سینه قشنگ است و موها تاب داده شده و تقریباً به دقت مرتب شده است. ولی با تمام این‌ها، تو به راحتی شناخته می‌شوی. لحظه‌ای را بهتر از بقیه لحظات به خاطر می‌آورم، و آن موقعی بود که تو با قیافه‌ای نه چندان دور از آنچه در عکس داری، پشت میز نشسته بودی. یکی از عکس‌های سفر تالیا را در دست داشتی. به من که اظهارنظری احمقانه کردم، نگاهی انداختی و گذاشتی چشم‌هایت در شعاعی ربع دایره، دور و بر میز سرگردان بماند تا این که روی او تو برود، که بعداً توضیح درستی از عکس داد، متمرکز شود. دیدهای متغیری که چهره تو، به هنگام آرام چرخاندن سرت پیدا می‌کرد، خاطره‌ای محو نشدنی در من باقی گذاشت. و حالا دخترک، که ناگفته نماند من برایش کاملاً غریبه هستم، از راه می‌رسد و درستی این خاطره لذت‌بخش را تأیید می‌کند.

من درباره نمونه دیگری از یکی بودن افکارمان فکر کرده‌ام. دیروز من از تو مطالب چاپ شده خواستم و تو امروز قول می‌دهی برایم بفرستی. ولی عزیز دلم، این تپش‌های قلب چه! اگر قلب تو در حالی چنین بتپد که من آن را آرام می‌خواهم، این چگونه می‌تواند درست باشد که من بخشی از قلب تو باشم؟  
دوستدار تو فرانتس

[کارت پستال از کراتزائو، ۲۶ نوامبر ۱۹۱۲]

با بهترین آرزوها! یک مسافرت وحشتناک، ولی یک همسفر دلپذیر.

ف. کافکا

۲۶ نوامبر ۱۹۱۲

عزیزم، در حالی که پشت سرم وکلای مخالف حریص، برای ارائه بالاترین پیشنهاد مزایده (مهم نیست که معنی این اصطلاح را نمی‌دانی<sup>۷۴</sup>) با هم کلنجار می‌روند، من در کمال رضایت خاطر، پشت این میز کوچک نشسته‌ام تا عمیق‌ترین عشق خودم را به تو، عزیز دلم، ابراز بکنم.

فرانتس

[کارت پستال از کراتاؤ - ۲۶ نوامبر ۱۹۱۲]

سفر کوتاه من همچنان به خوشی پیش می‌رود. با بهترین آرزوها برای تو.

ف. کافکا

۲۶ نوامبر ۱۹۱۲

فلیسه، به تو بگویم که این یکی از آن نامه‌هایی است که این اواخر درباره‌اش برایت نوشتم که وقتی به دومین یا سومین جمله‌اش رسیدی باید پاره‌اش کنی. الان همان لحظه است، فلیسه، پاره‌اش کن. در عین حال همان لحظه‌ای است که من هم نباید آن را بنویسم، ولی افسوس، تو آن را خواهی خواند، با همان یقینی که من آن را خواهم نوشت. تازه از سفر برگشته‌ام. اول از همه، البته، رفتم به اداره و نامه بسیار قشنگ یکشنبه شب تو را برداشتم. آن را در اتاق سرایدار خواندم و وقتی می‌خواندم زن ریزه نقش سرایدار همین طور به من نگاه می‌کرد. نامه دلچسب تو، محبت‌آمیز و صمیمانه است. (تنها مطلب اشتباه آن سنّ عکس من است که آن طور که من همین الان متوجه شده‌ام، درست یک سالم بوده است). تو خیلی باید به خودت فشار بیاوری تا نگذاری من قسمتی از زندگی تو باشم. خدای من، آنچه من می‌خواهم لحظه لحظه تمام زندگی توست. با وجود این‌ها، تو تمام کارهای انسانی امکان‌پذیر را انجام می‌دهی، و من اگر هم به خاطر وجود گرانبه‌ای تو دوست نمی‌داشتم، بایستی برای محبت تو به تنهایی، دوست می‌داشتم. پس چرا نامه تو کاملاً راضی‌ام نکرد؟ چرا به دنبال نامه دیگر، میز سرایدار را جستجو می‌کردم؟ تو مخصوصاً گفתי که روز دوشنبه نامه خواهی نوشت، ولی نامه دوشنبه تو آنجا نبود. مگر بارها وعده خوش قولی به من نداده‌ای؟ مگر همین چند روز پیش نبود که نوشتی حتی اگر هیچ نامه‌ای هم در اداره نباشد، همچنان آرام



خواهم ماند؟ و بالاخره، نامه یکشنبه تو که بود، و مگر نمی شد روز دوشنبه، تو به سالن تمرین رفته باشی و پست کردن نامه یک کمی دیر شده باشد؟ به هر حال، جای این را نداشت که برای نبودن نامه دوشنبه تو این طور نگرانی ایجاد شود. پس چرا وقتی با شتاب راهی خانه بودم، ضمن این که اطمینان داشتم نامه دوشنبه تو را پیدا می کنم، و در عین حال در نهایت نومیدی و ناکامی آینده خودم را هم پیش بینی می کردم، احساس وحشت داشتم؟ چرا، عزیز دلم؟ آیا این، چیزی شبیه کمبود عشق از جانب من نیست؟ هر چند، اگر در این لحظه نگرانی هایی که از بابت سلاستی تو دارم با تشویش خودم به هم بیامیزد، باز برای عشق تو خیلی خیلی بیشتر نگران هستم. بارها و بارها این جملات رقت آور به مغزم خطور کرده است: که تو باید کمی بیشتر نسبت به من تحمل نشان بدهی، که من باید با قسمتی از افکار تو و خصوصیات دیگر تو آشنا شوم، و وقتی نامه ای نیست، یک تلگراف، راه بسیار آرامی برای پرسیدن دلیل خواهد بود. تا حالا فقط یک بار، مثل زمانی که تو نکته ای غیر هادی، در یکی از نامه های من پیدا کردی، به وحشت افتاده ام، ولی چند مطلب کوچک هست که به هر حال مرا به هراس می اندازد. وقتی می خوانم که مادرت می خواهد تو را در برابر ناکامی ها حمایت کند، وقتی راجع به دوستت در برسلانو\*، کسی که هفته ها است جرأت نکرده ام درباره اش چیزی بنویسم، می خوانم، به هراس می افتم؛ وقتی به من می گویی دوستم داری و اگر نمی گفتمی باید می مردم، به هراس می افتم. راستی، تو یک وقتی همچو چیزی برای من نوشتی. من نتوانستم بفهمم چطور به این نتیجه گیری درست رسیده بودی؛ ولی از این که به آن وقوف داشتی تعجب نکرده بودم، چون احساس تو هیچ وقت اشتباه نمی کند، این را می دانم.

بسیار خوب، برای تمام این تناقضات، یک توجیه روشن و ساده وجود دارد. تکرارش می کنم، چون به راحتی، حتی از طرف من، فراموش می شود؛ و آن وضع سلامتی من است، نه بیشتر و نه کمتر. بیش از این نمی توانم برایت توضیح بدهم؛ ولی هرچه هست چیزی است که در رابطه با تو، اطمینانم را از من می گیرد، آشفته ام می کند و سرانجام، تو را به پایین می کشاند. بیش از هر چیز، به همین دلیل است، و نه به دلیل دوست داشتن تو، که نیازمند نامه های تو هستم و آنها را می بلمم. به این علت است که نمی توانم حرف های دلنشین تو را باور کنم، به همین دلیل است که با این درخواست

غم‌انگیز، خودم را پیش تو خوار می‌کنم. همین و همین. و در رویارویی با آن، البته قدرت حتی مهربان‌ترین افراد هم درهم شکسته می‌شود. من احساس می‌کنم، هیچگاه توان این را نداشته باشم که بدون تو به سر ببرم، ولی آنچه در دیگران حُسن می‌شمارم، بزرگ‌ترین زشتی من از آب در می‌آید.

مسافرت وحشتناکی بود، عزیزم، از دست دادن آن شب خیلی افسرده‌ام کرد. در واقع لحظه‌ای از آن سفر نبود که دست کم مختصری احساس اندوه نکنم. همه جا، حتی بالا دست کوه‌ها خفقان‌آور بود، گرچه برفی هم در طول شب باریده بود. بخاری اتاق من در هتل بسته نمی‌شد، در نتیجه سراسر شب را با پنجره‌ای چارتاق خوابیدم، و خواب که بودم برف، روی صورتم پاشیده می‌شد. از ابتدای سفر رو به روی زنی که قیافه‌ای مضمثرکننده داشت نشسته بودم و قرار و آرام نداشتم، چون هر بار که خمیازه می‌کشید، باید میل شدید خودم را برای کوبیدن توی دهانش مهار می‌کردم. در تمام طول مسافرت، عکس تو گاه و بی‌گاه به من تسلای خاطر داد و شب را هم برای استراحت روی صندلی کنار تخت من گذراند. آدم اگر کاری در خانه داشته باشد که تمام انرژی‌اش را طلب کند، در اداره نافرمانی نشان دهد بهتر است تا از شهر خارج شود. این ترس بی‌پایان (هنوز مرا ترک نکرده است) که می‌آید این مسافرت به داستانم لطمه زده باشد، که مبادا دیگر نتوانم چیزی بنویسم، و این که مجبور باشی این هوای دل‌تنگ کننده را با چنین افکاری تحمل کنی، مجبور باشی از میان گل و شل بگذری و توی آن گیر کنی؛ و ساعت پنج صبح از خواب بیدار شوی! برای این که انتقامم را از کراتزائو بگیرم، به مغازه کتابفروشی رفتم و تنها کتاب به درد بخوری را که در آن موقع در کراتزائو وجود داشت خریدم. یک داستان از بالزاک. اتفاقاً آن طور که در مقدمه‌اش می‌آید بالزاک سال‌ها روشی خاص را دنبال می‌کرده که به نظر من خیلی معقول می‌آید. ساعت شش بعدازظهر می‌خوابیدم، نیمه شب بیدار می‌شده و هجده ساعت بقیه را هم به کار کردن می‌پرداخته است. ولی با نوشیدن این همه قهوه و لطمه زدن به قلبش کار خوبی نمی‌کرده است. — اما این گونه سفرها هیچ‌گونه لطفی ندارد. از داستان بالزاک خوشم نیامد. در اخبار راه آهن مطلب چرندی خواندم که به گونه نسبت داده بودند و آن این که پراگ «گرانبهاترین سنگ تاج خاکی دنیا» است. بهترین قسمت مسافرت، عزیمت به سمت پراگ بود. روی هم رفته، هر چه به پراگ نزدیک‌تر می‌شدیم، فکر و ذهنم وضع بهتری پیدا می‌کرد. هنگام خارج شدن از قطار، بچه کوچکی یقه‌ام را چنگ زد. وقتی

سرم را برگرداندم، زن جوانی را دیدم که طفلی را در بغل گرفته بود. یک بار دیگر، دست کم در اولین نگاه، به طور عجیبی یاد تو افتادم. و این بار هم نه به خاطر صورت یا نوع بخصوصی از قیافه‌اش، بلکه به مناسبت ترکیب کلی چهره‌ای که داشت؛ و بنابراین، مخفی ماندنش از نظر، دیگر غیرممکن بود. شاید هم تصویر تو همیشه جلوی چشم‌های من حاضر و آماده است. به همین جهت هیچ کس تا به حال با دقتی که من به خرج دادم این زن جوان را در پیاده شدن از قطار کمک نکرده است. به هر صورت نیازمند کمک بود، چون بچه‌ای در بغل داشت و پله‌ها را نمی‌دید.

البته، تو باید از سفری که داشتی برایم تعریف کنی، و هر چه مفصل‌تر در آن موقع از انتخاب آن سفر برای تعطیلات، کلی تعجب کردم؛ اطراف شهر نرفته‌ای و از شهرهای خارجی بخصوص جالبی هم دیدن نکرده‌ای. اگر خویشاوندان، از کسی انتظار داشته باشند که به دیدن‌شان برود، اول باید به ریوی پرا بروند و بعد از او دعوت کنند. راستی من بدون این که مزاحم تو باشم تا حدودی در آن مسافرت با تو همراه بودم. من هم دوستی قدیمی در برسلاو دارم (نه آن آدم مذهبی که درباره‌اش با تو صحبت کردم، این، در حومه شهر زندگی می‌کند و نقشه‌بردار است؛ و برای پیدا کردن نشانی‌اش باید آنجیلی را که به من هدیه کرده نگاه کنم). این دوستی، به علت تنبلی من در نامه نویسی، به طور کلی در سکوت، ادامه می‌یابد. ولی وقتی حدس زدم ممکن است در برسلاو باشی برای این که - دست کم با نامه - با برسلاو‌ای که گذارت به آنجا افتاده در ارتباط باشم، به صورتی غیرمنتظره برایش نامه<sup>۷۵</sup> نوشتم. در آن موقع دلیل موجهی برای خودم پیدا نکردم، ولی درست به همین علت بود، دلیل محکم دیگری نداشت؛ یا اصلاً دلیلی نداشت. راستی تو وقایع روزانه را یادداشت می‌کنی؟ تا حالا چنین کاری کرده‌ای؟ و حالا این سؤال پیش می‌آید: چرا تا به حال درباره دوست دخترت، که گفתי خیلی با هم صمیمی هستید، صحبت نکرده‌ای؟

خداحافظ عزیز دلم. خطری که ما را تهدید می‌کند، و من قبلاً به آن اشاره کردم، تا موقعی که بتوانیم اولین حرف‌های واقعی را، نه به صورت نوشتن، با هم رد و بدل کنیم باید بدون نگرانی کنار گذاشته شود. موافق هستی؟

خواهش می‌کنم این نامه را به حساب جواب نگذار. ما در سنین جوانی هستیم، هر چند که آن هم با آشوب نامه‌های من تیره و تار شده است.

در حسرت دست تو، فلیسه! فرانتس

آیا مادر تو راجع به من حرف‌های خوشایند می‌زند یا کاملاً بی‌تفاوتی نشان می‌دهد؟ و چرا وقتی دربارهٔ دوست اهل پرسلاوای خودت صحبت کردی یاد من افتاد؟ خواهش می‌کنم تمام سؤالات مرا جواب بده!

[روی یک صفحه جداگانه، به ضمیمه]

من نباید نتیجه‌ای که به هر طریق این سفر برایم داشته از یاد ببرم، چون آن هم ماهیت خصمانهٔ مسافرت را نشان می‌دهد. من موفق بودم، به بیان دقیق‌تر، ادارهٔ من موفق بود. در حالی که تصور می‌کردم باید ۳۰۰ کرون بگیرم ۴۵۰۰ کرون گرفتم، یعنی حدود ۴۰۰۰ کرون بیشتر. هنگام بازگشت از سفر، وقتی کلاخ‌ها را بالای مزارع پوشیده از برف تماشا می‌کردم، به خودم می‌گفتم: «باید در برابر این موفقیت مقاومت نشان می‌دادی.»

۲۶ نوامبر ۱۹۱۲

اکنون در این وقت شب فکر آرام بخشی برای خودم پیدا کرده‌ام. نامهٔ دوشنبهٔ تو ممکن است در هر حال رسیده باشد ولی کسی آن را به دربان نداده باشد. در آن صورت فردا باید قبل از هر چیز آن را دریافت کنم، و شاید یکی هم ساعت ۱۰! اداره، برخلاف نامه‌های تو، منحوس تر می‌شود، ولی البته چون نامه‌های تو آنجا می‌آید، در عین حال دلپذیرتر هم می‌شود.

۲۷ نوامبر ۱۹۱۲

عزیز دلم، ساعت ۱۱/۱۵ بود، تازه کار اداره را برای چند دقیقه رها کرده و در حالت معمولی آشفتگی ام اولین خط نامه‌ای را که برایت می‌فرستم شروع کرده بودم که خوشبختانه کارت پستال تو با آن عکس به دستم رسید (نامهٔ دوشنبهٔ تو تا امروز نرسیده است). بله عزیزم، درست است، این همان چیزی است که من نیاز دارم، دست کم خبرهایی که وعده دادی، آن هم بدون تأخیر - و مهم نیست چقدر بی‌اهمیت باشند. برای مثال، نمی‌خواهم شب برایم نامه بنویسی، من دست بردار نیستم، حتی فکر می‌کنم دیشب که نامه‌ای عادی برای تو نوشتم دلیلش آن بوده که در همان زمان مشغول نوشتن نامه برای من بوده‌ای (پنهانی به خودم می‌گویم: خدا را شکر کن که این کار را

کردی). ولی به محض این که نامه‌ای در شب نوشته می‌شود منتظر جوابش می‌شوم. روی کارت پستالت نوشته‌ای که دوشنبه شب نامه نوشته‌ای. بسیار خوب، ولی من آن را دریافت نکرده‌ام. چکار کنم؟ آن هم در این موقعیتی که به هر خط از نوشته تو احتیاج دارم! طبق آن کارت پستال، فردا ممکن است دو نامه دریافت کنم، ولی می‌دانم یکی بیشتر به دستم نخواهد رسید. شاید هم هیچی. مثل این است که دست‌هایم از شدت بی‌قراری و حسرت دیدن تو می‌خواهد از روی میز به پایین بلغزد.

مطمئن هستم تمام نامه‌های من مفقود خواهد شد - نامه‌ای که از کراتزائو فرستادم، نامه رایش برگ، نامه امروز صبح، نامه عادی‌ام، نامه سفارشی، نامه اکسپرس، همه این‌ها. برای مثال، تو می‌گیری یکشنبه شب فقط چند سطر برایت نوشته‌ام، در حالی که هشت سطر نامه و یک آه بی‌پایان برایت فرستاده‌ام. عزیز دلم، اگر نامه‌ای ما به زودی ما را به هم نرساند، هرگز به یکدیگر نخواهیم رسید.

با دیدن عکس جدید، حالت عجیبی به من دست می‌دهد خودم را به آن دختر بچه بیشتر نزدیک احساس می‌کنم. می‌توانستم هر چیزی را به او بگویم. ولی برای خانم جوان بیش از حد احترام قایلیم. مرتب فکر می‌کنم؛ گرچه فیلسه است ولی یک بانوی جوان عاقل و بالغ هم هست، و بیشتر به یک خانم کاملاً جوان می‌ماند. شاد و سرحال است. نه این که دختر بچه، اندوهگین بود، بلکه به شدت جدی به نظر می‌آمد. صورتی گرد و تیره دارد (شاید بر اثر نور احتمالاً غروب آفتاب باشد)، در حالی که چهره دخترک رنگ پریده بود. اگر قرار بود در زندگی واقعی یکی از آنها را انتخاب کنم این طور نبود که بدون معطلی به جانب دختر بچه - هجوم بیاورم - نه، این کار را نمی‌کردم، ولی با وجود این، راهم را، گرچه خیلی آرام، به طرف دخترک پیش می‌گرفتم و مرتباً بر می‌گشتم تا به خانم جوان نگاه کنم و از نظر دورش ندارم. بهترین‌اش البته این بود که دخترک مرا نزد خانم جوان می‌برد و به او معرفی‌ام می‌کرد.

راستی جریان این عکس از چه قرار بود که فقط قسمتی از آن را برای من فرستادی؟ چرا نمی‌توانم کامل آن را داشته باشم؟ نکند در حقیقت فکر می‌کنی قادر نیستم بهترین حالت تو را در حتی یک عکس نامرغوب ببینم؟ یا در نظر گرفتن والان سفید دور گردنت که در عکس پیداست و می‌تواند قسمتی از یک بلوز باشد، تقریباً به این نتیجه می‌ رسم که عکسی از تو در نقش پی‌یرو\* است. اگر این طور باشد که کار بدی کرده‌ای آن

را نگهداشته‌ای؛ و به هر حال بریدن عکس درست نیست؛ بخصوص اگر قرار باشد برای کسی بفرستی که به اندازه من در آرزوی دیدن روی تو باشد.

نظر من در مورد شرکت تو کم و بیش درست بود، ولی نمی‌توانستم فکرش را بکنم که سر و صدای دره ۱۵۰۰ دستگاه گرامافون در روز، از اینجا سرچشمه می‌گیرد. باعث خرد شدن اعصاب چه تعدادی از مردم هستی خانم بسیار هزیز؟ هیچ به این مسئله فکر کرده‌ای؟ بارها این مطلب ذهن مرا اشغال کرده که کافی است گرامافونی دور و بر آپارتمان ما به کار بیفتد تا حال و روزم به تباهی کشیده شود. ولی چنین اتفاقی روی نداده است. شعبه پراگ شما (که هنوز نشانی‌اش را نمی‌دانم، و مدیرش یک بار تو را به کاخ هرادچانی\* برد، که به راحتی او را نخواهم بخشید) به نظر نمی‌رسد به اندازه کافی فعالیت داشته باشد؛ تو باید به اینجا بیایی و بازدیدهای کامل بکنی که چند روز، چند هفته و یک عمر طول بکشد. با تمام این‌ها، ۱۵۰۰ دستگاه گرامافون! لابد قبل از بیرون فرستادن آنها، هر کدام دست کم یک بار جیج کشیده‌اند، فلیسه بیچاره! آیا دیوارها آنقدر ضخیم هستند که در مقابل این ۱۵۰۰ جیج از تو محافظت کنند؟ بیهوده نیست که اسپیرین می‌خوری. و اما از بابت من، من حتی نیایستی به گرامافون گوش بدهم؛ وجودشان را خطرناک می‌بینم. فقط در پاریس از آنها خوشم آمد. کارخانه پاته، در یکی از بلوارها نمایشگاهی دارد که آدم با یک سگه کوچک می‌تواند توسط گوشی مخصوص به برنامه‌های شگفت‌انگیز (با انتخاب از کاتالوگی ضخیم) گوش بدهد. شما هم باید این کار راه اگر تا به حال نکرده‌اید، در برلین انجام بدهید. آیا تو صفحه هم می‌فروشی؟ من هزار صفحه با صدای تو سفارش می‌دهم، و تنها چیزی که تو نباید بگویی این است که به اندازه‌ای که تمام هم‌هایم را بتوانم فراموش کنم، به من بوسه هدیه می‌کنی.

فرانتس

نخستین جمله ضمیمه:

[سربرگ: مؤسسه ییمه حوادث کارگران، به زبان چک]

عزیز دلم، وقتی آنقدر گرفتار هستی که نمی‌توانی نامه مفصل برایش بنویسی خواهش می‌کنم این عادت را بپذیر که با فرستادن یک کارت پستال، در سه خط، از حال

## ۲۷ نوامبر ۱۹۱۲

هزیزم، آدم چه معنی دارد نامه‌ها را با بوسه به پایان برساند، و حال آن که نامه‌ها خودشان آنقدر عاری از اهمیت هستند که قلم و کاغذ، در برابر وجود اشتیاق برانگیز و در عین حال به تصور نیامدنی تو، یکجا ارزش خود را از دست می‌دهند، که در واقع، ارزشی هم ندارند. واقعاً فلیسه، وقتی شب در اینجا تنها می‌نشینم، بعد از نوشتنی نه چندان رضایت‌بخش همچون دو روز گذشته (داستان به صورتی یکنواخت و آرام پیش می‌رود، و فقط با لحظات شفاف لازم، روشنایی پیدا می‌کند) وقتی در این وضع عاری از آرامش خاطر سعی می‌کنم دیدار بعدی‌مان را مجسم کنم، گاهی دچار هراس می‌شوم که نکند روبرو شدن با تو، چه در خیابان، چه در اداره یا خانه‌تو، خارج از توانم باشد؛ چنان خارج از توان که هیچ‌کس، حتی تو نتوانی شاهد آن باشی، و فقط در صورتی توانایی پیدا کنم که به قدری گیج و سردرگم باشم که شایستگی ظاهر شدن در برابر تو را نداشته باشم. خوشبختانه، به هر حال، تو مجسمه نیستی و زنده‌ای و خیلی هم زنده‌ای، و بنابراین شاید وقتی دستت را پیش آوردی همه چیز درست شود، و خیلی زود صورت من چهره آدمیزاد را به خود بگیرد.

در مورد تعطیلی‌ام سؤال کرده بودی. متأسفانه تقویمی با خود ندارم. البته من همین دو تعطیلی را آزاد خواهم بود، ولی چون تا آخر سال سه روز دیگر مرخصی طلب دارم (یک دارایی با ارزش، ماه‌ها فکر نحوه استفاده از آن رهايم نکرده) و تعطیلات، از قرار معلوم، طوری است که با قرار دادن دو روز از سه روز مرخصی‌ام، به علاوه یکشنبه، پنج یا حتی شش روز تعطیل خواهم بود، لذا اگر این دو روز را مرخصی بگیرم یک تعطیل کریسمس درست و حسابی خواهم داشت. در واقع کاملاً مصمم بودم این روزها را فقط برای رمانم اختصاص بدهم، که شاید هم تمامش کنم. ولی حالا که بیش از یک هفته است دست به آن نزده‌ام و داستان جدید، گرچه به پایانش نزدیک شده، این دو روز اخیر کوشیده‌ام است متقاعدم کند که راه اشتباه رفته‌ام، باید بیش از پیش مصمم باشم که روی تصمیم خودم باقی بمانم. یکی از روزهای تعطیل کریسمس را در هر حال به خاطر ازدواج خواهرم از دست خواهم داد. هروس‌اش بیست و دوم ماه است. از همه این‌ها گذشته، هیچ به خاطر نمی‌آید که تعطیلات کریسمس را به سفر رفته باشم؛ یک روز

صرف رفتن و یک روز هم برگشتن؛ بیهودگی این گونه برنامه‌ها همیشه مرا گیج کرده است. خوب، عزیزم. تو تعطیلات کریسمس را چگونه می‌گذرانی؟ آیا با وجود احتیاج میرمی که به استراحت داری در برلین خواهی ماند؟ مثل این که می‌خواستی به نواحی کوهستانی بروی. کجا؟ آیا جایی هست که به من نزدیک باشد؟ می‌دانی، من تصمیم داشتم پیش از تمام کردن داستاتم با تو روبرو نشوم. ولی از خودم می‌پرسم، گرچه فقط همین امشب، که آیا بعد از تمام کردن آن، شایستگی بیشتر یا دست کم بی‌کفایتی کمتری از قبل، عزیزم، خواهم داشت؟ و بهتر نیست به جای فرصت دادن به جنون خودم که شش شبانه روز متوالی را صرف نوشتن کند، اجازه بدهم چشم‌های بینوایم با تماشای تو پذیرایی سیری از خودش بکند؟ تو بگو: من باشم، جوام یک «بله» گنده است.

فوانس

۲۸ نوامبر ۱۹۱۲

فلیسه بسیار عزیزم، اداره پست، ما را دست انداخته است. من نامه سه‌شنبه را دیروز دریافت کردم و غصه‌دار بودم که نامه دوشنبه شب گم شده و حال آن که امروز پنجشنبه به دستم رسید. در جایی از این خدمات پستی باید مأموری شیطانی وجود داشته باشد که با نامه‌های ما بازی می‌کند و هر طور که دلش بخواهد آنها را می‌فرستد - البته اگر تمام آنها را بفرستد. من نامه سه‌شنبه شب را هم، یعنی بدون استثناء تمام نامه‌های شبانه را، دریافت کردم، که در واقع پوزخندی (بسیار دلپسند) است به این خواهش من که شب‌ها نامه ننویسی. خواهش می‌کنم فلیسه، این کار را دیگر نکن. گرچه باعث خوشحالی من می‌شود ولی در هر صورت تا اعصاب آرام‌تر نشده دست به این کار نزن. راجع به گریه کردنت بگو. چرا این حالت به تو دست می‌دهد، هیچ دلیلی ندارد؟ پشت میزت نشسته‌ای ناگهان اشک‌هایت سرازیر می‌شود؟ بله عزیز دلم، در چنین موقعی باید بلافاصله به رختخواب بروی نه به سالن تمرین. من، بخصوص از اشک خیلی وحشت دارم. نمی‌توانم با صدای بلند گریه کنم. اشک دیگران برای من پدیده‌ای غریب و غیرقابل درک است.

در طول سال‌های متمادی فقط یک بار با صدای بلند گریه کرده‌ام، و آن هم دو سه ماه قبل بود که دوبار پشت سر هم به معنی واقعی توی صندلی دسته‌دارم شدیداً می‌لرزیدم؛ می‌توسیدم صدای حق‌هاق مهار نشدنی گریه‌ام پدر و مادرم را در اتاق مجاور



بیدار کند. این جریان شب اتفاق افتاد و بر اثر قطعهٔ بخصوصی از رمانم پیش آمد. ولی گریهٔ تو عزیز دلم، نگران کننده است؛ مگر این که گریه کردن با صدای بلند خیلی برایت راحت باشد. آیا همین طور است؟ آیا من هم از این بابت مقصرم؟ ولی اطمینان دارم که هستم. بگو ببینم آیا کسی که باید چنین تا ابد سپاسگزار تو باشد، توانسته مثل من بدون دلیل (بدون دلیل از نظر تو) تو را شکنجه کند؟ گرچه، لازم نیست چیزی بگویی. خودم می دانم. ولی عمداً مرتکب آن نشده‌ام، این را به طور یقین می دانم، یا حس می کنی فلیسه. اما من نگران اشک‌های تو هستم. نمی توانم فقط در اثر اضطراب‌های معمولی باشم. تو آدم ناز پرورده‌ای نیستی، باید دلیل مشخص و قابل توجیهی برای آنها وجود داشته باشد. به من بگو، از تو خواهش می کنم، چون ممکن است ندانی که یک کلمه حرف تو چه تأثیر خارق العاده‌ای روی من می گذارد. اگر نگرانی و اشک‌هایت رابطه‌ای با من دارد از این واقعیت خداکثر استفاده را بکن. در جوابی که به این نامه می دهی باید این مطلب را کاملاً روشن کنی. شاید در واقع تنها دلیل این باشد که زیاد به یکدیگر نامه می دهیم. من نامه‌ای را که روز یکشنبه شروع به نوشتن کردم ولی به واسطهٔ مصیبت ناشی از نداشتن نامه در دومین پست یکشنبه، جرأت تمام کردنش را پیدا نکردم به ضمیمه می فرستم. مثل یک مدرک قدیمی، آن را بخوان. دیگر با همهٔ قسمت‌هایش موافق نیستم، ولی اشک‌های تو مرا به یاد آن انداخت.

دارم در نهایت شتاب زدگی می نویسم، خیلی چیزهای دیگر هست که می توانم برایت بنویسم، ولی امروز بعدازظهر، و احتمالاً چند بعدازظهر آینده، وقتم در اختیار خودم نیست. آیا می توانم چشم‌های زیبای نمناک تو را ببوسم؟

فرانتس

نامهٔ ناتمام ضمیمهٔ نامهٔ ۱۸ نوامبر ۱۹۱۲

عزیزم، امروز کار اداره‌ام یا نوشتن این نامه شروع می شود، ولی در حال حاضر آیا مطلبی مهم تر از آنچه می خواهم بگویم برای هر دوی ما وجود دارد؟ خواهش می کنم فوری جواب بده؛ و با درایتی که در تو سراغ دارم امیدوارم که با من موافق باشی، چون اگر نباشی می ترسم نتوانم در برابر عقیدهٔ تو مقاومت نشان بدهم. فقط به خاطر داشته باش که تو به آن اندازه قوی هستی که بتوانی آنچه را که من احتمالاً طاقت تحملش را ندارم تحمل کنی، و وقتی مسئله‌ای برای من غیرقابل تحمل باشد من به ناچار با نیروی

مقاومت ناپذیر ضعف نفس خودم تو را هم تا سطح خودم پایین می‌کشم؛ و تو شاهد آن در هفته گذشته بودی. بنابراین، خوب گوش کن، هیچ چیز جز ترس و نگرانی نیست که مرا وادار به این اقدام احتیاطی می‌کند: نوشتن دو نامه در روز، همان طور که این روزهای اخیر به آن عمل کرده‌ام فقط یک دیوانگی دلپسند است و بس. (اولین پست همین الان رسید ولی نامه‌ای از تو نیاورد. ترا به خدا، یعنی ممکن است هنوز مریض باشی؟) این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند. ما با این نامه‌ها همدیگر را زیر تازیانه گرفته‌ایم. این‌ها نمی‌توانند باعث حضور شوند، بلکه آمیزه‌ای از حضور و فراق را ایجاد می‌کنند که غیرقابل تحمل است. عزیز من، ما نباید همدیگر را به وضعی که اخیراً داشته‌ایم سوق بدهیم. به خاطر تو یکی هم که باشد هر طور شده این وضع نباید پیش بیاید. با وجود این، وقتی این طور نامه می‌نویسم نکته خاصی را در یکی از نامه‌های آینده تو پیش‌بینی می‌کنم که در آن دوباره مرا به خاطر یکی از نامه‌هایم به آرامی و نرمی سرزنش می‌کنی و این مرا دچار نگرانی و ناامیدی خواهد کرد. گرچه مناسبات ما هرگز نمی‌تواند به بدی آن چند روز شود ولی به هر طریق نامطبوع خواهد شد. بیایم یکدیگر را برای روزهای بهتر حفظ کنیم؛ البته اگر خدا به ما عطا کند، که در حال حاضر حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم. بگذار ما را عشق به یکدیگر پیوند دهد نه ناامیدی. به همین دلیل است که از تو خواهش می‌کنم به این سیل نامه‌هایی که جز خیالات واهی حاصلی ندارد و انسان را به جنون می‌کشاند پایان بدهیم. البته از نظر من آنها ضروری هستند ولی با وجود این از تو درخواست می‌کنم. اگر موافقت کنی عادت خواهم کرد کمتر نامه بدهم ولی البته نه به شکلی دیگر، چون این ستمی است که در قعر شکم آدم جای دارد. پیشنهاد کن که چگونه آن را عملی کنیم. به تو گوش می‌کنم نه به خودم. فقط یادت باشد: نوشتن در مواقعی که انگیزه آن را داشته باشیم راه حل مناسبی نخواهد بود. این کار فقط تازیانه زدن دوباره است، چون عطش نوشتن، و همچنین خواندن نامه‌های تو در تمام لحظات عطا شده زندگی‌ام در من وجود دارد. در عین حال، من به خویشتن داری هم اعتقاد دارم.

[اشارات زیر در همان صفحه نوشته شده است]

نمی‌دانم در این عکس چند سالم بوده. تصور می‌کنم در آن زمان هنوز کاملاً به خودم تعلق داشتم و این طور که پیداست برایم خیلی خوب بوده است. به عنوان

بزرگ‌ترین فرزند مرتباً از من عکس گرفته‌اند و در نتیجه، تغییر قیافه‌هایی متعدد از من در دست است. از این عکس به بعد، قیافه‌ها بدتر و بدتر می‌شود، ولی تو آنها را خواهی دید. درست در عکس بعدی ترکیب صورت پدر و مادرم را پیدا می‌کنم.

یک نسخه از کتاب شدت احساس اثر ماکس را برایت حاضر کرده‌ام<sup>۷۶</sup>. جلد قشنگ چرمی سبز رنگی دارد که بی‌عیب هم نیست. (مگر جلد چرمی بدون نقص هم پیدا می‌شود؟) می‌توانم حالا برایت بفرستم (تازه منتشر شده و آخرین اثر ماکس است) ولی اول می‌خواهم آن را با خودم به منزل ماکس ببرم تا چیز قشنگی برایت بنویسد. بعد آن را فوری خواهم فرستاد.

پس تا حالا کتابی از باثوم نخوانده‌ای؟ باید حتماً به زودی چیزی برایت بفرستم. از هفت سالگی بکلی ناپینا بوده، الان تقریباً باید سن و سال مرا داشته باشد، ازدواج کرده و یک پسر کوچولوی نازنین دارد. اتفاقاً همین چند وقت پیش سخنرانی‌ای در برلین داشت که مطبوعات هم خیلی درباره‌اش مطلب نوشتند.

۲۸ نوامبر ۱۹۱۲

از خستگی، عزیزم، دارم از پا در می‌آیم. ولی هنوز این جسارت را دارم که چند خطی برایت بنویسم، چون لازم است. بعد از ظهر صرف کارهای اداری شد؛ نخواهیدم و در نتیجه، قدرتی برای نوشتن ندارم ولی انگیزه نوشتن، با روش موزیانه همیشه‌اش مقلوب‌کننده است. لعنت بر آن! پس چه وقت اوضاع بهتر می‌شود؟ فلیسه، چشم‌هایت را باز کن و بگذار نگاه‌شان کنم. اگر زمان حال من، در آنها باشد چرا آینده‌ام را هم در آنها جستجو نکنم؟

راستی امروز با چند نفر و بخصوص با یک نقاش اهل برلین<sup>۷۷</sup> بحث و گفتگو داشتم که در نتیجه متوجه شده‌ام انزوایی که بر خودم تحمیل کرده‌ام ممکن است مرا به طوری نامحسوس (نامحسوس از نظر من عزیزم نه تو) به صورت آدمی کاملاً نامطبوع درآورده باشد. در میان دیگران، اولین تأثیر رضایت‌بخش، گرچه رضایت لحظه‌ای، این است که آدم، قسمت اعظم احساس مسئولیتی را که در ارتباط همواره الزامی با خودش، باید سراپا به آن مجهز باشد از دست می‌دهد. آدم امیدوار می‌شود باری که بر دوشش گذاشته‌اند ممکن است به طور نهانی صورت اشتراکی پیدا کند و در نتیجه، سنگینی‌اش

بین همه تقسیم شود. تصویری اشتباه ولی مطبوع! همه جا احساس همدردی است، مردم از هر طرف در شتاب هستند که کمک کنند، و حتی آدم بی میل و مردد هم به سبب اشتیاق فراوانی که به مناسبت، در همه می‌بیند، برای نجات آدم برانگیخته می‌شود. وقتی من از کسی خوشم بیاید، این خوش آمدن اندازه خاصی ندارد. می‌توانم هیچ تماس فیزیکی کافی با آن شخص نداشته باشم. این به نظر زشت می‌آید ولی من دوست دارم دست در دست با او قدم بزنم، دستم را از دستش بیرون بکشم و هر لحظه که دلم خواست دوباره دستش را در دست بگیرم. اگر میل داشته باشم که وادار به صحبتش کنم برای این است که هر چه من می‌خواهم، بشنوم نه آنچه او می‌خواهد بگوید. این نقاش برای مثال (چهره‌ای که از خودش کشیده به ضمیمه است) اصرار زیادی به مطرح کردن نظریه‌های هنری دارد، که بدون تردید از نظر ذهنی درست است ولیکن ضعیف. و مثل شمع به راحتی خاموش می‌شود. از طرف دیگر، من می‌خواستم (و به همین دلیل اهمیتی دو برابر داشت که بازوی نقاش بیچاره را بگیرم و به این طرف و آن طرف بکشم) فقط این را بشنوم که یک سال است ازدواج کرده، خوشبخت است، تمام روز را کار می‌کند، در دو اتاق یک خانه در باغچه‌ای واقع در دیلمرز دورف زندگی می‌کند و چیزهایی از این قبیل که غبطه و شوق آدم را بر می‌انگیزد.

شب بخیر، فرانتس

[سربرگ: مؤسسه یمنه حوادث کارگران به زبان چک]

۲۹ نوامبر ۱۹۱۲

امروز، عزیز دلم، فقط نامه چهارشنبه شب را دریافت کردم؛ و بنابراین، خبری که از تو دارم فقط تا لحظه‌ای است که آن را صبح روز پنجشنبه پست کرده‌ای. و در واقع از آن موقع، زمان زیادی گذشته است. ولی من به هیچ وجه نگران نیستم، چون تو نمی‌خواهی باشم، اما در حقیقت، خویشتن داری من فقط تا زمانی به خال خود باقی است که خویشتن داری تو پابرجا باشد. در حال حاضر، وضع تو با آن تمرین‌ها باید بدجوری به هم ریخته باشد. وقتی فیصله پیدا کند به خاطر تو هم شده خیلی خوشحال خواهم شد. آیا تو در آن نقشی خواهی داشت؟ چه جور نقشی است؟ راستی، تو در مورد من کوتاهی کرده‌ای عزیز دلم: اگر من نقش «بذله‌گو» را داشتم متن آن را مدت‌ها قبل برایت فرستاده بودم. و اگر متن نقش تو اینجا بود علی‌رغم ضعیف بودن حافظه‌ام

آن را از بر می‌کردم (چون غیر از نیروی حافظه بقیه نیروها به کمک می‌آمدند) و شب در اتاقم بدون رعایت احتیاط با صدای بلند می‌خواندم. ولی رؤیاهایی که من عامل‌شان هستم عزیزم ناخوشایند و غم‌انگیز هستند و مرا تسخیر می‌کنند. آیا چنین مقدر شده که من تو را نه تنها در بیداری بلکه در خواب هم شکنجه کنم؟

اولین عکس تو برای من خیلی عزیز است، چون آن دخترک دیگر وجود ندارد و بنابراین، آن عکس تنها چیزی است که از او باقی مانده است. ولی عکس دیگر، فقط وجود نازنین فعلی تو را نشان می‌دهد و میل شدید من نگاهم را به طرف آن دخترک نگران کننده می‌کشد. *Geistesgenie* [نبوغ فکری] مانند واژه‌ای در یک رؤیا، بدون احساس است ولی عمیقاً حقیقت دارد. از این که آن داستان رؤیایی را در صفحه بعد پیدا کردم برایم به هیچ وجه تعجب‌آور نبود. راستی چرا عکس قبلی پر از سوراخ است؟ ولی اکنون، عزیزم باید از نوشتن دست بکشم و این نامه نیمه تمام را پست کنم چون مطمئن نیستم قبل از آخر شب امشب بتوانم چیزی بنویسم.

یک بار دیگر، با هم یک فکر داشته‌ایم. در آخرین نامه‌ات فرستادن عکس را به من یادآوری می‌کنی و آن نامه احتمالاً در همان لحظه‌ای که تو نامه همراه با عکس دیروز مرا دریافت می‌کنی به دستم می‌رسد. ولی یک چیز هم هست که صورت عمل به خود نمی‌گیرد. هر دوی نامه‌ها می‌گویند ما می‌خواهیم همدیگر را ببینیم، ولی چنین اتفاقی نمی‌افتد.

شعر کوچک دوشیزه برول باز هم یک موفقیت عالی محسوب می‌شود و از شعر در عین حال قابل تمجید آن آقا هم به مراتب بهتر است. این دخترخانم چه کرد که سزاوار سرزنش بود؟ در این لحظه به او نگاه کن (فکر می‌کنم در اتاقت باشد) و به جای من آهسته به او سلام کن.

آیا این یک امر اتفاقی است که رفتن تو به کارخانه تقریباً زمانی بود که ساختن پارلوگراف شروع شد یا تو از ابتدای تأسیس در آنجا بوده‌ای؟ آیا خیلی سؤال می‌کنم؟ حالا دیگر زیر تلی از سؤالات باید پوشیده شده باشی. عجله‌ای در پاسخ دادن به آنها نداشته باش. سؤال کردن هرگز قطع نخواهد شد. خداحافظ برای زمانی کوتاه. امروز دستخط، خیلی قشنگ بود، اینطور نیست؟

دوستدار تو، فرانتس

۳۰ نوامبر ۱۹۱۲

[شب ۲۹ تا صبح ۳۰ نوامبر ۱۹۱۲]

خسته، حتماً، فلیسه من، وقتی این نامه را بر می داری خسته هستی، و من باید به خاطر چشم‌های خواب‌آلود تو هم شده سعی کنم روشن و واضح بنویسم. آیا بهتر نیست نامه را همین الان نخوانده کنار بگذاری، دراز بکشی، و بعد از این هفته پر سرو صدا و ازدحام چند ساعتی به خواب بروی؟ نامه در نخواهد رفت و حتی خیلی هم خوشحال خواهد شد اگر تا بیدار شدن تو روی روتختی در انتظار بماند.

دقیقاً نمی‌توانم بگویم الان که مشغول نوشتن نامه هستم چه ساعتی است، چون ساعت روی صندلی نه چندان دور از من قرار دارد و من جرأت نمی‌کنم بلند شوم و به آن نگاه کنم. باید نزدیک‌های صبح باشد. ولی من تا قبل از نیمه شب پشت میز نشستم. در بهار و تابستان - البته من هنوز از روی تجربه به این آگاهی نرسیده‌ام، چون بیدار ماندن‌های شبانه من مربوط به این اواخر است - آدم نمی‌تواند سه ساعت متوالی بدون مزاحمت بیدار باشد، برای این که صبح سر می‌رسد و آدم را به رختخواب می‌کشاند. ولی حالا در این شب‌های طولانی و یکنواخت، دنیا آدم را فراموش می‌کند، ولو این که آدم آن را فراموش نکند.

از این‌ها گذشته، کار نوشتن من آنقدر خراب بوده که استحقاق خوابیدن را ندارم و باید به این محکوم شوم که بقیه شب را به ایستادن کنار پنجره بگذرانم. آیا می‌توانی عزیزم به آنچه می‌گویم پی ببری: آدم بد بنویسد، و در عین حال احساس کند ملزم به نوشتن است، چون در غیر این صورت باید با ناامیدی کامل دست به گریبان باشد! مجبور باشد برای شادی‌های خوب نوشتن به این طریق وحشتناک مکافات پس بدهد! در واقع چندان غمگین نباشد، ضربه ناگوار تازه‌ای نخورده باشد ولی شاهد این باشد که صفحات کاغذ، بدون وقفه با چیزهایی پر می‌شود که از آنها نفرت دارد، باعث بی‌زاری آدم می‌شود یا به عر صورت بی تفاوتی کسل‌کننده به بار می‌آورد، ولی با تمام این‌ها، به خاطر زنده بودن باید نوشته شود. چه مشمئزکننده! ای کاش می‌توانستم صفحاتی را که این چهار روز اخیر پر کرده‌ام از بین ببرم، انگار هرگز نوشته نشده‌اند!

ولی این چه جور صبح بخیر گفتن است؟ آیا در یک صبح قشنگ یکشنبه این طور به استقبال محبوب خود می‌روند؟ ولی خوب، هرکس آن طور که می‌تواند به استقبالش می‌رود؛ تو هم که غیر از این را نمی‌پسندی. اگر خواب، با شکایت‌های من

کاملاً از سرت نپریده و می‌توانی مقداری بخواهی من دیگر حرفی ندارم. و به عنوان خداحافظی اضافه می‌کنم که همه چیز به طور قطع، کاملاً به طور قطع رو به بهبود است و جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. قدر مسلم با توجه به این که به هر طریق در مرکز نوشتن بوده‌ام و در گرمای آرام‌بخش آن جا داشته‌ام ممکن نیست کاملاً از کار نوشتن دور بیفتم.

و اکنون نه حتی یک کلمه دیگر و فقط بوسه‌ها، و بسیاری از آنها به هزاران دلیل — به دلیل این که یکشنبه است، برای این که جشن‌ها پایان یافته، برای این که هوا خوب است، یا به این دلیل که هوا بد است، به این علت که من بد می‌نویسم و امیدوارم نوشتنم بهتر شود، و برای این که از تو خیلی کم می‌دانم و بوسه‌ها تنها وسیله کشف چیزهایی با ارزش هستند و به این دلیل که هر چه باشد خواب کاملاً بر تو غلبه کرده است و دیگر یارای مقاومت نداری.

شب بخیر! یکشنبه دلپذیری داشته باشی!

دوستدار تو، فرانتس

[سربرگ: مؤسسه یمنه حوادث کارگران به زبان چک]

۳۰ نوامبر ۱۹۱۲

عزیز دلم، من هر جا که باشم تو باید در فکر حضور داشته باشی و به همین دلیل است که الان ضمن عهده‌دار بودن کارهای رئیس خودم از پشت میز من برای تو نامه می‌نویسم. نامه مفصل و دو کارت پستال تو امروز مرا خیلی خوشحال کرد! راستی، به همان طریق احمقانه همیشگی، نامه جمعه شب تو که دیرتر نوشته شده، زودتر از دو کارت پستال رسید. من در (تلفن مدیرعامل مرا به انجام کارهای اداری فرا خوانده است؛ خیلی راحت نتوانست موفق به این کار شود.) همان طور که می‌خواستم بگویم، من در مغازه سیگار فروشی می‌خواستم برای نامه‌ای که یکشنبه دریافت خواهی کرد تعبیر بخرم که با اجازه اداره پست (عزیزم، من به تو می‌گویم، نامه‌ها جداً و جداً کم می‌شوند، یا این که من مبتلا به خودآزاری هستم) پستی ما اتفاقاً پشت سر من ایستاده بود و نامه تو روی بسته نامه‌ها قرار داشت. من با چنان شدتی آن را از دستش قاپ زدم که تقریباً تمام آنها را بهم ریختم.

چه تدارکات جانانهای شما آدم‌ها می‌بینید! من منتظر دریافت فوری برنامه یادبود

هستم. آن، چه جور مباحثه‌ای در مورد باله روس بود؟ آیا این هم جزوی از نمایش است؟<sup>۷۸</sup> خواهش می‌کنم از بابت من نگران نباش، من کم و بیش خوب هستم. دست کم گریه نمی‌کنم، خودم را روی کاناپه نمی‌اندازم و فقط چون تو ناراحتی نگران هستم. می‌دانی، آسایشگاه‌های جالبی در این دنیای پهناور هست. من لازم خواهم دانست در مورد آنها با تو صحبت کنم. خواهش می‌کنم توضیح بده چرا هنریشه‌های همکاری نسبت به تو ترخم نشان می‌دهند و به خاطر اعصاب با تو مدارا می‌کنند، مسلماً تو همیشه عصبی نیستی. هرکسی هنگام تدارک جشن ممکن است عصبانی شود و آدم عصبانی هم ترحم نمی‌شناسد. آرام باش، این نظر تو عالی است که هر دو باید برای رعایت همدیگر آرام باشیم. من این تمرین را مدتی طولانی به طور ناخودآگاه انجام داده‌ام، ولی به ندرت موفق شده‌ام. با نگرانی‌ای که از جانب تو دارم می‌بینم چقدر کم موفق می‌شوم. من مطلقاً به تو اعتماد دارم، سوء تعبیر نکنی، چطور می‌توانم کسی را دوست داشته باشم و بدون این که از او مطمئن باشم به زندگی ادامه بدهم؟ ولی همواره شیطان در کنار من هست. فقط در کنار من، و گاهی اوقات طغیان می‌کند و تو را می‌ترساند. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اگر ما علیه او متحد بشویم دیگر نمی‌تواند پافشاری کند. در آن صورت تصور می‌کنم بهتر فکر خواهم کرد.

ولی اکنون واقعاً باید از نوشتن دست بردارم، مدیر یک مؤسسه نمی‌تواند برای محبوبه‌اش نامه بنویسد. حدود هفتاد کارمند در قسمت ما کار می‌کنند. اگر قرار بود تمام این‌ها از عمل رئیس‌شان پیروی کنند، که درست و معقول هم می‌بود، وضع هولناکی برای امور مؤسسه پیش می‌آورد.

راستی دوشبزه برول کوچک چطور است؟ آیا از کارت پستال من تعجب کرد؟ شاید دست آخر هم چیزی از آن نفهمیده باشد - که، بنابر عقیدهٔ راسخی که دارم احتمالش خیلی زیاد است.

دعوتنامه به یک جلسه قرائت<sup>۷۹</sup> را ضمیمه می‌کنم. من داستان کوتاه تو را [داوری] خواهم خواند. باور کن که تو آنجا خواهی بود، ولو این که در برلین باقی بمانی. ظاهر شدن در مقابل جمع با داستان تو، که گویی با خود تو هستم، احساس عجیبی خواهد داشت. داستان، غمناک و دردآور است و هیچ کس نخواهد توانست چهرهٔ شاد مرا به هنگام خواندن آن توصیف کند.

فرانتس



[روی یک برگ جداگانه، به ضمیمه]

لعنت شیطان بر من باد! در آن حواس پرتی شبانهام فکر می‌کنم نامه یکشنبه را که خیال داشتم به نشانی آپارتمان بفرستم به نشانی شرکت تو فرستادم. نامه به آپارتمان را جرأت نمی‌کنم اکسپرس کنم. امید زیادی نیست که یکشنبه به دست برسد. به هر حال اداره پست فرصت عالی و مناسبی دارد که خودش تشخیص بدهد. عذر فراوان!

فرانتس

اول دسامبر ۱۹۱۲

فلیسه خیلی عزیز، پس از پایان دادن به کشمکش‌های با دامستان کوچکم داشتم - آخرین قسمت برای سومین بار (چقدر نوشتن من تا با دنیای حقیقی مانوس نشده‌ام نامطمئن و پر اشتباه است) ولی دیگر کاملاً قاطعانه رو به شکل‌گیری است - من فقط باید به تو عزیزم شب به خیر بگویم، هر چند که تا فردا شب این نامه را پست نخواهم کرد. آنقدر که من به تو می‌چسبم، عزیز دلم، مرا به وحشت می‌اندازد. مرتباً به خودم می‌گویم این بی‌رحمی است - امیدوارم تو هرگز چنین نظری نداشته باشی عزیزم - ولی با این همه نمی‌توانم خودداری کنم. اگر با تو بودم متأسفانه باید بگویم هرگز تو را تنها نمی‌گذاشتم - ضمن این که عطش من برای تنها بودن، همواره ادامه دارد - هر دو با هم درد می‌کشیم، هر چند، سعادت‌ی است که به هر مقدار درد کشیدنش می‌ارزد.

من از وضع اتاق تو خیلی کم خبر دارم عزیزم، و وقتی در افکار خودم سعی می‌کنم دنبال تو راه بیفتم، در آنجا گم می‌شوم و تا حدی در تاریکی فرو می‌روم. در این حالت وقتی نامه‌های تو را به خاطر می‌آورم فقط یک «میز تحریر قشنگ» را پیدا می‌کنم، که اغلب تختخواب را جایگزینش می‌کنی. یک بار هم حالت کورها در یک شب طوفانی تداعی شد. بدون تردید جعبه نامه‌ها هم در آنجاست. و بالاخره یاد کتاب‌ها افتادم که یک دفعه ضمن زیر و رو کردن آنها، آن عکس زیبا و جذاب را پیدا کردی (کسی چه می‌داند، شاید عکس‌های دیگری هم پیدا بشود. حتماً وقتی بچه بوده‌ای چند بار از تو عکس گرفته‌اند. همین طور از دوازده سالگی به بعد. هر جا چند تا دختر جمع شوند، معمولاً عکس دسته‌جمعی هم می‌گیرند، این حتمی است.).

نه، دیگر بس است. امروز ساعت من در جیبم است؛ الان ۲/۴۵ است (باز، دوازده

گذشته بود که پشت میزم نشستم)، و این دفعه زودتر از تو به رختخواب خواهم رفت، و باید هم بروم. اوه، چه لحظات خوشی را می‌گذرانی. می‌توانم ببینم که با رئیس دفتر سالومون، مشغول رقصیدن هستی، بعد با آن آقایی که شعر می‌گوید، بعد هم با تمام آن شش نفری که وقتی دیروز نامه می‌نوشتی دور میزت جمع شده بودند. دو نماینده کپنهاک هم، با این که احتمالش کم است، ممکن است به جشن کارخانه آمده و مشغول رقصیدن باشند. با این رقص‌هایت مرا پاک گیج می‌کنی. و بدون تردید همه آنها از من بهتر می‌رقصند. آه، اگر رقصیدن مرا می‌دید، ناگهان دست‌هایت را از تعجب بالا می‌بردی! ولی خواهش می‌کنم به رقصیدن ادامه بده، من دارم می‌روم بخوابم، و برای این که با نیروی رؤیایا بتوانم تمام‌شان را اذیت کنم، به امید خدا، ترا عزیز دلم، آرام از میان جمع رقصندگان، به سمت خودم بیرون خواهم کشید.

هیچ نامه‌ای در کار نیست فلیسه، نه در اینجا، نه در اداره (من این را یک حواس پرتی مشترک به حساب می‌آورم)؛ به هر حال تمرین‌های بی‌پایانی در همان جمعه وجود داشت و من هم مسلماً با چشم پوشیدن اجباری‌ام از نامه تو، سهمی در موفقیت گروه تو داشتم. بگذار آرزو کنیم تمام نیروی خودت را صرف تمرین نکرده باشی که دیگر توانی برای جشن نمانده باشی.

امروز تمام بعدازظهر را دارند از من می‌گیرند - خویشاوندان، یک سخنرانی از اولنبرگ<sup>۸۰</sup> (آیا با کارهایش آشنا هستی؟)، و کارهای کوچک دیگری از این طرف و آن طرف. هیچ حاصلی برایش نخواهد داشت. حواس درست و حسابی ندارم. سرو صداهای اتاق مجاور (اسامی مهمانان عروسی<sup>۸۱</sup> را معین می‌کنند - به ازای هر نامی یک جیغ) مرا فلج کرده است.

هیچ نمی‌دانم یکشنبه‌ات را چگونه می‌گذرانی؟ بدون تردید با ضربه‌ای از جانب من شروع شده است. من مجبور بودم نامه را اکسپرس کنم، آخر، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. اگر کار احمقانه‌ای کردم خواهش می‌کنم مرا ببخش، ولی اگر کار درستی بود انتظار پاداش ندارم. آدم نمی‌داند بهترین کار کدام است. بالاخره از خودم پرسیدم کدام را باید انتخاب کنم: نامه تو (که همراه ضربه و مزاحمت است، یا بدون نامه و صلح و آرامش - لازم به گفتن نیست که کاری جز یورش به اداره پست باقی نماند. به هر حال - و تو حالا نامه را با ضربه‌اش در دست داری، و حال آن که من نامه‌ای ندارم - دست کم سربه سر شدیم. در هر صورت من عقیده دارم صرف نظر از نامه‌های گم شده و

شتاب زده، توجه و احساس مسؤولیت ما نسبت به یکدیگر باید کاملاً بدون تغییر باقی بماند. امیدوارم موافق باشی — برای من حکم فرمانی از جان و دل پذیرفته شده را دارد. خداحافظ عزیزم، و حالا سعی کن کمی استراحت کنی. نه فکر اداره و خانواده باش و نه فکر من، هر چقدر دلت می‌خواهد روی کاناپه استراحت کن. این قسمت از مبل برای آرمدن است نه گریه کردن. این، دست کم، عقیده‌ای است از

فرانتس تو

۱ نوامبر [دسامبر] ۱۹۱۲

عزیزم، فقط چند کلمه، دیر است، خیلی دیر، و یک عالم کار که فردا باید انجام شود. بالاخره دارم قدری در مورد داستان کوچکم هیجان زده می‌شوم. قلب کوبنده من می‌خواهد هر چه بیشتر مرا در آن غرق کند، ولی من باید سعی کنم به بهترین وجهی که می‌توانم خودم را از چنگ آن آزاد نگهدارم. از آنجا که پرداختن به این کار تلاش زیاد می‌خواهد و ساعت‌ها خوابیدن مرا به تعویق می‌اندازد، لذا باید برای خوابیدن عجله کنم. عزیز دلم، تقریباً تمام یکشنبه‌ام با همه افکار شاد و ناشادش به تو اختصاص پیدا کرد. چه سریع نسبت به سخنرانی اولنبرگ بی تفاوت شدم، و چه زود دوباره به فکر تو فرو رفتم! خیلی زود از خانه بیرون رفتم و قدم زدنم تنها به ایستگاه منتهی شد که نامه‌ام را پست کردم. عزیزم، من هنوز تو را برای خودم دارم، هنوز خوشحالم، اما تا چه زمانی؟ این را می‌گویم ولی نیم ثانیه هم به تو شک نمی‌کنم عزیز دلم. ولی من سر راه تو هستم، دست و بال تو را می‌بندم. زمانی خواهد آمد که من باید خودم را کنار بکشم؛ حالا چه وقت، بستگی به مقدار خودخواهی من دارد. و چنین به نظر می‌رسد که هرگز نخواهم توانست این کار را صمیمانه و مردانه به انجام برسانم. من همیشه در فکر خودم خواهم بود و هرگز، همان طور که وظیفه من است، در پذیرفتن این حقیقت موفق نخواهم بود: اگر قرار باشد تو را از دست بدهم، خودم هم از دست خواهم رفت. عزیز دلم، خوشبختی من خیلی نزدیک و دم دست است، فقط ۸ ساعت راه با قطار، ولی در عین حال نامیسر و غیرقابل تصور.

از این شکایت‌های همیشه تکراری من عزیزم وحشت نکن، دیگر با نامه‌ای شبیه آن که این اواخر به طور ناگهانی از دستم در رفت ادامه پیدا نخواهد کرد. ولی من حتماً باید تو را دوباره و طولانی مدت ببینم، هر چه طولانی‌تر بهتر و بدون ساعت، که گذشت

زمان را نشان بدهد. من باید با تو باشم - آیا این تابستان یا حتی این بهار امکان‌پذیر هست؟ - ولی به هر طریق شب‌هایی هست که باید از روزگار شکوه کنم، چون رنج بردن در سکوت خیلی طاقت‌فرساست.

عزیز من، خیلی دلم می‌خواهد مطلب سرگرم‌کننده‌ای بگویم اما به طور طبیعی چیزی به نظرم نمی‌رسد؛ به علاوه، هر چهار قهرمان این صفحه از داستانم که در برابرم قرار دارد اشک می‌ریزند، یا در هر حال در وضع فکری ناشادی هستند. ولی بدون تردید نامه سرگرم‌کننده‌ای در ساعت ۱۰ وجود خواهد داشت و به خاطر آن، در همین لحظه سزاوار یک بوسه هستم. با احساس آن به روی لب‌هایم به رختخواب خواهم رفت.

روی یک صفحه، احتمالاً به ضمیمه یکی از نامه‌های اول دسامبر

عزیزم لطف کن و به پوسترها نگاهی بینداز که بینی آیا یهودیان در جایی نمایش برگزار می‌کنند - و مهم‌تر از همه با چه آدرسی، به طوری که احتمال بی‌رودی یک نامه به دست «لویی» من برسد. دوباره نامه‌ای برای من نوشته پر از شکایت از وضع خودش و نامه نوشتن من. متأسفانه من پاکت نامه او را گم کرده‌ام و آدرسی در دست ندارم.

[سربرگ: مؤسسه یمه حوادث کارگران به زبان چک]

۲ دسامبر ۱۹۱۲

عزیزم، این بار معجزه حواس پرتی مشترک ما، به همراه بی‌مبالاتی پست روی داده است. نامه‌ای که برای یکشنبه در نظر داشتی، همین الان در اداره به دستم رسید؛ نامه‌ای از جمعه شب - از گذشته دوره امیدوارم همه چیز به خوشی گذشته باشد. پس تو کریسمس را در برلین خواهی بود؟ در آنجا اقوام هستند، دیدارهایی خواهی داشت، مجالس رقص خواهد بود، مهمانی پشت مهمانی - و تو به این شکل می‌خواهی استراحت کنی؟ این طور که پیدا است تو خیلی به استراحت احتیاج داری، چون دیدارکنندگان اتفاقی هم متوجه می‌شوند حال خوبی نداری. در هر صورت، به طوری که می‌بینم عکس‌ها در روز شنبه گرفته شده و با این حساب به زودی خواهیم دید چه بر سر تو خواهد آمد.

مسافرت کریسمس من نامشخص‌تر هم شده است، چون عروسی خواهرم - که جشن آن فقط در حلقه خانوادگی برپا می‌شود، اما خیلی مفصل خواهد بود - تا روز ۲۵ عقب افتاده، و بدین ترتیب معلوم می‌شود تمام تعطیلات کریسمس آینده مرا برهم خواهد زد. ولی تو هم دیدارهایی داری که ممکن است مانع آمدن من به برلین شود؛ و

در این مدت چه جای دیگری می‌توانم بروم؟ بسیار خوب، هنوز وقت هست و در نتیجه امید هم هست.

ای کاش خیبر دقیق‌تری از سلامتی تو داشتم! آن شب چقدر سرحال، حتی برافروخته و شکسته نشدنی به نظر می‌آمدی. آیا آن شب، بلافاصله عاشق تو شدم؟ هنوز به تو نگفتم؟ پس از اولین نگاه، به طوری کاملاً قاطعانه و در عین حال مبهم نسبت به تو احساس بی‌تفاوتی داشتم. و به همین دلیل احتمال دارد به نظرم آشنا آمده باشی. تمام این‌ها برایم امری طبیعی می‌نمود.<sup>۸۲</sup> تا زمانی که از سر میز اتاق غذاخوری بلند نشدیم، من در کمال وحشت متوجه نشدم زمان چه سریع گذشته بود... و چقدر غم‌انگیز بود... و چگونه انسان باید شتاب به خرج بدهد، ولی نمی‌دانستم چطور و برای چه؟ اما به محض این که به اتاق موسیقی رسیدیم... تو تازه رفته بودی کفش‌هایت را گیر بیاوری... من به این صورت احمقانه، شاید حتی بلند، اظهار نظر کردم: «از همه چیز این دختر (در آن موقع باید این طور صدایت می‌کردم) خوشم می‌آید.» و به میز چسبیدم.

از آن شب تا زمانی که دیدارکننده<sup>۸۳</sup> تو<sup>۸۳</sup>، در مورد عشق ناخوشایندت سؤالاتی کرده، چه اتفاقات زیادی رخ داده است! و از آنجا که سرخی چهره نشان دهنده تأیید است، سرخی چهره تو، هرچند ممکن است از آن بی‌خبر باشی، در آن موقعیت در بردارنده این بود که: «بله، دوستم دارد، ولی برای من یک بدبختی بزرگ است؛ چون او تصور می‌کند به این علت که مرا دوست دارد می‌تواند آزارم بدهد، و از این امتیاز خیالی کاملاً سوء استفاده می‌کند. تقریباً هر روز، نامه‌ای از راه می‌رسد که مرا به سرحد مرگ می‌رساند. ولی بعد از آن البته نامه دیگری می‌آید که به منظور واداشتم به فراموش کردن نامه اول نوشته شده، اما چطور می‌توانم آن را فراموش کنم؟ همیشه معماً آمیز حرف می‌زند؛ آدم نمی‌تواند یک جمله صاف و پوست‌کنده از آن در بیاورد. ممکن است آنچه می‌خواهد بگوید قابل نوشتن نباشد، پس به خاطر خدا، دست از این کار بردارد و مثل یک آدم معقول نامه بنویسد. آگاهانه عذابم نمی‌دهد چون می‌دانم بی‌اندازه دوستم دارد ولی نباید شکنجه کردن را کنار بگذارد و این قدر با عشق و علاقه‌اش مرا بیچاره نکند.»

عزیزترین سخنگو، من زندگانی‌ام را فدای تو می‌کنم، ولی نمی‌توانم از آزار رساندن به تو دست بردارم.

دوستدار تو، فرانتس

[عصر روز ۲ دسامبر، و شب ۲ تا روز ۳ دسامبر ۱۹۱۲]

۳ دسامبر ۱۹۱۲

چه نامه بلند شگفت‌انگیزی، مفصل، بی‌اندازه و بیش از شایستگی من بلند! عزیز دلم، خیلی مرا خوشحال کردی؛ و همراهش آن عکس که ابتدا به واسطه محیط اطراف و ژست ناآشنای تو غریب می‌نمود، ولی آدم هر چه بیشتر به آن نگاه می‌کند بیشتر جا می‌افتد، به طوری که حالا در نور چراغ روی میزم - گویی زیر آفتاب زمان‌های پیش - چهره نازنین تو چنان زنده جلوه می‌کند که آدم می‌خواهد دست‌هایت را که بر لبه قایق تکیه دارد ببوسد، و می‌بوسد. آن موقع تو سلامت‌تر از حالا به نظر می‌آمدی. از طرف دیگر - شاید به علت خوشی‌هایی که داشته‌ای - فوق‌العاده اخمو به نظر می‌رسی. چه در دست داشتی؟ یک کیف کوچک عجیب و غریب؟ آن برگ‌ها را چه کسی به کمربندت چسبانده است؟ چنان محتاطانه و از روی بدگمانی به من نگاه می‌کنی که گویی از وجود عذاب‌دهنده‌ای که چهار سال بعد برای زجر دادن تو خواهد آمد اندکی از پیش خبر داشته‌ای. در ضمن، برای یک گردش مختصر خیلی با دقت لباس پوشیده‌ای؛ برادرت هم همین‌طور. قبلاً هم به من گفته بودی که برادرت خوش قیافه است. در کنار او به چه صورت مضحکی من جوان به نظر خواهیم رسید، در صورتی که احتمالاً من من از او بیشتر است. در آن عکس، او ۲۵ ساله است. باید خیلی از داشتن چنین برادری احساس غرور کنی.

با این حساب، نوید عکس‌های بیشتری را می‌دهی. عزیزم، باید به این قول خودت عمل کنی. آدم نمی‌تواند از پاکت بفهمد؛ به هوای نامه تنها آن را جر می‌دهد (بعضی از نامه‌ها که باز می‌رسند که البته این بستگی به مرغوبیت پاکت دارد) ولی یک عکس در آن پیدا می‌کند و تو از آن بیرون می‌لغزی، مثل یک روز قشنگی که شاهد بیرون آمدن از یک واگن قطار خواهیم بود. عکس برقی آن لحظه هم عزیزم پیش من خواهد بود، حالا یا به امانت و یا برای همیشه؛ کاری هم نداریم چطور از آب در خواهد آمد. و برای این که تو را از تردید خلاص کنم (نه این که تردیدی به وجود بیاورم) یک عکس برقی خودم را برایت می‌فرستم. تقریباً نفرت‌انگیز است؛ ولی زمانی حدود ۲ تا ۳ سال پیش، نه برای تو بلکه برای وکالت‌نامه جهت مؤسسه گرفته شده است. من در واقع قیافه غیرطبیعی به خودم نگرفته‌ام، تأثیر فلاش است که آن قیافه غیرواقعی را به من داده، و در ضمن مدتهاست یقه بلند را کنار گذاشته‌ام. از طرف دیگر، لباسم همان تنها لباسی

است (تنها لباس که البته اغراق است، ولی نه اغراقی بزرگ) که یکی دوبار به آن اشاره کرده‌ام، و امروز هم مثل همیشه با خوشحالی آن را پوشیده‌ام. درون آن روی بهترین جایگاه‌های تئاترهای برلین، در اولین ردیف سالن‌های بازی، به شور و هیجان آمده‌ام و همچنین سراسر شب‌ها را روی صندلی واگن‌های قطار چرت زده‌ام و خوابیده‌ام. با من روزگار را سپری می‌کند، ولی البته حالا دیگر آن طور که در این تصویر پیداست نو نیست. کراواتش نمونه‌نمایشگاهی است؛ آن را در سفری به پاریس خریدم، حتی نه آخرین سفر، بلکه اولین سفر، که تاریخش را در حال حاضر به خاطر نمی‌آورم.<sup>۸۴</sup> کاملاً اتفاقی، همین الان که دارم این نامه را می‌نویسم آن را زده‌ام. آن همه کهنه‌تر شده است. مهم‌تر از همه، خواهش می‌کنم از این عکس وحشت نکن. این اواخر از من گرفته شده (عکس فقط موقعی خوب است که، گذشته از هر چیز دیگر، آن طور که آدم دلش می‌خواهد افتاده باشد)، ولی آن با عکس‌های بقیه افراد خانواده در یک قاب است. اگر امکان‌پذیر باشد از آن یک کپی برای تو خواهم گرفت. برای من خیلی اهمیت خواهد داشت که تو سرا، ولو به صورت عکس، در دست‌های خودت بگیری، منظورم دست‌های حقیقی توست، وگرنه در دست‌های خیالی‌ات مدت‌هاست که هستم.

تا اینجا، امروز عصر نوشته شده، حالا شب است و خیلی هم دیر. عزیز دلم، با توجه به این که دیروز نامه‌ای نداشته‌ای آیا این عمل من نمی‌تواند برای تو عبرت باشد؟ چنان با تو یگانه بودم که گویی در کنارم بودی، متها یکی از روزهای ساکت خودت را می‌گذراندی. در هر صورت، اطمینان دارم تو هیچ وقت چنین روزهای افسرده‌کننده‌ای نداری، البته به رغم اشک‌هایت - تنها نقطه ضعف تو، و چه وسوسه فوق‌العاده‌ای در من که به سوی تو پرواز کنم و در آغوش بگیرم - مطمئن هستم خویشتن داری تو بی‌نهایت بیشتر از من است. خوب دقت کن بین آیا کسی را که روزها، بیشتر روزها، چنان در خودش فرو می‌رود که هیچ عاملی نمی‌تواند او را تغییر بدهد می‌شود تحمل کرد. حدود یک هفته پیش چند روزش به این شکل بود؛ نمی‌دانم از نامه‌هایم متوجه شدی یا نه (حدود یک هفته پیش!). در هر حال، اگر هم مترجم نشده باشی من چنین تصویری داشتم. اگر از زبان تو جایی که انتظار دارم تصمیمات مربوط به من از آنجا صادر شود، بیرون بیاید برایم حکم تأیید را خواهد داشت.

مهمانی شما به صورت بی‌ظنیری عالی بوده است. نمی‌دانم چه چیز سبب می‌شود که کل کارخانه شما، برخلاف تمام شواهد، به رغم تأیید بی‌چون و چرای تو، با وجود

تمام اطلاعاتی که درباره آن دارم، به نظر کاملاً (کاغذ نامه‌نگاری خیلی خیلی نامرتب تو همین الان تمام شد و کلیه نوشت افزار فروش‌ها هم خواب هستند) بله، به نظر کاملاً غیر واقعی بیاید. شاید به این دلیل که تو را چنان با خواست‌ها و آرزوهای خودم احاطه کرده‌ام که به هیچ وجه با تشکیلات شغلی واقعی جور در نمی‌آید، ولی با نوع غیر واقعی آن هماهنگ و کامل می‌شود. در ضمن به همین علت هم هست که با خیر شدن از وضع شرکت تو آنقدر به سن لذت می‌دهد. اگر به طور یقین عقیده داشته‌ام که شرکت، واقعاً تو را در تنگنا گذاشته و از تو کار می‌کشد از آن نفرت پیدا می‌کردم. آیا قرار است که من تصویرهای مربوط به شرکت را دریافت کنم؟ اگر این طور باشد، تو هم چیزی شبیه گزارش سالانه مؤسسه ما را همراه یک مقاله از من در مورد میله‌های تراش سیلندری شکل بی‌خطر دریافت خواهی کرد! با تصاویر مختلف! یا مقاله‌ای در مورد بیمه کارگاه! یا درباره قلم تراش‌های بی‌خطر! عزیزم، موارد دلخوش‌کننده زیادی برای تو در راه<sup>۸۵</sup> است.

ولی حالا دارم می‌روم بخوابم. این اواخر خوابم خیلی کم بوده، به قدر کافی راه هم نرفته‌ام، به هیچ وجه چیزی نمی‌خوانم، ولی مواقعی هست که حالم چندان بد نیست. فکرم مشغول خیال بازی با تعطیلات کریسمس، تعطیلات تابستان و به طور کلی آینده است. به محض این که چشم‌اندازش تاریک می‌شود چشم‌هایم را می‌بندم. - قبل از این که فراموش کنم: از حالا به بعد، به عنوان یک قانون، من فقط روزی یک نامه خواهم نوشت؛ دارم از بعد از ظهرها محروم می‌شوم. ولی بوسه‌ها به من داده می‌شود. و به خاطر آنها هر چیزی برایم قابل تحمل خواهد بود.

فرانتس

[سربرگ: مؤسسه بیمه حوادث کارگران به زبان چک]

۳ دسامبر ۱۹۱۲

عزیز من، فقط دو کلمه. انتخابات<sup>۸۶</sup> ما که ممکن است درباره‌اش با تو صحبت کرده باشم، تمام شد و وقت آزاد من هم در شرکت به پایان رسید. فقط با عجله می‌توانم به تو سلام کنم. در ضمن، به شدت گیج یک خواب آلودگی وحشتناک هستم. عزیز دلم، امروز یک عهده فوق‌العاده به من دادی و نامه امروز صبح تو مرا، گویی با دست یک انسان، به طرف تو کشانید.

خدا حافظ تا امشب. عادت روزی دو نامه نوشتن را ترک کردن خیلی مشکل است.



راه چاره آن را به من بگو. با بوسه از تو راه چاره می‌خواهم، و با بوسه، به خاطر آن از تو تشکر می‌کنم.

دوستدار تو، نه مثل هیچ کس دیگر، فرائتس  
گزارش‌های سالانه را هم برایت می‌فرستم؛ وقتی آنها را از بر شدی یکی دیگر  
دریافت خواهی کرد.

۳ دسامبر ۱۹۱۲

عزیزم، من در واقع باید سراسر شب را به نوشتن مشغول می‌بودم، که البته یک تکلیف به شمار می‌آمد، زیرا دارم به انتهای داستان کوچکم نزدیک می‌شوم، و یکدست بودن و شور و شوق ناشی از کار پی‌در پی، این پایان را فوق‌العاده بهتر خواهد کرد. از آن گذشته، کسی چه می‌داند من فردا پس از سخن‌رانی خواهم توانست چیزی بنویسم یا نه<sup>۸۷</sup> - لعنت بر آن بادا با این همه، آن را متوقف می‌کنم، جرأت خطر کردن ندارم. از وقتی مرتب و مداوم نوشتن را شروع کرده‌ام خیلی نمی‌گذرد، ولی از آن زمان من برای رئیس - نه به هیچ وجه از صورت کارمند نمونه بودن، بلکه از جهاتی - از کارمند نسبتاً مفید بودن به صورت کابوس درآمده‌ام (شغل فعلی من تنظیم‌کننده قرارداد است). میز من در مؤسسه مسلماً هیچ وقت تمیز نبوده، ولی حالا توده‌ای درهم از کاغذها و پرونده‌ها روی آن انباشته شده است. ممکن است من چیزهایی را که در قسمت رو قرار دارد از هم تشخیص بدهم ولی از بابت پایینی‌ها چیزی جز وحشت برابم باقی نمی‌ماند. گاهی اوقات احساس می‌کنم می‌توانم صدای خرد شدن خودم را به وسیله نوشتن از یک طرف و توسط مؤسسه از طرف دیگر به گوش بشنوم. در مواقع دیگر، هر دوی آنها را معقولانه متعادل نگاه می‌دارم، بخصوص وقتی که کار نوشتنم در خانه خوب نباشد. ولی این قابلیت (نه قابلیت خوب نوشتن) متأسفانه دارد به تدریج کاهش پیدا می‌کند. گه‌گاه در مؤسسه با قیافه‌ای به اطراف خودم خیره می‌شوم که پیدا کردن آن حالت را در یک مؤسسه هیچ کس باور نمی‌کند. در این مواقع، ماشین‌نویس من تنها کسی است که هنوز می‌تواند به آرامی مرا به خودم بیاورد. و حالا که من، در آرامش یکدیگر را دوست داریم، نامه‌های تو هم کمکی مسلم در زندگی من خواهد بود؛ موجودی، نه هر موجودی، بلکه نازنین موجودی نگران من است، و بعد از خواندن نامه‌های تو از جا می‌پریم و با خاطری آسوده‌تر به کار می‌پردازم. و با این حال، و با این

امروز خیلی کم نوشته‌ام و خیلی چیزها هست که باید به تو بگویم. چقدر در سالن نمایش خوشگل شده‌ای! ولی از عکس شرکت خبری نیست. نه، من مجبور خواهم بود ماه‌ها، فلیسه بسیار بردبار من، درباره چیزهایی که امروز برایم فرستاده‌ای از تو سؤال کنم. قبل از همه، درباره دو نکته مربوط به خودت برایم توضیح بده. بدون تردید، اولین نکته به اعتقاد صهیونیستی تو مربوط می‌شود، ولی نکته دوم راجع به ادبیات و گروشت یخ زده است. خدای من، از ماهی سالومون به روزن باثوم\*، چه خوب این آدم‌ها تو را می‌شناسند! آنها می‌توانند هر روز تو را ببینند، با تو سوار ماشین شوند، و در اتاق مدیرکل فقط فشار یک دکمه لازم است تا تو فوری آنجا باشی. عزیز من، عزیز دلم، آن زنگی که تو را به من برساند کجاست؟ من تو را غرق بوسه می‌کنم. - ولی حالا دیگر کافی است. داستان من مرا بیدار نگه خواهد داشت، اما رؤیاهای تو که الهام‌بخش من است مرا به خواب خواهد برد. دیروز در حالی که روی چمن‌ها دراز کشیده بودم درباره رفتن خودمان به بیلاق با تو صحبت می‌کردم.

دوستدار تو، فرانسیس

۴ دسامبر ۱۹۱۲

خدا را شکر عزیزم که وقتی به آخر نامه‌ات رسیدی آرام‌تر شدی؛ هیچ نمی‌دانستم که از دست خود سرزنش کردن‌هایم به کجا رو کنم. بنابراین حالا به بهترین وجهی که می‌توانم این قول را می‌دهم - کاش لب‌های دوشیزه برول، که تو را هنگام نامه نوشتن بوسید، در اختیارم بود تا به صورت قوی‌تری آن را تأکید می‌کردم - که (و برای این که آن را جدی‌تر کرده باشم ماشین می‌کنم) دیگر هرگز تو را با نامه عذاب نخواهم داد. و بر سر قولم خواهم بود تا وقتی که همدیگر را ملاقات کنیم، زمانی که می‌توان برای خطاکاری‌ها عذرخواهی فوری و شایسته به عمل آورد - البته نه آن طور بی‌مایه و دیر که معمولاً در نامه بعدی صورت می‌گیرد.

تو خودت قبول داری که من نمی‌خواهم تو را زجر بدهم. تو خود من هستی، که وقت و بی‌وقت آزارش می‌دهم و بی‌فایده نیست. در واقع تو درونی‌ترین وجود من هستی، لطیف‌ترین قسمت آن، که بیش از هر چیز می‌خواهم آن را در آرامش کامل حفظ

کنم. در عین حال، با وجود بهترین نیت‌ها - این باید قلم من باشد که راه شیطانی خودش را به دست من طی می‌کند.

عزیز دلم! مرا ببخش، از این پس نامه‌ها ملایم خواهد بود، همان طور که هنگام نوشتن به محبویی که می‌خواهند به جای سرزنش، نوازش کنند شایسته و مناسب است. هم‌اکنون به خاطر می‌آورم که حتی دیشب هم نوشته‌ام مبالغه‌آمیز بود. وضع من در مؤسسه کم و بیش خوب است. و حتی اگر غرق غم و غصه هم باشم بعد از دریافت و خواندن نامه‌ای از تو، مثل غول احساس قدرت می‌کنم و همچون کارمندی علاقمند، به سوی ماشین‌نویس منتظر پیش می‌روم؛ گویی تو راهنمایی‌ام کرده‌ای و قول داده‌ای اگر کارهایم را درست انجام بدهم با یک بوسه پاداشم خواهی داد. غمگین نباش عزیزم! تو در خوشحال کردن من، حتی زودتر از زمانی که در نظر داشتی، موفق شدی، و حالا چقدر هم بیشتر. خداحافظ عزیز دلم، یعنی من کاملاً عاجز از خداحافظی کردن هستم؟ و حالا، پیش به سوی ماشین‌نویس! راستی این آخرین دفعه دو نامه در روز نوشتن است. از این پس فقط یک نامه خواهد بود. توضیحات برای بعد. امروز نمی‌توانم از تو دور شوم عزیزم. تو هستی که وقتی من آنقدر جنون‌آمیز رفتار می‌کنم باید دستت را پس بکشی. فرانتس

شب ۴ دسامبر تا ۵ دسامبر ۱۹۱۲

آه، عزیز دلم، محبوب نازنینم، واقعاً برای پرداختن به داستان کوچکم، همان طور که واهمه‌اش را هم داشتم، خیلی دیر است. و اکنون همچنان، رو به آسمان، تا فردا شب معلق خواهد ماند. ولی برای تو، فلیسه، خانم ساده و بی‌آلایش، درست مثل هر فرصتی دیگر، متناسب و شایسته است. تلگراف تو را به عنوان بوسه تلقی می‌کنم، که طعم خوش به آن بدهد، شادمانی، افتخار و غرور بیافریند؛ ولی به عنوان تبریک، عزیز دلم؟ هر شب دیگری، از این شب بیشتر اهمیت دارد، چون هر چه باشد این فقط به لذت من اختصاص داشت و حال آن که شب‌های دیگر برای آزادسازی من است. صادقانه بگویم عزیزم، من به سادگی از بلند خواندن خیلی خوشم می‌آید، ولی داد زدن توی گوش شنونده منتظر و دقیق، آتش زدن به اعماق قلب حساس اوست و من بدون تردید این داد را زدم، فقط به این علت که صدای موسیقی اتاق‌های مجاور را که می‌خواست زحمت فریاد زدن را به من عطا کند از خود دور کنم. می‌دانی، هیچ چیز بیشتر از این به

آدم رضایت خاطر نمی‌دهد که به دیگران امر و نهی کند، یا دست کم، به داشتن چنین قدرتی اعتقاد داشته باشد. وقتی نوجوان بودم - که تا چند سال پیش هم بودم - همیشه از این لذت می‌بردم که در یک سالن بزرگ و پر جمعیت (هر چند با قدرت قلبی بیشتر، و صدایی رساتر و دانشی بیشتر از آنچه اینجا داشتم) سراسر کتاب آموزش احساسی را در یک نشست، بلند بلند بخوانم، هر چند روز و شبی که طول بکشد، به زبان فرانسه البته (آه عزیزم، تلفظ مرا بگو!) و دیوارها را به لرزه درآورم. هر زمان که من صحبت کرده‌ام، و صحبت کردن حتی بهتر از بلند خواندن است (که کمتر برایم پیش آمده) این شادمانی را احساس کرده‌ام و امشب هم از آن مستثنی نبود. کم و بیش، این تنها (و عذر موجه من هم در همین است) برنامه تفریحی عمومی‌ای بوده که ظرف سه ماه گذشته به خودم روا داشته‌ام. در تمام این مدت با هیچ غریبه‌ای صحبت نکرده‌ام، البته با تنها استثنای استوسل<sup>۸۸</sup>. اشمیتس<sup>۸۹</sup> تو را هم که باید دو هفته پیش می‌دیدم - در واقع منحصرأ به واسطه ارتباطی که با تو داشت توجهم به او جلب شد - خوابم برد و ندیدم. آیا استوسل را می‌شناسی؟ مرد فوق‌العاده‌ای است! قدرت آفریدن شخصیت در چهره‌اش هویداست، وگرنه با مشکلی که از بابت سکنه مغزی دارد و دماغ قلاب مانندش بیشتر به قصاب‌های یهودی شباهت دارد؛ (ولی صبر کن، عکسی از او در یک کاتالوگ هست که برایت ضمیمه می‌کنم). دارم تا حدودی بی‌برنامه و آشفته عمل می‌کنم، ولی با تو هم عزیزم این طور نباشم با چه کسی باشم، عکس کارت پستال میهمانی تو را با خودم برداشتم و تصمیم گرفتم ضمن خواندن، بدون سرو صدا آن را زیردمت نگهدارم؛ و بدین طریق - با ساده‌ترین تردستی - پشتیبانی تو را برای خودم تأمین کنم. ولی همین که داستان، حواس مرا به خودش جلب کرد ابتدا مشغول بازی کردن با آن شدم و بعد بدون توجه، آن را بهم فشردم و تا کردم. چه خوب شد که کارت پستال، دست‌های نازنین تو نبود وگرنه، دیگر نمی‌توانستی فردا برایم نامه بنویسی و در نتیجه آن شب برای من خیلی خیلی گران تمام می‌شد. و اما تو از داستان خودت [داوری] حتی خبر هم نداری. تا حدودی خشن و بی‌معنی است و اگر حقایقی درونی را تشریح نمی‌کرد (حقایقی که هرگز نمی‌تواند کلاً تثبیت شده باشد، و باید هر بار توسط خواننده یا شنونده‌ای تأیید یا تکذیب شود) به هیچ درد نمی‌خورد. ضمناً مشکل می‌شود تصور کرد که قطعه‌ای به این کوتاهی (۱۷ صفحه تایپ شده) آنقدر اشتباه داشته باشد. و من نمی‌دانم چه حقی دارم کاری به این غیرقابل اطمینانی را به تو هدیه کنم. ولی ما هر

کدام مان، آنچه را که می توانیم می دهیم؛ من، داستان کوچکم را، با خودم به ضمیمه آن، و تو هم عشق با عظمت خودت را. آه، عزیز دلم، چقدر از برکت وجود تو خوشحال هستم. قطره اشکی که پایان داستان تو به چشم آورد با اشک های خوشحالی همراه<sup>۹</sup> شد.

به من بگو چطور می توانم خودم را شایسته نامه ای چون نامه امروز نشان بدهم، که بخصوص صفحه دوم آن جز از زجری که شرم آورانه بر تو تحمیل کرده بودم از چیزی حکایت نمی کرد؟ و چه تسکینی پیدا کردم وقتی در صفحه سوم، با خاطرات آن سفر، پیش از تیرگی یافتن از جانب من، آرامشی خاص به تو دست داده بود. ولی ببین ما آدم ها چه بازبچه ای در دست سرنوشت هستیم. تو شکایت می کنی پراگ را ترک کردی و هیچ کس در ایستگاه برای مشایعت تو نیامد و حال آن که من - دست کم حالا که به گذشته فکر می کنم - چیزی برایم لذت بخش تر از این نبود که بیایم و روی پله قطار در حال حرکت تو بایستم، فقط به خاطر این که به داخل کوپه تو نگاه کنم (ولی این کار دیوانگی است، می توانستم به راحتی سوار قطار شوم - البته حالا، در این وقت شب، خطیرترین کارها هم وقتی به خاطر دلدار انجام شود به هیچ وجه مشکل به نظر نمی رسد). همین لحظه به خاطر آمدن که در یکی از نامه های اخیرت به جای «من»، «تو» نوشته بودی. تصور کن که این اشتباه روزی صورت واقعیت به خودش بگیرد! (آرام! آرام! بسیار خوب، دهانم را می بندم). - و اما این بار میج تو را در مورد شعبه شرکت گرفته ام - حاشا نکن! حاشا نکن! - شما شعبه خاصی از شرکتان در پراگ ندارید. البته شرکت آدلر را مدتی پیش پیدا کردم، و هر دفعه که از آنجا می گذشتم به حساب این که رقیب شرکت شماست به آن تف می کردم، درست همان کاری که هنگام گذشتن از مقابل یک شرکت گرامافون انجام می دهم. راستی آیا به نصیحت من گوش کرده ای که یک مغازه گرامافون در خیابان فریدریش باز کنی؟ اگر کارش گرفت می توانی یکی هم در جایی دیگر، مثلاً وست اند باز کنی. در پاریس زنی پر هیبت روی یک صندلی بلند در وسط یک اتاق نشسته بود و جز رد و بدل کردن پول و ژتون مشتری ها با یک دست، کار دیگری نداشت. چطور می شد اگر تو به عنوان برپا کننده این حرفه در برلین آن شغل را پیدا می کردی؟ فقط برای این، چنین پیشنهادی می کنم که در آن صورت می توانی با دست دیگر که برای انجام وظیفه ضروری نیست، تمام روز را برابم نامه بنویسی. عزیز دلم، چه مهملائی علاقه من به تو ابداع می کنی! عزیزم دارم از خودم خیلی ناامید می شوم. اگر ساعت هایی را که صرف نوشتن به تو کردم روی هم

می گذاشتم و به یک مسافرت به برلین اختصاص می دادم، از مدت ها پیش با تو بودم و می توانستم چشمانت را تماشا کنم. ولی حالا اینجا هستم و مشغول نوشتن حرف های بی معنی؛ گویی زندگی برای ابد و ابد، و نه لحظه ای کمتر، همچنان ادامه دارد.

نه، دیگر خیال ندارم چیزی بنویسم، آمادگی خودم را از دست داده ام. می روم به رختخواب و برای خودم تکرار می کنم فلیسه! فلیسه! نامی که هر کاری از آن ساخته است، به هیجان آوردن و تسکین دادن. شب بخیر، و به طوری که متداول است خواب های خوش ببینی. فقط یک سؤال دیگر؛ چطور در رختخواب نامه می نویسی؟ دوات را کجا می گذاری؟ آیا کاغذ را روی زانوی خودت می گذاری؟ من نمی توانم چنین کاری بکنم؛ با وجود این، خط تو محکم تر از خط من است که پشت میزم می نشینم. و آیا پتوی تو جوهری نمی شود؟ و پشت بیچاره و بیچاره تو! و چشم های گرانقدرت که می رود تا تپاه شود. در اینجا، برخلاف چین، این، مرد است که می خواهد روشنایی را از عشقش بگیرد.<sup>۹۱</sup> ولی این بدین معنی نیست که او منطقی تر از دوستدار کتاب اهل چین است (در ادبیات چین همواره با این ترکیب استهزا و احترام نسبت به «دوستدار کتاب» مواجه می شویم)، چون گرچه او با شب نامه نوشتن محبوبش مخالف است ولی همین نامه ها را حریرانه از دست پستیچی می قاپد.

حالا خدا حافظ عزیزم، این هم آخرین بوسه، خودم آن را امضاء می کنم.

فرانتس

و اکنون من تنها هستم، ولی تنها نیستم، چون فکر می کنم بعد از امضاء کردنم هم می توانم تو را ببوسم. عزیز دلم، اگر وقتی ما عملاً با یکدیگر روبرو شویم جدا شدن از تو برای من به سختی جدایی از تو در همین لحظه است، تو خواهی فهمید درد و رنجی که با نامه نوشتن، برای تو ایجاد کردم در مقایسه با فشارهایی که از ملاقات با من تحمل خواهی کرد هیچ خواهد بود. بدرود عزیز دلم، این نامه جدید، یعنی آنچه پس از آخرین امضاء آمده، تعداد جدیدی بوسه پیشنهاد می کند و در خیال، آنها را دریافت می کند. [در حاشیه] بسیار خوب، نامه دیگری امروز نخواهد بود.

۵ دسامبر ۱۹۱۲

عزیز دلم، فقط سلام و تشکر برای توصیف کردن اتاق. فقط دیوار عقبی هنوز از قلم افتاده است. آیا تو خیلی کتاب داری؟

پس من راجع به انتخابات چیزی ننوشتم؟ ولی نوشتم، نوشتم. حتماً باید میان یکی از آن نامه‌های گمشده بی‌شمار بوده باشد. حالا، برای مثال، یادم می‌آید شکایت کردم که نامه‌های تو میان توده مکاتبات انتخاباتی بوده و چقدر طول کشیده تا آنها را جدا کرده‌اند.<sup>۹۲</sup> آنها رأی‌هایی برای انتخابات هیأت مدیره ماست و کلی هم کار ایجاد می‌کند، چون تمام کارفرماهای بیمه شده نزد ما (حدود ۲۰۰/۰۰۰ نفر) و همه کارمندان بیمه شده (نزدیک ۳/۰۰۰/۰۰۰ نفر) حق رأی دارند. امسال من از انجام این کار شانه خالی کردم و سهم انجام نشده من ممکن بود طوری که به چشم نیاید انباشته شود؛ ولی حالا کم‌کم دارد اینجا و آنجا آشکار می‌شود.

عزیز دلم، انکار نکن، من در آن عکس به نظر تو کاملاً عجیب می‌آیم. تو دوست نداری آن را تأیید کنی ولی نامه‌ات این مطلب را بر ملا می‌کند - البته این در صورتی است که کسی آن را با شک و تردید بخواند، همان طور که من در این زمان آن را خواندم. چه می‌شود کرد؟ این قیافه‌ای است که من دارم. تصویر بد است ولی شباهت‌اش به من زیاد است. به صورت طبیعی من حتی از این هم بدترم. عکس دو سال پیش است ولی قیافه جوانی من زیاد تغییر نکرده است، هر چند که بیداری‌های شبانه من دارد خط‌های ناجوری روی صورت من می‌گذارد. آیا می‌توانی به این عکس عادت کنی عزیزم؟ آیا هنوز این مرد می‌تواند تو را ببوسد یا باید بدون بوسیدن امضاء کند؟ تازه این عکس قابل تحمل است، اما وقتی آن مرد خودش ظاهر شود چه اتفاقی خواهد افتاد؟ بعید نیست به کلی از دستش فرار کنی. به خاطر داشته باش که تو فقط یک بار او را دیده‌ای، و آن هم با نور چراغ‌گازی و بدون چندان توجهی در آن زمان به او. او روز زیاد بیرون نمی‌آید و این امر چهره‌ای شبانه به او داده است. من خوب می‌فهمم چه احساسی داری. ولی شاید با این همه به او عادت کنی عزیزم، چون فراموش نکن که حتی من، نویسنده این نامه، که تو آنقدر خوب با او رفتار کرده‌ای، مجبور بوده‌ام به او خوب بگیرم.

خیلی زیاده‌روی کردم. نامه‌ات مثل همیشه شیرین است، ولی روحیه من بالا و پایین می‌رود، و امروز اتفاقاً روز ناخوشم بود. هر دو را ببخش، یکی نویسنده نامه را، یکی هم موضوع عکس را، و در دنیای دوتایی خودمان بهتر است از بوسه بهره ببریم. بدرود، عزیزم، من کاملاً آزاد هستم، خواهش می‌کنم تو هم همین طور باش و همچنان دوستم داشته باش.

دوستدار تو، فرانتس

این واقعاً آخرین دو نامه در روز است.  
 آه، خدای من، دوران دیگری برای من در پیش است.

۶-۷ دسامبر ۱۹۱۲

[احتمالاً در طول شب ۵ دسامبر تا روز ۶ دسامبر ۱۹۱۲]

گریه کن عزیزم، گریه کن، زمان، زمان گریه کردن است! قهرمان داستانم\* چند لحظه پیش مرد. برای تسلی دادن به تو می‌خواهم بدانی که در آرامش کامل مرد و به همه چیز تن در داد. خود داستان هنوز به پایان نرسیده است. من فعلاً حال و روز درست و حسابی ندارم و پایان دادن آن را تا فردا به تعویق می‌اندازم. به علاوه، کاملاً دیروقت است؛ خیلی طول کشید تا از آن آشفته حالی دیروز بیرون آمدم.<sup>۹۳</sup> جای تأسف است که در بعضی قسمت‌های داستان، حالت خستگی و سایر درگیری‌ها و نازاحتی‌های بیرونی من آنقدر آشکار است. اطمینان دارم که می‌شد تمیزتر از این نوشت. این حقیقت همواره آزاردهنده است: در شرایط رضایت‌بخش‌تر، با نیروهای خلاقیتی که در خودم سراغ دارم، و کاملاً جدا از قدرت و تداوم آنها، می‌توانستم به اثری تمیزتر، جالب‌تر و خوش ترکیب‌تر از آنچه اکنون وجود دارد دست پیدا کنم. این احساسی است که هیچ استدلالی نمی‌تواند آن را زایل کند، هر چند که البته، باز این دلیل و منطق است که درست می‌گوید که چون هیچ‌گاه شرایطی جز شرایط واقعی وجود ندارد آدم هم نمی‌تواند آنها را به حساب بیاورد. به هر صورت، امیدوارم بتوانم فردا داستان را به پایان برسانم، و روز بعد دست به کار رمان بشوم.

هزیز دل بیچاره من، تو می‌خواهی بدانی چه وقت نامه‌های تو می‌رسد تا بتوانی متناسب با آن عمل کنی؟ ولی پست به کلی غیرقابل پیش‌بینی است. در اتریش بخصوص، به صورتی کاملاً نامنظم عمل می‌کند، درست مثل بازی تلگراف در میهمانی‌های تابستانی. اولین نامه اکسپرس تو ساعت ۱۱ روز دوشنبه به آپارتمان من رسید، دومی را روز چهارشنبه بین ساعت ۹ و ۱۰ در اداره دریافت کردم، و تلگراف، ساعت ۴/۳۰ بعدازظهر به آپارتمان رسید (اگر دیرتر می‌رسید بهتر بود، چون احتمالاً مرا به موقع از خواب بیدار می‌کرد، چون من تقریباً زیادی خوابیدم و زودتر از ساعت ۹ به اداره نرسیدم). نامه‌ای که توی تراموا نوشته بودی - نامه‌ای که فلسفه خیلی هزیزم



برای چهارشنبه بعدازظهر من در نظر گرفته بود - زودتر از پنجشنبه به آپارتمان نرسید. و وقتی آن را در ساعت ۳ دریافت کردم این احساس به من دست داد که چقدر به یکدیگر نزدیک هستیم، چون تو می‌خواستی زودتر به دستم برسد تا بتوانم با خودم به جلسه سخنرانی ببرم. و من دقیقاً آن را در جیب گذاشتم، ولی فکر بهتری برای آن کرده بودم. از آنجا که دوست نداشتم در جیب باقی بماند، فکر کردم آن را روی میز مقابل خودم پهن کنم. ولی این کار خیلی آن را نمایان می‌کرد و به همین جهت تصمیم گرفتم کارت پستال تو را به جای آن بردارم.

از قرار معلوم، من باید اداره خودم را در واقع خیلی روشن توصیف می‌کردم (چه بسا ارزشش را نداشته باشد) چون باعث اشتباه تو، عزیز دلم، می‌شود. ما ۷۰ بخش نداریم بلکه در قسمتی که من کار می‌کنم ۷۰ منشی مشغول کار هستند. مدیر این قسمت سه معاون دارد، و یکی از این معاونان که متأسفانه با مهم‌ترین و تقریباً ناخوشایندترین مسائل سروکار دارد، من هستم. کاری هم نمی‌توان کرد. و برای این که حتی روشن‌تر هم بشود، آن کسی که در عکس آنقدر عجیب است ولی عمیقاً وفادارتر از هر کسی به توست بوسه‌ای بسیار بسیار طولانی برایت می‌فرستد.

دوستدار تو - فرانتس

۶ دسامبر ۱۹۱۲

بنابراین، یک بار دیگر عزیز دلم، من احمق تمام عیاری شده‌ام که راجع به عکس خودم نگرانی نشان می‌دهم. تو باید بدون تردید به هنگام قدم زدن در آن ناحیه مرتفع به آن عادت کرده باشی وگرنه آنقدر دلنشین در مورد من فکر نمی‌کردی. ولی شاید سردردهای تو ناشی از بقایای همان اولین ضربه است؛ و شاید هم به خاطر نامه مفصلی است که پیش‌تر برایم نوشتی. توجه کن: هر چه باشد من خودم را لایق نامه زیاد، می‌دانم، غیر از این هم نمی‌توانم فکر کنم، ولی احساس می‌کنم واقعاً شایستگی نامه‌های طولانی را ندارم. به تمام جهات اطراف خودم نگاه می‌کنم ببینم چه می‌شود کرد تا لیاقت پیداکنم نامه‌ای به مفصلی آن که سفر خودت را در آن توصیف کردی برایم بنویسی، اما راهی به نظرم نمی‌رسد. در نتیجه، چاره‌ای جز بی‌مناک بودن و دوباره و دوباره خواندن آن برایم باقی نمی‌ماند.

من هنوز نسبت به نامه‌ای که در آن از قیافه خودم اظهار تأسف کردم بدگمانی و بیم

دارم. خداوند! چه خنده‌ای به من خواهی کرد! و هر لحظه از این می‌ترسم که مبادا چنین تلگرافی دریافت کنم: «فرانتس، تو خوش قیافه‌ای.» در آن صورت تنها کاری که می‌توانم انجام بدهم خزیدن به زیر میز است.

فقط نگاه کن، ای دختر خوشبخت، ببین چطور در بریده روزنامه ضمیمه، داستان تو مورد توجه همگان قرار گرفته و بیش از حد تحسین شده است، گرچه فقط جلسه‌ای بود که به صورت خصوصی ترتیب یافته بود. البته نویسنده مقاله هم آدم کم اهمیتی نیست. پل ویگلر<sup>۹۴</sup> است. آیا او را می‌شناسی؟ چند کتاب خوب نوشته و چند کتاب فرانسه را حتی بهتر هم ترجمه کرده است. غبطه‌آورترین امتیازی که دارد این است که ماه فوریه در برلین خواهد بود، و من؟ از طرفی هم، به عنوان منتقد تئاتر نشریه *Morgenpost* برلین به آنجا می‌رود که جای غبطه خوردن ندارد. هر کدام از ما مشکلات خودمان را داریم.

آه، عزیز دلم، موقع دست کشیدن و بوسیدن است؛ وگرنه رئیس ممکن است بین من و تو قرار بگیرد، و از این اتفاق باید پرهیز کرد. عزیزم! عزیزم! همین دو فریاد. دوستدار تو، فرانتس  
دیروز آخرین مرتبه دو نامه در روز نوشتن بود؛ امروز آخرین است.

هم اکنون دارم نامه شوهر همسفر تو را امضاء می‌کنم، همان کسی که تو را فرشته کوچک نامیده است، فرشته کوچک.

امشب راجع به آن عکس، که برایم فوق‌العاده مهم و آموزنده است خواهم نوشت.

دوشنبه به لایپزیتس خواهم رفت. دوشیزه یرول کوچولو درباره کارت پستال من چه داشت بگوید؟ آیا هر دو کارت مرا دریافت کردی؟  
همین الان به خاطر آمدن نامه تو به تاریخ چهارم نوشته شده بود، بنابراین چطور می‌شود که چهارشنبه... ولی چه احمقانه، تاریخ‌ها را قاطی کرده‌ام، همه‌اش فکر می‌کنم عکس مرا بموقع دریافت نکرده‌ای.

از ۶ تا ۷ دسامبر ۱۹۱۲

عزیز دلم، گوش کن، داستان کوچکم به اتمام رسید، ولی از این پایان یافتن ابداً راضی نیستم. واقعاً می‌توانست بهتر از این باشد و هیچ‌گونه تردیدی در این مورد ندارم.

فکری که ناراحتی مرا مستقیماً افزایش می دهد حالتی اجتناب ناپذیر دارد: عزیز دلم، من هنوز تو را دلیل ثانوی زنده بودن خودم می دانم؛ آخر این شرم آور است که آدم انگیزه زنده بودن خودش را تماماً در وجود محبوبش منحصر کند.

بموقع متوجه شده‌ام که این نامه برای یکشنبه است، بنابراین ناله و زاری بهتر است به روز دوشنبه موکول شود. عزیزم نمی دانم چرا، ولی قدم زدن تو در آن ناحیه مرتفع به شدت بر من تأثیر گذاشت. چه خنده تمسخرآمیزی آن بالا در آسمان بلند خواهد بود اگر احتمالاً در همان زمان، قدم زدن تنهای تو با راه رفتن من مقایسه شود؛ در آن صورت چشم‌ها با سرگردانی از یکی به دیگری خواهد افتاد.

آن عکس، عزیزم، مرا به تو دوباره نزدیک و نزدیک‌تر می کند. به نظر من عکسی نسبتاً قدیمی است، (هیچ توضیحی در مورد آن نمی دهی. شاید نقشه‌ای برایم کشیده‌ای؛ ولی خوشحالی و قدردانی به من جرأت می دهد و من از چیزی نمی ترسم.) نور، حالت و خلق کسانی که در عکس هستند، قیافه همگی را کاملاً اسرارآمیز نشان می دهد؛ و کلید آن رمز روی میز در قسمت جلو، کنار جعبه‌اش قرار دارد. ولی این هم کل جریان را چندان روشن‌تر نمی کند. تو تبسم پر تمنایی داری؛ ولی شاید این تصور من باشد که چنین تبسمی را برای تو ابداع می کند. نباید زیاد به تو نگاه کنم وگرنه هرگز نخواهم توانست چشم از آن بردارم. تو بلوز پر زرق و برق عجیبی پوشیده‌ای. یک بند سیمی یا یک النگو در دست چپ توست. جدا از نظر شخصی من، که در اینجا هیچ گونه ارتباطی با قضیه ندارد، تو برای مشاهده‌کنندگان دیگر هم در کانون تصویر قرار داری؛ نه فقط به خاطر این که در وسط عکس هستی بلکه چون مادر تو بازویت را گرفته یا این که این طور به نظر می آید. این حالت، اهمیت خاصی به تو می بخشد. به علاوه، تو به جهتی کاملاً سواي جهت دیگر افراد خانواده نگاه می کنی. از بین دیگران، مادرت از همه بیشتر به من نزدیک است (حتی اگر در این عکس حضور نمی داشت). مشخصات او برای من تا اندازه‌ای مبهم است چون شدیدترین و بیشترین نور روی صورت او افتاده است. آیا قد بلند و تا حدودی استخوانی نیست؟ زن‌های خانواده پدری من مختصری به او شباهت دارند، به نظر، خیلی با شعور می آید. حالا تقریباً برخلاف عقیده قبلی‌ام نسبت به او فکر می کنم؛ از صحبت کردن با او ترسی نخواهم داشت. پدربختی با وقار به نظر می رسد. در کنار او اعتماد به نفس کمتری احساس خواهم کرد. شغل او در واقع چیست؟ برادرت را از عکس بی‌تس<sup>۹۵</sup> می شناسم. چیز

تازه‌ای در او نمی‌بینم. آنهایی که پیرامون شما هستند باید خواهرهای باشند (حدس زدنش آسان است چون برادرت هنوز ازدواج نکرده است). آن را که از همه بزرگتر است «زنی از بوداپست» می‌خوانم، و مرد بغل دست تو را که قیافه‌ای شاد دارد شوهرخواهر بوداپستی‌ات. آنها تنها کسانی هستند که واقعاً می‌خندند، و بنابراین به یکدیگر تعلق دارند. دختری که آن طرف است می‌تواند خواهر بی‌خیال تو باشد، که از قیافه خودخواه و خنده نسبتاً خواب‌آلودش پیداست. (اگر دختری بیست ساله بخواند کتاب بخواند من مهم نمی‌دانم. ولی لابلالی بودن بدتر است.) در کدام اتاق هستید؟ آیا همین اتاق نشیمن کنونی شماست و آن هم میزی است که در یکی از نامه‌های نوشته بودی پدر و برادرت رویش ۶۶ بازی می‌کردند؟<sup>۹۶</sup> چه کسی عکس گرفت؟ آیا نوعی میهمانی خانوادگی است؟ پدر و برادرت با لباس تیره و یقه سفید هستند ولی شوهر خواهرت لباس رنگی پوشیده است.

عزیز دلم، آدم در برابر عکس چقدر پر قدرت است و در دنیای واقعیت چقدر ضعیف! به راحتی می‌توانم به تصور درآورم که تمام افراد خانواده‌ات کنار بیایند و فاصله بگیرند و تو را تنها بگذارند، آن وقت من در جستجوی چشم‌های تو روی میز بزرگ خم شوم، آنها را پیدا کنم و از خوشحالی بمیرم. عزیزم، عکس، جالب و عالی است، ضروری است، ولی در عین حال شکنجه هم هست.

با دلشوره فراوان همین الان به ساعت نگاه کردم. ۱۳/۱۵ و حشتناک است. اما من کارم را قبل از نیمه شب شروع نکردم. شب بخیر عزیزم؛ از دوست داشتن من دست بردار! هفته دیگر، کتاب کوچکم را [تأملات] دریافت خواهی کرد. نمی‌دانم چند بوسه به جای آن گیرم خواهد آمد. مشغولیات فکری جالبی برای خوابیدن. عزیزم، بگذار این آخرین کلام باشد، عزیز دلم!

دوستدارت، فرانتس

این را تنها به منظور کنترل پست یادآوری می‌کنم: امروز فقط نامه اکسپرس همراه با عکس را دریافت کردم.

شب ۶ تا ۷ دسامبر ۱۹۱۲

[احتمالاً در طول شب ۷ تا ۸ دسامبر ۱۹۱۲]

عزیز دلم، به دلایل مختلف امروز هیچ کار نکرده‌ام. تعدادی نامه باید می‌نوشتیم. یک

دادخواست برای اداره تهیه می‌کردم و تدارک لازم را برای سفر مزخرف به لایت‌مریتس می‌دیدم؛ به علاوه، تا پیش از ساعت ۷ بعدازظهر نرفتم بخوابم و زودتر از ساعت ۱۱ هم بیدار نشدم؛ و بالاخره، مسافرتم به لایت‌مریتس، با شتابی که مثل شیطان به خرج دادم، مرا از یک شب کار کردن محروم خواهد کرد، و رمانی که تازگی دوباره دست به کارش شده‌ام باید باز کنار گذاشته شود - خلاصه، دلایل زیادی برای کار نکردن امروز وجود دارد. ولی اهمیت اشتیاق بی‌قرار و استثنایی امروز من برای دیدن تو هرگز دلیل کم‌اهمیت‌تری محسوب نمی‌شود. آیا واقعاً حالت خوب است؟ آیا خیلی چیزها در من وجود دارد که مورد اعتراض توست؟ آیا بخصوص امروز، من برای تو مهم بودم؟ عزیز دلم، امروز باید در طول تمام مدتی که خواب بوده‌ام خواب تو را دیده باشم، ولی فقط دو تای آنها در خاطر من مانده است. با وجود مقاومت بی‌امانم، به محض بیدار شدن کوشیدم آنها را به دست فراموشی بسپارم، چون حقایقی هراسناک در آنها احساس می‌شد، مزاحم‌تر و زنده‌تر از آنچه ممکن است در سطح زندگی کسالت بار هر روزی ظاهر شود. من به صورتی تقریباً کلی و مختصر برایت شرح خواهم داد، گرچه خیلی پیچیده و مملو از جزئیات هراسناکی بود که هنوز در خاطر من زنده است. نخستین خواب به دلالتی مربوط به اشاره‌ی تو درباره‌ی امکان فرستادن تلگراف مستقیم از اداره است. بسیار خوب، من می‌توانستم به طریقی مستقیم از اتاقم تلگراف کنم. دستگاه در واقع کنار تخت بود، احتمالاً به همان صورت که تو سیزت را کنار تخت خودت می‌کشی. دستگاه پر میخ بخصوصی بود؛ و همان‌طور که من از تلفن کردن واهمه دارم از مخابره‌ی این تلگراف هم وحشت داشتم. ولی باید به تو تلگراف می‌زدم چون نگرانی فوق‌العاده‌ای برای تو داشتم؛ و اشتیاقی مهارنشده برای خبردار شدن فوری از تو هر آن می‌رفت مرا از رختخواب بیرون بکشد. خوشبختانه کوچک‌ترین خواهرم بلافاصله حضور یافت و شروع به مخابره کرد. نگرانی‌هایی که از جانب تو دارم مرا مبتکر می‌کند، ولی متأسفانه فقط در رؤیاهایم. دستگاه تلگراف طوری ساخته شده بود که تنها با فشار یک دکمه، جواب بلافاصله از برلین روی نوار کاغذ ظاهر می‌شد. به یاد می‌آورم چطور، خشک زده از دلهره، به باز شدن نوار که ابتدا همان‌طور که انتظار می‌رفت کاملاً سفید بود، چشم دوخته بودم، چون تا موقعی که تو را از برلین به کنار دستگاه نخوانده بودند نمی‌توانست جوابی از دستگاه بیرون بیاید. و با ظاهر شدن نخستین علامت نوشتاری روی نوار، چه شور و شعفی به من دست داد. یادم می‌آید شادمانی‌ام چنان فوق‌العاده

بود که در واقع باید از رختخواب بیرون می‌افتادم. بعد نامهٔ کاملی رسید که می‌توانستم به درستی آن را بخوانم و اگر می‌خواستم حتی ممکن بود بیشتر آن را به خاطر بیاورم. تمام آنچه می‌توانم بگویم این است که نامه به مهرآمیزترین و خوشایندترین وجه، نگران بودنم را مورد سرزنش قرار می‌داد. من «حریص» خوانده شده بودم و به دنبال آن هم صورتی از نامه‌ها و کارت پستال‌هایی که اخیراً دریافت کرده بودم یا قرار بود دریافت کنم ظاهر شد.

در دومین خوابم تو نابینا بودی. مؤسسه‌ای از برلین برای نابینایان گردشی دسته جمعی به ناحیه‌ای بیلاقی ترتیب داده بود که من و مادرم تعطیلات تابستانی‌مان را در همان جا می‌گذرانیدیم. مادر خانهٔ چوبی کوچکی زندگی می‌کردیم که پنجره‌اش را دقیقاً به یاد می‌آورم. این خانهٔ کوچک روی یک سراشیب و میان ساختمان‌های مزرعه‌ای بزرگ قرار داشت. سمت چپ خانه ایوانی شیشه‌ای بود که دخترهای نابینا را در آنجا مستقر کرده بودند. من می‌دانستم تو هم در میان آنها هستی و مقزم از نقشه‌هایی میهم در مورد ترتیب دادن ملاقات و صحبت با تو انباشته شده بود. بارها از خانهٔ کوچک‌مان بیرون آمدم و از روی تخته‌ای که روی زمین گل‌آلود جلوی خانه گذاشته شده بود گذشتم. ولی هر بار از روی بی‌تصمیمی بازگشتم، بدون این که تو را دیده باشم. مادرم هم بی‌هدف این طرف و آن طرف می‌رفت. لباس بسیار ساده‌ای پوشیده بود، نوعی لباس راهبانه، و دست‌هایش را، نه کاملاً دست به سینه، روی سینه‌اش گذاشته بود. از دخترهای نابینا کمک‌های خاصی درخواست کرد، و در این رابطه حق تقدم را به دختری داد با لباس سیاه، صورت گرد، و اثر زخمی چنان عمیق برگونه که گویی زمانی تکه پاره شده است. مادرم هوش و شعور و اشتیاق او را در حضور من تحسین کرد، و من نگاهی کوتاه به او انداختم و سرم را به تمجید پایین آوردم؛ ولی همچنان تنها، به این فکر می‌کردم که یکی از همکاران شماسنت و می‌داند کجا می‌شود تو را پیدا کرد. ناگهان آرامش نسبی به پایان رسید؛ مثل این که صدایی برای بازگشت از جایی بلند شد. به هر طریق مؤسسه باید به راه خود ادامه می‌داد. ولی اکنون تصمیم من گرفته شده بود. از سراشیبی پایین دویدم و از در کوچکی که به دیوار بود گذشتم؛ چون از قرار قبلاً حدس زده بودم که از آن جهت باز می‌گردند. وقتی به انتهای راه رسیدم یا صف کوچکی از پسرچه‌های نابینا رویرو شدم که آموزگارشان هم همراهشان بود. من پشت سر آنها همین طور به سمت بالا و پایین قدم می‌زدم، چون تصور می‌کردم هر آن کلیهٔ افراد

مؤسسه از راه خواهند رسید و دیگر مشکلی برای پیدا کردن تو و صحبت با تو وجود نخواهد داشت. واقعاً مدت نسبتاً زیادی آنجا پرسه زدم. در ضمن از نحوه بازگشتشان هم اطلاعاتی به دست نیاورده بودم، و با تماشای کودک نابینایی - همه نوع گروه سنی در آن مؤسسه پیدا می‌شد - که روی پایه‌ای سنگی مرتباً از قنداق باز و دوباره قنداقش می‌کردند وقت می‌گذراندم. ولی ناگهان از سکوتی که اطرافم بود ظنین شدم و از آموزگار پرسیدم چرا بقیه افراد مؤسسه نرسیده‌اند. سپس وحشت زده شنیدم که فقط پسربچه‌ها قرار است از اینجا راه بیفتند؛ و بقیه باید همین لحظه از خروجی دیگری در بالای تپه در حال حرکت باشند؛ و برای دلداری دادم اضافه کرد - پشت سرم داد می‌زد، چون بلافاصله مثل دیوانه‌ها پا به دویدن گذاشته بودم - که هنوز امیدی هست به آنها برس، چون به صف کردن دختران نابینا در گروه‌های مختلف به ناچار وقت زیادی خواهد گرفت. به همین علت در طول کوره راهی آفتابی که اکنون شبی غیرعادی پیدا کرده بود و کنار دیواری سفید قرار داشت شروع به دویدن کردم. ناگهان کتابی بزرگ از تصاویر مجسمه‌های اتریشی را در دست خودم دیدم که حمل کردنش خیلی ناچور بود، ولی از جهاتی کمک بود تا تو را پیدا کنم و درست و حسابی با تو حرف بزنم. در حین پیش رفتن، به یادم آمد که تو نابینا هستی و قیافه و حرکات من خوشبختانه نمی‌تواند بر ذهنیات تو از من تأثیر بگذارد. پس از متوجه شدن این مطلب، ترجیح می‌دادم کتاب مجسمه را که وبال گردنی غیر ضروری بود دور بیندازم. بالاخره به آن بالا رسیدم و در واقع کلی فرصت برایم باقی بود. هنوز اولین نفرات صف هم از دروازه عبور نکرده بودند. در حالی که تو را در میان جمع دخترانی که به سوی من می‌آمدند تصور می‌کردم، با پلک‌هایی رو به پایین، استوار و آرام، خودم را آماده روبرو شدن با تو کردم.

در همین موقع از خواب بیدار شدم، داغ و آشفته حال؛ چون که تو این همه از من دوری.

یکشنبه ۷ [۸] دسامبر ۱۹۱۲

آه، عزیز دلم، گرچه قدردانی کردن من باید برای موارد بسیار مختلفی صورت بگیرد، ولی احساس می‌کنم دوست دارم به زانو بیفتم و از خداوند برای نامه امروز تو تشکر کنم. دلیل این دلشوره همیشگی من برای تو چه می‌تواند باشد؟ این احساس بیهودگی کامل، از بودن در اتاقی که تو در آن نیستی، این نیاز پایان‌ناپذیر به تو! تنها

امتیاز سفر فردا، که هنوز باید خودم را برای آن درست و حسابی آماده کنم این است که به اندازه چند ساعت مسافرت با قطار به تو نزدیک‌تر می‌شوم. و اگر همه چیز خوب پیش برود، فردا بعد از ظهر در پراگ خواهم بود و با شتاب تمام دویدن از ایستگاه تا نگهبانی، نامه‌ها، نامه‌های تو!

دارم یک جدول زمان‌بندی خیلی عجیب و غریب برای امروز درست می‌کنم. الان ساعت ۳ بعد از ظهر است. دیشب تا ساعت ۴ صبح نخوابیدم ولی بعداً تا ساعت ۱۱/۳۰ در رختخواب ماندم. یک بار دیگر نامه‌ تو باعث آن بود. در مواقع دیگر، تا زمانی که نامه برسد باید در رختخواب بمانم، اما امروز، تحویل آن، صورت خاص داشت (حالا که یک بار پیش آمده من تقریباً می‌توانم بگویم نامه‌های یکشنبه باید به صورت اکسپرس فرستاده شود). صبح زود به دستم رسید، آنقدر پیش از موقع که برای بیرون آمدن از رختخواب خیلی زود بود؛ و به همین دلیل ساعت‌ها در خلصه لذتی که نامه‌ات به من داده بود در رختخواب باقی ماندم.

بسیار خوب، هم اکنون می‌خواهم برای قدم زدن، که در واقع چند روزی است همت‌اش را نکرده‌ام، بیرون بروم. بعد ساعت ۶ به رختخواب می‌روم و اگر ممکن شود تا ساعت ۱ یا ۲ بعد از نیمه شب خواهم خوابید. شاید بتوانم دوباره به کار نوشتن رمان بچسبم و راحت تا ساعت ۵ صبح بنویسم. ولی بیشتر نه، چون قطارم ساعت ۵/۴۵ حرکت می‌کند.

عزیزم، خواهش می‌کنم از خودت مواظبت کن. لابد باز تا ساعت ۳ بیدار می‌مانی. منظور اصلی جشن حنوکا<sup>۹۷</sup> احتمالاً این نخواهد بود که تو را از پا بیندازد. پس تو یک سخنگو هستی؟ بسیار عالی، بسیار عالی! آیا قبلاً به تو نگفتم؟ آیا در مقدمه به «روت» هم اشاره می‌شود؟ نام اتاقی که در آخرین مراجعه‌ام به آسایشگاه<sup>۹۸</sup> در آن سکونت داشتم «روت» بود. اقامت سه هفته‌ای من در اتاقی که کلمه روت را روی درش داشت برایم بیوندی خاص با آن نام ایجاد کرده است؛ و دلم می‌خواست مطمئن باشم که آشکارا توسط تو تلفظ و تحسین شده است. — یک مطلب دیگر، من جلب توجه کسی را نمی‌کنم؛ اگر هم کردم لزومی ندارد نسبت به یک نقاش حسادت نشان بدهم (آن هم کسی که در تصویری که از خودش کشیده مثل یک میمون جنایتکار به نظر می‌رسد) بلکه می‌توانم بگذارم تمام عالم حسرت‌م را بخوردند.<sup>۹۹</sup>



عزیزم، اگر در نامه‌ای که باید یکشنبه آن را دریافت کنم به علت اکسپرس نکردن نامه‌ای که قرار است یکشنبه به دست برسد مرا سرزنش کرده باشی، معلوم می‌شود خوب به یکی بودن فکرم‌ان اطمینان پیدا کرده‌ای، (و این طور که پیداست با دلیل). ولی این فقط در اثر یک خواب آلودگی شیرین بود، و به هر طریق برای کسی که دور است نشان کاملاً روشنی از زندگی پر شور و تپنده‌ی توست.

۷ [۸] دسامبر ۱۹۱۲

عزیز دلم، فقط یک سلام شتاب زده و یک درخواست اجازه برای شکوه کردن کوتاه و گریه‌ای روی شانه‌های تو. به علت مجموعه‌ای از پیش آمده‌های نامطلوب، زودتر از ساعت ۷/۳۰ به خانه نرسیدم. خوابیدن که هیچ، حتی دراز کشیدن هم میسر نمی‌شود، چون سر و صدای افراد خانواده به زودی شروع می‌شود. در ضمن، مقدار کاری هم در رابطه با پرونده دادگاه دارم که باید انجام بدهم. نوشتن آن دادخواست مفصل هنوز پایان نیافته است. خلاصه، یک بار دیگر شب باید قربانی دنیای سیری‌ناپذیر شود، و تنها تو، عزیز دلم، مایه دلخوشی فوق‌العاده من باقی می‌مانی. خسته و از حال رفته‌ام؛ سرم گیج می‌رود و در نتیجه از تو می‌خواهم - کاملاً خودخواهانه است، می‌دانم - مرا ببوسی، اینجا، در پایان این نامه غمگین کننده، عزیز دلم، عزیز دلم! بسیار خوب، روز هم در همین جا به پایان می‌رسد، چون آنچه پیش بیاید قابل ملاحظه نخواهد بود.

فرانتس

[کارت پستال تبلیغاتی، مهر پستخانه: لایت مریش]

۹ دسامبر ۱۹۱۲

آیا شما<sup>۱۰۰</sup> داستان<sup>۱۰۱</sup> تک و تنها را می‌شناسید؟ زمانی بسیار دور خیلی تحت تأثیر آن قرار گرفتم. از آن گذشته، من در واقع فقط با قسمت‌های کوتاهی از اتاق گوتیک او آشنایی دارم و باید بگویم خیلی از آنها خوشم می‌آید، گرچه احتمالاً به خاطر پاره‌ای دلایل خاص. با بهترین آرزوها.

ف - کافکا

[کارت پستی با تصویر، مهر پستخانه: لایت مریس]

۹ دسامبر ۱۹۱۲

خدا را شکر که در راه بازگشت به خانام، جایی که مهم‌ترین نامه‌ها در انتظارم است، دست نخورده و باز نشده.

با بهترین آرزوها - ف.ک

۱۰-۹ دسامبر ۱۹۱۲

عزیزترین من، مقدار صدمه‌ای که این مزاحمت‌های لعنتی به من می‌رسانند بسیار غم‌انگیز و مأیوس‌کننده است. دیروز دست کشیدن از کار چقدر برایم سخت بود و حال آن‌که با پیش آمدن جریان مسافرت، امروز نوشتنم خیلی متوسط از آب درآمد، گرچه خوشبختانه خیلی ننوشته‌ام. نه، بهتر است درباره‌اش صحبت نکنم!

تنها چیزی که مرا با آن مسافرت آشتی می‌دهد این مطلب است که برای مؤسسه هم بی‌فایده بود، که البته از این بابت هم جای بسی ناامیدی است. دست آخر تمام مسافرت به یک ملاقات خانوادگی منحصر شد - من خویشاوندی<sup>۱۲</sup> در لایت مریس دارم - چون، بواسطه اشتباه منشی دادگاه، جلسه دادگاهی که من در آن، نماینده مؤسسه بودم سه روز قبل، بدون اطلاع مؤسسه، برای مدتی نامعلوم عقب انداخته شده بود. به همین جهت سراسر مسافرت اهمیتی مخصوص پیدا می‌کند: در حالی که تقریباً هنوز شب است پیاده به راه می‌افتم، در سرمای پر سوز، با سرگردانی از خیابان‌ها عبور می‌کنم - گذارم به سالن صبحانه‌خوری «ستاره آبی» می‌افتد که تا این موقع چراغش روشن است ولی با آن‌که هنوز مشتری راغبی هست که داخلش را نگاه کند و کسی نیست که بیرون و خیابان را تماشا کند پرده‌هایش کشیده شده است - بعد راهی این سفر شبانه با ترن می‌شوم، میان مشتی آدم‌های خواب‌که گرچه خواب هستند ولی به قدر کافی انرژی نابجا نگه می‌دارند که بلند شوند و حرارت رادیاتور را (که من مرتباً کم می‌کنم) روی درجه داغ بگذارند و کوبه خیلی گرم را گرم ترکند، و بالاخره نیم ساعتی را با اتوبوس از خیابان‌های مه‌آلود، مراتع و مزارع برف گرفته عبور می‌کنم - و در تمام لحظات، بی‌قرار، در تمام لحظات، بی‌قرار، اگر هیچ علتی نداشته باشد از دلسردی نسبت به هر آنچه به فکرم می‌آید. سرانجام ساعت ۸ صبح در مقابل مغازه خویشاوند خودم، در خیابان لانگه در لایت مریس توقف می‌کنم و در دفتر عمویم (در واقع شوهر زن

عمومی، اگر بشود چنین چیزی گفت) - که از کودکی با آنجا آشنا بوده‌ام - از شادابی و احساس برتری ناشایسته مسافران هنگام روبرو شدن با کسی که تازه از رختخواب بیرون خزیده و هنوز با دمپایی‌های نمدی خودش کوششی بی‌فایده می‌کند تا در مغازه سرد و بسته خودش همچنان گرم بماند، لذت می‌برم. بعد عمه‌ام سر می‌رسد (دقیق بخواهم بگویم زن عموی واقعی‌ام که پس از مرگ شوهرش، سال‌ها پیش با این مدیر، یعنی همان عموی ناتنی که گفتم، هروسی کرد) که با وجود رنجوری هنوز با نشاط، ریزش، تپل، پر سر و صدا و شنگول بود و مثل همیشه به نظر من آدم خوبی آمد.

ولی حالا دیگر باید کاری به سر و صدای‌شان نداشته باشم چون ساعت در اتاق مجاور ۳ بعد از نیمه شب را اعلام می‌کند و بجه احتیاج به خواب دارد. عزیز دلم، خیلی چیزهاست که در مورد آخرین نامه‌ات باید بگویم! خواهش می‌کنم به چشم نوعی اعجوبه به من نگاه نکن؛ به خاطر عشق‌مان این کار را نکن، چون به نظر این طور خواهد آمد که می‌خواهی مرا از خودت دور کنی. گرچه مادام که تو هیچ جا در کنارم نیستی باید به خودم تکیه کنم ولی در واقع همواره آدمی کاملاً ضعیف و غمگین هستم. مسائل ناهماهنگ با خصوصیات من خیلی ناجور و غم‌انگیز است و بیشتر - همان طور که در شروع نامه‌ات، بدون توجه به نتیجه آن، به درستی حدس زدی - شامل این واقعیت است که گرچه می‌توانم به مسافرت بی‌فایده‌ای چون لایت مریس بروم ولی با داشتن مشخص‌ترین هدف، از آمدن به برلین عاجزم. عزیز دلم، تا آنجا که این خصلت عجیب و ناگوار من اجازه می‌دهد مرا به خودت نزدیک‌تر کن. و دیگر در مورد اهمیت آنچه در من نهفته است صحبتی به میان نیاور، در ضمن مگر به نظر تو خیلی اهمیت دارد که یک وقفه دو روزه در نوشتن من، با این ترس دائم سپری شود که دیگر قادر به نوشتن نخواهم بود، ترسی که اتفاقاً امشب معلوم شد که نمی‌تواند رویهم رفته چندان عم بی‌اساس باشد؟ و در آن شب آیا بازی کردن من با آن جعبه‌مقوایی، که دلخوشی خاصی به من می‌داد، جز ور رفتن، کمرویی و احتمالاً دستپاچگی در جمع چیز دیگری محسوب می‌شد؟ مطمئن هستم تو در آن موقع، ولو بی‌اختیار، از آن آگاه بودی، ولی دارد به تدریج از حاشیه‌ات محو می‌شود، که نباید بشود. و من کم‌کم دارم فکر می‌کنم که تمام این‌ها به خاطر آن عکس مزخرف است که مدت‌ها در فرستادنش تردید داشتم و از یک طرف به من لطمه زده و از طرفی هم تاکنون کمکی به حال من نبوده است، چون من هنوز آخرین عکس تو را دریافت نکرده‌ام، و حال آن که مدت‌ها پیش باید حاضر بوده باشد.

عزیز دلم، خواهش می‌کنم مرا تنگ در آغوش بگیر - تنگ، تنگ، چنان تنگ که آرزویش را می‌کنم، همان طور که طی مسافرت، در قطار، در اتوبوس، با خویشاوندانم، در دادگاه، در خیابان‌ها و مزارع احساس می‌کردم. در خیال خودم، مسافر همکوپه‌ام را کنار زدم و تو را به جایش نشاندم؛ بعد هر دو در جای خود آرام باقی ماندیم و به یکدیگر نگاه کردیم.

جریان از چه قرار است که سرحال به نظر نمی‌آیی فلیسه؟ مادرت چه انتظاری از تو دارد؟ (این سؤال را باید فوری با جزئیات برایم شرح بدهی!) فکر می‌کند چه باید کرد؟ چه تغییراتی می‌خواهد بدهد؟ و به عقیده تو دلیلش چیست؟ آیا با مادرت آشتی کرده‌ای؟ در آخرین نامه‌ات به نظرم عصبانی آمدی و گرچه عصبانی به نظر رسیدی من آنقدر پرت هستم که در صفحات پیش به تو توصیه‌های غیرضروری کردم. ولی حالا می‌کوشم تعادل عصبی خودم را حفظ کنم. عزیز دلم، تو ناراحتی جدی و خاصی نداری، داری؟ خواهش می‌کنم تمام این سؤالات را با جزئیات کامل جواب بده. تمام آن‌هایی که در صفحات پیش آمده بی‌اهمیت است؛ کاری به آنها نداشته باش، فقط این را جواب بده! چه بر سر من خواهد آمد اگر تو مریض بشوی! من باید کاملاً از آن اطلاع داشته باشم، این مهم‌ترین مسئله مورد علاقه من است. یک بار دیگر: من هنوز دلواپس نیستم، ولی اگر به تفصیل جواب ندهی نگران خواهم شد. چون هر چه باشد تو عزیزترین کس من هستی.

فرانتس

۱۰ دسامبر ۱۹۱۲

اگر الان، که مدت‌هاست از ساعت اداری گذشته دارم برایت نامه می‌نویسم، به این منظور نیست که فردا ساعت ۱۰ نامه‌ای از من داشته باشی، چون تو نمی‌خواهی زمانی هم که وقت ندارم برایت نامه بنویسم، بلکه به خاطر خودم دارم می‌نویسم، تا این که فردا ساعت ۱۰ بتوانم احساس کنم که لحظه‌ای در حضور گرمی و فرخنده تو بوده‌ام. عزیز دلم، آنچه بیش از هر چیز مرا متعجب ساخت مسئله نابینایی در خواب هر دوی ما نبود بلکه اندوه بدون تردیدی است که به نظر می‌رسد روز یکشنبه داشته‌ای، زمانی که برای تو به گونه‌ای خاص ناراحت بودم، و البته در واقع ناشی از نامه یکشنبه تو نبود. دقیقاً چه اتفاقی روز یکشنبه در خانه تو افتاد؟ نامه یکشنبه تو پر از معماست. در

نامهٔ قلبی می‌گویی نمی‌خواهی هیچ مطلبی را از من پوشیده نگه‌داری و حال آن که اکنون حتی از ناراحتی‌های خودت هم، که قبل از هر چیز دیگر احساس می‌کنم نسبت به آگاهی از آنها حقی دارم، معماً می‌سازی (البته به خود ناراحتی‌های تو کاری ندارم، هر چند متأسفانه اغلب طوری عمل می‌کنم که کار دارم). راجع به آنها، عزیز دلم، چند کلمه‌ای برایم حرف بزن. تو از نامهٔ یکشنبه‌ام می‌دانی که من با تو رنج می‌برم، ولو آن که خبر نداشته باشم که تو رنج می‌بری؛ ولی رنج بردن با دیگری، بدون خبر داشتن از علت آن، تلخی دو برابر دارد. از ساعت ۱۰ دیگر ناراحت نبوده‌ام چون نامهٔ دوشنبه‌ات، با آن سرشاری از عشق و محبت و تا اندازه‌ای نیروبخش، سبب شده است که تعادل خودم را به دست بیاورم. (تازه چند صفحه از نامه را خوانده بودم که نجاری برای بیمه کردن خودش از راه رسید. شتاب زده با هر چه که گفت موافقت کردم، کاری که علتش را برای هیچ کس جز خدا نخواهم توانست بگویم). ولی در مورد یکشنبه احتیاج به قدری توضیح دارم. چرا آن روز اصلاً به قدم زدن نپرداختی؟ و چرا عصر یکشنبه آنقدر احساس خستگی می‌کردی که منتظر روز دوشنبه که یک روز کاری است بودی تا حال بهتری پیدا کنی؟ از نامهٔ یکشنبه صبح تو می‌توانم حدس بزنم که اتفاقی پیش آمده است؛ ولی چه اتفاقی؟ چه اتفاقی؟ این آدم نابیناست که اگر واقعه‌ای که برایش بسیار مهم است در کنارش رخ دهد ولی او فقط صداهای نامشخص را بشنود و نتواند جلوتر بیاید و هیچ کس توضیحی به او ندهد، باید چنین احساسی پیدا کند. بعد از دومین نامهٔ امروز تو، من نگرانی را کنار گذاشتم، ولی برای موقعیت‌های احتمالی آینده هم شده من باید علاقمند باشم بدانم چه نوع ناراحتی و غم و غصه‌ای تو را تهدید می‌کند.

بوسه‌ای طولانی برای لب‌های افسردهٔ دختر آخرین عکس، و لب‌های ورچیده برای دختر سیاهی که به زودی خواهد رسید.

فرانتس

شب ۱۰ تا ۱۱ دسامبر ۱۹۱۲

حالا دیگر تمامی دختر عزیز از راه رسیده است! و نه هرگز مثل یک سیاه‌زنگی، بلکه درست همان طور که در خاطر و قلب آدم هست. و نه به هیچ وجه غمگین یا مریض احوال - تقریباً شادتر از هر کس دیگر. ولی متأسفانه چنان از دو طرف به او چسبیده‌اند که جدا کردنش از دیگران نیروی فوق‌العاده لازم دارد. و باز جای بسی تأسف

که چنان تنگ همکار بغل دستی است که اگر کسی بخواهد او را بیوسد، مجبور است آقای روزن باثوم (در واقع گویا شخص دیگری است) را هم بیوسد.

تعجب آور است که در این تصویری که شب گرفته شده هر یک از افراد (وقتی با نور روز دیده می شود) پف کرده چشم و بد ترکیب به نظر می آیند و حال آن که الان با نور چراغ رومیزی من، قیافه ها چنان با هیبت است که من نمی توانم خودم را در میان چنین جمعی به تصور بیاورم. در مورد کت دنباله دار رسمی، آخرین باری که پوشیدم چه وقت بود! باید دو سال پیش موقع عروسی خواهرم بوده باشد. و این یکی که حالا قدیمی ترین کت ها محسوب می شود، به زمان فارغ التحصیلی ام مربوط می شود که شش ساله می شود، ولی هنوز سینه اش چندان تنگ نیست. چه کت دنباله دار تمیزی همکارت پوشیده، چقدر هم به او می آید. و چه جلیقه شیکی!

چه گردن بندی است که به گردن داری، آن چه انگشتری است؟ (اشاره تو در مورد این که شبیه دخترهای سیاهپوست افتاده ای، سبب می شود فکر کنم باید عکس دیگری هم وجود داشته باشد، آیا درست نمی گویم ای عزیز بی دقت؟) زنی که کنار توست باید همسر یکی از مدیران باشد و دستی که میان شما دو تاست لابد دست اوست؟ ولی دست دیگر تو کجاست و چرا هر دو بغل دستی هایت آنقدر به تو چسبیده اند؟ بالای دامن تو حاشیه توری دارد، این طور نیست.

هرگز نمی توانستی این عکس را با جزئیات کامل برای من توصیف کنی. کدامیک از این افراد در شرکت شما هستند؟ فکر می کنم می توانم دوشیزه برول را تشخیص بدهم. باید آن کسی باشد که لباس مشکی عجیب، ولی شاید زیبایی، با یک ضمیمه جالب به روی سینه، پوشیده است. تنها آدم واقعاً ناخشنود، مردی است که به طور اریب پشت سر تو به ستون تکیه داده است. کراوات سیاه دارد و چنین به نظر می آید که مجبور بوده بجای همه کار کند و مراقبت به خرج دهد. آقای اشتراوس مدیر، کدام است، و سالمون رئیس دفتر، کدام یکی است؟ دختری که با او رقصیدی کدام است؟ دوشیزه گروسمان کجاست؟ آن آقایی که آن شعر را نوشت کجاست؟

در نامه دیشب تقاضای عکس کردم و امروز اینجاست. ولی عزیزم، این برای رضایت خاطر ما کافی نیست و ما مجبور خواهیم بود کارها را طوری ترتیب بدهیم که هر لحظه که یکی از ما چیزی از دیگری می خواهد پستی بی درنگ حاضر شود، حالا چه ساعتی از شب یا روز، مهم نیست. راستی، مثل این که پست سعی دارد با ما از در

آشتی در بیاید. امروز پستی اولین بسته از نسخه‌های کتاب کوچک مرا [تأملات] آورد (فردا برایت خواهم فرستاد) و به منظور یک بسته کردن همه، لولهٔ عکس تو را به سیم دور کتاب‌ها متصل کرد. ولی اینجا دوباره، من به درخواست‌های دست نیافتنی‌ام ادامه می‌دهم.

[به ضمیمه کتاب «تأملات»]

۱۱ دسامبر ۱۹۱۲

گوش کن، امروز نمی‌خواهم چیزی برایت بنویسم، چون بعد از ظهر فقط چند دقیقه به رختخواب رفتم و سمت چپ مغز سرم، به عنوان یادآوری وزوز می‌کند. شنبه و یکشنبه چیزی ننوشتم، دوشنبه هم نه چندان زیاد، و به همان اندازه متوسط؛ سه شنبه هم هیچ. پایانی زیبا برای هفته! و آغازی زیبا!

خواهش می‌کنم نسبت به کتاب بیچارهٔ من مهربان باش! شامل همان صفحاتی است که دیدی آن شب مرتب‌شان می‌کردم. در آن موقع برای واریسی آنها، تو «صلاحیت‌دار» محسوب نمی‌شدی، تو آدم نازنین، دیوانه و انتقام‌جو! ولی حالا منحصرأ به تو تعلق دارد. فقط حسادت می‌تواند سبب شود آن را از دستت قاپ بزنی؛ تا در نتیجه، تنها چیزی یا کسی باشم که در دست توست و احتیاجی نباشد جایم را با یک کتاب بی‌اهمیت متعلق به گذشته قسمت کنم. ممکن است تعجب کنی وقتی ببینی قطعه‌های مختلف چقدر از نظر زمان نوشتن با هم فرق دارند. برای مثال، یکی از آنها متعلق به ۸ تا ۱۰ سال پیش است. هرچه ممکن است به افراد کمتری نشان بده، تا از تغییر عقیده پیدا کردن خودت در مورد من پرهیز کرده باشی.

شب بخیر، عزیز دلم، شب بخیر.

شب ۱۱ تا ۱۲ دسامبر ۱۹۱۲

عزیز دلم، در موقعیت عجیبی هستم. و باید آن را بپذیرم. امروز احساس آرامش داشتم. از ساعت ۱ نیمه شب تا صبح خوابیدم. ترتیبی داده بودم که بعد از ظهر هم بخوابم، و پس از آن مشغول نوشتن شدم. کم می‌نویسم، نه خوب و نه بد؛ بعد با این که احساس می‌کنم در آرامش فکری هستم و قدرت و ظرفیت نوشتن را دارم از آن دست می‌کشم. با لباس خانه یک ساعت تمام روی صندلی دسته‌دارم می‌نشینم و هیچ کاری

نمی‌کنم، درست همان طوری که الان در اتاق چون زمهریر خودم نشسته‌ام و پتو را دور پاهایم پیچیده‌ام. چرا؟ این سؤالی است که تو می‌گویی، من هم همین سؤال را دارم. و در نتیجه، اگر موافق باشی دست در دست یکدیگر روبروی من می‌ایستیم، به من خیره می‌شویم و چیزی از حالت من درک نمی‌کنیم. به هر حال امروز اوقاتم از دست خودم کاملاً تلخ بود، چون مدت زیادی است کار نکرده‌ام؛ و امروز بعد از ظهر تا اندازه‌ای به خاطر کمبود وقت برایت نامه نوشتم، و برای این که کتابم را ساعت ۱۰ تحویل می‌گیری، همچنین به این علت که قرار آرام روزی یک نامه رد و بدل کردن برای هر دوی ما بهترین چاره است - ولی بالاتر از همه به خاطر بی‌میلی و سستی همه جانبه وحشتناکم - از بابت کار نکردن - و به این دلیل که به خودم گفتم چه ضرورت دارد هر ناراحتی‌گذرایی را طی جریانی مفصل بیرون بریزم، ای دختر عذاب کشیده. ولی حالا امشب، وقت نوشتن را داشتم، که البته تمام وجودم به صورتی مقاومت‌ناپذیر درخواست آن را داشته است - اگر نه به طور مستقیم، با یاسی درون گستر، ولی من فقط همین قدر می‌نویسم که برای روز بعد زنده بمانم، همان طور عقب نشسته، و در رختوی آسوده، همچون مبتلایی به خونریزی تا لحظه مرگ. با چه حالت دل‌تنگ‌کننده‌ای باید به رختخواب می‌رفتم اگر به تو عزیز دلم دلخوش نبودم، به تویی که حرف‌های بی‌ارزشم را می‌توانم خطاب کنم و با ارزشی ده برابر دوباره دریافت کنم. در هر صورت از این پس کارم را برای یک شب هم ترک نخواهم کرد، و از فردا عمیق‌تر به آن خواهم پرداخت.

عزیزم، هیچ‌گاه دریغ نکن که به من بگویی کجا هستی، چه می‌پوشی و هنگام نامه نوشتن به من در اطرافت چه می‌گذرد. نامه‌ای که در تراموا برایم نوشتی این احساس را در من ایجاد می‌کند که به صورتی تقریباً نامعقول به تو نزدیک هستم. چطور در تراموا می‌نویسی؟ کاغذ را روی زانوهایت می‌گذاری و سرت را تا آن حد پایین می‌آوری؟ ترامواها باید آهسته حرکت کنند، این طور نیست؟ در راه‌های طولانی یکی پشت سر دیگری، درست نمی‌گویم؟ آن وقت صبح به پستخانه می‌روی؟ در کدام صندوق نامه‌هایت را می‌اندازی؟

راستی، در این نامه، یکشنبه را روز آزادی توصیف کرده‌ای. این با اشاره قبلی تو چطور جور در می‌آید؟ غذای بی‌حد و حصر! مارچوبه در ماه نوامبر! این چه کاری است که بجای بیرون رفتن و قدم زدن وقت خودت را صرف صحافی کردن کتاب‌ها



می‌کنی؟ صحافی؟ چگونه؟ آه عزیزم، منظورم از این سؤالات این است که می‌خواهم به تو چنگ بزنم چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟  
 [بواسطه نبودن جای دیگری در صفحه، فشرده شده به گوشه کاغذ]  
 بوسه‌هایی از گوشه کاغذ! فرانتس

۱۲ دسامبر ۱۹۱۲

عزیزم، تو نباید چنین کاری بکنی! به من قول دومین نامه‌ای را بدهی و به آن عمل نکنی! من می‌دانم تو گرفتاری، و در نتیجه درخواست دو نامه نمی‌کنم. ولی باید بدانی اگر مثل امروز صبح با صراحت قول بدهی ولی نامه به دست من نرسد، من نمی‌توانم نگران نشوم. مگر ممکن است وضع دیگری پیدا کرد؟ وقتی من نوعی بی‌ثباتی در تو مشاهده کنم، خودم هم به تدریج احساس بی‌آزادگی می‌کنم و بی‌خاصیت‌تر از همیشه می‌شوم. در واقع امروز اوضاع خیلی وخیم نیست. نامه نیمروز تو محبت‌آمیز و آرامش‌بخش بود، و مادام که داستان «در سپیده دم»<sup>۱۲۳</sup> را می‌خوانی، دست کم از یک جهت در امان هستی. ولی اگر نامه‌ای که قول داده‌ای، نرسد این‌ها برای من کافی نخواهد بود.  
 از این که مقالات هرتسوک<sup>۱۲۴</sup> را برایم فرستاده‌ای متشکرم. تعدادی از آنها را خوانده‌ام. سبک نوشتن او خیلی ضعیف و به صورت ناهنجاری تصنعی است، آنقدر خشک که همواره در تلاشی مذبوحانه برای روح دادن (در هر جمله) به آن است. آنقدر خسته‌ام که نمی‌توانم توضیح بیشتری بدهم. در اینجا هم مثل هر جای دیگر، اعتقادات اساسی‌اش خیلی قابل تحسین و صمیمانه تجربه شده است. بلا تکلیفی نوشته‌هایش، گسیختگی فکری‌اش که می‌کوشد آن را از میان بردارد، طبع بی‌شک توانای او که نمی‌تواند در نوشته‌هایش رسوخ کند، بیشتر از بسیاری از کارهای نویسندگانی بمراتب بهتر، به مقالاتش و ویژگی می‌دهد. اگر می‌خواست کتاب‌های خوب را معرفی کند، آنچه گفته درست گفته، و اگر خیال داشت از کلمه «مدرن» تعریفی به دست بدهد، رویهم رفته بپراه نرفته است، البته با در نظر گرفتن این که نتیجه‌گیری‌اش جز حرف‌های کلیشه‌ای چیز دیگری نیست. تنها چیزی که جالب است تجزیه و تحلیل جامع کارهای ورفل است که نقطه اوج مقالاتش محسوب می‌شود. می‌دانی فلیسه، ورفل واقعاً حیرت‌انگیز است. وقتی کتاب دوست جهان<sup>۱۲۵</sup> او را برای اولین بار می‌خواندم (قبل از آن، شعر خواندن او را شنیده بودم) فکر کردم دارم از شدت احساسات دیوانه می‌شوم. استعداد

این مرد خارق العاده است. جالب این که پاداش خودش را همین حالا هم گرفته است؛ در نهایت رفاه در لایپزیگ زندگی می‌کند، برای انتشارات رولت (Rohwolt) ویراستاری می‌کند (همان ناشری که کتاب کوچک مرا هم [تأملات] چاپ کرد)، و در سن ۲۴ سالگی برای زندگی کردن و نوشتن آزادی کامل دارد. بسین چه آثاری خلق خواهد کرد؟ نمی‌دانم چگونه نامم را ختم کنم، چون این مرد جوان خودش را بین من و تو قرار داده است.

فرانتس

۱۳-۱۲ دسامبر ۱۹۱۲

آه عزیز دلم، من چه آدم خوشبختی هستم که - بعد از به سختی تمام کردن قسمت خاصی از رمانم، قسمتی که چندان با آن راحت نیستم (رمان هنوز از من فرمان نمی‌برد، و بی‌اختیار مقاومت نشان می‌دهد، ولی من دست از آن بر نمی‌دارم، و می‌گذارم تا پایان این قسمت‌ها به حال خودش برود). - حالا مجاز هستم برای تو، که مهربان‌تر از رمان من به من هستی، نامه بنویسم.

ای کاش تو تا حد بردگی زحمت نمی‌کشیدی، آنقدر دیر به رختخواب نمی‌رفتی - آخر من با محبوبه‌ای از پا درآمده چه می‌توانم بکنم؟ اقلأً از من سرمشق بگیر عزیزم. من تمام شب‌ها در خانه هستم، حتی زمانی که، به قول تو دریدر بودم (بخصوص در طول سالی که برای یک شرکت بیمه خصوصی کار می‌کردم) بدون تردید هیچ وقت شور و حرارتی که نداشتم هیچ، بلکه آدم ناشادی بودم که با خواب فراوان و دلجویی صریح از خودم، مصیبت اجتناب‌ناپذیر روز بعد را کاهش می‌دادم. ولی تمام این‌ها به گذشته‌های دور مربوط می‌شود.

چقدر پریشب باید خسته بوده باشی که از من سؤال کردی آیا برای تکمیل کردن اطلاعاتم از گذشته تو هنوز نیازمند چیزی هستم. ولی عزیز دلم، من هنوز چیزی از تو نمی‌دانم. چقدر شوق مرا برای اطلاع یافتن از همه چیز خودت دست کم می‌گیری! وقتی نامه‌های تو برای من، مثل دستی که بر پیشانی کسی می‌کشیم، مایه تسلی خاطر است و بس، و وقتی با آن که از گذشت شب و روز در زندگی تو آنقدر آگاه هستم و هیچ بهره‌ای از آن ندارم، پس با بی‌خبر ماندن از گذشته تو، از عزاران روزی که هیچ نامه‌ای در کار نبوده، چه چیزهای بیشتری از دست خواهم داد! برای نمونه تعطیلات توست که

مهم‌ترین زمان سال محسوب می‌شود و در طول آن، آدمی قسمت جداگانه و فشرده کوتاهی از زندگی خودش را شروع می‌کند و به پایان می‌رساند. و من به طور مبهم از دو تایی آنها اطلاع دارم، یکی مسافرت به پراگ و یکی هم اقامت در بیتس. فکر می‌کنم یک بار برایم نوشتی که سه نوبت از تعطیلات خودت را در برلین گذرانده‌ای؛ در این صورت بقیه چگونه گذشته است؟ اگر قرار باشد در هر جزء از سفر تابستان آینده تو شریک باشم - که امشب با بی‌حوصلگی و سنگینی حالی که دارم آن را مشکل می‌بینم - قطعاً باید بدانم سفرهای گذشته چگونه بوده است، خیلی بیهوده تلف نشده باشد و من، در مقایسه، همسفری خیلی کسل‌کننده و ناشایست برایت نباشم. شب بخیر عزیزم، زندگی آرام‌تری داشته باشی!

شب ۱۳ تا ۱۴ دسامبر ۱۹۱۲

عزیزم، چند روزی است که مرد جوان تو دوباره آنقدر خسته و کسل شده است که همراه مناسبی محسوب نمی‌شود. در همین زمان‌هاست که او می‌تواند - با فوریتی بیش از همیشه - از وجود آدمی مهربان، با اراده و سرزنده در کنار خود بهره‌مند شود. یا شاید این درست زمانی است که نباید مصاحبت چنین کسی را از دست بدهد، ولو آن که بهترین موقع مناسب برای چرت زدن در تنهایی اش باشد. رویهم رفته، رمان من، گرچه آهسته، در حال پیشرفت است. تنها مطلب مهم این که به طور وحشتناکی به من شباهت دارد. - قبل از دیدارمان هم این حالات غیرقابل پیش‌بینی را پیدا می‌کردم. بعد به نظرم تماسم را با جهان اطرافم از دست دادم؛ زندگی‌ام از هم پاشیده به نظر می‌رسد. به سطح می‌آمدم و در اعماق فرو می‌رفتم. ولی حالا تو را دارم عزیز دل من؛ احساس می‌کنم به گونه‌ای خیرخواهانه حمایت می‌شوم، و اگر با شکستی روبرو شوم اطمینان دارم برای همیشه نخواهد بود؛ یا دست کم فکر می‌کنم اطمینان دارم و می‌توانم تو و خودم را با امید بستن به آینده تسلی بدهم. عزیزم به خاطر این گونه صبح بخیر گفتن یکشنبه از دستم عصبانی نباش!

پس من نتوانستم با تفسیر عکس، امتیاز خوبی به دست بیاورم. درست است (از روی عکس آلبوم تو)، من دختری را که با او می‌رقصیدی دوشیزه برول تصور کردم. ولی فکر می‌کنم در نامه‌ام کاملاً اتفاقی از او به عنوان دختری که در خور تلگراف هم نبود یاد کردم، و یا خیال داشتم یاد کنم. پس این دوست کوچولوی توست! از نگاهش

بلافاصله خوشم آمد. در عکس، دماغش خیلی شبیه دماغ فرانسوی هاست. چشم‌های پرنشاطی دارد. دوشیزه گروسمان در مقایسه با او تا اندازه‌ای وطنی به نظر می‌رسد. ولی هر دوی آنها از این امتیاز برخوردارند که با تو نسبت دارند، و من ایرادی از آنها نمی‌توانم بگیرم جز این که آنها هر روز تو را می‌بینند و من هیچ وقت.

غیر از رقص تو، چه برنامه‌های دیگری آن شب بود؟ در نمایشی نقشی نداشتی؟ پس آن جوانک یک مدیر است؟ و آن عاقله مرد فقط رئیس دفتر است؟ از آنجا که مدیر را سالمندتر تصور می‌کردم پس لازم می‌آید آنچه را که درباره آن شب به من گفته‌ای دوباره در مغزم مرور کنم، تا از تمام زوایای قابل اهمیت، سن و قیافه این آقا را تصحیح کنم. از این فکر خیلی خوشحالم که کتابم [تأملات]، کاری نداریم که چقدر، عیب از آن می‌گیرم (فقط موجز بودن آن کامل است) الان در اختیار توست. دوشیزه برول درست می‌گوید، رمزهای حروفی را می‌توان به زیباترین صورت معنی کرد. همان طور که احتمالاً به خاطر می‌آوری، این هم درست است که من حروف اول<sup>۱۶</sup> را در حضور تو نوشتم، درست جلوی چشم‌های تو، در حالی که به راحتی می‌توانستم نام ماکس برود را به طور کامل بنویسم، چون اسم او و دوستی و علاقه‌ای که ما را به هم پیوند می‌دهد، هیچ کدام احتیاج به پنهان کاری ندارد. و بالاخره این نیز درست است که ب حرف اول باوثر هم هست. و اینک می‌روم، همچنان زار و سرگودان، با احتیاج مبرم به این که لبانم با بوسه شمر شود.

دوستدار تو، فرانتس

۱۴ تا ۱۵ دسامبر ۱۹۱۲

عزیز دلم، امروز بیش از آن خسته و ناراضی از کارم هستم (اگر قدرت آن را داشتم که از خواست درونی‌ام تبعیت کنم تمام قسمت‌های رمانم را که روی کاغذ آورده‌ام بر می‌داشتم و از پنجره بیرون می‌انداختم) که بتوانم بیش از چند خط بنویسم؛ ولی نوشتن به تو را باید بتوانم، و آخرین کلماتی که قبل از خواب نوشته می‌شود باید خطاب به تو باشد تا هر چیزی، در آخرین لحظات، چه در بیداری و چه در خواب، معنایی چنان واقعی به خود بگیرد که تا به حال در طول نوشتنم به خود نگرفته است. شب بخیر، محبوب عذاب کشیده بیچاره من. لعن و نفرینی در نامه‌های من هست که مهربان‌ترین دست‌ها هم نمی‌تواند آن را زایل کند. هر چند، عذاب بلافاصله‌ای که بر تو

وارد کرده‌اند ممکن است پایانی داشته باشد، ولی از نو سر بر می‌دارد تا به طریقی جدید و وحشتناک بر تو فرود آید. کودک نازنین بیچاره همیشه خسته من! و حالا جوابی شوخی‌آمیز به سؤالی شوخی‌آمیز: من تو را، ای عزیزترین دختر، اصلاً دوست ندارم. امان از این باد و طوفانی که بیرون برپاست! و من اینجا، با کاغذی که در مقابلم هست، وامانده می‌نشینم و عاجز از این باورم که چند وقت دیگر تو این نامه را در دست خواهی گرفت، و احساس فاصله زیادی که بین ماست روی سینهام سنگینی می‌کند. گریه نکن، عزیز دلم! چطور آن دختر آرامی که من آن شب دیدم، حاضر به گریستن است؟ و من چطور وقتی در کنارش نیستم می‌توانم بگذارم گریه کند! ولی تو دلیلی برای گریه کردن نداری عزیز دلم! صبر کن، فردا من باید و باید شگفت‌انگیزترین، آرام‌بخش‌ترین و استادانه‌ترین راه چاره را برای مقابله با این احتمال که مادرت نامه‌های ما را خوانده باشد پیدا کنم. بنابراین اگر دست من - که برخوردار از عشق است و در نتیجه، شگفتی آفرین، و هم اکنون افزاشته بر فراز برلین - برای تو ارزشی دارد، آرام باش، دست کم روز یکشنبه را! حالا آیا من کاری صورت داده‌ام؟ آیا اکنون که سرانجام به رختخواب می‌روم باید نسبت به تو هم به اندازه رمان خود احساس عدم توفیق داشته باشم؟ اگر این طور باشد که لعنت بر من باد، به تندی طوفانی که بیرون از اینجا در تاخت و تاز است. ولی نه، ممکن است تو امروز حتی در حال رقصیدن باشی و دوباره خودت را با خستگی از پا درآوری. من تو را سرزنش نمی‌کنم عزیزم و فقط می‌خواهم کمکی به تو کرده باشم؛ اما نمی‌دانم چگونه این منظور را عملی کنم. البته نصیحت‌کنندگان واقعی خیلی به من شباهت ندارند. شب بخیر! به خوبی می‌بینم با خستگی مفروطی که دارم حرف‌ها را مرتباً تکرار می‌کنم؛ و این کار را برای دلخوشی و راحتی خیال خودم انجام می‌دهم، بی‌توجه به آن چشم‌های کاملاً خسته، اشکبار و سرخ شده از بوسه‌های دورادور که مجبور خواهد بود آن را بخواند.

یکشنبه [۱۵ دسامبر ۱۹۱۲]

عزیزم، نه فرصتی برای من باقی است و نه آرامشی، و بنابراین برای تو هم همین طور خواهد بود - و درست موقعی که این همه مطلب در مورد چهار نامه آخر تو باید بگویم، نامه دیروز، نامه امروز (تصور کن نامه‌ای که به تاریخ ۱۱ دسامبر در ترن نوشته‌ای تا دیروز به دستم نرسید، یعنی روز بعد از رسیدن نامه ۱۲ دسامبر که در آن،

عکس را توضیح داده بودی) و این همه سؤال که باید جواب بدهم؛ و چقدر نامه‌های تو در این زمان برای من ضرورت دارد، چون خیلی احساس حماقت و کند ذهنی می‌کنم. وقتی نامهٔ اکسپرس تو را امروز صبح برایم آوردند و من از خواب بیدار شدم احساس کردم مثل این که تمام شب را در انتظار این نحوهٔ خاصی بیدار شدن به سو برده‌ام. و در رختخواب، آن هم با عکس تو، وقت گذراندن چه خوشایند است! غم و غصه نمی‌توانست به من راه پیدا کند؛ باید کنار تختخوابم انتظار می‌کشید؛ مادام که در رختخواب جا داشتم در امان بودم.

بدون تردید این زنده‌ترین عکسی است که از تو دارم. آفرین بر این جوان داوطلب! یک دست به کمر و دست دیگر بر پیشانی، این است زندگی! و چون این زندگی‌ای است که من به آن تعلق دارم هرگز نمی‌تواند از موشکافی فرسوده شود. آن اتاق توست؟ یا این که نیست؟ برای هر دو حالتش حرفی دارم که بگویم. آن میز کوچک به نظر می‌رسد جایی است که میز تو باید باشد؛ پس با این حساب تخت تو باید مقابل آن باشد. ولی از دیوارهای به آن شلوغی وحشت می‌کنم. موقع تشریح کردن اتاق خودت هیچ وقت از آنها صحبتی نکردی. و چرا باید لیوان‌های آبجوخوری را روی دیواری به آن بلندی آویزان کرده باشی. و چرا در قسمت جلو یک عصای مردانه که دست‌اش هم پداست باید به چشم بخورد؟ پس شاید بالاخره اتاق مطالعهٔ بازدیدکنندگان تو باشد. ژست باشکوهی گرفته‌ای. تو را به نام صدا می‌کنم ولی تو به رغم انتظارم، سرت را به طرف من بر نمی‌گردانی. توی تمام عکس‌هایی که به دیوار است، غیر از آن که مردی با کلاه بره را نشان می‌دهد، دنبال تو می‌گردم و تا حالا در سه تایی آنها تو را پیدا کرده‌ام. اگر درست است آن را تأیید کن. اگر چشمانم فریبم می‌دهند بگذار خیر داشته باشم. چقدر انعطاف‌پذیر به نظر می‌آیی! کاش تو را در حال رقصیدن دیده بودم! آیا حرکات ژیمناستیک را همیشه انجام می‌دهی؟

نامهٔ اکسپرس امروز تو خیلی آرام است ولی آیا من می‌توانم به این آرامش اعتماد کنم؟ کم و بیش از زوایا و لحاظ‌های مختلف آن را خوانده‌ام تا ببینم نکتهٔ مشکوکی پیدا می‌کنم یا نه. آخر آدم چطور می‌تواند ناگهان پس از غم و خستگی، به شور و شوق و سرزندگی دست پیدا کند؟ حتماً به خاطر من، برای این که ناراحت نشوم؟ نه عزیزم، تو نباید آنقدر ضعیف باشی که بخواهی چیزی را از من پنهان نگهداری. من اینجا هستم که همه چیز برایم گفته شود، فقط از نظر پدر و مادر است که باید مطالبی را پوشیده

نگهداشت؛ و اگر من برای این اینجا نیستم که همه چیز برایم گفته شود پس ابداً لیاقتش را ندارم که اینجا باشم.

عزیز دلم، جریان نامه‌ها ناجور به نظر می‌رسد، و فعلاً ترسیم‌ناپذیر است؛ آدم احساس می‌کند به هیچ وجه نمی‌تواند از چنگ گره‌ای که در گلو دارد رهایی پیدا کند. برای من هم درست همین وضع پیش آمد، ولی خوب البته اثرات بلافاصله‌اش به مراتب کمتر بود. به هر طریق، ممکن است باشند مادرهایی که حتی اگر فرصتش را هم پیدا کنند نامه‌های بچه‌های‌شان را نخوانند، ولی متأسفانه نه مادر تو یکی از آنهاست و نه مادر من. بنابراین برای این که خیال خودمان را راحت کنیم بگذار این طور تصور کنیم که نامه‌ها را خوانده است؛ و شاید نه تنها او بلکه خواهرت هم که جوابش از پشت تلفن، دست کم طبق توضیح خودت، بدگمانانه کوتاه بود، خوانده است. به همین دلیل است که من تصور می‌کنم - چون مادرت کمتر به اتاق تو می‌آید - خواهرت باید نامه‌ها را پیدا کرده باشد و به مادرت خبر داده باشد. در نتیجه هر دو مشغول خواندن شده‌اند تا این که با تلفن تو خواندن‌شان قطع شده است. چه کسی جواب تلفن را داد؟ و معمولاً چه کسی تلفن را بر می‌دارد؟ آیا تمام نامه‌ها بود یا تعدادی از آنها، و کدامیک از آنها؟ من نمی‌توانم در این لحظه (با در نظر گرفتن وضع فکری‌ام، بدون تردید این موقع من باید در رختخواب باشم، و در چنین حالتی قطعاً برای هیچ کس جز تو جرأت نمی‌کنم چیزی بنویسم، چون مگر تو نیستی که در جریان تمام حالات من، چه بدترین و چه بهترین‌شان، قرار می‌گیری؟)، نمی‌توانم در این لحظه به تصور بیاورم که این نامه‌ها، آن هم با آن دستخط ناخوانای من، چه تأثیری بر مادر و خواهرت گذاشته است، بخصوص که بدون تردید خبر دارند و احتمالاً از نامه‌ها هم متوجه شده‌اند که ما مشکل بیش از یک ساعت از زندگی خودمان را - و البته به رسمی‌ترین صورت - در حضور یکدیگر گذرانده‌ایم. حال چطور می‌توانند بین این واقعیت و نامه‌ها ارتباطی، دست کم عامه‌پسند، پیدا کنند، سؤالی است که بدون دلایل بیشتر نمی‌توانم جوابش را حدس بزنم. بدیهی‌ترین، بی‌غرض‌ترین و بنابراین نه کاملاً پذیرفتنی‌ترین تصور این خواهد بود که مرا فقط و فقط دیوانه‌ای بدانند که تو تحت تأثیرم قرار گرفته‌ای، و در نتیجه دو چندان احتیاج به استراحت داری و بنابراین - و البته این، نتیجه فاجعه‌آمیز نامه‌های من نخواهد بود - خیلی با ملایمت باید با تو رفتار کنند، هر چند که آن هم، در یک خانواده، می‌تواند ناجورترین حقارت‌ها را به بار بیاورد. در هر صورت، هر حالتی که

مسئله داشته باشد باید منتظر بمانیم. فعلاً توازن و تعادل بین من و تو هم کامل نیست، چون من تا حالا نامه‌ای از مادر تو نداشتم. نازنین بیچاره من، گرفتار عذاب دهنده‌ای بی ملاحظه و خانواده‌ای مراقب! اگر مادرت می‌خواست چیز جدی‌تری بگوید با دیدن نامه یکشنبه من فرصت لازم را پیدا می‌کرد، و من فردا از آن اطلاع خواهم یافت.

حالا دیگر می‌خواهم نوشتن را متوقف کنم، نه این که به رختخواب بروم؛ برای این کار، دیگر خیلی دیر است. ولی کار دیگری هم امشب نخواهم کرد. فقط به دو می‌روم پستخانه تا این نامه را پست کنم. ولی بعد از آن قطعاً باید به خانه بروم. خانم سوفی [فریدمان] ناگهانی امروز صبح از راه رسیده است (قرار است جشن نامزدی ماکس امشب گرفته شود) همین الان چند کلمه‌ای با او صحبت کردم و اتفاقاً این طور پیش آمد که فقط حرف‌هایی که دلم می‌خواست زدم و متأسفانه با وضعی که فعلاً دارم کار دیگری نمی‌توانم بکنم. وقتی ورودش را به من خبر دادند من هم تقریباً نسیمی از حضور تو و شدیدترین آرزوها را در خودم احساس کردم. و این را ممکن است خیلی دیر به دست بیاورم.

فرانتس

شب ۱۵ تا ۱۶ دسامبر ۱۹۱۲

بسیار خوب عزیزم، درها بسته و همه جا ساکت است، و من بار دیگر با تو هستم. در چنین حالتی آیا وبا تو بودن چه معنایی را به خود می‌گیرد؟ من روز هیچ نخوابیده‌ام و با آن که از بعدازظهر تا غروب با سری سنگین و مغزی گیج به سختی این طرف و آن طرف رفته‌ام، حالا به محض این که شب شده تقریباً به هیجان آمده‌ام و احساس می‌کنم میل فوق‌العاده‌ای به نوشتن دارم. میل نوشتن شیطانی و عنان‌گسیخته، تحریکات خودش را در نامناسب‌ترین زمان‌ها شروع می‌کند. کاری به او ندارم، می‌روم بخوابم. ولی چه خوب بود می‌توانستم در عین خواب بودن، نوشتنی‌های مربوط به کریسمس را هم، عزیز دلم، انجام بدهم!

امروز بعدازظهر مدام در جستجوی تو بودم، ولی البته بی‌نتیجه بود. راستش کاملاً هم بی‌نتیجه نبود، چون همواره تا جایی که امکان داشت خودم را به خانم فریدمان نزدیک می‌کردم، برای این که هر چه باشد تا مدتی به تو نزدیک بوده، به همدیگر تو خطاب می‌کنید و بالاخره به خاطر این که صاحب نامه‌هایی از توست، و من مسلماً به



او غبطه می‌خورم. ولی چرا یک کلام از تو صحبت نمی‌کند، و حال آن‌که من چشم به دهان او دوخته‌ام و آماده‌ام تا اولین کلمه را قاپ بزنم. مگر دیگر برای هم نامه نمی‌نویسید؟ شاید خبر تازه‌ای از تو ندارد؟ ولی این چطور ممکن است! تازه اگر هم خبر تازه‌ای از تو نداشته باشد، چرا از مطالب گذشته صحبت نمی‌کند؟ و اگر نمی‌خواهد از تو صحبت کند چرا مثل عادت همیشه‌اش که جایی بود دستکم اسمی از تو نمی‌آورد؟ نخیر، حرفی نخواهد زد. در عوض، مرا هم سرگردان کرده و از مطالبی صحبت می‌کند که تا حد غیرقابل تصویری بی‌اهمیت است؛ مانند برسلاو، سرفه کردن، موسیقی، شال گردن‌های نازک، سنجاق سینه، آرایش مو، تعطیلات در ایتالیا، سورتمه سواری، کیف منجوق دوزی شده، لباس چسبان، دکمه سردست، هربرت شوئلندر<sup>۱۰۷</sup>، زبان فرانسه، حمام‌های عمومی، دوش، آشپز، عاردن<sup>۱۰۸</sup>، وضع اقتصادی، سفر در شب، هتل پالاس، شراب‌رئو<sup>۱۰۹</sup>، کلاه، دانشگاه برسلاو، خویشاوندان - و خلاصه راجع به هر چیزی که زیر این آسمان است. ولی تنها صحبتی که متأسفانه ارتباطی ضعیف با تو پیدا می‌کند چند کلمه‌ای است که راجع به پیرامیدون و اسپیرین رد و بدل می‌شود؛ در عین حال تعجب می‌کنم که چرا موضوع را رها نمی‌کنم و از به زبان آوردن این دو کلمه لذت می‌برم. ولی در واقع از آن به عنوان تنها حاصل یک بعدازظهر راضی به نظر نمی‌رسم، چون ساعت‌ها مغزم در اشتیاق شنیدن نام قلبه در جنب و جوش بوده است. سرانجام با هزار زور صحبت را به قطار ارتباطی برلین و برسلاو می‌کشانم و در عین حال نگاهی تهدیدآمیز هم به او می‌اندازم - ولی بی‌فایده. باید یادآوری کنم که گذشته از این جریان، نسبتاً از نامزدی ماکس هم دل خوشی نداشتم؛ چون هر چه باشد بین من و او فاصله می‌اندازد. البته من نامزدش را سال‌هاست که می‌شناسم و تقریباً همیشه دوستش داشتم، و حتی بعضی اوقات خیلی هم زیاد، زیرا محاسن بی‌شماری دارد (که این کاغذ گنجایشی برای وصف آنها ندارد، بخصوص اگر بخواهم کلیشه‌وار آن را پر کنم). رویهم رفته طبیعتی متین، مهربان و ملایم دارد و عمیقاً شیفته اوست - و با این همه، و با این همه، شب بخیر، عزیزم. دلم می‌خواست فقط من و تو در این دنیا بودیم.

۱۶ دسامبر ۱۹۱۲

از نامه هیچ خبری نیست، نه در ساعت ۸، نه در ساعت ۱۰. تو از فرط رقصیدن و ماندن در میهمانی خسته شده‌ای، حال آن که من حتی یک کارت پستال هم نداشته‌ام. باشد، جایی برای گله‌گزاری نیست. من دو نامه دریافت کرده‌ام، هم دیروز و هم پریروز، و چه کسی می‌تواند بین این دو حالت بی‌نظیر به راحتی تصمیم بگیرد و مثلاً بگوید: من ترجیح می‌دهم روزی یک نامه از محبوبه‌ام داشته باشم تا این که یک روز دو نامه و روز دیگر هیچ - ولی آخر این درست نظم و ترتیب است که آدم را سرحال نگه می‌دارد. هر روز دقیقاً همان ساعتی که باید نامه روزانه از راه برسد، لذا این ساعت است که آن احساس آرامش، اطمینان خاطر و راحتی را به ارمغان می‌آورد و از بروز رویداد ناخوشایند جلوگیری می‌کند. عزیزم، من در واقع تصور نمی‌کنم اتفاق بدی رخ داده باشد - در آن صورت که، باید با فوریت بیشتری برآیم می‌نوشتی - ولی چطور، تنها، از پشت میز در حضور ماشین‌نویسم، با این همه مشغولت پریشان حواس، منشی‌هایی که سؤال‌های متعدد دارند، و خلاصه رویارو با این همه آدم می‌توانم به این نتیجه برسم که تو در برلین پرت افتاده زندگی کم و بیش آرام و رضایت‌بخشی را می‌گذرانی؟ شاید مادرت دیروز ناراحت کرده، شاید سردرد یا دندان درد داشته‌ای، چه بسا خستگی از پا درت آورده باشد، هیچ کدام از این‌ها برآیم روشن نیست و بلا تکلیفی سرم را منگ کرده است. وداع، عزیزم، از این پس فقط روزی یک نامه می‌نویسم، دست کم تا موقعی که قدری در کارم پیشرفت کنم؛ وگرنه قبل از آن، نامه‌هایم خیلی آندوه‌بار خواهد شد. روزی یک نامه، ولو این که تو در مورد خودت به آن رضایت ندهی، از سوی من برای تو خیلی هم کفایت خواهد کرد.

وداع عزیز دلم، این کلمه به ناگاه چه نور خورشیدی به روی کاغذ می‌تاباند! هیچ ناراحتی و مسئله‌ای نمی‌تواند تو را تهدید کند، خیال من راحت است.

دوستدار تو - فرانتس

از ۱۶ تا ۱۷ دسامبر ۱۹۱۲

عزیزم، ساعت ۳/۳۰ صبح است. من وقت زیادی، و در عین حال وقت کمی صرف رمان خودم کرده‌ام؛ و اکنون هم تقریباً با اکراه به سمت تو می‌آیم، چون انگشتانم از منعکس کردن صحنه نرفت‌آوری که با سهولتی استثنایی از مغزم تراوش کرده، هنوز

کاملاً کثیف است (آنقدر که، متأسفانه، صحنه را نمی‌توانم توصیف کنم) - عزیزم، بی‌خبر ماندن امروز من از تو این احساس را به من می‌دهد که فاصله بین خودم و تو را به اندازه دو سفر هشت ساعته با قطار تصور کنم. آیا ممکن است موقعی که نامه یکشنبه من رسیده اتفاق نگران‌کننده‌ای رخ داده باشد؟ بسیار خوب، قطعاً فردا با خبر خواهم شد؛ بدون این فکر متقاعدکننده ترجیح می‌دهم بجای رفتن به رختخواب تا صبح توی اتاق از این طرف به آن طرف بروم - و حالا شب بخیر، دختر عزیز من، با من صادق باش، به شرطی که به تو صدمه‌ای نرساند، و مطمئن باش مثل هر شیشی که در اتاق توست به تو تعلق دارم.

دوستدار تو، فرانتس

شب ۱۷ تا ۱۸ دسامبر ۱۹۱۲

دخترک نازنین من، تمام کاری که امروز روی رمان خودم کردم جز فرو نشانیدن هویس نوشتن به تو چیز دیگری نبود، ولی حالا از هر دو جهت تنبیه شده‌ام. آنچه نوشته‌ام بسیار مختصر است (برای این که همواره شکایت نکرده باشم، دیروز شب خوبی داشتم؟ می‌توانستم و بایستی همچنان به نوشتن ادامه می‌دادم) و در مورد توهم که غر می‌زنم و رویهم رفته ناشایستگی نشان می‌دهم.

کاش می‌توانستم فقط زمانی کوتاه را در دفتر قشنگ تو بگذرانم، همان جایی که همه چیزش دلپذیر است! کاش می‌توانستم برای یک روز جای یکی از آن دخترک‌های شما را بگیرم، دخترک‌هایی که آزاد هستند هر وقت دلشان می‌خواهد نزد تو بیایند، تو را ببوسند و دست خودشان را دور کمرت حلقه کنند. (نمی‌دانم چرا وقتی کتاب به دستت رسیده تو را بوسیده‌اند، و چرا بخصوص موقع رسیدن کتاب به هیجان آمده‌اند؟ می‌تواند فقط بواسطه دلسوزی غیر ارادی‌شان که تا حد صمیمیت عمق داشته بوده باشد که دوست عزیزشان به مردی مثل من - کافی است، من فقط به جریحه‌دار کردن احساسات تو و خودم مشغولم). ولی چیزی که واقعاً احتیاج دارم، عزیز دلم، حضور توست! کاش فقط می‌توانستم در دفتر تو حضور داشته باشم! وقتی کنار میز دلتنگ‌کننده اداره‌ام می‌ایتم - حتماً چند برابر میز توست، باید هم به این بزرگی باشد، وگرنه هرگز با آن و آشغال‌های اطرافش جور در نمی‌آمد - و می‌بینم بالاخره رویهم رفته غیر ممکن هم نیست که هر دو در یک شرکت کار کنیم، احساس می‌کنم دلم می‌خواهد میزها را واژگون کنم، شیشه قفسه‌ها را بشکنم و به رئیس فحش بدهم؛ ولی

چون در واقع قدرت اجرای این وسوسه‌های ناگهانی را ندارم چنین کارهایی نمی‌کنم. مثل همیشه آنجا می‌ایستم و پرونده‌ای را که باید مطالعه کنم بر می‌دارم؛ ولی در واقع خواب‌آلوده به جای دیگر خیره می‌شوم، به درمی که باید باز شود تا اجازه دهد بیک نامه تو وارد شود. درست به اطراف اتاق نگاه کن (که راستی هنوز آنجا را برایم توصیف نکرده‌ای) ببین اگر در گوشه کوچکی از آن جایی خالی برای من پیدا نشد. به من دقیقاً بگو کجاست تا هر روز خدا آنجا را اشغال کنم، البته با تمام این‌ها نه بدون تخلف. و چنان چه تمایل داشته باشی می‌توانم جایی را در دفترم به تو اختصاص بدهم (که جایی مناسب‌تر از بغل دست خودم نخواهد بود) و بعد، اگر هم در یک اتاق میسر نشد دست کم در دو اتاق با همدیگر خواهیم نشست. تو، علاوه بر آن، عصرها که در اتاق تنها هستی و برای من نامه می‌نویسی از این امتیاز بزرگ برخوردار می‌شوی که مرا برای دور کردن موش‌ها از اطراف میز خودت در دسترس داشته باشی؛ و حال آن که من، از طرفی، در همان شب‌ها، از بابت کم عقلی خودم که نمی‌گذارم نامه‌هایی را که به من می‌نویسی تمام کتی ضرر می‌بینم. ولی در عوض کنارت می‌آیم و دستت را که می‌کوشد بنویسد می‌گیرم و نمی‌گذارم ادامه بدهی.

دخترک‌های شما رفتاری دل‌انگیز و ظریف دارند؛ ولی این حالت آنها باعث تعجب من نمی‌شود، چون همین هم از آنان انتظار می‌رود. من که هیچ وقت نمی‌توانم به قدر کافی از شرکت شما اطلاع داشته باشم. شرکت‌هایی که پر از دختر است با آنهایی که کارمندانش مرد هستند خیلی فرق دارد. ماشین‌نویس من، برای مثال، هرگز گل رز به دست در خیاطخانه یا من روپرو نمی‌شود. اگر او را، که راستش خیلی هم دوستش دارم، ندیده باشی نمی‌توانی تصور کنی سرزدن چنین کاری از او چه مضحک خواهد بود، ولی در عوض کارهای دیگری از او سر می‌زند. یک بار، برای مثال، در مقابل گواهانی معتبر، ۷۶ عدد از رولت‌های لقمه‌ای ما را در یک نشست خورد. یک بار هم ۲۵ عدد تخم‌مرغ پخته را. از این شیرین‌کاری‌ها در هر فرصتی که برایش پیش بیاید با کمال میل انجام می‌دهد. به علاوه، از لذت گرمایی که بعد از خوردن ۲۵ عدد تخم‌مرغ پخته به او دست می‌دهد تعریف هم می‌کند.

ولی تو را به خدا ببین بر سر این چند لحظه‌ای که من از طریق کاغذ با تو در تماس هستم چه می‌آورم! ناگفته نماند در نامه دیروز هم که کلی بی‌انصافی نشان دادم، عزیز دلم، ای مهربان‌ترین دخترا (ولی غیر از بی‌انصافی کردن چه کار دیگری از من ساخته

است؟) روز یکشنبه خسته بودی (با وجود قولی که هفته قبل به مادرت داده بودی، غذایی هم تهیه نکردی) در ضمن روز دوشنبه هم - همان طور که خودم هم به آن مبتلا بودم - هنوز سردردت باقی بود (و گلو درد هم داشتی؟ ای وای ای وای! بر من و تو! محبوب کسی که معتقد به درمان طبیعی است گلو درد داشته باشد!). و با وجود تمام این‌ها، یکشنبه برایم نامه نوشتی، که ظاهراً باز هم بواسطه اشکالات غیرقابل توجیه پست، نامه و کارت پستال تا عصر روز دوشنبه هم به اداره نرسید. در هر صورت هر دو را صبح اول وقت روز سه‌شنبه، در طبقه همکف از دست نگهبان گرفتم. او، چه شور و شعفی! از پله‌ها با رقص بالا می‌رفتم!

از یک مطلب مهم در نامه‌هایت خبری نیست عزیز دلم! یک کلمه از مادرت و همچنین نظراتی که راجع به جریان نامه‌ها در نامه یکشنبه‌ام منعکس کردم حرف نزده‌ای. علامت خوبی است یا علامت بدی؟ عکس کارت پستال میهمانی را با خودم نیاوردم، در جیب کت اداره‌ام جا گذاشتم، ولی یک امضای تونی باوئر<sup>۱۱</sup> روی آن نیست، که سلام و تبریکی هم به آن اضافه کرده است؟ این خواهر توست؟ بقیه چه اشخاصی هستند؟ می‌توانم کاملاً مطمئن باشم که وقتی پای رقصیدن در میان باشد من با هیچ کدام از هم‌رقص‌های تو قابل مقایسه نیستم. احتمالاً دلایل زیادی برای ناتوانی‌ام در رقص وجود دارد. شاید برای خودم باید بیشتر تمرین می‌کردم. هنگام رقصیدن با دخترها همیشه، هم خجالت می‌کشیدم و هم دست‌پاچه می‌شدم. جوانکی بسیار پر انرژی را در کلاس رقص خودمان به یاد می‌آورم که همیشه گوشه کلاس به تنهایی برای خودش تمرین می‌کرد و بقیه زوج زوج در اطرافش مشغول رقصیدن بودند. نمی‌دانم با این شیوه واقعاً رقص را یاد گرفت یا نه، ولی این را می‌دانم که من از روی عادت اغلب به او خیره می‌شدم و حسرت نیروی اراده و استقلال فکری‌اش را می‌خوردم.

سوفی ف [فریدمان] دوباره راهی سفر شده است؛ فکر می‌کنم برای تعطیلات به سمرینگ<sup>۱۱</sup> رفته‌اند. خوشحالم که مدتی به این مدیدی برایش نامه ننوشته‌ای؛ هر چند، همان طور که قبلاً به تو گفتم، پیشاپیش تلافی این خوشحالی مرا مفصلاً درآورده است - همین و همین، و حالا دوباره تک و تنها.

از ۱۸ تا ۱۹ دسامبر ۱۹۱۲

عزیزم، ۲/۳۰ بعد از نیمه شب، بعد از ظهر را با ماکس به جستجوی میلمان برای آپارتمانش سپری کردم، عصر را با خانواده گذراندم، اوایل شب به کارهای اجمالی پرداختم، و حالا، با نامه تو عزیزترین دختر، قدری هم دیر هنگام، روز واقعی ام شروع می شود.

پس این است دخترک ماشین نویس اهل وایسن سی<sup>۱۱۲</sup> که معمولاً غمگین است؟ ولی او که باهوش و شوخ و شنگ به نظر می رسد، و از لحاظ دینداری و خلوص هم که دست تمام دخترهای خشکه مقدس مسیحی را از پشت می بندد. از دوستان تو هم در میان آنها هست؟ بگو بله، تا بلافاصله همه شان برایم عزیز شوند؛ حتی آن دخترک دراز بدقیافه لباس مشکی هم به دوست گرامی و صمیمی من تبدیل خواهد شد. چه کنجکاوانه در این عکس به من نگاه می کنی! آن طور که سمت راستی تو محکم دست به کمر تو انداخته انگار خوب می داند کمر چه کسی را چسبیده است. یک کتاب در دست توست، چه کتابی است؟ باید زندگی بیلاقی خوبی را در وایسن سی گذرانده باشید. بوته ها، حصار و در شیشه ای در زمینه عکس، محیط را چندان اداری نشان نمی دهد. خیلی دلم می خواهد از حال و روز تو در روزهایی که فقط از بابت شرکت ناراحتی داشتی و خوشحال هم بودی چیزی بدانم. مدیر شما چه جور آدمی بود؟ برای من تصورش مشکل است که تو گل رز به دست، موقعی که اوقاتش تلخ است، به دنبال او تا خیاطخانه اش بدوی. راستی جریان بگومگوری با منشی به کجا کشید؟ آیا به خوبی حل شد؟

عزیز دلم، فعلاً نمی خواهم عکسی برایت بفرستم. عکس بعدی، تصویری درست و حسابی از من خواهد بود که قبلاً هم درباره اش برایت نوشته ام. ولی هنوز سفارشش را نداده ام، چون رفتن به عکاسخانه قدری برای من مشکل است؛ اما به هر صورت ظرف چند روز آینده انجامش خواهم داد. عکس خیلی تازه ندارم، و هیچ عکس دسته جمعی هم در اختیارم نیست. از این ها گذشته، من چندان به گروه هایی که خودم هم یکی از افرادش باشم علاقمند نبوده ام (زندگی برای دختری از میان جمع دختران، خوشایندتر و محبت آمیزتر از زندگی برای مردی از میان گروه مردان است). در ضمن نمی خواهم فعلاً عکس های دیگر را بفرستم چون متأسفانه بدون این که من مقصّر باشم، و کاملاً بدون دلیل، در تمام آنها بد افتاده ام. و اما راجع به چیزهای گفتنی، البته خیلی چیزهای

دیگر هست. بگذار یکشنبه را به روزهای گذشته پردازیم.

عزیز دلم، حال که من کاملاً با خوشحالی به نوشتن ادامه می‌دهم تو ممکن است مریض باشی؟ در نامه‌ای که بعد از خواندن پرواز شیلینگ نوشته‌ای، احتمال آنفلوآنزا را حتی خاطرنشان هم می‌کنی. تو را به خدا، عزیزم، از وجود خودت که زندگی من در گروی آن است خوب مواظبت کن! باید بگویم وقتی به مریض بودن تو فکر می‌کنم نخستین نگرانی‌ام نه رنج بردن تو بلکه بی‌خبر ماندن از توست، که در نتیجه، با پرخاش کردن به همه و واکنش‌هایی از این قبیل، به نومیدی کشیده خواهم شد. روز سه‌شنبه گلودرد به زکام تبدیل شده بود. این از نظر من، شدت پیدا کردن همان حالت - کاملاً برای من ناشناخته - سرماخوردگی است. آیا هنوز در چنگال آن سردردها هستی؟ می‌توانم ببینم که بعد از بستن پاکت آخرین نامه‌ات اسپیرین خودت را بر می‌داری و می‌بلی. به لرزه می‌افتم.

و اما، امروز رفتم خانه بروم؛ به عرصورت باید می‌رفتم، ولی بعد از دومین نامه امروز صبح تو، دلیل خاصی پیدا کرده بودم که عجله کنم چون - احمقانه است، بدون شک - می‌خواستم کارت پستالی را که برای سوفی ف [فریدمان] فرستاده بودی ببینم، زیرا هیچ وقت از دیدن نوشته‌های تو سیر نمی‌شوم. از تصور و تجسم چند لحظه به دست گرفتن آن کارت پستالی که به نشانی دیگری بود، از آهسته خواندن آن، و این که خواهم توانست به خود بگویم: «این از سوی دختر عزیز دل من است» در پوست خودم نمی‌گنجیدم. همه چیز به خوبی پیش رفت. سوالات خودم را به طور مبهم مطرح کرده و با دقت تمام برای پاسخ حساس و مهم پیش‌شان برده بودم که دست آخر فقط این را شنیدم که رئیس بروم بسته‌های پستی سوفی را که شامل کارت پستال تو هم بوده نیم ساعت پیش به وین فرستاده است. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که از کوییدن مشتّم به روی میز جلوگیری کنم.

بواسطه باد و توفان بیرون - لحظه‌ای قبل، به علت لرزش‌های کلی، در جلویی که بدکار گذاشته شده بود از جا کنده شد - باید صدای زنگ ساعت بیرون را نشنیده باشم - البته نمی‌دانم کدام ساعت است، چون فقط صدای‌شان، آن هم شب‌ها، شنیده می‌شود - چون الان ساعت ۳/۳۰ بعد از نیمه شب است. بدرود عزیزم. نه، من تنها بودن خودم و تو را به روش تو برای خودم مجسم نکردم. اگر من خواهان غیرممکن باشم کامل آن را می‌خواهم. تنهای کامل عزیزم؛ دلم می‌خواست در این دنیا تنهای تنها

باشیم، زیر این آسمان تنها باشیم، و زندگی خودم را، زندگی خودم را که متعلق به  
توست، بدون هیچ آشفستگی و در نهایت تمرکز حواس وقف تو کنم.

فرانتس

۱۹ تا ۲۰ دسامبر ۱۹۱۲

بسیار خوب، ای دخترک نازنین من، دوباره شب، پس از بعدازظهری بدون خواب  
(بعدازظهر بدون خواب به مراتب بدتر از بی خوابی شبانه است) از راه رسیده است.  
نوشتنی در کار نخواهد بود مگر برای این دختری که آدم همیشه دلش می خواهد برایش  
بنویسد، و همیشه هم از او نامه داشته باشد، این دختری که آدم همیشه می خواهد با او  
باشد و خودش را در او گم کند.

ولی از تو خواهش می کنم، عزیز من، برای یک بار هم شده صریحاً به من بگو این  
چگونه امکان پذیر است؟ تو، که قبلاً نوشته‌ای هیچ مریض نیستی (من حتی زحمت  
سؤال کردن را هم به خودم نداده بودم، چون آدم سلامتی را در گونه‌ها و چشم‌های تو  
می‌بیند) حالا از این دکتر به آن دکتر می‌روی. پس هفته‌هاست که بیماری. آدم به شوخی  
و در عین حال نیمه جدی می‌خواهد بگوید پس حتماً شبیه مرده در حال مرخصی  
شده‌ای (تشبیهی که اگر برای تو به کار نمی‌بردم از آن خوشم می‌آمد). این اواخر سردرد،  
گلودرد و احساس ضعف داشته‌ای، آن هم همگی به صورت تکراری و بدون انقطاع -  
عزیز دلم، ما بدون برو برگرد نمی‌توانیم به راحتی این وضع را تحمل کنیم. مسلماً باید  
برای بهبود تو تلاش کنیم. بسیار خوب، تو برای حفاظت از خودت از کجا می‌خواهی  
شروع کنی؟ باید فوری و به تفصیل برای من بنویسی، چون من هم به اندازه تو گرفتار  
ناراحتی‌های تو هستم. من درست عر وقت تو گلو درد بگیری که گلو درد نمی‌گیرم،  
منتها وقتی خبردار می‌شوم یا گمانی می‌برم یا حتی نگران می‌شوم، کمتر از تو، البته به  
طریق خودم، رنج نمی‌برم. از فرسوده و بی‌بنیه شدن تو حتی بیشتر هم رنج می‌برم؛ و از  
سردردت که به مراتب زیادتر. و چنان چه بعداً آسیب‌رین بخوری من هم جسماً مریض  
می‌شوم. سرتاسر دیشب، در واقع یعنی از ساعت ۳/۳۰ تا ۷/۳۰ و اوایل صبح فشار  
عجیبی در درون خودم حس می‌کردم که به یاد نمی‌آورم طی ۳۰ سال زندگی‌ام حس  
کرده باشم. نه از معده و قلبم بود و نه از ریه‌هایم، و شاید هم از عر سه تایی آنها. روز که  
شد فروکش کرد. اگر دیروز تو آسیب‌رین خورده باشی مطمئن هستم از آن بوده است؛



وگرنه مربوط به آسیب‌رین روز قبل می‌شود؛ اگر از آن هم نباشد احتمالاً از ناجور بودن نامه من است؛ و اگر بالاخره از آن هم نباشد، پس من شاید فقط دیوانه‌ای هستم که در خیال خودم دستم را بارها روی شقیقه‌های تو می‌گذارم و آرزو می‌کنم بوسه‌هایم قدرتی داشته باشند که تمام سردردهایت را از پیشانی‌ات دور کنند، از تیره‌ترین روزهای گذشته تا آینده طلایی‌ات. بنابراین بگو عزیز دلم ببینم چه می‌خواهی بکنی؛ این طور که نمی‌شود ادامه پیدا کند. تو باید به هر قیمتی شده زمانی مشخص را به خواب کافی و قدم زدن اختصاص بدهی. بعد از وقت اداری باید بی‌درنگ شرکت را ترک کنی، باید به قدم زدن بروی، نه تنها و در بلندی‌ها، بلکه با کسانی که دوست داری (مگر دیگر به بازی اسکیت نمی‌روی؟ مدتی است از ژیمناستیک حرفی نمی‌زنی). در ضمن، متوقف کردن تمرین با معلم هم کار بدی نخواهد بود. تو می‌توانی بدون تردید شب‌ها برای من نامه بنویسی؛ چون در طول روز وقتی نداری. قدر مسلم محروم ساختن خودم از روزانه خبر داشتن از تو کاری است که از عهده من خارج است؛ ولی می‌توانم دندان روی جگر بگذارم و به روزی یک کارت پستال قناعت کنم، تا این که (حتی به قول مادرت) به طور کامل، اساسی و دائمی، مثل قبل سرحال و سلامت شوی. من مشتاق کف زدن پرطنینی هستم که پیشنهادهایم با آن روبرو می‌شود (که در آن صورت، مقدار دیگری هم آماده دارم) و همچنین پیشنهادهای مشابه دیگری که تو به آنها اضافه خواهی کرد.

وقتی دوباره قوه و بنیه پیدا کردی، به طور جدی می‌خواهم مفصل و مفصل از گذشته‌ات خبردار شوم؛ آخرین نامه‌ات اشتباهی فوق‌العاده‌ای به من داد. البته فرزند آخر بودن برای خودش نقاط ضعفی هم دارد ولی نسبت به اولین فرزند، که من نمونه غم‌انگیز ولی کاملی از آن هستم، امتیازاتش خیلی خیلی بیشتر است. این بچه‌های آخر بلافاصله در معرض انواع واقعیت‌پذیری‌ها، تجربیات، مشاهدات و دست‌یابی‌های تا حدی تحمیلی و تا حدودی اکتسابی و همچنین همجواری با خواهرها و برادرهای‌شان قرار می‌گیرند. در نتیجه، امتیازات، رهنمودها و دلگرمی‌های حاصل از این زندگی خانوادگی بهم پیوسته، بسیار قابل ملاحظه خواهد بود. اینجاست که خانواده آمادگی بیشتری برای سلوک با آنان پیدا خواهد کرد. پدر و مادر تا آنجا که برای‌شان ممکن بوده به اشتباهات خود پی برده‌اند (که البته آنها را سرسخت‌تر هم ساخته است)؛ و خودبه‌خود این بچه‌های آخر با گرمی بیشتری در کانون خانواده پذیرفته می‌شوند.

زیادی به آنان رسیدگی نمی‌شود، که البته عیب و حسن آن در نوسان است، ولی معمولاً هیچ‌گاه عیب آن بیشتر نیست. ناگفته نماند که آنها به این ریزه‌کاری‌ها احتیاجی ندارند، چون هر کسی ناخودآگاه، و در نتیجه با عمق بیشتر و لطمه، کمتر، به آنان می‌پردازد. من بین شش خواهر و برادر از همه بزرگتر هستم. دو برادر که با فاصله کمی بعد از من آمدند، به واسطه اشتباه دکترا در کودکی از بین رفتند. بعد فاصله‌ای ایجاد شد و تا موقع ۴-۵ سالگی، که سه تا خواهرهایم از راه رسیدند، من تنها بچه بودم. آنها به ترتیب با یک سال و دو سال فاصله از یکدیگر به دنیا آمدند. بدین طریق من برای مدتی بسیار طولانی تنها بودم و چون پدر و مادرم همیشه در مغازه بودند، با پرستارها، دایه‌ها، آشپزهای نفرت‌انگیز، معلم سرخانه‌های غم و غصه دار، در جنگ و ستیز بودم. حرف‌های گفتمی در این زمینه زیاد است. ولی نه امشب، که درست همین الان، با کمال تعجب، زنگ ساعت دارد ساعت ۱۲ را اعلام می‌کند. بدرود عزیز دلم، و به قیمت این که از خواب بیدارت کنم، به قیمت این که از خواب بیدارت کنم تو را می‌بوسم.

فرانتس

۲۰ دسامبر ۱۹۱۲

ولی عزیزم، چه مسئله‌ای است که تو را آنقدر نگران می‌کند؟ مگر ما در منتهای صلح و صفای ممکن در این شرایط دردآور کنار یکدیگر زندگی نمی‌کنیم؟ چه بر سرت می‌آید؟ تو در آن واحد، هم مایه آرامش و هم سبب شوریدگی قلب من هستی. حالا تپش دلم را با این حالی که اکنون داری حدس بزن. نامه تو را با گونه‌هایی سوزان چندین و چند بار به این امید خوانده‌ام که شاید نوعی آرامش، نوعی شادی در گوشه‌ای از آن پیدا شود. قطعاً این فقط حاصل روحیه‌ای متأثر از یک شب ملال آور بوده است. چند خطی هم که در اداره با عجله روی تکه‌ای کاغذ نوشتم، و احتمالاً عیناً به ضمیمه برای تو خواهم فرستاد دیگر در واقع اعتباری نخواهد داشت؛ چون می‌دانم فردا، دوباره نامه اطمینان‌بخشی از دختر پر طاقت من که فقط در ساعتی از نیمه شب مغلوب خستگی و رنج و وحشتناک شده خواهد رسید.

من نوشتن دومین نامه روزانه را با حسن نیت تمام کنار گذاشتم تا هر دو نفرمان آرامش و اعتماد به نفس بیشتری پیدا کنیم. این دو بار ارتباط برقرار کردن و دو بار خاتمه دادن به آن در یک روز برای من خیلی وحشتناک بود و سراسر صبح و بعدازظهر،

بی‌وقفه شکنجه و آزار می‌داد. این تلاش بیهوده برای یک چیز غیرممکن - مثلاً حضور تو - به طور قطع نه تنها مرا، عزیز دلم، بلکه تو را نیز هر بار که پیش بیاید، به ناامیدی خواهد کشاند. ولی ممکن هم هست حق با تو باشد. در هر صورت روزی یک نامه را من باید به تو بنویسم، وگرنه ترجیح می‌دهم دست از همه چیز بردارم، وگرنه نمی‌دانم تکلیفم با خودم چه خواهد بود - و بالاخره تو را به من نزدیک‌تر نمی‌کند. ولی چنان چه فقط سبب شود ذره‌ای بیشتر احساس آرامش کنی، دوباره روزی دو نامه نوشتن را شروع خواهم کرد. مسئله‌ای نیست که حال من فقط برای روزی یک نامه مساعد است. این مهم نیست، مهم این است که بینم با روزی دو نامه نوشتن آیا باز حال آن را خواهم داشت کارهای دیگری را که از من انتظار می‌رود، دست کم تا اندازه‌ای، به مرحله عمل برسانم. حالا برای بی‌توجهی من به این احساس همانندی و هماهنگی با تو، که من در عمیق‌ترین قسمت وجود خودم آن را حس می‌کنم، برخیز و با روزی دو نامه نوشتن، به صورتم سیلی بزن - که البته برای این مدت دلتنگ‌کننده‌ای که باید در آن زندگی کنم ممکن است کاری بس مخاطره‌آمیز باشد.

ولی حالا دوباره باید بروم. باید بروم و برای به ثبت رساندن یک سند به ماکس کمک کنم. فکرش را بکن، همین امروز بود که تو باید در دادگاه سوگند می‌خوردی و بیشتر از همیشه گرفتاری داشتی. بگذار، طفلک رنگ پریده و عذاب کشیده، تو را بی‌وسم! کسی که پای این نامه را امضا می‌کند نه تنها مانند یکی از اشیاء اتاق تو بلکه آن طور که دلت می‌خواهد به تو تعلق دارد، و برای همیشه.

دوستدار تو - فرانتس

[نوشته بر یک فرم مؤسسهٔ یمهٔ حوادث کارگران، به پیوست]

عزیزم، به این علت دارم روی این تکه کاغذی که در دسترم بود می‌نویسم که فقط برای چند لحظه، نگرانی‌ام از بابت تو کاهش بیاید. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم خودت را دچار چنین وضعی نکن، نتیجهٔ مفیدی نخواهد داشت. کاش می‌توانستم تو را روی این صندلی کنار خودم بنشانم، در برت بگیرم و چشم‌هایت را تماشا کنم. حالتی از تیمارستان را در زندگی خودم احساس می‌کنم. بی‌گناه و در عین حال خطاکار، نه در یک سلول، بلکه در این شهر زندانی شده‌ام. عزیزترین دخترها را با فریاد صدا می‌زنم و از او می‌خواهم آرام و شاد باشد، ولی در واقع، رو به دیوار و کاغذ فریاد می‌کشم، و

فرانتس

۲۰ تا ۲۱ دسامبر ۱۹۱۲

اکنون عزیزم سه شب است که هیچ ننوشته‌ام. شروعی بد برای قبل از کریسمس. و تعطیلات کریسمس هم فعلاً تکلیفش نامعلوم است. گرچه بواسطه وحشت از جنگ<sup>۱۱۲</sup>، عروسی خواهرم - فکر می‌کنم قبلاً راجع به آن چیزی گفته باشم - عقب افتاده، ولی هیچ معلوم نیست بتوانم آن طور که امیدوار بودم از این دو روز تعطیل استفاده کنم. همیشه مقدار زیادی کار هست که باید انجام بدهم و هرچه بیشتر می‌شود تمایلم به انجام آنها کمتر یا بی‌زاری‌ام نسبت به آنها، زیادتر می‌شود. مادام که در اداره حضور دارم، این میز انباشته از کارهای عقب‌مانده، به هر طریق مورد حمایت و توجه من قرار می‌گیرد، ولو این که فقط با استفاده از حداکثر تلاش شخص خودم باشد، ولی اگر در خانه باشم آغوش می‌زم برای پذیرفتن همه چیز باز است و در طول روز انفجارهای کوچک بی‌وقفه و متوالی همواره در شرف وقوع است؛ و این وضع هنگامی که به خانه بر می‌گردم خیلی ناخوشایند می‌نماید. با تمام این‌ها - حالا که تمام آنها را دارم می‌نویسم می‌بینم خیلی تحمل‌ناپذیر خواهد بود اگر آن دو روز را به هدر بدهم. بنابراین، از آنجا که لازم است برای میز کاری جدی‌تر از حمایت کردن انجام بدهم احتمالاً آن را صرف این کار خواهم کرد.

کارهای تو چگونه پیش می‌رود دخترم؟ (امروز این طور احساس می‌کنم که آرام‌تر و راضی‌تر هستی و چشمان گراتبهایت بار دیگر آن حالت دوستانه و در عین حال آمرانه‌ای را دارد که با یک بار، برای همیشه مرا مفتون خود کرد.) مگر ممکن است همیشه بتوانی کارهایت را به پایان برسانی؟ یعنی در جابجایی‌ها هیچ نامه‌ای گم و گور نمی‌شود؟ کشوی کنار افتاده‌ای نیست که اشیاء کهنه و فراموش شدنی را همچون جانورهای منقرض، دور از نظر نگهداری؟ آیا حافظه‌ات خوب است؟ من که حافظه‌ای ندارم و کاملاً بر حافظه‌ی ظاهراً خستگی‌ناپذیر رئیس خودم، که در زمینه‌های دیگر هم قابل تحسین است، متکی هستم. اگر چیزی را که من لازم دارم بکلی از یاد برده باشد، به کمک اشاره‌های متعدد به مطالب مشابه، با زبانی نرم حافظه‌اش را به کار می‌اندازم و چندان طول نمی‌کشد که به یاد می‌آورد. آدم‌هایی هستند که فقط نیاز به دیدن قیافه‌ای

مددکارانه دارند - مهم نیست آن شخصی که چنان قیافه‌ای دارد خود چه قدر درمانده باشد - تا همه چیز را بی‌درنگ به یاد بیاورند. من هیچ وقت نتوانستم مثل تو مستقل کار کنم. از کنار مسئولیت مثل مار می‌خزم و رد می‌شوم. من خیلی چیزها را باید امضاء کنم ولی از هر امضایی که طفره بروم یک موفقیت برایم محسوب می‌شود. در ضمن، هر چیزی را به صورت ف - ک (گرچه در واقع نباید بکنم) امضاء می‌کنم. گویی سبب تبرئه من می‌شود. به همین دلیل احساس می‌کنم در اجرای هر آنچه به مؤسسه مربوط می‌شود همواره به سوی ماشین‌نویس کشیده می‌شوم، چون هر چه باشد ماهیت آن، بخصوص وقتی ماشین شود کاملاً غیرشخصی می‌شود. این احتیاط قابل تحسین، در هر صورت به این شکل تکمیل می‌شود که من حتی مهم‌ترین نامه‌ها را هم به همان صورت ف - ک و بدون خواندن امضاء می‌کنم؛ و به سبب فراموشکاری‌ام، هر آنچه از روی میز برداشته شود، از نقطه نظر من هرگز وجود نداشته است. آیا این مشخصات، مرا که اخیراً در جستجوی شغلی در شرکت شما بوده‌ام، کاملاً قابل توصیه نمی‌کند؟ در نامه امروز به یک یادداشت روزانه خود اشاره کرده‌ای. آیا آن یادداشت هنوز هست؟ تا حالا نگاهش داشته‌ای؟ و اما این جمله: «او را دوست دارم و هر کس سر راهم قرار بگیرد هرگز...» را در سن پانزده سالگی نوشته‌ای؟ عزیزم، چه خوب بود آن موقع با تو آشنا شده بودم! فکر می‌کنم دیگر این قدر از هم دور نبودیم. هر دو پشت یک میز می‌نشستیم و از یک پنجره خیابان را تماشا می‌کردیم. دیگر از چیزی وحشت نمی‌کردیم، به همدیگر تعلق داشتیم و غیرممکنی در میان نبود. ولی بعداً باز به خودم می‌گویم، و این چاره ناپذیری کلی را می‌رساند: چرا بگویم ده سال پیش، بلکه فقط دو سال پیش، یا حتی یک سال پیش هم من از خیلی جهات وضع بهتری داشتم، ولی متأسفانه از نظر روحی نااستوارتر و ناخشنودتر از امروز بودم. بنابراین شاید این، رویهم رفته، بهترین موقع برای ظهور تنها کسی بود که می‌بایستی برای من عزیزتر از هر کس دیگری در این دنیا باشد.

امروز وقتی روی میز خانم به دنبال چیزی می‌گشتم (این میز هم نمی‌تواند روی نظم و ترتیب را به خودش ببیند، فقط با تجسس می‌شود چیزی را در آنجا پیدا کرد؛ تنها یکی از کشوهایش تمیز و قفل است و آن هم کشویی است که نامه‌های تو در آن است)، به نامه‌ای قدیمی برخوردم که به روزهای انتظار آن ماه مربوط می‌شود. نامه برای توست و با آن که شرایط خوشایندی را نشان نمی‌دهد، برایت خواهم فرستاد. وقتی آن

را می خوانم، متأسفانه تاریخ ندارد، با دلخوشی بی دلیل بیشتری (خیلی چیزها هست که برخلاف اراده ام می نویسم، فقط برای این که مجبور به نوشتن اش می شوم؛ چه نویسنده ناشایست و بیچاره‌ای!) می بینم که حالا همه چیز بهتر است، و می شود تصور کرد که ستاره خوشبختی‌ای که راهنمای ما بوده هرگز از بالای سر ما دور نخواهد شد. طفلک من، چه نامه عجیب و غریبی امروز نوشته‌ای! من پرچم را رها می‌کنم؟ این چه جور پرچمی است؟ می‌تواند فقط پرچم زندگی‌ام باشد، که آن هم نمی‌تواند عمداً صورت بگیرد. من خودم را، به رغم تمام مصیبت‌هایم، کاملاً در میان کارزار احساس می‌کنم. بنابراین، از روی عمد و به دست من رها نخواهد شد.

و اکنون بدرود دختر، دختر! آرزو می‌کنم یکشنبه‌ای دلپذیر، پدر و مادری خوش خلق، غذایی لذیذ، قدم زدنی طولانی و فکری باز داشته باشی. فردا دوباره نوشتن را شروع خواهم کرد. می‌خواهم با تمام قوا به بررسی آن بپردازم. وقتی نمی‌نویسم احساس می‌کنم با دست‌هایی مهاجم به بیرون از زندگی رانده می‌شوم. و شاید فردا نامه‌ای شادی‌بخش‌تر از نامه امروز داشته باشم؛ ولی به همان اندازه صادقانه: چون ملاحظه کاری، بیش از حقیقت آزارم می‌دهد.

فرانتس

[ضمیمه: نامه بدون تاریخ و از روزهای انتظار آن ماه، بین ۲۸ سپتامبر تا ۲۴ اکتبر ۱۹۱۲]

دوشیزه باوئر عزیز،  
اجازه بدهید به شما نامه بنویسم، گرچه تکلیف پاسخ آخرین نامه‌ام هنوز کاملاً نامشخص است. نوشتن، سرم را به درد می‌آورد، اطمینان خاطر را از شما و خودم سلب می‌کند. عادت روزافزونی در من رو به شکل‌گیری است که نوشتن به شما را تکلیف به حساب می‌آورد. بنابراین چطور می‌توانم تنها با جواب ندادن شما از زیر این تکلیف لازم الاجرا شانه خالی کنم؟ یک شب به صورت نیمه بیدار، بدون وقفه برای شما نامه می‌نوشتم، به نظرم چنین می‌آمد که چکشی نرم را مرتباً بر سرم می‌کوبند.  
فرانتس ک.

۲۱ دسامبر ۱۹۱۲

یک سفارش برای وضع موجود: برای اطمینان خاطر، خواهش می‌کنم از یکشنبه به

بعد به نشانی خانه برایم نامه بنویس. نمی‌خواهم نامه‌ها تا جمعه آینده به نشانی شرکت فرستاده شود. تو می‌خواهی نامه‌ها را کجا بفرستم؟

[کارت پستالی با تصویر]

۲۱ دسامبر ۱۹۱۲

با نخستین دروهای صبحگاهی. در این لحظه دارم خودم را برای قدم زدن بسیار طولانی آماده می‌کنم که هفته‌هاست برای انجامش همت نکرده‌ام. شاید یک ساعتی طول بکشد. با این حساب سعی خواهم کرد سربالایی و سرپایینی این خیابان آلمیستز<sup>۱۱۳</sup> را که تصویرش در اینجا هست یک بار هم شده طی کنم.

ف. ک.

[سمت راست گوشه بالا، محل چسباندن نمبر]

آه عزیزم، خوب نشد. مشکل راضی شوم این کارت باز را برایت بفرستم. این چه بیهوده شبی می‌تواند باشد که در آغازش برای تو بوسه فرستاده و از تو هم نگرفته باشم؟  
فرانتس

صبح

می‌دانی عزیزم، اگر این، تنها دلیل سرحال نبودن تو در این چند روز اخیر بوده باشد، من عملاً خیلی هم از داستان مربوط به آقای نیل<sup>۱۱۴</sup> لذت می‌برم. پس همین بود؟ البته ممکن هم هست که خیلی ناخوشایند بوده باشد. ولی موفق بیرون آمدن تو را من از قبل می‌توانستم پیش‌بینی کنم. من حسرت نقش آقای هاینه مان را می‌خورم که از او هم بهتر می‌توانستم بازی کنم. «فقط در را ببندید، دوشیزه باوثر»، جمله‌ای است که من هم می‌توانستم بگویم؛ و آن وقت تو مجبور بودی داستان را برایم نقل کنی؛ چون هر چه باشد با من که محتاطانه‌تر از رئیس خودت حرف نمی‌زنی. از خودم می‌پرسم چرا مجاز نبودم داستان مربوط به آن نیل را بلافاصله همان روز اول بشنوم؟ و اگر من رئیس تو بودم چه گوشی داده بودم! شب از راه رسیده بود، و بعد از آن هم صبح، و کارمندان برای روز کاری جدید به شرکت آمده بودند و تو در جواب به سؤالات بی‌پایان من

مجبور بودی همچنان بی پایان صحبت کنی. فقط یک کار را احتمالاً به خوبی مدیریت انجام نداده بودم: با دیدن نخستین اشک‌هایت، به رغم اشک نداشتن همیشگی‌ام، ممکن بود با روشی کاملاً غیرمدیرانه با تو گریه کنم. و برای حفظ متانت لازم، چاره‌ای نداشتم جز این که گونه‌هایم را به گونه‌هایت بچسبانم تا اشک‌های مان به صورتی غیرقابل تشخیص با هم مخلوط شود. عزیزم، عزیزترین فلیسه! چقدر تو باید رنج بکشی!

آیا تو زود عصبانی می‌شوی؟ من رویهم رفته زود عصبانی نمی‌شوم، ولی وقتی این حالت را پیدا می‌کنم، از زمان‌های دیگر، خودم را به خدا نزدیک‌تر حس می‌کنم. وقتی خون از مغز سر گرفته تا نوک انگشت پا به جوش می‌آید، مشت‌ها در جیب گره می‌خورند، همه چیز از اختیار آدم خارج می‌شود و این ضعف مفرط در بی‌اختیاری، خودش را - از طرفی، و در واقع - به صورت قدرت نشان می‌دهد، آدم به این نتیجه می‌رسد که خشم باید تا پایین‌ترین درجه شروع خودش کاهش پیدا کند. همین دیشب خیلی نزدیک بود به صورت کسی سیلی بزنم، آن هم نه با یک دست، با هر دو دست، و نه یک مرتبه، بلکه چندین بار. ولی بالاخره خودم را به کلام راضی کردم، اما حرف‌های درشتی زدم. به هیچ وجه غیرممکن نیست که خاطره نبل کمک کرده باشد.

بعد از ظهر

بیا، فلیسه عزیزم، باز هم با تو هستم. دیشب وقتی از پیاده‌روی طولانی‌ام برگشته بودم - تصمیم گرفته بودم تنها بروم ولی سر راهم به ایستگاه، با تمام افراد خانواده که تازه از منزل خواهر شوهر کرده‌ام بر می‌گشتند روبرو شدم، و اصرار خواهر کوچکم و یکی از عموزاده‌ها، سبب شد آنها را هم با خودم ببرم - وقتی به خانه رسیدم این فکر، که تا مدتی طولانی هم از سرم خارج نمی‌شد، به مغزم خطور کرد که نکند از دومین نامه آشفته شنبه من عصبانی شده باشی، یا عصبانی نشده باشی (آخر، چیز نادرستی که نوشته بودم) ولی این امید را از دست داده باشی که من هم کسی نیستم که بتوانی راحت برایش درد دل کنی - که بهترین و تسکین دهنده‌ترین راه برای سبک شدن است - بدون این که ملاحظه کسی یا دنیای اطرافت را بکنی. و رویهم رفته دیشب من بیهوده دلواپس نبودم، چون فکر می‌کنم از نامه اکسپرسات متوجه شدم. مثلاً می‌گویی: «وقتی نامه‌ات با پست ساعت ۱۰ صبح امروز رسید غمگین‌تر و ناامیدتر از قبل شدم.» یک دلدادۀ خوب کسی است که همین جرور نامه‌ها را برای محبوبه‌اش می‌نویسد و غم‌هایش را افزایش می‌دهد. نه، به من گوش کن عزیزم، تو مرا ترک نخواهی کرد، بارها



به من گفته‌ای، ولی من می‌خواهم از تمام جهات به تو کاملاً نزدیک باشم. هیچ چیز خودت را از من دریغ نکن، حتی شکایت‌هایت را؛ به طور تمام و کمال با من باش عزیزم. آن طور که هستی برای من باش. نمی‌خواهم یک تار موی تو حرکتی جز حرکت خودش داشته باشد. وقتی سرحال نیستی خودت را شاد نشان نده. برای شادمانی تصمیم و اراده کافی نیست، شرایط خوش هم لازمه آن است. اگر جذاب‌تر از این هم به نظر بیایی من جذاب‌تر از این نمی‌توانم تو را بینم. تو برای من همیشه همین قدر دلپذیر خواهی بود که الان هستی. نزدیکی و صمیمیتی که نسبت به تو احساس می‌کنم عظیم‌تر از آن است که تغییر حال و تغییر شکل تو تأثیری در ارتباط من با تو به وجود بیاورد. من فقط موقعی غمگین خواهم بود که تو غمگین باشی و به خاطر عشق تو همچنان که به خاطر خودم، سعی خواهم کرد ناراحتی‌ها را برطرف کنم. بنابراین نشان قابل ملاحظه دیگری از ناراحتی و هم وجود نخواهد داشت - باستثنای این نامه‌هایی که شتاب زده در طول روز نوشته می‌شود، و جز اضطراب‌های لحظه‌ای بی‌مورد، آدم نمی‌تواند چیز دیگری در آنها منعکس کند، که اتفاقاً هشدار دیگری علیه روزی دو نامه نوشتن محسوب می‌شود.

آیا تصور می‌کنی من شکایت ندارم؟ فریادم به هواست! برای مثال، دیروز در اداره داشتیم کاملاً از پا در می‌آدم. سرم از بی‌خوابی در شرف ترکیدن بود (با وجودی که جز برای تو، هیچ چیز ننوشتم)؛ اگر پیش می‌آمد به چیزی تکیه بدهم به همان حال باقی می‌ماندم. از ترس این که نتوانم از جا بلند شوم جرأت نمی‌کردم روی صندلی دسته‌دارم بنشینم. برای این که خوابم نبرد موقع خواندن پرونده‌ها، نوک قلم را به شقیقه‌ام فشار می‌دادم - بعد از ظهر مختصری خوابیدم ولی سرشب حالم بهتر نبود و به همین دلیل بود که تصمیم به قدم زدن گرفتم. بعد از آن هم باز مثل نگهبان‌ها کاملاً هشیار خوابیدم. اگر نمی‌توانیم دست در دست یکدیگر بیندازیم، عزیزم، پس بگذار با شکایت کردن به آهوش یکدیگر پناه ببریم.

فرانتس

۲۲-۲۳ دسامبر ۱۹۱۲

عزیز دلم، در حال حاضر اوضاع و احوالم درست و حسابی بهم ریخته است: اگر جایی از نوشته‌ام کاملاً واضح نیست رنجیده خاطر نشو. از این رو دارم برای تو

می‌نویسم که تمام وجودم از تو پر شده و دنیای خارج از من باید به صورتی از آن اطلاع پیدا کند. تمام طول روز یکشنبه را با حالی افتضاح به پرسه زدن پرداختم؛ بیشتر اوقاتم را با مردم گذراندم، اصلاً نخوابیدم، ناگهانی سراغ دوستانم رفتم و ناگهانی آنها را ترک کردم. ماه‌هاست چنین حالی نداشته‌ام. دلیلش هم این است که مدت بسیار مدیدی است چیزی ننوشته‌ام و احساس می‌کنم ارتباطم با آن قطع شده است؛ مثل این که در خلاء هستم. علاوه بر این، تعطیلات کریسمس هم که آدم انتظارش را می‌کشد اینجاست و مثل این که قرار است شرم‌آورانه به بطالت‌اش بگذرانم. و البته زیر تمام آنها این فکر پنهان شده است که می‌توانستم در برلین باشم، با تو، در امن‌ترین پناهگاه خودم، و حال آن که در پراگ باقی مانده‌ام، گویی از ترس این که میداد امنیت خودم را به طور کامل از دست بدهم، و گویی تو در واقع در پراگ هستی.

عزیزم، وقتی دیروز غروب با چنین حال رضایت‌بخشی به خانه رسیدم و تلگراف تو را، ای عزیزترین، ای قلب مهربان، روی میز دیدم، به هیچ وجه تعجب نکردم، ولی فوری فهمیدم که باید حاوی چیزی جز آرامش نباشد؛ و وقتی دیدم همین طور است، این کاغذ مخصوص را بوسیدم، بوسه‌ای طولانی با چشمان بسته، تا این که دیگر این کار برایم کافی نبود و آن وقت همان طور به گونه‌هایم چسباندم و فشار دادم.

عزیز دلم، قطعاً نمی‌توانی حدس بزنی قسمت بالا در چه ساعتی نوشته شده است. باید حدود ساعت ۴ صبح بوده باشد. از ذوق و شوق تلگراف خیلی زود به رختخواب رفته بودم، قبل از ساعت ۹ (تا حدودی هوسبازانه) ساعت ۲ نیمه شب از خواب بیدار شدم و با چشمان باز ولی همچنان خواب‌آلوده، طی صحنه‌هایی بدون وقفه و نسبتاً سحرآمیز به تو و مسافرتی امکان‌پذیر به برلین فکر کردم. خیلی راحت و عالی قطارها را عوض می‌کردم، ماشین‌ها بدون زحمت مانند عشاق در هوا اوج می‌گرفتند، صحبت‌های تلفنی طوری صورت می‌گرفت که گویی دست‌ها در دست یکدیگر بود. و اما بهتر آن که به تصوراتم پایان می‌دادم - هرچه بیشتر بیدار می‌ماندم بی‌تاب‌تر می‌شدم، به همین علت حدود ساعت ۴ صبح از رختخواب بیرون آمدم، نرمش خودم را انجام دادم، دست و صورت را شستم و دو صفحه برای خودم نوشتم، ولی ناآرام‌تر از آن بودم که بتوانم ادامه بدهم. لذا دو صفحه پیشین این نامه را نوشتم و باز آن را هم کنار گذاشتم و در حالی که سرم وزوز می‌کرد، به رختخواب برگشتم و تا ساعت ۹ صبح در خواب عمیق فرو رفتم که اتفاقاً تو هم برای صحبتی کوتاه با خانواده یکی از دوستان در

آن ظاهر شدی. - البته این طریق کاملاً عجیب زندگی، فقط به این علت است که در درجه اول مدتی چیزی ننوشته‌ام، و در درجه دوم وقت من تقریباً مال خودم است ولی هنوز خودم را با آن منطبق نکرده‌ام.

فلیسه نازنین! فرانتس تو

[بواسطه کم بودن جا، نام آنها خیلی نزدیک به هم نوشته شده است. کافکا در حاشیه اضافه کرده است.]  
 اقلأ در اینجا کنار یکدیگر هستیم.

[روی یک صفحه کاغذ جداگانه، به ضمیمه]

۲۳ دسامبر ۱۹۱۲

نامه شنبه شب تو همین الان رسید. تا بعد از ظهر جواب آن را خواهم داد، وگرنه این نامه را ساعت ۹ دریافت نخواهی کرد. آیا به همان اندازه که نامه تو نشان می‌دهد، همه چیز واقعاً پیش خواهد رفت؟ خدا کند که این طور بشود. شکیبایی و خوش لحنی نامه‌ات، راستش، مرا شرمنده می‌کند، ولی من هم دوباره سر پا خواهم ایستاد. آه، کاش دوشیزه لیندتر می‌دانست به مختصری من نوشتن چقدر کار مشکلی است!  
 چند روز پیش به بمبی که در شرف انفجار بوده اشاره کردی. ورود مادرت مانع شد توضیح بیشتر بدهی. چه بر سر آن بمب آمد؟ - بگذار عزیزم به جای کلمات با بوسه بگویم چقدر دوستت دارم.

فرانتس

۲۳ دسامبر ۱۹۱۲

فلیسه عزیزم، بالاخره این دو روز گرانها را طوری ترتیب داده‌ام که برای دیدن نامه‌ها صبح سری به اداره بزنم، ولی بقیه روز را مثل یک آدم آزاد زندگی کنم. شنبه و یکشنبه، جدا از مختصر نوشتنی در شب به هدر رفت. ولی در واقع زیاد عیبی ندارد عزیزم. بهتر است بگویم چندان عیبی ندارد.

مطلب دیگر، این که کم‌کم دارم لذت این زندگی راحت را احساس می‌کنم؛ و بهم ریختگی حال دیروز و دیشب هم به تدریج دارد کاهش می‌یابد. درباره این اقدام که تلگراف دیروز تو را قاب کرده و بالای میز آویخته‌ام چه می‌گویی؟ از نامه شنبه شب

تو حالا متوجه می‌شوم که روز شنبه این فکر در سرت بوده که تلگراف بفرستی؛ با وجود این - وقتی تلگراف را می‌فرستادی عزیزم چه در سر داشتی، چون احتمالاً نمی‌توانستی اهمیتی را که برایم خواهد داشت از پیش حدس بزنی، بخصوص که نامه دریافتی صبح تو - تا آنجا که به یاد می‌آورم - نسبتاً آرام بود؟ و بعلاوه، ابتدا می‌خواستی تلگراف را صبح بفرستی اما اگر صبح می‌رسید من فقط (فقط! فقط!) به حساب عشق و محبت تو می‌گذاشتم، ولی عصر (به نظر می‌رسد ساعت ۴ فرستاده باشی) در واقع مرا از جا پرانند. هماهنگی آن نوع تلگراف با نامه‌هایی که کم‌کم خواهد آمد خیلی با ناهماهنگ بودنش فرق می‌کند. اکنون این را هم می‌دانم که حال و روزت تا ساعت ۴ بعدازظهر روبه‌راه بوده، که در مورد من هم با آن که یکشنبه نامه‌ای نداشتیم همین‌طور بوده است. شاید هم نامه بعداً به اداره رسیده است؛ صبح که آنجا نبود و به هر حال من باز هم نگاه خواهم کرد. احتمال این هم هست که نشانی را اشتباه نوشته باشی. در هر صورت نامه امشب را به آپارتمان می‌فرستم. هدف‌هایی که داری، عزیز دلم، هالی هستند و اگر نسبت به عملی کردن آنها راسخ باشی محبوبه‌ای نمونه خواهم داشت. ولی وقتی تو چنین دلداده‌ای نالایق داشته باشی واقعاً هم باید همین‌طور باشی. اگر گونه‌هایی سرخ نداشته باشی چگونه می‌توانم، همان‌طور که کارم است، آنها را رنگ پریده کنم؟ اگر شاد و سرحال نباشی چطور می‌توانم کسل و خسته‌ات کنم و اگر خوشحال نباشی چگونه می‌شود ناامیدت کرد؟ عزیز دل من، به خاطر عشق تو، فقط به خاطر عشقی که نسبت به تو دارم دلم می‌خواهد با تو برقصم؛ چون احساس می‌کنم رقصیدن، این در آغوش گرفتن و در همان آن چرخ زدن به صورتی جدایی‌ناپذیر خاص عشق است و بیان واقعی و دیوانه‌وار آن محسوب می‌شود. اوه خداوند، این همه در این نامه حرف زده‌ام ولی سرم همچنان به اندازه عشقم، انباشته از حرف‌های گشتی به توست.

دوستدار تو، فرانکس

از ۲۳ تا ۲۴ [دسامبر] ۱۹۱۲

عزیزم، وقتی دیگر نتوانم بنویسم چه پیش خواهد آمد؟ به نظر می‌رسد این لحظه فرا رسیده است؛ چون یک هفته یا بیشتر است که من کاری انجام نداده‌ام. طی ده شب گذشته (راستی که کار کردنی با وقعه‌های بی‌شمار) در واقع فقط یک بار غرق در کارم

شدم، همین و پس. همیشه احساس خستگی می‌کنم، آرزوی خوابیدن را، همواره و همواره باید در سر پیروانم. تنش و فشار به طور مداوم در قسمت راست و چپ بالای جمجمه‌ام وجود دارد. دیروز داستان کوچکی را شروع کردم که متن آن گویی در یک لحظه جلوی چشمانم گشوده شد<sup>۱۱۵</sup> و کاملاً هم در حافظه‌ام جای گرفت؛ ولی امروز صفحه آن کاملاً بسته شده است. وقتی می‌پرسم چه پیش خواهد آمد، به فکر خودم نیستم. من لحظات بدتری را گذرانده‌ام و کم و بیش هنوز هم زنده هستم. اگر برای خودم بنویسم وقت بیشتری خواهم داشت که برای تو بنویسم، و از نزدیک بودن به تو لذت ببرم، نزدیک بودنی که با فکر کردن، نوشتن، و جنگیدن با تمام وجودم به دستش آورده‌ام. ولی تو، تو دیگر قادر نخواهی بود مرا دوست داشته باشی. نه برای این که دیگر نمی‌خواهم بنویسم بلکه به این دلیل که این نوشتن، مرا به آدمی در مانده‌تر، نامتعادل‌تر و بی‌پناه‌تر تبدیل خواهد کرد که احتمالاً تو نمی‌توانی دوستش داشته باشی. عزیز دلم، اگر بچه‌های فقیر خیابان را خوشحال می‌کنی مرا هم خوشحال کن، من کمتر از آنها درمانده نیستم. تو هیچ نمی‌توانی تصور کنی که من چه شباهت زیادی به فروشنده پیری دارم که شب با اجناس فروش نرفته‌اش به خانه می‌رود - بنابراین همان رفتاری را با من داشته باش که با چنین آدم‌هایی خواهی داشت، حتی اگر مادرت، مثل موارد دیگر، از این بابت هم خشمگین شود (هر کس باید بی‌چون و چرا وظیفه‌ای را که بر عهده‌اش دارد تحمل کند، در مورد پدر و مادر هم این وظیفه عبارت از تحمل عصبانیتی است که از بابت طبیعت معصوم فرزندان‌شان به آنها دست می‌دهد). به طور خلاصه به من بگو که همچنان دوستم خواهی داشت. بدون این که به رفتارم کاری داشته باشی، به هر قیمتی شده دوستم داشته باش تا هیچ بی‌حرمتی‌ای نباشد که تحملش را نداشته باشم - ولی این وضع، مرا به کجا خواهد کشاند؟

این‌ها تراوشات بی‌معنی این مغزی است که در استراحت و تعطیلات به سر می‌برد! در چنین شرایطی آیا حق با من نیست که درست و حسابی به اداره بچسیم و مثل باد به انجام کارهای عقب افتاده بپردازم، و در نتیجه، کارمند منظم و علاقمندی بشوم که تمام حواش به اداره است؟ می‌ماند این مطلب که شاید از بابت این نخستین دو روز آزاد است که گیج شده‌ام و از دست‌پاچگی نمی‌دانم چه کنم. ولی آخر هرگز به یاد نمی‌آید که کریم‌سی بهتر از این داشته‌ام (فردا بعضی از یادداشت‌های گذشته‌ام را برایت نگاه می‌کنم) - ولی این بحث قرار نیست چندان جدی گرفته شود. اینجا، مثل هر جای

دیگر، تنها چیزی که مهم است بله یا نه است. یا من می‌توانم کاری را انجام بدهم یا نه. این بار قضیه با کلمه «نه» خاتمه پیدا می‌کند.  
مادام که بعد از سؤال «آیا دوستم داری فلیسه؟» «بله‌های» بزرگ همدیگر را تا ابدیت دنبال کنند، می‌توان بر هر چیز دیگر پیروز شد.

فرانتس

۲۴ دسامبر ۱۹۱۲

دیروز، دوشنبه، فقط نامه یکشنبه تو را دریافت کردم؛ امروز، سه‌شنبه، ابدأ هیچ نامه‌ای. چطور می‌شود حداکثر استفاده را از چیزی به عمل آورد؟ من حتی مختصرترین سلامی را که در یک کارت پستال باشد غنیمت می‌شمارم! ولی عزیز دلم، دنبال سرزنشی در این حرف من نباش، چنین چیزی وجود ندارد، در جستجوی عشق، شور و شوق عشق باش که تمام نوشته‌های من از آنها آکنده است. (دیروز غروب چیزی از تو در اداره پیدا نکردم).

فرانتس

۲۴ دسامبر ۱۹۱۲

از زمانی که به هر طریق، مختصری برای خودم نوشته‌ام این جرات را یافته‌ام که بازویت را بگیرم (با ظرافتی که هنگام پرسش زیر نشان می‌دهم تا به حال چیزی را به دست نگرفته‌ام)، و با خیره شدن به چشم‌های دوست داشتنی‌ات بپرسم: «آیا در سه ماه گذشته روزی بوده، فلیسه، که از من خبر نداشته باشی؟ می‌بینی که هرگز چنین روزی نبوده است. ولی امروز، سه‌شنبه، تو مرا کاملاً بی‌خبر می‌گذاری. از ساعت ۴ بعدازظهر یکشنبه هیچ اطلاعی از تو ندارم، و تا دریافت کردن فردا که کمتر از ۶۶ ساعت نخواهد بود، مغز من مرتباً از پیش آمدهای خوب و ناگوار انباشته خواهد شد. عزیز دلم، از این حرف بیهوده عصبانی نشو، ولی ۶۶ ساعت واقعاً خیلی طولانی است. من از تمام عواملی که مانع تو شده است کاملاً با اطلاعم؛ کریسمس است، کسانی به دیدارت می‌آیند، پست قابل اطمینان نیست (شاید حتی نامه من به موقع نرسیده باشد)، اما با تمام این‌ها - ۶۶ ساعت! و گذشته از همه - یک مطلب دیگر هم هست که قبل از خوابیدن باید بگویم - روزهای تعطیل نداشتن نامه را به نسبت راحت‌تر می‌توانم

تحمل کنم - چون گرچه هیچ خبری از تو ندارم ولی آزاد هستم و هیچ عاملی نمی تواند از مدام فکر کردن به تو بازم بدارد؛ و معمولاً وقتی این تماس یک طرفه باشد گسترش پیدا می کند، و به اتاق توهم کشیده می شود؛ مخصوصاً که نیروهای به وجود آورنده آن بسیار قوی، کاملاً طبیعی و بدون قید و شرط هستند. بنابراین، عزیزم، هر وقت نمی توانی مرا از حال و روز خودت با خبر کنی، سعی کن یکشنبه یا یک روز تعطیل را برای بی خبر ماندن من در نظر بگیری. به همین دلیل است که امروز برای من قابل تحمل بود. از سنگینی و آرامی ابتدای این نامه هم می توان قضاوت کرد که تقریباً در حدودی که امکان داشت تصور کنی، بد نبود. نرسیدن خبرهایی که مشتاقانه انتظارشان کشیده می شود، در روزهای وسط هفته بسیار وحشتناک است؛ چون در آن صورت به واسطه کارهای خسته کننده ای که بر سرم می ریزد، فرصت فکر کردن به تو برایم باقی نمی ماند. بنابراین یک نامه یا یک کارت پستال از طرف تو به من احساس امنیت می دهد، اجباری ندارم به تو فکر کنم؛ کافی است دستم را در جیبم فرو ببرم تا نامه ای که به خط تو نوشته شده را لمس کنم؛ بدانم به من فکر می کنی، زنده هستی و خوشبختانه برای من. ولی اگر جیب خالی باشد و سرم - با داشتن هیچ چیز جز فکر تو که در آن در گردش است - لزوم پیدا کند برای انجام کارهای اداری متمرکز باشد آن وقت تضادی جدی و آزاردهنده ایجاد خواهد شد، و باور کن عزیزم، درگیر شدن با آن فوق العاده مشکل خواهد بود. - قبلاً، روزهای اول، وقتی نامه ای نمی آمد برای خودم می نوشتم؛ دیگر انتظار هیچ نامه ای را نباید داشته باشم، همه چیز به پایان خواهد رسید. امروز می گویم؛ اگر لازم است نامه نوشتن قطع شود بایستی آنقدر به یکدیگر نزدیک شویم که نه تنها نامه نوشتن ضرورت پیدا نکند بلکه نزدیکی زیاده از حد ما حتی صحبت کردن را هم برایمان غیرممکن بسازد.

اکنون به یاد می آورم؛ که امروز روزی مقدس است [شب عید کریسمس]. ولی برای من به صورتی نامبارک گذشته است، به غیر از این بوسه بدرود.

[در حاشیه] از روز جمعه دوباره در اداره خواهم بود.

۳ بعدازظهر چهارشنبه ۲۵ دسامبر ۱۹۱۲

این چند کلمه را که، عزیز دلم، دارم می نویسم، به منظور نامه نوشتن به تو نیست - گرچه قطعاً همزمان با نامه مفصل تر بعدی دریاقت خواهی کرد - بلکه به این منظور

است که تماسی را دوباره احساس کرده باشم؛ برای برقراری این تماس با تو، عملاً کاری صورت داده باشم، به این دلیل است که دارم می‌نویسم. نظم پست کریسمس را با مطالبه بی‌امان نامه‌های خودم از پستی بر هم زدم. روی پله‌ها بودم، داشتم از اداره خارج می‌شدم، تمام امیدم را از دست داده بودم، آخر، ربع ساعتی هم از ۱۲ گذشته بود. سرانجام، سرانجام یک پست شگفت‌انگیز، در آغاز تعطیلات کریسمس، دو نامه، یک کارت پستال و یک کارت پستال گل. عزیز دلم، با بی‌تابی تمام غرق بوسه‌شان می‌کنم عزیزم؛ چطور می‌توانم با این دست‌های ناتوانم از تو تشکر کنم؟

و اما اکنون خیال دارم با دوستی که تصور نمی‌کنم تا به حال نامی از او برده باشم - فلیکس ولتش<sup>۱۱۶</sup> - به پیاده روی بروم. باید عجله کنم، چون قوم و خویش‌ها با سر و صدای گوش آزارشان از راه رسیده‌اند و تمام آپارتمان را به لرزه در آورده‌اند. آهسته و بی‌سر و صدا از کنار هال خارج خواهم شد. کاش با تو بود که قدم می‌زدم! به خاطر تو حتی پایین رفتن از پله‌ها را هم آهسته می‌کردم؛ چون عادت دارم - این تنها ورزشی است (در واقع، ابتکار خودم است) که در آن زیاده‌روی می‌کنم - با سرعت از پله‌ها پایین بروم، عامل وحشتی برای کسانی که بالا می‌آیند. هوا عالی است؛ عزیزم، امیدوارم خوب استراحت کنی. هر وقت یادم بیاید که تو می‌توانی استراحت کنی و آرامش داشته باشی لذت لحظات این روزهای کریسمس برایم دو چندان می‌شود. بنابراین، نامه لازم نیست. فقط تلگراف، آن هم اگر ممکن باشد. این چراغ خاموش کردن‌های شبانه، که مادرت به آن عادت دارد، برای من خیلی دلپذیر است. لابد اگر مادرت می‌دانست، چراغ را همچنان روشن می‌گذاشت، هر چند که از آن جهت هم مطابق میل من می‌شد.

فرائس

نمی‌دانم آیا دو نامه‌ای که به نشانی آپارتمان تو نوشتم به دست رسیده است؟ چون نامه‌هایی بودند که گمان نمی‌کنم کسی چشم دیدن آنها را داشته باشد.

۲۵ تا ۲۶ دسامبر ۱۹۱۲

رمان تا اندازه‌ای پیش رفته است، چون از وقتی نسبت به داستاتم زده شده‌ام به آن چسبیده‌ام. از ابتدای داستان پیشنهادهای زیادی به خودم کرده‌ام. در همان شروع، چهار شخصیت باید با هم به گفتگو بپردازند و به شدت درگیر همه چیز بشوند. ولی من



شخصیت‌ها را، هر تعداد که باشند، فقط وقتی به تدریج در جریان داستان پدیدار می‌شوند و شکل می‌گیرند می‌توانم به خوبی مجسم کنم. درست در ابتدا، متأسفانه من فقط به دو نفر از آنها احاطه پیدا کرده‌ام. ولی اگر چهار شخصیت هجوم بیاورند و بخوانند رشته سخن را در دست بگیرند، و حال آن که نویسنده توجهش به دو نفر از آنها باشد، نتیجه‌اش تأسف آور و همراه با آشفتگی کلی خواهد بود. این دو شخصیت از ظاهر شدن خودداری می‌کنند؛ ولی چون چشمان من همه جا کار می‌کند، ممکن است سایه‌هایی از آنها را به چنگ بیاورد. اما آن وقت دو شخصیت روشن و استوار که موقتاً رها شده‌اند، بلا تکلیف می‌مانند و سرانجام همه چیز فرو می‌پاشد. جای بسی تأسف! و اما اکنون خیلی خسته هستم. به علت انواع و اقسام وقفه‌ها، در طول روز اصلاً ن خوابیده‌ام. روزهای کاری وسط هفته خیلی بیشتر می‌خوابم. خیلی حرف دارم که به تو بزنم ولی خستگی، حالا دیگر تمام رمق مرا گرفته است. فقط ای کاش، همان طور که خیلی دلم می‌خواست، بجای نوشتن رمان خودم، برای تو نوشته بودم! چقدر مشتاق شروع کردن نامه بودم و به این دلخوشی که به دستت خواهی گرفت، خیال داشتم غرق بوسه‌اش کنم. ولی فعلاً خسته و از حال رفته هستم و بیش از بوسه، به آن نگاه پر شور و نشاطی احتیاج دارم که امکان دارد در عکس امروز تو پیدایش کنم. امروز فقط اعتراضی را که به آن عکس دارم برایت بازگو می‌کنم: چشم‌های تو از نگاه کردن به چشمان من پرهیز می‌کنند؛ همیشه این بی‌اعتنایی را دارند. هر جور که آن را به دست می‌گیرم باز جای دیگری را نگاه می‌کنی، گویی عمداً می‌خواهی جایی سواى اینجا را نگاه کنی. از طرف دیگر، این فرصت را دارم که قرص صورت تو را جلو بکشم تا آن را ببوسم، که همین الان، و درست قبل از آن که بخوابم و همچنین وقتی از خواب بیدار شوم انجامش خواهم داد. اگر قابل گفتن باشد لب‌هایم کاملاً به تو تعلق دارد. من کس دیگری را نمی‌بوسم، نه پدر و مادرم را و نه خواهرانم را؛ و عمه‌های سازش ناپذیرم جای بوسه را فقط روی گونه‌های ناراضی‌ام پیدا می‌کنند.

صبح پنجشنبه ۲۶ دسامبر ۱۹۱۲

بالاخره عکسی از تو در دست دارم که شبیه زمانی است که تو را دیدم — البته نه آن طور که اولین بار با تو روبرو شدم (بدون ژاکت، سر برهنه و بی‌کلاه)، ولی شبیه موقعی که مقابل در هتل تو را از دست دادم، شبیه زمانی که در طول خیابان گرابن کنار تو راه

می‌رفتم، وقتی هیچ رابطه‌ای با تو نداشتم و تنها آرزویم داشتن نزدیک‌ترین ارتباط با تو بود. همین الان چیزی به نظرم رسید: آیا این عادت تو نیست که موهایت را از جلوی پیشانی‌ات عقب می‌زنی، بخصوص موقعی که عکسی در دست داری و می‌خواهی آن را نگاه کنی؟ آیا خاطره‌ام مرا لو می‌دهد؟ چون بعضی اوقات تو را به آن صورت می‌بینم. کلاه هم آنجاست، با آستر داخلش که با چشمم کورم سفید دیدم. ولی بلوزت باید غیر از آن باشد، بلوز پراگ تو قطعاً سفید بود. همین الان تو را بوسیدم، چون لبخندت مختصری دوستانه‌تر از قبل شده است. نسبت به رفتار عکس خودت، عزیز دلم، کوچولوی عزیزم، چه می‌خواهی بگویی؟ دست کم برای چند روز آینده کیف کوچک و عکس تو را در جیب نمی‌گذارم، بلکه به عنوان حامی، دلگرمی و قوت قلب آن را در دست می‌گیرم. در واقع جای تعجب خواهد بود اگر دارنده چنین عکسی نتواند مال خودش را به هر صورتی که می‌خواهد در اختیار داشته باشد. و تو عزیز دلم، آیا تا این زمان هیچ استراحت داشته‌ای؟ آیا قوم و خویش‌ها خیلی تو را به زحمت نینداخته‌اند؟ اگر من حتی به برلین هم آمده بودم، فکر نمی‌کنم وقتی برای دیدن من می‌داشتی. ولی دارم چه می‌گویم؟ آیا این طریقه خاتمه دادن به سرزنش کردن خودم است؟ مگر درستش این نبود که من به برلین نروم؟ ولی آخر چه موقعی من دوباره تو را خواهم دید؟ این تابستان؟ اما چرا وقتی من در تعطیلات کریسمس تو را ندیده‌ام باید تابستان تو را ببینم؟ الان یک صبح آفتابی است و خواب خوبی هم کرده‌ام ولی بیش از آن که در دل شب باشد احساس ناامنی می‌کنم. حرف‌های زیادی در مورد مادرت دارم که به نامه بعد موکول می‌کنم. لذتی که از بلعیدن نوشته‌های تو در رابطه با تذکرات مادرت در مورد من به من دست می‌دهد تعجب آور است. تا اندازه‌ای شبیه این لذت است که با کینه‌توزی بسیار (اگر حسن نیت داشته باشم) به آدم حمله کنند و آدم خیلی قشنگ و با قدرت حمله را از خود دفع کند. ولی این هم، روی هم رفته، خوب این لذت را توصیف نمی‌کند. دلم می‌خواهد همیشه راجع به من در خانواده تو صحبت باشد. چه آرزوی خلاف عرفی!

خوب، نزدیک ظهر است. برپا، برپا! بدرود، فلیسه! عکس در جای خود، نامه در پاکت و پیش به سوی پست‌خانه برای پست کردن آن!

فرانتس

تبریک‌های کریسمس آخرین آسایشگاه<sup>۱۱۷</sup> خودم را که هم‌زمان با عکس تو به دستم

رسیده ضمیمه می‌کنم. فقط ببین همراه با چه فریبکاری شیطانی ای می‌خواستم ایمانی ناآشنا و مخالف، سبب بهبودی من بشود؛ که البته نتیجه قابل توجهی هم نداشت.

[روی یک صفحه کاغذ جداگانه]

همین الان مطلب فوری دیگری به ذهنم رسید: قطعاً، عزیزم، تو بلوزی را که در آن موقع در پراگ پوشیده بودی به خواهرت هدیه نکرده‌ای؟

۲۶ تا ۲۷ دسامبر ۱۹۱۲

کیفی که برایم فرستاده‌ای کیف سحرآمیزی است. دارد از من مردی متفاوت، آرام‌تر و بهتر می‌سازد. امکان نگاه کردن به عکس در هر جایی که هستم، یا دست کم بیرون آوردن کیف کوچک (تصمیم همواره در دست داشتن آن عمل جالبی از آب در نیامد) برای خودش مایه شادی و نشاط تازه‌ای است که آن را مدیون تو هستم. هر وقت به عکس تو نگاه می‌کنم — هم اکنون در مقابل من قرار دارد — از قدرتی که ما را به یکدیگر پیوند می‌دهد تعجب می‌کنم، تعجب می‌کنم از این که چطور در ورای آنچه قابل مشاهده است، در ورای چهره زیبا، چشمان آرام، لبخند، شانه‌هایی (در حقیقت باریک) که بلافاصله باید در بر گرفته شوند — در ورای تمام این‌ها، نیروهایی این قدر نزدیک به من، آنقدر حیاتی برای من، در کار هستند، در حیرتم از راز و رمز تمام این‌ها — راز و رمزی که آدم بی‌اهمیتی مثل من نبایستی به آن نگاه کند، باید فقط خودش را در آن غوطه‌ور بسازد. ولی من چنان مجذوب عکس شده‌ام که فرصت ادامه دادن نامه را ندارم — چیزی که هرگز، عزیز دلم، موقع فرستادن هدیه، فکرش را هم نمی‌کردی. تصور می‌کنم در تمام موارد، کمک حالم خواهد بود؛ فردا در آن اداره خوفناک بهتر کار خواهم کرد، از میان توده پرونده‌هایم، البته با نوک انگشتان، چند تا از فراموش شده‌ترین و کهنه‌ترین‌شان را بر خواهم داشت. همچنین تصمیم دارم، که تصمیم کوچکی نیست، هر چه با دادباد، پس از ساعت ۱۰ شب نوشتن را شروع نکنم و بعد از ۲ صبح (مگر شب تعطیل باشد) هرگز بیدار نمانم؛ و بالاخره (و تمام این‌ها برای این است که شایستگی هدیه تو را پیدا کنم) به تلخی متأسفم از نامه‌ای که دومین روز تعطیل کریسمس<sup>۱۱۸</sup> دریافت کرده‌ای. در نامه‌ای که فردا می‌فرستی و من با ترس و شادمانی منتظرش هستم سرزنشم کن، بله، با تمام قوا در آن نامه سرزنشم کن. کسی که محبوره‌اش را بدون هیچ دلیلی ملامت می‌کند و خواب صبح تعطیل او را با حرف‌های احمقانه بر هم می‌زند، نه تنها سزاوار پرخاش

و ناسزاست بلکه (اشاره به چیزی بسیار ناخوشایند و تقریباً تحمل‌ناپذیر) حقش است که دو روز تمام نامه دریافت نکند. بنابراین، ناراحت نباش عزیزم، من خیلی هم کم دل و جرأت نیستم. مرا ببخش. تمام بدبختی‌هایی که بر سر تو می‌آورم از یک جا سرچشمه می‌گیرد: از عشقی که به تو دارم. اگر بعضی اوقات، نادانسته، احساس تو را جریحه‌دار می‌کنم، همچنان در عشقم جستجو کن؛ و در آنجا در مسیری مبہوت‌کننده (درست همان جایی که من هستم) قطعاً پیدا خواهی کرد. یک بار دیگر، هیچ چیز، هیچ چیز، به تو نگفتم، حتی این که روزهایم را چگونه گذرانده‌ام. بسیار خوب، عکس تو از همه چیز با خبر است. اگر گذارت به عکاسخانه افتاد بگو حتی یکی از عکس‌هایم هم به اندازه این عکس یوسیده نمی‌شود.

فرانتس

شنبه ۲۷ تا ۲۸ دسامبر ۱۹۱۲

عزیز من، اگر کیف کوچکی که آن را از تو دارم، در مقابل خواهش‌های فوق‌العاده من، تا هر زمانی که پیش بیاید مقاومت نشان بدهد، آن وقت کیف کوچک خوبی خواهد بود. اوقاتی پیش می‌آید که آرزوی دیدن تو مرا از پا در می‌آورد؛ آن وقت کیف با شتاب باز می‌شود و تو با حالتی دوستانه و دلپذیر خودت را در معرض بازبینی سیری‌ناپذیر من قرار می‌دهی. ولی در نور چراغ‌های خیابان، ویتترین روشن مغازه‌های بیرون، پشت میز اداره، در توقفی ناگهانی در راهروها، کنار ماشین‌نویسی بی‌جنب و جوش، کنار پنجره اتاق نشیمن، در حالی که عده زیادی از دوستان و آشنایان پشت سر من دور هم جمع هستند، یعنی همیشه و همه جا نمی‌توانم، وقتی به تو فکر می‌کنم حتی این کلمه کوتاه عزیزم، عزیزم را راحت به زبان بیاورم؛ چون بسیاری از اوقات فقط با دندان‌های بهم فشرده می‌توانم به تو فکر کنم. و از آنجا که این عکس کوچک کاملاً خستگی‌ناپذیر است، عملاً لذت و درد را به یک اندازه ایجاد می‌کند. کاهشی در کارش نیست، مثل یک موجود زنده تجزیه‌پذیری ندارد، در عوض همواره از نو زنده می‌شود، آرامش دایمی می‌آفریند؛ روی هم رفته نمی‌تواند مرا راضی کند، ولی ترکم هم نمی‌کند.

البته فوری به خودم گفتم (از روی خودخواهی! از روی حيله‌گری! یا حضور ذهن!): حالا که تأثیر شگفت‌انگیز عکس ثابت شده است، تو هم به طور یقین باید عکسی از من داشته باشی. بلافاصله با شتاب به عکاسخانه رفتم تا عکسی به اندازه طبیعی از

صورت‌م بگیرد، ولی عکاس‌های ما از نظر فوریت مثل عکاس‌های شما نیستند. در ظرف یک هفته هم حاضر نمی‌شود. از این مطلب گذشته، چنان از اقدام تو، عزیز دلم طمعکار شده‌ام که پیشنهاد می‌کنم ماهی یک بار از این عکس‌های کوچک رد و بدل کنیم. چهره تو قطعاً باید تغییر کند، فصل‌ها از راه می‌رسند، لباس‌های جورا جور می‌پوشی - نه، عزیزم، دارم زیاده خواهی می‌کنم، زیادی پیش می‌روم. بایستی از داشتن همین یک عکس که لازم است در هر نامه بابت آن از تو تشکر کنم خشنود باشم. نامه پنجشنبه، همان که بلافاصله پس از پنج کلمه، قطع شد، در اولین برخورد، کاملاً هول‌انگیز به نظر می‌رسد، گویی دستی بدخواه و زورمند دست‌های تو را گرفته بود، یا حتی چیزهای بدتری را به تو تحمیل کرده بود. خوب، پیش خودم می‌گویم بالاخره تو همچنان نشانی را روی پاکت نوشته‌ای، بریده‌های روزنامه را ضمیمه کرده و حتی نامه را پست کرده‌ای؛ بنابراین اتفاقی که چندان جدی باشد پیش نیامده، و فردا می‌توانم باز منتظر نامه‌ای دیگر باشم.

من درست نمی‌توانم سر در بیاورم چطور مادر تو این قدر ستمگرانه با تو رفتار می‌کند؛ در صورتی که در موارد دیگر او را خوب درک می‌کنم. آیا با حمایت کردن از خودت موقعیت خاصی در خانه به دست نمی‌آوری، و بالاتر از همه در مقابل خواهرت، که تا جایی که می‌دانم فقط در کارهای خانه کمک می‌کند؟ و آیا هیچ کس به این موقعیت استثنایی تو احترام نمی‌گذارد؟ گرچه مادرت با بی‌ارزش دانستن کار تو ظاهراً خیلی در حق تو بی‌انصافی می‌کند ولی در موارد دیگر کارش درست است. در استراحتگاه کنار دریا خوب کاری کرده که از کنار تو دور نشده است (آه، آن جوان در پی چه بود؟ بروگم شود!) مادرت حق دارد از نامه‌های من خشمگین شود (حتی اگر از این یکی باشد، گرچه این یکی حق او را ادا می‌کند)، من مگر بعدها در خواب ببینم که توانسته باشم لزوم این نامه‌ها را به او ثابت کنم. از این‌ها گذشته، اگر هر نوع زندگی زن و مرد را جز این که به صورت زناشویی باشد بدون ثمر می‌داند، درست می‌گوید - و چقدر هم درست می‌گوید! و برای مثال، آیا اغلب اوقات، من خودم را بی‌ثمر معرفی نکردم؟

پرسش نشریه بولینتاگلات را بدون هیچ توضیح برایم فرستاده‌ای، که البته کاملاً هم بجاست! چه سؤالات عمیقاً احمقانه‌ای کرده‌اند! با این حساب، کاغذ به گونه‌ای، هر چند احمقانه، ماهیت آدم را به خودش می‌گیرد. هر پاسخی که احمقانه بودن سؤال را آشکار نکند مزخرف خواهد بود، چون با سؤال مربوطه هماهنگی نخواهد داشت. در

عین حال، جواب دادن به این سوالات بقدری ساده است که همین الان بلافاصله به هر دوی آنها جواب می‌دهم: «مرد» مسلماً باید خوش قیافه باشد. «زن» هم دقیقاً باید نه بیشتر و نه کمتر از آنچه هست نشان بدهد.<sup>۱۱۹</sup>

اگر زن دقیقاً همان طور که هست باشد آدم در عمق تاریکی هم نمی‌تواند از او جدا شود و با این امید واهی که شاید او را به چشم ببیند، همچنان به نوشتن و نوشتن به او ادامه خواهد داد. حالا دیگر شدت احساسات [نوشتهٔ ماکس برود] باید به دست تو رسیده باشد. توضیح لازم برای دو دستخط مختلف تقدیم‌نامه از این قرار است که این کتاب یکی از ۲۰ نسخه چاپ لوکسی است که از ابتدا امضای ماکس را با خود داشته است. ولی چون به این صورت خیلی خلاصه و مختصر بود از او خواهش کردم چیزی به آن اضافه کند.

امروز از لویی یک نامه داشتم. برایت ضمیمه کردم تا ببینی چگونه می‌نویسد. نشانی‌اش را - بدون این که به تو هم بگویم - چند وقت پیش پیدا کردم و تا حالا هم چند نامه از او داشته‌ام. وضع آنها همان طور که بوده هست و یک دنیا هم شکایت دارند. هیچ کاری برای مرد بیچاره نمی‌شود کرد. فعلاً معلوم نیست به چه منظوری بین لایب زیگ و برلین در رفت و آمد است. قبلاً نامه‌هایش خیلی فرق می‌کرد؛ با شور و حال‌تر و خوش بینانه‌تر بود. شاید هم واقعاً به ته خط رسیده است. تو او را چک تصور می‌کردی، ولی نه، اهل روسیه است.

بدرود عزیز من، هرچه باداباد، ما به دوست داشتن یکدیگر ادامه می‌دهیم. مگر نه؟  
لب‌هایت کجا هستند؟

فرانتس

۲۸ تا ۲۹ دسامبر ۱۹۱۲

طفل عزیز دل من، هم اکنون اتفاقات بسیار آموزنده‌ای در رمان من در شرف تکوین است. آیا تا به حال تظاهراتی را که در آستانهٔ انتخابات قضات در آمریکا صورت می‌گیرد به چشم دیده‌ای؟ مطمئن هستم که ندیده‌ای، همان طور که من هم ندیده‌ام، ولی در رمان من این تظاهرات همواره به طور کامل در نوسان است.<sup>۱۲۰</sup>

فقط چند کلمه برای الان. عزیزم، ساعت تقریباً ۲ بعد از نیمه شب است و ظرف هفتهٔ گذشته هر شب که دیرتر از ساعت ۲ به رختخواب رفته‌ام همواره صدایی وزوز

مانند در سرم احساس کرده‌ام. آیا ممکن است به جای آن که به این بیدار ماندن‌های شبانه عادت کنم کمتر و کمتر قادر به تحمل‌شان باشم؟ خمیازه کشیدن من در اداره رسوایی محض است: در مقابل مدیرعامل، رئیس، مراجعه‌کننده و خلاصه هرکسی که به طریقی سر راهم قرار بگیرد خمیازه می‌کشم. ولی امیدوار هستم که خوابیدنم در ساعت ۲ سبب بهبود ضعف حالم بشود.

عزیز دلم آیا می‌خواهی به تو بگویم چه موجود بینوایی هستم؟ یا این که بهتر است از تو پنهان نگهدارم تا در نظرت ضعیف جلوه نکنم؟ ولی از آنجا که ما تا حد امکان به یکدیگر نزدیک هستیم و به همدیگر تعلق داریم و زمان و مکان دشمنان ما هستند، بهتر نیست برای تو بازگو کنم؟ پس با این حساب گفتن آن ضروری است.

دومین نامه امروز تو مرا به حسادت واداشت. لابد متعجب شدی و فکر می‌کنی درست نخوانده‌ای؟ بله، به حسادت واداشت. تمام نامه‌هایی که مثل نامه امروز اسم عده‌ای از اشخاص در آنها ذکر می‌شود، به صورتی علاج‌ناپذیر حسادت مرا بر می‌انگیزند. حالا به خاطر می‌آورم که آن هم، نامه‌ای از همین دست بود که آن جنون افزایش یافتنی را در من ایجاد کرد و به دنبالش هم آن نامه وحشتناکی که تا ابداً مرا مدیون تو می‌کند نوشته شد. بله من نسبت به تمام آدم‌هایی که در نامه تو می‌آیند حسادت می‌ورزم؛ آنها که نام‌شان برده می‌شود و برده نمی‌شود، مردها و دخترها، همکاران تو و نویسندگان (لازم به گفتن نیست که بیش از همه به نویسندگان). نسبت به نماینده ورشوی شما حسادت می‌کنم (یا شاید کلمه «حسادت» چندان مناسب نباشد و باید بگویم فقط به او «غبطه» می‌خورم). به کسانی که شغل بهتر به تو پیشنهاد می‌کنند حسادت می‌کنم، به دوشیزه لیسندرن حسادت می‌ورزم (برول و گروسمان دخترهای کوچکی هستند، نسبت به آنها آزاد هستی - البته با بی‌میلی)، ورفل، سوفوکل، ریکارداهوخ<sup>۱۲۱</sup>، لاگرف<sup>۱۲۲</sup>، یاکوینسن<sup>۱۲۳</sup> مورد حسادت من هستند. حسادت من حتی به صورتی بچگانه از این بابت التیام می‌پذیرد که تو هربرت اولنبرگ را، اولنبرگ هرمن خواندی، ولی بدون تردید نام فرانتس در مغز تو عمیقاً حک شده است (از پرهیب‌ها خوش می‌آید؟ آنها را موجز و روشن بیافته‌ای؟). «موتسارت» تنها نمونه‌ای [از آن پرهیب‌ها] است که من تمامش را می‌شناسم، اولنبرگ (نه، اهل پراگ نیست، اهل راین است) یک بار آن را در اینجا خواند، اما من به سختی توانستم آن را تحمل کنم، با آن نثر آشفته و نفس‌گیرش. ولی نمایشنامه‌هایش را می‌گویند قشنگ

است. من آنها را نمی‌شناسم. بله، الان به یادم آمد که یکی از کارهایش را در نشریه بان خوانده‌ام - از خیلی جهات خوب بود - فکر می‌کنم نامش «نامه‌هایی از یک پدر به پسرش»<sup>۱۲۴</sup> بود. ولی البته تردیدی نیست که در شرایط فعلی‌ام دارم در حقیقت خیلی بی‌انصافی می‌کنم. اما تو نباید پرهیب‌ها را بخوانی. و حال آن که اکنون می‌بینم تو حتی «طرفدار مشتاق» او هستی. (همه گوش کنند: فلیسه طرفدار مشتاق اوست، در واقع خیلی هم طرفدار اوست، در صورتی که من اینجا، در دل شب دارم علیه او از خشم به خود می‌پیچم.) ولی افراد دیگری هم هستند که در نامه تو پیدا می‌شوند. خیال دارم با تمام آنها وارد جنگ شوم، با همه‌شان، نه این که بخوام صدمه‌ای به آنان برسانم، بلکه به این منظور که آنها را از کنار تو برانم، تو را از آنها دور کنم تا فقط نامه‌هایی را بخوانی که تنها به تو، خانواده‌ات و آن دو کوچولو مربوط می‌شود؛ و البته و البته به من! ولی عزیز دلم، من کاملاً دیوانه نیستم، دوست دارم از همه چیز خبردار باشم، عشق سمج من عمیق‌تر از آن، به نفع من به تو یورش آورده است که من به طور واقعی و اساسی حسادت نشان بدهم (اگر تو پرهیب‌ها را بخوانی به این نتیجه می‌رسی که سرانجام هر دو نفرمان با یکدیگر خبری مشترک خواهیم داشت، من از بیزاری و تو از اشتیاق - یعنی من فقط مشتاق آن یک نسخه‌ای می‌شوم که به طور اتفاق، تو در دست گرفته باشی، فقط همین)، ولی - برای این که کاملاً مرا بشناسی - فقط می‌خواستم تأثیری را توصیف کنم که امروز بعدازظهر نامه تو روی من باقی گذاشت، یعنی موقعی که روحیه‌ام معمولاً چندان خوب نیست.

در واقع نامه را موقعی که از اداره برگشتم دریافت کردم، عملاً با پست ساعت ۱۱ رسیده بود. این ظاهراً می‌تواند اعتبار پست اتریش را افزایش بدهد. ولی فقط ببین - آنقدر پست ما دلبخواه است - نامه نه به خانه ما بلکه به محل کار پدر و مادرم که بیش از نیم مایل از اینجا فاصله دارد تحویل داده شده است. این مطلب ابداً آنقدرها مهم نیست، چون کسی به نامه‌های من کاری ندارد، و بلافاصله به آپارتمان فرستاده شده است - ولی باید دلیلی باشد بر این که نگرانی نسنجیده‌ام، که گاهی آنقدر برای تو عصبانی کننده است، می‌تواند با چنین تحویل‌های دلبخواهانه‌ای تقریباً مجاز تلقی شود.

آنچه بر افسردگی بعدازظهرم تأثیر گذاشت این بود که به خودم گفتم: من امروز دو نامه داشته‌ام، این عالی است، ولی چه کسی می‌داند فردا، یکشنبه، نامه دیگری دریافت



خواهم کرد. شاید فلیسه این نامه را به تصور آن که زودتر از یکشنبه به دست من نخواهد رسید فرستاده است؛ و حال آن که الان اینجاست و در نتیجه فردا که احتمالاً یا اینجا نشسته‌ام یا در رختخواب مشغول نوشتن هستم، بدون خبر باقی خواهم ماند. ای کاش این طور پیش نیاید!

ولی بعد به این جمله رسیدم: «حالا من به راحتی در نوشتن نامه‌های طولانی از تو جلو می‌افتم»، و این، کار مرا ساخت. برایت تکرار می‌کنم: من دیوانه نیستم، حتی یک آدم احمق هم می‌فهمد که این اشاره به کلی بی‌ارتباط بود و کاملاً اتفاقی گفته شده است. ولی باور کن فلیسه (باید وقتی آن را می‌خواندم در حالت خلصه بوده باشم)، در آن لحظه به نظرم آمد که معنی‌اش خداحافظی است؛ من به اندازه کافی ننوشته‌ام و همین برای پایان یافتن کافی بوده است. ولی عزیز دلم، حالا تو را سخت‌تر از همیشه در آغوش می‌گیرم تا از پس این حساسیت خوفناک که گاه و بی‌گاه عذابم می‌دهد، وجود تو را دوباره با اطمینان کامل احساس کنم.

مطلب دیگر این که، این حالات - بدون تردید فقط به علت دور بودن از یکدیگر و شاید هم بعضی نقطه ضعف‌های ذاتی من - به اینجا خاتمه پیدا نکرد، و در خوابی که بعد از ظهر دیدم و فردا برایت تعریف خواهم کرد خلاصه شد (گرچه کلی از آن را تا فردا فراموش خواهم کرد). ولی حالا دیگر شب بخیر عزیز دلم، و یک بوسه طولانی، آرام و اطمینان‌بخش.

فرانتس

۲۹ دسامبر ۱۹۱۲

عزیزترین دوشیزه نیکوکار من، پس بالاخره یک نامه دیگر هم بود، آن هم چه نامه فوق‌العاده شگفت‌انگیزی. وقتی ساعت ۱۰/۳۰ زنگ به صدا درآمد - بعید بود که جز پستی باشد - پشت در شیشه‌ای اتاقم ایستادم و قبل از هر چیز کوشیدم خودم را دلداری بدهم: «نامه‌ای در کار نیست.» به خودم گفتم: «چطور ممکن است امروز یک نامه دیگر هم داشته باشی، فلیسه که نمی‌تواند خودش را با نوشتن مریض کند، بدون بروبرگرد باید تا فردا صبور باشی.» و جداً از آن وضع اسفناک داشتم می‌لرزیدم.

عزیزم، یک بار دیگر، این از آن نوع نامه‌هایی است که سبب می‌شود آدم از شادی خاموش، داغ شود. سرتاسرش را دوستان و نویسندگان پر نکرده‌اند و - اینجا وقفه‌ای

حاصل شده است. تا اینجا نام بعد از ظهر بوده ولی حالا آنقدر دیروقت است که جرأت نمی‌کنم به ساعت نگاه کنم. از درون خانه قفل شده بیرون می‌خزم و به پستخانه می‌روم (آه، اگر پدر و اقوام خبر داشتند، از صبح تا حالا ندیدمشان) تا این یک ورق کاغذ را پست کنم. به خاطر آزمایش خودم هم که شده نمی‌توانم تو را دوشنبه از اخبار یکشنبه بی‌خبر بگذارم. حال من نسبتاً خوب است، بااستثنای این که مقداری از وقتم گرفته شده است. مادام که تو دوستم داری چطور می‌توانم خوب باشم. حالا دیگر باید بدوم!

فرانتس

۲۹-۳۰ دسامبر ۱۹۱۲

عزیزم، یکشنبه بدی را گذراندم. مثل این که در دسرهایش را پیش‌بینی می‌کردم چون امروز صبح تا دیروقت همچنان در رختخواب باقی ماندم و حال آن که در رابطه با کارخانه باید بیرون می‌رفتم، کاری که (پوشیده از تمام عالم) باعث عذاب و ناراحتی وجدانم می‌شود. با این بی‌ثمر خوابیدن در رختخواب (نامه‌تو تا ساعت ۱۱ به دستم نرسید) بقیه امور هم به تأخیر افتاد و وقتی بعد از ناهار - که تا ساعت ۲/۳۰ خبری از آن نبود - نوشتن به تو را شروع کردم و دلخوش بودم که لحظاتی را با تو در آپارتمان ساکت (به علت خواب معمولی بعد از ظهر) به آرامی خواهم گذرانم آن دکتر ولتش (Weltsch) که نه فقط دوست معمولی بلکه دوست واقعی‌ام محسوب می‌شود به من زنگ زد. اتفاقاً اسم او فلیکس است، و من خوشحالم که از مدت‌ها قبل با این نام آشنایی دوستانه داشته‌ام. حالا البته این نام، آخرین حرف خودش را تغییر داده و معنای عمیق به خود گرفته است. از قضا، همین فلیکس بود که وقتی من به فلیسه نامه می‌نوشتم به من زنگ زد و قراری را که برای قدم زدن با او، خواهرش، و یک دوست دختر (بدیهی است دوست خواهرش) داشتیم به من یادآوری کرد؛ درست همان طور که پنجشنبه گذشته هم عمل کرده بودیم. و با این که پنجشنبه گذشته به من خوش نگذشت (هر از گاه یا شاید بیشتر اوقات از دخترها هراس دارم) و گرچه تازه آن نامه‌ی مجذوب کننده را شروع کرده بودم و با ماکس هم قراری داشتم، و با این که دلایل بسیاری وجود داشت که بعد از قدم زدن وقت زیادی برای خوابیدن باقی نخواهد ماند، بلافاصله با اشتیاق پذیرفتم؛ چون در مکالمات تلفنی، ولو این که تلفن داخلی هم باشد، من حالت در مانده‌ای پیدا می‌کنم. به هر صورت نمی‌خواستم دخترها را منتظر بگذارم، ولی وقتی

به پایین پله‌ها رسیدم و ناراحت از دودلی‌های خودم و به دنبال آن تلفن ناخوشایند با آدم‌ها روبرو شدم، و علاوه بر آن سه نفر، یک دختر و یک جوان دیگر را هم در مقابل خودم دیدم، فوری تصمیمم را گرفتم. فقط تا نزدیک پل آنها را همراهی کردم و از آنها جدا شدم؛ که البته ضمن مختل کردن عبور و مرور در نزدیکی‌های ایستگاه عوارض<sup>۱۲۵</sup>، پای زنی را هم که پشت سرم بود لگد کردم. بعد از خلاص شدن از دست آنها با عجله خودم را به خانهٔ ماکس رساندم. ولی حالا دیگر راجع به این یکشنبه کافی است، چون این نتیجه را به دست داده که امروز دیگر نمی‌توانم چیزی بنویسم، مخصوصاً که خیلی از ساعت ۱۱ گذشته و کشیدگی و انقباضی که در سرم حس می‌کنم تا این هفته برایم ناآشنا بوده است. لزوم نوشتن، و در عین حال اشتیاق برای نوشتن، اشتیاق، اشتیاقی فریاد برآورنده برای نوشتن!

راستی حالا من دقیق‌تر می‌دانم چرا نامهٔ دیروز تو باعث حسادت من شد: تو از کتاب من [تأملات] بیشتر از عکس‌خوشت نمی‌آید. این در واقع اشکالی ندارد چون چیزهایی که آنجا نوشته شده جز مثنوی مهملات کهنه چیز دیگری نیست ولی با این همه هنوز قسمتی از وجود من است، و از قرار قسمتی است که برای تو ناآشناست. ولی این به هیچ وجه اهمیت ندارد، من حضور تو را چنان عمیقاً در هر چیز دیگری احساس می‌کنم که باید کاملاً آماده باشم - به شرطی که به من خیلی نزدیک باشی - تا اولین کسی باشم که آن کتاب کوچک را با پای خودم کنار بیندازم. اگر در زمان حال مرا دوست داشته باشی گذشته می‌تواند هر جایی که می‌خواهد به سر برود؛ در صورت لزوم همان قدر پرت بیفتد که ترس، از آینده دور است. ولی چرا به من نمی‌گویی، در دو کلمه نمی‌گویی که از آن خوشت نمی‌آید! - لازم نیست حتماً بگویی از آن خوشت نمی‌آید (که احتمالاً دیگر حقیقت مطلب نخواهد بود) می‌توانی فقط بگویی از آن سر در نمی‌آوری. واقعاً هم پر از آشفتگی‌های ناآسیدکننده است، یا درست‌تر این که نگاه‌هایی است به پیچیدگی‌های بی‌پایان، و آدم باید خیلی به آن نزدیک شود تا چیزی دستگیرش شود. بنابراین اگر تو از کتاب خوشت نیامده کاملاً قابل درک است، ولی این امید هست که در لحظه‌ای مناسب و نه چندان جدی توجه تو را به طریقی جلب کند. به هر صورت هیچ کس نمی‌داند چه برداشتی از آن بکنند، که البته این برای من کاملاً روشن بوده و هست. زحمتی که ناشر و لخرج متحمل شد و خسارتی که دید و به کلی بی‌نتیجه ماند، برای من هم مایهٔ عذاب است. انتشار آن کاملاً اتفاقی بود. شاید یک روز ماجرایش را

برایت تعریف کنم. به هر حال هرگز نمی‌توانست چنین چیزی به مغز خود من خطور کند. تمام این‌ها را فقط برای این می‌گویم که برایت روشن کنم شنیدن یک اظهارنظر نامطمئن از جانب تو می‌توانست برای من کاملاً طبیعی باشد. ولی تو هیچ چیزی نگفتی یا درست‌تر این که یک بار به طور علنی نوشتی که حرفی خواهی زد ولی چیزی نگفتی. در مورد نیل هم که مدت‌هاست مرا از او بی‌خبر گذاشته‌ای، جریان به همین نحو بود. عزیز دلم، ببین، من جداً می‌خواهم احساس کنم که تو تمام و کمال به سوی من بر می‌گردی و از هیچ چیز، حتی کوچک‌ترین موردی هم مضایقه نمی‌کنی. چون ما به یکدیگر - یا این که من این طور فکر می‌کردم - تعلق داریم. من ممکن است از فلان بلوز دلخواه تو خوشم نیاید ولی چون تو آن را پوشیده‌ای از آن خوشم خواهد آمد. تو همچو کتابی از من را ممکن است دوست نداشته باشی ولی چون من هستم که آن را نوشته‌ام به طور یقین دوست خواهی داشت - بسیار خوب، پس باید این طور گفت و در مورد هر دو هم باید گفت.

عزیزم، مطمئن هستم برای این موعظه طولانی از دست من ناراحت نشده‌ای، چون از ما دو نفر، این تویی که شفاف هستی و به نظر می‌رسد تمام شفاینتی هم که من دارم در آن شب ماه اوت از چشمان تو گرفتم، و اگر تمام آن را نگرفتم دلیلش را می‌توانی در خوابی که دیروز دیدم جستجو کنی.

نه، حالا برایت تعریف نمی‌کنم، چون همین الان به یاد آوردم که تو عزیزم، از مطلبی رنج می‌بری، و این دست کم از رنج جمعه شب می‌تواند باشد. پس این است آنچه باعث ناراحتی تو در خانه می‌شود؟ در این باره هم من چیزی نمی‌دانستم، که البته باید از خنگ بودن من باشد. طفلک بیچاره عزیز من، دردسر این گونه مسائل را هم کشیدن، واقعاً وحشتناک است! اینجا آن طور نیست. مادر من کنیز حلقه به گوش پدرم است و پدرم هم فرمانروای ستمگر مخصوص اوست، و به همین دلیل اساسی هم هست که همیشه سازگاری و توازن کامل برقرار است، و غم و غصه تمام ما، بخصوص این سال‌های اخیر، کاملاً از بابت بیماری پدرم است. او از تصلب شرایین رنج می‌برد، متها در سایه همین سازگاری، این ناراحتی، واقعاً به هسته مرکزی خانواده، سرایت نمی‌کند.

درست در این لحظه، پدرم دارد در اتاق مجاور با حالتی خشن از این دنده به آن دنده می‌شود. مردی درشت هیکل و قوی بنیه است؛ خوشبختانه این اواخر حالش بهتر

شده، ولی این، یک بیماری همواره تهدید کننده است. توازن خانواده در واقع فقط به خاطر من برهم می‌ریزد، و این حالت با گذشت سال‌ها شدیدتر می‌شود. بیشتر اوقات عاجز می‌مانم که چه بکنم و نسبت به پدر و مادر و دیگر افراد خانواده خیلی احساس گناه می‌کنم. بنابراین من هم سهم رنج خودم را، ای دختر دور از دسترس عزیز من، از طریق خانواده و شخص خودم دارم، با این تفاوت که من بیشتر از تو سزاوار آن هستم. بیش از یک بار در گذشته، شب کنار پنجره ایستاده‌ام و ضمن بازی کردن با دستگیره آن، این احساس را پیدا کرده‌ام که وظیفه دارم پنجره را باز کنم و خودم را از آنجا به بیرون پرت کنم. ولی این مربوط به خیلی وقت پیش است و حالا عشق تو اعتماد به نفسی در من ایجاد کرده که هرگز تا به حال در خود ندیده‌ام.

شب به خیر عزیز دلم، بوسه‌های اندوهبار هم، آرامش‌بخش هستند، و اندوه سبب می‌شود لب‌ها به صورتی پایان‌ناپذیر به روی لب‌های دیگر باقی بمانند و تمایلی به جدا شدن نداشته باشند.

#### فرانتس

عزیزم، یک بار دیگر: خیال دارم به طور مرتب فقط روزی یک نامه بنویسم، نامه‌های بدون نظم من در طول روز شادی‌ام را می‌گیرد، و فکر این که ممکن است حتی یک روز ساعت ۱۰ انتظار دریافت نامه‌ای از من داشته باشی کلافه‌ام می‌کند. بنابراین انتظار نامه‌ای را نداشته باش، عزیزم، و به نگاه‌های اندوهگین دوشیزه برول، که ضمناً دلم می‌خواهد از او تشکر کنم ولی نمی‌دانم چگونه، توجهی نشان نده.

آیا روز اول سال نو به اداره خواهی رفت؟ خواهش می‌کنم در خانه برایم نامه بنویس. من هم در خانه برایت خواهم نوشت.

[در حاشیه] نکته خنده‌دار در مورد نشریه برلینر تاگبلاط چیست؟ چه بوده که مجبور شده‌ای به خاطر آن مرا ببخشی؟ توضیح دقیق!

شنبه ۳۰ تا ۳۱ دسامبر ۱۹۱۲

بالاخره، عزیزم، در مورد گردشی که کرده‌ای برایم حرف می‌زنی، و من از این بابت خوشحالم. آیا این نخستین ساعتی نیست که در طول ماه‌ها به گردش در هوای آزاد پرداخته‌ای؟ آیا با گذراندن آن زندگی اعصاب خرد کن، حالت کاملاً خوب است؟ من اکنون به طور عجیبی احساس راحتی می‌کنم، که تصور نمی‌کنم از نبود خستگی باشد.

ولی امروز قبل از رسیدن دومین نامه تو، در نوعی پریشانحالی به سر می‌بردم. به هیچ وجه هم دلیل آشکاری نداشت. درست به این صورت بود: آدم می‌نویسد و به طور همزمان احساس نزدیک بودن می‌کند، می‌پندارد دیگری را محکم گرفته است و ولی واقعیت این که در هوا دست و پا می‌زند و نتیجتاً در معرض سقوط احتمالی است. ولی عزیز دلم، ما هیچ وقت همدیگر را رها نخواهیم کرد، این طور نیست؟ و چنانچه یکی از ما بیفتد دیگری او را بلند خواهد کرد. نامه تو سبب می‌شود این دوشیزه لیندنر حالت دادگاه مرا به خود بگیرد، گرچه هنوز برای من نامه‌ای ننوشته، کاملاً از سرزنش او آگاه هستم. عزیز دلم، تو با نامه‌های طولانی عشق خودت را ثابت کرده‌ای، حالا با نامه‌های کوتاه به اثبات برسان. وقتی چراغ برق را خاموش کرده‌اند با نور شمع ننویس؛ فکر این کار نفس را از غصه در سینه‌ام حبس می‌کند. پس حالا تو هم در کارهای خانه دستی به هم می‌رسانی، از رفتار مادرت رنج می‌کشی، برای خواهرت در بوداپست گریه می‌کنی — اگر می‌توانستم مدام با تو باشم و این ناراحتی‌ها مال هر دوی ما بود آن وقت حالم بهتر می‌شد. ولی من اینجا نشسته‌ام (ساعت از توی جیب کم هم خیلی بلند تیک تیک می‌کند، به خاطر صدای زیادی که دارد آنجا پنهانش کرده‌ام) و با شکنجه به مغمم فشار می‌آورم تا شاید راه چاره‌ای برای خودمان پیدا کنم.

ولی چرا یک نامه از خواهرت تو را به اشک ریختن وامی‌دارد؟ ناراحتی‌اش از چیست؟ از غم غربت رنج می‌برد؟ ولی او که شوهر و بچه دارد. در بوداپست ۱۰۰/۰۰۰ نفر به زبان آلمانی صحبت می‌کنند و ظرف این دو سال حتماً باید تا اندازه‌ای زبان مجارستانی را یاد گرفته باشد. مگر شوهرش با او نیست؟ شاید زیاد به سفر می‌رود؟ دلیل اصلی دلنگی او و دلسوزی تو چیست؟ و این طور که به نظرم می‌رسد احتمالاً بیش از دو سال در بوداپست بوده؛ آن وقت هنوز به آنجا عادت نکرده است؟ بچه‌اش را هم که دارد، پس چه جایی برای دلسوزی باقی می‌ماند؟

تو خودت در اتاق ماشین‌نویسی‌ات به آن باتوان خاص و عجیب گفته‌ای. و من — گرچه از محکوم کردن خودم کاملاً آگاه هستم — نمی‌توانم به صورت دیگری بیان کرده باشم. چون این کلمات همواره نوک زبان من هستند، و من بیشتر از مقداری که برایم خوب باشد تکرارشان می‌کنم. فقط یکشنبه گذشته بعد از ظهر ماکس در موقعیتی مشابه به من گفت: «تو مثل یک دختر حرف می‌زنی.» ولی این کاملاً درست نیست، چون در یک مجموعه نفیس از گفته‌های ناپلئون<sup>۱۲۶</sup> که این روزها هر وقت توانستم نگاهی به آن

انداخته‌ام این کلمات ثبت شده: «وحشتناک است آدم بدون فرزند از دنیا برود»، ولی او به هیچ وجه از این بابت متأسف نبود؛ برای مثال، دوستان، چه انتخابی و چه از روی احتیاج، برایش ضرورت حیاتی نداشتند. یک بار گفت: «من جز دارو\* که سنگدل و بی‌عاطفه است و با من همخوانی دارد دوستی ندارم.» و برای پی بردن به ژرفای واقعی حقیقتی که این مرد به آن دست یافته به این نکته توجه کن: «کسی که از ابتدا می‌داند کجا می‌رود زیاد دور نخواهد رفت.» به همین دلیل است که وقتی از وحشت بی‌اولادی صحبت می‌کند این احتمال هست که آدم باورش شود. من باید آماده شوم که به آن عمل کنم، چون گذشته از هر چیز دیگر، هیچ وقت جرأت نمی‌کنم خودم را در معرض خطر پدر شدن قرار بدهم.

نمی‌دانم جریان از چه قرار است که در طول چند روز اخیر تمام نامه‌های من به نظر می‌رسد با اندوه به پایان رسیده است. این دوره‌ها می‌آید و می‌رود، و من به زانو می‌افتم و از تو خواهش می‌کنم از این بابت عصبانی نشوی. در ضمن، من دیر متوجه شده‌ام که این نامه صبح نخستین روز سال نو خواهد رسید و مؤدۀ سال جدیدی را خواهد داد که تمام و کمال به خودمان تعلق خواهد داشت. به همین منظور پیوند جدیدی برای خودمان ابداع کرده‌ام. خیال دارم تقویمی بخرم که هر روزش یک تصویر زیبا داشته باشد. آن وقت هر روز صبح، به نامه‌ام، صفحه‌ای از آن تقویم را که تاریخ رسیدن همان نامه را خواهد داشت ضمیمه خواهم کرد تا تو روی میز تحریرت بگذاری. گرچه در نتیجه، من خودم مختصری از زمان جلوتر خواهم بود و از روی تقویم، در واقع روزی را که تو در آستانه‌اش خواهی بود، من پشت سر گذاشته‌ام؛ با وجود این، ضمن گذراندن زندگی، هر دو با یک صفحه از تقویم روبرو خواهیم بود؛ و این، زندگی را برای من شیرین‌تر می‌کند.

موقع تحویل سال نو کجا خواهی بود؟ در حال رقص؟ یا مشغول شراب خوردن؟ (آیا بعد از ظهر در گرونوالد<sup>۱۳۷</sup> شراب خوردی؟ حتماً که نخوردی؟). می‌خواستم پشت میز بمنام و نوشتن رمانم را ادامه بدهم (که البته امروز هم از وقفۀ دیروز در عذاب است) ولی همین الان از طرف کسانی که خیلی مورد علاقه من هستند (خانواده عموی آن دکتر ولتش) دعوت شده‌ام. به همین دلیل در تصمیم خودم دچار تردید هستم، ولی فکر می‌کنم دست آخر در خانه خواهم ماند، گرچه — چون کیف تو را برداشته‌ام — اکنون

قادر هستم در هر مجلسی ظاهر شوم (دست در جیب و کیف در دست). ولی اِتلاف وقت هم خیلی ناگوار است و من تأسف‌اش را خواهم خورد، و به علاوه، پیشش‌های ناآشنا و انقباض‌های عضلانی سرم، در مقابل شب بیداری‌های طولانی و زیاده از حد، به من هشدار می‌دهد.

و حالا عزیزم، بدرود. سال نو، شادی برای تو دختر هزیز دلم آرزو می‌کنم؛ یک سال جدید باید سال متفاوتی باشد، و اگر سال گذشته، ما را جدا از یکدیگر نگهداشته است، شاید سال جدید با نیروهای سحرآمیز، ما را به سوی یکدیگر براند. ای سال نو، بران! بران!

فراغتس

۳۱ دسامبر ۱۹۱۲ تا ۱ ژانویه ۱۹۱۳

وقتی امشب ساعت ۸ همچنان در رختخواب دراز کشیده بودم، که ته احساس خستگی داشتم و نه استراحت می‌کردم، و فقط نمی‌توانستم بلند شوم، از این جشن عمومی سال نو که در شرف آغاز بود احساس دل‌تنگی می‌کردم. همچنان که مانند سگی گمشده، اندوهگین آنجا دراز کشیده بودم، آن دو امکان موجود برای گذراندن شب با دوستان خوبم (درست در همین لحظه توپ نیمه شب به صدا درآمد. در خیابان و روی پل سرو صدا می‌کنند ولی من در واقع کسی را نمی‌بینم؛ صدای زنگ‌ها و ضربه‌های ناقوس‌ها) سبب شد به قدری احساس در ماندگی و دورافتادگی کنم که وظیفه نگاه کردن را برای خودم، خیره شدن به سقف اتاق بدانم؛ و بعد به نظرم رسید چقدر باید خوشحال باشم که طالع ناخوش، چنین رقم زده است که نتوانم با تو باشم. بهای زیادی باید بپردازم تا لذت دیدار تو، لذت نخستین گفتگوی مان و لذت پنهان کردن صورتم در دامن تو برایم حاصل شود - برای تمام این‌ها باید بهای زیادی بپردازم، تو از من خواهی گریخت، بدون تردید گریه‌کنان خواهی گریخت، چون تو مظهر محبت هستی؛ به این صورت است که بهای آن را خواهم پرداخت. ولی اشک‌ها چه سودی برای من خواهد داشت؟ و آیا من این حق را دارم که در پی تو بدم؟ آیا من، من که به گونه‌ای بی‌شباهت به دیگران، عاشق تو هستم، حق دارم این کار را بکنم؟ (چقدر در خیابان نعره می‌کشند، حتی در این ناحیه که از تمام خیابان‌های اصلی دور است!) ولی لازم نیست تمام این سؤالات را خودم جواب بدهم. تو، عزیز دلم، تو جواب بده - اما بعد از دقت



بسیار، و جایی هم برای سؤال باقی نگذار. من دارم از ابتدایی ترین و بی اهمیت ترین سؤالات شروع می کنم؛ و به مرور زمان فشرده ترشان خواهم کرد.

بیا فرض کنیم با یک اشاره خاص بخت، برایمان امکان پذیر شده چند روزی را با هم در یک شهر - مثلاً فرانکفورت - بگذرانیم. شب دوم قرار گذاشته ایم به تئاتر برویم و من باید در نمایشگاه به تو ملحق شوم. تو با عجله و زحمت بسیار سر و ته چند کار مهم را به هم آورده ای تا با اطمینان خاطر سروقت حاضر شوی، و حالا هم منتظر من هستی. ولی بیهوده انتظار می کشی. من نمی آیم. احتمال حادثه ای پیش بینی نشده را هم دیگر نمی شود داد؛ از فرصتی که مهربان ترین دوستان هم در نظر می گیرند مدت ها گذشته است. حتی پیام تعیین کننده ای هم دریافت نمی کنی. در این فاصله می توانستی کارهای مهم خودت را با دقت بیشتری انجام داده باشی، حتی وقت کافی داشتی لباس عوض کنی. به هر صورت حالا دیگر برای رفتن به تئاتر خیلی دیر شده است. نمی توانی تصور کنی یک بی توجهی محض از جانب من صورت گرفته است. امکان هم دارد تا حدی نگران شوی که مبادا اتفاقی برایت رخ داده باشد، و بدون فوت وقت - می توانم بشنوم که به راننده دستور می دهی - به هتل من می روی و از آنها می خواهی تو را به اتاق من راهنمایی کنند. و حالا چه می بینی؟ من ساعت ۸ هنوز در رختخواب هستم (الان دارم اولین صفحه این نامه را رونویسی می کنم). نه احساس خستگی دارم، نه استراحت می کنم؛ عقیده دارم که قدرت لازم را برای بلند شدن نداشته ام، از همه چیز شکایت می کنم و حتی نشان می دهم که بیشتر از این ها شکایت دارم. بالاخره می گویم برای جبران خطای وحشتناک، دست تو را نوازش کنم و به چشمانت که در اتاق تاریک ناپیداست متوسل شوم؛ و در عین حال، تمام رفتارم حاکی از این باشد که کاملاً آماده ام تا در هر لحظه، تمام آن کارها را دوباره تکرار کنم. گرچه عاجز از تشریح حال خودم هستم ولی از تمام جزئیات موقعیت خودمان با خبرم و اگر به جای تو، من کنار تختخواب ایستاده بودم در این که چترم را بالا می بردم و با خشم و ناامیدی روی سر طرف خرد می کردم لحظه ای تردید به خرج نمی دادم.

فراموش نکن عزیز دلم، واقعه ای که همین الان برایت توصیف کردم در عالم واقعیت مطلقاً غیر ممکن است. در فرانکفورت، برای مثال، اگر حضور متوالی من در سالن های نمایشگاه ممنوع بود، به راحتی تمام روز را کنار ورودی نمایشگاه چمباتمه می زدم، و هنگام دیدن تئاتر هم احتمالاً رفتاری مشابه همین می داشتم - به زبان دیگر، آدمی

فوق‌العاده دقیق و مفید بودم نه بی‌توجه و فراموشکار. ولی من برای سؤال خودم بیش از یک جواب ساده احتیاج دارم، جوابی که از تمام نقطه نظرها کاملاً مستقل باشد، حتی از نقطه نظر واقعیت. و به همین دلیل است که من هم سؤال را به صورتی غیرساده مطرح کرده‌ام. بنابراین، جواب بده، عزیزترین شاگرد، به آموزگارت که گاهی اوقات از شدت عشق و اندوه خودش می‌خواهد در دنیای غیرواقعی به کلی ناپدید شود جواب بده.

در نامهٔ اخیرت جمله‌ای هست که قبلاً هم یک بار آن را به کار برده‌ای، و من هم همین طور. «ما بدون قید و شرط به یکدیگر تعلق داریم.» این، عزیز دلم، هزاران بار صحت دارد. حالا برای مثال، در این نخستین ساعت‌های سال نو، من خواسته‌ای بزرگ‌تر و احمقانه‌تر از این ندارم که با بسته شدن مچ چپ تو به مچ راست دست من، ما به نحوی جدا نشدنی وابستهٔ یکدیگر بشویم. نمی‌دانم چطور باید چنین مطلبی به ذهنم خطور کند؛ شاید به این علت که کتابی در مورد انقلاب فرانسه با برداشتی جدید در مقابلم باز است و روی هم رفته - نه این که جایی در موردش خوانده یا شنیده باشم - احتمال دارد زمانی یک زوج به این صورت پای دار رفته باشند - ولی این چه جریانی است که مغز مرا آرام نمی‌گذارد و ضمناً برای داستان بیچاره‌ام هم امروز کاملاً نامکشوف باقی مانده است؟ شاید جریان روز سیزده سال نو باشد. ولی زیباترین سیزده هم مانع آن نخواهد شد که من تو را، عزیزترین، نزدیک، نزدیک و نزدیک‌تر به سوی خودم بکشانم. در این لحظه کجا هستی؟ از میان کدام جمع تو را کنار می‌کشم؟  
فرانتس

۱ ژانویه ۱۹۱۳

عزیز دلم، فقط چند کلمه‌ای در مورد بعدازظهر سال نو. آیا می‌دانی بزرگ‌ترین ناراحتی من در حال حاضر چیست؟ من آن نامهٔ مفصل عالی تو را که برای دیروز سه‌شنبه در نظر گرفته بودی تا پست دوم امروز چهارشنبه دریافت نکرده‌ام. اینجا نوشته‌ای «مطمئن باش نامهٔ دیگری هم صبح یکشنبه دریافت خواهی کرد.» و وقتی می‌گویی یکشنبه، منظورت دقیقاً امروز روز اول سال است. بسیار خوب، ولی من دومین نامه را دریافت نکردم، در اداره هم نبود. بنابراین احتمالاً فردا موقعی که در اداره هستم به آپارتمان خواهد رسید. اشکالی ندارد، سفارش می‌کنم فوری به اداره بیاورند. ولی حالا چه فراموش کنند و چه فوری به من برسانند آیا نامهٔ دیگری به اداره خواهد

رسید؟ بله عزیز دلم، نگرانی‌های من همین هاست. لعنت بر پست! لعنت بر این فاصله! ولی چقدر در نامه امروز با من رفتار خوشی داشتی! خیلی لطف کردی که مرا بخشیدی، چه خوب نگرانی‌های مرا درک می‌کنی! و اما از بابت این مطلب، شب به طور شایسته از تو تشکر خواهم کرد. عزیزم، بدرود، سرم از جریان کسل‌کننده و احمقانه بعدازظهر درد می‌کند و بالای چشم چپم هم مختصری منقبض می‌شود. در چنین شرایطی باید بیرون بروم و مردم را ببینم. چراکه نه؟ من هنوز برای آنها قابل قبول خواهم بود، چون حتی وقتی در بهترین حالت خودم هم باشم باز هم به آنها تعلق ندارم. برکناری اولنبرگ خیلی خوشحالم می‌کند، ولی مردک، کوچک‌ترین اشاره‌ای به این مطلب نمی‌کند، و در عوض از بابت جایزه شیلر<sup>۱</sup> خودش و ۱۲۰۰۰ مارکی که طبق گفتهٔ ورفل سالیانه از روولت دریافت می‌کند خوشحال است. در هر صورت من از این نظر غبطهٔ او را نمی‌خورم، چون من، تو، فلیسه را به کنار خودم کشانده‌ام. ولی فعلاً آنجا باید بمانی!

فرانتس

۲ ژانویه ۱۹۱۳

اما عزیزم، من اصلاً سر در نمی‌آورم؛ در شرف رفتن به رختخواب بودم که تلگراف تو رسید. پست برلین چه می‌کند؟ روز اول سال نو تو در خانه یک نامه دریافت کردی، درست است؟ بسیار خوب، در آستانه سال نو، من یک نامهٔ بسیار مفصل برای تو نوشتم و صبح روز اول سال برایت پست کردم. باید امروز، دومین روز سال نو، ساعت ۹ به دستت برسد. و بعد، خوشحال از نامهٔ تو، یکی هم بعدازظهر اولین روز سال نو نوشتم و فوری پست کردم. آن هم باید امروز ساعت ۱۰ به دستت برسد. و بالاخره دیشب هم یکی دیگر نوشتم که ظاهراً فردا، روز سوم ساعت ۹ دریافتش خواهی کرد. می‌بینی عزیز دلم، که من به هیچ وجه جایی برای ملامت باقی نگذاشته‌ام. پست ما هم کاملاً دیوانه است. نامهٔ ۳۰ و ۳۱ تو تا امروز که دوم است به دستم نرسیده بود، ولی از طرفی، کارت پستال سال نوی تو بموقع به اداره رسید. چرا این طور ما را اذیت می‌کنند؟ آیا از نظرهای دیگر به این شدت خوشحال هستیم؟ حالا دیگر باید بجنبم تا این نامه را اکسپرس کنم.

فرانتس

از ۲ تا ۳ ژانویه ۱۹۱۳

خیلی دیر وقت است، عزیز دل بیچاره رنج‌دیده من. بعد از نوشتن نه چندان بد، ولی بسیار مختصر، دوباره برای مدتی طولانی به صندلی‌ام تکیه دادم، و حالا هم خیلی دیر است.

نمی‌دانم، من نمی‌توانم نرسیدن نامه‌هایم را خیلی جدی بگیرم. هر چند که تلگراف تو اینجا روبروی من است و نتیجه این که دلم می‌خواهد با عجله به برلین بیایم و فوری جریان را با لب و دهان برایت تشریح کنم. ولی نامه‌ها باید حتماً طی بعد از ظهر رسیده باشند. چطور ممکن است دو نامه‌ای که بدون تردید نشانی‌شان درست است و تمام نشانی فرستنده را هم روی خود دارند، و حتی در دو محموله پستی نقل و انتقال پیدا می‌کنند، در یک روز گم شوند؟ این برای من قابل تصور نیست. اگر واقعاً چنین اتفاقی رخ داده باشد آدم، دیگر از چیزی نمی‌تواند خاطر جمع باشد. تمام نامه‌ها، حتی همین یکی، دوباره شروع به گم و گور شدن می‌کنند و فقط تلگراف به مقصدش خواهد رسید. در آن صورت، ما دیگر فقط یک راه در پیش خواهیم داشت: قلم‌های مان را دور بیندازیم و به سوی همدیگر بشتابیم.

عزیز دلم، در تمام شرایط، من با دست‌هایی که ملتمانه بالا رفته است از تو خواهش می‌کنم نسبت به رمان من حسادت نشان ندهی. اگر غباری از حسادت تو بر سر اشخاص رمان من بنشیند از من فرار خواهند کرد؛ همان‌گونه که پیداست من فقط لب آستین آنها را در دست دارم. حالا تصور کن، چنان که آنها از من بگیرند، من باید دنبال‌شان بدم، حتی اگر به عالم ارواح پیوندند، که البته آنجاست که در واقع آرامش پیدا می‌کنند. رمان، من هستم، داستان‌های من، من هستم - از تو می‌پرسم کجا جای ذره‌ای حسادت خواهد بود؟ در هر صورت وقتی چیزهای دیگر خوب پیش برود تمام قهرمانان من، دست در دست یکدیگر، به جانب من می‌شتابند تا در نهایت فقط در خدمت تو باشند. آنچه مسلم است من حتی در حضور تو هم خودم را از رمانم دور نگه نمی‌دارم؛ اگر هم می‌توانستم فایده‌ای به حال من نمی‌داشت، چون از طریق نوشتن است که ارتباط من با دنیا برقرار است و بر قایقی که رویش، تو، قلیسه، ایستاده‌ای<sup>۲</sup> چنگ انداخته‌ام. این اتدوه بس که ظاهراً قدرت کافی ندارم خودم را به داخل بکشانم. ولی به خاطرت بسپار، عزیزترین قلیسه، اگر زمانی نوشتن را از دست بدهم، اجباراً تو و هر چیز دیگر را هم از دست خواهم داد.

در مورد کتابم [تأملات] ناراحت نباش؛ تمام صحبت‌های آن روز حاصل روحیهٔ ناجور یک روز کسالت بار بود. در آن موقع فکر می‌کردم بهترین راه برای خوشایند کردن کتابم نزد تو، این خواهد بود که سرزنش‌هایی احمقانه را بر تو وارد سازم. حتماً یک موقع آن را با آرامی بخوان. آخر چطور ممکن است همچنان ناآشنا برای تو باقی بماند! حتی اگر قرار باشد از آن فاصله بگیری باید تو را به سوی خودش بکشاند، البته به شرطی که نمایندهٔ توانای من باشد.

فرائنس

[در حاشیه] درست نمی‌دانم کدام یک از نامه‌ها قرار است گم شود، آن که در مورد ناپلئون و بچه‌هاست یا آن که راجع به فرانکفورت است؟ وای بر تو، عزیزترین، آیا درست است از خواب بلند شوی و نامه بنویسی، وای بر تو! با کدام یک از همکارانت روز سی‌ام شتاب زده به خانه رفتید؟

یک سؤال از روی حسادت: پدرت دربارهٔ آرنولد بی‌پر [برود] چه مطلبی دارد که بگوید؟

از ۳ تا ۴ ژانویه ۱۹۱۳

می‌دانم، عزیزم، نباید به این زودی دست از نوشتن بر می‌داشتم، می‌دانم خیلی زود دست کشیده‌ام؛ هنوز خیلی از ساعت ۱ نیمه شب نگذشته است، ولی تنبلی‌ام بر علاقه‌ام چرید، گو این که رغبت زیادی به نوشتن داشتم و بیشتر ضعف بود تا تنبلی؛ به هر صورت آن را کنار گذاشتم. خواهش می‌کنم، عزیز دلم، وقتی این نامه را خواندی موافق بودن خودت را با کارم اعلام کن تا معلوم شود عمل درستی بوده که انجام شده است.

من عقیده دارم که ما نگرانی‌های مان را رد و بدل می‌کنیم. امروز من بودم که نگرانی داشتم. دلم می‌خواست بدانم بالاخره نامه‌های مرا دریافت کرده‌ای یا نه. امروز لحظاتی بود که تصور می‌کردم اگر لحظهٔ بعدی قادر نباشد تو را نزد من بیاورد، دیگر برایم قابل تحمل نخواهد بود. دیشب آخرهای شب، پس از آن که آخرین نامه را نوشتم و در پاکت گذاشتم، توی رختخواب، این فکر به مغزم خطور کرد که شاید تمام جریان نامه‌های نرسیدهٔ مرا بشود فقط به این صورت تعبیر کرد که یکی از دخترک‌های ادارهٔ پست شما نامه‌ها را از روی فضولی و هرزه‌کاری پنهان کرده و تا شب نگذاشته به دست تو برسد.

در این فکرم که مبادا درست حدس زده باشم.

شرط بندی تو بر سر یک بطر شامپانی بهت زده‌ام کرد، چون من هم، گرچه سال‌ها پیش و تا آنجا که به یاد می‌آورم حدود ده سال پیش، عین همین شرط بندی را با یکی از دوستان بر سر ازدواجم کردم. من حتی یک نوشته هم به او دادم که هنوز هم نگاهش داشته است. اگر این دوست، همین اواخر - بعد از سال‌ها اشاره نکردن به آن - به طور اتفاقی به خاطرم نیاورده بود هرگز چیزی به یاد نمی‌آمد. آنجا هم صحبت از شامپانی بود، و اگر اشتباه نکنم، ده بطری از بهترین نوع آن. احتمالاً در آن زمان تصور کرده‌ام ده سال بعد، شب دلپذیری خاص مجردها ترتیب خواهم داد؛ با این امید که طی گذشت سال‌ها خودم هم میل به شامپانی را پیدا خواهم کرد، چیزی که البته تا این زمان اتفاق نیفتاده است. شرط، همان طور که حدس می‌زدی، به آن روزهای ولگردی خیلی پیش از این، که بسیاری از شب‌ها بدون آشامیدن چیزی در میخانه‌ها می‌نشستم، ارتباط پیدا می‌کند. با در نظر گرفتن اسم‌های شان، چون تروکادرو، الدورادو و غیره جاهای جالبی محسوب می‌شدند. و حالا؟ حالا، شب هنگام، در خیابان یکی از شهرهای آمریکا ایستاده‌ام و نوشیدنی‌هایی ناآشنا را، همان‌گونه که در بشکه می‌ریزند، توی خودم خالی می‌کنم.<sup>۴</sup>

آیا هنوز هم می‌خواهی آن خواب قدیمی را برایت تعریف کنم؟ چرا مخصوصاً آن خواب قدیمی را، و حال آن که من تقریباً هر شب خواب تو را می‌بینم؟ یک لحظه مجسم کن: دیشب من نامزدی خودم با تو را جشن می‌گرفتم. به نظر، بسیار بسیار باور نکردنی می‌آید و دیگر چیز زیادی از آن در خاطرم نیست. تمام مهمان‌ها به صورتی نیم دایره در یک اتاق نیمه تاریک، دور یک میز چوبی که روی سیاهش را پارچه‌ای نپوشانده بود، نشسته بودند. من در قسمت پایین آن، بین غریبه‌ها نشسته بودم. تو تقریباً دور از من، نقطه‌ی مقابل قطر میز، ایستاده بودی. شور و اشتیاقی که نسبت به تو داشتم و ادا هم ساخت سرم را روی میز بگذارم و به تو خیره شوم. چشمان تو، که متوجه من بود، رنگ مشکی داشت ولی در مرکز هر یک از آن‌ها نقطه‌ای بود که مثل آتش و طلا می‌درخشید. از اینجا خوابم حالتی پراکنده پیدا کرد. دیدم چطور دخترک خدمتکار، پشت سر مهمان‌ها، از ظرفی که خوراکی نیمه مایع داشت و باید در ظرف‌های کوچک قهوه‌ای جلوی مهمان‌ها می‌گرفت یک قاشق چشید و قاشق را دوباره در ظرف گذاشت. با این کار از خشم دیوانه شدم و دخترک را - حالا معلوم می‌شود تمام آن صحنه‌ها در

یک هتل رخ داده و دخترک هم یکی از خدمتکاران هتل بوده است - به قسمت بسیار بزرگ اداری در طبقه پایین بردم و با اعمال قدرت لازم، از او شکایت کردم، که البته چندان هم موفقیت‌آمیز نبود. بعد از آن، خوابم به مسافرت‌های مفصل و شتابکاری‌های فوق‌العاده تبدیل شد. حالا نظرت در مورد آن چیست؟ در واقع، خواب قدیمی حتی از این هم روشن‌تر در خاطرم باقی مانده، ولی امروز برایت تعریف نمی‌کنم.

با این احتمال خطر که یکشنبه‌ات خراب شود جدیدترین عکس خودم را برایت می‌فرستم، و سه کپی دیگر هم همراهش می‌کنم، چون تصور می‌کنم متوجه شده‌ام که وقتی تعدادشان زیاد باشد وحشت حاصله‌شان کمتر خواهد بود. نمی‌دانم چه کنم، نور فلاش‌ها، همیشه قیافه‌احمق‌ها را به من می‌دهد - صورت، پیچ خورده و چشم‌ها تابه‌تا و زل افتاده است. ناراحت نشو عزیزترین، من چنین قیافه‌ای ندارم، این عکس قبول نیست، این عکسی نیست که تو با خودت همراه داشته باشی. به زودی نوع بهترش را خواهم فرستاد. به صورت واقعی، من، دست کم دو برابر از این عکس خوش قیافه‌ترم. عزیز دلم، اگر این برای تو کافی نباشد آن وقت قضیه صورت جدی به خود می‌گیرد. در آن صورت تکلیف من چه خواهد بود؟ هر چند، تو یک عکس کاملاً طبیعی از من داری. عکس من در آن کتاب کوچک [تأملات] چهره واقعی‌ام را نشان می‌دهد. دست کم، قیافه‌ای است که زمان کوتاهی پیش از این داشته‌ام. و چه از آن خوشت بیاید و چه نیاید، من به تو تعلق دارم.

فرانتس

از ۵ تا ۶ ژانویه ۱۹۱۳

[احتمالاً طی شب ۴ تا ۵ ژانویه ۱۹۱۳]

یک بار دیگر بدکار کردم، خیلی بد، عزیزم! وحشتناک است که آدم نمی‌تواند تا هر وقت که می‌خواهد به کار بچسبند! درست مثل موجود زنده، لای انگشت‌های آدم و ول می‌خورد!

تصورش را بکن، حالا دیگر به نامه‌های اکسپرس هم نمی‌شود اطمینان کرد. نامه اکسپرس تو تا دیروز غروب به اداره نرسیده بود؛ در نتیجه، تا امروز صبح دریافتش نکردم. این از آن نوع نامه‌هایی است که بالا رفتن از پله‌ها را سریع می‌کند و در طبقه بالا سبب می‌شود آدم برای خواندنش کنار پنجره بایستد (ساعت ۸/۱۵ هوا هنوز کاملاً

تاریک است) و به تمام کسانی که این گونه نامه خواندن را دلیلی برای جمع شدن و سؤال کردن می‌دانند، حتی اگر راجع به مبهم‌ترین مسائل هم باشد، بدون توجه به تمام نگرانی‌ها، با اشارهٔ سر جواب مثبت دهد.

و بعد دومین نامه رسید، که در دنبالش به جای آن که مثل الان با خلاء اتاق همدم باشم، با هم در فرانکفورت بودیم و همدیگر را در آغوش گرفته بودیم. ولی عزیزم، تو نکتهٔ ناخوشایند سؤال مرا تا اندازه‌ای نرم و ملایم کردی. اگر بخواهیم به صورت بازی به آن نگاه کنیم باید تا آخرش را بازی کنیم. تو در واقع باید بدترین حالت مرا هم مثل بهترین حالت خوب بشناسی. این کار برای من آسان‌تر است، ای عزیز و نازنین همیشگی! راستش را بخواهی درست همین الان در حالتی غیرقابل تحمل به سر می‌برم، و تنها حسنی که برایم دارد این است که از دست شخص خودم عصبانی هستم. کم نوشته‌ام، و در نتیجه دچار نوهی بهت زدگی و بی‌حسی شده‌ام. احساس خستگی نمی‌کنم، خوابم نمی‌آید، غصه‌دار نیستم، شاد هم نیستم؛ قدرت این را ندارم که تو را با خیال خودم به اینجا بیاورم، هر چند که تصادفاً سمت راستم یک صندلی خالی وجود دارد، گویی برای تو گذاشته شده است؛ در چنگال چیزی هستم و نمی‌توانم خودم را از دستش رها کنم.

و این در واقع، درست شبیه همان حالتی است که در قضیهٔ فرانکفورت مان خواهیم داشت: همان طور که تو به درستی تصور خواهی کرد هیچ اتفاقی نمی‌تواند برای من رخ داده باشد، مطلقاً هیچ اتفاقی؛ ولی من به آرامی در رختخوابم باقی خواهم ماند و حال آن که با ساعت روی صندلی کنار تختم لحظهٔ قرارمان نزدیک شده، فرا رسیده و گذشته است. من هیچ عذری و حرفی برای گفتن نخواهم داشت، فقط احساس تقصیر خواهم کرد. تأثیری که در این حالت بر تو خواهم گذاشت شبیه تأثیری خواهد بود که بعضی از نامه‌های من روی تو باقی می‌گذارد، از آنهایی که جواب تو با این سؤال شروع می‌شود: «خوب، فرانتس، حالا تکلیف من با تو چیست؟»

آیا من با یکدندگی خودم تو را آزار می‌دهم؟ ولی آدم یکدندنده از چه راهی جز یکدندگی می‌تواند گنجینهٔ باور نکردنی و از آسمان رسیدهٔ خودش را که در یک شب مخصوص ماه اوت نصیبش شده باور کند؟

فرانتس

من نمی‌دانم که روز عید تجلی به شرکت می‌روی یا نه؛ به همین دلیل است که این



نامه را به نشانی خانهات می فرستم؛ فردا نامه‌ای جداگانه به نشانی شرکت خواهم فرستاد.

۵ ژانویه ۱۹۱۳

فقط چند کلمه، نازنین بینوای من! به طور گیج کننده‌ای دیر است! اگر همچنان قرار باشد که دروهای روز یکشنبه را برایت ارسال بدارم باید به صورتی برق آسا انجام بپذیرد. تمام فکرم متوجه این است که تو را در آغوش بگیرم، نه فقط به خاطر خودم، بلکه برای این که تو را هم در جریان آن قرار بدهم. ولی - همین الان به خاطر من رسید - شاید دلیل این که ما به یکدیگر نمی‌رسیم این باشد که من اشتیاقی توان فرسا خواهم داشت تا بلافاصله تو را ببوسم؛ و حال آن که در برابر قدرت‌های آسمانی اعلام می‌کنم برای شروع، عزیز دل بینوای من، کاملاً راضی خواهم شد اگر مجاز باشم دست‌های تو را نوازش کنم.

فرانتس

از ۵ تا ۶ ژانویه ۱۹۱۳

نازنین بینوای بینوا، امیدوارم برای خواندن این رمان ناقابلی که چنین افسرده کننده به نوشتن‌اش ادامه می‌دهم هرگز احساس اجبار نکنی. وحشتناک است که چطور صورت ظاهر خودش را می‌تواند تغییر بدهد. وقتی بار (با چه شور و عشقی می‌نویسم! این کلمات مرکبی چه پروازی دارند!) روی ارابه قرار دارد حال من خوب است، به صدا درآوردن شلاق به من کیف می‌دهد و آدم مهمی می‌شوم، ولی وقتی از روی ارابه می‌افتد (که قابل پیش بینی، پیش‌گیری نیست و کتمان‌ش هم نمی‌شود کرد) همان طور که دیروز و امروز پیش آمد، برای شانه‌های مفلوک من فوق‌العاده سنگین به نظر می‌رسد. در این موقع تنها چیزی که می‌خواهم این است که دست از همه چیز بشویم و بلادرتنگ گور خودم را حفر کنم. هر چه باشد، برای مردن، مکانی زیباتر و برای ناامیدی کلی جایی ارزشمندتر از رمان آدم نیست. در این مقطع دو نفر - از دیروز تا حالا قدری برایم نامشخص شده است - ساعت ۳ صبح در دو بالکن مجاور، در طبقه هفتم با هم مشغول صحبت هستند.<sup>۵</sup> چه اتفاقی می‌افتد اگر از توی خیابان به سوی‌شان فریاد بزنم «خداحافظ» و کاملاً آنها را ترک کنم؟ آنها در بالکن‌های خودشان از

حال می‌روند و با قیافهٔ جسد مانندشان از میان نرده‌ها به یکدیگر خیره خواهند شد. ولی من عزیزم، دارم فقط احتمالش را می‌دهم، در عمل چنین کاری نمی‌کنم. اگر - بگذریم، باز دارم از مرحله پرت می‌شوم.

امروز بعدازظهر واقعاً سعی کردم بخوابم، ولی خیلی موفقیت‌آمیز نبود، چون در اتاق مجاور - از آن، اطلاع قبلی نداشتم - ۶۰۰-۷۰۰ دعوتنامه برای عروسی خواهرم، که یکشنبه آینده برپا می‌شود آماده می‌شد، و شوهرخواهر آینده‌ام که مأمور این کار است، به رغم خصوصیات جالب فراوانش، صدایی چنان گوشخراش و آزاردهنده دارد که هرکس در اتاق مجاور خیال خوابیدن داشته باشد، با شنیدن این صدا احساس می‌کند، اژه به گلویش می‌کشند. البته با چنین شرایطی، آدم خواب درست و حسابی نمی‌تواند بکند. در واقع، یک از خواب پریدن و دوباره به خواب رفتن پی در پی بود. ناگفته نماند، برای این که خواب خوبی داشته باشم، یک پیاده‌روی حسابی هم کرده بودم. ولی در هر حال، بالاخره به اندازه‌ای که کافی باشد خوابیدم، و این مسئله نمی‌تواند بهانه‌ای برای بد نوشتن من باشد.

پس تذکراتی که پدر و مادرت در مورد من به تو دادند چه می‌شود؟ در ارتباط با این مسئله می‌خواهم از تمام کلمات و اشارات اطلاع پیدا کنم. شروع کن دیگر، چقدر این مطالب را از من پنهان نگهداری! وقتی از این چیزها می‌شنوم، خیلی به تو احساس نزدیک بودن می‌کنم. این حالت، چه شاد باشم چه غمگین، آنقدر برای من که چنین از نزدیک بودن فیزیکی به تو محروم هستم، مهم و دلپذیر است، که غرق در لذت آن، می‌توانم سال‌های سال نخوانده، به آن اطلاعات چشم بدوزم و به کسی جز تو نه فکر کنم و نه احساسی داشته باشم. آن وقت است که در کنار تو خواهم بود؛ وقتی پدر و مادرت تو را مخاطب قرار دهند، مرا مخاطب قرار می‌دهند و من بخشی از گردش خونی هستم که تو با آن رشد می‌کنی. شاید نزدیکی بیشتری وجود نداشته باشد، و قدم بعدی یکی شدن واقعی است.

مثل این که حرف‌های ما، فلیسه، راجع به آن پزشک «نسبتاً خوش قیافه» متخصص کودکان کاملاً تمام نشده است. خیال دارم باز هم درباره‌اش صحبت کنم. جریان او در مقایسه با قضیهٔ فرانکفورت از اهمیت کمتری برخوردار است و در واقع اساساً، گرچه ندانسته، سؤالی است که برای من مطرح شده و من بایستی به آن جواب بدهم. اگر من فقط حسود بودم، عزیز من، فقط و فقط حسود، در آن صورت بعد از اظهارات تو ممکن

بود حسادت بیشتری هم نشان بدهم. چون اگر این متخصص کودکان آنقدر مهم بود که فاصله گرفتن تو از او، اقدامی دروغین به نظر می‌رسید، آن وقت - ولی عزیز دلم، این استدلال یک آدم حسود است نه من، هر چند که من هم ممکن است بتوانم از این کارها بکنم. استدلال من، به این صورت است: تو به دکتر روی خوش نشان دادی، چند ساعتی از یک شب دلپذیر را با او گذراندی، او کوشید با تو ارتباط برقرار کند و روی هم رفته، - دست کم در رابطه با یک ملاقات کوتاه صبحگاهی - این نمی‌تواند، چه برای تو و چه برای مادرت، رویدادی غیرمطلوب تلقی شده باشد - این طور که پیداست به دلیل خودداری تو از برقراری این رابطه، تماس‌های بعدی فعلاً غیرممکن یا دست کم بعید خواهد بود، و مسبب تمام این‌ها، بنا به گفته تو، فلیسه، تنها من هستم؛ که البته در واقع، کاملاً هم حق دارم که باشم. آن وقت چگونه باید این مسؤلیت را بپذیریم؟ با غرور، یا با خشنودی، یا برای این که مسؤلیت‌های بیشتری را به گردن بگیریم؟ نه، من گله دارم و در حقیقت با ناله شکوه می‌کنم. من ترجیح می‌دادم دکتر می‌آمد و تو و پدر و مادرت را می‌دید، رفتارش را همچنان ادامه می‌داد تا ثابت کند همان آقایی است که شب سال نو بوده، شاد می‌بود و با شادمانی پذیرفته می‌شد. برای چه کسی باید به خودم اجازه بدهم در کار او دخالت کنم؟ به خاطر سایه‌ای که بی‌نهایت تو را دوست دارد ولی نمی‌تواند آفتابی شود؟ شرمم باد! - و اما حالا نوبت آن است که بگذاریم گرداب در جهت عکس گردش پیدا کند. اگر قرار بود به گوشم برسد که دکتر درباره تمام آنچه به صورت جدی برایش خواسته‌ام توفیق حاصل کرده و دروغی که به او گفתי از ته دل تو نبوده و فقط از درون من تراوش کرده، از شدت حسادت هلاک می‌شدم. در ضمن، بدم هم نمی‌آید فکر کنم در آن لحظه، صدای تو زنگ ملایمی از صدای مرا هم با خود داشت. - ولی این نقطه نظر چطور با نقطه نظر قبلی‌اش هماهنگی پیدا می‌کند؟ (بنابراین بار دیگر جواب من به چیزی جز سؤال برای تو تبدیل نمی‌شود.) فقط به عنوان یک گرداب، و آیا چنین امکانی هست که از این گرداب بیرون کشیده شوم؟ من که نمی‌توانم باور کنم.

گذشته از تمام این‌ها، من از دوا و درمان‌های طبیعی خودم متوجه شده‌ام که تمام خطرات از علم پزشکی ناشی می‌شود، حالا چه توسط چشم پزشکی باشد، چه دندانپزشک و چه متخصص کودکان. امان از این قلم لاشعورا از روی کاغذ آمدن چه حماقت‌هایی جلوگیری خواهد کرد چنانکه، یک بار هم، عبارت معقولی را بنویسد

همچون «نازنین من!» و بعد دوباره «نازنین من» و نه چیزی دیگر.

فکر من عاقلانه‌تر از نوشتنم در مورد تو عمل می‌کند. دیشب تا مدتی طولانی نتوانستم و نخواستم بخوابم. دراز کشیده بودم و مدت دو ساعت، که بیشتر بیدار بودم تا خواب، بدون وقفه با تو صحبت‌های کاملاً خصوصی می‌کردم. مطلب خاصی مورد بحث و مکالمه نبود، فقط صورت یک گفتگوی صمیمانه را داشت، احساس نزدیک بودن و شیفتگی.

فرانتس

از ۶ تا ۷ ژانویه ۱۹۱۳

خنده‌ات بگیرد عزیزم، خنده‌ات بگیرد، در این لحظه احساس می‌کنم خیلی در مورد آرزویم جدی هستم: فقط ای کاش تو اینجا بودی! به عنوان سرگرمی، بیشتر اوقات پیش خودم حساب می‌کنم چند ساعت - با سریع‌ترین وسیله ممکن و تحت بهترین شرایط ممکن - طول می‌کشد تا من خودم را به تو برسانم، و چقدر وقت می‌خواهد تا تو پیش من بیایی. همیشه هم مدت آن خیلی طولانی است، بسیار بسیار طولانی، به حدی که حتی اگر موانع دیگر هم نبود، آدم مشکل می‌توانست در مورد آن تصمیم بگیرد. امروز عصر یکسره از خانه به خیابان فردیناند که محل دفتر نماینده شرکت شماسست رفتم. درست مثل این بود که در آنجا با تو وعده ملاقات داشتم. ولی به تنهایی اطراف آن مکان دور زدم و به تنهایی هم بازگشتم. در بین پلاک‌ها، حتی نشانی هم از شرکت لیندشتروم پیدا نکردم. مردکی خودش را صرفاً نماینده کلی گرامافون می‌نامید. چرا؟ من همیشه از کم بودن محل‌هایی از پراگ که با تو - دست کم تا آنجا که من می‌دانم - ارتباطی پیدا می‌کنند، شکایت دارم: آپارتمان برود، کوچه شالن، کولن مارکت، کوچه پرل، کوچه اوبست، گارین، و بعد هم رستوران نمایندگی شرکت، سالن صبحانه در رستوران «ستاره آبی» و دهلیز. خیلی کم هستند عزیزم، ولی چقدر همین محل‌های اندک، برای من در نقشه شهر برجسته جلوه می‌کنند!

امروز در جواب هر دو نامه تو آنقدر حرف دارم به تو بزنم که اگر مادرت می‌توانست آن را ببیند اجباراً این طور فکر می‌کرد: وقتی کسی این همه مطلب دارد و می‌داند قلم، از میان تمام آنچه باید گفته شود، قادر است فقط اثری نامعلوم و اتفاقی از خود باقی بگذارد، چگونه اصولاً می‌تواند چیزی بنویسد؟

پس تو عکس مرا در قلب (قلب نه، ای آدم خودخواه!) کوچک گردن بند خودت می‌گذاری که البته برای خواهرزاده‌ات همسایه‌ای ناخوشایند خواهد بود، و اگر درست خوانده باشم، خیال داری شب و روز همراهت داشته باشی؟ هیچ و سوسه نشده‌ای آن عکس زشت را بیرون بیندازی؟ نگاه مرا خیلی ترسناک نمی‌بینی؟ آیا شایستهٔ افتخاری که به او داده‌ای هست؟ آدم بداند عکسش در گردن بند تو جاسازی شده، ولی خودش تنهای تنها در اتاق یخچال ماندنش نشسته باشد (اتاقی که با کمال شرمندگی زمان کوتاهی پیش گویا در آن سرما خورده‌ام)! ولی فقط یک کمی صبر کن، ای عکس زشت، باید لحظهٔ خجسته‌ای باشد وقتی من از راه برسم و با دست خودم تو را از آن گردن بند بیرون بکشم. و اگر بیرون نیندازم فقط به خاطر نگاه‌هایی است که احتمالاً فلیسه حرام تو کرده است.

دیگر دست می‌کشم؛ دیر وقت است و نوشتن من هم که هیچ وقت تمامی ندارد. در هر حال، دست‌های مرا به نوشتن چه کار، در حالی که فقط برای این به وجود آمده‌اند، و تنها این آرزو را دارند که تو را در آغوش بگیرند!

فرانتس

۷ ژانویه ۱۹۱۳

فلیسهٔ نازنینم، در این بعدازظهر، به این دلیل برای تو نامه می‌نویسم که مطمئن نیستم قادر باشم شب از رختخواب بیرون بیایم. شاید بهتر بود یکسره می‌خوانیدم. به طور مسلم سرما خورده‌ام و مهم‌تر این که تمام بدنم یخ کرده است؛ باورم نمی‌شود ولی سرما را خورده‌ام. اگر آن هم نباشد چیزی است که کاملاً به آن شباهت دارد. یک نوشیدنی داغ خواهم خورد، یک حولهٔ گرم دور خودم بپیچید، از دنیا و مافیها کناره خواهم گرفت و به رویای فلیسه فرو خواهم رفت. با ایجاد گرما، تمام سوز و سرماها و ارواح پلید از وجودم و اتاقم رانده خواهد شد، تا برای فکر کردنم به تو، محیطی تمیز به وجود بیاید، طفلک عزیز من.

دیگر قرار نیست کلمه‌ای در اعتراض به ادارهٔ پست به زبان بیاورم؟ پس گوش کن، نامهٔ یکشنبه شب تو را صبح دوشنبه دریافت کردم؛ آن وقت نامهٔ یکشنبه صبح، تنها امروز صبح به دستم رسد (نامه‌ها به اداره سریع‌تر می‌رسند، آپارتمان ما خیلی دور است). می‌تواند فقط به خاطر عکس‌های تو بوده باشد که ادارهٔ پست به من حسادت

می‌کند. عزیز دلم، عجب عکس قشنگی است! البته نه از بابت تمام جزئیات، بلکه از نظر قیافه و ژست! مطلب بی‌ارزشی مغز را آزار می‌دهد که یک لحظه با نگاه کردن به عکس تو دست از سرم بر می‌دارد. حالا تو را کم و بیش همان طور که بار اول دیدم می‌بینم. من این حالت دست تو را دیگر به خاطر نمی‌آورم، ولی مثل این که دارد چیزهایی به یادم می‌آید. قیافهٔ مهربان تو در واقع متوجه تمام جهانیان است (درست همان طور که در کل، نگاه خیرهٔ من به جهان است) ولی من برای خودم این طور تصور می‌کنم که فقط به من نظر دارد و از این بابت خوشحالم.

خواهش می‌کنم عزیز دلم ذره‌ای نگران سرماخوردگی من نباش. من فقط از این نظر که تمام جزئیات را گفته باشم به آن اشاره می‌کنم، به همان گونه طبیعی که وقتی در عالم واقع صورت شخص دیگر کاملاً به صورت آدم نزدیک باشد، و حال آن که فقط گهگاه در رؤیا چنین اتفاقی می‌افتد. به حال از زمان کودکی همواره در حسرت لذت یک بیماری کم اهمیت و زودگذر بوده‌ام که کمتر هم با آن رویرو شده‌ام. گذر بی‌چون و چرای زمان را می‌شکند و به این موجود خسته و از پا درآمده‌ای که آدم هست مختصر تولدی دوباره می‌بخشد، همان که اکنون من واقماً در آرزویش هستم؛ و شاید هم فقط برای این است که تو، فلیسه، باید نامه‌نویس دوست داشتنی‌تری داشته باشی که بالاخره دارد کم‌کم تشخیص می‌دهد تو با ارزش‌تر از آن هستی که همواره از آه و ناله رنج ببری.

فرانتس

[در حاشیه] ساعت ۷/۴۵ صبح. درمان پایان یافته است؛ پیش به سوی اداره.

از ۸ تا ۹ ژانویه ۱۹۱۲ [۱۹۱۳]

امروز به دلایل مختلف به جای نوشتن، با آن دکتر ولتش به قدم زدن پرداختیم، البته پس از گذراندن یک ساعت و نیم در میان خانواده‌اش و گوش دادن به حرف‌های پدرش که مردی باهوش و علاقمند به همه چیز است - یک مغازهٔ کوچک پارچه فروشی دارد - و شنیدن داستان‌های قشنگ زیادی در مورد محله‌های قدیمی کلیمی نشین پراگ، در زمان پدر بزرگش، که پارچه فروشی بزرگی داشته است. نیاز آدمی را به بودن در کنار ناآشنایان حس کردم، ولی در عین حال از حضور داشتن در میان‌شان احساس راحتی نکردم. در چنین محمضه‌هایی هرگز نمی‌توانم کسی را که با من صحبت می‌کند پیوسته

نگاه کنم. چشمانم، اگر آزادشان بگذارم، از صورت شخص ناآشنا به جوانب دیگر منحرف می‌شود و چنان چه پافشاری نشان بدهم، البته دیگر نه آن نگاه متوجه، بلکه نگاهی خیره خواهد بود. ولی آیا من می‌خواهم تمام برنامه شب را برای تو توضیح بدهم؟ نه، ولی از میان کلاف درهم آنها، قابل ذکر این که مغز اگر مختصری هم خرفت باشد، فقط ثمرات بی‌سر و ته و پیش پا افتاده به بار می‌آورد. راستش این طور به نظرم می‌رسد که در این چند روز اخیر، حتی از مهم‌ترین مطالب هم آنقدر کم به تو گفته‌ام و کم جواب داده‌ام که گهگاه احساس می‌کنم دارم توجه تو را از دست می‌دهم. این اتفاق نباید رخ بدهد فلیسه. کوتاهی مرا در پاسخ دادن به بعضی سؤالات خاص خودت ناجور تعبیر نکن، برضد من مورد سوء استفاده قرار نده. این امواجی که مرا به پیش می‌رانند آب‌هایی تاریک، گل‌آلود و سنگین هستند. من به آرامی جلو می‌روم، بعضی اوقات هم گیر می‌کنم ولی دوباره به پیش رانده می‌شوم و همه چیز روبه‌راه می‌شود. این حقیقت را قطعاً تو باید در طول سه ماه اول آشنایی‌مان متوجه شده باشی. در ضمن، خنده هم می‌توانم بکنم فلیسه، هیچ تردیدی نداشته باش. من به عنوان آدم خوش‌خنده، حتی معروف هم هستم، گرچه از این بابت قبلاً از حالا هم بیشتر دیوانه بودم. حتی یک بار در یک ملاقات جدی با مدیرعامل هم - این جریان مربوط به دو سال پیش می‌شود، ولی داستانش بعد از من هم در اداره باقی خواهد ماند - خنده‌ای به من دست داد که نگو و نپرم! اگر بخواهم اهمیت این شخص را توصیف کنم مطلبم به درازا می‌کشد؛ ولی باور کن مقامش خیلی بالاست؛ یک کارمند معمولی جای این مرد را نه در روی زمین بلکه در بالای ابرها می‌بیند. و همان طور که معمولاً ماکتر موقعیتی برای صحبت کردن با امپراتور پیدا می‌کنیم، تمام گرفتن با این مرد هم برای کارمندهای معمولی - وضعی که البته در مورد تمام سازمان‌های بزرگ صادق است - حکم ملاقات با امپراتور را دارد. لازم به گفتن نیست مثل هر کسی که در معرض بررسی دقیق همگان است، و مقامش هم با شایستگی‌اش مطابقت ندارد، این مرد مایه تمسخر است؛ ولی این که آدم از بابت مطلبی به این سادگی، نتواند جلوی خنده خودش را بگیرد و آن هم در حضور خود این شخص مهم، باید پاک عقلش را از دست داده باشد. در آن موقع ما، دو نفر از همکاران و من، ترفیع گرفته بودیم، و قرار بود با لباس رسمی مشکی مراتب تشکر خودمان را نسبت به مدیرعامل ابراز کنیم - اینجا باید ذکر این مطلب را فراموش نکنم که به دلیلی خاص، من ابراز قدردانی ویژه‌ای به مدیرعامل<sup>۷</sup>

بدهکار بودم. آن که بزرگ‌تر از همه محسوب می‌شد (من از بقیه کوچک‌تر بودم) شروع به اظهار قدردانی کرد. کوتاه، معقول و پرشور؛ مطابق و متناسب با خصوصیاتش. مدیرعامل با ژست مخصوصی که در موقعیت‌های رسمی به خودش می‌گیرد و تا اندازه‌ای یادآور قیافه امپراتورمان به هنگام بار دادن است، به صحبت گوش می‌داد. از آن ژست‌هایی که اگر آدم تصادفاً در حالتی خاص باشد به نظرش فوق‌العاده مضحک و خنده‌آور می‌آید. پاها تقریباً روی هم افتاده، دست چپ مشت کرده و روی همان قسمت میز رها شده، سر به قدری رو به پایین که ریش بلند سفیدش روی سینه خم شده، و بالای تمام این‌ها، شکم نه زیاده از حد بزرگ و در عین حال بیرون زده‌اش که به آرامی در نوسان بود. من باید آن موقع در وضعی بوده باشم که پاک اختیار از دستم رفته باشد؛ چون با این ژست به قدر کافی آشنایی داشتم و به هیچ وجه دلیلی نداشت از خنده ریسه بروم (گرچه توأم با وقفه بود)؛ که البته تا اینجا هنوز می‌شد با صدای خارش در گلو اشتباه شود، خاصه که مدیرعامل نگاهش به بالا نبود. صدای صاف و نگاه رو به جلوی همکارم. قطعاً بدون این که تحت تأثیر من قرار گرفته باشد از وضعم خیر داشت. هنوز قدرت خودداری مرا حفظ کرده بود. ولی مدیرعامل، در پایان صحبت همکارم سرش را بلند کرد و مرا، بدون این که خنده‌ای بر لب داشته باشم، برای چند لحظه در جا میخکوب کرد، چون حالا دیگر می‌توانست چهره‌ام را ببیند و به راحتی تشخیص دهد که متأسفانه صدای خارج شده از دهانم قطعاً سرفه نبوده است. ولی وقتی شروع به صحبت کرد، دوباره این آدم معمولی در قالبی ملوکانه که کاملاً برایم آشنا بود و با اعتمادی راسخ، یک سری حرف‌های بی‌معنی و غیرضروری را تحویل داد. و وقتی همکارم با نگاه‌های یک بری کوشید آرامش کند (من هرچه در توان داشتم برای کنترل خوردم به خرج دادم) و با این کار لذت خنده‌های قبل را به روشنی به خاطرم آورد دیگر نتوانستم جلوی خوردم را بگیرم و تمام امیدهایی که برای این کار در خود سراغ داشتم محو و نابود گشت. ابتدا فقط به لطیفه با مناسبت و ظریف و کوچک مدیرعامل خندیدم، منتها نه این که طبق معمول در برابر چنین لطیفه‌های کوچکی فقط قیافه‌ام را قدری کج و کوله کنم بلکه با صدای بلند خندیدم. با مشاهده موقعیت خطرناک همکارانم که تحت تأثیر وضع من قرار داشتند برای آنها بیشتر از خوردم متأسف و ناراحت شدم. ولی کاری از دستم ساخته نبود؛ حتی برای برگرداندن یا پوشاندن صورتم تلاشی به خرج ندادم و از در ماندگی همچنان زل زدن به مدیرعامل را



ادامه دادم. قدرت برگرداندن سرم را نداشتم، احتمالاً از روی غریزه تصور می‌کردم اوضاع به جای بهتر شدن فقط وخیم‌تر خواهد شد و بهترین کار آن خواهد بود که از هر نوع تغییر حالتی جلوگیری کنم. و حالا که در وضعی کاملاً بحرانی بودم، طبیعاً نه تنها به آن شوخی‌ها بلکه به شوخی‌های گذشته، آینده و هر نوع دیگری از آن می‌خندیدم و دیگر کسی نمی‌فهمید در واقع برای چه می‌خندم. یک دستپاچگی کلی بر محیط حکمفرما شد. فقط مدیرعامل بود که نسبتاً آرام ماند، عین آدم مهمی که با زیر و بم روزگار آشناست و احتمال بی‌حرمتی به شخصیت او هرگز وجود ندارد. اگر می‌توانستیم در این موقع فلنگ را ببندیم (مدیرعامل ظاهراً تا حدودی صحبتش را درز گرفته بود) هنوز این امکان وجود داشت که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود، البته رفتار من همچنان بی‌ادبانه محسوب می‌شد ولی این بی‌ادبی به بیرون درز پیدا نمی‌کرد و کل قضیه، همان طور که گاه در موارد ظاهراً بغرنج پیش می‌آید، با سکوت اختیار کردن چهار نفری مان فیصله پیدا می‌کرد. ولی متأسفانه همکار من، آن که تاکنون نامی از او نبرده‌ام (مردی با نزدیک به چهل سال سن، آبجوخوری قهار، با صورتی گرد و بچه‌گانه ولی ریش‌دار) ناگهان هوس کرد چند کلمه‌ای هم او سخن رانی کند. در آن لحظه، این کار او مرا کاملاً حاج و واج کرد. خنده من سبب شده بود خویشتن‌داری خودش را از دست بدهد؛ با لپ‌های برآمده از خنده‌ای فرونشانده آنجا ایستاده بود و حالا می‌رفت تا یک سخن‌رانی جدی را شروع کند. در واقع، این کار با خصوصیات او کاملاً همخوانی داشت. با آن تهی مغزی و بی‌پروایی‌اش معمولاً می‌تواند برای اثبات اظهاراتی که در کل، پذیرفته شده است داد سخن بدهد، آن هم با حرارت و به تفصیل. و ملالت این نوع صحبت، گذشته از بیهودگی و در عین حال هیجان جالب آن، غیرقابل تحمل خواهد بود. در اینجا، مدیرعامل با سادگی تمام حرفی زد که مورد اعتراض این همکار من قرار گرفت. علاوه بر این، در اثر خنده‌های مداوم من احتمالاً فراموش کرده بود که کجا هست و خلاصه به نظرش رسید حالا موقع آن است که دیدگاه خاص خودش را ارائه دهد و مدیرعامل را (که نسبت به عقاید دیگران کاملاً بی‌تفاوت است) قانع کند. بنابراین، اکنون وقتی همراه با تکان دادن دست، صحبتی بچه‌گانه و مزخرف (حتی به طور کلی، ولی اینجا بخصوص) را شروع کرد، من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم: آداب و رسوم، تصویری که از آداب و رسوم دنیوی داشتم، کاملاً محو شد و از ته دل، زیر چنان خنده‌ای بلند و مهار نشده زدم که شاید فقط بچه مدرسه‌ای‌ها می‌توانند دچارش بشوند. سکوتی حکمفرما

شد، و حالا دست آخر، من و خنده من کانون تأیید شده‌ای برای توجه بودیم. همچنان که می‌خندیدیم، البته زانوهایم از ترمس می‌لرزید. همکارانم هم به سهم خودشان می‌توانستند با خندیدن از ته دل به من بیوندند، ولی هرگز نمی‌توانستند با وحشت کاملی که از خنده سابقه‌دار من ایجاد می‌شد برابری کنند، و به همین علت نسبتاً نادیده گرفته شدند. با کوییدن به سینه‌ام با دست راست، از یک جهت به خاطر آگاهی از گناهام (ضمن یاد آوردن روز کفاره) و از جهتی هم برای خارج کردن تمام خنده‌های فرو نشانده‌ام، حرکت عذرخواهانه چشمگیری برای رفتارم از خود نشان دادم که اگر شلیک‌های جدید خنده من همه‌شان را پاک گیج و مبهوت نکرده بود، بسیار قانع کننده از آب در می‌آمد. اکنون البته حتی مدیرعامل هم نگران شده بود، و با روشی که فقط مخصوص کسانی است که ذاتاً برای ماله کشیدن زاینده شده‌اند، عباراتی پیدا کرد که توجیهی معقول برای زوزه‌های من ارائه می‌داد - فکر کنم اشاره به لطفه‌ای بود که مدت‌ها قبل گفته بود. سپس با عجله ما را مرخص کرد. من بی دفاع، قاه‌قاه کنان و در عین حال به شدت غمگین، اولین کسی بودم که تلوتلو خوروان از تالار خارج شدم. - بلافاصله بعد، با نوشتن نامه‌ای به مدیرعامل و کوشش‌های دوستانه یکی از پسرهایم که آشنایی زیادی با او دارم و همچنین با سپاس از گذشت زمان، به مقداری قابل ملاحظه روی قضیه سرپوش گذاشته شد. لازم به گفتن نیست که من به بخشش کافی دست نیافتم، و هرگز هم نخواهم یافت. ولی این چندان مهم نیست. ممکن است من یک زمان رفتاری این چنینی نشان داده باشم فقط به این منظور که بعدها به تو ثابت کنم توانایی این را دارم که بخندم.

بسیار خوب - و بدین ترتیب بیزاری کهنه من از مدیرعامل بار دیگر انتقام خودش را می‌گیرد - این همه که نوشته‌ام پشیزی ارزش پیدا نمی‌کند. راستی فقط چند پاسخ مختصر و شتابزده، قبل از رفتن به رختخواب: شدت احساسات البته متعلق به توست، کاملاً متعلق به تو. عبارت «به عنوان دوست» تقدیمانه، صراحتاً به تو خطاب دارد؛ امیدوارم آن را بپذیری؟ (من البته یک نسخه دیگر دارم.) و اگر عبارت تقدیمانه معنایی تقریباً دوگانه دارد (که در واقع ندارد، ولی من فقط اشاره‌ای به آن می‌کنم) به این دلیل است که ما کس دوست من هم هست و لذا این تقدیمانه به من فرصت می‌دهد تا کاملاً به تو نزدیک شوم (می‌خواهم حتی از کوچک‌ترین فرصت هم برای نزدیک‌تر شدن به تو استفاده کنم)، آیا این خیلی بد است؟

نه، حالا دیگر برای ادامه دادن خیلی دیر وقت است. یک سکه قدیمی را که امروز عصر ضمن پیاده‌روی پیدا کردم برایت می‌فرستم. درست داشتم از چیزی شکایت می‌کردم (چیزی نیست که از آن شکایت نداشته باشم) و از ناخشنودی پاهایم را محکم به زمین می‌زدم که نوک پنجه‌ام در پیاده‌رو به این سکه خورد و آن را بالا انداخت. این سکه‌ها شانس می‌آورند، ولی من به شانس که به تو نیز تعلق نداشته باشد احتیاج ندارم؛ به همین جهت آن را برای تو می‌فرستم. آیا پیدا کردن من همان خاصیتی را ندارد که تو پیدا کرده باشی؟

فرانتس

از ۱۰ تا ۱۱ ژانویه ۱۹۱۳

[احتمالاً از ۹ تا ۱۰ ژانویه ۱۹۱۳]

عزیز دلم، فقط چند کلمه امروز حرف دارم، دیر وقت است، خسته هستم، بعد از ظهر امروز آشفته حال شده بودم، و به راستی تا چند روز دیگر هم چنین خواهم بود. مجبورم کار نوشتن را - که دوست ندارم دچار آشفتنگی شود (چون وقتی مزاحمت، روحی باشد بیشتر از حد معمول آسیب می‌بیند) - یک هفته و شاید حتی بیشتر کنار بگذارم. تنها ترمیم آن خواب بیشتر است، که البته کافی هم نخواهد بود. و اما هرچه که من امروز می‌نویسم ابداً حساب نیست، چون به طور قطع جایی که هم اکنون به آن تعلق دارم همان رختخواب است، اما از سوی دیگر به طور قطع متعلق به تو نیز هستم، بنابراین من بین شما دو تا در نوسان هستم.

عزیزترین طفلک بیچاره من باید نامه‌های فروش بنویسد! آیا با وجودی که من خریدار نیستم یکی هم به دست من خواهد رسید؟ گرچه اگر هم برسد من اساساً از گونه‌نگارها وحشت دارم. یک دستگاه ماشینی با نیازهای جدی و نهفته‌ای که دارد به نظر من بیشتر از هر آدمی، فشار زیاده‌تر و بی‌رحمانه‌تر، به ظرفیت انسان وارد می‌کند. چه موجود کم‌اهمیتی است یک ماشین‌نویس جاندار، چه آسان می‌شود او را کنترل کرد، مرخص کرد، سرش داد کشید، سرزنش‌اش کرد، زیر سؤالش برد و خیره نگاهش کرد! کسی که متنی را دیکته می‌کند رئیس است ولی در برابر یک دستگاه گونه‌نگار، حقیر می‌شود و صورت کارگری را پیدا می‌کند که مغزش باید در خدمت یک دستگاه ماشینی چرخنده باشد. فکرش را بکن، یک رشته دراز فکری، چطور از مغز بیچاره طبعاً آهسته کار، به زور بیرون کشیده می‌شود! بخت با تو است عزیزم که مجبور نیستی در

نامه فروش خودت، به این ایرادها جواب بدهی. این‌ها پاسخ‌ناپذیر هستند. این‌که سرعت ماشین به آسانی قابل تنظیم است و وقتی تمایلی به ادامه کار نباشد می‌شود کنارش گذاشت و غیره ابدأ این بحث را متنفی نمی‌کند، چون این اعتقاد که هیچ یک از این‌ها کمک حال نیستند، پاره‌ای از طبیعت کسی است که این ایرادها را وارد می‌بیند. چیزی که در پرورشور شما دیدم این است که با فرور بسیار ارائه شده است. نه آن تمنای که آدم در آگهی‌های مشابه کارخانه‌های اتریشی می‌بیند در آن هست و نه ستایش زیاد. شوخی نمی‌کنم اگر می‌گویم این جریان، مرا به یاد - نه البته از بابت جمله‌بندی و موضوع یا سبک - استریندبرگ می‌اندازد، که آشنایی زیادی با کارهایش ندارم ولی همیشه به صورتی خاص دوستش داشته‌ام. عجیب این‌که نامه‌های اولیه من هم باید زمانی به دست تو رسیده باشند که تو در طلسم رقص مرگ و اتاق گوتیک باشی. همین زودی‌ها باید مطلبی در مورد «خاطرات استریندبرگ»<sup>۸</sup> که نه چندان پیش از این، در نشریه چشم‌انداز نوین منتشر شد برایت بگویم. اثرشان بر من طوری بود که سبب شد یک روز یکشنبه مثل دیوانه‌ها دور اتاق بدوم.

فردا یا پس فردا تقویم و فلوریر را دریافت خواهی کرد. تقویم، که درست همین الان به دستم رسیده، آنقدرها هم که تصور می‌کردم قشنگ نیست؛ بنابراین اگر قرار بود روزانه یک برگ آن را پاره کنم، تا کنم و برایت بفرستم کاری نبود که باعث سربلندی باشد. ولی چون تقویم اینجاست و من، نه می‌خواهم آن را از دست بدهم و نه بگذارم کسی چیزی را که برای تو در نظر گرفته شده ببیند، پس برایت خواهم فرستاد. یک گوشه کناری آویزان کن! زشتی‌اش با زیبایی فلوریری متعادل شده است که در واقع (تأکید غیر ضروری!) دوست داشتنم خودم به دستت می‌دادم.

این هم از این، ولی من سراسیمه عازم رختخواب هستم. حرف‌های من به سوی تو در راه و افکار تو هم متوجه من، و من در این میان خشنود. عزیز دلم، در نامه نوشتن به من که به خودت زیاد فشار نمی‌آوری؟ یک خط نامه تو لذتی به من می‌دهد که پنج خط آن نمی‌تواند بیشتر بدهد.

فرائتس

از ۱۰ تا ۱۱ ژانویه ۱۹۱۳

قبل از هر چیز، عزیز دلم، برای کافی نوشتن، هیچ‌گونه ملامتی را نباید نسبت به

خودت روا بداری! تو با وقت کمی که داری خیلی هم زیاد می‌نویسی، خیلی خیلی زیاد!

مادام که این نظم دوست داشتنی روزانه نوشتن را حفظ کنی، همان طور که این اواخر حفظ کرده‌ای، تا آنجا که به نامه نوشتن مربوط می‌شود من خواهش‌های بیشتری ندارم؛ و چون آرزوهای دیگر در حال حاضر، یا برای همیشه، دست یافتنی نیستند باز، ولو این که کمال مطلوب نیست، جای شکرش باقی است.

از این که باید پشت میز بنشینم و بلافاصله پس از آخرین صحبت‌هایم با افراد خانواده، به جای این که ابتدا (طبق معمول) به کار نوشتن پردازم برای تو نامه بنویسم تا خودم را در سطح بالاتری - از خوشی یا ناخوشی - احساس کنم ناراحت هستم. این وضع نباید زیاد ادامه پیدا کند. فکر می‌کنم دوشنبه دوباره شروع به نوشتن خواهم کرد. تعداد بسیاری داستان، عزیز دلم، دارند در سرم رژه می‌روند.

با این همه، گاهی از ناراحتی به خودم می‌پیچم، که در واقع برایش انواع دلایل وجود دارد. شاهد نامزدی‌های ماکس و خواهرم بودن از نوع کوچک آنها نیست. امروز در رختخواب طی مباحثه‌ای طولانی درباره‌ی این دو نامزدی با تو درد دل می‌کردم که بدون تردید به نظر تو بحثی منطقی می‌آمد. البته حالا نمی‌توانم تمام آنچه را که باید گفته شود به یاد بیاورم و به همین جهت شاید بهتر باشد از گفتن آن منصرف شوم. تو هیچ نمی‌توانی تصور کنی چه صحبت‌هایی در رختخواب با تو می‌کنم! طاق باز می‌خوابم و با پاهای فشرده به پایه‌های تخت، در خودم فرو می‌روم و آرام با شنونده‌ی محبوب خودم به درد دل مشغول می‌شوم! استعدادهای ما خیلی با هم متفاوت است. در رختخواب، من سخنرانی بزرگ هستم و تو نامه‌نویسی بزرگ. تو چطور این کار را می‌کنی؟ هنوز برای من توضیح نداده‌ای که این نامه‌نویسی در رختخواب چگونه صورت می‌گیرد.

من از هیچ یک از این دو نامزدی راضی نیستم، و با وجود این، ماکس را به شدت تشویق کردم، و شاید هم کوشیدم متقاعدش کنم که نامزد کند؛ خواهرم را هم هرگز به طور مسلم منصرف نکردم. به هر صورت، همان طور که ازدواج خواهر شوهردار من [لی] نشان می‌دهد، من در پیشگیری و تشخیص طبیعت آدم‌ها ناشی هستم. همین درماندگی را در نامزدی او هم احساس می‌کردم، ولی این خواهر که همیشه دختری دست و پا چلفتی، دائماً ناراضی، بدعق و ناآرام بود، حالا با ازدواجش، همواره با

شادمانی حاصل از داشتن دو فرزند، زندگی خودش را رونق بخشیده<sup>۹</sup> است. اما با وجود این، من نمی‌توانم نسبت به شناخت خودم از طبیعت آدمی بی‌اعتماد باشم. این احساس را ندارم که واقعیت‌ها اشتباه بودن آن را ثابت کرده است. باید حقیقت عمیق‌تری داشته باشد، گرچه ممکن است این معنی را بدهد که من به این شناخت طبیعت آدمی خودم به سادگی، ظاهر یک حماقت ریشه‌دار و سخت را می‌دهم. گذشته از تمام این‌ها - چرا من به این شکل عجیب از این نامزدی‌ها رنج می‌برم، چنان‌که گویی یک مصیبت فوری و مستقیم بر من وارد شده است، و حال آن‌که تمام بدگمانی‌های ممکن، فقط به آینده می‌تواند مربوط شود، و حال آن‌که آدم‌های اصلی به طور غیرمنتظره‌ای خوشحال هستند (آیا ممکن است من از این غیرمنتظر بودن آزرده شده باشم؟) و بالاخره حال آن‌که من خودم شخصاً و مستقیماً به ندرت در این امور مربوط به نامزدی و ازدواج شرکت می‌کنم؟ (دیشب، بدون اثری از بدخواهی، بدون اشاره به کنار بودن چشمگیر من، صرفاً به عنوان یک شوخی بی‌منظور، شوهرخواهر آینده من گفت: عصر به خیر فرانتس! حالت چطور است؟ از اوضاع و احوال خانه چه خبر؟ این نوع صحبت، همان طور که می‌بینی معنی دار بود.

در واقع، به هر صورت، من هم درگیر مسائل هستم؛ احساس می‌کنم هر دو خانواده غریبه روی من فشار می‌آورند، خانواده شوهر خواهر آینده من حتی دارد به خانواده من تحمیل می‌شود. -

نه، امروز دیگر چیزی نمی‌نویسم، فعلاً چندان متقاعدکننده به نظر نخواهد آمد. شاید کم و بیش متوجه شده باشی که روی هم رفته چه می‌گویم ولی متأسفانه، دورادور نمی‌توانی به جزئیات گفته‌هایم بی‌بیری و این برای خودش خیلی خیلی مهم است.

درست در لحظه‌ای که این نامه را می‌خوانی احتمالاً من عازم کنیسه خواهم بود - در آن کت رسمی بلند کهنه، کفش‌های چرمی براق ترک دار، با کلاه کوچک مخصوصی که بی‌اندازه برای سرم کوچک است، و صورتی فوق‌العاده رنگ پریده\* (چون این روزها معمولاً خیلی دیر می‌خوابم) به عنوان راهنما در کنار یک پسرخاله خوش‌برخورد، شیک، خوش‌قیافه و از همه مهم‌تر بسیار با ملاحظه و محجوب - یعنی به محلی که

\* [دلق‌العاده رنگ پریده= خط خورده و بین خطوط:] این فقط نوعی عشوهر گری است، وگرنه من درست مثل همیشه و مانند ماه اوت گذشته به نظر می‌آیم.

مراسم ازدواج با آن تشریفات وحشتناک‌اش که همیشه حال‌م را بهم می‌زند انجام می‌شود؛ چون ملت یهود به طور کلی، اینجا هم طبعاً، مراسم مذهبی خودشان را به عروسی و مراسم تشییع جنازه محدود کرده‌اند، و این دو موقعیت به صورت دل‌تنگ کننده و مسخره‌ای به هم نزدیک هستند، و در نتیجه آدم عملاً می‌تواند جلوه‌های خفت‌آور یک ایمان رو به تباهی را به چشم ببیند.

شب به خیر، عزیزترین، چقدر خوشحالم که یک بار هم دست کم یکشنبه‌ات از یکشنبه من آرام‌تر طی می‌شود. نمی‌دانم مادرت با چه تذکری این نامه را به دست خواهد داد؟

فرانتس

یک بار دیگر نامه‌ات را خواندم و چون در چند مورد به تعجبم واداشته فقط خواستم سؤالات زیر را از تو بکنم:

۱- معنی این جمله چیست: من هنوز گردنبندم را باز نکرده‌ام.  
 ۲- دوستانی که همراه‌شان رفتی چه کسانی بودند؟ خدا می‌داند چرا، ولی نام‌ها همه چیز را برایم روشن می‌کنند.

۳- در حمام‌های مختلط وضع چگونه بود؟ افسوس، اینجا جایی است که من باید از اشاره به نکته‌ای خودداری کنم (به ریخت ظاهری من در حمام مربوط می‌شود، لاغر بودنم)\*. در حمام، من به آدم‌های یتیم می‌مانم. یک بار، سال‌ها پیش، تعطیلات تابستان را در الب گذراندم. تابستان خیلی گرمی بود، و آب تنی در رودخانه خیلی کیف می‌داد. ولی تشکیلات استخر و آب تنی خیلی کوچک بود و مرد و زن با هم آب تنی می‌کردند، حتی یادم نمی‌آید که کابین‌های جداگانه هم داشت. به هر صورت، مردم در آن استراحتگاه کاملاً خوش بودند و لذت می‌بردند. ولی من نه، گاهی جرأت به خرج می‌دادم و به میان زنان می‌رفتم ولی خیلی به ندرت. بیشتر اوقات - علاقه‌ام به آب تنی همیشگی و زیاده از حد بود - مثل سگی گمشده، تنها، این طرف و آن طرف پرسه می‌زدم، در طول باریک‌ترین راه‌هایی که از کنار رودخانه به بالای تپه‌ها می‌رسید پیش می‌رفتم و تشکیلات کوچک شنا و آب تنی را، به امید خلوت و دست یافتنی شدن برای خودم، ساعت‌ها زیر نظر می‌گرفتم. آن قدر به دیرآمدگان که ناگهان دوباره استخر را

\* [در حاشیه] بالاخره، این است آن اشاره: آیا همراه با عرقی سرد از خواب بیدار نشدی؟

شلوغ می‌کردند ناسزا می‌گفتم! آن قدر وقتی هوا فوق‌العاده گرم می‌شد و همه از آب تنی لذت می‌بردند به ناله می‌افتادم، و بعد رعد و برق عظیمی برپا می‌شد و تمام آرزوهای مرا برای شناکردن بر باد می‌داد. در نتیجه فقط طرف‌های عصر می‌توانستم آب تنی کنم، که البته در آن موقع هوا سرد می‌شد و دیگر آن کیف را به آدم نمی‌داد. فقط گهگاه نوعی آفتاب‌زدگی مرا گستاخ می‌کرد، و من بی‌پروا به قلب تشکیلات شلوغ آب تنی می‌زدم. آن‌گاه بود که می‌توانستم با خیال راحت مشغول آب تنی شوم و با دیگران بازی کنم؛ کسی به آن پسر بچه توجهی نمی‌کرد، اما من باورم نمی‌شد.

۴- گاهی دلم می‌خواهد دربارهٔ پدرت بیشتر بشنوم.

ولی گوش کن، الان باز هم دیروقت است. من هنوز هیچ‌گونه وسیلهٔ سرگرمی برای این جشن عروسی آماده نکرده‌ام، و بدتر این‌که، در واقع کاری هم نمی‌توانم و نمی‌خواهم انجام بدهم.

فرانتس

[کارت پستال عکس‌دار، علامت پستی: پراگ، ۱۱ ژانویه ۱۹۱۲]

عروسی!

عروسی!

این تبریک گفتن‌ها،

همین.

ف.ک.

از ۱۱ تا ۱۲ ژانویه ۱۹۱۳

تا همین الان، عزیز دلم، داشتم به مغزم فشار می‌آوردم که اگر چیز بهتری به خاطر من نمی‌رسد اقلاً سه جملهٔ مناسب پیدا کنم که با آنها به میهمانان عروسی خوش‌آمد بگویم. بالاخره گیرشان آورده‌ام، خیلی ملال‌انگیزند. آه، اگر قرار بود برضد میهمانان سخن‌رانی کنم مجبور نبودم قبلاً چیزی آماده کنم، با پیوستگی تمام از زبانم جاری می‌شد، و من جرأت داشتم بیشتر میهمان‌ها را از اتاق بیرون برانم؛ البته نه با خشونت، بلکه با بیان احساسات واقعی و هشدار دهنده‌ام؛ ولی این طور که پیداست محکوم هستم خودم را بیرون کنم. این من نخواهم بود که آنجا پشت میز بنشینم و بعد هم بلند



شوم و با ادای آن سه جمله شاگرد مدرسه‌ای لیوانم را بلند کنم - تمام این‌ها با آن من دیگری که چهره‌ای اندوهگین دارد انجام خواهد شد.

ولی من در واقع خیال نداشتم تمام این‌ها را برایت تعریف کنم و راستش به خاطر ترس است که می‌نویسم. گوش کن! آیا در آخرین نامه من چیزی نبود که احتمالاً ترا عصبی، مکذّر، یا حتی رنجیده خاطر کرده باشد؟ فکر این مسئله مرا به خفگی می‌اندازد. به هر صورت که خیالم راحت نیست، چون حالا که برای خودم نمی‌نویسم به مغزم خطور می‌کند که نکند کارم را برای همچو چیزهایی کنار گذاشته‌ام. شاید ابدأ لحن برخوردارنده‌ای در آن جمله نبود، ولی حتی هنگام نوشتن هم احساسی ناراحت کننده داشتم و حالا ناگهان به نظرم وحشیانه، خشک، نسنجیده و زنده می‌آید. در هر حال، عزیزم برای راحتی خیال من نامه را برایم پس بفرست - ولی نه، پس نفرست. آه حتی خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواهم؛ عجب وضعی برای خودم ایجاد کرده‌ام! تا دوباره از این حال بیرون بیایم، راه دشوار درازی در پیش خواهم داشت. ای کاش فقط پاسخ تو را به آخرین نامه‌ام داشتم، نامه‌ای که روز یکشنبه دریافت کردی. ممکن است برای یک جمله بخصوص من از شدت عصبانیت از تخت بیرون پریده باشی. اگر از دست من عصبانی هستی، عزیز دلم، مرا ببخش - با وضعی که فعلاً دارم درخواست دلسوزی و همدردی شرم‌آور نیست، این حال و روز من است که شرم‌آور است - اگر هم اکنون مرا بخشیده‌ای این نامه را به عنوان یک عذرخواهی دیر هنگام تلقی کن؛ اگر هم به هر طریق خطایی در کارم مشاهده نکرده‌ای پس خنده کن به حالم، کاری نیست که بیشتر از این دوست داشته باشم.

فرائتس

یک اظهار نظر بامزه توسط خواهر کوچکم: همان طور که به خوبی می‌دانی، مرا خیلی دوست دارد. هر آنچه بگویم، انجام بدهم، یا درباره‌اش فکر کنم چشم بسته قبول می‌کند، ولی در عین حال برای خودش شوخ طبعی خاصی دارد که می‌تواند به کارهای من و البته به کارهای خودش نیز (چون همیشه جانب مرا می‌گیرد) بخندد. حالا دیگر کوچک‌ترین تردیدی وجود ندارد که این عروسی مرا غصه‌دار کرده است. لذا، خواهرم در نتیجه احساسی که نسبت به من دارد می‌خواهد دلیلی برای بجا بودن غصه من پیدا کند، هر چند که البته احساسات مرا در حدی بسیار محدود می‌تواند درک کند. بله،

امروز عصر وقتی خدمتکارمان مشغول جمع کردن اثاثیه‌ی والی (عروس) بود شروع به گریه کرد که والی را هم به گریه انداخت. در نتیجه، والی با چشمان اشکبار وارد سالن نشیمن شد. به محض این که او تلا (خواهر کوچکم) اشک‌های او را دید، با صدای بلند گفت: «چه دختر ناقلایی، او هم گریه می‌کنده که البته نیمی از آن جدی و نیمی هم شوخی بود و اشاره بر این داشت که چون در جهت همدلی با احساسات من بود بجا و شایسته بود، و در عین حال حاکی از این که والی باید دختر ناقلایی باشد که هیجان و احساسی را که چنین با احساسات من همراه است، از خود نشان می‌دهد.

و اما حالا رهسپار رختخواب هستم، قبل از هر چیز دیگر، نمی‌خواهم فردا خواب‌آلود باشم. ابتدا مردی که از قاهره آمده بود مرا به وحشت انداخت. به طور یقین می‌تواند یک آلمانی خوب باشد ولی به نظرم مرد عرب ملاقه پوشیده‌ای آمد که در دفتر خلوت تو، تو را دنبال می‌کند. جای داشتن خیالی من در کنار میز تو به چه درد می‌خورد! بهتر است نگهبان شب کارخانه‌تان باشم تا عاشقی این چنین دور افتاده که هستم.

از ۱۲ تا ۱۳ ژانویه ۱۹۱۳

طفلک نازنین من، به پایان رسید، چشم‌انداز روزهای بهتر در شرف نمایان شدن است، رضایت خاطر نسبی شروع می‌شود، لحظاتی پیش می‌آید که احساس می‌کنم فدا کردن هیچ چیزی برای رعایی از دست این بیگانگان زیاد نبوده است، حتی فدا کردن خواهرم. البته تو نباید بپذیری، و در واقع هم نخواهی پذیرفت که حقیقتی با این احساس همراه باشد، ولی خود احساس را نمی‌شود کاری کرد.

نامه، کارت پستال و عکس‌هایت را وسط جشن عروسی، درست موقعی که داشتیم دسته دسته می‌شدیم، دریافت کردم. احساس کردم داری دستم را می‌فشاری.

آه، عزیز دلم، چه لذت توأم با حسرتی این عکس‌ها به آدم می‌دهند! همه‌شان نازنین مرا نشان می‌دهند. هر کدام با آن‌های دیگر فرق دارد. جای دستی که به زور عکس را گرفته روی تمام‌شان پیدا است. در این عکس‌ها باز هم به دخترک اولین عکسی که برایم فرستادی خیلی شباهت داری. کاملاً ساکت نشسته‌ای و دست چپات به کلی بی‌کار است؛ در عین حال نمی‌شود به دستش هم گرفت، و فکری تکلیف‌کننده بر فضا حکمفرماست. تصویری ماهرانه از لحظه‌ای که گویی کسی خیال دارد آن دهان را ببوسد. آیا این عکس در دفترت گرفته شده است؟ چه تفاوتی است بین دهنی‌های

مختلف سازها؟ شاید این عکس به منظور استفاده در تبلیغات گرفته شده است؟ شاید هم برای کارت پستال‌های عکس‌دار؟ ولی قطعاً اینطور نیست؟

عزیز دلم، نمی‌دانم اگر امروز مرا در جشن عروسی دیده بودی چه به من می‌گفتی. در واقع کم و بیش همان طور که انتظار می‌رفت به اتمام رسید؛ تنها مایهٔ تعجب این بود که بالاخره خاتمه پیدا کرد. ولی راستش من هیچ انتظار نداشتم بار دیگر خودم را چنان خشک و سربه‌زیر ببینم که نسبت به مفلوک‌ترین افراد میهمان هم احساس کوچکی بکنم. خیال می‌کردم این طور حالت‌های فکر را دیگر به گذشته‌های افسانه‌آمیز سپرده‌ام. ولی حالا دوباره سر و کله‌شان پیدا شده است، چنان سرزنده که گویی در نخستین روز از روزهای زنجیره‌ای و پایان‌ناپذیر قرار دارند. تا موقعی که، بعد از ختم عروسی، برای لحظاتی در محل نوشیدن قهوه تنها نشده بودم و چهار نقاشی از دومیه (قصاب، کنسرت، ناقدان، تحصیلدار) را ندیده بودم حالم جا نیامد.

فرانتس

از ۱۳ تا ۱۴ ژانویه ۱۹۱۳

پس تو از بابت نامهٔ یکشنبه، فلیسهٔ نازنین من، از دست من ناراحت نشدی و حتی قسمتی از خواب بعد از ظهرت را هم که با آن خستگی ده برابر همیشه به آن احتیاج داشتی فدا کردی. حالا آیا اقلأً مختصری به خواب آرام و عمیق فرو رفتی؟ پس تو دیگر برای بازی اسکیت و قدم زدن بیرون نمی‌روی؟ قطعاً بدون تردید، وقتی هم برای کتاب خواندن نداری. قبل از آشنایی با من، این شخصی که با نامه‌های تو زنده است، حتماً برنامهٔ متفاوت و بهتری داشته‌ای. قدری دربارهٔ آن برایم بنویس عزیزم، ولی حقیقتش را! در مورد ماهنامه‌های بی‌شماری هم – طبق نوشته‌های اولین نامه‌ات – که دریافت می‌کنی هیچ توضیحی نداده‌ای.

ترجیح می‌دهم از جزئیات عروسی چیزی برایت ننویسم؛ چون به این معنی است که دربارهٔ بستگان جدید و دوستان‌شان توضیح بدهم، و این، مدت زمانی را که به تازگی پشت سر گذاشته‌ام و به سلامت از آن گذشته‌ام دوباره به وضوح برایم زنده می‌کند. اسم دختر عمومیم مارتاست. خصوصیات پسندیده، زیاد دارد و از میان آنها بی‌ادعایی اوست، که من فقط نشانی از آن را در خودم دیدم. پدر و مادر من (اینجا نمی‌توانم در برابر این وسوسه مقاومت کنم که آنها را پدر و مادر بینوایم بنامم) به

رغم مخارج مسخره‌ای که بواسطه تنگدستی، برای‌شان گران تمام شد، از این جشن و سرور خوشحال بودند. بعد از ناهار پدرم همیشه روی صندلی گهواره‌ای خودش، برای چرتی کوتاه، لم می‌دهد و بعد از آن راهی مغازه می‌شود (به خاطر شرایط قلبی اجازه ندارد بعد از غذا دراز بکشد). امروز که طبق معمول روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود و من خیال می‌کردم خوابش برده (من مشغول غذا خوردن بودم) ناگهان در عین خواب آلودگی گفت: «دیروز یک کسی می‌گفت والی در لباس عرومی‌اش مثل پرنسس‌ها شده بود.» ولی این جمله را به زبان چک ادا کرد که البته عشق و تحسین و ظرافتی که در کلمه *Kněžna* جمع است به راحتی قابل انتقال به کلمه «پرنسس» نیست — کلمه‌ای که چیزی جز زرق و برق و تشریفات را القا نمی‌کند.

عزیز دلم، تو گفته شوهر خواهر مرا تا اندازه‌ای اشتباه تعبیر کرده‌ای. چنان چه این امکان بعید وجود داشت که شوهرخواهر من تلویحاً به نامه‌های تو اشاره‌ای کرده باشد، در آن صورت بدخواهی‌اش را نمی‌شد در گفته‌اش انکار کرد. ولی او آخرین کسی است که در رابطه با نامه‌های تو می‌تواند اصولاً اطلاعی داشته باشد، و لذا هر نوع اشاره‌ی ضمنی به آنها غیر ممکن است. تنها کنایه‌زدنی که می‌شد (ولی نمی‌شود) به او نسبت داد این است که خواسته باشد بگوید من آنقدر نسبت به خانواده‌ام بی‌توجه هستم که گویی در وطنی دیگر زندگی می‌کنم و فقط از طریق نامه نوشتن با آنها تماس دارم. بنابراین از وطن حقیقی من چیزی نمی‌داند.

فراغتس

از ۱۴ تا ۱۵ ژانویه ۱۹۱۳

عزیز دلم، در فاصله‌ای که مشغول نوشتن بوده‌ام باز دیروقت شده است. حدود ساعت ۲ بامداد هر روز، همواره آن دانشمند چینی را به خاطر می‌آورم. افسوس که معبود من حضور ندارد تا مرا صدا بزند، و فقط نامه است که برایش می‌نویسم. یک بار گفتی دوست داری موقعی که می‌نویسم کنارم بنشینم. گوش کن، در آن صورت نخواهم توانست چیزی بنویسم (در هر حالش چندان نمی‌توانم کاری بکنم)، ولی در آن صورت، دیگر ابدأ قادر به نوشتن نخواهم بود، چون، نوشتن یعنی فاش کردن خویشتن به حد افراط؛ آن بیشترین خود افشایی و تسلیم، که در آن انسان، به هنگام سروکار داشتن با دیگران، احساس خواهد کرد که خود را از دست داده است، و بنابراین، از آنجا

تا زمانی که حواسش جمع است، در لاک خود فرو می‌رود - چون هر کسی دوست دارد تا وقتی زنده است واقعاً زندگی کند - حتی آن درجه از خود افشایی و تسلیم هم برای نوشتن کافی نیست. نوشتنی که از قسمت‌های سطحی وجود آدمی تراوش کند - وقتی راه دیگری وجود نداشته باشد و چاه‌های عمیق‌تر خشک شده باشند - هیچ است، و زمانی که هیجانی واقعی‌تر آن سطح را بلرزاند فرو می‌ریزد. به همین دلیل است که آدمی هیچ‌گاه نمی‌تواند هنگام نوشتن به قدر کافی تنها باشد. سکوت اطراف آدم در موقع نوشتن هرگز کفایت نمی‌کند و حتی شب هم به اندازه کافی شب نیست. به همین دلیل هیچ‌گاه وقت کافی در اختیار انسان نیست، چون جاده‌ها طولانی هستند و گمراه شدن هم آسان، حتی زمانی پیش می‌آید که آدم به وحشت می‌افتد و آرزو می‌کند - حتی بدون اجبار و وسوسه‌ای خاص - به عقب فرار کند (آرزویی که بعدها شدیداً سرزنش بار می‌آورد)، و چه بیشتر، موقعی که بنا باشد ناگهان بوسه‌ای از دوست داشتنی‌ترین لب‌ها دریافت کند! اغلب فکر کرده‌ام بهترین شکل زندگی برای من نشستن در درونی‌ترین اتاقک یک سرداب بزرگ در بسته، با نوشت‌افزار و یک چراغ خواهد بود. غذا آورده شود و همیشه دور از اتاق من و بیرون از دورترین در سرداب گذاشته شود. راه رفتن لازم برای رسیدن به غذا، با زیرجامه، و از زیر سقف‌های قوسی شکل، تنها ورزش من خواهد بود. بعد به پشت میزم برگردم، به آرامی و سرفرصت مشغول خوردن شوم و سپس بلافاصله شروع به نوشتن کنم. آن وقت چه نوشتنی خواهم کرد! از چه عمقی بیرونش خواهم کشید! بدون زحمت! چون تمرکز کامل زحمتی نمی‌شناسد. تنها ناراحتی این خواهد بود که طاقت ادامه دادنش را برای مدتی طولانی نداشته باشم؛ و البته در نخستین ناکامی - که شاید حتی در این شرایط نشود جلویش را گرفت - چاره آن خواهد بود که، با حمله مهیب و با عظمتی از خشم و جنون، به همه چیز خاتمه داده شود. نظر تو چیست عزیزم؟ با سرداب نشین خود قهر نکن.

از ۱۵ تا ۱۶ ژانویه ۱۹۱۳

امروز هنوز نسبتاً زود است ولی واقعاً می‌خواهم زودتر بخوابم، چون برای خوب کار کردن نسبی دیروزم مکافات سردردی پس دادم که تمام روز ادامه داشت (این سردردها در واقع محصول دو ماه پیش است، اگر نخواهم تمامش را از سال جدید ۱۹۱۳ بدانم)، و همچنین مکافات کابوس‌هایی که در رؤیاهای ناآرامم ظاهر می‌شدند.

خیلی وقت بود نتوانسته بودم دو شب پشت سر هم به طور رضایت بخش بنویسم. از چه توده نوشته‌های درهمی این رمان شکل خواهد گرفت! وقتی پیش‌نویس آن کامل شود، چه کار مشکل و شاید غیرممکنی خواهد بود تا به قسمت‌های بی‌روح آن جانی دست کم نسبی، داده شود! و اگر خیلی خراب باشد باید فعلاً کنار گذاشته شود، چون به زور نمی‌شود از اعماق، چیزی بیرون کشید.

دیروز یک چیز را فراموش کردم بپرسم، هر چند که همواره در سرم جولان داشت. جریان این که طی روز پشت درد داشته‌ای و یکشنبه شب که نامه می‌نوشتی چندان سرکیف نبودی چیست؟ حتی روز یکشنبه هم که می‌توانستی استراحت کنی سرحال نبود؟ آیا این هنوز هم همان دختر تندرست من است؟ و آیا این هنوز همان دختر باشعور من است که تمام روز یکشنبه را (از قرار معلوم و طبق نامه خودت) به جای بیرون رفتن در این هوای لطیف زمستانی در خانه خود یا در خانه خاله‌اش می‌ماند؟ برایم توضیح بده عزیز دلم، ولی فقط حقیقتش را! همواره این جمله بدخواهانه مادرت در گوشم است: «بالاخره زندگی‌ات را تباه خواهی کرد!» اگر منظورش فقط نامه نوشتن تو باشد - که از قراین پیداست عمان است - در آن صورت این یک بار را اشتباه می‌کند. پنج خط نامه از عزیز دلم برای من کافی خواهد بود - برای این که خاطرش را جمع کنی، یک روز بعد از ظهر که دراز کشیده این مطلب را در گوشش زمزمه کن - پنج خط نامه هر چقدر هم گزافه‌گویی داشته باشد باعث «تباهی زندگی» نمی‌شود. - حالا آمدیم و نازنین من برایم نامه بلندبالا نوشت! در آن صورت، ای مادر، من دیگر تقصیری نخواهم داشت. البته من هم از صمیم قلب تو را برای این کار سرزنش می‌کنم. ولی شاید اشاره مادرت اصلاً به نامه نوشتن تو نیست - که در آن صورت نمی‌دانم چه بگویم.

یک وقت قول دادی بگویی چرانی توانی همکاری‌ات را با آن پروفیسور قطع کنی، یا دستکم کاهش بدهی. کار تو با پروفیسور از ابتدا چگونه شروع شد؟

در مورد شوهر خواهرم بیشتر برایت خواهم نوشت، راجع به ماکس هم همین طور، لویی هم همین طور. در حقیقت برای من فرقی نمی‌کند راجع به چه بنویسم؛ تنها چیزی که ارزش دارد این است که با هر کلمه‌ای احساس می‌کنم، عزیز دلم، تو را لمس می‌کنم. در اینجا نمایشی از «عشق پنهانی» در کار نیست، ولی هم اکنون در دل شب، فناری جدید ما، با آن که رویش پوشیده‌است، شروع به خواندن آوازی حزن‌انگیز کرده است.

فرانتس

بعد از ظهر پنجشنبه ۱۶ ژانویه ۱۹۱۳

این موقع دارم می‌نویسم، چون کسی چه می‌داند وقتی به خانه برگردم چه وقت شب خواهد بود و چه حالی خواهم داشت. تصورش را بکن، امشب - از یک ماه پیش متوجه نزدیک شدنش بوده‌ام - من در خانه نخواهم بود. از حالا دارم تأسف می‌خورم؛ و اگر در طول تمام شب ۱۵ دقیقه هم بتوانم جلوی تأسف خودم را بگیرم، راضی خواهم بود. موضوع این است که بابر<sup>۱۰</sup> قرار است دربارهٔ اساطیر یهود<sup>۱۱</sup> سخن‌رانی کند؛ شخص باید خیلی از بابر مهم‌تر باشد تا مرا از خانه بیرون بکشد، قبلاً به سخن‌رانی‌هایش گوش داده‌ام، برایم ملال آور است؛ دربارهٔ هر چه صحبت کند مطالبی را ناگفته باقی می‌گذارد. (تردید می‌کنم که سوادش زیاد است، تعدادی از داستان‌های چینی (کاغذ خشک کن نداشتم، در نتیجه ضمن این که منتظر خشک شدن نوشته بودم صفحات ۶۰۰ تا ۶۰۲ از آموزش [احساسی] را که اتفاقاً کنار دستم بود خواندم. خدای من! آن را بخوان عزیزم. حتماً آن را بخوان!

Elle Avoua Qu'elle Désirait Faire Un Tour à Son Bras, Dans Les Rues.\*

چه جمله‌ای! چه ساختاری! عزیز دلم، حتی صفحاتی با این همه خط خوردگی نشان دهندۀ شب‌های بدون نیروی خلاقیت نیست. این‌ها همان صفحاتی هستند که او را کاملاً مجذوب خود کردند، و او در آنها از دید آدمیان ناپدید شد. و حتی وقتی برای سومین بار آن را می‌نوشت، همان طور که در ضمیمهٔ این چاپ می‌بینی، آن شادمانی بی‌پایان را تجربه کرد.<sup>۱۲</sup>

در ادامهٔ پراتتز: بله، او، بابر، داستان‌های چینی دربارهٔ عشق و ارواح<sup>۱۳</sup> را منتشر کرده است که خیلی قشنگ هستند، یا دست کم آنهایی که من می‌شناسم چنین‌اند. ولی بعد از بابر، ایزولد<sup>۱۴</sup> مطالبی خواهد خواند و کاملاً به خاطر اوست که می‌روم. آیا تاکنون صدایش را شنیده‌ای؟ من او را در نقش اُفلیا و همچنین در نقش ایمان در نمایشنامهٔ هرکی<sup>۱۵</sup> دیده‌ام. شدیداً تحت تأثیر شخصیت و صدای او هستم. احتمالاً قبل از پایان سخن‌رانی بابر آنجا پیدا می‌شود.

و اما، عزیز دلم، در مورد نکتهٔ مربوط به نامهٔ یکشنبه‌ام. فایده ندارد، من باید یک بار دیگر به آن اشاره کنم. خیلی زشت است، این طور نیست؟ نه، واکنش تو به هیچ

\* Buber

• اعتراف کرد که می‌خواستند در آغوش او توی خیابان‌ها پرسه بزنند.

وجه غیرعادی نیست. بگو ببینم چطور ممکن است چنین چیزی برای کسی پیش بیاید؟ عزیز دلم، بار دیگر از تو خواهش می‌کنم مرا ببخشی؛ حرف بز، نگذار خاطره تلخی از من در تو باقی بماند. یک بار دیگر آشکارا بگو که مرا بخشیده‌ای. روی آن اشاره مرکب بریز و برایم بنویس این کار را انجام داده‌ای. آن وقت است که نفسی راحت خواهم کشید. چه نیروی اهریمنی‌ای در آن موقع دست مرا به آن کار واداشته است!

ساعت از ۳ صبح هم گذشته است، فلیسه، فکرش را بکن. این همه دیدم، این همه شنیدم ولی ارزش فدا کردن خوابم را نداشت. شب به خیر نازنینم. تو چه با آرامش به خواب می‌روی ولی کسی که به تو تعلق دارد، در فاصله‌ای دور همچنان پریشان و سرگردان است. آیا از کارت پستال‌هایی مثل آنچه ضمیمه است خوشت می‌آید؟ آن که در گوشهٔ عکس برهنه است او تلاست.

[در حاشیه] این عکس را باید پس بفرستی، از میان عکس‌های او تلا برداشته‌ام.

فرائس

از ۱۷ تا ۱۸ ژانویه ۱۹۱۳

پس از مدت‌ها، عزیزم، بار دیگر ساعت خوشی را به خواندن گذراندم. هرگز نمی‌توانی حدس بزنی چه خواندم و چه چیزی این همه لذت به من بخشید. یک دورهٔ قدیمی از مجله آلاچیق<sup>۱۵</sup> بود که تاریخ ۱۸۶۳ را داشت. مطلب خاصی را نخواندم ولی آهسته ۲۰۰ صفحه از آن را ورق زدم و تصاویرش را نگاه کردم (که تعدادشان، به واسطهٔ گران شدن چاپ تصاویر در آن زمان، چندان زیاد نبود)، و فقط اینجا و آنجا، چیزهایی را خواندم که برایم جذابیت خاصی داشت. من بارها و بارها به سوی گذشته کشیده می‌شوم، و به سوی لذت تجربه کردن شرایط انسانی و شیوه‌های تفکر به طرز ظرافت یافته و در عین حال کاملاً قابل فهم (خدای من، سال ۱۸۶۳ فقط پنجاه سال پیش است) ولی با این همه دیگر قادر نیستم که آنها را به طور غریزی با همهٔ جزئیات باطناً هضم کنم، از این رو با ضرورت غیرجدی گرفتن آنها بنا به حال و تمایل دیگری، روبه‌رو هستم. که این لذت تناقض‌آمیز برای من بسیار با عظمت است. من همیشه از خواندن روزنامه‌ها و گاهنامه‌های قدیمی لذت می‌برم. و بدین طریق با آلمان قدیمی، احساس برانگیز و مشتاق اواسط قرن گذشته روبه‌رو می‌شوم. با اوضاعی جمع و جور، با احساس نزدیکی آدم‌ها به یکدیگر، سردبیر به مشترک نشریه، مؤلف به خواننده،



خواننده به شعرای بزرگ زمان<sup>۱۶</sup> (اولاند، ژان پل، زویمه، روکرت - شاعر و برهمن آلمان...)

امروز چیزی ننوشته‌ام، و لحظه‌ای که کتاب را زمین می‌گذارم بلافاصله احساس ناامنی‌ای بر من یورش می‌آورد که چون روحی خبیث نوشتن مرا دنبال می‌کند. فقط یک روح پاک می‌توانست آن را براند و لازم بود که به من خیلی نزدیک باشد و تعهد جدی بدهد که از دست دادن یک شب که چیزی ننوشتم (حتی ننوشتن چیزی بد) جبران‌ناپذیر نیست (که در حقیقت هم نیست، ولی باید از لب‌هایی شنیده شود که حالا در صبح یکشنبه به این خطوط لبخند می‌زنند، و همه امید و اطمینان من به آنهاست)، و این که در نتیجه آن یک شب تلف شده، با از دست دادن ظرفیت نوشتن خود، که عمیقاً مشکل‌آفرین است، روبرو نخواهم بود، یا چیزی که یکه و تنها در پشت میزم (در این اتاق نشیمن گرم، کانون خانواده)، تا به این حد ترسش را دارم. از فرط خستگی حال نوشتن نداشتم (در واقع خیلی هم خسته نبودم، ولی از خستگی مفراط واهمه داشتم - خوب، الان ساعت یک بعد از نیمه شب است)؛ دیشب ساعت ۳ صبح به خانه آمدم، ولی با وجود آن، تا مدتی خوابم نبرد و در کمال بی‌تقصیری زنگ ساعت پنج را هم گویش شدیداً گوش به زنگم شنید. و اما دوباره فردا گسیختگی دیگری، که از مدت‌ها قبل پیش‌بینی شده بود، خواهم داشت، چون خیال دارم - بله، حقیقت دارد - شب به تئاتر بروم. به این ترتیب تفریحات، یکی پس از دیگری پیش می‌آیند، ولی برای مدتی طولانی این آخرین آنها خواهد بود. یک سالی می‌شود که به تئاتر نرفته‌ام، و تا یک سال دیگر هم نخواهم رفت؛ ولی فردا باله روس به اینجا خواهد آمد. یک بار دو سال پیش به تماشای آن رفتم و تا چند ماه رؤیای آن و بخصوص رقص پرشور و حالی به نام ادواردووا<sup>۱۷</sup> را رها نمی‌کردم. این بار اینجا نخواهد بود؛ احتمال زیادی هست که به هر صورت، خانم با اهمیتی به شمار نیامده باشد. کارساونینا<sup>۱۸</sup>ی بزرگ هم نخواهد بود (برای لجبازی با من مریض شده است) ولی باز خیلی‌های دیگر هستند. یک بار تو راجع به باله روس چیزی در نامهات نوشتی، گویا بحثی درباره باله روس در اداره پیش آمده بود. چه نوع بحثی بود؟ و این رقص تانگو که تو با آن رقصیدی چه نوع رقصی است؟ واقعاً اسمش همین است؟ آیا رقص مکزیکی است؟ چرا هیچ عکسی از آن نیست؟ قشنگ‌تر از رقص‌های روسی و قشنگ‌تر از رقص‌های انفرادی بعضی از رقص‌های انفرادی را من فقط از گروه دالکروز<sup>۱۹</sup> دیده‌ام. آیا برنامه‌ای از گروه او را در

برلین دیده‌ای؟ مطمئن هستم در آنجا خیلی برنامه رقص اجرا می‌کنند.

ولی چرا به رقصنده‌ها چسبیده‌ام، بهتر است فکر خوابیدن باشم؛ و اما قبل از این کار، فلیسه، سرت را روی سینه‌ام بگذار که خیلی بیش از آنچه بتوانی تصور کنی به آن نیاز دارم. خیلی چیزهای دیگر هست که باید گفت و جواب داد، ولی انبوه مطالبی که باید گفته شود خیلی زیادت‌تر و پیچیده‌تر از فاصله کنونی بین ماست، و هر دو غیر قابل حل به نظر می‌آیند.

همین الان داشتم فکر می‌کردم چه می‌شد اگر مادرت، به عنوان یک رویداد شگفت‌انگیز، هنگام دادن این نامه به دست تو یک جمله دوستانه به زبان می‌آورد؟ ولی شاید این کار معنی نداشته باشد؛ نامه که رفتار دوستانه لازم ندارد؛ چه بسا که چیز مفیدی هم به تو ندهد، گرچه روی تمام این کره خاکی کاری نیست که بهتر از این صورت بدهد. همین قدر که اجازه رسیدن به دست تو نصیب‌اش شده باید سپاسگزار باشد.

فرانتس

اشتهاها شماره خانه خودمان را به جای شماره خانه شما روی پاکت نوشته‌ام، و اطرافم، در یک دایره، هفت صندوق خالی شاهد آن بوده‌اند.

این چگونه توجیه‌پذیر است؟ مادر تو شب را در اتاق نشیمن می‌گذراند و حال آن که پدرت در رختخواب مطالعه می‌کند؟ مادرت تک و تنها در اتاق نشیمن چه می‌کند؟ و یک مطلب دیگر. فکر می‌کنم ساعات اداری شرکت شما در تابستان و زمستان فرق می‌کند، چون می‌گویی در تابستان بعد از ظهرهای جمعه به کنیسه می‌روی. (من در چند سال اخیر، دو دفعه به کنیسه رفته‌ام - در جشن‌های عروسی خواهرانم).

تصور می‌کردم در مورد موش‌ها شوخی می‌کنی. پس واقعاً وجود دارند؟ طفلک بیچاره!

[کارت پستال عکس‌دار. مهر پست: پراگ، ۱۹ ژانویه ۱۹۱۳]

ساعت ۳/۳۰ صبح به خانه آمدم. صبح به خیرهایی تک و توک!

ف.ک.

یکشنبه ۱۹ ژانویه ۱۹۱۳، بعد از ظهر، یک ساعت ناجور عزیزم، نه، تو نباید مانند نامهٔ ماقبل آخر خودت نامه بنویسی. مطمئن هستم در نامه امروزت تمام آنها را خط می‌زنی، ولی همچنان، روی کاغذ بود، و مدت ۲۴ ساعت آن را با خودم همراه داشتم. چون مگر نمی‌دانی من چرا خودم را ملزم به خواندن چنین چیزهایی می‌دانم؟ مگر نمی‌دانی در این لحظه چه موجود ضعیف و فلک زده و وابسته‌ای هستم؟ مهم‌تر از همه، وقتی مثل حالا چهار روز باشد که برای خودم چیزی نوشته باشم. قطعاً تو عزیزم مطالبی برای گفتن داری، وگرنه آنقدر خودم را به تو نزدیک احساس نمی‌کردم، ولی با وجود این می‌خواهم نکتهٔ خاصی را به روی کاغذ بیاورم. بعد از آن که نامهٔ دیروز را خواندم به خودم گفتم: «بفرمایید، اینجا روی کاغذ ثبت است، تو حتی به اندازه کافی از ثبات قدم و اعتماد به نفس برخوردار نیستی که برای فلیسه، کسی که قطعاً بیش از هرکس دیگر مراعات حال تو را می‌کند، خشنودی خاطر فراهم کنی. بنابراین اگر تو توانی حتی او را خرسند نگهداری، چطور ممکن است رضایت شخص دیگری را جلب کنی؟ و آنچه در آن موقع نوشتی، و الان فلیسه مشغول جواب دادن به آن است، در حقیقت مستقیماً از ته دل بیرون آمده است. تو به آن سرداب احتیاج داری، حتی اگر روزی مثلاً مانند امروز، حتی سرداب هم برایت بی‌فایده<sup>۲۰</sup> باشد. آیا فلیسه این نیاز تو را درک و تأیید نمی‌کند؟ آیا قادر به تأیید آن نیست؟ آیا از تعداد بی‌شمار کارهایی که تو قادر به انجام دادنشان نیستی بی‌خبر است؟ آیا نمی‌داند که اگر تو در یک سرداب زندگی کنی حتی آن سرداب، بدون قید و شرط، به او تعلق خواهد داشت؟ (گرچه در واقع باید پذیرفت که سرداب، فقط و فقط سرداب، مایملکی افسرده کننده است.)»

عزیز دلم، نازنین من، یعنی واقعاً تو این‌ها را نمی‌دانی؟ اگر نمی‌دانی که، عزیزم، پس چه بسیار رنج‌هایی که مجبور خواهیم بود به تو وارد آورم، حتی اگر همه چیز تا حد رؤیاهای خاص بر وفق مراد باشد. و هرچه بیشتر بر وفق مراد، رنج بیشتر. آیا من حق چنین کاری را دارم؟ حتی اگر بقای نفس پیشنهاد کند؟ مواقعی پیش می‌آید که غیرممکن همچون موج، ممکن را در هم می‌کوبد.

عزیزم، پایداری زن چینی<sup>۲۱</sup> را دست کم نگیر. تا نزدیکی‌های صبح - به یاد نمی‌آورم که ساعت آن مشخص شده باشد - در بستر خود بیدار ماند، نور چراغ مطالعه، او را بیدار نگه می‌داشت، ولی او همچنان ساکت باقی ماند. شاید می‌کوشید با

ایما و اشاره توجه آن ادیب را از کتابش به سویی دیگر تغییر دهد، ولی مرد غمگین، با وجود عشقی که به او داشت، متوجه نمی‌شد. فقط خدا می‌داند چه دلایل غم‌انگیزی برای متوجه نشدنش داشت، دلایلی خارج از اختیار خودش، از گونه‌ای که در نهایت، در سطحی بالاتر، باز فقط با عشق به آن زن ارتباط پیدا می‌کرد. ولی سرانجام، زن، دیگر نتوانست خودداری کند و چراغ را از او دور کرد، که روی هم رفته عملی کاملاً درست و در جهت سلامتی مرد بود، و آدم آرزو می‌کند برای مطالعه‌اش که رهنمون عشق و الهام‌بخش شعر زیبایش هم بود، زیان‌بخش نبوده باشد، ولی در عین حال، با توجه به تمام نکات، یک خودفریبی محض از جانب زن به حساب می‌آید.

عزیز دلم، مرا به سوی خود بخوان، در برم بگیر، اعتمادت را از دست نده، روزها مرا به پس و پیش می‌رانند. تو باید بدانی که توسط من هرگز به شادمانی کامل دست نخواهی یافت و تنها، حداکثر رنج کاملی که می‌شود طلب کرد نصیبت خواهد شد؛ با وجود این، مرا باز نگردان. من، تنها با عشق به تو وابسته نیستم، سهم عشق خیلی زیاد نیست، عشق شروع دارد، می‌آید، می‌گذرد، دوباره می‌آید؛ ولی این نیاز، که با آن کاملاً به وجود تو زنجیر شده‌ام، این باقی می‌ماند. پس تو هم، عزیز دلم، باید باقی بمانی، و دیگر نامه‌ای مثل نامه‌ی ماقبل آخر ننویس.

مدتی است سراغ رمان خودم نرفته‌ام، از پنجشنبه شب تا به حال، و امروز هم همین طور. قرار است عصر را با ماکس و ورفل که فردا به لایپ زیگ بر می‌گردد، بگذرانم. این مرد جوان را هر روز از روز پیش بیشتر دوست دارم. با بابر هم دیروز صحبت داشتیم. به عنوان یک انسان، فردی زنده دل، ساده و قابل توجه است و به نظر می‌رسد با مطالب سستی که نوشته ارتباطی ندارد. و آخرین قسمت: دیشب کار گروه روس عالی بود. نیرینسکی<sup>۲۲</sup> و کیاست<sup>۲۳</sup> دو موجود بی‌نقص به شمار می‌آیند. به معنی واقعی در بطن هنر خودشان هستند؛ درخششی از استادی به نمایش می‌گذارند، عثمان کماری که هنرمندان مشابه آنها انجام می‌دهند.

ولی هرچه پیش بیاید، خیال دارم از فردا شب برای مدتی طولانی از خانه تکان نخورم. بله، شاید همین وقت گذرانی بود که نازنین مرا نگران کرده است. درست در زمانی که نامه‌ی تو نوشته می‌شد من با کسانی بودم که بعد از سخن‌رانی، گرد بابر و ایزولد جمع شده بودند؛ و بر اثر برخورداری از لذت کاذب یک بار دور از خانه بودن، رفتاری اغراق‌آمیز و احتمالاً برخوردنده از خود نشان دادم. ای کاش دوباره سراغ قصه‌ام<sup>۲۴</sup>

می‌رفتم! ای کاش محبوب من دوباره آرام می‌شد و بار دیگر تصمیم می‌گرفت غمی را که من مسببش هستم برای لحظه‌ای از خود دور کند!

فرانتس

وقتی مادرت نامه را به تو می‌داد چه گفت؟ پدرت چه می‌نویسد؟ چه موقع نقل مکان می‌کنید؟ همین روزها به سؤالات تو در مورد تأملات جواب خواهم داد. من فقط یک روز را خوب نوشتم نه دو روز. فقط یک روز در تمام طول هفته! آن وقت باز هم اجازه سرداب را به من نده!

۱۹ ژانویه ۱۹۱۳

و حالا طفلک بینوای من (هر وقت اوضاع و احوال من رضایت‌بخش نباشد تو را «طفلک بینوای من» خطاب می‌کنم، و بدین طریق بیش از هر چیز دیگر می‌خواهم با تمام بداقبالی‌هایم، خودم را پاره‌ای از تو به حساب بیاورم، ای طفلک بینوای واقعی)، در حالی که از خستگی هلاک بودم و سرم جز وز وز خواب‌آلودگی واکنش دیگری نداشت، به خانه رسیدم و متوجه شدم دوباره یک مهمانی دیگر در اتاق مجاور برپاست. و به جای استراحت کردن به منظور بلند شدن در سکوت نیمه شب، غذا خوردن، و بعد هم نوشتن نامه‌ای زیبا، پوزش خواهانه (آیا موردی برای عذرخواهی وجود دارد عزیزم؟ من هرگز خبر ندارم و تقریباً همیشه تصور می‌کنم وجود دارد)، و سراسر آشتی‌جویانه برای تو، به ناچار باید سر و صداها را با غذا خوردنم همراه کنم و بعد هم، در صورت امکان، پیش از ساعت ۱۰ به رختخواب بروم.

بسیار خوب، اکنون دوباره به سوی تو فرار کرده‌ام. در اتاق مجاور، خواهرم و یکی از دخترخاله‌ها هنوز مشغول حرف زدن در مورد بچه‌های‌شان هستند؛ مادرم و اوتلا مرتباً میان صحبت‌شان می‌پرند؛ پدرم، شوهرخواهرم و شوهر دختر خاله‌ام سرگرم ورق بازی هستند. در میان خندیدن‌ها، دست انداختن‌ها، فریاد کشیدن‌ها و به هم کوبیدن ورق‌ها، پدرم گه‌گاه وقفه‌ای ایجاد می‌کند تا ادای نوازش را درآورد، و در همین احوال، بالای سر تمام آنها قناری متعلق به والی، که خیلی جوان است و فعلاً نزد ماست و هنوز یاد نگرفته شب و روز را از هم تشخیص بدهد، مشغول خواندن است.

این در واقع برای من یک یکشنبه نامطلوب بوده است، از آن راضی نیستم، و

سر و صدای اتاق مجاور هم پایانی متناسب با آن است. و فردا دوباره اداره، جایی که روز شنبه چند مورد ناخوشایند خاص، علاوه بر موارد همیشگی برایم به وجود آمد و بدون تردید فردا به محض پا گذاشتن به آنجا دوباره از سر گرفته خواهد شد. و در عین حال، تا فردا شب چه راه زیادی است! عزیزم، خیلی دلم می‌خواهد جزئیاتی در مورد شرکت شما بدانم. (راستی، چرا من یک نامه مخصوص فروش دریافت نمی‌کنم؟ و نتیجه این نامه‌ها چه بود؟) برای مثال، سرکارگری که تو را به کارخانه می‌خواند چه می‌خواهد؟ مردم راجع به چه چیزهایی با تو تلفنی صحبت می‌کنند؟ آن کوچولوها چه نوع سؤالاتی از تو می‌کنند؟ در رابطه با کار خودت چه جاهایی مجبور هستی بروی؟ آقای هارت استاین کیست؟ آیا هنوز یک مغازه گویه نگار عمومی در خیابان فریدریش وجود دارد؟ اگر وجود ندارد پس چه موقع می‌خواهید در آنجا مستقر کنید؟ آنچه به یادم می‌آید این که من یک پیشنهاد شغلی دیگری هم برای شرکت شما دارم. در هتل‌ها، به همان صورت که تلفن هست، یک گویه‌نگار هم باید در اختیار میهمانان باشد. آیا قبول نداری؟ سعی کن آن را پیشنهاد کنی. اگر با موفقیت روبه‌رو شود چقدر سرفراز می‌شوم. در آن صورت ۱۰۰۰ توصیه دیگر هم خواهم داشت. و آیا از آنجا که اجازه یافته‌ام در دفتر تو بنشینم ملزم به دادن چنین پیشنهادهایی نیستم؟ آیا در حالی که سراسر روز سرم را روی شانه تو حس می‌کنم، چندان لطفی به همراه می‌داشت اگر شب، پیشنهادهای شغلی بی‌اهمیت و احتمالاً مضحک یا استفاده شده از قبل را ارائه می‌کردم؟

فرانتس

از ۲۰ تا ۲۱ ژانویه ۱۹۱۳

در طول روز، عزیزم، فاصله بین پراگ و برلین اندازه طبیعی دارد؛ ولی از ساعت ۹ شب به بعد افزایش می‌یابد، و تا بی‌نهایت دور گسترش پیدا می‌کند. و با وجود این، شب هنگام است که به بهترین وجه می‌توانم بفهمم تو چه می‌کنی. ناهار می‌خوری، جای می‌نوشی، با مادرت صحبت می‌کنی؛ و آنگاه عذاب کشیدن در رختخواب شروع می‌شود، و برای من نامه می‌نویسی، بعد از آن هم به خواب می‌روی که امیدوارم در آرامش باشد. آیا جای برای تو خوب است؟ یعنی زیاد برایت محرک نیست؟ امان از هر شب نوشیدن این مایع زیاده از حد محرک! نظر من در مورد غذا و همچنین نوشیدنی، که خودم هرگز یا فقط به هنگام نیاز مبرم، می‌آشامم آن طور که احتمالاً انتظار می‌رود نیست. هیچ چیز نیست که بیشتر از این‌ها خورده شدن‌شان را ترجیح بدهم. اگر با ده نفر

از دوستان بر سر میزی باشم و همه شان مشغول خوردن قهوه غلیظ باشند، دیدن آن به من لذت می‌دهد. بخار گوشت می‌تواند اطراف من پراکنده باشد، لیوان‌های دسته‌دار مملو از آبجو، در جرعه‌های جانانه سر کشیده شود، آن سوسیس‌های آبدار مخصوص یهودیان (دست کم اینجا در پراگ به این شکل هستند، مثل موش‌های آبی چاق و چله) می‌تواند در هر جا توسط هر یک از بستگان بریده شود (صدای بریدن پوست سفت سوسیس از زمان کودکی در گوشت باقی مانده است) - هیچ یک از این‌ها و بدتر از این‌ها، به هر صورت، باعث بی‌میلی و بی‌زاری من نمی‌شود. برعکس، حالت خیلی خوبی هم به من می‌بخشد. صحبت لذت بردن مفروضه هم در کار نیست (من حتی به زیان‌آور بودن حتمی غذاهای مضر اعتقاد ندارم؛ هر کس برای خوردن این سوسیس‌ها اشتهايش تحریک شود و تسلیم هوسش نشود احق است)، شاهد لذت بردن دیگران بودن خودش یک آرامش است، آرامشی بدون غبطه، و در عین حال تحسین ذوق و سلیقه‌ای است که ضمن طبیعی بودن برای نزدیک‌ترین دوستان و آشنایان، برای من به کلی غیرقابل درک است. ولی هیچ یک از این‌ها ارتباطی به این ترس من ندارد که چای - بخصوص وقتی به واسطهٔ مریضی حسابدار مجبور به کار کردن زیاد در طول روز باشی - می‌تواند دست کم برای تأثیر گذاردن بر خوابی که آنقدر به آن احتیاج داری زیان‌آور باشد. به طور کلی من هم از چای خوشم می‌آید و وصفی که از غذای شبانهٔ خواهرت کردی کاملاً مجذوب‌کننده بود. ولی چطور می‌شد اگر به جای چای شیر می‌خوردی، همان طور که - اگر درست به یاد آورده باشم - در اصل، قولش را هم به پدر و مادرت داده بودی. این طور که خودت می‌گویی غذای شرکت به حدّ وفور نیست؛ آن وقت صبح‌ها و عصرها هم چیزی نمی‌خوری؟

عجیب است که کتاب بابر<sup>۲۵</sup> را خریده‌ای. آیا کتاب خریدن تو به طور منظم صورت می‌گیرد یا طبق سلیقه، و بعد هم کتابی به این گرانی؟ اطلاع من از آن فقط از طریق نقد مفصلی است که طی آن ایرادهای مختلف به آن گرفته شده است. نمی‌توانم تصور کنم به هر طریق بتواند کازانوا را به یاد بیاورد. تو به سبک «او» هم اشاره می‌کنی؛ مگر این یک ترجمه نیست؟ شاید هم از نوع اقتباس‌های عینی است که کتاب‌های مربوط به افسانه‌اش را آنقدر برای من غیرقابل تحمل می‌کند.<sup>۲۶</sup>

بله، و رفل یک ماهی اینجا بود. با آن تن‌پروری حسابی و همیشگی‌اش، برای یک ماه از لایپ زیگ به برلین آمد. یک سخن‌رانی عمومی هم ترتیب داد. ولی نزدیک

عروسی بود و در آن موقع حاضر بودم خاکم کنند ولی از خانه بیرون نروم. از این که او تلا را جذاب یافته‌ای خوشحالم. حق با توست، فوق‌العاده قد بلند است، به خانواده پدرم که چند غول تولید کرده‌اند رفته است. آن برهنه دیگر هم والی است که گمان نمی‌کنم او را شناخته باشی. حالا دیگر شب به خیر عزیزترین. دیر وقت است. پشت سرم، قناری، غم‌انگیز و بی‌وقفه آواز می‌خواند.

فرانتس

[سربرگ: مؤسسه بیمه حوادث کارگران]

۲۱ ژانویه ۱۹۱۳ - ۲/۳۰ بعدازظهر

عزیز دلم، بسیار متشکرم از بابت نامه‌ات. بدون هیچ دلیلی غمگین بودم. من، روی هم رفته ناسازگارترین آدمی هستم که می‌شناسم، و اگر ابدأ عاشق تو نبودم، به هر صورت، تنها برای باک نداشتنت از این ناسازگاری، باز عاشقت می‌شدم. جریان خاله کلارای تو امروز بیشترین مصداق را پیدا می‌کند. من کم و بیش مثل او هستم. بجز این که من خاله نیستم که چنین رنج‌هایی را از جانب من تحمل کنند. امروز صبح قبل از بیرون آمدن از رختخواب و بعد از خوابی بسیار ناآرام، آنقدر افسرده بودم که از فرط افسردگی دلم می‌خواست خودم را از پنجره، نه این که پرت کنم (چون برای حالتی که من داشتم زیادی دلبرانه به حساب می‌آمد) بلکه پایین بیاندازم.

ولی حالا که نامه تو را دارم، شتابانه پیشنهاد می‌کنم، عزیز دلم، که دیگر هرگز به نقطه ضعف یکدیگر پبله نکنیم، چون هیچ کداممان را نمی‌شود مشول دانست. فاصله خیلی زیاد است و تحمل آن به طور دائم، چنان شکنجه‌آور است که آدم گاهی اوقات همه چیز را رها می‌کند و برای لحظه‌ای اختیار مهار کردن خودش را از دست می‌دهد. حالا وضع فلاکت بار مرا که سه امکان، بیشتر نمی‌شناسد به آن اضافه کن: از هم پاشیدن، درهم فرو ریختن و از پا درآمدن. و زندگی مرا زنجیره‌ای از همین سه امکان تشکیل داده است. طفلک ستودنی نازنین من خودش را گرفتار چه ناآرامی و دردسری کرده است! من تماماً به تو تعلق دارم؛ تا این حد را، به علت ارزیابی سی سال زندگی‌ام می‌توانم بگویم.

فرانتس



از ۲۱ تا ۲۲ ژانویه ۱۹۱۳

طفلك بينواى من، از آنجا كه آن شعر چينى<sup>۲۷</sup> معنائى چنين فوق العاده براى ما پيدا كرده است، مطلبى دارم كه بايد از تو سؤال كنم. آيا توجه نكردى كه شعر، بخصوص در مورد معشوق اديب بود نه زن او، هر چند كه اديب بدون ترديد مردى ميان سال است و تركيب اديب بودن و سن و سال، به نظر با حضور يك معشوقه مفاير مى آيد. ولى شاعر كه بى رحمانه فقط براى حالت پايانى تلاش مى كند اين بعيد بودن را مورد توجه قرار نمى دهد. آيا اين، براى آن بود كه بعيد بودن را به غير ممكن بودن ترجيح مى داد؟ و اگر چنين نيست آيا احتمالاً براى آن نبود كه مى ترسيد شايد رويارويى مشابه اديب و همسرش تمام لطف و شادابى شعر را از بين ببرد و در خواننده چيزى جز احساس همدردى نسبت به همسر بيچاره ايجاد نكند؟ وضع معشوقه در شعر چندان بد نيست. در اينجا چراغ بالاخره خاموش مى شود، زحمت زيادى هم نداشته و هنوز كلى شور و حال در او باقى است. ولى حالا چه صورتى پيدا مى كرد اگر زن، همسرش مى بود، و آن شب نه شبى خاص بلكه نمونه اى از تمام شب ها، و البته فقط هم نه شب ها بلكه تمام زندگى مشترك شان مى بود، زندگى اى كه جدال براى چراغ است؟ آيا هيچ خواننده اى به آن لبخند خواهد زد؟ معشوقه در شعر، خطاكار است چون به موقع پيروزي لازم را به دست مى آورد، و جز يك پيروزي چيزى نمى خواهد. ولى از آنجا كه زيباست و فقط يك پيروزي را طلب مى كند و هيچ اديبى هرگز نمى تواند در برابر يك كوشش ايستادگى نشان بدهد سخت گيرترين خواننده هم از خطاى معشوقه مى گذرد. از طرف ديگر، يك همسر هميشه حق دارد، و نه پيروزي بلكه فقط هستى خودش را طلب مى كند، و البته مردى كه سرش توى كتاب هاى خودش است نمى تواند به او بدهد، ولو اين كه احتمالاً فقط تظاهر به كتاب خواندن كند و سراسر شب و روز به چيزى جز همسر خود كه بيشتر از هر چيز ديگر دوستش دارد فكر نكند، ولى با بى كفايتى ذاتى خود دوستش داشته باشد. در اينجا معشوقه بدون شك تيزبين تر از همسر است، چون كاملاً در اوضاع و احوال غوطه ور نيست، سرش را بالا نگه داشته است. ولى همسر، اين مخلوق غمگين بيچاره، كوركورانه مى جنگد، و آنچه را كه روشن است، نمى تواند ببيند و چيزى را كه در واقع ديوار است پيش خود جز طناب كشيده اى كه مى توان به طريقي، سينه خيز از زيرش عبور كرد تصور نمى كند. اين، دست كم، با ازدواج پدر و مادر من كه مطابقت دارد، گرچه علل درگيرى شان با آنچه در شعر چينى هست فرق مى كند.

به هر صورت، هر شعری از اشعار چینی موجود در مجموعه من تا این حد به نفع ادیب نیست، و فقط در مواردی که شعر نسبت به او نظری دوستانه دارد «ادیب» خوانده می‌شود؛ در جاهای دیگر با نام «کرم کتاب» از او یاد می‌شود. حالا او را مقایسه کنیم با آن «مسافر بی‌باک»، قهرمان جنگ، که بر بالای کوهستان‌های خطرناک به پیروزی دست می‌یابد. این همسر اوست که بدون تردید مشتاقانه انتظار او را می‌کشد و با دیدن او از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد؛ همچون زوج‌هایی فداکار که عاشق یکدیگرند و شایسته است عاشق هم باشند؛ به چشمان یکدیگر خیره می‌شوند؛ اما نه از آن نگاه‌های یک بری معشوقه به هنگام پاییدن ادیب، که حاصل خاصیت و فرمان دل اوست. به علاوه، فرزندان هم هستند که منتظر می‌مانند و اطراف پدر بازگشته جست و خیز می‌کنند، و حال آن که خانه «کرم کتاب» خالی است، کودکی در آنجا دیده نمی‌شود.

عزیز دلم، چه شعر و حشمتاکی است، من متوجه نشده بودم شاید به این دلیل است که می‌توان آن را آشکار ساخت، و در عین حال، زیر پا له کرد و کنار انداخت؛ زندگی آدمی درجات مختلف دارد؛ چشم فقط یک امکان را می‌بیند، ولی در درون دل، تمام امکانات موجود است. نظر تو چیست، عزیز دلم؟

فرانتس

[سربرگ: مؤسسه یمه حوادث کارگران]

۲۲ ژانویه ۱۹۱۳

باز هم دو نامه عزیزم، آیا چشمت ترسیده است؟ مگر تو این طور تشخیص نمی‌دهی که به دنبال یک مدت روزی دو نامه نوشتن، ما همواره یک درهم ریختگی کلی داشته‌ایم؟ ای کاش البته، تا اینجا درهم نریخته باشیم، که در آن صورت می‌توانیم همین قدر خرسند باشیم که کسی ما را زیر نظر ندارد، وگرنه چقدر باید شرمنده می‌شدیم! راستی ناهار دیروزتان چه شد؟ دیروز بیهوده بین خطوط دنبالش می‌گشتم. یعنی می‌شود از زیر آن شانه خالی کرده باشی؟ در این صورت که فوق‌العاده خواهد بود! بله، فهرست جدید ارجاعات را حتماً برایم بفرست! البته، من خودم را به تمام کارهایی که انجام می‌دهی مربوط و وابسته می‌دانم. نبل از آن فهرست خوشش نمی‌آید؟ یکی از همین روزها واقعاً باید یک اردنگی به او بزنیم. گوش کن، امشب (الان) خیلی دیروقت است) در مورد یک پیشنهاد شغلی که شرکت‌تان را زیر و رو خواهد کرد

با تو صحبت خواهم کرد. بدرود، عزیزم، یک شخصی شتابان عازم ناهار خوردن است، و تقاضا دارد تو هم همین کار را بکنی.

فرانتس

از ۲۲ تا ۲۳ ژانویه ۱۹۱۳

خیلی دیروقت است عزیزم، و با وجود این، بدون شایستگی به رختخواب خواهم رفت. بله، به هر صورت خوابم نخواهد برد، فقط رویا خواهم دید؛ درست مثل دیروز، برای مثال، که در رویای خود به طرف یک پل یا تارمی دویدم، دو گوشی تلفن<sup>۲۸</sup> را که روی دست انداز بود برداشتم، به گوش‌هایم چسباندم و جز پی در پی خبر خواستن از Pontus چیزی نمی‌گفتم؛ ولی هیچ نوع صدایی جز آوازی حزین، سنگین و بدون کلام، و غرش امواج دریا از تلفن بیرون نمی‌آمد. با این که خوب می‌دانستم امکان ندارد صدای آدمی بر این صداها تأثیر بگذارد، دست بر نمی‌داشتم و از آنجا دور نمی‌شدم. در طول سه روز گذشته قسمت بسیار مختصری از رمان خودم را نوشته‌ام. و آن مقدار مختصر را هم با مهارتی که برای بریدن یک تکه چوب لازم است نوشتم، حتی نه برای بریدن چوب بلکه برای بازی کردن با ورق. خوب، درست دقایقی پیش (این نه انتقاد به خود، بلکه تسلای به خود است) خودم را از نوشتن با دست و پا خلاص کرده‌ام و حالا باید راه خودم را برای نوشتن با سر باز کنم.

عزیز دلم، داری گریه می‌کنی؟ می‌دانی معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که از من ناامید شده‌ای. واقعاً اینطور است؟ نه، عزیز دل من، این طور فکر نکن. تو باید از روی تجربه متوجه شده باشی که حال و روز من چرخشی دایره‌وار دارد. همواره در یک نقطه مشخص تکرار شونده گیر می‌کنم و فریاد می‌زنم. جست‌و‌جست زنان به کمکم نشتاب، (راستی، آیا می‌توانی نوشته‌های مرا بخوانی؟ سؤالی نسبتاً دیر مطرح شده)، نگران نشو، من دوباره، تا آنجا که در قدرتم باشد روی پای خودم می‌ایستم. گریه نکن عزیز دلم! اگر تو هم به من نگفته بودی، به هر صورت باید می‌فهمیدم که گریه کرده‌ای. من قطعاً تو را شکنجه کرده‌ام، درست مثل سرخ پوستی که دشمنش را شکنجه می‌دهد، شاید حتی در نامه دیروز. رحم کن عزیز دل من، رحم کن! شاید، عزیزم، پیش خودت فکر می‌کنی من به خاطر عشقی که نسبت به تو دارم تا آنجا که با تو ارتباط پیدا می‌کند باید خلق و خوی خودم را مهار کنم. این درست است، ولی از کجا می‌دانی، عزیز دلم، که من درست همین کار را نکرده‌ام، و آن هم با تمام توان خودم، گرچه عملی بسیار

مسخره باشد؟

حالا آیا به رختخواب بروم یا پیشنهاد شغلی خودم را مطرح کنم؟ نه، همین الان می‌گویم. هر روز که به کار بسته نشود روز تلف شده‌ای خواهد بود. حالا فقط به پیشرفتی که من هم در اینجا دارم توجه کن. چند روز پیش، پیشنهاد گشودن یک سالن موسیقی را دادم، و حالا معلوم می‌شود دو نمونه از آن، سال‌هاست که در برلین دایر است. (ولی این که در هر شهر یکی کافی است چندان نظر جالبی نیست)، بعد هم پیشنهاد هتل‌ها را دادم که از قرار معلوم، قبل از هر چیز، نامطلوب به نظر آمده و در ثانی هم قدیمی و هم از مد افتاده؛ و حال آن که فقط ۶ ماه پیش به مورد اجرا گذاشته شده است. شاید پیشنهادهای امروزی هم که من تدریجاً به آن رسیده‌ام فقط سه ماه قبل مورد استفاده قرار گرفته باشد.

در هر صورت، بجای قطع امید کردن از هتل‌ها، به عنوان یک تاجر تیزهوش، باید در پایان ۶ ماه فعالیت‌های جدید آغاز کرد. آیا هیچ یک از هتل‌دارها از شما گویه‌نگار نخریدند؟ به هر حال نباید قمار نامطلوبی باشد اگر در دسترس بعضی از هتل‌ها، به طور رایگان یک گویه‌نگار گذاشته شود تا دیگر هتل‌ها هم مجبور به خریدن آن بشوند. چون معمولاً هتل‌ها به شدت با هم رقابت می‌کنند.

بسیار خوب، حالا پیشنهاد جدید من:

۱- دفتر تحریریه‌ای تشکیل بدهید که در آنجا هر چه در گویه‌نگار لیندستروم دیکته می‌شود به روی ماشین تحریر انتقال یابد، منتها به قیمت تمام شده یا حتی مختصری زیر قیمت تمام شده. با تماس با کارخانه‌های ماشین تحریرسازی، که بدون تردید به خاطر تبلیغات و رقابت حاضر به دادن پیشنهادهای مطلوب‌تر هستند، می‌توانید قیمت تمام شده را ارزان‌تر تمام کنید.

۲- گویه‌نگاری ابداع کنید (دستور ساختن آن را به افراد مسئول بدهید، هر بزم) که بعد از انداختن سکه در آن، دیکته را دریافت کند. بنابراین، می‌توان آن را در جاهایی که این روزها دستگاه‌های اتوماتیک، شهر فرنگ<sup>۲۹</sup> و از این قبیل وسایل پیدا می‌شود نصب کرد. مانند صندوق‌های پستی، هو گویه‌نگار نشان می‌دهد چه زمانی قطعه دیکته شده به صورت تایپ شده در پستخانه حاضر خواهد بود. از همین حالا می‌توانم بینم که موتورسیکلت‌های کوچک شرکت لیندستروم، نوارهای استفاده شده را از توی دستگاه‌ها بر می‌دارند و نوارهای نو به جای‌شان می‌گذارند.

۳- با اداره پست رایش تماس بگیرید و گویه‌نگار را در تمام پستخانه‌های مهم نصب کنید.

۴- به علاوه، این دستگاه‌ها را می‌توان در جاهایی مستقر کرد که آدم‌ها احتمالاً وقت یا تمایل به نامه نوشتن را داشته باشند، ولی آرامش و راحتی لازم برای‌شان میسر نیست - مثلاً در ایستگاه‌های راه آهن، روی کشتی‌ها، زیپ‌لن‌ها و در ترامواها (موقعی که راهی مطب دکتر هستند). به هنگام فرستادن پرسشنامه برای هتل‌ها، آیا هیچ به هتل‌های تابستانی تفریحی که بازرگانان نگران و ناآرام در آنجاها لحظه‌ای دستگاه گویه‌نگار را آزاد نخواهند گذاشت، توجه مخصوص داشته‌ای؟

۵- ترکیبی از تلفن و گویه‌نگار ابداع کنید. نباید کار خیلی مشکلی باشد. پس فردا البته به من خواهی گفت که این کار را با موفقیت انجام داده‌اید. این اقدام در واقع برای مطبوعات، بنگاه‌های خبری و غیره اهمیت فوق‌العاده‌ای خواهد داشت. کار مشکل‌تر، ولی یقیناً کاملاً امکان‌پذیر، ترکیب گرامافون و تلفن خواهد بود. فقط از این نظر مشکل‌تر است که آدم یک کلام از گفته‌های گرامافون را نمی‌تواند بفهمد، و یک گویه‌نگار قادر نیست به خوبی تلفظ بهتری را طلب کند. ترکیب گرامافون و تلفن نمی‌تواند چندان از اهمیت جهانی زیادی برخوردار باشد. فقط وسیله نجات برای کسانی همچون من است که از تلفن وحشت دارند. آدم‌هایی مثل من، هر چند، از گرامافون هم به همین اندازه هراس دارند؛ و به همین علت نمی‌شود کاری برای‌شان صورت داد. اینجا، راستی، یک پیشنهاد جالب هم وجود دارد: یک گویه‌نگار به تلفن برلین می‌رود، در حالی که یک گرامافون همان عمل را در پراگ انجام می‌دهد و این دو، مکالمه‌ای مختصر را با یکدیگر به انجام می‌رسانند. ولی عزیزم، ترکیب گویه‌نگار و تلفن باید به سادگی ابداع شود.

ای داد، واقعاً دیر شده است! دارم شب‌هایم را صرف کار و شغل شما می‌کنم. جواب‌هایم را با جزئیات بنویس، البته نه الزاماً همه را با فوریت، وگرنه از پیشنهاد لبریز خواهم شد. روزی دو نامه هم بنویس عزیز دلم! و ناهار درست و حسابی بخور! و آرام باش! گریه نکن! ناامیدی به خودت راه نده! مرا دیوانه‌ای در نظر بگیر که دیوانگی‌اش هنوز امکان تعادل یافتن دارد! و حالا خیلی جدی، «شب به خیر!» و یک بوسه، و بی‌تاب از عشق.

از ۲۳ تا ۲۴ ژانویه ۱۹۱۳

هیچ، هیچ، همه روز هیچ. تا ساعت ۱۱، هر یک ربع ساعت در طول راهرو پرپر می‌زنم، و هر دستی را نگاه می‌کنم، ولی پوچ. پس باید در خانه باشد؛ به خانه می‌رسم و باز هیچ. و این درست موقعی است که قایق ما اندکی به تلاطم افتاده است؛ خطای من، البته، ای عزیزترین دخترِ تا سرحد مرگ عذاب دیده.

نامه نوشتن تو چه معنایی دارد؟ معنایی بد؟ تویی که احساس می‌کردم خیلی به من نزدیک هستی، اکنون یک روز تمام را در برلین برای خود گذرانده‌ای، و من هیچ خبری از تو ندارم. چه روزی بود؟ آخرین باری که نوشتی ظهر سه‌شنبه بود. پس شب، دیگر نمی‌توانستی بنویسی؛ بسیار خوب؛ چهارشنبه هم در طول روز نمی‌توانستی بنویسی؛ بسیار خوب؛ اما بعد نوشتی، خدا کند نوشته باشد (این دعا را به صیغه ماضی کردم)، چهارشنبه شب نوشتی؛ و صبح فردا، با نخستین پست، نامه‌ات را می‌گیرم و می‌خوانم که نمی‌خواهی مرا ترک کنی، حتی اگر قرار بود در من به جای انسان (چنان که هر کس از خلال بعضی نامه‌هایم ممکن است دریابد) میمون بیمار از کوره در رفته‌ای را بیایی.

بعضی اوقات به برداشت نادرستی فکر می‌کنم که اطرافیان تو — کوچولوها، دوشیزه لیندنر، مادر و خواهرت — باید از نامه‌نگاری ما داشته باشند. ظاهراً باید تصور کنند آن طرف‌ها در پراگ، جوان شریف و صدیقی هست که هر روز برای فلیسه، جز سخنان محبت‌آمیز و دلنشین چیزی ندارد، سخنانی که شایسته فلیسه نامبرده است، تا به آن حد که کسی را به تعجب و انمی‌دارد. و حتی یکی از آنها هم نمی‌داند خیلی اوقات می‌تواند، قبل از آمدن فلیسه به خانه، با باز کردن پنجره و بیرون انداختن نامه از لای پنجره، به او خدمت کند.

این درست اختلاfi است که بین من و توست، فلیسه. وقتی اوضاع من ناجور می‌شود (و تقریباً خوشحالم که اخیراً وقفه‌ای در این وضع حاصل نشده است، چون سزاوارش هستم) خطا با خودم است. این من هستم که تازیانه می‌خورم، و همچنین این منم که تازیانه می‌زنم؛ و اما تو، فلیسه، چطور کسی می‌تواند اندک خطایی را به گردن تو بیندازد؟ امروز چیزی ننوشته‌ام. رفته بودم ماکس را ببینم، توسط نامه از من خواسته بود، و با لب‌های خودش سرزنشم کرد که چرا از هم دور افتاده‌ایم. نظرش این است که تقصیر البته با من است و شیوه‌ای که برای زندگی در پیش گرفته‌ام؛ می‌خواهد هفته‌ای یک بار را به دیدنش بروم. و وقتی این کار را می‌کنم به نظر می‌آیم از عمیق‌ترین خواب پرانده

شده‌ام. تکلیف من چیست؟ با چنگ و دندان وقت را برای خودم نگه‌میدارم ولی با این حال از چنگم بیرون کشیده می‌شود. روز شنبه دوباره باید ماکس را ببینم. عوالم شوهر بودن را طی می‌کند. خلق و خویش چندان متغیر نیست، و به رغم زحمات و ناراحتی‌هایش به طوری ساختگی شاد است - عزیز دلم، فردا از قرار، در آن اداره وحشتناک بر من ظاهر خواهی شد!

فرانتس

از ۲۴ تا ۲۵ ژانویه ۱۹۱۳

تا به حال هیچگاه در این حد که نسبت به خاله کلارایت نشان می‌دهی، تو را خشمگین ندیده‌ام. چقدر تو زیبایی! چقدر دوست دارم! خاله کلارا به طور یقین زنی غیرعادی است و از آنجا که چنین طرز فکری دارد واقعاً هم باید برایش مشکل باشد بگذارد دخترش در یک تئاتر شهرستانی فعالیت کند. من دختر خاله‌ات را نمی‌شناسم، برای این که به عروسی سوفی نرفتم - نه چون، همان طور که ممکن است تو فکر کنی، وقت نداشتم (آن روزها فقط در آن لحظه که انتظار کاری از من داشتند وقت نداشتم، وگرنه نمی‌دانستم با رنج فوق‌العاده و وقت اضافی خودم چه کنم)، بلکه به این دلیل ساده که از روبه‌رو شدن با این همه آدم‌های غریبه وحشت داشتم. به همین دلیل کنار ورودی کنیسه ایستادم و بعدها فهمیدم دختری که همراه او تو برود بود - و چیزی از او به یاد نمی‌آورم، جز این که کلاهی زرق و برق‌دار و زشت بر سر داشت و تاجی توخالی و انباشته از گل‌های سفید بر بالای آن دیده می‌شد و حالتی تکبرآمیز به خود گرفته بود - عزیزی بوده است. حیف شد که به آن عروسی نرفتم! شاید با برادرت صحبت کرده بودم، و حتی در بی‌اهمیت‌ترین گفتگوی مان به طور یقین نکته‌ای پیش می‌آمد که حالا به یاد می‌آوردم و در رابطه با اهمیتی که تو، خواهر ناشناخته، برای من پیدا کرده‌ای، می‌شد به فالی نیک گرفته شود. نشان‌ها در تمام مواقع ظاهر می‌شوند، تمام اشیاء سرشار از نشان‌ها هستند ولی ما فقط مواقعی متوجه آنها می‌شویم که خودشان را بر ما تحمیل می‌کنند.

از غذا خوردن خودت خوب دفاع می‌کنی (با خواندن نامه‌ات برای نخستین بار امروز احساس کردم دلم می‌خواهد به ساندویچ‌های لذیذت گاز بزنم و خودم مشغول خوردن آنها باشم، و شاید فنجانی جای رقیق هم با آنها بنوشم که کنارش لیموترش

باشد، چیزی که سال‌ها پیش مزاج خودم را با آن تند و تیز می‌کردم و لذت می‌بردم؛ ولی عزیز دلم، تو باعث تسلیم شدن من نمی‌شوی. با وجود این، به واسطه عشق فوق‌العاده‌ام نسبت به تو، و به خاطر این که این تغییرات اصلاحی به نظر من خوب، درست و مفید نمی‌آید شاید با طیب خاطر سوسیس، گوشت سرد و از این قبیل چیزها را به تو اجازه بدهم؛ ولی هنوز از این مقدار چای که تو می‌خوری، بخصوص مرتب خوردن آن ناراضی هستم. و دفاع کردن تو از آن، حالت عمل کسانی را دارد که از ستمی که به آن عادت کرده‌اند دفاع می‌کنند: می‌گوئی چای تو آنقدرها هم پر رنگ نیست، درست همان طور که ممکن است به مادرت بگویی - اگر، هنگام دادن این نامه به تو، بنا بود مکاتبات ما را تباهی تو به حساب بیاورد - می‌توانی به خوبی با آن کنار بیایی. ولی آیا در مورد چای اشتباه نمی‌کنی؟ (راجع به مکاتبات مان صحبت نمی‌کنم؛ چون من باید هوای این ستم را، اگر ستمی در کار باشد، داشته باشم؛ چاره دیگری که ندارم.) حالا آنقدر چای نخور. ولی بلافاصله صدای مادرت را می‌شنوم که با تعجب می‌پرسد: «موضوع چیست؟» و من دیگر جرأت نمی‌کنم توصیه دیگری بکنم. یکشنبه خوبی داشته باشی: و قدری آرامش و سکوت!

فرانتس

حالا دیگر نامه را تمام کرده‌ام، به طور قطع دیروقت است، ولی هنوز مطالبی هست که باید بگویم:

مهم‌تر از همه، سرزنشی است برای عدم اعتمادات نسبت به من در مورد مأموریت برای خواهرت. خواندن قسمت مربوط به این موضوع نامه را کاملاً با سربلندی شروع کردم، ولی هرچه پیش رفتم کوچک و کوچک‌تر شدم، تا این که ادامه آن مستقاعدم ساخت اصلاً شانس برایم در کار نبوده است و مأموریت، همان زمان به انجام رسیده بوده است. آه، چطور می‌توانی سبب شوی آنقدر احساس کوچکی کنم! مگر نمی‌دانی تصور این که قادر باشم کاری برای تو انجام بدهم، می‌تواند فوق‌العاده مرا چابک و زیرک کند، و من مأموریت را سریع و کامل به انجام می‌رساندم. شادمانی حاصل از انجام دادن آن کار برای تو، به صد برابر زحمتش می‌ارزید.

لازم به گفتن نیست که بسیار مایل هستم تصویر آن کوچولو را ببینم؛ هر چه باشد باید بدانم که چه کسی است که با من در گردن آویز تو زندگی می‌کند، و چه جور کوچولویی است که این طور خودش را سزاوار بوسه‌های تو می‌داند.



اداره پست دوباره به من کلک زده است. نامه چهارشنبه تو، همان که در مطب دندان پزشک نوشتی، تا بعد از ظهر پنجشنبه به اداره نرسید. تازه جمعه آن را تحویل گرفتم - ناسزاگویان و شادمان.

مطلبی دیگر تا خدا حافظی: آیا تو خاطرات می نویسی؟ سؤال بی مورد، در حال حاضر که واقعاً وقتی برای این کار نداری. ولی تا به حال نوشته‌ای؟ چه مدت؟ یک بار وقتی از عشق بزرگ خودت در ۱۵ سالگی حرف می زدی اشاره کردی که چیزی نوشته‌ای. ولی تا به حال کلمه‌ای هم در آن باره ننوشته‌ای.

و اما، حالا دیگر شب به خیر. تبادل نامه در صورتی خیلی دلپذیر است که در آخر هر نامه، مانند پایان هر مکالمه، اشتیاق طبیعی عمیق نگاه کردن به چشم‌های طرف در آدم برانگیخته نشود.

فکرش را بکن، من باید نامه‌ای هم به یکی از دوستان بنویسم. ولی خیال دارم این یکی را چنان سریع بنویسم که چشمان هیچ ابوالبشری قادر به خواندن آن نباشد. آخرین و آخرین تصمیم: به کلی از نوشتن نامه منصرف شدم، و عازم رختخواب هستم.

فرانتس

تو خیلی کم بریده‌های نشریات را برایم می فرستی، ولی من، بار دیگر دارم بریده‌ای به این قشنگی را برایت می فرستم. حتماً آن یکی را که راجع به مراسم آمرزش ۲۲ سپاه پست جوان اوگاندایی بود گم نکرده‌ای؟<sup>۲۰</sup>

۲۶ ژانویه ۱۹۱۳

ساعت ۱ صبح روز شنبه به خانه آمدم.

دلم می خواهد بدانی، عزیز دلم، با چنان عشق و علاقه‌ای به تو فکر می کنم که گویی خداوند به صریح ترین صورت، تو را به من سپرده است.

فرانتس

۲۶ ژانویه ۱۹۱۳

چه خبیر شده عزیز دلم؟ چه عاملی تو را به سوی خیابان‌ها رانده است؟ آیا تو واقعاً همان دختر نمایان در تصویر امروز هستی که نه خیلی زیاد و نه چندان کم می خندد و

آدم در پیشامدهای اضطرابی به منظور آرام کردن خود به او نگاه می‌کند؟ باز هم گریه می‌کنی؟ دست بردار، تو خیال می‌کنی من از دست توست که ناراحت هستم، در حالی که چیزی که نمایان است در واقع عاملی جز بی‌کفایتی من نیست، درست همان چیزی که اکنون طعمش را چشیده‌ای و طفلک نازنین، متأسفم که همچنان به دفعات باید بجوشی. ولی کاملاً صادقانه به من بگو، زندگی تو از وقتی که همدیگر را دیده‌ایم چگونه تغییر کرده است؟ در نامه بعدی خودت خواهش می‌کنم به طور دقیق بگو آخرین باری که گریه کرده‌ای چه زمانی بوده است - البته پیش از آن که من با نامه‌هایم تو را به گریه بیندازم، و جدا از موارد خاصی که ناشی از اذیت و آزار خاله‌ها و مهمان‌هایی باشد که سزاوار کتک خوردن و غیره باشند. ولی روز جمعه چه پیش آمد؟ کلاً از بابت چه مسئله‌ای بود؟ آیا نامه من حاوی شکنجه‌های هفته‌ای بود که حتی خودم چیزی از آنها نمی‌دانم؟ آیا تأثیر جانبی نامطلوب نامه پیشین بود؟ شاید اصلاً من مسبب آن نبودم؟ در آن صورت، چه چیزی بوده؟ کار زیاد؟ تو دختری نیستی که بدون دلیل قانع کننده و بدیهی دچار آشفتگی شوی. عزیز دلم، حتماً به من بگو! خیال کن با خودت حرف می‌زنی!

رمان من! پریشب خودم را کاملاً مغلوب آن اعلام کردم. دارد به گوشه‌ای می‌افتد، دیگر نمی‌توانم آن را مهار کنم، گرچه چیزی نمی‌نویسم که بشود از خود من جدایش دانست. چیزهای نادرستی به مغز آدم خطور می‌کند که نمی‌شود از چنگ‌شان خلاص شد. اگر به کار کردن روی آن ادامه بدهم خطرناک‌تر از آن است که فعلاً کنارش بگذارم. در طول هفته گذشته، من هم به حالت آماده‌باش خوابیده‌ام. هر چند لحظه از جا می‌پریم. سردردم حالت دائمی به خود گرفته، و نشانه‌های عصبی جزیی و گوناگون همچنان آزارم می‌دهد. به طور خلاصه خیال دارم در مجموع، نوشتن را کنار بگذارم، و در این میان یک هفته‌ای - شاید هم در واقع بیشتر - کار نکم و به استراحت پردازم. دیشب چیز دیگری نوشتم و بلافاصله به طوری شگفت‌انگیز راحت خوابم برد. اگر مطمئن بودم تو هم در حال استراحت هستی از آرامش خودم لذت بیشتری می‌بردم.

چه لباس زیبا و خوش دوختی در عکس پوشیده‌ای، قسمت‌های دیگر لباس است چطور است؟ ایستاده‌ای یا نشسته‌ای؟ بازوی راست تو پیدا نیست. آیا آن چیز درخشنده گردن آویز توست؟ - ولی عکس چه فایده دارد؟ اینجا تو سرحال به نظر می‌آیی؟ گونه‌هایت گرد و چشمانت شفاف است؛ شبیه مادرت هستی و من خوشحالم که به او

شبهات داری، ولی واقعیت این است که تا دیر وقت در رختخواب بیدار می‌مانی و گریه می‌کنی.

از انتشار کتاب زنان اطراف ناپ<sup>۳۱</sup> [لئون] خبر دارم. من به این سادگی‌ها از این جور کتاب‌ها خوشم نمی‌آید، حتی اگر، جدا از اشتیاق لازم، وقت خواندنشان را داشته باشم. این مطالعات بایستی الزاماً از شور و احساس تغذیه شود. بدون تردید، سر و کار ناپلئون با زنان باید خیلی کمتر از حد تصور ناظری بوده باشد که به خود اجازه می‌دهد به اعتبار کنجکاوی ممتد و انحصاری در احوال ناپلئون، به تدریج ولی با اطمینان، خود را فراتر از آگاهی‌های متعارف به طبیعت بشر و تجربیات عالم واقع قرار دهد. یک زمان گزارش بعد از مرگ عجیبی درباره کالبد ناپلئون خواندم که چنان قاطعانه در آن به تمرین او برای خویشتن‌داری در برابر زنان اشاره شده بود که گویی واقعیتی شناخته شده است. به رغم آنچه متناقض به نظر می‌رسد، نامه‌های سودایی او به ژوزفین، و همچنین ناپختگی اظهاراتش در مورد مسائل جنسی، بیانگر همین نظر است.

چه عاملی سبب می‌شود تصور کنی میان‌ام با ماکس خوب نیست؟ هرگز از زمانی که یکدیگر را شناخته‌ایم و باید به ۱۰ سال رسیده باشد، از دست همدیگر عصبانی نشده‌ایم. این نوع مناسبات، مانند تمام امور مربوط به انسان، به خصوص که پای من هم در میان باشد، البته در معرض فراز و نشیب قرار می‌گیرد. لذا در طول سال‌های گذشته، من بارها از بابت رفتارم نسبت به او باید خودم را سرزنش می‌کرده‌ام؛ و حال آن که او ممکن است همواره غیرقابل سرزنش بوده باشد. ولی من باید راجع به این مطلب یک روز خیلی کامل‌تر برایت بنویسم. امروز نه، امروز نمی‌توانم درست و حسابی توضیح بدهم.

درست همین الان، ساعت ۴ بعدازظهر نامه اکسپرس تو را دریافت کردم. عزیزم، عزیز دلم، نگرانی‌های غیرضروری به خود راه نده! حال من همیشه ۱۰ برابر بهتر از آن است که می‌گویم. این فقط قلم من است که اختیارش از دستم در می‌رود، همین و همین. باز چه چیز وحشتناکی ممکن است نوشته باشم! آیا می‌بینی چه نویسنده بزرگی هستم: می‌خواهم خاطر دختر نازنینم را آسوده کنم ولی آشفته حالش می‌کنم. من آدم درمانده‌ای هستم، و حتی شایستگی یک بوسه را هم ندارم.

از ۲۶ تا ۲۷ ژانویه

مدت زیادی است که نشسته‌ام و مشغول خواندن نامه‌های هیل<sup>۳۲</sup> هستم، و حالا دیروقت است. او مردی بود که خوب می‌دانست چگونه درد را بر خود هموار کند و مطلبی را به عنوان حقیقت ارائه بدهد، فقط به این دلیل که از درون احساس اطمینان می‌کرد. هیچ لایه‌ای از شخصیت او نامشخص نیست. نگرانی به خود راه نمی‌دهد، و در عین حال از ۳۰ سالگی بین ۲ زن زندگی می‌کرده، دو خانواده و دو نوع مرگ و میر داشته است. همیشه قادر بوده است برای کارهایی که بر سر کلمات می‌آورده دلایلی ارائه بدهد؛ و اگر وجدان پاک، ملاک کار آدمی باشد... چه قدر به دورم از این نوع آدم‌ها! اگر خیال داشتم فقط یک بار وجدان خودم را آزمایش کنم، ضروری می‌دانستم عمری را در توجه به زیر و بم‌های آن وجدان سپری کنم. به همین جهت ترجیح می‌دهم پشت به آن داشته باشم تا سر و کارم با این گونه آزمایش‌ها نباشد؛ و فقط هنگامی که بدگمانی‌ام نسبت به آنچه در پشت سرم می‌گذرد خیلی شدت می‌یابد مختصری پایین کشیده شوم.

راستش، البته، آن که گناهکار است منم، همه جا، و همچنین در رابطه‌ام با ماکس. به علت عشق، ضعف نفس، بزدلی و خیلی چیزهای تا اندازه‌ای ناشناخته دیگر؛ من همیشه با او کاملاً روراست نبوده‌ام، نه در مورد موضوع‌های جزئی و پیش پا افتاده و نه در رابطه با مسائل مهم - ولی تمایل چندانی به نوشتن آن ندارم؛ نمی‌توانم، عزیز دلم، امروز نه، از این بابت عصبانی نباش، و حال مرا درک کن.

ولی لازم نیست تو از بابت مناسبات دو طرفه ما نگرانی داشته باشی. باید دیشب می‌دید که وقتی در کافه تریا با هم تنها بودیم، چه خنده‌ای می‌کردیم. دوستی او برای من تزلزل‌ناپذیر است، و همین طور دوستی من برای او. فقط مطلب این است که کانون این دوستی در درون من قرار دارد، به طوری که فقط من می‌توانم چه موقع دستخوش تغییر می‌شود، و بدین شکل با اندوهی که از این بابت متحمل می‌شوم می‌توانم کفاره گناه را که همچنان از جانب من است بپردازم. اشاره ماکس که برایت نوشتم و تو را نگران کرد کاملاً سطحی بود، معمولاً خیلی از چیزهایی را که به او مربوط نیست، بدون تفکر و احساس مسؤولیتی پایدار به زبان می‌آورد. تو به اندازه کافی او را نمی‌شناسی، از مبالغه آمیز و افسارگسیخته نوشتن من خیر نداری و در نتیجه متوحش می‌شوی. آه، بر من واجب است تا وحشتی را که در تو ایجاد کرده‌ام با بوسه از میان بردارم!

فرانتس

از ۲۷ تا ۲۸ ژانویه ۱۹۱۳

تو باید در این لحظه اینجا باشی عزیز دلم (یک دعوت غیرعادی، خیلی از نیمه شب گذشته است)؛ می‌توانستیم شب آرام و دلپذیری داشته باشیم، چنان آرام که در پایان ممکن بود آن را اسرارآمیز احساس کنی. طفلک نازنینم، برایم بازگو کن که تا این حد مورد عشق و علاقه بودن چه مزه‌ای دارد. تمام آرزویم این است که دست‌هایت را در دست داشته باشم و نزدیک بودن به تو را احساس کنم. آیا آرزوی زیادی است؟ ولی با وجود این، شب و فاصله را از هم نمی‌شکافد.

تشکر فراوان برای فهرست ارجاعات. و نیل آن را نپسندید؟ و هیچ پایی پیدا نمی‌شود که بتواند اردنگی سزاوارش را به او بزند. من هنوز خواندن بروشور را کاملاً تمام نکرده‌ام؛ نوعی مالیخولیا (که مشتریان آینده شما مسلماً دستخوش آن نخواهند شد) سبب می‌شود از حروف چاپی به این ریزی احساس وحشت کنم؛ با وجود این، همین الان متوجه شدم پیشنهاد ترکیب گویه [نگار] و تلفن را که روزها از بابت طرح آن به خودم بالیده‌ام خیلی دیر ارائه داده‌ام. پس در حال حاضر وجود دارد و مورد استعمال خیلی زیادی هم ندارد؟ برای مذاکرات مهم در جاهایی چون بانک‌ها، بنگاه‌ها و غیره که عمل نوشتن باید با دقت فوق‌العاده انجام یابد و اسناد کتبی دقیق و حضور گواه از ضروریات است وجود گویه‌نگار اجتناب‌ناپذیر است. در حالی که یک کارمند یکی از گوشی‌ها را در دست دارد گوش دیگر به گویه‌نگار وصل است و بدین طریق مدرک انکارناپذیر با صدای شخص گوینده به دست می‌آید. — شاید با افزودن صفحه‌ای که نام خریداران بر اساس ویژگی شغلی‌شان بر بالای آن آمده باشد بتوان بر وضوح طرح و ابهت فهرست افزود. در عین حال می‌شود کارایی گویه‌نگار را ضمن شرحی بسیار مختصر به تصدیق شخص خریدار رسانید — ولی روی هم رفته، هر چه هست عالی است؛ و من چنان به تو افتخار می‌کنم که احتمالاً قادر نخواهم بود از غرق بوسه کردن تو خودداری کنم، به حدی که در واقع تأسف بخوری چرا آن فهرست را تهیه کرده‌ای؛ گرچه البته این نمی‌توانست بخصوص برای مدیریت قابل پیش‌بینی باشد.

دیروز خیال داشتم برایت بنویسم چقدر از این که برای سوفی نامه نوشته‌ای خوشحال هستم. حالا لابد می‌خواهم آنقدر درباره تو از او سؤال کنم که به ستوه بیاید. ولی البته من این کار را با ظرافت و مهارتی که از شخص کاملاً زیرک و خوش صحبتی چون من انتظار می‌رود انجام خواهم داد! — و اما اگر هم چنین نباشد، آیا این کار بدی

است که تو را دوست دارم؟ نباید سؤالی چندان جسارت‌آمیز باشد!

فرانتس

از ۲۸ تا ۲۹ ژانویه

یک بار دیگر، عزیز دلم، پس از خواندن قسمتی از نامه‌های هبل، به سوی تو می‌آیم. من نمی‌دانم مردم عادی که گرفتار مشغله و علایق دنیوی خودشان هستند نسبت به این نامه‌های معرفی‌کننده مردی که با نفوذ به کانون ضمیر متلاطم از شور شاعرانه خودش، که حتی در لحظات سستی هم همواره در غلیان است، جورانه‌ترین اعترافات را به دست می‌دهد چه واکنشی نشان می‌دهند - ولی من به نوبه خودم عملاً می‌توانم او را (گرچه از درجه چشم یک آدم بصیر، همچون فاصله کوچک‌ترین قمر با خورشید، از او بسیار دورم) نزدیک به جسم خودم حس کنم. او با گلوی من می‌نالد، نقاط ضعف مرا مستقیماً با انگشتان خودش لمس می‌کند، و گاهی، کمتر به قدر کافی، طوری مرا به سوی خود می‌کشاند که گویی دوستان یکدیگر هستیم.

من نمی‌توانم تأثیر او را بر خودم به تفصیل شرح بدهم. نمی‌توانم از مقدمه به نتیجه بی‌برم، زندگی در فضایی چنین غیرقابل تنفس مشکل می‌شود. اگر بخواهم در جریان کل کار قرار بگیرم از تلاش جدی خودم فاصله می‌گیرم. قدرت استدلال من به طوری عجیب محدود است؛ دست‌یابی به شرح و بسط از طریق حاصل کار امری است که از من بر می‌آید، ولی از شرح و بسط به حاصل کار رسیدن، یا بازسازی تدریجی شرح و بسط از روی حاصل کار، استعدادی است که به من داده نشده است. به این می‌ماند که من از بالای این چیزها به پایین پرتاب شوم و فقط در آشفته حالی سقوط چشمم به آنها بخورد. نحوه تفکر هبل خیلی دقیق و وسواسی است و عاری از هرگونه ترفندی است که انسان به هنگام ناامیدی مایل است به آنها متوسل شود. تفکرش نه تنها از پایداری فطری او، که به دوران پیشین جوانی‌اش بر می‌گردد، سرچشمه می‌گیرد (امکانات تحصیلی خودش را به صورتی اتفاقی و غم‌انگیز به دست آورد) بلکه از روش خود او، که از همان ابتدا جزء لاینفک وجودش بوده و با سادگی قرین است نیز پیروی می‌کند. وقتی بخواهم تمام این‌ها را به تفصیل دنبال کنم تأثیر انسانی مفید نامه‌هایش بلافاصله قطع می‌شود و فقط از جانب او لطمه می‌بینم.

برای نامه امروزت، عزیز دلم، یک دنیا تشکر مخصوص. خدا می‌داند در چه شرایط

دشواری آن را نوشته‌ای، ولی هر چه بوده که نوشته‌ای. و من هنگام خروج از اداره صفحه کاغذی در جیب داشتم که روی آن را تو روز قبل نوشته بودی، و من می‌توانم آن را نگاه دارم، نوازش کنم و دوست بدارم. تصورش را بکن، من حتی شکلات را هم خوردم، آهسته البته، با تأمل ولی مشتاقانه. و سوسه هر چه بیشتر شرکت داشتن در زندگی و شادی‌های تو را خیلی در خود احساس می‌کردم. در عین حال، لطمه‌ای برای من نداشت، چون هرچه از جانب تو می‌رسد (از این بابت، تو نقطه مقابل من هستی) نیکوست، دلپذیر و بی‌ضرر است.

فرانتس

از ۲۹ تا ۳۰ ژانویه ۱۹۱۳

بدون تردید این هم در شمار تجربیات جدید یک سال اخیرم است که اکنون من هم سرانجام می‌توانم مثل بقیه مردم، درست و حسابی سرما بخورم؛ سرما بخورم و دلیلش را هم نفهمم؛ آن هم با این پوست کلفت و هزار بار ماساژ دیده‌ای که من دارم. آیا من هم نیازمند چای داغی هستم که به عقیده من، محبوبم (گرچه حالا، بعد از این سرماخوردگی، دیگر مناسب نیست) برای سر ذوق آوردن خودش می‌نوشد؟ می‌دانی، زمانی بود که عدم امکان سرما خوردنم را علامتی نه چندان جزئی از نابودی سریع خودم احساس می‌کردم. همواره هم این نابودی سریع را امری مسلم می‌پنداشتم. به خودم می‌گفتم: (سرما نخوردم، البته فقط یک علامت از علائم بی‌شمار بود) به این صورت است که من به تدریج خودم را از معاشرت و دوستی با دیگران کنار می‌کشم. توجه زیادی می‌کردم تا شاید سرنخی به دستم بیاید، ولی کوچک‌ترین نتیجه‌ای حاصل نمی‌شد. البته هر تمام نگرانی‌هایم صحه گذاشته نمی‌شد، ولی امیدهایم همگی به یأس تبدیل می‌گشت. هنگام گفتگو در مورد ساده‌ترین مسائل، اگر مخاطبم فقط مختصری سرش را به یک طرف متمایل می‌کرد، بلافاصله خودم را پس زده احساس می‌کردم و هیچ راهی گیر نمی‌آوردم تا سرش را به سوی خودم برگردانم و حالت قبل را حفظ کنم. یک بار موفق شدم ماکس را، که معمولاً در چنین مواردی نفوذناپذیر است، به طور دربست متقاعد کنم، که اوضاع من پیوسته رو به وخامت است، که کسی، هر چقدر هم به من علاقمند باشد، هر چقدر هم تنگ در کنارم نشسته باشد و برای اطمینان خاطر من توی چشمانم نگاه کرده و حتی در آغوشم گرفته باشد (بیشتر از روی درماندگی تا

علاقه) نمی‌تواند مرا نجات بدهد، که باید در واقع ترجیحاً به حال خودم واگذاشته شوم و تا مدتی که توان انسان اجازه می‌دهد برای دیگران قابل تحمل باشم. در آن زمان، ما، فقط دو تایی، برای گردش به دور بریچوویسه<sup>۳۰</sup>، ناحیه زیبای نزدیک پراگ رفته بودیم، که شب را هم همان جا اقامت کردیم. تمام بعدازظهر باران می‌بارید. من روی کاناپه اتاق ماکس دراز کشیده بودم (ما دو اتاق داشتیم، چون من باید تنها بخوابم، تو ممکن است این را به حساب دل و جرأت من بگذاری، ولی در واقع به علت دلواپسی است. درست همان طور که وقتی آدم روی زمین بخوابد نمی‌تواند بیفتد، هنگامی هم که تنها باشد هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد) و کاملاً هم بی‌حوصله بودم؛ با وجود این نمی‌توانستم بخوابم، در عین حال، برای برهم زدن آرامش ماکس، که پشت میز مشغول نوشتن (و تمام کردن) داستان خودش، خدمتکار چک<sup>۳۱</sup> بود (که ممکن است بعدها در برلین تا گیلات خوانده باشی) نمی‌خواستم چشم‌هایم باز باشد. آن جا، با چشم‌های بسته، دراز کشیده بودم و با خستگی به صدای باران که از برخورد با سقف اتاق و کف بالکن ایجاد می‌شد گوش می‌دادم، و با بی‌صبری منتظر بودم ماکس بالاخره داستانش را تمام کند (که، اتفاقاً، با شتابی که در نوشتن داشت قلم به راحتی روی کاغذ در پرواز بود) تا من بتوانم بلند شوم و کمی تمدد اعصاب کنم، ولی در واقع نه برای منظوری جز از سر گرفتن هوس خودم که بار دیگر روی کاناپه بیفتم و درازکش در بی‌حوصلگی خودم باقی بمانم. سال‌های سال، و اگر بکوشم با دقت بیشتری به عقب نگاه کنم، روزهای بی‌شماره این نحوه زندگی کردن من بوده است. دستت را به من بده، عزیزترین، تا تعداد بی‌شماری هم روزهای زیبا داشته باشم! دست‌های نازنین و قشنگ تو، که افسوس، جرأت نمی‌کنم در دست بگیرم.

فرانتس

۳۰ تا ۳۱ ژانویه ۱۹۱۳

عزیز دلم، خواهش می‌کنم با نوشتن نامه‌های مفصل‌تر از اندازه‌ای که وقت تو به راحتی اجازه می‌دهد، خودت را آزار نده؛ من واقعاً دلم می‌خواهد آرامش دهنده تو باشم نه عذاب دهنده‌ات. یک خوش آمدگویی و اطمینان خاطر از این که تو برای من آنجا هستی - در مواردی این چنین، من خیلی خوشحال هستم. آیا اکنون که در اداره



علاوه بر وظایف دخترک حسابدار و دوشیزه گروسمان، کارهای دختر سوّمی هم که مریض است بر دوش تو گذاشته شده، بیش از اندازه به تو تحمیل نشده است؟

چقدر من بیشتر از تو وقت آزاد دارم، و درست تر این که می توانم داشته باشم! اگر تو هم به اندازه من اوقات فراغت داشتی، از زندگی مفید و دلپذیری برخوردار می شدی که مایه شادمانی تو و هر شخص دیگری بود. در واقع، اکنون هم که تا ساعت ۷/۴۵ عصرها، بدون وقفه برای ناهار خوردن، گرفتار اداره هستی - که چقدر هم وحشتناک است - چنین امکانی را برای خودت ترتیب داده‌ای. من در واقع هیچ کاری نمی‌کنم. نسبت به کسانی که خلق و خوی شان مزاحم کارشان می‌شود نباید بردباری نشان داد. اگر، برای مثال، می‌دانستی دیروز در اداره چه کردم، سرت را از تعجب تکان می‌دادی. من انواع کارهای عقب افتاده روی میز خودم دارم - گرچه شاید نه به زیادی چند وقت پیش، چون در این میان یک هفته کار مفید معقول انجام داده‌ام - ولی امروز، قبل از همه، باید گزارشی را برای وزارتخانه تمام می‌کردم - در واقع، گزارشی نه چندان مهم - که دیروز شروع کرده بودم. ولی این کار را غیرممکن دیدم؛ فکرم کار نمی‌کرد؛ به علاوه، کار تشکیلاتی بزرگی هم باید امروز در اداره صورت می‌گرفت. ماشین نویس من هم برای این کار، مورد نیاز بود. در نتیجه خودم پشت ماشین تحریر نشستم، ولی احساس می‌کردم بجزرها کردن دست‌هایم به روی پاها کار دیگری از دستم بر نمی‌آید. در چنین شرایطی حتی ماشین‌نویس هم توانایی خودش را از دست می‌دهد، و اگر ماشین تحریر را فقط نگاه کند، کم‌کم مثل اختراع قدیمی و کهنه‌ای به نظر می‌آید که مدت‌ها بی‌استفاده مانده است - یک تکه آهن پاره بی‌ارزش. ۸ صفحه تایپ کردم، و فردا این احتمال دلپذیر وجود خواهد داشت که تمام این ۸ صفحه را به حساب بی‌فایده بودن پاره کنم و نوشتن گزارش را - که فکر می‌کنم ۲۰ صفحه‌ای بشود - از سر بگیرم. دیکته کردن یک متن، به صورت خطابه‌های قهرمانان هومر، خیلی به ندرت از لبان من بیرون می‌آید؛ و خطر هم همیشه در کارهای نادر وجود دارد، چون ممکن است تا ابد مرا از این کار باز بدارد. با وجود این، آدمی خطر را پشت سر می‌گذارد، و توانایی‌ها همواره، ولو به کندی، جریان خود را ادامه می‌دهند. ولی راستی فکرتش را بکن، من غیر از کار اداری، عملاً فعالیت دیگری نمی‌کنم، و به علت بی‌توجهی به کارخانه جرأت نگاه کردن به پدرم را هم کمتر پیدا می‌کنم، چه رسد به این که با او سخنی رد و بدل کنم. بسیار خوب عزیز دلم، قدری هم برای این شیوه زندگی دوست داشتنی مرا تمجید کن.

از ۳۱ [ژانویه] تا ۱ فوریه ۱۹۱۳

هیچ گونه خبری از تو ندارم، عزیزم؛ به آنها در مؤسسه گفتیم که اگر بعد از ظهر چیزی به مؤسسه رسید برای من بفرستند، ولی چیزی نرسید. دیروز دو نامه داشتم که کاش فاصله خودشان را زیاد کرده بودند! ولی من نگران نیستم. اگر مثل چند وقت پیش اذیت شده‌ای می‌توانی با خیال راحت یک روز را رد کنی. تو را تنگ در آغوش خود گرفته‌ام، بنابراین از حال تو خبردار هستم.

سرم‌آخوردگی هنوز با من است. شاید هم در واقع سرم‌آخوردگی نه، بلکه یک بیماری خیالی وسیع، ولی هر چه که هست مختصر لرزهایی مشکوک در سراسر پشت خودم حس می‌کنم، گویی هر جا که پیدایم بشود، مدام مقداری آب سرد به من پاشیده می‌شود، حتی الان، که در اتاق گرم مشغول نوشتن هستم. واقعاً که ابلیسانه است.

در چنین حالی هیچ چیز نمی‌تواند بیش از یک نامه سراسر پیشنهاد نامعقول، شبیه این که امروز از استوسل به من رسید آدم را سرحال بیاورد. او درباره کتاب [تأملات] من هم نوشته است، متنها با چنان عدم درک کاملی که برای یک لحظه فکر کردم شاید واقعاً کتاب خوبی باشد، چون - حتی در آدمی به بصیری و با تجربگی استوسل در ادبیات - می‌تواند آن برداشت اشتباهی را ایجاد کند که آدم در مورد کتاب، غیرممکن، و فقط در رابطه با اشخاص زنده - اینجاست که پیچیده است - ممکن خواهد دانست. تنها یک توجیه وجود دارد. یا کتاب را سطحی خوانده، یا فقط قسمت‌هایی از آن را خوانده، یا (گرچه نیت پاکی که با هر کلمه خود نشان می‌دهد آن را بعید می‌نماید) اصلاً آن را نخوانده است. در اینجا قطعاً مربوطه را برایت بازنویسی می‌کنم، چون دستخط او کاملاً ناخواناست، و حتی اگر پس از تلاش زیاد تصور می‌کردی رمز خواندنش را یافته‌ای، بدون شک با تعبیری گمراه‌کننده آن را می‌خواندی. نوشته است: «من کتاب شما را که در رابطه با عوامل بیرونی و دنیای درون، هر دو، به زیبایی نگارش یافته است، بی‌درنگ و در یک نشست خواندم، و از شادمانی بسیار گریز پا، و به ظرافت مهار شده، سرگرم‌کننده و در عین حال عمیق حاصل از یادگارهای کوچک لحظات مهم و کم‌اهمیت زندگی، بسیار لذت بردم. سرشار از شوخ طبعی‌های بسیار بجایی است که در عین توجه داشتن به درون، بی‌شباهت به شخصی نیست که بعد از خواب شبانه‌ای مطلوب و حمام گرفتنی نشاط آور، در لباس زیر تمیز، با انتظارات شادی‌بخش و احساس غیرقابل‌تصوری از نیرومندی، به استقبال روزی تعطیل و آفتابی می‌رود.

شوخی طبیعی یک مغز متفکر سالم. نمی‌توان موقعیتی خشنود کننده‌تر و تضمینی‌تر از طعمینان‌بخش‌تر از فضای زلالی که بر این نخستین اثر حکمفرماست برای نویسنده پیش‌بینی کرده. راستی، یک توجیه دیگر برای این نظر، که فراموش کردم: او از کتاب خوشش نیامده است، و این با توجه به خلق و خوی خاص او، بعید نخواهد بود. نامه، اتفاقاً، با نقد فوق‌العاده مطلوبی که امروز منتشر شده و چیزی جز اندوه در کتاب نمی‌بیند، نسبتاً خیلی جور<sup>۳۴</sup> در می‌آید.

سوفی [فریدمان] امروز عصر وارد شد. اگر به خاطر پشتم که تا مغز استخوان یخ کرده بود، و «شوخی طبیعی یک مغز متفکر سالم» نبود، دلم می‌خواست دیداری در ایستگاه با او داشته باشم. با این بی‌خبری از تو، باید دست کم به آن جفت چشم‌هایی که هفته‌های متمادی تو را دیده است نظری می‌انداختم. بدون تردید نام تو بر زبان می‌آمد و حتی اگر به پیمودن مسافت کوتاهی با تراموا منحصر می‌شد باز هم عالی بود. ولی هفته دیگر دست از سرش بر نخواهم داشت و حتی اگر، به رغم قول‌هایت، راجع به اقامت تو در برسلانو چیزی از تو نشنیده باشم، تصمیم دارم او را به حرف بیاورم. عزیز دلم، چه جانشینی برای وجود و حضور تو! در غیاب تو، من به شایعات، صحبت‌ها، اشارات و خاطرات رو می‌آورم - ولی مسائل همچنان باقی می‌مانند.

برای این که در جریان کارهای دادگاهی تنها نباشی، بار دیگر به منظور شرکت در جلسه دادگاه، روز دوشنبه به لایت مریتس خواهم رفت. خیلی خسته‌کننده خواهد بود! این بار، به هر صورت، باعث گسستگی داستانی نخواهد شد. ولی ترجیح می‌دادم، با یک مسیر انحرافی کوتاه از برلین، به نواحی گرم جنوب، که ماکس و همسرش یکشنبه بعدازظهر به آنجا خواهند رفت، مسافرت می‌کردم. ولی مگر چنین کاری ممکن است؟ مادر، امروز، کلمه‌ای مهرآمیز!<sup>۳۵</sup>

فرانتس

از ۱ تا ۲ فوریه ۱۹۱۳

بعد از نوشتن نامه بعدازظهر<sup>۳۶</sup>، این دومین باری است که پشت میز می‌نشینم. چه ساعتی است؟ (جواب را پشت صفحه می‌نویسم، مثل شگفتی‌های ترسناک داستان‌های دنباله‌دار<sup>۳۷</sup>). تمام بعدازظهر را با ورفل، و سرشب را هم با ماکس گذراندم و

— زیر شکنجه خستگی و فشار سردرد، که امروز به بالای سرم منتقل شده — تا ساعت ۸ به رختخواب نرفتم. لازم به گفتن نیست که سر و صدای گفت و شنود معمول در اتاق مجاور شروع شده بود و گه گاه، چون از خستگی بیهوش شده بودم، همچون شلاق بی‌رحمانه که بر بدن فرود بیاید مرا دوباره از خواب می‌پراند. با وجود این در حالتی آمیخته از خواب، منگی، خواب آلودگی و هشیاری کامل، تا این زمان در رختخواب باقی ماندم و فقط به خاطر این بلند شدم که برای تو، نازنینم، نامه بنویسم، و از نکته‌های کوچکی که با فورانی نیرومند، در رختخواب به من هجوم می‌آورد، برای رمانم یادداشت بردارم، هر چند که وحشتم از تک روشنایی‌های حوادث آینده بیشتر از اشتیاقم به آنهاست. شام خودم را روی میز یاقتم، که البته برای همین یک بار درست تهیه شده بود (آنقدر پیچیده است که به هیچ وجه آسان نیست) ولی نخورده کنار گذاشتم. چند روزی است که معده‌ام، مثل بقیه اعضا، اختلال پیدا کرده است و دازم می‌کوشم یا کم خوردن سالمش کنم. امروز، برای مثال، فقط وقت ناهار غذا خوردم. این‌ها را برای این می‌گویم که تمام جزئیات امیدوارکننده را جلوی چشمانت گذاشته باشم.

ورفل چند شعر جدید برایم خواند؛ همچنان بدون تردید از شخصیتی فوق‌العاده فوران می‌کند. باعث شگفتی است که چگونه این نوع شعری که پایان تفکیک ناپذیرش در آغاز آورده شده، با گسترشی مداوم، ویژه و روان اوج می‌گیرد — آدم چطور در حالی که روی میل چمباتمه افتاده چشمانش را باز می‌کند. جوانک، خوش تیپ شده و با حرارت زیاد می‌خواند (که به یکنواختی آن واقعاً اعتراضاتی دارم)؛ هرچه را که سروده از حفظ است و شور و هیجانش به نظر می‌رسد هیکل تنومندش را، سینه مستبر و گونه‌های گردش را آتش می‌زند. وقتی بلند می‌خواند چنین می‌نماید که می‌خواهد خودش را پاره پاره کند. ماه فوریه در برلین شعر خواهد خواند؛ هر چه پیش بیاید باید بروی. و البته از تو هم صحبت به میان آمد (اگرچه نه با ذکر نام)؛ آخر چگونه می‌توانم یک عصر را بدون تو بگذرانم؟ و اهدائیه کوتاهی هم برای من در کتاب دوست جهان<sup>۳۷</sup> خودش نوشت؛ به شخصی هنوز شهرت نیافته؛ به این نیت که دوشیزه لیتندر را کفری کند. کتاب را همین زودی‌ها برایت خواهم فرستاد — ای کاش امر بسته بندی، پست کردن و غیره آنقدر مشکل نبود. به همین علت هم کتاب شدت احساس این مدت همین گوشه کنارها افتاده است؛ البته کتاب متعلق به توست، و مدت‌هاست قولش را به تو داده‌ام. همین طور هم کتاب فلوربر به فرانسه، که برای تو در نظر گرفته‌ام، هفته‌هاست

روی میزم رها شده و خردم را تسلیم اندیشه واهی نحوه بسته‌بندی و پست کردن آن کرده‌ام.

آیا عملاً توانستی نامه‌ لویی را که یکشنبه برایت فرستادم بخوانی؟ یکشنبه در برلین برنامه داشته، یا این دست کم چیزی است که من فکر می‌کنم از نامه‌اش فهمیده‌ام؛ و به همین جهت با حيله زیر آن قطعه را خط کشیدم. بعداً از این بابت خودم را سرزنش کردم، ولی حالا خوشحالم که تو یا قطعه خط کشیده شده را ندیدی یا به دلیلی دیگر به تاثیر نرفتی. چقدر برای این مختصر وقت آزاد تو پیشنهاد دارم، خیلی بیشتر از اندازه لازم! ورفل، که لویی را دیده به من گفت که گزارشگر نشریه برلینر تاگبلاط در لایپ زیگ، دکتر پیتوس<sup>۳۸</sup> نامی، که اتفاقاً من هم او را می‌شناسم (موجود بی‌ظرافتی که کمتر می‌توان از او انتظار داشت) از گروه چنان خوشش آمده که می‌خواهد مقاله‌ای راجع به آنها در نشریه مزبور بنویسد. لطفاً اگر به دستت رسید برای من هم بفرست؛ من هنوز از این هنرپیشه‌ها به خوشی یاد می‌کنم.

و اما پیشنهاد تو، عزیزم، برای برنامه‌ زمانی جدید - من نمی‌توانم آن را اجرا کنم. روش فعلی، تنها راه امکان‌پذیر است؛ اگر نتوانم آن را تحمل کنم بد اندر بد خواهد شد؛ ولی بالاخره به یک صورتی آن را تحمل خواهم کرد. یک یا دو ساعت برای نوشتن کافی نیست (گذشته از این حقیقت که تو هم مدت خاصی را برای نوشتن معین نکرده‌ای)؛ ده ساعت عالی خواهد بود، ولی چون به کمال رسیدن مشکل است باید دست کم تا آنجا که ممکن است به آن نزدیک شد و فکر احتیاط به خرج دادن را نکرد. در هر صورت، از چند روز اخیر، فوق‌العاده ناجور برای نوشتن استفاده کرده‌ام. باید همه چیز تغییر کند، دارد مرا تحلیل می‌برد. امروز هم به هر طریق چیزی ننوشته‌ام؛ و وقتی امشب به رختخواب می‌روم چنان از ضعف و خستگی و کمبود وقت دستخوش ناامیدی شده بودم که به حالت نیمه هشیار آرزو کردم تمام دنیا در دست‌هایم باشد تا، فارغ از احساس و عقل، با خشمی بی‌امان آن را به لوزه درآورم. آه، خداوند! آه عزیزترین!

فرانتس

۲ فوریه ۱۹۱۳

عزیز دلم، آیا می‌دانی مرد دیوانه چدنی، ضد سرما و جان سخت تو در این لحظه از کجا به تو نامه می‌نویسد؟ به هیچ وجه نه بیرون، در یک شب صاف زمستانی، بلکه، با

شرمندگی بسیار، در آشپزخانه گرم. از اتاق‌ها فقط پذیرایی گرمایش دارد، با این باد و در این ارتفاع، گرم نگهداشتن جاهای دیگر تقریباً غیرممکن است. اتاق من به این علت سرد است که بعدازظهر می‌خواهم به لایت‌مریتس بروم (گرچه ممکن است تا فردا نروم). تمام افراد خانواده در اتاق نشیمن خوابیده‌اند، همه روی هم‌دیگر؛ ولی آشپزخانه خالی و ساکت است و اگر به خاطر موزاییک‌های سرد و تیک تاک بلند ساعت نبود جای محشری برای نوشتن بود.

جشن ازدواج ماکس تمام شده و راهی سفر به جنوب هستند، ولی آن‌طور که ممکن است تو پیش خودت تصور کرده باشی جشن عروسی خاصی نبود؛ فقط مراسم ازدواج بود، که در هتل صورت گرفت و بس، هیچ جشنی به عنوان عروسی و هیچ ضیافتی در کار نبود و به همین جهت ترس از رویارویی با مردم گریبانگیرم نشد. اما من از مراسم ازدواج لذتی خاص بردم، چون سوفی، که مختصری با هم صحبت کردیم، به من گفت مطلبی دارد که می‌خواهد به من بگوید، و من هم چون خیلی چیزها هست که میل دارم بشنوم از این بابت بسیار خوشحال شدم. گرچه امروز یا فردا نمی‌توانم به خانه بروم بروم، ولی سه‌شنبه خودم را به آنجا می‌رسانم. در واقع نیازی ندارم چیز خاصی بشنوم، ولی چون تو کنار سوفی بوده‌ای، من هم فقط دوست دارم کنار او باشم. عزیز دلم، دست خودم نیست، باید از نوشتن دست بکشم، هر چند که احساس می‌کنم به کلی از تو جدایم کرده‌اند. سه‌شنبه فقط کارت پستال از من خواهی داشت. عزیز دلم، امیدوارم از خواب و خیال‌های ناجور در امان باشی، حالا هر چقدر معنی و هشدار در برداشته باشند.

فرانتس

[کارت پستال عکس دار. مهر اداره پست: لایت‌مریتس، ۳ فوریه ۱۹۱۴]

با بهترین آرزوها. ترتیبات لازم داده شده تا برای عزیمت آماده باشیم. خواهر و همسفرم با خط خودش به تو سلام می‌رساند.

ف.ک.

اوتلا کافکا

[در بازگشت از سفر لایت‌مریتس به پراگ، ۳ فوریه ۱۹۱۴]

هوا در ترن تاریک است؛ آدم دیگر نمی‌تواند بنویسد. خسته هم هستم. تمام

اطرافیان من خواب‌اند. خواهرم در کربدور است و از پنجره بیرون را تماشا می‌کند. در همین لحظه به سمت من آمد. به شدت باران می‌بارد. خوشحالم که در راه بازگشت هستم تا برایت نامه بنویسم، بخوابم و احتمالاً چیزی بنویسم.  
بدرود، عزیز دلم، بدرود.

فرانتس

از ۳ تا ۴ فوریه ۱۹۱۳

مرا، عزیز دلم، همان طور که هستم بپذیر. خسته و کوفته از مسافرت، حتی خسته‌تر، از شخص خودم، به هر طریق، امشب رفتم به خانه برود. و چه کاری در آنجا صورت دادم؟ برای خودم، کاری قابل ملاحظه. دو ساعت کنار سوفی نشستم، کنار همان کسی که تو هم نشسته بودی؛ همان جایی که آن روز ماه اوت نشسته بودم. فقط دو بار نام تو به زبان آمد. ولی من نمی‌توانم برای به زبان آمدن نام تو اعتباری به خودم بدهم، و اگر نام تو بیشتر برده نشد، احتمالاً مانعش من بودم. نام تو بار اول ناگهان در میان صحبتی دیگر به زبان آورده شد. سوفی گفت که تو سلام رسانده‌ای: «از خانم برود گرفته تا دکتر کافکا». ترتیب سلام رساندن تو به نفع من تمام می‌شد، چون وقتی از کار همه فارغ می‌شدی من می‌توانستم تو را برای خودم تنها داشته باشم، می‌توانستم تو را بگیرم و نگذارم بروی. از این‌ها گذشته، واقعیت این که نام تو بین ناآشنایان برده می‌شد و من خودم را نزدیک‌تر از همه به تو احساس می‌کردم، و در نتیجه بر همه برتری داشتم، به من گرمی می‌بخشید و من از این حالت خیلی خوشم می‌آمد. ولی همین یک بار اشاره، حداکثری بود که بدون شناخته شدن، بدون واکنش نشان دادن و بدون ناراحت شدن می‌توانستم این فکر را تحمل کنم که بالاخره همه توانسته‌اند به نحوی در تو سهیم باشند. به همین دلیل کوشیدم تو را از مغزم برانم. و فقط موقعی که آنها صحبت کردن از تو را تمام کردند، دوباره برایم قابل رؤیت شدی.

عزیز دلم، چقدر باید خسته باشی! بدون شک برلین همین طور هم باید باشد، و شاید زندگی همه همین طور است، ولی تو با خوابی به این کمی چطور می‌توانی در اداره کار کنی؟ مطمئن هستم که بدون فشارهای ناروا و صدمه رسیدن به سلامتی تو امکان‌پذیر نیست. می‌دانی، آدم وقتی دور است خیلی نگران این چیزها می‌شود. تو نباید تصور کنی که من ضرورتی در این کارها می‌بینم. آنقدر می‌دانم که همه چیز در

برلین پر سر و صدا تر و شادمانه تر از اینجاست (با وجود این، حتی سر و صدا و شادمانی ما، بیش از حد توانایی من است). در شرایط مشابه، و بالاتر از همه در رابطه با جمع دوستان ماکس، مراسم ازدواجی شبیه آنچه او ترتیب داد، که البته بدون دخالت من هم نبود، (من در قید نداشتن و بی تکلف بودن مقام والایی دارم) احتمالاً در برلین غیرممکن است. روز دوشنبه چه وضع روحی و فکری ای را باید گذرانده باشی! ولی من چه کسی هستم که بتوانم قضاوت کنم، منی که معمولاً نمی توانم حتی ساعات یک روز را با کسی بگذرانم؟ من نمی توانم به یک مکالمه ادامه بدهم. حتی در نگاه کردن به یک چهره آشنا خیلی زود رویم برگردانده می شود.

فرانتس

از ۴ تا ۵ فوریه ۱۹۱۳

این که برنده خیلی چیزها شده ای، نازنین خوش شانس من، البته خیلی جالب است و من خوشحالم، ولی داشتن خودنویس برای نامه نوشتن به من ضروری نبود؛ با هر چه که برای من نوشته شود من دوست دارم. تصورش را بکن که آن بلیطهای لاتاری برای تو ریخته شود و تو به این طرف و آن طرف کشیده شوی! و من آنجا، در گوشه ای نباشم تا تو را بگیرم و از دست این و آن حفظ کنم!

کارت پستالی که با امضای مادرت بود امروز بعدازظهر رسید. اسم کوچک مادرت چیست؟ آنا؟ می دانی، نامه اش خیلی رسمی به نظر می رسد - «سلام و درود» و «بانوه». با وجود این برای من یک موهبت بسیار مخصوص به حساب می آید - چرا خانم بلوئن\* آنقدر متأثر نشان می دهد؟ این چه نوع میهمانی ای بود؟ دور آن میز بزرگ برپا شد؟ جای تو و مادرت کجا بود؟

اتو پیک<sup>۳۹</sup> امروز به من نامه نوشته است (آیا اسم او برای تو آشناست؟ کتاب شعر بسیار خوبی به نام یک تجربه دوستانه چاپ کرده است. احتمال دارد مقاله ای را که درباره ورقل در نشریه Der Zeitgeist<sup>۴۰</sup> نوشته است خوانده باشی) به هر صورت می نویسد: «من یک مشتری احتمالی برای یک گویه نگار دارم و خوشحال خواهم شد اگر اطلاعات بیشتری (در صورت امکان همراه با قیمت) در اختیارم بگذارید.» همان روزی که فهرست ارجاعات تو به دستم رسید به طور اتفاقی با او روبه رو شدم و همان



جا قرار دیداری هم با او گذاشتم (چون به نظر من قابلیت شغلی زیادی دارد و با روزنامه‌ها و بانک‌ها هم، که احتمالاً در فهرست اشاره‌ای به آنها نشده و به عقیده من پیشنهاد گویه‌نگار به آنها آسان است، زیاد تماس پیدا می‌کند)، فهرست را همان شب برایش بردم و بلافاصله به کارش گماشتم. و حالا این تأثیر آن است. ولی چطور می‌شود ماشین را نمایش داد؟ کسی چه می‌داند، من ممکن است حتی بتوانم نماینده‌ای هم پیدا کنم. قدری به من وقت بده. آخر، در پراگ چه کسی گویه‌نگار دارد؟ شرکت لووی و ویتزبرگ یقیناً باید مورد توجه باشد - تا آنجا که می‌دانم سوئین تاجر بزرگ الوار در بوهم هستند؛ من در گذشته معاملاتی با آنها داشته‌ام. بدون معطلی، ای عزیزترین تاجر زن، و ادارشان کن یک گویه‌نگار بخرند. من نمی‌توانم خود گویه‌نگار را معرفی کنم، ولی اگر موضوع وجود مرجعی باشد که تأکید کند تو بهترین و شیرین‌ترین دختر هستی، که در نتیجه حتی یک ماشین غیرقابل استفاده هم، به شرطی که تو آن را فروخته باشی، خاصیت خودش را پیدا می‌کند، فقط و فقط به این علت که تو آن را فروخته‌ای - در آن صورت تنها کاری که باید انجام بدهند این است که به من مراجعه کنند.

فرانتس

از ۵ تا ۶ فوریه ۱۹۱۳

عزیز دلم، این رویدادی فوق‌العاده شگفت‌انگیز است که در خانه باشم و نامه‌ای دیگر از تو دریافت کنم. ای کاش این فکر آرام نمی‌داد که من با این نامه، در واقع زمان هدر رفته‌ای را در دست دارم که باید صرف راه رفتن تو می‌شد. از آن گذشته، اگر دو بار نامه نوشتن در روز مجاز باشد، پس چه دلیلی دارد که تمام اوقات را صرف نوشتن نامه نکنیم؛ و تو را به خدا، چرا نباید آنقدر به هم نزدیک شویم که کاملاً کنار یکدیگر باشیم و در میان بازوان همدیگر قرار بگیریم. ولی انجام چنین چیزی بسیار بعید است و بنابراین فقط رشته کار را از دست در می‌آورد. در نتیجه، این دلهره برای آدم به وجود می‌آید که ممکن است روز بعد، یا دست کم صبح اول وقت، نامه‌ای در کار نباشد. و آن نامه است، آن که صبح اول وقت روی میز گذاشته می‌شود، و شکنجه انتظار را هم به همراه ندارد، که بی‌اندازه مایه آرامش است.

وقتی روز دوشنبه به من نامه می‌نوشتی، من دیگر در ترن نبودم، منزل برودم. نام تو ممکن است در همان لحظات به زبان آورده شده باشد، که من هم غرق در

سکوت، در فکر تو فرو رفته بودم.

مسافرت کم و بیش به خوبی انجام شد. ابتدا فکر بلند شدن در ساعت ۴/۳۰ صبح، مثل دفعه قبل، نشستن در قطار، بعد هم هوای سرد و نمور و مصیبت در کوپه، دیدن آشنایان، رفتن به دادگاه و بالاخره بازگشت در همان سکوت قطار - تمام این‌ها چنان برابم نفرت‌انگیز بود که تصمیم گرفته بودم غروب حرکت کنم و شب را در لایت مریس بمانم، البته با توجه داشتن به سرماخوردگی‌ام که حالا کاملاً خوب شده است. علاوه بر این‌ها، خوابیدن در اتاق هتل، نشستن در رستوران ناآشنا و کاملاً شلوغ در غروب روز یکشنبه - که برای من خیلی هم خوب است منتها به شرطی که ساکت باشد. ولی بعد، به طور ناگهانی و اجباری خانواده ولتس<sup>۴۱</sup> آن شب مرا برای دیدن نمایشنامهٔ دوشیزه یوزت، همسر من که یکی از دوستان مشترک‌مان برای نخستین بار در آن ظاهر می‌شد به تئاتر بردند - ناگفته نماند که کم اهمیت‌ترین نقش را داشت. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که در اولین صحنه ناگهان زیر خنده بزنند، خوشحالی خودش را نشان بدهد و دست‌هایش را بالا ببرد؛ که این کارش هم حالتی اغراق‌آمیز داشت؛ اغلب پشتش به تماشاگران بود و تقریباً در گوشه‌های صحنه می‌ایستاد. در عین حال، خارج از صحنه، زنی پرمدعا، خبیث، شریر و بسیار زیبرک است که همیشه مرا فراری می‌دهد. از احتیاط به دور بود که برای اولین بار چنین نقشی را روی صحنه به او واگذار کنند.

در پایان پردهٔ دوم - البته حتی در بدترین نمایش‌ها هم لحظاتی وجود دارد که آدم را به خود جلب می‌کند و شاید اگر شب دیگری بود تا آخر نمایش می‌نشستم - هیچ چیز نتوانست وادار به ماندنم کند و بدون خداحافظی به سمت خانه شتافتم. بدین ترتیب یکی دو پرده از «یوزت» و نمایشی کم‌دی به نام نزد مفتی را از دست دادم، ولی در عوض، زودتر به هوای آزاد رسیدم و زودتر از معمول هم به رختخواب رفتم. در خانه که با خواهرم بودم دوباره شروع به ناسزاگفتن به این مسافرت کردم و از آنجا که او خیلی مشتاق بود با من بیاید (نه فقط به این منظور که ثابت کند این سفر چندان هم وحشتناک نیست) با خوشحالی قول دادم او را هم با خودم ببرم. با آن که این تصمیم تا ساعت ۱۰/۳۰ گرفته نشده بود پدرم، جای تعجب این که، مخالفتی نشان نداد، و دلیل آن هم این بود که ما در لایت مریس خویشاوندانی داریم و پدرم همیشه علاقمند است این ارتباط خانوادگی حفظ شود، و خواهرم به نظر او برای این منظور انتخاب مناسب‌تری

از من محسوب می‌شود. بنابراین صبح با هم راه افتادیم. هوا هنوز خوب بود ولی هنگامی که سوار قطار می‌شدیم بارانی شروع شد که توی صورت می‌خورد و دیگر قطع نشد. من تا ساعت ۲ بعدازظهر یکسره در دادگاه بودم (هیچ تصمیمی گرفته نشد و پرونده باز به جلسه‌ای دیگر موکول شد، و من حاضرم تازایانه بخورم ولی بار دیگر به اینجا نیام) و خواهرم هم یکسره پیش بستگان بود. نوشتن برای او چندان کار آسانی نیست (که اساساً من هم بی‌شبهت به او نیستم) و به همین علت است که اینجا فقط امضاء کرده است. ولی آن طور که ممکن است خیال کنی تنبل نیست. دو خواهر دیگرم تنبل بودند. در واقع او تلا در مغازه کار می‌کند. ساعت ۷/۱۵ که مغازه باز می‌شود او آنجاست (پدرم تا ۸/۳۰ پیدایش نمی‌شود) و ناهار را هم آنجا می‌خورد که برایش می‌آورند. تا ساعت چهار یا پنج بعدازظهر آنجاست و در بعضی فصول حتی تا موقع بستن مغازه هم آنجا می‌ماند.

به هر صورت کار او آنقدرها سخت نیست و روی هم رفته من سراغ ندارم کسی را که مثل تو خودش را آنقدر خسته کند و به اندازه تو دلم بخوهد از رنج و مرارتش خلاص شود. ولی با تمام این‌ها چه کاری از دست من ساخته است؟ بوسیدن، بله بوسیدن از راه دور! خواهش می‌کنم عزیز دلم حتماً در نامه بعدی به من بگو چه جوابی به دوشیزه لیندلر می‌دادی اگر بجای سؤالات کلی خیال داشت بی‌محابا از تو پرسد: «آیا این مرد در طول سه ماه گذشته به برلین آمده؟ نیامده؟ چطور پس؟ ظهر شنبه، یا اگر ممکن نباشد شنبه شب که پراگ را ترک کند می‌تواند یکشنبه برلین باشد و شب به پراگ برگردد. تا اندازه‌ای سخت به نظر می‌رسد ولی روی هم رفته کاملاً امکان‌پذیر است. چرا چنین کاری نمی‌کنی؟ عزیز دل بیچاره من، چه جوابی می‌دادی؟»

فرانتس

از ۶ تا ۷ فوریه ۱۹۱۳

عزیز دلم، دیر وقت است و خسته هستم. بعدازظهر را در اداره گذراندم، نخوابیده بودم، کار خسته کننده‌ای می‌کردم، آمار حوادث را در می‌آوردم (گفتم تا از اسم آن هم خبردار باشی بلکه سبب شود مطالب ناچیزی هم که به من مربوط می‌شود به زبان بیاوری و مرا خوشحال کنی)؛ و ساعات بعدی هم به همان سختی گذشت (آه، گونه‌هایم از خستگی آتش گرفته است). به هر طریق با همان وضع و حال از اداره بیرون

آمدم و وقتی از کنار خانه ولتش می‌گذشتم چراغ اتاقش را روشن دیدم، فکر کردم مشغول کار است و فرصت مناسبی است که سری به او بزنم و مزاحمش بشوم، چون مدت مدیدی بود که با او صحبت نکرده بودم. (نه، تو حتی نمی‌دانی او چه کسی است. دکتر حقوق و دکتر فلسفه است، از مقامات رسمی کتابخانه دانشگاه است که هیچ کاری در آنجا ندارد و به همراهی ماکس کار فلسفی‌ای به نام الهام و مفهوم<sup>۲۲</sup> در دست چاپ دارد که احتمالاً تا آخر ماه منتشر خواهد شد.) بله، رفتم بالا و طبق معمول او را در اتاقی دیدم که گرمایی فوق‌العاده داشت و هوایش بسیار کثیف و آلوده بود، چون خود-بیمار انگاری او به ریه‌ها و حنجره‌اش مربوط می‌شود. از این که حین مطالعه کتاب بسیار پیچیده‌ای از کوهن - منطوق ادراک ناب<sup>۲۳</sup>، اگر اشتباه نکنم - وقفه‌ای ایجاد شده بود خوشحال به نظر می‌رسید؛ ولی خیلی زود متوجه شدم که حریفش نخواهم شد از آن اتاق تقریباً غیرقابل تنفس بیرونش بکشم تا به قدم زدن و هواخوری بپردازیم. اگر فقط در مورد مباحث کلی صحبت می‌کردیم خیلی زود موفق می‌شدم ولی او از خواندن نامه‌های خصوصی قدیم و جدیدش برای من در کوتاه‌ترین فرصت‌ها، خشنودی خاطری فوق‌العاده احساس می‌کند که برای من غیرقابل درک است. و در این فرصتی که امروز دست داد، کشوی اختصاصی خودش را، که در آن همه چیز به صورت بسته‌های منظم نگهداری می‌شود، برای من باز کرد. در این کشو خصوصی‌ترین مطالب قابل نوشتن از قبیل نامه‌های دریافتی، چکیده نامه‌هایی که نوشته، اطلاعات دقیق هر پیشرفت، خلاصه گفتگوها و فشرده برداشت‌هایی که از قدیم و قدیم‌ترین موضوع‌هایش داشته جای گرفته است. بدون تردید بعید به نظر می‌رسد کسانی جز من و ماکس از تمام این‌ها خبردار باشند، برای این که تو نباید تصور کنی و [لتش] آدم پرحرفی است چون کاملاً برعکس این است. ولی امروز میل داشت صحبت کند، و هرچه تسکین و رضایت خاطرش برای من درک نکردنی‌تر می‌شد، بردباری من برای تحمل این خواندن‌ها و رازگویی‌ها افزایش می‌یافت. و وقتی برای این که وادار به ماندنم کند حاضر شد به خاطر من در اتاقش را به داخل اتاق سرد مجاور باز کند، دیگر نتوانستم مقاومت نشان بدهم. با پالتو روی نیمکت دراز کشیدم و گوش کردم. خیلی دوستش دارم، ولی نه همچو مواقعی - و حالا دیگر کافی است! یک بوسه همراه با خستگی - کشدار و طولانی، ولی نه فقط از زور خستگی.

از ۹ تا ۱۰ فوریه ۱۹۱۳

[احتمالاً در طی شب ۷ تا ۸ فوریه ۱۹۱۳]

با حالتی گیج و منگ نشسته‌ام تا نامه بنویسم. مطالب متفاوتی خوانده‌ام که دارند در یکدیگر تداخل می‌کنند، و اگر کسی تصور کند با این طور خواندن می‌تواند راه حلی برای فهمیدن آنها پیدا کند اشتباه کرده است. آدم با دیوار مواجه می‌شود و دیگر نمی‌تواند پیش برود. زندگی تو، عزیز دلم، کاملاً صورت دیگری دارد. به استثنای مورد همکاریات، آیا اصولاً درباره چیزی تردید و عدم اطمینان داشته‌ای؟ آیا هرگز پیش خود و مستقل از دیگران متوجه شده‌ای چگونه امکان پذیری‌های جوراجور از جهات مختلف در مقابل آدم گسترده می‌شوند و عملاً هرگونه حرکتی را از آدم سلب می‌کنند؟ آیا، بدون کوچک‌ترین توجه به کسی دیگر، هرگز از دست خودت مستأصل شده‌ای، چنان مستأصل که روی زمین بیفتی و تا قیام قیامت همان طور باقی بمانی؟ ایمان مذهبی تو چقدر است؟ تو به کنیسه می‌روی؛ ولی می‌توانم به جرأت بگویم که اخیراً نرفته‌ای. اعتقادی که داری به چیست، به دین یهود است یا به خدا؟ آیا از ارتباط مداومی که بین تو، و این بسیار مهم است، و یک بلندیا ژرفای اطمینان‌بخش دوردست و احتمالاً بی‌کران وجود دارد باخبر هستی؟ کسی که این را همواره حس می‌کند احتیاجی ندارد مانند سگی گم شده سرگردان باشد و با چشمانی التماس‌گر، گنگ و بی‌صدا به اطراف خیره شود. هرگز با این احساس که زندگی، شبی سرد و زمستانی است، الزاماً آرزو نمی‌کند به درون گوری که آن را چون کیسه خوابی گرم می‌بیند پناه ببرد. و به هنگام بالا رفتن از پله‌های اداره‌اش هیچگاه تصور نمی‌کند از وسط پلکان سرنگون شده است، در نور نامشخص پلک می‌زند، از شدت سرعت سقوط به خود می‌پیچد و از بی‌تابی سر تکان می‌دهد.

زمان‌هایی پیش می‌آید، عزیز دلم، که متقاعد می‌شوم برای هیچ‌گونه ارتباط انسانی مناسب نیستم. به طور یقین من شیفته خواهرم هستم، و در لحظه دعوت از او حقیقتاً خوشحال شدم که دوست داشت با من بیاید. خرسند بودم که لذت این سفر را به او می‌دهم و می‌توانم به خوبی از او مواظبت کنم، چون مواظبت کردن از دیگری، آرزوی نهانی و همیشگی من است که نه کسی آن را می‌داند و نه، شاید، باور می‌کند - ولی وقتی بعد از سه چهار ساعت مسافرت با همدیگر، در یک کوپه نشستن و صبحانه خوردن، در لایت مریتس با او خداحافظی کردم تا به دادگاه بروم، احساس خوشحالی

کردم و یک نفس راحت کشیدم. از بازیافتن تنهایی احساس چنان آرامشی کردم که هرگز نمی‌توانستم در حضور خوارم به آن دست بیابم. چرا، عزیزم، چرا؟ آیا تا به حال تجربه‌ای نسبتاً مشابه این را نسبت به کسی که دوستش داری داشته‌ای؟ حال ما به هیچ وجه استثنایی و غیرعادی نبود، چون با صمیمیت از هم جدا شدیم، و شش ساعت بعد دوباره صمیمانه همدیگر را ملاقات کردیم. و آن هم اتفاقی منحصر به فرد نبود، فردا، پس فردا، هر وقت دیگر هم همین وضع تکرار خواهد شد. - عزیز دلم، سر بر دامنت نهادن و آرامش یافتن بهترین موهبت خواهد بود.

فرانتس

۹ فوریه ۱۹۱۳

بعدازظهر یکشنبه، ساعت ۶، در قطار

چرا، آه چرا من دیشب نامه ننوشتم! اینجا توی کوپه، میان یک مشت آدم، فایده‌ای ندارد. و تمام طول روز پریشان بودم و ناراضی؛ گویی تماس خودم با تو را، که هر چه باشد برای ادامه زندگی نیازمند آنم، از دست داده‌ام. چرا، آه چرا به این سرگردانی تن در دادم و تصمیم به این قدم زدن گرفتم و حال آن که می‌دانستم خودم را مثل سایه پیش خواهم کشید. ولی هوا خیلی عالی بود و ضمن این که تا اندازه‌ای احساس درماندگی می‌کردم به خودم می‌گفتم: با آنها بدو، شاید حالت بهتر شود. بالاخره یکی از آنها خوردنویس دارد (همین که با آن دارم برایت می‌نویسم) و فکر می‌کردم به نحوی یک فرصت مناسب و جای آرام گیر خواهد آمد تا بشود چیزی برایت نوشت. ولی نه، نه، فقط توانستم چند بار درباره برلین و یک بار هم در مورد گویه‌نگار صحبت کنم، همین و بس. و من این همه به نزدیک بودن و تماس داشتن با تو احتیاج دارم ولی به دست خودم آن را از دست می‌دهم. دلم می‌خواهد همین جا در حضور این چهار دختر خودم را لگدمال کنم. ولی صبر کن (صبر کن) را به خودم می‌گویم): بالاخره امشب دوباره برای همدیگر خواهیم نوشت و بار دیگر درست و حسابی به یکدیگر ملحق خواهیم شد. دست کم این را کشف کرده‌ام که چقدر به تو تعلق دارم، در شهر، در قطار، در بزرگراه، با جد و جدعا، در جنگل، در دامنه تپه‌ها، هر جا که راه بروم و بنشینم. - آخرین ایستگاه. نامه این یکشنبه به پایان رسیده است. من دوباره به جمع می‌پیوندم، ولی در واقع کنار تو هستم، خواهش می‌کنم پیش خودمان بماند.

فرانتس

از ۹ تا ۱۰ فوریه ۱۹۱۳

عزیز دلم، باز هم کاملاً دیروقت است، و همچنان در واقع تقصیر من بود (زود باشید! قلم کجاست تا بعد از این مدت طولانی مرا به فلیسه، فلیسه خودم نزدیک کند)، ولی چاره‌ای نداشتم. از قدم زدن که برگشتم از پا افتاده بودم. چنان احساس وارتنگی می‌کردم که اگر کسی تکانم می‌داد حسابی زمین می‌خوردم. بنابراین با صدای بلند (پدر و مادرم سراسر روز را نزد بستگان، در شهر کولین، گذرانده و تازه برگشته بودند و سلام و علیک و استقبال از آنها هم بیشتر کارم را عقب انداخت) نوشته‌ای<sup>۲۴</sup> از روزهای پربار خودم، شاید بهترین قطعه‌ای که تا به حال نوشته‌ام، را برای خواهرم خواندم. برایش تازگی داشت و فکر می‌کنم مربوط به زمانی بود که انتظار دومین نامه‌ تو را می‌کشیدم. از خواندن آن کاملاً به هیجان آمده بودم و اگر بعد از ظهر را در بزرگراه به پرسه زدن نگذرانده بودم، کسی چه می‌داند، شاید دست به کار می‌شدم و چیز شایسته‌ای می‌نوشتم که می‌توانست مرا از ورطه‌ای که آشکارا در آن غوطه می‌خورم بیرون بکشد. ولی این طور که پیداست از این چیزها خبری نیست و همچنان رهسپار رختخواب خواهم شد؛ و به طور یقین تا مدتی چیزی نخواهم نوشت و طاعونی خواهم شد برای خودم، تو و تمام دنیا.

دیشب برایت نامه ننوشتم، تا دیر وقت مشغول خواندن داستان مایکل کلهاس<sup>۲۵</sup> بودم (آیا آن را خوانده‌ای؟ اگر نخوانده‌ای بخوان، خودم برایت خواهم خواندا) بجز یک قسمت کوتاهش که دیروز آن را خوانده بودم، بقیه را در یک نشست تمام کردم. احتمالاً برای دهمین بار. این داستانی است که من با خلوص و تقوای کامل آن را خواندم؛ بر امواجی از شگفتی مرا از خود بی‌خود می‌کند، و اگر برای پایان نسبتاً ضعیف و تا اندازه‌ای نسنجیده‌اش نبود کاری در حد کمال محسوب می‌شد، در حد کمال که باید بگویم وجود ندارد؛ (چون من اعتقاد دارم که بزرگ‌ترین شاهکارهای ادبی هم نشان مختصری از ضعف آدمی را در بر دارد که هر چقدر هم توجه به خرج داده شود از گوشه‌ای ظاهر می‌شود و بر کیفیت والا و خداگونه‌کل اثر تأثیر می‌گذارد.)

عزیز دلم، به من بگو چرا چنین جوان ناخشنودی را برای دوست داشتن انتخاب کردی، که ناخشنودی‌اش به مرور ایام می‌رود تا واگیردار شود؟ در فاصله بیرون بودن امروز، با دختری موقر و فهمیده قدم می‌زدم که همیشه نسبتاً از او خوشم آمده است. ولی شکایت‌هایش از زندگی همواره حالم را کاملاً به هم می‌زند. (هر سه ماه یک مرتبه

او را می‌بینم) به هر طریق، بعداً وقتی همگی مشغول شام خوردن بودیم و جوانی شوخ طبع شروع به دست انداختن او کرد حاضر جوابی اش برق آسا بود و او را سرجایش نشانده. من همیشه باید مظهري از ناخوشایندی و شوربختی باشم. ولی غصه نخور عزیز دلم، و در کنار من باش! خیلی نزدیک به من!

فرانتس

از ۱۰ تا ۱۱ فوریه ۱۹۱۳

امشب باز رفتم خانه بروم، و حتی اگر تا دیروقت در آنجا ماندنم به این خاطر ممکن بود خطا باشد که می‌شد هم بروم خانه و کاری به درد بخور انجام بدهم یا وانمود کنم که انجام می‌دهم، ولی چنان با آنها خوش بودم - منی که به ندرت با دیگران احساس شادمانی می‌کنم - که نمی‌توانستم به راحتی از توی مبل بلند شوم و خداحافظی کنم. به علاوه، ولتس هم آنجا بود و کلی خندیدیم. و حالا، دو ساعت بعد، به هیچ وجه نمی‌توانم تصور کنم چطور قادر به خندیدن بودم. می‌توانم در خودم جستجو کنم و هیچ نشانی از دلیل خندیدن در خودم نیابم. چه عاملی بوده که آنقدر مرا به خندیدن واداشته است؟

سوفی، که نسبت به من خیلی لطف دارد و از همان ابتدا مرا در بغل می‌گرفت و حتی بدون این که حواسش باشد در طول صحبت نوازشم می‌کرد و دست‌هایم را در دست می‌گرفت، امروز چیزی راجع به تو نگفت. فقط همین طور از شوهرش، تلگراف‌ها، نامه‌های اکسپرس و صحبت‌های تلفنی حرف می‌زد. با چشم‌هایم می‌پرسیدم «پس فلیسه چی؟» ولی او ملتفت نمی‌شد. فقط یک بار نام تو بر زبان آمد که طبعاً کسی متوجه نشد. بین یک رشته صحبت‌های دیگر به سوفی گفتم: «چه بود که می‌خواستم از تو بپرسم؟» چند بار هم آن را تکرار کردم، که قدری هم احمقانه به نظر آمد، ولی قطعاً این طور تصور شد که نمی‌توانم به یاد بیاورم. در آن صورت چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ نمی‌توانستم همین طوری ناگهان فریاد بزنم «دیگه کافیه!» از حالا به بعد می‌خواهم فقط راجع به فلیسه بشنوم و بس! ولی این همان چیزی بود که من مطالبش بودم، باور کن. آخر هر چه باشد نامه مفصل تو را امروز صبح دریافت کرده بودم (ولی ضمن خواندن آن، که قلبم از شوق و دلخوشی می‌تپید، همواره حواسم به هوای مطبوع یکشنبه در بیرون پنجره‌ات بود و این که تو داخل اتاق مشغول نامه نوشتن بودی) و سبب شده بود خودم را آدمی مهم احساس کنم، و البته عطش آدم‌های



مهم هم که فرونشاندنی نیست.

عزیز دلم، سؤال بزرگ را پشت گوش انداختی. من نمی‌توانم حتی با یک فکر ساده، لذت ساعات با تو بودن را خدشه دار کنم. اگر همه چیز مطابق با احساساتی که من در بهترین لحظاتم نسبت به تو دارم پیش بیاید، آن وقت شهر برلین، جایی که در کنار یکدیگر خواهیم بود، نه در برلین بلکه در میان ابرها خواهد بود. ولی این حرف‌ها مورد نظر دوشیزه لیندتر نیست؛ او فقط می‌خواهد بداند من که خودم را از طریق نامه به تو تحمیل کرده‌ام، چرا این کار را به طور حضوری انجام نمی‌دهم. و منظور این است که تو هم یک قسمت از سؤال او را جواب بدهی و تا آنجا که ممکن است از توضیح بیشتر خودداری کنی. آخر، ممکن است سؤال کردن برای او خیلی راحت باشد. بنابراین آیا ممکن است از تو خواهش کنم که فقط بگویی، و همین طور هم فکر کنی: «من نمی‌دانم»؟

از روی عکس و چیزهای دیگری که شنیده بودم، خواهرت، تونی را غیر از آنچه حالا برایم توصیف کرده‌ای می‌شناختم. فکر می‌کردم خوش خواب و کند ذهن و افسرده است و حال آن که درست برعکس است. زیرک هم هست - صفتی که هم تحسین می‌کنم و هم از آن گریزانم. در مورد خواهر دیگوت ارنا هنوز اطلاعاتم کاملاً مختصر و منحصر به داستان‌های دلکش کودکی است. - خواهش می‌کنم، عزیز دلم، آیا ممکن است صورت کتاب‌هایت را برای یک روز به من قرض بدهی؟ حالا که کم و بیش با اتاق تو آشنا هستم، دلم می‌خواهد قدری هم به داخل قفسه‌هایت بلغزم.

فرانتس

[در حاشیه] نشانی نامه‌ امروز تقریباً غیرقابل خواندن بود؛ مرا به وحشت انداخت، حتی با توجه به گذشته.

از ۱۱ تا ۱۲ فوریه ۱۹۱۳

عزیز دلم، همچنان دیر وقت است؛ بدون این که کاری انجام داده باشم طبق عادت همیشگی بیدار می‌مانم. گویی در انتظار بارانی بهشتی هستم که از باریدن دریغ می‌کند. هنوز تو چندان شرحی از ملاقات احتمالی خودمان در برلین نداده، من رؤیای آن را دیدم! خیلی چیزها دیدم ولی الان به سختی می‌توانم چیزی راجع به آن بگویم. تنها چیزی که برایم باقی گذاشته احساس کلی شادی و اندوهی است که در خاطر من بر جای

مانده است. در خیابان قدم می‌زدیم، حول و حوش ما شباهت عجیبی به میدان آلتشتاتر پراگ داشت. ساعت از ۶ بعد از ظهر گذشته بود (احتمالاً ساعت واقعی خواب دیدن)، گرچه به حالت بازو در بازو قدم نمی‌زدیم ولی طوری بود که از این حالت هم بیشتر به یکدیگر نزدیک بودیم. آه، خدای من، به روی کاغذ آوردن تدبیری که به کار برده بودم تا با تو بازو در بازو نباشم و توجه کسی را جلب نکنم و در عین حال خیلی هم به تو نزدیک باشم چقدر مشکل است. آن زمان که در گاربن قدم می‌زدیم می‌شد به تو نشان بدهم ولی چنین موقعیتی به وجود نیامد. تو با عجله به سمت هتل می‌رفتی و من در طول لبه پیاده‌رو، دو قدم عقب‌تر، سکندری خوران به دنبال تو روان بودم. آیا هرگز می‌توانم توصیف کنم که چگونه در رویای من، راه می‌رفتیم؟ معمولاً هنگام قدم زدن به صورت بازو در بازو، بازوان طرفین، فقط در دو نقطه با هم تماس دارند و هر یک از دو طرف آزادی خودش را دارد؛ ولی آن طور که ما راه می‌رفتیم، شانه‌های مان هم با هم تماس داشت، و بازوان مان هم همواره در تماس پیوسته بود. ولی صبر کن، برای تریسم می‌کنم. این بازو در بازو است: ولی این شیوه‌ای است که ما قدم می‌زدیم:

نظرت در مورد نقاشی من چیست؟ هیچ می‌دانی، طراحی من زمانی خیلی خوب بود ولی بعد از مدتی شروع کردم به درس آکادمیک گرفتن از یک خانم نقاش بد، که همان هم باعث شد استعدادم از بین برود. فکرش را بکن! ولی صبر کن، همین روزها تعدادی از نقاشی‌های قدیمی‌ام را برایت می‌فرستم تا موضوعی برای خندیدن به دستت داده باشم. این طرح‌ها در آن زمان‌ها - سال‌های پیش - از هر چیز دیگری بیشتر رضایت خاطر مرا فراهم می‌ساخت.

عزیزم، هیچ‌گونه اعتمادی به قابلیت شغلی من نداری؟ فکر می‌کنی پیشنهاد من در مورد گویه‌نگار اصلاً حاصلی نداشته باشد؟ تو عملاً یک کلمه هم در پاسخ آنچه برایت نوشته‌ام حرف نزده‌ای. متوجه نیستی چقدر برای من تحقیر کننده است؟ تقریباً مثل این است که در همان لحظه‌ای که جایی برای من در ادارات در نظر گرفته‌ای بر آن شده‌ای که پس‌گیری و بیرونم کنی. اتو پیک، امروز باز برایم نامه داد. نامه‌اش را ضمیمه می‌کنم تا ببینی چطور در فشارم گذاشته و حال آن که تو مرا پاک مایوس کرده‌ای. حتی اگر هر آنچه تا به حال در مورد آن گفته‌ام شوخی باشد (گرچه روی کاغذ تقریباً به نظر می‌رسد که جدی بوده است) باز من باید به پیک یک جوابی بدهم. شاید امید بسته که پول قابل

ملاحظه‌ای به دست بیاورد؛ واقعاً می‌خواهد تلاش کند و در نتیجه فروش زیادی هم داشته باشد. بنابراین بجنب، عزیزم! پیش به سوی کسب و کار! هر عاملی که ترا به سمت من براند به نفع من است؛ چون ترا به من می‌دهد تا به تو بیاویزم.

فرانتس

پیوست

از اتویک به فرانتس کافکا

پراگ - ۱۰ فوریه ۱۹۱۳

آقای دکتر عزیز،

من به تجدید چاپ نقد کتاب تأملات شما تا وقتی که نخستین جمله‌اش درست باشد همچنان ادامه خواهم داد. در نسخهٔ پیوست از نشریهٔ Pester Lloyd همان طور که می‌بینی یک قسمت سفید به چشم می‌خورد.<sup>۴۶</sup> آن را به حساب نقطه ضعف من نگذار!

و اما چه خبر از «گ» [گروه‌نگار] خودمان؟! خواهش می‌کنم یک روز بیا پیش من، و در صورت امکان با بروشور. من کیش<sup>۴۷</sup> از نشریهٔ بوهم را هم به این پروژه علاقمند کرده‌ام. به هر طریق بانکدارها می‌خواهند قبل از شروع مذاکره یک «گ» واقعی را به چشم ببینند. روز ۲۱ ماه دربارهٔ کارهای شولر<sup>۴۸</sup> سخنرانی خواهم داشت، ولی بدون حضور خانم دالمن<sup>۴۹</sup>. وقت او عصر آن روز آزاد نخواهد بود. امیدوارم تو بتوانی بیایی، و در صورت امکان قبلاً دیداری با هم داشته باشیم.

با درودهای خالصانه، ارادتمند اتو پیک

از ۱۲ تا ۱۳ فوریه ۱۹۱۳

وقتی اول از همه نامهٔ تو به دستم می‌رسد بهترین حالت خواهد بود، همان طور که امروز پیش آمده؛ آن وقت تمام روز، از همان ابتدا به تو تعلق پیدا می‌کند. ولی اگر نامه‌ات را بعداً یا در خانه دریافت کنم، در آن صورت، نیمهٔ دیگر روز نمی‌داند به چه کسی تعلق بیابد. آنقدر دست و پا می‌زند تا مرا به سردرد دچار می‌کند. البته دلایل دیگری هم برای سردرد من وجود دارد، چون این روزها اغلب اوقات به آن مبتلا هستم. متأسفانه من کم راه می‌روم، کم می‌خوابم و آن مدت کم را هم بد می‌خوابم. خلاصه،

طوری زندگی می‌کنم که گویی درست و حسابی مشغول نوشتنم، که البته اگر واقعیت داشت خاصیت شفا دادن تمام بیماری‌ها را پیدا می‌کرد و مرا هم از خوشحالی سرمست می‌ساخت. ولی من بعداً چیزی نمی‌نویسم و مانند اسب پیری هستم که گوشه‌ اصطبلش بسته شده است.

راستی، ما باز شب‌ها به طور همزمان یا منتظر سؤال‌ها یا در حال جواب دادن به سؤالات همدیگر هستیم. جمعه شب، بدون این که متوجه باشم جمعه است از عبادت‌هایت پر میدم و تو درست همان جمعه به کنیسه رفته بودی. دیروز سؤال کردم چه زمانی می‌توانم پرورشورها را دریافت کنم و امروز جواب آن را گرفتم، هر چند که پاسخ چندان رضایت بخشی نبود. (پس اگر بیک خیال داشته باشد داد و مستدی انجام بدهد چطور باید آن را دنبال کند؟ آیا باید با آدلر تماس بگیرد؟ چطور تماس بگیرد؟) و آخرین مطلب این که در نامه دیروز اسمی از لاسکر-شولر برده شد و تو امروز در مورد این زن پرسش می‌کنی. من نمی‌توانم شعرهایش را تحمل کنم؛ تو خالی بودن آنها سوای حوصله سر بردن، و دراز نویسی تصنعی‌شان، غیر از بی‌زاری، حاصلی برایم ندارد. نثر نویسی اش را هم به همان اندازه خسته کننده می‌بینم، و به همان دلیل، این از تراوشات مغزی فاقد تشخیص است که در کلمه شهرنشینی از پا افتاده به غلیان آمده باشد. ولی امکان دارد من کاملاً در اشتباه باشم. شاید مردم، از جمله ورفل که با شور و شوق واقعی از او صحبت می‌کند، او را دوست داشته باشند. بله، راه را عوضی رفته است. من مطمئن هستم شوهر دومش او را ترک کرده است. اینجا هم دارند برایش پول جمع می‌کنند؛ مجبور شدم بدون این که کوچک‌ترین احساس همدردی نسبت به او داشته باشم؛ پنج کرون پردازم. درست نمی‌دانم چرا، ولی همواره او را آدمی مست تصور می‌کنم که شب‌ها خودش را از این میخانه به آن میخانه می‌کشاند. همان طور که از نامه پیک متوجه خواهی شد، می‌خواهد در مورد او و به نفعش یک سخن رانی ترتیب دهد. می‌دانی، عزیز دلم، باید حواسم جمع باشد در نامه‌هایم راجع به آدم‌های غریبه، بخصوص آنهایی که جالب‌شان نمی‌دانم با تو صحبتی نکنم. مثل این که بخواهند برای انتقادهایم انتقام خودشان را بگیرند. ضمن این که آرام به خودشان اجازه داده‌اند مطرح شوند ناگهان (چون دیگر از خاطر محو نمی‌شوند) سرایت همه جانبه‌شان را آغاز می‌کنند و می‌کوشند با چهره‌های مضمثرکننده و نکبت خودشان تو عزیز دلم را از من پنهان کنند. بروگم شو لاسکر شولر! بیا اینجا عزیزم! هیچ کس نباید بین ما، اطراف ما

قرار بگیرد. حق یا توست، یک خواهر، کاملاً به آدم تعلق ندارد و آدم ممکن است مجاز باشد خودش را از دست او خلاص کند. ولی اگر کسی قدرت این را نداشته باشد که کاملاً به دیگری تسلط پیدا کند چه پیش خواهد آمد؟

فرانتس

[در حاشیه] وقتی پیشنهاد مربوط به خواهرت ارنا را به پروفیسور کردی چه گفت؟

۱۳ فوریه ۱۹۱۳

زمانی طولانی کنار پنجره ایستادم و ضمن تماشای بیرون به دنبال پاسخ این پرسش بودم که به درسدن بروم یا نروم. هر چند، من در واقع نمی‌دانم چرا به درسدن سفر می‌کنی، آیا با مادرت می‌روی یا این که کار خاصی داری (که البته ناگهانی بودن سفر و همچنین خیال شب ماندن در آنجا مسئله را توجیه می‌کند) که در چنین حالتی خودم را آنجا به تو خواهم رساند و حتی اگر قرار باشد فقط بیرون از هتل انتظارت را یکشم سعی خواهم کرد جایی بایستم که بتوانم ناهار خوردنت را تماشا کنم. ولی واقعیت این است که شرایطی این چنین مانع رفتن من نخواهد شد. این بیشتر روحیه من است، که حتی اینجا در خانه، میان افراد خانواده، مرا بجای سالن نشیمن پر نور، به اتاق تاریک روانه می‌کند، و نیز چنین مسافرتی را در نوع خود به تکلیفی بزرگ تغییر می‌دهد، و چون عزیز دلم، تویی که هدف سفر هستی، آن را به تکلیفی خطرناک هم مبدل می‌سازد. چون تو چه چیزها خواهی گفت و خواهرت، که برای نخستین بار چشمش به من بیفتد و بنا باشد مرا آن طور که هستم به بیند، چه چیزها خواهد گفت! نه، نه، نه. من همین جا که هستم می‌مانم، منتها قدری غمگین‌تر از معمول، قدری آسیب دیده‌تر، زیرا تو از همیشه به من نزدیک‌تر هستی و در عین حال دور از دسترس. آدم‌های پیر و خانم‌های سالمند کوچک با رفتن به این گونه سفرهای کوتاه، بدون لحظه‌ای تردید، موافقت می‌کنند ولی من نمی‌توانم.

بدرود، عزیزترینم، ساعات آرامی را پشت سر بگذاری. از این که در درسدن هم با دادن نامه آزارت خواهم داد عذر می‌خواهم. نامه‌ای ویژه یکشنبه در برلین انتظارت را می‌کشد. چیز تازه‌ای در آن نیست، فقط حاوی دعاهای بی‌پایان هفته گذشته است.

فرانتس

از ۱۳ تا ۱۴ فوریه ۱۹۱۳

نامه امروز تا رسیدن دومین پست به دستم نرسید. آیا این بدین معنی است که چشمان تو تا صبح امروز همچنان متورم بوده و تو به اداره نرفته‌ای؟ ولی در چنین صورتی شاید تو به وسیله یک یادداشت پستی به من خبر می‌دادی؟ آیا واقعاً فقط ذره‌ای گرد و غبار بود، یا تکه‌ای مو که در چشمانت رفته بود؟ این حالت، چشم را فقط تحریک می‌کند نه این که به آن التهاب بدهد؟ آیا کسی نیست که بداند چگونه باید پلک چشم را برگرداند تا چشم تمیز شود؟ گرچه جراحی‌های بزرگ و همراه با خون هیچوقت چندان مرا نگران نکرده ولی من از انجام دادن یا شاهد بودن چنین دستکاری‌های مختصر به روی بدن کاملاً عاجز هستم، چون این کار به یادم می‌آورد یا آگاهم می‌کند یا متقاعد می‌سازد که کالبد آدمی به طوری وحشتناک ابتدایی است و از یک مجموعه اعمال مکانیکی بین اعضا تشکیل شده است. شاید تو هم از برگرداندن پلک چشمت وحشت داری؟ فکر این که چنین کاری، ولو کاملاً بی‌خطر، به روی چشم تو انجام بگیرد، واقعاً تنم را می‌لرزاند.

عزیز دلم، امروز فرصت مناسبی است برای قول و قرار زیر: تو تقبل می‌کنی، و یک ضامن معتبر هم برای این تقبل معرفی می‌کنی که از هر گونه بیماری‌ات - نگرانی‌های ناشی از دوری به سختی از این کار جلوگیری می‌کند - بی‌درنگ، روشن و بدون کم و کاست به شیوه‌ای با خیرم سازی که هیچگونه برداشت حادثی، علاوه بر عبارات نوشته شده حقیقی به مغز خطور نکند. خواهش می‌کنم توجه داشته باش که من از تو حتی نمی‌خواهم که بیش از حد واقع شرح بدهی و آن را نمایان‌تر نشان بدهی، کاری که من معمولاً انجام می‌دهم - صریحاً بیشتر به خاطر خلق و خوی خودم تا ملاحظه حال تو. دیروز نمونه‌های چاپی داستان کوتاه تو [داوری] را دریافت کردم. اسامی ما چه زیبا زیر عنوان آن به هم پیوسته است. امیدوارم سرانجام که داستان را خواندی از این که رضایت داده‌ای نامت برده شود (البته فقط شامل فلیسه ب است) پشیمان و متأسف نشوی. چون که هیچکس، مهم نیست به چه کسانی نشان می‌دهی، از آن خوشش نخواهد آمد. خیالت راحت باشد، دست کم تا اندازه‌ای راحت باشد، که اگر هم تو اجازه این کار را نمی‌دادی من اسم تو را اضافه می‌کردم، چون تقدیم‌نامه، گرچه فقط مختصر و قابل شک کردن است، به هر طریق نشان بی‌چون و چرایی از عشق من به توست و وجود این عشق به اجازه نیاز ندارد و امری ضروری است. - در هر صورت هنوز وقت زیادی داری تا

به آن اعتراض کنی. چاپ کتاب به تعویق افتاده و چند ماه طول می‌کشد تا منتشر شود. — عزیز دلم، خواهش می‌کنم توجه داشته باش که وقتی چیزی نمی‌نویسم — که به نظر می‌رسد تا بی‌نهایت کش پیدا کند — چطور پریشان‌حال باقی می‌مانم. از هنگام غروب منتظر فرصت بوده‌ام تا برایت نامه بنویسم و حالا که مشغول نوشتن آن هستم احساس خستگی می‌کنم، که شاید هم از قبل باشد، و با چشمانی تار و لب‌هایی به هم فشرده نامه‌ام را تمام می‌کنم.

از ۱۴ تا ۱۵ فوریه ۱۹۱۳

حتی اگر از چند روز قبل تصمیم نداشت‌م امشب برای دیدن هیدالا<sup>۵</sup> به تئاتر بروم (ودکینند و همسرش البته آنجا هستند)، بعد از دومین نامه امروز تو، عزیزترین، این کار را می‌کردم. چون به رغم این همه دوری از یکدیگر، و این که دیگران چه کم به آن توجه دارند و به هر حال چه سخت باورشان می‌شود، ما با ریسمانی محکم به یکدیگر متصل هستیم، حتی اگر مطلوب خدا نباشد که آن را به یک زنجیر بهم پیوسته تبدیل کند. ولی اگر تو به دیدن نمایشنامه پروفوسور برناردی بروی، عزیز دلم، با آن ریسمان اجتناب‌ناپذیر، مرا هم به دنبال خود خواهی کشاند و این خطر وجود خواهد داشت که هر دو نفرمان به آن نوع ادبیات ناجوری که از نظر من قسمت اعظم کارهای شنیتسلر<sup>۶</sup> را در بر می‌گیرد تسلیم شویم. ولی برای حفاظت خودمان از این خطر، وظیفه خودم دانستم که در مقابل کشش این ریسمان، به طور کامل سر فرود نیاورم و در عوض به سوی هیدالا پیش بروم، تا قدری تو را از رفتن به طرف پروفوسور دور کنم و بگذارم قلبت که همچنان برای پروفوسور می‌تپد، قدری با کلمات واقعی و موزون از نوع ودکینند آشنا شود. بدین طریق، شاید بدون این که صدمه‌ای به روح وارد شود بتوانم تأثیرات شنیتسلر گونه‌ای را که امشب به طرفم خواهد وزید تحمل کنم؛ و چون از جانب تو، عزیز دلم است قطعاً حریصانه جذب خواهم کرد. دلیلش این است که من ابداً از شنیتسلر خوشم نمی‌آید و احترام زیادی برایش قایل نیستم. بدون تردید، استعداد بعضی از کارها را در خود دارد، ولی برای من نمایشنامه‌ها و اشعار بزرگش توده‌ای سرگیجه‌آور از یساره‌های بیزارکننده است. زیاد نمی‌توان به او ایراد گرفت. آن نمایشنامه‌هایی که از او دیده‌ام (میان پرده، آوای زندگی، مداردوس) حتی در مقابل چشمان هشیارم محو شدند و به هنگام شنیدن آنها در جا فراموش‌شان کردم. فقط با

نگاه کردن به تصویرش - آن رویاگونگی ساختگی، آن حالت احساسی‌ای که حتی با نوک انگشتانم هم قادر به لمس‌شان نیستم - می‌توانم ببینم که چقدر نسبت به بعضی از آثار عالی اولیه‌اش (آنتول، تصنیف، ستوان گوشت) می‌توانست در این زمینه پیشرفت داشته باشد. راجع به ودکیند در این نامه، اشاره هم نخواهم کرد.

کافی است، کافی است! بگذار از دست شنیتلر که می‌کوشد، مثل لاسکرشولر در روز قبل، میان ما قرار بگیرد خلاص شوم. عزیزم، آیا تنها به تئاتر رفتی؟ چطور آنقدر ناگهانی؟ آیا این به این معنی است که وضع چشمانت خوب است، دیگر کاملاً خوب است؟ بعد از شام، همین الان تصویری از عروس و داماد جدید درباری شما را در روزنامه عصر<sup>۵۲</sup> مشاهده کردم. در پارکی در کارلزروهه، دست در دست یکدیگر قدم می‌زدند، ولی گویی این کار راضی‌شان نکرده باشد انگشت‌های‌شان را هم لای هم کرده بودند. اگر به این انگشتان لای هم رفته، پنج دقیقه خیره نشده باشم، پس باید ده دقیقه خیره شده باشم. امروز بعدازظهر کم مانده بود خودم را در سوراخی پنهان کنم، چون در چاپ اخیر نشریهٔ مارتس نقد ماکس برود بر کتابم<sup>۵۳</sup> را خواندم. می‌دانستم منتشر شده است ولی آن را ندیده بودم. به تازگی نقدهایی به چاپ رسیده که لازم به گفتن نیست تماماً از جانب دوستان است؛ و البته ارزشی ندارند چون زیادی تحسین‌آمیز هستند، ارزشی ندارند چون به روشنی بیان نشده‌اند و فقط به عنوان نشانی از دوستی ناباب، ارج نهادن بیش از حد به نوشتهٔ چاپی و همچنین تعبیر نادرست از برخورد عامهٔ مردم با ادبیات، قابل تأمل هستند. نهایتاً به طور کلی این خاصیت مشترک اکثر نقدهاست و اگر همچون شلاق سنگین و شتابزده بر پیکر غرور آدمی تأثیر نمی‌گذاشت، ممکن بود به راحتی آنها را پذیرفت. ولی نقد ماکس جدا از افراط‌کاری است. درست به این دلیل که دوستی او برای من، با انسانی‌ترین جنبه‌ای که دارد، در بردارندهٔ عمقی است که به مراتب بیش از عمق ادبیات است؛ و به همین سبب مدت‌ها قبل از آن که ادبیات مجاللی پیدا کند بر من تأثیر می‌گذارد. ارزیابی‌اش در مورد من در حدی است که خود را شرمسار، عاطل و دچار وهم احساس می‌کنم و حال آن که با تجربهٔ ادبی و قدرت بصیرتش، اندوختهٔ وسیعی از تشخیص درست را در اختیار دارد؛ که البته چیزی جز داوری نیست. با تمام این‌ها، شیوهٔ نویسندگی‌اش همین است. اگر من خودم کار می‌کردم، در کوران و سرگرم کار بودم، لزومی نمی‌دیدم که به نقدها توجهی داشته باشم. در ذهن خودم می‌توانم ماکس را به خاطر عشقی که به او دارم بیوسم، ولی خود نقد به هیچ صورتی بر من تأثیر



نمی‌گذارد! و ناگواری مسئله اینجاست که باید به خودم بگویم که نظر من نسبت به کار ماکس فرقی با نظریه او نسبت به کار من ندارد، بجز این که من گاهی اوقات متوجه این مطلب هستم و او هیچوقت نیست.

ولی آیا واقعاً مطالب خوشایندتری که مخصوص روز تعطیل باشد برای تو عزیز دلم، عزیز دلم، از این مغز پوک بیرون نمی‌آید! اگر مطمئن نبودم که همه شرارتی که از جانب من به سوی تو روان است، ناگزیر به یمن وجود تو، بهترین مخلوق، به نیکی بدل می‌شود - شرافتمندانه می‌گویم که هرگز این‌ها را به تو نمی‌گفتم.

نامه دایی [آلفرد لویی] اهل مادرید خودم را (شصت سال دارد و مدیر راه آهن است) به پیوست می‌فرستم تا ملاحظه کنی. تو هم، عزیز دلم، نمی‌شود اجازه بدهی یکی از نامه‌های بستگان، مثلاً خواهرت از بوداپست، یا آن یکی از درسدن را من بخوانم؟ تا بتوانم با حلقه دور تو که به آن رخنه کرده‌ام آشنایی پیدا کنم. در ضمن هنوز صورت کتاب‌هایت به دستم نرسیده است. آیا آدم از کسی که دوستش دارد می‌تواند بیش از حد سؤال کرده باشد؟ اگر من چنین کاری می‌کنم، عزیزم، به من بگو. آن مبادله ارزشی نخواهد داشت اگر کسب اطلاع من از وضع تو سبب شود دل تو، ولو هر چقدر مختصر، حالت مقاومت به خود بگیرد.

فرانس

۱۶ فوریه ۱۹۱۳

عزیز دلم، فقط چند کلمه و آن هم در متتهای شتابزدگی و به منظور این که در نخستین پست با تو باشم. خواهش می‌کنم نامه‌ای را که دیروز دریافت داشتی<sup>۵۴</sup> فراموش کن، همان که بیشتر قسمت‌های آن بسیار ناخوشایند بود. اگر دیشب آنقدر دیروقت نبود و می‌توانستم نامه دیگری بنویسم آن نامه را پست نمی‌کردم. ولی نظم و ترتیب مکاتبات ما تمام ملاحظات دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد. به علاوه، ممکن است من - عذری زیرکانه - آن مقاومتی را که، دست کم در آن زمان، تو نسبت به یکی از نامه‌های یکشنبه من احساس کردی، احساس کرده باشم. ولی به هر طریق، من در طول شبی که بیشترین قسمتش را، به رغم خواب آلودگی زیاد، به علت درد تازه و وحشتناکی که در شانه راستم داشتم و حتی به دعا کردنم واداشت، بیدار بودم مفصلاً عقوبت آن نامه و شاید خیلی چیزهای دیگر را پس داده‌ام. ولی هر چه بوده گذشته و من با کمال میل به

عنوان توبه، آن را قبول کرده‌ام. باز چه یاره‌هایی می‌گویم و دوباره خودم را برای توبه کردنی دیگر آماده می‌کنم. من آدم فلک‌زده‌ای هستم و تو عزیز دلم، مقدر بود تا برای متعادل کردن این فلاکت، فراخوانده شوی.

فرانتس

۱۶ فوریه ۱۹۱۳

باز هم، عزیز دلم، فقط چند کلمه شتاب زده. من کم خوابیدم، و بعد هم مدتی مدید بیدار و دراز کشیده باقی ماندم، و به همین جهت دیرم شده است. امیدوارم که یکشنبه‌ات دلپذیرتر از یکشنبه من سپری شده باشد. در مقابل من کسارت پستالی از ماکس و الزا [برود] هست که از سن رافائل در ریوی یرا و شاید هم از کت‌دازور رسیده است. در واقع از آنها خواسته‌ام<sup>۵۵</sup> برای من در پاییز جایی پیدا کنند که، گرم باشد، به عنوان گیاهخوار بشود آنجا اقامت کرد، آدم همواره آرامش داشته باشد و حتی در خلوت و دور از همصحبت (نه این که واقعاً باید تنها بود) تصور نکند تنهایش گذاشته‌اند، و حتی آدمی خرفت هم بتواند اقامتگاهی به سبک ایتالیایی یا خلاصه قشنگ و کمیاب گیر بیاورد. حالا ماکس می‌گوید سن رافائل درست همین طوز است. نظر تو چیست، عزیزم؟

بنابراین، بزودی مسافتی را به سمت تو خواهم پیمود، هر چند که به اندازه اینجا تا راه‌آهن باشد.

فرانتس

۱۶ تا ۱۷ فوریه ۱۹۱۳

عزیز دلم، امروز عصر ضمن پیاده‌روی مفصل خودم در سرما (نکند سرما خورده‌ام؟ واقعی یا خیالی، لرزه‌هایی بر تخته پشتم احساس می‌کنم) از میان شهر، این طرف و آن طرف، بالای هرادچانی اطراف کلیسای جامع و از میان عمارت کلاه فرنگی، در خیال خود نامه‌های بی‌پایانی برایت نوشتم. و گرچه تو نمی‌توانی از این نوع نامه نوشتن اطلاعی داشته باشی ولی، عزیزم، باید بار دیگر تشخیص داده باشی (وگرنه من نمی‌دانم تکلیفم چیست) که من، بالاتر و پایین‌تر از تمام چیزهایی که به تو نوشته‌ام، چیزهایی که با توجه به خنق و خوی و چگونگی ضعف نفس و جودی و فطری‌ام، چه به راحتی نفرت‌انگیز، ساختگی، ظاهری، فریب‌گرانه، نادرست، شیرانه و متناقض به نظر برسند و چه نرسند، به طور انکارناپذیری این طور هستند — من با تمام این‌ها، با

تمام این‌ها در ظلمات قمری که اتفاقاً به روی خودم هم بسته است، تمام چیزهای بدی را که می‌گویم و می‌نویسم تشخیص می‌دهم، با دقت ارزیابی می‌کنم و با ناامیدی می‌گیرم. این که تو مرا دوست داری، فلیسه، بدون تردید سبب خوشحالی‌ام می‌شود، ولی خاطر من را جمع نمی‌کند، چون تو ممکن است در اشتباه باشی. من با نامه‌هایی که می‌دهم ممکن است حيله‌هایی به کار ببرم که تو را به اشتباه بیندازد. هر چه باشد تو هنوز درست مرا ندیده‌ای، درست صحبت کردنم را نشنیده‌ای، درست از سکوت‌هایم رنج نبرده‌ای، از ناخوشایندی ضمنی و اجتناب‌ناپذیری که ممکن است حضورم برای تو ایجاد کند چیزی نمی‌دانی. خاطر جمع بودن من بیشتر و بیشتر به این مربوط است که من تو را دوست دارم، که در طول آن شب کوتاه، من تو را همین طور که هستی تشخیص دادم و گرفتارت شدم، که از این عشق عقب نکشیدم و آزمون مربوط به آن را گذراندم، که این عشق چنان با طبیعتم عجین شده که گویی از ابتدا با من تولد یافته، و فقط حالا شناخته شده است.

در مورد ترس ناشی از این که مادرت نامه مرا خوانده است خودت را، عزیزترین، فریب نده. (ولی پدرت چه آدم عجیبی است! متین و جدی به نظر می‌آید، عاشق زندگی شاد است، با خواندن رمان گاه به گریه می‌افتد، به پشتیبانی از تو راجع به این جریان ظاهراً بسیار مشکوک، در مقابل مادرت قد علم می‌کند!) در واقع این مادرت نبود که از او ترسیدی. متأسفانه اینطور نبود. همین قدر سعی کن مختصری به آن فکر کنی. هر چه باشد موقعیت تو در خانواده به اندازه‌ای که لازم باشد مستقل هست؛ مادرت قبلاً هم یکی دو بار نامه‌های مرا خوانده و تا آنجا که من می‌دانم پی‌آمدهای خاصی نداشته است. تأثیر واقعی این آگاهی بیشتر این بود که آن فضای کوچکی (در حقیقت، خدای من، فوق‌العاده وسیع) که تو، عزیزترین، برای پیوستن به من به آنجا آمده بودی (درست مثل حالا در رؤیایت که با بی‌پروایی خاص رؤیا از بالای تارمی به جانب مردی که آن پایین ایستاده بود پریدی) حالا دیگر توسط چشمان بی‌تفاوت و سرد مادرت شکاف برداشته بود. این سبب ترس و لرز و تعجب تو شده بود - به این طریق که اجازه می‌داد آنچه را که تا به حال از فاصله خیلی نزدیک دیده بودی حالا از فاصله دور ببینی. ای کاش باز در خلوت خودمان بودیم و هرگز مزاحمتی فراهم نمی‌شد!

از ۱۷ تا ۱۸ فوریه ۱۹۱۳

دلم می‌خواهد، عزیزم، بیچارگی، خشم، اضطراب، اشتیاق و عشقم را مجسم کنی. امشب با خانواده برود در آپارتمان جدیدشان بودم (سوفی مدت‌هاست که رفته و ماکس هم پنجشنبه برمی‌گردد)، بعد آرام آرام برای قدم زدن بیرون رفتیم، به این امید که بتوانم بی‌درنگ با خیال راحت برایت نامه بنویسم، زود به خواب بروم و با خوابی درست و حسابی از خستگی و حالت سرماخوردگی‌ام خلاصی پیدا کنم، و حالا با چه کسی غیر از پیک می‌توانم ملاقات کنم؛ مرا به زود دنبال خودش کشاند (از آنجا که من هرگز با کسی جز نماینده‌های شرکت‌م روبرو نمی‌شوم فکر می‌کنم باید به هر کسی تسلیم شوم) و من هم دنبالش راه افتادم. و به این ترتیب شب را، البته نه چندان ملال‌آور، با نشستن در یک کافه کوچک، آنهم کافه کوچک بی‌مشری و سرد، به هدر دادیم. و حالا ساعت ۲/۳۰ نیمه شب است. من در اتاقم نشسته‌ام و با وجود گرم بودن اتاق، باد سردی به پشتم می‌خورد که خدا می‌داند از کجا می‌آید.

عزیزم، یک مطلب هست که به هر طریق باید به تو بگویم، تو باید نامه یکشنبه<sup>۵۶</sup> مرا تقریباً بدون دقت خوانده باشی. امکان دیگری وجود ندارد. نامطوبعی در آن نامه نسبتاً زیاد بود (یک روز این موضوع را برایت توضیح خواهم داد) و من از این که آن را بی‌دقت خواندی خوشحالم و از تو خواهش دارم دوباره آن را نخوانی - ولی این نمی‌تواند در حد کلمه‌ای که برگستن احتمالی ریسمان پیوند دهنده ما اشاره دارد، نامطوبوع باشد یا بوده باشد. عزیزم، من آنقدر ابله نیستم که به نفع خودم داوری کنم، یا حتی اشاره‌ای به آن داشته باشم - خودم که بیشتر از تصویرم که به گردن تو آویزان است، پاره‌ای از وجود تو هستم. چطور ممکن است توانسته باشی چنین برداشتی از نامه من بکنی؟ با چه دیدی آن را خواندی؟

و کدام دست، در کدام رویا، سبب گردید بنویسی که من کاملاً بر تو پیروز شده‌ام؟ عزیز دلم، این مطلبی است که تو برای زمانی کوتاه و در فاصله‌ای دور به آن اعتقاد داری. پیروز شدن بر تو در فاصله نزدیک، و به طور قطعی، بیش از حرکت عضله‌هایی که قلم مرا به حرکت در می‌آورند، قدرت لازم دارد. آیا خودت وقتی به آن فکر می‌کنی چنین عقیده‌ای پیدا نمی‌کنی؟ گاهی اوقات این طور به نظرم می‌رسد که این ارتباط با نامه، فزاینده‌تر از آرزوی تقریباً دائمی من برای درک حقیقت، تنها نوع ارتباط هماهنگ با وضع فلاکت بار من محسوب می‌شود (وضع فلاکت باری که همیشه هم آن را فلاکت

بار حس نمی‌کنم) و این که تجاوز از این حدی که بر من تحمیل شده، هر دو نفر ما را به بیچارگی خواهد کشاند. عزیز دلم، من به اندازه لازم قوه تصور دارم که به خود بگویم من، به هنگام فکر کردن به شخص خودم، باید با تو باقی بمانم، محکم به تو بچسبم و هرگز نگذارم دور شوی؛ درست همان طور که وقتی فقط به تو فکر می‌کنم (چه خوب، من و تو، با هم ترکیب می‌شویم، ولی در ذهن خودم چقدر جدایی ناپذیر، یعنی بدترین آن) باید با تمام توانی که دارم بکوشم تا از تو فاصله بگیرم. آه، خدایا، آن وقت کار به کجا خواهد کشید! - حالا عزیزترین فلیسه من، دیگر باید این نامه و حشتناک را پست کنم، ولی ساعت از ۳ نیمه شب گذشته و من نمی‌توانم نامه دیگری بتویسم. فقط می‌خواهم اضافه کنم که در رابطه با آخرین نامه، هر نکته‌ای که مورد پسند تو نیست، نه حقیقت دارد و نه به آن منظور بوده است؛ گرچه البته کاملاً حقیقت دارد و به همان منظور بوده است، ولی من آنقدر تو را دوست دارم که فقط یک اشاره چشم کافی است تا اجازه پیدا کنم در عین حال، چیزی بگویم که حقیقت نداشته باشد، و مهم‌تر این که، باورش هم نکنم. گاهی پیش می‌آید، فلیسه، که احساس می‌کنم آنقدر بر من نفوذ داری که می‌توانی مرا به مردی تبدیل کنی که هر کاری از او ساخته است.

فرانتس

[سربرگ: مؤسسه یمنه حوادث کارگران]

۱۸ فوریه ۱۹۱۳

عزیز دلم، با نامه دیروزم تو را رنجاندم. درست در دهانه صندوق پست می‌خواستم از فرستادن آن منصرف شوم، ولی تو به من بگو وقتی لحظه‌ای چون لحظات دیروز ناگهان نیمه‌های شب برای آدم پیش بیاید باید چه کار کند. آیا نباید آن را روی کاغذ بیاورم؟ یا این که بایستی برای خودم نگاهش دارم؟ در این چند روز آخر مسلماً یک چیزی در درون من کاملاً درست عمل نکرده است، جملاتی که نمی‌خواهم، به زور وارد نامه‌ام می‌شوند؛ گویی از بیرون آمده‌اند و حال آن که بدون تردید نباید از سرچشمه‌ای نامعلوم در درون ریشه گرفته باشند. عزیز دلم، خواهش می‌کنم نادیده بگیر، در سکوت تحملش کن یا مرا به باد سرزنش بگیر، ولی با من باش. غمگین نباش و گریه نکن و مرا در کنار خودت نگهدار.

فرانتس

از ۱۸ تا ۱۹ فوریه ۱۹۱۳

کمک کن، عزیزترین، خواهش می‌کنم، تا آسیبی را که ظرف چند روز اخیر به تو رسانده‌ام بهبود ببخشم. شاید در واقع چیز مهمی رخ نداده است و اگر من از بابت آن سر و صدا نینداخته بودم تو چیزی مشاهده نمی‌کردی، ولی من با این احساس نگرانی، به قلب رخوت مرگ مانند خود کشیده می‌شوم، و جملاتی بی‌اعتبار را یا می‌نویسم یا می‌کشند، اطراف نوک آن به هم می‌پیوندند و به درون نامه‌ها کشیده می‌شوند. من چنین عقیده‌ای ندارم که کسی هرگز از بابت قدرت بیان کامل چیزی که می‌خواهد بنویسد یا بگوید کمبود داشته باشد. مطالعات در مورد ضعف زبان، و همچنین قیاس بین محدودیت‌های کلمات و بی‌انتهاهی احساسات و عواطف کاملاً سفسطه‌آمیز است. احساس نامحدود همچنان به همان اندازه که در دل بی‌انتها بود به صورت کلمه نیز بی‌انتها باقی می‌ماند. آنچه در درون روشن است باید به صورت کلام نیز روشن شود. به همین دلیل است که هرگز لزومی ندارد انسان از بابت زبان نگرانی داشته باشد، و حال آن که با دیدن کلمات ممکن است اغلب نگرانی به او دست بدهد<sup>۳۷</sup>. آخر، چه کسی از درون خودش می‌تواند خبر داشته باشد؟ این نفس درونی توفنده یا ناآرام یا باتلاق گونه، همان چیزی است که شخصیت واقعی ما را تشکیل می‌دهد؛ ولی با سیر جریان مخفی‌ای که به وسیله آن، کلمات ما بیرون می‌ریزد، خودشناسی ما روشن می‌شود، و گرچه ممکن است هنوز در حجاب باشد اما در برابر ما قرار دارد و مشاهده‌اش اعجاب‌آور یا وحشتناک است.

بنابراین، عزیز دلم، مرا در برابر این کلمات و وحشتناکی که این اواخر خواسته‌ام از شرشان خلاص شوم حمایت کن. به من بگو که تمام آنها را درک می‌کنی، و همچنان دوستم بدار. چند روز پیش چیزهای ناخوشایندی در مورد لاسکر شولر و شینتسلر نوشتم. ولی چقدر حق داشتم! و با وجود این، هر دوی آنها همچون فرشتگان بر بالای ورطه‌ای که در آن به خاک افتاده‌ام پرواز می‌کنند. و اما تحسین ماکس! او در واقع کتاب مرا نمی‌ستاید؛ هر چه باشد کتاب همواره باقی می‌ماند و اگر کسی خیلی مایل باشد می‌تواند اظهارنظر او را مورد بررسی قرار دهد. ولی او شخص مرا تحسین می‌کند، و این از همه خنده‌دارتر است، چون من تا کی وجود دارم؟ چه کسی می‌تواند مرا بیازماید؟ آرزو داشتم دستم نیرومند بود، تنها به این منظور که بر این ترکیب ناسازگاری

که من هستم فرود بیاورم. و با تمام این‌ها، آنچه اینجا می‌گویم حتی دقیقاً عقیده من نیست، حتی دقیقاً عقیده من برای این لحظه هم نیست. وقتی به خودم نگاه می‌کنم، مشاهداتم آنقدر مبهم و همچنان در تغییر است که نمی‌توانم بیزاری نسبت به خودم را حتی به خوبی توصیف یا به طور کامل پذیرا باشم.

عزیز دلم، وقتی تو با چنین هرج و مرجی روبرو شوی چه خواهی گفت؟ آیا این بیشتر از تجربه‌کننده، برای مشاهده‌کننده اندوهبار و نفرت‌انگیز نیست؟ بدون تردید، به طور قیاس ناپذیری اندوهبارتر و نفرت‌انگیزتر. می‌توانم حدس بزنم چه نیرویی لازم است تا آدم از آن فرار نکند. و حال آن که من، همین طور راحت، به خودم اجازه می‌دهم تا در نهایت آرامی همه را به روی کاغذ بیاورم.

فرانتس

از ۱۹ تا ۲۰ فوریه ۱۹۱۳

من که چنان به بازی با افکار خیالی عادت دارم که در زندگی واقعی هم نمی‌توانم از آن دست بردارم، حتی وقتی ضربان تهدیدکننده قلب ادامه دارد که به خاطر من بیاورد حالا دیگر زندگی واقعی است — از بابت اشاره تو درباره سفرم به جنوب، عزیز دلم، بی اندازه غمگین هستم. آن طور که احتمالاً تو تصور می‌کنی من این برنامه را فقط برای نظر دادن به تو پیشنهاد نکردم (چون تا آنجا که با من ارتباط پیدا می‌کند برای من فرقی ندارد کجا بروم. زیرا به استثنای لحظاتی شگفت‌انگیز هیچ جا به من خوش نمی‌گذرد) و با وجود این که می‌دانستم دست آخر چیزی جز نظر دادن نخواهد بود، که البته آماده بودم به عنوان شگون سفرم قبول کنم — با این حال، بین یک نوع اظهارنظر و اظهارنظری دیگر، حلقه رابط را، که بدون آن، قوه تخیل نمی‌تواند آرام بگیرد از دست می‌دهم، زیرا با آرزویی فناپذیر و دست‌نیافتنی می‌خواهد تو را به همراه بکشد.

آیا آن روز ناخوشایند سپری شد و رنج‌های تو به پایان رسید؟ چه عمیق می‌توانی همدردی کنی، و چه عمیق از همدردی متأثر می‌شوی! من در شرایط مشابه یا بدتر، بدون شک بی تفاوت کنار می‌ایستادم. از طرف دیگر، نه از من بر می‌آید کاری کنم که دخترک به این حد غم و غصه‌هایش را بیرون بریزد، و نه با حضورم مسلماً به اندازه تو — دل من این طور گواهی می‌دهد و حال آن که تو هیچ اشاره‌ای به آن نمی‌کنی — از او دلجویی می‌کردم. چه قدرت ناپذیری داری عزیزترین! این واقعیت که تو خودت مقهور

آن هستی، صرفاً عظمت آن را به اثبات می‌رساند. من نمی‌توانم کسی را آرام کنم، چون کلمات لازم را پیدا نمی‌کنم؛ و کلمات بی‌ثبات نیستند و از بابت بی‌ثباتی، آدم را ناامید نمی‌کنند. در گذشته، زمانی که شناخت کمتری از خودم داشتم، و بر اساس این برداشت بیچگانه که زمان خطر ممکن است همین حالا باشد، تصور می‌کردم لحظه‌ای هم نباید نسبت به این دنیا بی‌توجهی نشان داد و در واقع این «من» طبق تجربیات حاصل از دنیای خارج، بدون دردسر و تردید، به طور خودکار ترتیب همه چیز را خواهد داد. در آن زمان، نه در واقع حتی بعد، می‌شود گفت که من همواره در خودم غوطه‌ور بودم؛ همین طور که الان هستم. تنها تفاوتی که دارد این است که در زمان کنونی لحظاتی هست (جانشینی برای مفروضات نادرست گذشته) که تصور می‌کنم این‌ها را در دامن و سایه کوهی می‌نویسم که ممکن است روزی رخصت پیدا کنم با صعود یا پرواز، به قله‌اش دست یابم.

ولی فعلاً برای مدتی هیچ سؤالی را پاسخ نداده‌ام، دیگر چیزی که حقیقی باشد نمی‌نویسم، فقط به این دلیل که ناحق، زیباترین حقیقت را به تیرگی تهدید می‌کند، و من از راه نوشتن باید آن را از میدان به در کنم. عزیز دلم، صبور باش (درست الان، که نزدیک ۲ نیمه شب است صدای انفجار توپ می‌شنوم، یکی پس از دیگری، دلیلش را هم نمی‌دانم؛ دارم می‌لرزم و گرنه‌هایم گلوله یخ است؛ گویی مستقیماً ما هدف آنها هستیم، من و تو). دوباره سکوت برقرار شد. خوب، صبور باش، عزیز دلم. جرأت نمی‌کنم خواهش دیگری بکنم، که البته این هم در نوع خودش نوعی ستمگری است.

فرانتس

از ۲۰ تا ۲۱ فوریه ۱۹۱۳

دیروقت، دیر وقت. یک شب دیگر هم با افراد مختلف به هدر رفت. بدون حامی — چون من که مشغول نوشتن نیستم و تو هم در برلین هستی — اجازه می‌دهم هر کسی هر جا دلش می‌خواهد مرا هم دنبالش بکشاند. زن جوانی راجع به پسر بچه و وحشی‌اش حرف می‌زد، و در واقع همین بهترین قسمت آن بود؛ ولی راستش این را هم نمی‌توانستم تحمل کنم. چشمان من نگاه‌هایی بی‌تفاوت — گرچه به نظرم خوشگل می‌آمد — به او می‌انداخت و چه بسا که با این حرکات مکانیکی چشم، او را دستپاچه می‌کردم. لب‌هایم را گاز می‌گرفتم تا توجهم را از منحرف شدن باز بدارم، ولی با تمام



تلاشم به هیچ وجه آنجا نبودم؛ که البته قطعاً جای دیگری هم نبودم. بنابراین شاید در طول آن دو ساعت اصلاً وجود نداشتم. باید هم همین طور باشد، چون اگر توی صندلی‌ام خوابیده بودم حضورم متقاعد کننده‌تر می‌بود.

ولی به جبران آن، صبح دلپذیری داشتم. وقتی به اداره می‌رفتم هنوز چنان همه چیز را وحشتناک و ملال آور حس می‌کردم که در میان راه با این که چندان دیرم نشده بود، ناگهان قدم‌هایم را به صورت یورتمه درآوردم؛ و این هیچ دلیلی نداشت جز این که به ناخوشایندی دنیا جنبشی مختصر بدهم و آن را تحمل‌پذیرتر کنم. ولی وقتی نامه‌تو به دستم رسید و آنچه را که سراسر شب آرزو داشتم بخوانم - که می‌خواهی با من به سن رافائل بیایی، یا دست کم به آن توجه داری - خواندم، آن وقت دنیایی که هنوز چنین چیزهایی در آن اتفاق می‌افتد کم‌کم چهره‌ای به خود گرفت که هفته‌ها از خود نشان نداده بود. بنابراین، تو با من همراه خواهی بود، ما با هم در آنجا خواهیم بود، نزدیک زردهای ساحل دریا کنار هم خواهیم ایستاد، روی نیمکت و زیر سایه نخل‌ها کنار هم خواهیم نشست، و هرچه پیش بیاید به صورت «کنار هم» پیش خواهد آمد. قلبی که همواره آرزو داشته‌ام از هر چیز و برای همیشه به آن پناه ببرم در کنار من در تپش خواهد بود. هنوز هم می‌توانم لرزش عضلات صورتم را احساس کنم. تصور کردن غیر ممکن باید همین طورها باشد؛ به هر طریق، تو فقط به صورت داستانی خیالی نوشتی: «جای نقلی قشنگی برایت پیدا می‌کنم و بعد هم تنهایت می‌گذارم.» گوش کن عزیزم، درست غیر ممکن بودن آن در نحوه بیان توست. چون حتی اگر معجزات، که لازمه سفر با یکدیگر است یکی پس از دیگری رخ دهد و ما کنار قطاری که دقیقاً یک دقیقه بعد هازم جنوا است ایستاده باشیم من عاقبت اجباراً عقب خواهم رفت. این وظیفه‌ی بی‌چون و چرای من است. من در وضع فعلی، برای مثال، به منظور درک احتمال همیشگی داشتن چنین وضعی، هرگز جرأت تمایل به همسفر شدن با تو را ندارم؛ تنها، در گوشه‌ی یک اتاقک، این جایی است که من به آن تعلق دارم؛ مکانی است که باید آنجا باقی بمانم. ارتباط من با تو، که می‌کوشم تا آخرین ذره‌ی توانم نگهدارش باشم، نباید هرگز با چنین مجالست‌هایی مسافرتی به خطر بیفتد.

فرانتس

۲۱ تا ۲۲ فوریه ۱۹۱۳

امروز همین طور در این فکر بودم که اگر بجای تو بودم و جز نامه‌های آخرین هفته

چیزی برای سر کردن نداشتم چه می‌کردم، قطع نظر از ساعت دیدار واقعی مان - که برای تو چندان اهمیتی ندارد. نامه‌های مزبور از نوعی هستند که، سبب می‌شوند آنچه در نامه‌های قبلی راهگشا بوده به دست فراموشی سپرده شود و مردود به حساب آید، ولو به هنگام نوشتن آنها این آرزوی به راستی بعید را داشتم که حتی بی‌پرده‌ترشان کنم. در واقع به سختی هر یک از این نامه‌ها را بدون نقی کردن‌شان دوباره می‌خواندم، عمدتاً - جدا از تمام دلایل روشن‌تر دیگر - به این علت که احساس رنجیدگی خاصی از آنها نمی‌کردم، چه عمیق و چه غیر عمیق. آیا این نامه‌ها ناگزیر نظر تو را نسبت به من تباه خواهد کرد؟ اگر دلایل کافی در برابرت نبود آیا با قضاوت از روی تجربیات گذشته‌ات می‌توانستی آدمی به بی‌ثمری من به تصور درآوری، که هنوز هم زنده باشد، و با زنده بودنش جز این که اطراف سوراخی عظیم پر سه بزند و مواظبش باشد، کار دیگری صورت ندهد؟ آیا این جریان سبب نمی‌شود که تو، عزیزترینم، معتقد شوی بجای آدم، این یک روح گمراه است که به تو نامه می‌دهد؟

ولی این یک آدم است که برای تو نامه می‌نویسد، عزیز دلم. (در عین داشتن گستاخی لازم برای ادای این مطلب، مشکل بلد باشد عواقب انسان بودن را توصیف کند؛ با این مطالب، خیلی غریبه است.) او تلاش می‌کند که به طرف تو بیاید و تمام نیروی بینوای خودش را برای این هدف جمع می‌کند و تحمل فاصله تا برلین را به هیچ وجه به اندازه ارتفاعی که او را از تو جدا می‌کند، مشکل نمی‌بیند. و به رغم تمام نیت خیرش، تنها کاری که از دستش بر می‌آید، بنا به گفته‌ات در نامه امروز، همانا ناامید کردن توست به طور لایتنقطع (هر چند که از طرفی هم، این همواره حالتی خودبه خود، و از جانب تو، غیر عمدی است که روی این اشارات متوجه من می‌شود). کار دیگری از عهده‌اش بر نمی‌آید، چون ما چیزی جز توانی که با آن به این دنیا فرستاده شده‌ایم در اختیار نداریم و حتی وقتی زندگی مان در خطر بیفتد نمی‌توانیم از منبعی نامعلوم زندگی جدید فراهم کنیم.

تو، نه در تراموا و نه در اداره، نمی‌توانستی برای من نامه بنویسی عزیزم. می‌خواهی بگویم چرا؟ چون نمی‌دانستی به چه کسی باید بنویسی. من مخاطب خوبی برای نامه نیستم. اگر می‌خواستم، یا می‌توانستم با تمام شرایط فلاکت‌بارم آرام آرام در برابر تو ظاهر شوم از من کناره می‌گرفتی. در عوض من - البته بدون نیت قبلی - مانند آن سنجاب‌های دیوانه در قفس، دایره‌وار دور خودم چرخ می‌خوردم تا این که تو عزیزترین

را جلوی قفسم نگاهدارم و خاطر من جمع باشد، ولو این که تو را نبینم، نزدیک من هستی. چقدر طول خواهد کشید تا متوجه این مطلب شوی و پس از پی بردن به آن، چقدر دوام خواهی آورد و خواهی ماند؟

فرانتس

[احتمالاً به پیوست]

این است خیالپردازی‌ها و آرزوهای مهار نشده من به هنگامی که خواب زده توی رختخواب دراز کشیده‌ام:

می‌خواهم تکه بزرگی از چوب باشم که زن آشپز به خود چسبانده باشد و ضمن این که چاقویی را با هر دو دست روی این گنده سخت (تقریباً از سمت لمبرم) می‌کشد، با تمام نیرویش تراشه‌هایی از آن را برای روشن کردن بخاری، جدا می‌کند.

۲۳ فوریه ۱۹۱۳

فقط چند کلمه، هزیز دلم، چون وقت تنگ است و دلم می‌خواهد پیش از رفتن به دیدن ماکس قدری هم هوای تازه بخورم. همان طور که شایسته است (چون من یا باید در رختخواب باشم یا در درسدن) بیشتر طول روز را در رختخواب گذراندم و آن تنها دو (گرچه وحشتناک) ماجرا را پدرم پیش آورد و در نتیجه به تدریج، و به رغم تمام مقاومت‌ها، با فریادها، آواز خواندن‌ها و دست زدن‌های دیوانه وار و یکنواخت و بی‌وقفه‌اش که بلاانقطاع با شدتی تازه برای سرگرم کردن نوه برادرش، و بعد از ظهر هم با همان وضع برای پذیرایی از نوه خودش سر می‌داد، به زور مرا از خواب صبح به این دنیای ملال‌آور روانه کرد. ای هزیزترینم، خیلی هنر می‌خواهد که آدم این نوع رفتار را بدون ناسزاگفتن‌های غیرخانوادگی تحمل کند؛ چون اگر برای یکی درک کردنی باشد (این تنها دلخوشی پدرم است) برای طبیعت شخصی دیگر غیرقابل فهم خواهد بود (برای من رقص‌های قبیله‌ای قابل فهم‌تر از آن است). در نظر بیاور که چنین بلایی را سر آدم بیاورند! بخصوص بعد از ظهر، هر فریادی که زده می‌شد مانند سنبه‌ای بود که در چشم فرو می‌رفت. آن وقت آدم به تصور بیاورد که سالها پیش او را هم به همین طریق سرگرم می‌کرده‌اند؛ گرچه در آن روزها کسی در اتاق مجاور نبوده که مجبور به تحمل این سروصداها باشد. با تمام این‌ها، ممکن است حتی فریاد نباشد که چنین فشاری را بر من وارد می‌سازد. رویهم رفته تحمل بچه‌ها در آپارتمان استقامت زیاد می‌خواهد. این

کار از من بر نمی آید، نمی توانم خودم را فراموش کنم، خون من از حرکت می افتد، به صورت لخته در می آید و به حالت طبیعی درآمدنش، هر چه باشد، مستلزم عشق به کودکان است. من در این فکرم که شاید به خاطر حضور گه گاه بچه های خواهرم در خانه، آنجا را ترک کنم و جایی اتاقی اجاره کنم. بالاخره این ها دارند بزرگ می شوند و روز به روز پر سر و صداتر می شوند. یک بار، سال ها قبل، البته به دلایلی دیگر، کم مانده بود از خانه کوچ کنم، ولی آخر سر کوتاه آمدم و گذاشتم منصرفم کنند.

امروز کجا هستی عزیزم؟ مثل این که تو را گم کرده ام. آیا امروز هم در درسدن می مانی یا این که امشب بر می گردی؟ روز قشنگی بود و من هم در حالت خواب و بیداری بارها اطراف درسدن پرسم زدم. وقتی بیدار شدم شروع به شمردن ناخوشی های واقعی و خیالی فعلی خودم کردم (البته اگر قدرت تصور و خیال به اندازه لازم قوی باشد نتیجه و تأثیرشان یکی خواهد بود) و به حاصل جمع ۶ رسیدم. که اگر به خاطر تو عزیز دلم نبود، تویی که این انبوه درد و رنج را به این خاطر می توانی تحمل کنی که پاداش یا کیفرش تنها رگباری از بوسه های بی پایان است، دلیلی کافی برای کج خلقی و حلق آویز کردن خودم محسوب می شد.

فرانتس

از ۲۳ تا ۲۴ فوریه ۱۹۱۳

قبل از هر چیز، برای این که بیشتر از این به تعویق نیفتد (شاید همین حالا هم سبب دلواپسی ات شده باشد) دارم عکس خواهرزاده کوچکت را برایت پس می فرستم. بله، آن بچه استحقاقش را دارد که دوستش داشته باشند. آن نگاه نگرانی که دارد گویی تمام وحشت های دنیا در آن استودیو جلوی دیدش بوده! و با وجود این، دست هایش روی صندلی و روی لمبرش قرار دارد، درست مانند یک بانوی بزرگ، دلیلی بر خجالتی نبودنش. و من حتی این جرأت را می کنم که برخلاف نامه بعد از ظهرم اعلام کنم که از ویلمای کوچک که روی تشک خودش نشسته خوشم می آید. (ولی البته چه کسی می تواند بگوید که این دقیقاً به خاطر تو نیست؟) آیا تصویری که در گردن بند توست با این فرق می کند؟ اگر این طور است آیا می توانم آن را هم به بینم؟

نامه خواهرت خیلی برایم جالب بود، و حتی می توانم بگویم تقریباً — مرا به اشتباه نینداز — تکان دهنده بود. نه به این علت که کاملاً مطیع فرزندش شده است — او این کار

را با روشی آنچنان خاص صورت نمی‌دهد - بلکه به این علت که در آن، شخصیتی بی‌تزویر، خود را با سیلی واقعی، و شمار بی‌حسابی از شرح و تفصیل‌های جزئی، مشابه و بالاتر از همه ملال‌آور نمایان می‌سازد. تازه، اشارات مربوط به برادران و خواهران - ذکر هدیه‌ها و خریده‌ها هم به حساب می‌آید. عزیز دلم، خواهش می‌کنم در مورد من ناجور فکر نکن: وقتی من این اظهارنظرها را می‌کنم هر چه باشد جدا از علاقه و حتی احترامی است که معمولاً نسبت به خواهرت حس می‌کنم. من همیشه وقتی مطلبی به صورت ظاهر و معقول برای تفریح و لذت وجود نداشته باشد به شوق می‌آیم. یاد پریروز غروب می‌افتم؛ همین طور که در عوالم بدبختی خودم دست و پا می‌زدم با یکنفر آشنا روبرو شدم، صاحب یا پسر صاحب یک کتابفروشی یهودی، که داشت از در خروج خانهٔ روبروی منزل ما بیرون می‌آمد. حالا باید ۴۰ سالی داشته باشد. سال‌ها پیش، یک بار با دختر بسیار چاقی نامزد شد ولی چون نتوانست پول کافی به دست بیاورد نامزدی‌شان بهم خورد. بعداً، البته باز هم سال‌ها پیش، با زنی ظریف و سرزنده ازدواج کرد. یادم می‌آید برای دیدن ما به آپارتمان قدیمی مان آمدند و من صحبت کردن عجیب و بی‌سرو و ته این زن را هنوز به خاطر می‌آورم. به نظرم می‌آید مثل این که روز روشن لباس دنباله دار به تن داشت که مرتباً هم پای لباس را با پایش کنار می‌زد. چند هفته بعد کار این زن به دیوانگی کشید - می‌گویند شوهرش یا تقریباً خانوادهٔ شوهر، بیشتر مقصر بوده‌اند - به تیمارستان منتقل شد، ازدواج فسخ و شوهر، به رغم مقاومتش، مجبور به برگرداندن قسمت اعظم جهیزیه شد (و با خشنودی خاطر پدرم، چون او ماجراهای این خانوادهٔ خاص را با علاقه، و نه بدور از لذتی خبیثانه، دنبال می‌کرد). و به این طریق مردک دوباره آزاد شد، ولی دیگر ازدواج نکرد، احتمالاً چون پدر و مادرش، که بی‌نهایت به آنها عشق می‌ورزید، دیگر کسی را به او پیشنهاد نکردند. هیچگاه مستقل نبود، ولی از زمان ترک مدرسه، در واقع برای مدتی نامحدود، همواره در این مغازهٔ کوچک، که به اندازهٔ یک نفر هم به سختی کار دارد نشسته و بنا کمک یک فروشنده، گرد و خاک‌های شال‌ها و روسری‌های مخصوص نماز داخل و یتیرین را پاک می‌کند. وقتی هوا گرم است، جلوی در مغازه می‌ایستد (عادت داشت که گاهی با پدر و مادرش گشتی هم بزنند، ولی حالا دیگر آنها اغلب مریض هستند). موقعی که هوا سرد است پشت دری که پوشیده از کتاب است می‌ایستد و از سوراخ‌های حد فاصل بین کتاب‌ها توی خیابان را، بیشتر با هرزگی، تماشا می‌کند. خودش را

آلمانی به حساب می‌آورد و عضو «کازینوی آلمانی محلی» است که، گرچه ورود به آنجا برای عموم آزاد است ولی برای آلمانی‌های محلی، خصوصی‌ترین باشگاه محسوب می‌شود؛ و شاید هر شب، وقتی مغازه بسته است و شامش را خورده راهی «خانه آلمان» می‌شود. و پریشب که هنگام ترک خانه‌اش تصادفاً چشمم به او خورد عازم همانجا بود. همان طور که به یادم هست درست در هیکل مردی جوان جلوتر از من قدم بر می‌داشت. پشتش به طور قابل ملاحظه‌ای پهن و راه رفتنش چنان عجیب و خشک است که کسی نمی‌تواند تشخیص دهد فقط خشک راه می‌رود یا در واقع ناقص است. به هر صورت، استخوان‌بندی‌اش درشت است و فک پایین‌اش، مثلاً، خیلی بزرگ است. بسیار خوب، آیا می‌توانی تصور کنی عزیزم، واقعاً می‌توانی تصور کنی (بگو به من!) چه عاملی سبب شد که من این مرد را در طول خیابان زلتنر حریصانه تعقیب کنم، پشت سرش به گرابین پیچم و با لذتی بی‌حد و حصر شاهد ناپدید شدنش از میان ورودی «خانه آلمان» باشم؟

دیروقت است. تو، فلیسه، عبارتی به کار می‌بری که البته نیازی به آن نداری؛ آن را به من بده و بگذار بگویم: «همچنان دوستم بدار»

فرانتس

از ۲۴ تا ۲۵ فوریه ۱۹۱۳

خواهرت؟ و من، همواره با یک‌دندگی تمام در فلاکت خودم، اطلاعاتی نداشتم، و در نامه‌ای که به درسدن فرستادم، برای تو، قلب بینوای من، در آنجا «ساعاتی خوش» آرزو کردم. اگر آنچه الان از دلیل سفرت به درسدن می‌دانم آن موقع کم و بیش آگاهی داشتم احتمالاً، به رغم شرایطم، به درسدن می‌آمدم، چون با تمام بی‌حوصلگی‌ام به سختی قادر به تحمل نگرانی تنها و غمگین بودن تو در آنجا بودم. چند روز پیش همین طوری به مزقم خطور کرده که خواهرت خیال دارد شغل خوبش در درسدن را ترک کند و تو در تلاش این هستی که موقعیتی مشابه و کاملاً ویژه با چند پروفسور و غیره برایش در برلین دست و پا کنی. — ولی آن تصور را از سر بیرون کردم. اگر برایت مشکل است به من بگویی، من حتی نمی‌خواهم بدانم کل ماجرا از چه قرار است، مگر آن که این احتمال بعید وجود داشته باشد که راهنمایی یا کمکی از من ساخته باشد (هرچه باشد به خاطر تو خواهد بود و باعث ایجاد نیرو و خلاقیت در من خواهد شد) — ولی آنچه من فوری باید بدانم،

عزیزم - فوری می‌گویم! - این که حال تو چطور است. تا آنجا که به من مربوط می‌شود به اندازه کافی ماجراهایی پیش آمده که طی پاییز و زمستان حالت عصبی به تو بدهد. و من نمی‌توانم احتمالاً این را علامت خوبی بدانم که تا این زمان پیرامون موفقیت سفر کوتاهت به درسدن هیچ خبری نداشته باشم؛ همین طور هم از حال و روزت به هنگام بازگشت. بدون تردید من می‌بایستی به درسدن می‌رفتم؛ بالاخره ممکن بود مرا از جهتی مفید ببینی، و البته مشاهده پریشانحالی تو مرا قادر به خیلی کارها می‌کرد. به راحتی جرأت نمی‌کنم به نوشتن ادامه بدهم، چون واقعاً نمی‌دانم چه می‌کنی. اگر شنبه و یکشنبه شب، یعنی زمانی که تمام افکار تو متوجه این مسافرت بود من، لزوماً نه بینواتر از معمول، توانستم با ماکس در آپارتمان جدیدش دیداری داشته باشم، تو گویی روی سیاره‌ای دیگر بودی و زمین زیر پای من در هیچ نقطه به جایی که تو با اضطراب تمام رویش سرگردانی می‌کشیدی متصل نبود - کسی چه می‌داند در این لحظه که من با دلسردی کلمات را پشت سر هم می‌گذارم تو چه حال و روزی داری؟ عزیزم، زندگی خیلی بی‌مقدار است، و فقط کسی که می‌داند چطور با شلاق وارد معرکه شود برنده است.

من خیال ندارم، عزیزم، برای این که خودت را در معرض چنین هیجانانی می‌گذاری، ولو این که ضروری هم نباشند به تو هشدار بدهم - اصلاً من چطور می‌توانم تو را از پیروی کردن از دلت بر حذر دارم در حالی که می‌دانم بهترینش همان انجام دادن آن است، ولی به هر حال بر می‌گردیم به برلین - زیاد ملاحظه‌کاری به خرج نده و مواظب خودت باش. بگذار هر چه می‌خواهد پیش بیاید، دیدارهای مادرت، رقص‌های خواهرت، سوزن دوزی‌ات، عمه‌ات؛ فقط بخواب، بخواب! تنها در خواب می‌توان در میان ارواح نیکوکار بود؛ بیداری زیاد مرگ را به همراه می‌آورد.

فرانتس

از ۲۵ تا ۲۶ فوریه ۱۹۱۳

اکنون، عزیزم، واقعاً عاجز شده‌ام. شاهد درماندگی تو هستم و نمی‌دانم ماجرا چیست. باز داری گریه می‌کنی و من نمی‌توانم کلمه‌ای بر زبان بیاورم؛ تو می‌گویی احتیاج به راهنمایی داری و من نمی‌توانم نظری بدهم. این که تو هم حالا باید قدری به وضع اندوه‌باری که برای من نامعلوم است کشیده شوی واقعاً به دلیل پیشروی‌هایی

است که این وضع اندوهبار، اخیراً در اطراف من ایجاد کرده است. عزیز دلم، واقعاً دلم می‌خواهد با هم از اینجا می‌رفتیم. چرا باید تحمل کنیم که از نوعی بهشت به روی این زمین سیاه پر خار پرتاب شده باشیم؟ حتی موقعی که بچه بودم عادت داشتم با تحسین فراوان مقابل ویتترین یک تابلو فروشی بایستم و به نقاشی چاپی نامرغوبی که خودکشی دو عاشق و معشوق را نشان می‌داد تماشا کنم. یک شب زمستان، با قرص ماهی نمایان از میان تکه‌های بزرگ ابر، درست برای این آخرین لحظه. دو نفری در انتهای یک اسکله چوبی کوچک ایستاده و در شرف برداشتن گام سرنوشت ساز بودند. پاهای دختر و مرد جوان هر دو به جانب پر تگاه برداشته شده بود و همراه با آهی تسکین دهنده، آدم احساس می‌کرد که می‌روند تا به چنگال نیروی ثقل سپرده شوند. تنها چیز دیگری که به خاطر می‌آورم این است که دخترک روبندۀ سبز رنگ زیبای به اهتزاز درآمده‌ای داشت که دور سر برهنه‌اش چرخ می‌خورد و حال آن که کت سیاه جوانک در باد، چسبیده و مرتب بود. دست‌های‌شان دور کمر یکدیگر بود و حرکت‌شان به جلر چنان نرم و جدی بود که کسی نمی‌توانست بگوید زن مرد را می‌کشد یا مرد زن را؛ و آدم ممکن است حتی بعدها به طور مبهم احساس کرده باشد، ولو آن را بعدها کاملاً تجربه نکرده باشد، که برای عشق غیر از آنچه آنجا به تصویر کشیده شده احتمالاً راه دیگری وجود ندارد. ولی چون در آن موقع هنوز بچه بودم بدون تردید از تابلویی که معمولاً کنار آن آویزان بود بیشتر لذت می‌بردم؛ و آن گرازی وحشی را نشان می‌داد که با یک پرش غول آسا از داخل جنگل بیرون می‌آمد تا سفره صبحانه گسترده در قسمتی بی‌درخت را بهم بریزد و ضمن پخش کردن بشقاب‌ها و غذاها به اطراف، شکارچیان را وادار به مخفی شدن در پشت درختان کند.

چه کاری، عزیز دلم، از من ساخته است جز این که صبر کنم تا آرامش خودت را دوباره به دست بیاوری. آیا پدرت باز گذاشته است و رفته است؟ به نظرم می‌رسد که تو می‌توانستی در هر زمینه‌ای با او گفتگو داشته باشی. علاقه دلسوزانه ممکن است به آن وسعتی که در مادرت هست در او نباشد، ولی این باید توصیه پذیری را آسان‌تر کند، و اگر هم این طور نباشد اطمینان خاطری از جانب او به وجود بیاورد. ولی خوب، البته او باید در منزل حضور داشته باشد چون تو می‌گویی باید نزد پدر و مادرت باشی. آیا ممکن است مسافرت دیگری به درسدن لازم باشد، سفری که من بتوانم عیناً ترتیب آن را بدهم و با کمال میل به عهده‌اش بگیریم، چون فکر می‌کنم دوباره ترک کردن خانه برای



تو مشکل‌تر باشد؟ ولی شاید با این سؤالات دارم بجای این که دردهای تو را تسکین بدهم بدتر تازه می‌کنم. اما کار دیگری از من ساخته نیست. تمام آدم‌های دیگر به تدریج از نظر من غایب شده‌اند، تنها تو را می‌توانم ببینم، و تو چنین پریشانه‌حالی.

فرانتس

از ۲۶ تا ۲۷ فوریه ۱۹۱۳

آیا نگرانی‌هایت واقعاً تمام شده است؟ نامهٔ صبح تو که این طور نشان می‌دهد، ولی نکند فقط نوعی خویشتن‌داری باشد که به خاطر من صورت داده‌ای؟ تا مدتی تلگراف را باز نکرده در دستم می‌چرخاندم. چه می‌تواند در آن باشد؟ کاری نداشته باشیم تا چه حد از محبت تو آگاه هستم، و کاری نداشته باشیم چقدر از این محبت سوء استفاده کرده‌ام (تمام وجود فعلی من هدف و سرگرمی دیگری ندارد) - هرگز به خاطرم خطور نمی‌کرد که با تلگرافت ممکن است بخواهی هر نوع نگرانی احتمالی را از بین ببری. برای یک لحظه فکر کردم امکان دارد نوشته باشد: «زود برو به ایستگاه راه آهن؛ یک ربع دیگر خواهیم رسید.» باید بگویم که تلگرافی از این قبیل ضربهٔ وحشتناکی به من وارد می‌آورد. عملاً هم چیزی جز ضربه (حتی اگر برای یک لحظه بوده باشد) احساس نمی‌کردم - مثل این که به ناگاه آدم از خواب شبی طولانی پریده باشد. بسیار خوب، شاید هم از رخوت خودم بیدارم کرده است، این رخوت و وحشتناکی که تمام آپارتمان، و در واقع، تمام شهر را برای من به یک رختخواب بزرگ تبدیل می‌سازد. ولی تلگراف، این چیزها را در خود نداشت. من همچنان تنها هستم، با این تفاوت که گاهی اوقات می‌توانم به خوبی صورتم را ببینم که از روی نامه‌ای که می‌نویسم برگشته و به من خیره شده است؛ به طوری که تقریباً احساس می‌کنم دلم می‌خواهد قلم را کنار بگذارم تا از آویزان شدن خودم به تو جلوگیری کنم، از خم کردن پشت تو، تویی که با قامتی راست می‌ایستی دست بردارم؛ و در عوض خودم را به جریانی بسپارم که حس می‌کنم پایین‌تر از من به آرامی در حرکت است.

تصور ثانوی‌ام از تلگراف، به هر صورت، کاملاً برعکس بود: «پس من احتمالاً فردا نامه‌ای نخواهم داشت،» و هنوز هم از این وحشت کاملاً به خود نیامده‌ام.

عزیز دلم، آیا نوشته‌ام در مورد خواهرت را قدری ناجور تعبیر نکرده‌ای؟ برعکس، واقعاً به نظرم آدم با شخصیتی می‌آید، ولی عشق و علاقه‌اش به بچه تا اندازه‌ای یکنواخت

و ملال آور است، و آدم را به تردید می‌اندازد که در بزرگ کردن کودک صلاحیت لازم را داشته باشد. در ضمن، نفهمیدم چرا در این نامه - که بعد از قبلی‌اش با فاصله‌ای طولانی فرستاده شد - اصولاً صحبتی از شوهر، یعنی شوهر خواهرت نشده است.

نامهٔ امروز عزیز دلم، دومین نامه‌ای بود که نوشته‌اش نیمه کاره مانده است. دنبالهٔ آن را فراموش نکنی! اولین نامه او اسط پیشامدی قطع شد که ظاهراً شگفت‌آور بود و بر نقاشی تو که در کلاس سوم بودی تأثیر زیاد گذاشت؛ و این نامه هم در سیلزی، آنجا که پدرت تکالیف خواهر کوچکت را انجام می‌داد نیمه کاره می‌ماند.

بدم نمی‌آید نظر و توجه تو را، عزیزم، از کلمهٔ لذت که در رابطه با پسر کتابفروش به کار بردم نیز بدانم. با هر پاسخی که به این نوع سؤالات داده می‌شود احساس می‌کنم در عمق بیشتری از وجود تو نفوذ می‌کنم، تأیید مجددی برای زندگی در وجود تو به دست می‌آورم و برای لحظه‌ای کوتاه، یک زندگی ساخنگی را با واقعیتی پرشور معاوضه می‌کنم. فرانتس

۲۷ تا ۲۸ فوریه ۱۹۱۳

امشب کارم به شرمساری کشید. به همراه ولتش به قدم زدن پرداختیم (کتابش [الهام و مفهوم] همین تازگی منتشر شده است. آیا ممکن است علاقهای به آن داشته باشی؟ فکر نمی‌کنم داشته باشی؛ مطلقاً فلسفی است. باید خودم را به خواندن و فهمیدن آن وادار کنم؛ وقتی مطلب قابل اشاره‌ای در آن نباشد تمرکز حواسم به راحتی از بین می‌رود) - بله، برای قدم زدن با هم بیرون رفتیم و به تدریج - زیاد طول نکشید و احتمالاً فقط حال و حوصله‌ای لحظه‌ای بود - شروع کرد به صحبت و اعتراض به ناامیدی من. آنچه باعث شرمساری‌ام شد این نبود که او عملاً کوشید سرزنشم کند، در واقع، این چیزی است که به شنیدن آن راغب هستم؛ خوشایند هم هست که آدم اجازه بدهد این چیزها به مغز پوکش فرو برود؛ به علاوه، چیزی که امروز گفت خیلی هم خردمندانه بود. آنچه مرا به شرمساری واداشت تقریباً این بود که او این سرزنش را لازم می‌دانست، و حال آن که من مستقیماً با هیچ اشاره‌ای او را وادار به این کار نکرده بودم؛ از طرفی هم در این لحظات بخصوص او کاملاً گرفتار مسائل خودش است. اما آنچه بیشتر از همه باعث شرمساری‌ام شد این بود که - آگاهانه بودن و ناآگاهانه بودنش اینجا مطرح نیست، چون هر چه باشد من دارم از شرمساری خودم صحبت می‌کنم - می‌کوشید

نگذارد من متوجه شوم که دارد سرزنشم می‌کند؛ به طور سرریسته و با دلیل و برهان آوردن‌هایی بسیار شتابزده، و به عقیده من، ضد و نقیض و کوتاه، که خیلی علاقمند آن است و چنین راحت به فکرش خطور می‌کند با من حرف می‌زد.

فایده احساس شرمساری چیست؟ پس از آن که او را تا خانه‌اش بدرقه کردم (هوا کاملاً مه‌آلود بود و این وضع مرا به هراس می‌اندازد)، بر آن شدم که به یک کافه بروم ولی (ممکن بود با ورفل یا دیگران روبرو شوم) بعد، از این تصمیم هم به وحشت افتادم، و پس از قدری تردید عازم خانه شدم. سر راه با یک آشنا روبرو شدم، دانشجوی صهیونیستی که بسیار با شعور، تیز، فعال و خوش برخورد است ولی در عین حال به درجه‌ای خویشتن‌دار است که رویهم رفته برای من ناخوشایند است. می‌ایستد و مرا به یک گردهمایی مخصوص و مهم شبانه دعوت می‌کند (چه دعوت‌های به هدر رفته مشابهی که ظرف سال‌های سال از من به عمل نیاورده است!). در آن لحظه، بی‌تفاوتی من نسبت به یک شخص، یا هر صورتی از صهیونیسم بسیار زیاد و توصیف‌ناپذیر بود، ولی - و باید باور کنی عزیزم - با این که دست داندنی خاموش می‌توانست کافی باشد، ترانستم راه خداحافظی مردم پسندی پیدا کنم. و به همین یک دلیل پیشنهاد کردم همراهی‌اش کنم و در واقع همراهی‌اش هم کردم، منتها فقط تا ورودی همان کافه‌ای که قبل از آن خودم خیال داشتم بروم. ولی نگذاشتم به داخل کشیده شوم، و در عوض، با کمال تعجب، خیلی خوب و راحت، آن دست دادن‌هایی بخش را پیدا کردم.

دیر وقت است و من در مورد امشب عملاً هیچ چیزی نگفته‌ام، در صورتی که خیلی حرف‌ها در زمینه تنها بودنم داشتم که می‌توانستم برایت بگویم.

فرانتس

از ۲۸ [فوریه] تا اول مارس ۱۹۱۳

دیروقت، عزیزم، دیر وقت. کارهایی برای اداره انجام دادم که سبب دیری وقت شد. در ضمن سرد هم هست. نکند باز هم سرما خورده‌ام؟ کفر آدم بالا می‌آید. همواره درد مداومی که ناشی از سرماست، در قسمت پهلوی چپم، احساس می‌کنم.

واقعاً چطور می‌توانی بگویی که اگر من یک بار از تو نامه دریافت نکنم، می‌توانم عصبانی بشوم؟ این اصل را بدان و به خاطرت بسپار که، من باید برای هر چیزی که به من می‌دهی سپاسگزار باشم، که برای من، به همان گونه که برای داوری بلند مرتبه،

یک کلمه محبت‌آمیز تو با ارزش‌تر از کل مجموعه نامه‌های من است. بنابراین، با این زندگی پر مشغله‌ات، خودت را مجبور به نوشتن نکن. اگر روزی با نامه نوشتن خود، حتی زمانی کوتاه، خوابی را که اینقدر شدید به آن احتیاج داری از دست می‌دهی، از آن کار خودداری کن و خیالت راحت باشد که من با ثبات قدم در انتظار نامه بعدی تو خواهم ماند، ولو این که چندین روز به طول انجامد. در این مورد ثابت قدم هستم، و کاری ندارم که سایر امور زندگی‌ام چقدر احتمالاً دچار آشفتگی و تغییر می‌شود.

امروز عصر، و همچنین در طول روز آرام‌تر و آسوده‌خاطرتر از معمول بودم. ولی حالا دیگر از آن حالت خبری نیست و باید بگویم دلم می‌خواهد با آن مردی روبرو شوم که بدون زجر دادن خودش بتواند در برابر شیوه زندگی من و مهم‌تر از همه، تک و تنها قدم‌زدن‌های شبانه من، ایستادگی نشان دهد. در خانه کمتر با کسی صحبت می‌کنم. روابطم با خواهر، که بیشتر به نوشتن بستگی دارد، نیز بسیار مختصر شده است. زندگی ما، من و تو، در حال حاضر دقیقاً برعکس یکدیگر است. تو مدام در محاصره مردم هستی، حال آن که من به ندرت با کسی روبرو می‌شوم، آدم‌های مؤسسه به سختی توجه‌ام را جلب می‌کنند، بخصوص که چند روزی را بهتر خوابیده‌ام و کارم را کمتر کسالت آور می‌بینم. و این درست مثل خودم عجیب و غریب می‌نماید. ما خیلی با هم جور در می‌آییم. بزودی من حتی معاون اداره خواهم شد؛ و من سزاوارش<sup>۵۸</sup> هستم.

دیروز پریروز در آیزن‌گامه قدم می‌زدم که در کنارم کسی گفت: «کارل چه می‌کنند؟» بر می‌گردم، مردی را می‌بینم که بدون توجه به من قدم بر می‌دارد و با خودش صحبت می‌کند؛ و این سؤال را از خودش هم کرده بود. ولی اتفاقاً اسم شخصیت اصلی رمان بد اقبال من کارل است و نقش آن رهگذر بی‌آزار این بود که به من طعنه بزند، چون من نمی‌توانم به راحتی آن را نوعی تشویق تلقی کنم.

آن روز، در ارتباط با نامه دائمی‌ام، از برنامه و نقشه‌ام پرسیده بودی. از سؤال تعجب کردم، و حالا هم با سؤال این رهگذر دوباره آن را به خاطر می‌آورم. گذشته از این که نه برنامه‌ای دارم و نه نقشه‌ای، من نمی‌توانم قدم به آینده بگذارم. من می‌توانم با آینده برخورد کنم، در آینده خرد و خمیر شوم، در آینده سقوط کنم، این کاری است که من می‌توانم انجام بدهم. ولی بهترین کاری که از دستم بر می‌آید این است که آرام به استراحت بپردازم. برنامه و نقشه، به هر صورتش - صادقانه بگویم هیچ در سر ندارم. وقتی اوضاع و احوال خوب باشد به طور کامل در زمان حال غرق می‌شوم؛ و اگر

اوضاع بد باشد، به زمان حالش لعنت می فرستم، چه رسد به زمان آینده!

فرانتس

شنبه [اول مارس ۱۹۱۳] ساعت ۲ نیمه شب

فقط چند کلمه، عزیزترین. شبی دلپذیر در منزل ماکس. در حالی که از خود بی خود بودم داستانم<sup>۵۹</sup> را بلند خواندم. ولی بعد از آن، خودمان را رها کردیم و کلی خندیدیم. اگر آدم با بستن در و پنجره قدری با دنیا فاصله بگیرد می تواند گهگاه جلوه و تقریباً آغاز حقیقت یک زندگی زیبا را به وجود بیاورد. دیروز دست به کار نوشتن یک داستان کوتاه<sup>۶۰</sup> شدم. هنوز آنقدر مختصر است که سرفصلش به سختی خودش را نشان می دهد؛ فعلاً نمی شود از آن سر درآورد. آنقدر شرّ است که با وجود عزم راسخی که داشتم امروز رهایش کردم و رفتم پیش ماکس. اگر ارزشی داشته باشد لابد تا فردا صبر می کند.

۲ مارس ۱۹۱۳

یکشنبه بعدازظهر. هیچ حواس درست و بجایی ندارم. در خانه باثوم، با ملغمه ای عجیب و غریب از اخبار روبرو شدم؛ و این به رغم تلاشی بود که، بدون ملاحظه کاری، به خرج می دادم تا خانم باثوم را که خیلی هم به او علاقمندم ساکت کنم و از اتاق بیرونش برانم - چون، همچنان مست و سرخوش از موفقیت اسکار در برلین، مدام صحبت ما را قطع می کرد. آنجا که رسیدم سرم درد می کرد و حالا عم که اینجا نشسته ام سرم درد می کند. راستی، اسکار روز اول آوریل در سالن کلیندورث سخنرانی دارد. یعنی ممکن است من با او به برلین بروم؟

سردردم شب شروع شد. اوایل شب قادر به کنترل اضطرابم نبودم. پشت سر هم گریبانم را می گرفت؛ خوابم نمی برد و مدام از این دنده به آن دنده می شدم. عقل سلیم روزمراه می گفت بلند شویم و از سکوت شب استفاده کنیم و بنویسیم؛ ولی چیزی از انجام این کار باز می داشت.

نامه موعود به دستم نرسیده است، عزیزم. قول نده، عزیزترین. اگر قرار است نرسد قول نده. من با هر چیزی خوشحال می شوم؛ یک کلمه که از دل تو بیرون بیاید برای من کافی خواهد بود، ولی، عزیز دلم، قول چیزی را که نمی رسد به من نده.

من هنوز نشانی خواهرت<sup>۶۱</sup> را دریافت نکرده‌ام، و کم‌کم دارد دیر می‌شود. بسته ممکن است بموقع آنجا نرسد؛ آن وقت تو مرا مقصر خواهی دانست و اطمینانت از من سلب خواهد شد. وقتی از من خواسته می‌شود چنین کارهایی انجام بدهم خیلی خوشحال می‌شوم. احساس غرور می‌کنم. یادت باشد یک یادداشت هم ضمیمه آن بکنی، وگرنه نمی‌دانم چطور باید به خواهرت اطلاع بدهم که تو اهداکننده آن هستی؛ مگر این که قرار باشد خودت مستقیماً اشاره‌ای بکنی. — مختصر و با عجله می‌نویسم چون در اتاق زمهریر خودم هستم. بدرود، عزیزترین، همچنان در کنارم باقی بمان. فرانتس

از ۲ تا ۳ مارس ۱۹۱۳

خواهرها و شوهرخواهرهایم رفته‌اند. حالا دیگر ساعت ۱۰/۳۰ است، اما پدرم تازه نشسته و به مادرم می‌گوید ورق بازی کنند. به سبب آمادگی اخیرم برای سرماخوردگی مجبورم از سالن نشیمن استفاده کنم و در نتیجه میان سر و صدای ورق بازی است که می‌نویسم. مادرم مقابل من و پدرم سمت راستم، سر میز نشسته است. درست همین الان که پدرم برخاست تا یک بطری آب را بیرون توی بالکن بگذارد، بدون این که قلمم را از روی کاغذ بردارم نجواکنان به مادرم گفتم: «خوب، بلند شو برو بخواب!» بدون تردید دلش می‌خواهد، ولی کار آسانی نیست. ودوتای آخر دو برابراه این صدای بلند پدرم است که یعنی بازی دست کم دو دست دیگر باید ادامه پیدا کند و این خیلی طول خواهد کشید.

امروز عصر دوباره با خواهرم برای قدم زدن بیرون رفتیم و ضمن صحبت از چیزهای دیگر، در لحظه‌ای از تنهایی که اغلب به سراغم می‌آید، بخصوص اگر همراه داشته باشم (چیزی که البته نسبت به دیگران هم غیرمتداول نیست) این فکر به ذهنم خطور کرد که: آیا تو، عزیز دلم، (همیشه کلمه عزیز دلم هست، چون کس دیگری را ندارم و نخواهم داشت) هنوز هم مثل گذشته مرا دوست داری؟ چیز زیادی در نامه‌هایت نیست که تغییر خاصی در عقیده‌ات نسبت به خودم احساس کنم؛ حتی می‌خواهم بگویم که اصلاً نیست.

(ساعت از یک نیمه شب گذشته است. در این فاصله، عزیزم، تقریباً به طور کامل توسط داستاتم [قسمت «لیمان»] از پا درآمده‌ام — امروز روز محاکمه بود و علیه من

حکم صادر شد. و اکنون، اگر طالب من هستی، به معنی واقعی سینه خیزکنان به سویت باز خواهم گشت.) این تغییر عقیده تو نسبت به خودم را بیشتر، از رفتار اخیر شخص خودم استنباط کرده‌ام، و شخصاً تصور می‌کنم برای تو امکان ندارد حالت قبلی خودت را همچنان حفظ کنی. این اواخر در چنگال چیزی بودم که استثنایی نیست و ۱۵ سال است با آن آشنا هستم. به کمک نوشتن ترتیبی دادم تا مدتی از آن حالت دور باشم، و در اثر بی‌خبری‌ام از ناپایداری وحشتناک این «دوری از آن حالت» جرأت یافتم به سوی تو بازگشت کنم، و مغرور از تولد دوباره ظاهری‌ام، خیال کردم می‌توانم عهده‌دار تمامی مسئولیت به سوی خود کشاندن تو، گرانبهاترین چیزی که در زندگی با آن روبرو شده‌ام، باشم. ولی در چه نوری خودم را طی این هفته‌های اخیر به تو نشان داده‌ام؟ تو چطور می‌توانی، اگر عقلت سر جا باشد، همچنان در کنار من باقی بمانی؟ من تردیدی ندارم که تو در شرایط عادی جرأت این را داری که عقیده واقعی‌ات را ابراز کنی، حتی اگر تغییری نه بیشتر از یک ذره رخ داده باشد. ولی رک‌گویی تو بیشتر از مهربانی‌ات نیست. و من از چیزی که بیم دارم این است که حتی اگر بنا بود من در نظرت نفرت‌انگیز شوم — هر چه باشد تو یک دختر هستی و به یک مرد احتیاج داری نه کرمی شل و ول در خاک — حتی اگر بنا بود من نفرت‌انگیز شوم مهربانی‌ات تو را تنها نمی‌گذاشت. تو تشخیص می‌دهی که چه کامل به تو تعلق دارم — ولی آیا کسی به ناگاه چیزی را که به او تعلق دارد کاملاً دور می‌اندازد، حتی اگر دلیلی منطقی آن را پیشنهاد کند؟ و تو از میان تمام مردم — آیا این کار را می‌کنی؟ آیا می‌توانی بر احساس ترحم خودت غلبه کنی؟ تویی که چنین عمیق از ناخوشایندی‌های اطرافت تأثیر می‌پذیری؟ از طرف دیگر، من وجود دارم. انکار نمی‌کنم که می‌توانم خیلی به راحتی از ترحم کسی دیگر بهره‌مند بشوم، ولی به طور یقین قادر نیستم از ثمره هر نوع ترحمی که ناگزیر تباهی تو را به دنبال می‌آورد، لذت ببرم. این را به یاد داشته باش عزیز دلم، به یاد داشته باش! هر چیز دیگری را می‌توانم به مراتب آسان‌تر تحمل کنم، هر چه بگویی، انگیزخته با هر نوع احساسی — خیلی آسان‌تر از آن نوع ترحم. ترحم تو، به قصد خیرخواهی من، دست آخر الزاماً به ضرر من تمام خواهد شد. تو در دوردست قرار داری و من نمی‌توانم تو را ببینم — با وجود این اگر بخواهی خودت را با ترحم تباه کنی من می‌فهمم. و به همین دلیل، عزیزم، به این سؤال همین امروز — تا به طور یقین هنوز کاملاً به آن نقطه نرسیده است — بدون طفره رفتن و برای اطمینان خاطر من جواب بده. اگر زمانی تشخیص بدهی،

بدیهی است با کنار گذاشتن دست کم بیشتر تردیدها، که من، گرچه شاید قدری مشکل باشد، برای تو صرف نظر کردنی هستم، اگر زمانی تشخیص بدهی که من سد راه نقشه آینده‌ات هستم (چطور است که من هیچ از آن خبر ندارم؟) اگر زمانی تشخیص بدهی که تو - آدمی مهربان، فعال، سرزنده و مطمئن از خود - جدا از چیزی زیان‌آور به حال خودت، وجه مشترکی با آشفته حالی یا بلکه تیرگی کسالت بار شخصیت من نداری، در آن صورت، عزیز دلم، آیا (خواهش می‌کنم این سؤال را سرسری جواب نده و از مسؤلیت پاسخ خودت آگاه باش!) آیا تو، بدون توجه به احساس ترحم خودت قادر خواهی بود این مطلب را صمیمانه به من بگویی؟ تکرار می‌کنم: اینجا مسئله مهر و محبت مطرح است نه عشق به حقیقت! و جوابی که از روی نپذیرفتن امکان حدس گنجانده شده در سؤال باشد پاسخی نخواهد بود که بتواند من یا نگرانی من از بابت تو را ارضا کند. یا شاید هم جوابی کفایت کننده خواهد بود، یعنی پذیرش احساس ترحمی مجاب نشدنی. - ولی چرا من اصلاً سؤال مطرح می‌کنم و تو را شکستجه می‌دهم! آخر من که جواب را می‌دانم.

عزیز دلم، شب به خیر. نامه را همین جا رها می‌کنم و به رختخواب می‌روم، البته نه کاملاً از خستگی، بلکه بیشتر از بی‌تصمیمی و ناامیدی.

فرانتس

از ۳ تا ۴ مارس ۱۹۱۳

امروز، عزیزم، هیچ نامه‌ای از تو دریافت نکردم. به راحتی قابل توجیه است؛ دیروز خواهرت در برلین بود و فرصتی هم برای این کار نبود، ولی هنوز نشانی بوداپست او به دست من نرسیده و اگر تا فردا نرسد سالگرد تولد خواهد گذشت.

خیلی حرف‌ها دارم که باید به تو بزنم، چون تمام وجود من جز چیزی که علاقمندم، در صورت امکان، به تو پرداخته شود پدیده دیگری نیست - و با وجود این، مدت کوتاهی است که همین طور قلم در هوا آرام اینجا نسته‌ام. آخر، در نامه دیروز من سؤالی بود که باید پاسخ داده شود، چون امروز هیچ خبری نداشتم چنین به نظرم می‌رسد، هر چقدر هم احمقانه، که نامه دیگری که دیروز نوشتم و زودتر از فردا به دستت نخواهد رسید نیز بی‌جواب خواهد ماند. احساس می‌کنم پشت دری بسته هستم که طرف دیگرش تو زندگی می‌کنی و هیچگاه باز نخواهد شد. در زدن، تنها وسیله



برقراری ارتباط است و حالا پشت در، همه چیز در خاموشی است. ولی یک کار هست که من می‌توانم انجام بدهم (کفرم بالا آمده است! شیشهٔ جوهر خیلی کم جوهر داشت، لذا به یک قوطی کبریت تکیه‌اش دادم؛ درست همین که خواستم خودنویس را به تندی در آن فرو ببرم از روی قوطی کبریت به پایین لغزید - سرپاییم به کشش درآمد و هر دو دستم به هوا بلند شد، گویی ترحم درخواست می‌کردم) کاری که می‌توانم انجام بدهم این است که صبر کنم، هر چند که عصبانیت معترضه‌ام به تنهایی مغایر با آن است. برای من بی‌تابی، تنها یک راه پشت سر گذاشتن زمان به هنگام انتظار است. توانایی لازم برای انتظار، از این راه کاسته نمی‌شود، هر چند این به هیچ وجه توانایی نیست، بلکه ضعف، و سستی گرفتن - با کمترین تأکید - آن نیروهای ناتوانی است که فعال بوده‌اند. این خصوصیات من، عزیزم، تو را در معرض بزرگ‌ترین خطرات قرار می‌دهد - این را به عنوان ضمیمه به نامهٔ دیروز اضافه می‌کنم. برای این که من به سهم خودم هرگز تو را ترک نخواهم کرد، حتی اگر قرار بر این باشد - از این بدتر هم می‌تواند باشیم پیش بیاید - که با تو مناسباتی درونی پیدا کنم که حکم شرایطی بیرونی را داشته باشد، مثلاً کاری از دستم بر نیاید جز این که بیرون از ورودی فرعی خانه‌ات، که تو همواره از در اصلی‌اش رفت و آمد می‌کنی، برای ابد در انتظار تو باقی بمانم. وقتی در مورد من قضاوت می‌کنی نگذار این مطلب گمراهت کند، هر چقدر هم زیاد روی دستت خُم شده باشم تو بالای سرم حرف واقعی دلت را به زبان بیاور! در هر صورت، هر چه بگویی باعث تعجب من نخواهد شد. حالا من، نسبت به دو ماه اول ارتباطمان، مرد دیگری هستم. این، یک تغییر شکل به صورت جدید نیست، بلکه بازگشت به صورتی است قدیمی و بی‌شک پایدار. اگر احساس می‌کنی به جانب او کشیده شده‌ای باید و باید به ناچار از این دیگری نفرت داشته باشی. چنانچه این اصل را پنهان کنی از روی ترحم و خاطرات گمراه کننده صورت داده‌ای. این امر مسلم که این شخص متفاوت - چنین تغییر یافته در تمام جهات - همچنان به تو بچسبد و چه بسا چسبنده‌تر از قبل، برو برگرد ندارد، البته اگر تو به آن تن در بدهی، تا برای خودت حتی نفرت انگیز ترش بسازی.

فراستس

۴ تا ۵ مارس ۱۹۱۳

تو اخیراً ناچار بوده‌ای ناملایمات زیادی را تحمل کنی، و این کار را به نحوی

صورت داده‌ای که از یک طرف برای من درک نکردنی است و از طرف دیگر همانی است که بدون تردید از تو انتظار داشتیم. چه شکایت کنی، چه خسته باشی و چه حتی در نامه‌هایت گریه سر بدهی من تو را پشت آنها چنان قوی و سرزنده می‌بینم که شرمندگی از وجود خودم و غم دوری از یکدیگر - من اینجا، تو آنجا - متمایل می‌کند خزیده به گوشه‌ای پناه ببرم. مسئله این است که من با خودم آشتی نیستم. من همیشه که «چیزی» نیستم، و اگر برای مدتی کوتاه «چیزی» بشوم در تلافی اش ماه‌ها «هیچ چیز» باقی می‌مانم. و البته اگر بموقع حواسم را جمع نکنم، داوری‌ام در مورد مردم و دنیا به طور کلی، از آن هم تأثیر می‌پذیرد. نظر من درباره‌ی ناامیدی از دنیا، بیشتر ناشی از داوری ناقص انجام شده‌ای است که بی‌شک با فکر کردن می‌تواند به شکل صحیح درآید، ولی فقط برای یک لحظه بی‌فایده. و اما در مورد تصویر، بگذار مثالی همین طوری بزنم: در سالن انتظار سینما - تئاتری که امشب با ماکس، همسرش و ولتس رفته بودیم (و این متوجه‌ام می‌کند که نزدیک ساعت ۲ نیمه شب است) تعدادی تصویر از فیلم آن دیگری<sup>۶۲</sup> به چشم می‌خورد. باید راجع به آن چیزی خوانده باشی، باسرامان در آن بازی می‌کند و هفته‌ی دیگر در اینجا نشان خواهند داد. قیافه «ب» روی یک پوستر، تنها و روی صندلی راحتی، همان تأثیر تکان‌دهنده‌ای را بر من می‌گذاشت که آن زمان در برلین داشت<sup>۶۳</sup>. و من به سبب بی‌زاری کلی آنها، همواره دستم به هر کدامشان - ماکس، همسرش و ولتس - که می‌رسید پشت‌شان را به آن تصویر می‌کردم. رویروی تصاویر که قرار می‌گرفتم بلافاصله شادمانی‌ام کاهش می‌یافت، چون آدم به خوبی می‌تواند متوجه شود که فیلم مزخرفی بیش نیست. پوستر آن تنها با شیوه‌های کهنه‌ی سینمایی تهیه شده بود. از این‌ها گذشته، آخر، تصویر یک اسب در حال حرکت تقریباً همیشه زیباست و حال آن که تصویری از توصیف جنایت در چهره‌ی یک انسان، ولو باسرامان، می‌تواند کاملاً بی‌معنی باشد. به خود گفتم بسیار خوب، «ب» به هر طریق خودش را به صورت عاریه در اختیار فیلم گذاشته است، در اختیار چیزی که شایستگی او را ندارد. ولی با تمام این‌ها، با فیلم زندگی کرده، هیجانانگیز کلی فیلم را از ابتدا تا انتها در دل خود احساس کرده و هر آنچه مردی با چنین توانایی به تجربه کسب کرده، بدون قید و شرط دوست داشتنی است. تا اینجا، قضاوت من همچنان به درست بودن خود باقی است، هر چند که حالا مختصری از خودم جلو افتاده‌ام. ولی همین چندی پیش بود که وقتی پایین منتظر بودم تا در جلویی باز شود، ضمن خیره شدن به سیاهی شب و به خاطر آوردن آن تصاویر، حس

کردم دلم به حال «ب» می‌سوزد، گویی بدبخت‌ترین آدم عالم است. حالت و وضع را، من به این صورت تصور می‌کنم: خشنودی از نقش آفرینی، پایان یافته، فیلم ساخته شده است. «ب» دیگر خودش نمی‌تواند به هیچ وجه در آن دخالتی داشته باشد. حتی نمی‌خواهد متوجه شود که اجازه داده تا از وجودش به نفع خودشان استفاده کنند. و با همه اینها، به هنگام تماشای خودش در فیلم، ممکن است از بیهودگی کامل مصرفی کردن تمام نیروهای قابل ملاحظه خودش خبردار شود و - در توصیف حسن همدردی خودم مبالغه نمی‌کنم - سَنّ او بالا می‌رود، نیرویش کاهش می‌یابد، در صندلی دسته‌دار خودش به کناری رانده می‌شود و در گوشه‌ای از غبار زمان از نظر ناپدید می‌گردد. چقدر اشتباه! این درست همان جایی است که اشتباه قضاوت قرار دارد. حتی بعد از اتمام فیلم، باسرم‌مان به همان صورت باسرم‌مان، و نه شخص دیگری، به خانه می‌رود. اگر زمانی لازم باشد کناره‌گیری کند، به کلی کناره می‌گیرد و دور می‌شود. عملکردی چون من نخواهد داشت که می‌خواهم به گردن سایر افراد بیندازم و مانند پرنده‌ای که در اثر یک بلا از آشیانه‌اش دور مانده و مدام اطراف این آشیانه کاملاً متروک بال بال می‌زند و هرگز چشم از آن بر نمی‌دارد سراسیمه به دور خودم چرخ می‌خورم. شب بخیر، عزیزترین. آیا می‌توانم تو را ببوسم، می‌توانم دست‌عایم را دور کمرت حلقه کنم؟

فرانتس

از ۵ تا ۶ مارس ۱۹۱۳

ساعت از ۱۰ گذشته است، عزیزم، و من به اندازهٔ پرویز تو خسته‌ام. به اتاق سرد خودم برگشته‌ام؛ کم‌کم داشتم (ای وای، می‌توانم صدای پدرم را که راجع به کارخانه صحبت می‌کند از اتاق مجاور بشنوم) از گرمای آن اتاق از هم وامی‌رفتم. دلم می‌خواهد بدانی از آنجا که از امروز تا مدتی، روش زندگی من رو به تغییر خواهد بود، اگر تا به حال غیرقابل تحمل بوده، این احتمال هست که صورت دیگریش تحمل‌پذیر بشود. اگر آدم نتواند روی دندهٔ چپ بخوابد می‌چرخد (ناگفته نماند که اغلب ممکن است پشیمان هم بشود، چون این دنده به آن دنده شدن که پایانی ندارد) تا به روی دندهٔ راست بخوابد؛ و واقعاً زندگی‌ای که من دارم کاملاً شبیه همین خوابیدن در رختخواب است. (در اتاق مجاور هنوز دارند راجع به کارخانه صحبت می‌کنند، آدم مشمئز می‌شود؛ مثل این که

خوب موقعی فرار کرده‌ام.) تغییرات در روش زندگی من شامل —

اینجا از نوشتن دست کشیدم. اتاق مجاور خالی شد و من به پدر و مادرم شب به خیر گفتم، که البته پدرم روی نیمکت ایستاده بود و ساعت دیواری را کوک می‌کرد. بعد به اتاق نشیمن رفتم، ولی چون نتوانستم تمرکز حواسم را برای ادامه دادن نامه به دست بیاورم کتاب ماکس و فلیکس را [الهام و مفهوم] برداشتم و بار دیگر فصل اولش را که بخش‌هایی از آن استادانه نوشته شده و گویی کار شخص ثالثی ناشناس و بسیار برجسته است مطالعه کردم. نامه را به این علت کنار گذاشته بودم که ناگهان عمیقاً متوجه شدم من هیچ وقت، نوشتن منحصر به خود، و شاید حتی تکرار پی در پی حرف‌ها را متوقف نمی‌کنم و توجه ندارم که شایسته نیست خصوصیات خودم را، بی‌خبر از این که شاید وجود تو را از وحشت و نگرانی و ملال به لرزه درآورد، همواره نزد تو فاش سازم. در ابراز این مطلب به تو، عزیزم، من از هیچ نظر تردید به خود راه نمی‌دهم. به طور یقین عشاق می‌توانند به این شیوه با هم صحبت کنند؛ حتی در مقدمه‌ای هم که امروز برایم فرستادی، و خیلی خیلی هم خوشحالم کرد، این مطلب بیان می‌شود، هر چند که کامل نیست و در جاهایی زیادی شتابزده است. از این‌ها گذشته، عزیزم، خواهش می‌کنم منظورم را درک کن و عصبانی نشو. من خودم را در این زمینه فقط از بابت نامه‌هایم سرزنش می‌کنم. اگو ما با هم بودیم و تو روی صندلی کناری من نشسته بودی (همین الان دارم آن را با دست چپ قدری بیشتر به خودم نزدیک می‌کنم) من این قدر به این احتمالات توجه نمی‌کردم، حتی اگر — چون خیلی احتمال دارد — مطالبی بدتر از آنچه می‌نویسم در چته داشتم. (نظرت در این مورد چیست، فلیسه، به عنوان اغوایی مختصر برای دیدارهای آینده؟) بله، تو، کسی که فردا احتمالاً از جانبش نامه‌ای منقلب‌کننده به دستم خواهد رسید، باید اینجا نشسته باشی. میز ناگزیر کنار کشیده شود و دست‌های مان به یکدیگر بییوندند — رویایی که سبب می‌شود تمام کارهای مربوط به بوداپست را فراموش کنم. ناگفته نماند که به صورتی ترتیبش داده شده است.

فرانتس

۶ تا ۷ مارس ۱۹۱۳

نه، این برای من کافی نیست. سؤال من این بود که نکند بالاتر از همه، این حس

ترحم باشد که تو نسبت به من داری؛ و سؤال را هم توجیه کردم. تمام آنچه تو می‌گویی عبارتست از: نه. ولی من وقتی آن نخستین نامه را نوشتم شخص دیگری بودم، همان نخستین نامه‌ای که یک نسخه‌اش را هم (تنها نامه‌ای که یک نسخه از آن را دارم) چند روز پیش هنگام سرسری پاک کردن میزم (که هرگز به شکلی دیگر تمیز نمی‌شود) روی آن پیدا کردم. من شخص دیگری بودم، این را نمی‌توانی انکار کنی، حتی اگر لغزش‌هایی گه‌گاهی هم داشتیم به راحتی می‌توانستم تصحیح‌شان کنم. آیا من از آن زمان تا این ایام اندوهبار، به گمراه کردن تو مشغول بوده‌ام؟ فقط دو امکان هست: یا تو جز ترحم احساسی نسبت به من نداری، که در این صورت چرا من نسبت به عشق تو پافشاری می‌کنم، همواره سدّ راه تو می‌شوم، وادارت می‌کنم هر روز به من فکر کنی و نامه برایم بفرستی، و با عشق علاج‌ناپذیر مردی در مانده به تو ستم روا می‌دارم؟ چرا در عوض نمی‌کوشم راه معقولی پیدا کنم تا بتوانی خودت را از دست من خلاص کنی، راه آرامی بیابم تا طعم آگاهی از ترحم تو را احساس کنم، و در نتیجه، دست کم شایسته آن ترحم باشم؟ امکان دوم این است که ترحم، تنها احساسی نیست که تو نسبت به من داری، هر چند که این کار با طبیعت تو بسیار مغایر خواهد بود. در آن صورت، چرا هر چه در توان دارم به کار نمی‌برم تا وضعیت را برای تو روشن کنم؟ چرا ساده‌ترین و کوتاه‌ترین کلمات را انتخاب نمی‌کنم تا نه مورد بی‌اعتنایی و سوء تعبیر قرار گیرند و نه به دست فراموشی سپرده شوند؟ آیا یعنی من هنوز امیدی دارم که بتوانم تو را برای خودم حفظ کنم، یا این که با امید بازی می‌کنم؟ اگر این طور باشد، که گاه همین طور هم به نظر می‌رسد، آن وقت وظیفه‌ام این است که از خودم بیرون بیایم و کاملاً بی‌رحمانه از تو در مقابل خودم دفاع کنم.

به هر حال، هنوز امکان سومی هم وجود دارد: ممکن است ترحم، تنها احساسی نباشد که تو نسبت به من داری؛ و شاید حتی درک کاملی هم از وضع فعلی من داشته باشی ولی فکر کنی احتمال دارد یک وقت به آدم مفیدی تبدیل شوم که برقراری یک ارتباط پایدار، آرام و با نشاط با او امکان‌پذیر باشد. اگر این تصویری است که داری اشتباهی وحشتناک مرتکب می‌شوی. همان طور که قبلاً به تو گفته‌ام وضع فعلی من (و امروز به نسبت، روزی بهشتی است) وضعی استثنایی نیست. فلیسه، تسلیم این اشتباهات نشو! تو ۲ روز هم نمی‌توانی کنار من زندگی کنی. امروز نامه‌ای از یک دانش‌آموز ۱۸ ساله، که ۲ یا ۳ باری با او در خانه باثوم روبرو شده‌ام، دریافت کردم. در

آخر نامه، خودش را «مرید فرمانبردار» من می‌خواند. فکر این مطلب حالم را بهم می‌زند. چه تصور مسخره‌ای! من هیچ وقت نمی‌توانم خودم را در برابر مردم چنان بشکافم که همه چیز را برملا کنم و هراسناک فراری‌شان بدهم. البته ناگفته نماند که حتی اگر من یک قهرمان بودم دلم می‌خواست آن دانش‌آموز را فراری بدهم، چون دوستش ندارم (احتمالاً به خاطر جوان بودنش)، و حال آن که دوست دارم تو، عزیزترین، عزیزترین ابدی را به ورطه وحشتناک درهم شکستگی و ضعفی که نمایانگرش هستم سوق بدهم.

فرائس

۷ تا ۸ مارس ۱۹۱۳

خستگی‌ام را با خودم به یک کاباره آورده‌ام که هم اکنون در فاصله بین دو برنامه‌اش اینجا نشسته‌ام و برایت نامه می‌نویسم. موسیقی حواسم را پرت می‌کند، دود سیگار به صورتم هجوم می‌آورد و یک رقصنده زن (آه خدای من، چه خوب رقص را درک می‌کنم!) که نقش یک ملوان را داشت (چه چابکی و قدرت پایی و چه انعطاف پذیری بدنی، هر بار هم که نوشتش می‌شد با سری نسبتاً رو به پایین شروع می‌کرد) در سالن انتظار ایستاده و در کار جلب توجه دیگران است، ولی من خوشحالم که به این ورقه، یعنی نامه تو چسبیده‌ام و به این طریق (چون نامه نوشتن در این مکان نامشخص احتمالاً عجیب به نظر می‌آید و من دقیقاً با انجام دادن این کار) خوشحالم که مردی هستم میان مردها.

مسئله من در مورد آمدن به برلین در روز یکم ماه، در واقع نوعی شوخی بود، حتی اگر منظور این نبود که بخصوص خنده‌دار باشد - و اما در رابطه با تمبرها و مهرهای پستی نمایشگاه تبلیغاتی، آیا آنها هم حتی در حد یک مسئله بودند؟

نامه‌ای چون نامه امروز تو، عزیز دلم، فقط چنان مدبرانه نوشته شده که مرا در تلاش برای شناساندن خودم به تو، و متقاعد ساختن تو به غیرممکن بودن هر نوع ارتباط انسانی، نمی‌تواند به غفلت وادارد. و حتی اگر امروز - هر یک روز هدر رفته در رسیدن به این هدف همچون یک عیب می‌نماید - بر اثر تأثیر نامه تو، که پیش از ترک خانه بار دیگر شتابزده آن را خواندم و اکنون هم در جیب بغل حملش می‌کنم - صدای زنگ! چراغ‌ها دارند خاموش می‌شوند.

کاملاً دیروقت است. و با وجود این، من خیلی قبل از پایان یافتن حرف‌هایم دست می‌کشم؛ البته نه فقط به علت خستگی همیشگی‌ام، چون در تمام طول روز، سرم دیوانه‌وار منتظر است تا چشم‌هایم را ببندم، بلکه همچنین به خاطر این که همواره به حال مفید است که از هر نوع محدودیت، قبل از فساد کلی‌اش، فرار کنم. آیا می‌توانی این را درک کنی؟

و حالا، عزیزم، مرا همان طور که هستم بپذیر، ولی فراموش نکن که در لحظه مناسب دورم بیندازی!

فرانتس

۹ مارس ۱۹۱۳

یکشنبه، قبل از ناهار

فلیسه عزیزم، چرا نامه‌هایت مرا ضعیف می‌کند و قلمم را که بدون وقفه می‌خواهد حقایق وجودم، و فاش ساختن‌هایی اندوهبار، را به روی کاغذ بیاورد از نوشتن باز می‌دارد؟

من ابتدا طور دیگری بودم، این را تو قبول داری، ولی در واقع اهمیت زیادی ندارد؛ نکته اینجاست که آنچه مرا از آن حالت به این حالت کشانیده خط مستقیمی از پیشرفت آدمیزاد نیست؛ برعکس، من کاملاً به عقب، به مسیر قدیمی خودم پرتاب شده‌ام. ولی بین قدیم و جدید هیچ ارتباطی موجود نیست، نه به طور مستقیم و نه به صورت زیگزآگ. و فقط یک راه غم‌انگیز، تو خالی و خیالی وجود دارد. (اکنون بعد از ناهار است. فلیکس کوچک همین الان در بازوان پرستار از میان اتاق من به اتاق خواب برده شد. پشت سر او پدرم، و پشت سرش شوهرخواهرم و به دنبال او نیز خواهرم وارد می‌شوند. اکنون در رختخواب مادرم گذاشته شده و پدرم از اتاق من، به امید این که فلیکس دوباره او را صدا بزند، پشت در اتاق خواب گوش تیز کرده است، چون او کسی است که فلیکس از همه بیشتر دوستش دارد. بفرمایید. همین الان صدا زد: «چه چه» یعنی بابابزرگ؛ و حالا پدرم که از خوشحالی به لرزه افتاده چند بار در را باز می‌کند و سرک می‌کشد و بدین شکل بچه را اغوا می‌کند تا بیشتر بابابزرگ بگوید.)

ولی چیزهایی که در تو تغییر یافته، فلیسه، فقط جزئیات کوچکی در حاشیه وجودت بوده که ظرف چند ماه از درونی تغییرناپذیر و مقدس بیرون آمده و زیر چشم

من آشکار گشته است.

از بابت شکایت‌های من می‌گویی، «من باورشان نمی‌کنم، تو هم باورشان نمی‌کنی.» بدبختی در همین اندیشه نهفته است و من خودم را هم قابل سرزنش می‌دانم. من نمی‌توانم انکار کنم که تجربه زیادی در شکایت کردن به دست آورده‌ام (افسوس، با توجیه کامل)، به طوری که نت شکوه‌آمیز آن، همان طور که برای گداهای خیابان چنین است، دائماً در اختیارم قرار دارد، حتی موقعی که فکر نمی‌کنم از ته دل خواستارش باشم. ولی من این وظیفه را، که هر لحظه از روز بر دوشم سنگینی می‌کند، در خود احساس می‌کنم، و لازم به گفتن نیست که عملاً عکس آن را به دست می‌آورم. «تو آنها را باور نمی‌کنی،» و آن وقت بی‌اعتقادی خودت را به شکایت‌های واقعی هم تبدیل می‌کنی. ولی دیگر کافی است! پایانی برای تمام این حرف‌ها، دست کم برای آنچه از این نامه باقی می‌ماند. به دلایل مختلف، دیشب عجیب احساس تنهایی می‌کردم، که البته در واقع از تمام احساس‌ها بهتر است. هیچ کس مخّل آسایش آدم نمی‌شود (حتی اگر بر حسب اتفاق با عده زیادی از بستگان به قدم زدن مشغول باشد). آدم در احاطه فضایی خالی است و همه چیز با وسواس برای ورود تو آماده شده است. و بعد بالاخره تو آمدی، و کاملاً به من نزدیک شدی، هر چقدر هم که احتمالاً من افسرده و تقریباً فوق‌العاده افسرده به نظر می‌آمدم.

فروتنس

از ۹ تا ۱۰ آوریل ۱۹۱۳

حقیقتاً، چه زندگی نامعقول و بی‌روحی را می‌گذرانم! حتی دلم نمی‌خواهد راجع به آن صحبتی به میان بیاورم. این یکشنبه بدون این که افسرده باشم سر در گریبان بودم، بدون این که به علتی احساس خستگی کنم از اینجا به آنجا نشسته‌ام، با فلیکس به قدم زدن پرداخته‌ام و بعد (تقریباً با کشیدن نفسی راحت) از او جدا شده‌ام و با این همه، هر چه کردم، آن احساس ضربه مشت در گردن، همواره وجود داشته است.

«احساس این که ممکن است تو را از من بگیرند» - چطور می‌توانم چنین تشویشی را نداشته باشم، عزیز دلم، در حالی که حق خودم نمی‌دانم (ولی «حق» به قدر کافی قوی نیست، و «حق خود ندانستن» هم کجا ادای مطلب می‌کند!) در حالی که حق خودم نمی‌دانم که تو را برای خودم نگاهدارم؟ خودت را، عزیزم، فریب نده؛ اشکال کار در مسافت نیست. برعکس، همین مسافت است که دست کم صورت ظاهر این را می‌دهد



که من حقی نسبت به تو داشته‌ام؛ و در حدی که کسی نتواند با دست‌هایی نامشخص به چیزی نامشخص بچسبد، به آن چسبیده‌ام.

راستی دیشب چیزی را کشف کردم که باید وحشتناک می‌بود ولی در واقع تقریباً حالت نجات‌بخش پیدا کرد. دیروقت از منزل باثوم به خانه آمدم و در نتیجه میلی به نامه نوشتن احساس نکردم، هر چند که حوصله من آنقدر کم در نوسان است که لزومی ندارد برای نامه نوشتن مقداری از آن را ذخیره کنم. بنابراین ممکن بود خیلی راحت نامه‌ای می‌نوشتم و لذت هم از آن می‌بردم. ولی ننوشتم و حتی برای خوابیدن هم تمایلی حس نکردم. اما با تمام این‌ها، بعد از فقط یک گردش مسلماً خیلی کوتاه با بستگانم که به دنبال یک جدا شدن شتابزده از ماکس، همسرش و فلیکس، رفته بودم تا در کافه ملاقات‌شان کنم، ناراحتی خارق‌العاده‌ای را در درون خودم احساس می‌کردم. و بنابراین، چون دفترهای محتوی داستان من بر حسب اتفاق کنار میز بود (از خوش شانس من، این دفتر، که مدت‌ها نخوانده باقی مانده بود، به سطح بالاتری آمده بود)، نگاهی به آنها انداختم و ابتدا با خونسردی و اطمینان، گویی از حفظ می‌دانستم دقیقاً کدام قسمت‌ها خوب، نسبتاً خوب و بد هستند، به خواندن‌شان مشغول شدم. ولی به تدریج متحیر و متحیرتر شدم و سرانجام به این نتیجه انکارناپذیر رسیدم که از تمام کتاب فقط قسمت ابتدایش در حقیقتی درونی ریشه دارد و مابقی، به استثنای البته، چند نقل قول کوتاه و حتی نسبتاً بزرگ، گویی از ورای خاطراتی عمیق ولی روپهم رفته احساس‌هایی پریشان، به رشته تحریر درآمده است. — برای مثال، از ۴۰۰ صفحه بزرگ فقط (فکر می‌کنم) ۵۶ صفحه باقی می‌ماند. اگر ۲۰۰ و خرده‌ای صفحه نسخه‌های کاملاً بی‌فایده دیگر این داستان را هم که در زمستان و بهار سال گذشته نوشته شده به ۳۵۰ صفحه اضافه کنیم، پس برای این داستان جمعاً ۵۵۰ صفحه مطالب بی‌ارزش نوشته‌ام.

ولی حالا دیگر شب به خیر، نازنین بینوای من، امیدوارم خواب‌های خوشایندتری ببینی تا خواب‌هایی دربارهٔ

فرانتس

از ۱۰ تا ۱۱ مارس ۱۹۱۲ [۱۹۱۳]

من چه کاری انجام داده‌ام که شایستهٔ جمبه گلی چنین زیبا شده‌ام؟\* من از انجام

\* [این خطوط] (پاسخ من در برانتز: چون هیچ خبری امروز در کار نبود.)

کاری که در خور آن باشم اطلاعی ندارم. و خیلی خیلی مناسب تر این می بود که دیوی هم در جعبه پنهان بود، نیشگونی از دماغ من می گرفت و از جعبه بیرون نمی آمد، به طوری که مجبور می شدم تا ابد هر جایی می روم آن را با خودم همراه ببرم. آیا می دانی که هیچ وقت نسبت به گل ها احساسی طبیعی نداشته ام و حالا هم فقط در صورتی تحسین شان می کنم که از جانب تو آمده باشند، و حتی بعداً هم فقط به خاطر عشقی که تو به آنها داری تحسین شان خواهم کرد. از زمان کودکی بارها پیش آمده است که از ناتوانی ام در تحسین گل ها افسرده خاطر شده ام. این عدم توانایی، تا اندازه ای با ناتوانی ام در تحسین موسیقی پیوستگی دارد، و دست کم اغلب ارتباطی بین آنها احساس کرده ام. من به سختی قادر به دیدن زیبایی گل ها هستم. یک گل سرخ، برای من، چیزی است فاقد اهمیت، دو تایی آن خیلی شبیه هم می شوند و دسته ای گل همیشه به نظرم، هم اتفاقی و هم بی تأثیر می آید. اغلب، همان طور که در مورد نارسایی ها معمول است، کوشیده ام به دیگران وانمود کنم که علاقه خاصی به گل ها دارم. همچنان که در مورد همه نارسایی های آگاهانه، موفق شدم کسانی را فریب دهم که تمایلی مگر به صورت مبهم نسبت به گل ها نداشتند و از سایر جنبه های شخصیتی شان چیزی آشکار نبود. برای مثال، مادر من به طور یقین تصور می کند که من عاشق گل هستم؛ چون دوست دارم به مردم تقدیم کنم، چون به سیم بستن گل ها مشغول می شوم. ولی سیم، از بابت گل ها، باعث ناراحتی من نمی شود. من فقط فکر خودم را می کنم و آن که سیم فلزی که خودش را به دور یک موجود زنده می پیچد و درست به همین دلیل به نظرم نفرت آور می آید. امکان داشت تا این اندازه آگاه نشوم که در بین گل ها بیگانه هستم اگر در اواخر تحصیلات دبیرستانی و در طول دانشگاه رفتنم دوست بسیار خوبی نداشتم (اسم کوچکش اوالد [پریب رام]<sup>۲</sup> بود، تقریباً نام یک گل، فکر نمی کنی؟) که بدون داشتن حساسیت خاصی نسبت به آثار ظریف، حتی بدون داشتن احساسی در برابر موسیقی، چنان عشقی به گل داشت که اگر مثلاً بر حسب اتفاق گل ها را تماشا می کرد، آنها را می چید (باغ زیبایی داشت) آب می داد، در گلدان می کاشت و به جایی می برد یا به من می داد (چه کارشان کنم؟ این سؤالی بود که همیشه برایم مطرح می شد، و با وجود این نمی خواستم به این صراحت بگویم، هر چند که معمولاً به قدر کافی به این صورت حرف می زدم، چون هر چه باشد بنا نبود فریب بخورد) بدون اغراق از فرط

عشق و علاقه دگرگون می‌شد، به طوری که صدایش به کلی تغییر می‌کرد - تقریباً می‌توانم بگویم به رغم مختصر گیری که داشت، حال زنگ داری پیدا می‌کرد. اغلب پیش می‌آمد که کنار باغچه‌ای می‌ایستادیم، او به گل‌ها خیره می‌شد و حال آن که من با حوصله‌ای سر رفته اطراف آنها را نگاه می‌کردم. نمی‌دانم چه خواهد گفت اگر حالا ببیند که من گل‌ها را به دقت از جمعیه در می‌آورم، به صورت می‌چسبانم و برای مدتی طولانی به آنها خیره می‌شوم. چطور می‌توانم از بابت محبت و لطف تو سپاسگزاری کنم، فلیسه؟

فرانتس

[نوشته شده نزدیک و پایین آن]

از ۱۱ تا ۱۲ مارس ۱۹۱۳

جای تأسف است فلیسه. تو نگران هستی و من مانند کسی که نه تنها کور و لال است بلکه اعضای بدنش را هم نمی‌تواند حرکت بدهد و تنها چیزی که برایش مانده شنیدن است باید به نگرانی‌های تو گوش بدهم. برای من بدترین موردش این است که درباره‌ی تو اشتباه می‌کنم یا دست کم اشتباه کرده‌ام، چون از آنجا که تو نوشتن راجع به این مطلب را قطع کردی، و یک بار هم حتی اشاره‌ی مرا به آن نادیده گرفتی، من تصور کردم سفر تو و سفر خواهرت، یا ناراحتی‌ها را برطرف کرده یا دست کم به حدی رسانده که خرابی یا آشفته‌حالی بیشتری پیش نخواهد آمد. این نحوه‌ی فکری من بود به هنگامی که آخرین نامه‌هایم را برای تو می‌نوشتم، و کاملاً بدون این که آسیبی برساند انتظار داشتم به حال و روز من هم توجه داشته باشی، و حال آن که تمام اوقات - مسلماً نه حتی در حد یک اشاره - تو همچنان در کشمکش با نگرانی‌های خودت بودی. من حقیقتاً نمی‌خواهم چیزی به من گفته شود، هزیم. هر چه باشد اسرار تو نیست، اسرار خواهرت است. ولی همیشه می‌خواهم بدانم چه وقت «قوایت» ته می‌کشد تا در رفتارم با موجودی چون تو، بی‌رحمی ناشی از بی‌خبری از اوضاع را به بی‌رحمی فطری‌ام اضافه نکنم. آیا ممکن است عکسی از خواهرت را برای دو روز به من بدهی تا ببینم این چه کسی است که تو نگرانش هستی؟ آیا تو تنها کسی به حساب می‌آیی که از بدبختی‌اش خبر داری؟ آیا، مثلاً تونی، چیزی نمی‌داند.

چقدر غم‌انگیز است! و چه درمانده‌ای هستم من! به طور یقین بهترین کار این است

که به برلین بیایم و تو را در میان بازوان خودم بگیرم و به اینجا بیاورم. ولی اگر قادر به چنین کاری بودم خیلی پیش از این‌ها عملی‌اش کرده بودم. مدتی در این فکر بوده‌ام: آیا می‌شود تو را «فه» صدا کنم؟ به این صورت بود که گاهی نامه‌هایت را امضا می‌کردی. آدم را به یاد «فر» [فرشته و پری] و سرزمین زیبای چین می‌اندازد، و بالاخره مناسب‌ترین هجایی است که می‌شود در گوش تو زمزمه کرد. خوب؟ فه؟ فقط اگر دوست داری موافقت کن. تو با هر اسمی برای من عزیز هستی.

چه اعتراف عجیبی در نامهٔ امروز بود! تو خودت را دختر ضعیفی می‌دانی که حتی در لحظات آرامش نمی‌داند با خودش چه کند؟ گوش کن، به طور یقین که خیال‌نداری چه‌بسیار دیگری از خودت نشان بدهی و مرا وحشت زده کنی؟ من میل دارم بدانم چه عاملی سبب شد این اظهارنظر را بکنی و چگونه فکر اولیه‌اش را همچنان تا قبل از شب شب می‌توان دنبال کرد. «ندانستن این که آدم با خودش چه کند» - این چیزی است که دست کم به تدریج به تو داده خواهد شد. به حرفم اطمینان داشته باش، من در این زمینه‌ها تجربه دارم. این طور آدم‌ها نه مثل تو نگاه می‌کنند و نه چشمان تو را دارند. وضع فعلی تو می‌تواند فقط به این علت باشد که تو تحمل زحمت و عذاب دیگران را مشکل‌تر از مال خودت می‌بینی و در نتیجه از طریق عوامل بیرونی حال آشفته‌ای پیدا می‌کنی که هرگز از درون با آن روبرو نخواهی شد.

فرانتس

۱۲ تا ۱۳ مارس ۱۹۱۳

فقط چند کلمه، عزیزم، این طور بهتر است. الان دیگر خیلی دیر وقت است. خانهٔ ماکس بودم، و بعد هم در کافه تریا. خودم را از انواع خوانندگی‌ها پر کردم، تنها بودم. شاید بالاخره باید زودتر به خانه می‌رفتم. هنگام ورود به کافه تریا برای چند لحظه توقف کردم ولی با این حال داخل شدم. دیگر برای بموقع رسیدن به خانه برای شام خیلی دیر بود، و از طرفی عطش هم برای مجلات خیلی شدت پیدا کرده بود. وقتی صندوق را کنار می‌زدم و آمادهٔ نشستن می‌شدم هنوز در ماندن تردید داشتم. و حالا خیلی دیر وقت است و من فقط با نوک انگشتانم تو را لمس می‌کنم. شب خیلی خوبی را برایت آرزو می‌کنم!

فرانتس

از ۱۳ تا ۱۴ مارس ۱۹۱۳

آیا کسی از این آرام‌تر می‌شود؟ آیا اندوه در حال عقب نشینی است؟ آدم با قضاوت از روی نامه امروز ممکن است این طور فکر کند، ولی من اطمینان لازم را ندارم. متوجه می‌شوی وقتی برای مطالعه نداری؟ تعجیبی ندارد. چه وقت فرصت این کار را پیدا خواهی کرد؟ ولی عزیزترین فلیسه، اوری یل آکوستا<sup>۶۲</sup> را چطور دیدی؟ من هم آن نمایشنامه را نمی‌شناسم و فکر هم نمی‌کنم بتوانم آن را بخوانم، گرچه آنچه تو به شوخی درباره مغز خودت می‌گویی عملاً در مورد مغز من واقعیت دارد. اما شاید یک مغز باید رطوبت خود را از دست بدهد و سخت شود تا در موقع لازم با یک جرفه روشن شود. - این آن چیزی بود که وقتی تنها در اتاق نشیمن نشسته بودم و خواهرم زنگ زد می‌خواستم بنویسم. از سینما - تئاتر برگشته بود و من بایستی در راه رویش باز می‌کردم. رشته کار گسسته شده بود، و در نتیجه نامه را رها کردم. خواهرم در مورد اجرا صحبت کرد، یا درست‌تر این که من از او سؤال کردم، چون گرچه خودم به ندرت سینما - تئاتر می‌روم ولی به طور معمول تقریباً از برنامه‌های هفتگی هر کدام از آنها خبردار هستم. احتیاج من به شادمانی و منحرف شدن حواس، از طریق تماشای پوسترها تغذیه می‌شود. با نگاه کردن به پوسترها، از ناراحتی درونی همیشگی خودم، یعنی آن احساس ناپایدار دائمی، مختصری آسایش استخراج می‌کنم. هر وقت از تعطیلات تابستانی به شهر بر می‌گشتم، که همواره هم با نارضایتی توأم بوده، عطش شدیدی نسبت به پوسترها احساس می‌کردم، و عادت داشتم از توی قطاری که به سوی خانه روان بود سریع و قدری با کوشش، نوشته‌های کوتاه پوسترهایی را که از برابرشان رد می‌شدیم بخوانم - بعضی اوقات، و نمی‌دانم چرا، حرف‌هایی که می‌خواهم به تو بگویم مانند جمعیتی که یکدیگر را فشار می‌دهند تا با عجله از یک خروجی باریک بگذرند، با شدت هر چه تمام‌تر مرا تحت فشار قرار می‌دهند. و من هیچ چیز به تو نگفته‌ام، کمتر از هیچ چیز، زیرا هرچه این اواخر نوشته‌ام کاذب بوده است - البته نه در اصل، چون در اصل همه چیز حقیقی است - منتها ظاهرش چنان آشفته و نادرست بوده که از کسی انتظار نمی‌رود بتواند درونش را نگاه کند. آیا تو می‌توانی، عزیزترین؟ نه، به طور یقین نه. ولی بگذار این مطلب را فعلاً کوتاه کنیم. خیلی دیر وقت است. از طریق خواهرم که نمایش شکنده قلب‌ها را دیده است قدری وقتم گرفته شد. بعد هم زمانی طولانی را صرف خواندن یک کتاب علمی کردم. چطور می‌شد، عزیزترین، اگر

قرار بود بجای نامه صفحاتی از خاطراتم را برایت بفرستم؟ هر چقدر هم کم باشد، بی‌مورد باشد، و بی‌تفاوتی‌ام نسبت به آن زیاد باشد ولی یادداشت‌ها<sup>۶۵</sup>ی روزانه را فراموش نمی‌کنم. اما تا قرار نباشد تو آن را بخوانی برای من معنی یادداشت‌های روزانه را نخواهد داشت. و تغییرات و حذف کردن‌های ضروریِ خاطره‌ای که برای توست به طور یقین برای من هم مفیدتر و آموزنده‌تر خواهد بود. آیا قبول داری؟ اختلاف آن، در مقایسه با نامه‌هایم این خواهد بود که صفحات یادداشت‌های من احتمالاً گاه محتوای بیشتری خواهد داشت، ولی قطعاً حتی خسته‌کننده‌تر و حتی حیوانی‌تر از نامه‌هایم خواهد بود. اما خیلی وحشت نکن؛ عشق من به تو در آن غایب نخواهد بود. چه باید بخوانی؟ ولی من نمی‌دانم چه چیزهایی خوانده‌ای. و هنوز صورت کتاب‌های پرخواستار را دریافت نکرده‌ام. بدون مطالعه، می‌توانم بگویم رنج‌های ورت<sup>۶۶</sup> را بخوان. درست همین اواخر، تعجب‌آور این که، اغلب به پدرت فکر کرده‌ام و همواره خیال داشته‌ام بپرسم آیا خواندن کتاب در سیده‌دم را تمام کرده است. گوش کن، فلیسه، تو به اندازه کافی حواس‌ت به من نیست. دیروز متوجه شدم که نشریه برلینر تاگلات، اخیراً نقدی از استوسل بر شدت احساس داشته است. و تو برای من نفرستاده‌ای. دو بریده از روزنامه را برایت ضمیمه می‌کنم که امروز منتشر شده و در دسترس بود. داستان کوتاهش در رابطه با شخصیت اسکار به همان اندازه مغایر و بیگانه است که مقاله‌اش در رابطه با شخصیت فلیکس. هر دوی آنها می‌توانند کارهای به مراتب بهتری ارائه دهند. یکی از همین روزها، به طور یقین با کار بهتری از اسکار شگفت زده خواهی شد، و حال آن که کار فلیکس ناامیدت خواهد کرد. (و مرا هم نه کمتر از آن.<sup>۶۷</sup>)

با آن همه زحمتی که یکشنبه داشتی ترتیب پخت و پز را هم دادی، آن هم با آن چیزهای اشتهاآور! امروز صبح اجباراً تأسف خوردم که معتقدات اخلاقی من اجازه نخواهد داد هر چیزی را بخورم؛ توضیحات تو چه اشتهایی در من برانگیخته بود. البته فقط یک اشتهای نظری است، چون من همیشه از غذا خوردن آدم‌ها لذت می‌برم.

بدرد، فلیسه، و تشکرات بسیار اختصاصی‌ام به خاطر طولانی بودن نامه امروز. فرانتس

از ۱۴ تا ۱۵ مارس ۱۹۱۲ [۱۹۱۳]

با یک لکه جوهر شروع شد، کاغذ را عوض نکردم، شاید این به نوشته‌ام که مرتباً

غیر واقعی تر و اغلب با سحر و جادو از توی هوا حاضر می‌شود (مگر متوجه آن نشده‌ای، عزیزترین؟) مختصر حقیقتی بدهد. - در غیر این صورت فقط چند کلمه. باز هم دیروقت است. با فلیکس به سینما - تئاتر رفتیم تا آن دیگری را ببینیم و بعد هم قدری قدم بزنیم. برای دوری جستن از تکرار فردای صبحی مشابه آن که امروز داشتیم، فعلاً بیش از این نمی‌نویسم. می‌دانی، عزیزم، رئیس من با ثبات قدم مطلق خودش، در اداره به من نیرو می‌بخشد؛ من قدرت این را ندارم که مثل او عمل کنم، ولی می‌توانم آگاهانه تا حدی از او تقلید کنم، فراتر از آن حد، به صورت ناآگاهانه صورت می‌گیرد. علاوه بر این، قادرم دست کم به روش او توجه کنم و کاری را به پایان برسانم؛ امروز مریض بود. وقتی او در اداره نیست من باید پشت میز شش، هم صبح و هم ظهر، توزیع کردن کلیه نامه‌های پستی را به عهده بگیرم. بله، به حالتی تحلیل رفته در آن صندلی دسته‌دار فرو رفتیم، مردم در رفت و آمد بودند، ولی من نه چیزی می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم. نامه‌های بی‌اهمیت را با نگاهی ثابت از نظر می‌گذراندم، و همواره در این فکر بودم که الان باید در خانه و توی رختخواب باشم، ولی - تصورش را بکن - من انتظار حتی رختخوابم را هم نداشتم، انتظار حتی استراحت آرامی که پیشرفتی حاصلش باشد را نیز نداشتم. خوب، تا اندازه‌ای توضیح این مطلب مشکل نیست: من کم می‌خوابم، نامنظم و بد می‌خوابم. چندان نرمش و تمرین نمی‌کنم و از خودم بکلی ناراضی هستم؛ و تمام این‌ها بود که سبب شد کاملاً از زور درماندگی توی صندلی فرو بروم. این که امروز نامه‌ای از تو نداشتم به سختی برایم باور کردنی بود. من خیلی ناتوان‌تر از آن بودم که مرا یا غمگین یا ناراحت کند (و یک بار دیگر تکرار می‌کنم، عزیزم، که مهم نیست به هر علتی یک دفعه وقت نامه نوشتن نداشته باشی) فقط درست نمی‌توانستم به علتش پی ببرم، و گرچه زیاد به آن فکر نکرده‌ام، اما به طور یقین دلیل دیگری بود بر تمام این اینجا و آنجا نشستن‌های بی‌معنی من. و به ندرت بهبود وضعی در طول صبح به وجود آمد. همچون مرد بیماری که هر لحظه در فکر مسافتی است که هنوز باید طی کند راهی خانه شدم. ولی من مریض نیستم. در واقع طور دیگری به نظر نمی‌آیم، جز این که یک خط در بالای بینی‌ام دارم و نیز اتبوهی روز افزون، و اکنون کاملاً قابل مشاهده، از موهای خاکستری.

پس از خواب مختصری که امروز غروب کردم و تا اندازه‌ای از صدای باسرامان پریدم باز همچنان کاملاً سر حال بودم، و با هم - فلیکس و من - ساعاتی را به خوبی و

خوشی گذراندیم. حرف‌های زیادی دربارهٔ باسرم‌مان می‌توانم با تو داشته باشم، هر چقدر که نمایشنامه‌اش ضعیف باشد و هر چقدر هم که دشنامش می‌دهند و خودش را دشنام می‌دهد - شب به خیر، عزیزم، و یکشنبهٔ دلیذیری را برایت آرزو می‌کنم. ارادت‌ی را که نسبت به پدرت احساس می‌کنم به قضاوت تو وامی‌گذارم.

فرانتس

۱۶ مارس ۱۹۱۳

یکشنبه، و بدون خبر. این واقعاً خیلی غم‌انگیز است. شاید، عزیزم، تو می‌خواهی یا قادر هستی فقط یک روز در میان بنویسی، که البته ممکن است بهتر باشد - همواره فکر می‌کنم هر حالتی بهتر از ترتیب کنونی است - در چنین صورتی چطور است با عم به توافق برسیم. من به نوشتن روزانه همچنان ادامه خواهم داد.

عزیزم، فلیسهٔ بسیار عزیزم، چطور به صورتی واقعی دیشب به تو التماس کردم! کاش به همان اندازه که به تو نیاز دارم (این را، گهگاه بدون تردید حدس می‌زنی) شایسته‌ات هم بودم (و این را نمی‌توانی تشخیص بدهی)! ولی شایسته بودن و نیاز داشتن شباهت به خواب دیدن و قدم زدن دارد. ارتباط بین آنها نامشخص است.

بار دیگر، از «فه» به اندازهٔ فلیسه خوشم نمی‌آید. خیلی کوتاه است. به نفس آدم اجازهٔ درنگ کردن نمی‌دهد. ای کاش می‌توانستم فقط یک بار، فلیسه - چون یک بار همان همیشه است - آنقدر به تو نزدیک باشم که صحبت کردن و گوش دادن عبارت باشد از: سکوت. - بر سر یک سوسیس دزدیده شده، در آشپزخانه مشغول دعوا هستند، و حواس مرا پرت می‌کنند. فقط این‌ها نیستند که حواسم را پرت می‌کنند، از درون هم با نیروهایی که حواس پرتی می‌آورند در کلنجار هستم.

ولی عزیز دلم، چرا می‌گذاری به حدی تحت تأثیر من قرار بگیری که یک سانحهٔ اتومبیل به نظرت بهترین راه حل مشکلات بیاید؟ به طور قطع این تو نخواهی بود، عزیزم! در واقع من باید در آن اتومبیل، کنار تو نشسته باشم. وقتی تو با این خطرهای امکان‌پذیر زندگی می‌کنی، من با خیالات نامطلوب دست به گریبان می‌شوم؛ اگر این که هستم نبودم، این توهمات هم وجود نداشت. من شخصاً فکر نمی‌کنم کاری بهتر از این باشد که من با بدن خودم اتومبیلی را که خطر در آن تو را تهدید می‌کند، متوقف کنم. این نزدیک‌ترین تماسی است که من درخور آن هستم، و امیدوارم قادر به اتجامش هم باشم.



خواهرت [ارنا] مختصر شباهتی بیشتر به تو ندارد، ولی اگر هیچ شباهت هم نداشت و من می‌دانستم که فقط خواهر توست باز باید دوستش می‌داشتم. حالت چشم‌ها و تناسبی که با بینی‌اش دارند، به نوعی از دختران کلیمی می‌رود که من خودم را به آنها نزدیک احساس می‌کنم. بنابراین، ملاحظت خاصی دور لب‌ها را گرفته است. و در عین حال رویهم رفته خیلی هم قوی به نظر می‌رسد و به این سادگی‌ها هم از بداقبالی آسیب نمی‌بیند. به علاوه دوست دختری هم دارد که از او مراقبت می‌کند و به خرجش به برلین می‌آید؟ در آرایش سرش، موها تقریباً بیش از حد لزوم بلند گرفته شده است، ولی عکس ممکن است متعلق به زمانی باشد که موی بدون فر دیگر چندان خواستار نداشته است.

برای عید پاک، عزیزم، چه برنامه‌ای داری؟ آیا در برلین خواهی ماند؟ و اگر در برلین بمانی، آیا خیلی از تو درخواست خواهند کرد؟ جریان از چه قرار است که پدرت این همه در برلین مانده است؟ آیا خواهرت [ارنا] هم احتمالاً برای عید پاک به خانه خواهد آمد؟ آیا هنوز از بوداپست خبری نشده است؟ آیا ممکن است عطار من آن بسته را فراموش کرده باشد؟ باثوم قطعاً در ۱۴ آوریل سخن‌رانی خواهد داشت. در آن موقع احتمالاً تو برلین را ترک کرده‌ای. جای تأسف است، تأسف زیاد!

فرانتس

از ۱۶ تا ۱۷ مارس ۱۹۱۳

یک سؤال صریح، فلیسه: عید پاک، یعنی یکشنبه یا دوشنبه، آیا یک ساعت وقت داری که به من اختصاص بدهی، و اگر داری آیا آمدن من رویداد خوشایندی برای تو خواهد بود؟ تکرار می‌کنم: می‌تواند هر ساعتی از روز باشد. من هیچ کاری در برلین نخواهم کرد جز این که منتظر بمانم (چند نفری را در برلین می‌شناسم، ولی میل ندارم حتی همان چند نفر را ببینم، بخصوص که از من انتظار خواهند داشت عده‌ای از شخصیت‌های ادبی را ملاقات کنم. دردسرهای خودم پیچیده‌تر از آن است که از عهده این کار بریایم)، و اگر یک ساعت کامل امکان‌پذیر نیست ۴ بار یکریع ساعت هم همان ارزش را خواهد داشت؛ حتی یکی از آنها را از دست نخواهم داد و از کنار تلفن تکان نخواهم خورد. بنابراین مهم‌ترین سؤال این است که آیا برای تو خوشایند خواهد بود و آیا از خصوصیات دیدارکننده‌ای که در انتظارش هستی اطلاع داری. ولی من نمی‌خواهم

بستگان تو را ببینم عزیزم. فعلاً وضعم برای این کار مناسب نیست، و برای برلین حتی بدتر هم خواهد بود. و وقتی این مطلب را ذکر می‌کنم، کمترین توجهی به این ندارم که بعید می‌نماید یک دست لباس مناسب برای ظاهر شدن در مقابل تو، حتی تو، را داشته باشم. نه این که این، مسئله‌ای اهمیت‌دار باشد، ولی آدم اغلب می‌کوشد از انتشار حرف و سخن‌های حساس جلوگیری کند - که به هر حال تو خواهی دید و خواهی شنید - و به نوع بی‌اهمیتش پناه ببرد. بنابراین، با دقت به آن فکر کن، فلیسه. تو ممکن است این وقت را نداشته باشی، که در آن صورت هیچ استدلالی لازم نخواهد داشت. همه قرار است روز عید پاک در خانه باشند - پدرت، مادرت، خواهرت که ساکن درسدن است. برنامه‌ای که در پیش داری تو را گرفتار خواهد کرد؛ مجبور خواهی بود اقدامات لازم را برای سفرت به فرانکفورت صورت بدهی. خلاصه، اگر وقت نداشته باشی کاملاً درک خواهم کرد. این حرف‌ها را تنها به خاطر بی‌تصمیمی خودم نمی‌زنم، چون اگر تمایل داشته باشی تلاش خواهم کرد تا در ماه آوریل به فرانکفورت بیایم - بنابراین زود جوابم را بده.

فرانتس

۱۷ مارس ۱۹۱۳

فقط چند کلمه، عزیزم. ابتدا، تشکرات خاص برای نامه‌ات؛ درست بموقع، تا شخصی را که قلباً و روحاً در برلین بود، دوباره به حال خودش برگرداند. اما در ثانی، یک چیز ناخوشایند، ولی کاملاً ویژه خودم. اطمینان ندارم که بتوانم بیایم. فردا ممکن است مشخص شود. دلم نمی‌خواهد قبل از آن که تصمیمی گرفته شود دربارهٔ دلیپلش صحبت کنم. چهارشنبه ساعت ۱۰ به طور حتم باید از آن مطلع شوی. ولی قطعاً چیز مهمی نیست. خواهیم دید. اما با وجود این تأخیر انداختن دوستم بدار.

فرانتس

از ۱۷ تا ۱۸ مارس ۱۹۱۳

حق با توست، فلیسه؛ این اواخر گاهی اوقات مجبور بوده‌ام خودم را وادار کنم تا برایت نامه بنویسم؛ ولی نوشتن به تو و زندگی کردن خیلی به هم نزدیک شده‌اند، و من باید خودم را وادار به زندگی کردن هم بکنم، نباید؟

از آن گذشته، کمتر به کلمه‌ای از منبع اصلی دست پیدا می‌کنم که جایی بین راه به طور اتفاقی و با اشکال فراوان مورد استفاده قرار نگرفته باشد. وقتی در جریان عادی نوشتن و زندگی کردن بودم به تو نوشتم که هیچ احساس درستی نیاز به جستجوی کلمات معادل ندارد، ولی با آنها روبرو و حتی به طرفشان کشیده می‌شود. شاید رویهم رفته این کاملاً درست نباشد.<sup>۶۸</sup>

ولی نوشتن من به تو، هر چقدر هم که دستم قوی باشد، چطور می‌تواند هر آنچه را که در نظر دارم به تو منتقل کند: متقاعد کردن تو که هر دو درخواست من جدی است: «همچنان دوستم بدار» و «از من بیزار باش!»

ولی این که تو به اندازه کافی به من فکر نمی‌کنی دیگر کاملاً جدی است، چون، اگر فکر می‌کردی، آن موی خاکستری را برایم فرستاده بودی. - موهای من فقط در قسمت شقیقه‌ها خاکستری نیست. نه، تمام سرم رو به خاکستری شدن گذاشته است. و از به یاد آوردن این که تو نتوانسته‌ای کسی را که فقط طاس بوده تحمل کنی، دارد خاکستری‌تر می‌شود.

در عکس، آن خواهرت که در بوداپست است تا حدی خسته و غمگین به نظر می‌رسد، این طور نیست؟ آیا بعدها ازدواج کرد؟ به نظرم می‌آید بیشتر از این که به تو شبیه باشد به آن خواهرت که در درسدن است شباهت دارد.

من، رویهم رفته دل خاطرات نوشتن را ندارم، فلیسه. (باز هم قلمم اجازه نمی‌دهد بنویسم «فه»؟ چون مناسب دخترهای دبیرستانی است، برای تماس‌های اتفاقی. فلیسه معنی بیشتری می‌دهد، تقریباً حالت یک در برگرفتن خاص را دارد، و من که وابسته کلمات هستم، در این مورد بخصوص و درست مطابق طبیعتی که دارم نمی‌توانم چنین موقعیتی را از دست بدهم.) به ناچار، سرامرش چیزهای غیرقابل تحمل و چیزهای کاملاً غیرممکن خواهد بود. آیا واقعاً، عزیزم، می‌توانی صفحات آن را به عنوان خاطرات و نه به عنوان نامه بخوانی؟ من باید این اطمینان را از قبل داشته باشم.

امروز طوری نوشتم که گویی مسافرت برلین به من بستگی داشت؛ و این فقط مربوط به عجله‌ای بود که هنگام نوشتن به خرج دادم. و حال آن که سفر، در درجه اول منوط به منظوری است که تو از آن داری.

شب به خیر، عزیزم، فردا در طول روز راجع به مانع سفرم برایت خواهم نوشت.

آیا چیزهایی را که فلیکس و اسکار نوشته‌اند<sup>۶۹</sup> خوانده‌ای؟ من مونت کارلو<sup>۷۰</sup> را نخوانده‌ام. ماکس موافق نیست آن را بخوانم، چون مسؤلان مربوطه تغییرات زیادی به آن داده‌اند. از ماکس مطلبی در مورد خاندان اتریشی<sup>۷۱</sup> در نشریه ایستر چاپ خواهد شد.

۱۸ مارس ۱۹۱۳

بدون دودربایستی مانع سفرم هنوز وجود دارد و من می‌ترسم همواره وجود داشته باشد. ولی اهمیت خودش را به عنوان مانع از دست داده است. بنابراین، اگر همچنان به همین حالت باقی بماند می‌توانم بیایم. فقط خواستم این مطلب را شتاب زده هم شده به تو بگویم، عزیزم. هیچ خبری از نامه نیست! (این را با التماس اشتباه نگیر، این فقط یک حسرت است.)

فرانتس

۱۹ مارس ۱۹۱۳

نمی‌دانم، عزیزم، یک عالم کار دارم که باید انجام بدهم. روی میزم آتباشته از پرونده است و من نمی‌توانم کاری بکنم، درست به همین طریق هم نتوانستم در مورد رفتن به برلین زودتر تصمیم بگیرم. وقتی نامه‌ات را می‌خواندم، حتی تا مدتی بعد، نفسم بند می‌آمد. راست می‌گویی، این فقط ضعف من است که از هر فرصت ممکن استفاده می‌کند تا بر تمام وجودم نفوذی سراسری داشته باشد؛ ولی این فرصت واقعاً بیش از حد بزرگ است. چطور می‌خواهم این چند روز باقیمانده را بگذرانم! حتی دیشب – و در آن هنگام جواب تو را هنوز نداشتم – نتوانستم بنویسم، صحبت هم نمی‌توانم بکنم، حتی شنیدن؛ غیر از مطالبی دربارهٔ عید پاک.

و با تمام این‌ها، راهی برای خفه کردن شادی‌ها و انتظارات وجود خواهد داشت. فقط کافی خواهد بود برای خودم روشن کنم که چرا می‌خواهم بروم. من بر این عقیده هستم که چیزی را نه برای تو پوشیده نگهداشته‌ام و نه برای خودم. فقط موضوع این است که پایان آن را نمی‌توانم پیش‌بینی کنم؛ و این را خوب می‌دانم. و همین عدم توانایی، عملاً نجات‌بخش من است. من به برلین نمی‌روم جز برای این که به تو – تویی که با نامه‌های من گمراه شده‌ای – بگویم و نشان بدهم که من به طور واقعی چه کسی هستم. آیا به صورت حضوری خواهم توانست روشن‌تر از طریق نوشتن عمل

کنم؟ در نوشتن با شکست روبرو شدم، چون منظور خودم را عقیم گذاشتم، آگاهانه یا ناخودآگاه. ولی وقتی عملاً آنجا هستم کمتر چیزی پنهان می‌ماند، حتی اگر در این راه تلاش به خرج بدهم. حضور، انکارناپذیر است.

بنابراین، یکشنبه صبح کجا می‌توانم تو را ببینم؟ در هر صورت، اگر باز هم با آمدنم مخالفت کنند شنبه در آخرین ساهات تلگرافی برایت خواهم فرستاد. آیا شنبه تمام وقت در اداره خواهی بود؟

چقدر این نامه را با شادمانی شروع کردم، آن وقت پاراگراف اجباری بعدی همه چیز را برهم زد و دوباره سرچایم نشانند.

فرانتس

آیا از مکاتبه بین الیزابت بارت و رابرت براونینگ<sup>۷۲</sup> چیزی می‌دانی؟

[سربرگ: مؤسسه بیمه حوادث کارگران]

۲۰ مارس ۱۹۱۳

بدون نامه، و داشتن اشتیاقی آنچنانی برای دیدن تو، و علاوه بر تهدیدهای گذشته، تهدیدهای تازه صادر شده به منظور جلوگیری از سفر کوتاه من. الان در عید پاک، معمولاً - قبلاً در این باره فکر نکرده بودم - جلساتی با شرکت مؤسسات مختلف به منظور بحث در مورد بیمه حوادث تشکیل می‌شود که نمایندگان مؤسسه ما هم راجع به مطالبی صحبت می‌کنند یا دست کم باید در جلسات حضور داشته باشند. و واقعیت این که امروز دو فقره از همین نوع دعوتنامه‌ها به اینجا رسید. فدراسیون انجمن آردسازی چک، جلسه خود را روز دوشنبه در پراگ، و سازندگان چک از سوداتلند\* مجمع شان را روز سه‌شنبه در برون برگزار می‌کنند. خوشبختانه، صحبت‌ها به زبان چک است و چک صحبت کردن من هم در بهترین حالتش رقت‌انگیز است، ولی پیشنهادهایی بسیار جدی به من کرده‌اند و مطابق توزیع کارها در مؤسسه، بدون شک مسئولیتش هم با من خواهد بود؛ و در طول این ایام کسانی که می‌توانند به این گردهمایی‌ها فرستاده شوند شانس زیادی ندارند. ولی من باید، حقیقتاً باید تو را ببینم؛ به یک اندازه به خاطر هر دو نفرمان (گرچه هر کدام به دلیلی متفاوت). چقدر دیشب به تو احتیاج داشتم! در هر مرحله‌ای از کار بودم پیش رفتن برایم طاقت فرسا بود، چون

هیچ ارتباطی با سفرم به برلین نداشت.

فرانتس

۲۱ مارس ۱۹۱۳

به من نامه ننوشته‌ای؟ چیزی در اداره نبود (امروز ۲۳، اینجا یک روز کاری معمولی است، برای همین است که نامه‌ام را به نشانی اداره تو می‌فرستم)، در خانه هم خبری از نامه نبود، فلیسه! از این گذشته، هنوز هم آمدن من به هیچ وجه معلوم نیست. تا فردا صبح هم مشخص نمی‌شود؛ احتمال تشکیل اجلاس میلرز هنوز سر جای خود باقی است. و اگر فردا نامه‌ای نداشته باشم نمی‌دانم کجا تو را ملاقات کنم. اگر بیایم به احتمال زیاد در هتل آسکانیسه هوف در خیابان کونیگراتسر اقامت خواهم کرد. دیروز شنیدم که پیک هم همان موقع عازم برلین است. تأثیری بر هدف مسافرت من نخواهد گذاشت. سفر با او دلپذیر خواهد بود، و در برلین بودن او مزاحمتی برای من فراهم نمی‌کند، چون او با نیمی از محافل ادبی برلین آشناست و خیال دارد از آنجاها دیدن کند. ولی من چه وقت تو را خواهم دید - تو را، فلیسه، و کجا؟ آیا ممکن است یکشنبه صبح باشد؟ ولی قبل از ظاهر شدن در برابر تو باید خوابی درست و حسابی کرده باشم. اگر بدانی این هفته هم باز چه کم خوابیدم! قسمت بیشتری از ضعف اعصاب و خاکستری بودن موهایم از کم خوابی است. فقط کاش وقتی تو را می‌بینم خواب کافی کرده باشم! تنها برای این که زانوهایم به لرزه در نیاید! تصور کن که بنا باشد با این حالی که الان دارم با تو روبرو بشوم! - ولی چقدر احمقانه است که آدم این طور با خودش حرف بزند و آرامش مختصری را که احتمالاً بتواند فراهم کند از دست بدهد. خوب، فلیسه، فعلاً نامه‌نویسان از هم خداحافظی می‌کنند، و آن دو نفری که ۶ ماه قبل همدیگر را دیدند دوباره با هم روبرو می‌شوند. همان طور که با آن نامه نویس مذاکرا کرده‌ای با مرد اصلی هم صبور باش، همین و بس! (این نصیحت کسی است که تو را بسیار دوست دارد).

فرانتس

چه در برلین باشم و چه نباشم روز یکشنبه تو از من نامه خواهی داشت، و شاید هم مادرت دریافتش کند. - حالا که این را نوشته‌ام، به نظرم یک فریبکاری زشت می‌آید، ولی مراسم معرفی مرد اصلی در شرف وقوع است.

[نامه. مهرستی: پراگ، ۲۲ مارس ۱۹۱۳]  
هنوز بلا تکلیفم.

فرانتس

[سربرگ: هتل آسکانیسه هوف، برلین]

۲۳ مارس ۱۹۱۳

آخر چه اتفاقی افتاده است، فلیسه؟ تو بدون شک بایستی نامه اکسپرس مرا که ورودم را در یکشنبه شب خیر می داد دریافت کرده باشی. به طور یقین این نامه بخصوص نمی تواند به نشانی عوضی رفته باشد. و حالا من در برلین هستم و باید ساعت ۴ یا ۵ دوباره برگردم. زمان همین طور می گذرد و کلامی از تو دریافت نکرده ام. خواهش می کنم جوابت را توسط پسرک<sup>۷۴</sup> بفرست. یا اگر می شود بدون مزاحمت ترتیب آن را بدهی می توانی برای خاطر جمعی تلفن کنی. من در هتل آسکانیسه هوف نشسته ام - در انتظار.

فرانتس

[همراه با امضای فرانتس ورفل، ایتساک لویی، اتو پیک، فرانتیسک<sup>۷۵</sup> کل]

[کارت پستال. مهرستی: درسدن، ۲۵ مارس ۱۹۱۳]

در ایستگاه راه آهن درسدن. با بهترین آرزوها، از کجاست که برایت نمی فرستم؟

ف

۲۶ مارس ۱۹۱۳

عزیز دلم، بسیار بسیار متشکرم. واقعاً که احتیاج به آرامشی دارم که از آن قلب نازنین و مهربان فوق انسانی سرچشمه می گیرد. امروز خیال ندارم بیش از این چند کلمه بنویسم. تقریباً دارم از فرط بی خوابی و خستگی و نگرانی از پا در می آیم. آن وقت هنوز یک دسته پرونده مانده که باید برای برنامه فردا در آئوسینگ\* آماده کنم. و بعد خواب، فقط باید بخوابم، فردا ساعت ۴/۳۰ صبح بایستی از خواب بیدار شوم. و اگر تا فردا هنوز اعترافم را شروع نکرده باشم - که نیازمند جرأت و در نتیجه آرامش است - حتماً

پس فردا شروع خواهم کرد.

آیا می‌دانی که حالا، بعد از برگشتنم، حتی به صورتی مبهم‌تر از همیشه به نظرم شگفت‌انگیز می‌آیی؟

فرانتس

[کارت پستال. مهربستی: آئوسینگ، ۲۷ مارس ۱۹۱۳]

برای این که صبح را در آئوسینگ با پدیده‌ای با ارزش شروع کنم و پشتیبانی برای خودم دست و پا کرده باشم: صبح بخیر، خالصانه‌ترین ارادت‌ها، و همچنین تشکرات، هیچ چیز مگر تشکر فراوان.

ف

[کارت پستال]

۲۷ مارس ۱۹۱۳

همه کارها با موفقیت خاتمه یافت، ولی فقط یک نفر خسته است، توی سرم انقباض حس می‌کنم. همین الان مشغول خواندن کلمات مختصری بودم که گرنه در حال هذیان حدود ساعت ۱۰ صبح روز مرگش به زبان آورده است (ساعت ۱۱/۳۰ صبح روز ۲۲ مارس ۱۸۳۲ درگذشت) و نمی‌توانم از مغزم خارجش کنم: «آیا سر زیبای زن را که طرّه‌هایش به صورتی باشکوه رنگ یافته است<sup>۷۶</sup> می‌بینی؟»

[در نیمه بالایی کارت پستال]

از روی خواب آلودگی و تمرکزی که مدتی طولانی صرف نگاه کردن به این کارت پستال کرده‌ام، البته قبل از ارسالش به برلین، جایی که حالا فاصله‌اش بجای ۸ ساعت همیشگی ۶ ساعت است.

ف

[سربرگ: مؤسسه یمه حوادث کارگران]

۲۸ مارس ۱۹۱۳

فلیسه بسیار عزیز، خواهش می‌کنم از این که آنقدر کوتاه برایت می‌نویسم خشمگین نباش. این به آن معنی نیست که وقت زیادی برای تو ندارم؛ برعکس، از موقعی که برلین را ترک کرده‌ام کمتر لحظاتی بوده است که خودم را به طور کامل و اساسی و درست مشغول به تو ندیده‌ام. همین دیروز بود که در آئوسینگ بودم، دیر به



خانه رسیدم. بعد هم از فرط خستگی به معنی واقعی، مثل یک عروسک خیمه شب بازی پشت میز نشستم. من حالات وحشتناک خستگی را خوب تجربه کرده‌ام. چیزی که روی بدنم تحمل می‌کردم دیگر سر یک آدم نبود. شب پنجشنبه، قبل از سفرم به آتوسیک تا ساعت ۱۱/۳۰ به رختخواب نرفتم. چون باید به پرونده‌ها رسیدگی می‌کردم، ولی با تمام خستگی فوق‌العاده خوابم نبرد؛ حتی زنگ ساعت یک را هم شنیدم، آن وقت باید ساعت ۴/۳۰ صبح هم از خواب بیدار می‌شدم. پنجره باز بود و در پیچ و تاب افکارم هر ربع ساعت بی‌وقفه از پنجره بیرون می‌پریدم، بعد قطارها سر می‌رسیدند و یکی پس از دیگری از روی بدنم که روی ریل‌ها دراز افتاده بود می‌گذشتند و دو بریدگی روی گردن و پاهایم را عمیق‌تر و پهن‌تر می‌کردند. ولی برای چه این چیزها را می‌نویسم؟ فقط برای این که از راه ترحم یک بار دیگر تو را به سوی خودم بکشانم و یک بار دیگر طعم شادمانی را، پیش از آن که اعتراف واقعی‌ام نابودش کند، احساس کنم.

با دیدارم از برلین چقدر به تو نزدیک شدم! من فقط از درون تو نفس می‌کشم. ولی تو مرا آن‌طور که باید و شاید نمی‌شناسی، ای عزیزترین و بهترین، هر چند درک این مطلب برایم مشکل است که تو چطور توانسته‌ای چشم‌هایت را در برابر وقایعی که درست در کنارت رخ می‌داد برهم بگذاری. آیا فقط از روی محبت بود؟ و اگر چنین چیزی امکان دارد آیا همه چیز امکان‌پذیر نیست؟ ولی من به تفصیل در این باره خواهم نوشت. فراتس

امروز هیچ نامه‌ای نداشتم، ممکن است در خانه باشد. بی‌قراری من برای دانستن، یکی از عوامل توقف است.

آیا می‌توانی، فلیسه، به من بگویی تأثیراتی را که، اولاً نامه‌هایم، و در ثانی، حضورم بر تو باقی گذاشته چطور می‌شود با هم مقایسه کرد؟

۲۸ مارس ۱۹۱۳

من دیگر شکایت نمی‌کنم، این ۷ هفته - یا شاید هم فقط ۶ هفته، هیچ تقویمی در دست‌رسم نیست - هم خیلی کوتاه است و هم خیلی طولانی. می‌شود گفت خیلی کوتاه است چون برای لذت کامل بردن از این باورم که حالت و رفتار تو نسبت به من در تغییر نیست، خیلی کوتاه است (طبق گفته‌ات، تو خیال‌نداری به اعترافی که باید بکنم جواب مستقیم بدهی)، ولی در عین حال، برای سپری کردن آن هم تقریباً خیلی طولانی است.

من همه جا دنبال تو هستم. یک حرکت مختصر دست و سر از جانب هر نوع آدمی در خیابان، تو را به خاطر می آورد؛ حالا یا با شباهتش یا عیناً با اخلاصش. ولی نمی توانم بگویم چه چیز باعث دلوپسی ام می شود؛ مرا کاملاً نگران می کند و هیچ نیرویی هم برای نشان دادنش در من باقی نمی گذارد.

من در زندگی واقعی بیش از آن به تو خیره شدم (دست کم برای این منظور، حداکثر استفاده را به عمل آوردم) که حالا عکس هایت برای من مفید باشد. دلم نمی خواهد آنها را نگاه کنم. در عکس ها تو یک آدم صاف و هموار و معمولی هستی و حال آن که من چهره حقیقی، انسانی و عادی واقعی تو را دیده ام و خودم را در آن گم کرده ام. چطور می توانم دوباره راهم را به بیرون پیدا کنم و به یک عکس خشک و خالی قناعت کنم! فقط برای نرسیدن خبر است که حساسیت دیرینه خودم را از سر گرفته ام. من بکلی فاقد اعتماد به نفس هستم. فقط موقعی دارای آن می شوم که خوب می نویسم؛ وگرنه زمانه همچنان به شیوه تغییرناپذیر خود در جهت مخالف من پیش می رود. من همواره هر نوع دلیل ممکن برای نامه دادن تو را مورد بررسی قرار می دهم، و بالغ بر صد بار به آن فکر می کنم؛ درست همان گونه که کسی برای یافتن چیزی با درماندگی تمام جایی را که قبلاً صد بار گشته است جستجو می کند. نکنند پیشامدی جدی برای تو رخ داده باشد و به این طریق عملاً مصیبت و حشتناکی بر من وارد شده باشد و من، بی هدف، خودم را به این طرف و آن طرف می کشانم؟ - این فکر و خیال ها را در تمام طول روز در مغزم زیر و رو می کنم، آرام و بی وقفه.

اگر احیاناً از فردا، عزیز دلم، گزارش هایی خاطرات گونه برایت فرستادم، به چشم شوخی به آنها نگاه نکن. آنها شامل مطالبی خواهند بود که اگر قرار باشد برای خودم تنها بگویم، ولو در حضور گرمی و آرامش بخش تو باشم، در حقیقت نمی توانم به صورت دیگری درشان بیاورم. طبیعتاً من نمی توانم موقعی که برای تو نامه می نویسم تو را فراموش کنم، چون هیچ زمان دیگری هم نمی توانم تو را فراموش کنم. ولی به یک صورت، دلم نمی خواهد با قراخواندن نام تو خودم را از حالت پریشانی که دارم - تنها حالتی که به من اجازه می دهد درباره این چیزها بنویسم - بیرون بیاورم. خواهش می کنم، فلیسه، هر چه را که قرار است بشنوی با شکیبایی تحمل کن. در حال حاضر من قادر به نوشتن نیستم. مجبور خواهم بود همه چیز را کاملاً بی رحمانه بنویسم. چند روز قبل گفתי مسئولیت همه چیز را به عهده خواهی گرفت؛ و این خیلی مهم تر از صبورانه

شنیدن است. من سعی خواهم کرد غیر از چیزهایی که حتی من از نوشتنشان شرم می‌کنم، همه را به روی کاغذ بیاورم. - و حالا، عزیز دلم، شب بخیر، خدا نگهدارت باشد! حالا که آگاهی مبهمی از برلین دارم، لطفاً به تمام کوچه‌ها و مکان‌هایی که بوده‌ای با اسم اشاره کن.

\* [در حاشیه پایین] کوچه‌ها نه، فقط خیابان‌ها<sup>۷۷</sup>.  
دوستدار تو

۳۰ مارس ۱۹۱۳

هنوز شروع نکرده‌ام، خیلی نگرانم، بی‌اندازه دوستت دارم. تو گفته بودی من برای تو ضروری هستم؟ خداکند که حقیقت داشته باشد. تمام وجودم به فریاد در می‌آید، آن وقت آیا من باید این فریاد را با دست خودم خاموش کنم؟

امروز سرتاسر خوابم به طرق مختلف متأثر از این فکر بود که امروز نامه‌ای نخواهم داشت. و نداشتم و قبل از آن که خدمتکار دهان باز کند توانستم در گلو احساس کنم. آیا باید تو را از نامه نوشتن معاف کنم؟ عزیز دلم، این زیاد اهمیت ندارد؛ ولی این رهایی یافتن تو از من است که کم موفقیتی نخواهد بود. در چنین صورتی، بدون بروبرگرد من قادر نخواهم بود بدون نامه‌های تو سر کنم. نیاز به خبردار بودن از حال تو دلمشغولی من است. تنها از راه نامه‌های توست که قادر شده‌ام حتی بی‌اهمیت‌ترین کارهای روزانه‌ام را انجام بدهم. من به نامه تو احتیاج دارم تا حتی بتوانم انگشت کوچکم را درست به حرکت درآورم.

و چطور می‌توانم همین طور بی‌خبر بمانم وقتی می‌شنوم حالت خوب نیست، هنوز سرفه می‌کنی و تمام مسائل را پیش خودت تفسیر می‌کنی. کاش می‌شد همه چیز، مثل روزهایی باشد که همه چیز در درونم آرام به نظر می‌رسید و می‌توانستم به صورتی شایسته بنویسم: آن روزها هنگام نوشتن نامه، خودم را از سایر اوقات به تو نزدیک‌تر احساس می‌کردم. امروز، اگر ممکن بود، برای این که حتی یک لحظه از این با هم بودن از دست نرود هرگز میزبم را ترک نمی‌کردم. بعضی اوقات در اثر درماندگی، اگر چاره دیگری نباشد، خودم را با این آرزوهای برآورده نشده تسلی می‌دهم. مثلاً در اداره، وقتی حتی با پست دوم هم نامه‌ای از تو دریافت نکرده‌ام، که در نتیجه حالت گیجی پیدا می‌کنم، و قدرت دیکته کردن ساده‌ترین نامه را ندارم، و رشته کار بیمه حوادث، هر چقدر هم با دقت و ظرافت در مغز من ثبت شده باشد، اکنون به کلی فراموش شده است،

و هر منشی موقتی بی‌اهمیتی، بیشتر از من می‌داند و مناسب‌تر از من برای شغل من است، آن وقت گاهی به خودم می‌گویم: «غمگین نباش، در عوض امروز بعد از ظهر به او نامه خواهی نوشت و در نتیجه فرصتی دست خواهد داد تا خودت را واقعاً نزدیک به او احساس کنی. هر چه باشد کاملاً دست خودت است.» ولی این، افسوس، به کلی کاذب است. من به تو خیلی نزدیک‌تر هستم وقتی مشغول نوشتن به تو نیستم؛ وقتی در خیابان هستم. هنگامی که همه جا، همواره چیزی هست که تو را به یادم بیاورد؛ تنها، و بین مردم، نامه‌ات را به گونه‌ام می‌فشارم و بوی خوش آن را که بوی خوش گلوی توست استنشاق می‌کنم — پس یعنی تو همیشه به قلبم نزدیک‌تر هستی. آه، خدایا، از این هم شدیدتر، و این دست بداقبال من است که کورمال کورمال راهش را در جهت قهقرا جستجو می‌کند: در صحبت تلفنی از هتل آسکانیسه هوف من به تو نزدیک‌تر بودم، شادمانی قول و قرارهای مان را، نسبت به زمانی که روی تنه درخت در گرونوالد نشسته بودیم، با شدت بیشتری احساس می‌کردم. عزیز دل! عزیز دل! عزیز دل! در مقایسه با آن، چه حقیر است نام

۳۱ مارس ۱۹۱۳

حالا دیگر دیر وقت است، من عازم رختخواب هستم. ادای احترام با چند حرکت قلم به تو، عزیز دل و محبوبی که در تصور نمی‌گنجی، تمام چیزی است که به آن احتیاج دارم. — من متوجه شده‌ام که سال‌هاست خواب کافی نکرده‌ام، و بر این کشمکش دایمی که در سر دارم یا از طریق خواب غالب خواهم شد یا از هیچ راه دیگر. به تنهایی، همراه با آخرین نامه‌ات به یک قدم زدن طولانی رفتم. می‌توانستم با یکی از دو گروه آدم‌ها بروم، ولی خواستم تنها باشم. در گذشته به دلیل خودآرایی، حماقت و تنبلی می‌خواستم تنها باشم و از روی عادت تنها و بی‌حوصله در اطراف پرسمه می‌زدم، و حال آن که انصافاً سرحال و سلامت بودم. امروز از روی احتیاج و نه به مقدار کم، به دلیل اشتیاق به توست که تنها هستم. شهر را تا مسافت زیادی پشت سر گذاشتم، در یک سراسیمگی آفتابرو چرتی مختصر زدم، دو بار از روی رودخانه مولداو گذشتم، چند بار نامه‌ات را خواندم، از یک بلندی سنگ به پایین پرتاب کردم، از دیدن چشم‌اندازهای وسیعی که فقط در بهار قابل رؤیت است لذت بردم، خلوت عاشقانه‌ای را برهم زدم (جوانک لمیده بود و دخترک نزدیک او در جنب و جوش بود) — هیچ کدام از این‌ها به

حساب نمی آمدند و تنها چیز زنده در اطرافم نامهٔ تو بود که در جیبم جا داشت. همین قدر که مراقب خودت باشی، عزیز دلم - من خیلی نگرانم. خواهش تو در مورد این که از نامه نوشتن معذورت بدارم این شک را در من ایجاد می کند که نکند تو به ادارات نمی روی. آیا این می تواند درست باشد؟ مراقب حال خودت باش، عزیزم. من تا زمانی که از خودت مراقبت کنی دیگر هرگز شکایت نخواهم کرد. آنقدر هم دیر به رختخواب نرو. تو شاداب به نظر می رسیدی، گونه های سرخ داشتی، سرزنده بودی، ولی با وجود این ها آدم می تواند بفهمد که به اندازه کافی نمی خوابی. عزیز دلم، بیا به یکدیگر قول بدهیم که تا یکشنبه سفید [عید پنجاهه] همیشه ساعت ۹ به رختخواب برویم. در واقع الان ساعت ۹/۳۰ است، اما حقیقتاً خیلی دیر نیست و من با این نامه، روحیه ام را تقویت شده احساس می کنم. خوب، شب بخیر، عزیز دلم، بیا همیشه، هر کدام به دیگری، ساعت ۹ شب بخیر بگوییم.

فرانتس

۱ آوریل ۱۹۱۳

یک وحشت من - به طور یقین، از این بدتر، نه می تواند گفته شود و نه به گوش برسد - از این است که مبادا من هرگز قادر نباشم تو را برای خودم داشته باشم. حداکثرش این باشد که، همچون سگ وفاداری بدون فکر، به این محدود شوم که دست پیش آمده بی اعتنای تو را که نشانی از عشق نخواهد داشت و به ناامیدی جانوری محکوم به سکوت و جدایی ابدی اشاره دارد، ببوسم. در آن صورت کنارت خواهم نشست، و همان طور که پیش آمده، رایحه و حرارت بدن تو را نزدیک خود حس خواهم کرد، در عین حال که از الان و اینجا در اتاقم بیشتر با تو فاصله خواهم داشت. هرگز قادر نخواهم بود توجه تو را به خود جلب کنم، و در مجموع برایم هدر رفته خواهد بود اگر تو از پنجره بیرون را تماشا کنی یا سرت را میان دست هایت بگیری. تو و من شاید سراسر گیتی را طی کنیم، دست در دست و گویی دلبسته یکدیگر، ولی هیچ کدام حقیقی نخواهد بود. به طور خلاصه گرچه ممکن است، آنقدر که در خطر نباشی، با رعایت فاصله به طرف من متمایل شوی، ولی من برای ابد از زندگی تو کنار گذاشته خواهم بود.<sup>۷۸</sup>

اگر این حقیقت داشت فلیسه، - و از نظر من هیچ تردیدی درش نیست - آن وقت

مسلماً من دلیل خوبی داشتم که شش ماه پیش با تمام وجود بخواهم از تو جدا بشوم، و علاوه بر آن، دلیل خوبی بود که از داشتن هر نوع پیوند قراردادی با تو واهمه داشته باشم، چون عواقب هر پیوندی از این دست فقط می‌تواند جدا شدن اشتیاقم از نیروهای ضعیفی باشد که هنوز مرا - که وصله‌ای ناجور بر این زمین هستم - امروز بر این زمین زنده نگاه می‌دارد.

دست می‌کشم، فلیسه، به اندازه کافی برای امروز نوشته‌ام.

فرانتس

در شرف لباس درآوردن بودم که مادرم بر اثر اشتباهی ناچیز به اتاق آمد، و موقع خارج شدن پیش آمد تا با بوسه‌ای شب بخیر بگوید، کاری که سال‌ها روی نداده است. گفتم: «خوب بود»، گفتم: «هیچ وقت جرأت نمی‌کردم، فکر می‌کردم خوشتر نمی‌آید. اما اگر تو دوست داری، من هم خیلی خوشم می‌آید.»

[سربرگ: مؤسسه یمه حوادث کارگران]

۲ آوریل ۱۹۱۳

من، عزیز دلم، از تو جدا بشوم؟ من که اینجا پشت میز در آرزوی روی تو مشرف به مرگ هستم؟ امروز موقعی که بیرون، توی راهروی تاریک، دستم را می‌شستم چنان در فکر تو دست و پا می‌زدم که برای آرام کردن خودم نزدیک بود در اثر تاریکی عوا به بیرون پنجره قدم بگذارم. این است حال و روز من.

فرانتس

۴ آوریل ۱۹۱۳

[احتمالاً طی شب ۳ تا ۴ آوریل ۱۹۱۳]

می‌تواند به راحتی اتفاق محض باشد، فلیسه، که امروز هیچ خبری از تو ندارم، چون شما دیروز از خانه‌تان نقل مکان<sup>۷۹</sup> می‌کردید و احتمالاً یک لحظه هم وقت اضافی نداشته‌ای. از طرف دیگر، چندان هم به نظر اتفاق محض نمی‌آید. شاید نشانگر اندازه و مقیاس لازم برای همیشه است. شاید من دیگر نامه‌ای دریافت نکنم؛ ولی مسلماً در نامه نوشتن به تو، که ریشه در کانون وجودم دارد می‌توانم تا حد دلخواه زیاده روی کنم؛ تا زمانی که نامه‌هایم باز نشده، عودت داده شود. کاش می‌توانستی این

موجودی را که برایت نامه می نویسد، ببینی و آشفتگی فکرت را احساس کنی!

فرانتس

[این خطوط] بعد از نامه‌ای که روز پنجشنبه دریافت کردی این احتمال، طبعاً معقول به نظر می‌رسد. چه انتظار دیگری می‌توانم داشته باشم؟

۴ آوریل ۱۹۱۳

در یکی دو ماه گذشته نویسنده‌ای چک در همسایگی ما زندگی می‌کند. او معلم و نویسندهٔ رمان‌های شهوت‌انگیز است، دست کم، این عنوان فرعی جدیدترین کتاب اوست، و روی جلدش عکس خسانمی است که با قلب‌هایی سوزان، مشغول شیرین‌کاری است. فکر می‌کنم قلب‌های سوزان عنوان اصلی کتاب هم باشد. نمی‌دانم چرا همیشه این مرد را، بدون این که به هیچ صورت ذهن را مشغول کند به شکل خزنده‌ای کوچک و سیاه مجسم می‌کنم. و بعد، چند روز پیش، شنیدم یک نویسندهٔ چک در مورد همسایهٔ ما اظهار نظر کرده که به هیچ وجه با نظر من مغایر نیست. او گفته است که رمان‌های شهوت‌انگیز یک معلم کله خشک حقیر که تجربه‌ای از جهان ندارد و از سوراخ کوچک زمینی اش بیرون را می‌بیند، به ناچار باید تا اندازه‌ای خنده‌دار باشد. درست همین الان در آسانسور برای اولین بار با او روبرو شدم. چه شخصیت با عظمت و حسادت برانگیزی! می‌دانی، مردم چک خیلی دوست دارند فرانسوی‌ها را سرمشق خودشان قرار بدهند. و گرچه این گرایش معمولاً با یک مقدار فاصله صورت می‌گیرد، و شیوه‌های از مد افتادهٔ کشور محبوب اتخاذ می‌شود (چون فقط تجربیاتی که تا این زمان هضم شده برای کشور بیگانه قابل دسترس است)، این واقعیت برای تقلیدکنندگان از فرانسوی‌ها کمترین لطمه را در بر دارد؛ علتش هم این است که فرانسه بر آداب و رسوم تکیه دارد؛ پیشرفت به تدریج صورت گرفته و بدون این که عملاً چیزی را کنار گذاشته باشد، در مسیر خودش می‌رود؛ به طوری که تقلیدکننده می‌تواند تقریباً بدون تلاش زیاد همگامی خود را حفظ کند، یا دست کم دوست داشتنی باقی بماند. و حالا این مرد اینجاست، با ریش بزی محقر و آراسته و کلاه لبه پایین، مستقیم از قلب محلهٔ مونیخ‌تر، و با یک بارانی در اهتزاز به روی ساعد، و حرکاتی دلنشین و خوشایند و قیافه‌ای شاداب که نگاه کردن به او لذت‌بخش<sup>۸۰</sup> است.

و حالا من اینجا هستم، همچنان با خودم، فلیسه، فلیسهٔ بسیار عزیزم، من اینجا

هستم، و در تلاش سرکردن با موضوع‌های کوچکی از این قبیل. عزیزم، تلگرافت را دریافت کردم، ابتدا به نظر می‌رسید با حروف رمز نوشته شده است. تو نامه مرا پنجشنبه دریافت کردی و با وجود این، تلگرافی چنین عالی، شیرین و آرام‌بخش فرستادی که باید با تمام توانم بکوشم تا از باور کردن کلماتش خودداری کنم و بگذارم آرام باشم، بخصوص از وقتی که ماکس از جهاتی، در عین حال مشابه، نیز امشب کوشید مرا آرام کند و فعلاً هم که موفق شده است. عزیز دلم، آن نامه‌ای که پنجشنبه دریافت داشتی کاملاً از نظر محتوا صادقانه است. در حال حاضر چنان ضایع شده هستم که خودم هم تقریباً به آن شک می‌کنم، و به صورت طنزآمیزی به نظرم غیرقابل اطمینان می‌آید. ولی نه، عزیز دلم، عزیز دلم، حقیقت دارد. تخیلی در کار نیست، همه‌اش واقعی است. دقیقاً چیزی است که وجود دارد.

فرانتس

[در حاشیه] و با تمام این حرف‌ها، فراموش کردم آرزو کنم در خانه جدید خوشبخت باشی.

۴ آوریل ۱۹۱۳

[احتمالاً طی شب ۴ تا ۵ آوریل ۱۹۱۳]

پریشب یا پس پریشب به صورتی ادامه‌دار خواب دندان می‌دیدم. آن دندان‌های مرتب داخل دهان نبودند بلکه توده‌ای دندان بودند که درست مثل بازی معمای بچه‌ها به همدیگر جفت و جور می‌شدند و تمام‌شان با هدایت فک من نوعی حرکت کشویی داشتند. تمام قوای فکری خودم را فراخواندم تا تعبیری که، بالاتر از همه، به دلم بنشیند از آن به عمل بیاورم. حرکت این دندان‌ها، فاصله بین آنها، ساییده شدن‌شان، شور و هیجان هدایت کردن‌شان - تمام این‌ها، به صورتی، با یک اندیشه، یک تصمیم، یک امید و یک امکان در ارتباط تنگاتنگ بود و من می‌کوشیدم به چنگش بیاورم، نگاهش دارم و با این دندان زدن مداوم شناسایی‌اش کنم. تلاش، زیاد کردم، گاهی اوقات ممکن به نظر می‌رسید، گاهی فکر می‌کردم در آستانه موفقیت هستم، و صبح، وقتی سرانجام با چشم‌های نیمه باز در شرف بیدار شدن بودم چنین به نظر آمد که همه چیز موفقیت‌آمیز بوده، کار شبانه طولانی بی‌نتیجه نمانده و وضع تغییر نیافتنی‌هایی دندان‌ها نتیجه‌ای خوش‌یمن و تردیدناپذیر داشته است، و به نظر دور از فهم می‌آمد که



من در طول شب این را تشخیص نداده باشم و آنقدر درمانده بوده باشم که در حقیقت حتی فکر کرده باشم که رؤیاهای روشن برای خواب زیان بخش باشد. ولی بعد کاملاً از خواب بیدار شدم (معلمه سرخانه ما همین طور با صدای شکوه آمیز و سرزنش کننده خود داد می زند که چقدر دیر شده است)، و بنابراین هیچ چیز به دست نیامده بود، مصیبت اداره دوباره داشت شروع می شد و تو، عزیزم، گرچه در آن موقع خبر نداشتی، شب را با دندان درد گذرانده بودی.

آیا می دانی، عزیز دلم، این آمیزه خوشبختی و بدبختی که ارتباط من و تو از آن تشکیل می شود (خوشبختی - برای این که تو هنوز مرا تنها نگذاشته ای و وقتی که تنهایم بگذاری باز یک زمان دوستم داشته ای؛ بدبختی - برای این که خیلی غم انگیز در امتحان شایستگی ام مردود شده ام، امتحانی که تو نمونه مجسم آن برای من هستی) مرا به جستجویی دایره وار در اطراف روانه می کند، گویی بی مصرف ترین موجود روی زمین هستم. هر عامل بازدارنده ای که تا به حال مرا در جای خود نگهداشته است (هر مردی باید آزمایش هایی را بگذراند و من کمتر آزمایشی را با موفقیت گذرانده ام و هیچ کدام به اندازه این یکی خطیر و سرنوشت ساز نبوده است) در حال فرو ریختن به نظر می رسد. با ناسیدی محض و خشم، نه چندان علیه محیط اطرافم، یا علیه سرنوشت و علیه آنچه بالای سرم است، بلکه منحصرأ و شدیداً علیه خودم، علیه خودم تنها، در اطراف چرخ می زنم. من احتمالاً بدترین کارمند شرکت هستم. این فعالیت واقعا کابوس وار پشت میز، با من دست به گریبان می شود. هیچ کاری را به اتمام نمی رسانم. گاهی اوقات حس می کنم دلم می خواهد خودم را روی پاهای مدیر بیندازم و التماس کنم بزرگواری نشان دهد و مرا اخراج نکند. البته کسی چنین چیزی را مشاهده نخواهد کرد. و همه چیز ممکن است از پس فردا رو به بهبود برود. بعد از ظهرها با یک باغبان کار خواهم کرد. به زودی راجع به آن برایت خواهم نوشت.

فرانتس

۵ آوریل ۱۹۱۳

دیروز، فلیسه، نامهات را به صورتی غیرمنتظره دریافت کردم. وقتی ساعت ۷ بعد از ظهر به خانه رسیدم زن سرایدار آن را پایین پله ها به من داد. پستی تنبل تر از آن بوده که نامه را به طبقه چهارم بیاورد. نامهات چقدر با صفا و شیرین است! مثل این که

فرشته نگاهیانی مرا تا این پله نهایی همراهی کرده بود - وقتی تصمیم گرفته بودم، نه همه چیز، بلکه خیلی چیزها را بگویم، از کلمات پرتکلف و گنگ استفاده کردم و در عین حال انتظار داشتم قابل فهم و روشن باشند. ولی حالا دیگر بازگشت به عقب خیلی دیر است. من واقعاً نمی‌توانم این آخرین قدم را، اگر صادقانه و کاملاً ضروری بود، شوخی به حساب بیاورم. به علاوه، در نامه‌ای که با پست دوم دریافت کردی، درست مثل همین که احتمالاً امروز به دستت خواهد رسید، زیاد حرف زده‌ام، که بدون تردید به همان دلیل هم امروز از تو بی‌خبرم\*.

نه، فلیسه، ظاهر من بدترین صفت ویژه من نیست. «ای کاش عید پنجاهه بود!» این آرزو حالا (حالا!) در جنون محض سر بیرون می‌آورد، حالا، که مشکل، آرزوی بی‌معنی‌تری از این بتوانم داشته باشم! پریروز از جلوی سالن ورودی ایستگاه راه‌آهن قدم‌زنان می‌گذشتم. به چیز خاصی فکر نمی‌کردم و توجه زیادی به چند باربری که آن دورو بر ایستاده بودند نداشتم، تیره ژنده‌پوشی که بنا به اقتضای این شغل در پراگ، مشغول پاک کردن چشم‌های‌شان بودند، خمیازه می‌کشیدند و به هر جا تف می‌انداختند. بدون این که فوری متوجه ارتباط آن بشوم به آنها حسودیم شد (که در واقع رویداد قابل ملاحظه‌ای نبود، چون من به همه حسودیم می‌شود، و از این که خودم را به جای دیگران مجسم کنم لذت می‌برم). فقط بعداً متوجه شدم که فکر تو این تأثیر را در حصادتم داشت که شاید وقتی تو برای نخستین بار از آستانه ایستگاه راه‌آهن قدم به پیاده‌رو گذاشتی همین باربرها آنجا ایستاده بودند و به چشم دیده‌اند که تو تاکسی گرفته‌ای، پول باربر را پرداخته‌ای، به داخل تاکسی رفته‌ای و ناپدید شده‌ای. دویدن به دنبال تاکسی تو در ازدحام ترافیک سنگین، بدون این که از نظر دور شود یا مانعی پیش بیاید - وظیفه‌ای است که من درخور انجامش خواهم بود. ولی چه چیز دیگری؟ هر چیز دیگری؟

فرانتس

در نامه ضمیمه می‌توانی ببینی که چه ناشر جالبی دارم. جوان ۲۵ ساله خوش قیافه‌ای است که خداوند، زنی زیبا، چند میلیون مارک، تمایل به ناشر بودن و استعدادی خاص برای امور انتشاراتی به او بخشیده است.

[به پیوست]

\* [بین خطوط] نه، نامه اکبرس تو همین الان رسید. عزیزم، به نظر تو، که آن نامه را ملفت نشدی، و نمی‌توانستی هم ملفت بشوی، ترس من باید هم احمقانه به نظر برسد؛ ولی آنها ترس‌هایی وحشتناک انسانی هستند.

از کورت ولف به فرانتس کافکا

[سربرگ: کورت ولف، ناشر]

۲ آوریل ۱۹۱۳

دکتر فرانتس کافکا

پراگ

خیابان نیکلاس - شماره ۳۶

دکتر کافکای عزیز،

در کمال صمیمیت و فوریت از شما خواهش می‌کنم چنان چه امکان دارد بلادرنگ فصل اول رمان خودتان را که بنا به گفته شخص شما و همین طور هم دکتر پرود می‌تواند مستقلاً منتشر شود برای من ارسال دارید. ضمناً خواهشمندم لطف بفرمایید یک نسخه از دستنویس داستان ساس را هم ضمیمه کنید. روز یکشنبه من هازم سفر چند هفته‌ای به خارج هستم و علاقمندم قبل از عزیمتم هر دوی آنها را خوانده باشم. نهایت لطف و محبت شما خواهد بود اگر با خواسته‌های من موافقت بفرمایید. امیدوارم دوباره به زودی ملاقاتی راحت‌تر از آن که در لایپزیگ دست داد با یکدیگر داشته باشیم.

ارادتمند شما - کورت ولف<sup>۸۱</sup>

۷ آوریل ۱۹۱۳

فلیسه، عزیز دلم، بالاخره توفیق نوشتن این نامه را به دست آورده‌ام. میهمان‌هایی نه چندان خوشایند در اتاق مجاور نشسته‌اند، و ظرف یک ساعت و نیم گذشته، گویی تو آنجا هستی، مرتباً به اتاقم هجوم آورده‌ام. آیا می‌توانی از روی دستخط من بگویی که امروز چند فقره کار سخت انجام داده‌ام، و قلم برای دستم وسیله‌ای سبک به نظر می‌آید؟ بله، برای نخستین بار، امروز با باغبان در نوسل<sup>۸۲</sup>، یکی از حومه‌های شهری، زیر سرما و باران، و با هیچ چیز جز یک پیراهن و یک شلوار کار کردم. برای حال مفید بوده است. ضمناً پیدا کردن کار هم کار آسانی نبود. گرچه سبزیکاری‌های زیادی در آن اطراف به چشم می‌خورد ولی همه در هوای آزاد است و هیچ حصاری بین خانه‌ها

وجود ندارد، و مخصوصاً عصرها بعد از ساعت کاری، درست موقعی که من می‌خواهم کار کنم کلی بر و بیا صورت می‌گیرد - رقص سوئینگ آمریکایی، چرخ فلک، موسیقی؛ این‌ها هر چقدر هم که دلنشین باشند من برای محل کار مناسب نمی‌دانم و خوشم نمی‌آید، بخصوص که آنچه در این باغچه‌ها کاشته می‌شود، که بیشتر هم چیزهای ریز است و به مردم فقیر تعلق دارد، بسیار محدود است و آدم نمی‌تواند چیز زیادی یاد بگیرد. البته من هم در واقع نمی‌خواهم چیزی یاد بگیرم. هدف اصلی من چند ساعت فرار از خودآزاری است - در مقابل کار شیخ‌گونه‌ام در اداره که تقریباً هر وقت سعی می‌کنم گیرش بیاورم از چنگم فرار می‌کند (اداره مثل جهنم واقعی است، هیچ عامل دیگری آنقدر برای من وحشت ایجاد نمی‌کند) - تا در نتیجه، کاری عادی، شریف، مفید، آرام، ویژه، سالم و پر زحمت انجام بدهم. ولی در واقع این دلایل خیلی صادقانه نیست، چون من فکر نمی‌کنم خودآزاری‌ای که همواره اعمال می‌کنم در حالتی غیر ضروری باشد، برعکس، آن را بی‌نهایت لازم می‌دانم، و به خاطر تو، عزیز دلم، موهبتی خواهد بود اگر قرار باشد این شکنجه مرا از پا درآورد. ولی آرزو داشتم دو ساعتی از این شکنجه خلاص باشم تا با آرامش و شادی به تو فکر کنم و شاید دست آخر حتی برای خودم هم خواب راحتی در شب گیر بیاورم. ولی چنین توضیحی مردم را به شک می‌انداخت، و احتمالاً هیچ کس کاری به من نمی‌داد، به همین جهت می‌گفتم خیال دارم به زودی باغچه‌ای برای خودم تهیه کنم و لذا می‌خواهم راجع به باغبانی چیزهایی یاد بگیرم.

ولی خیلی دیر وقت است، فلیسه، فردا بیشتر برایت خواهم گفت. هیجان ناشی از سفر با قطار بدون تردید سبب خواهد شد خواب آرامی نداشته باشی، طفلک بینوا. ولی همه چیز درست خواهد شد. اینجا کسی هست که جز آرزوی خوب برای تو چیز دیگری در سر ندارد.

فرانتس

۸ آوریل ۱۹۱۳

پس دندان کشیده‌ای و دوباره درد تحمل کرده‌ای. درد و رنج‌های تو هیچ وقت تمام شدنی نیست و خستگی‌ات هم هیچگاه دست از سرت بر نمی‌دارد؛ دز حالی که برای شاداب بودن به مانند دیگران، تنها چیزی که احتیاج داری استراحت کامل است. من

همواره بسیار مایل بوده‌ام که هر نوع بدبختی تو را به خودم مربوط بدانم و خودم را از بابت آن سرزنش کنم، حتی اگر مانند مورد دندان درد تو بی‌ارتباط و غیرمنطقی باشد. آیا می‌توانی در فرانکفورت تا حدی از آرامش و سکوت بهره‌مند بشوی؟ و آیا زوج بلوئن با تو همراه خواهند بود؟ دوشیزه برول چطور؟ آیا می‌توانی یک استراحت درست و حسابی داشته باشی؟ مانند زمانی که در پراگ بودی تا دیروقت در رختخواب به خواندن نپردازی! بهتر است فقط شعر بخوانی نه رمان که بیدار نگاهت دارد. فردا اشعار ورفل را برایت خواهم فرستاد. این جایزه من برای ورفل خواهد بود، استحقاقش را دارد. امروز کارت پستی از او داشتم که، گرچه معروف به بی‌خیالی و تنبلی است، ولی به محض دریافت نامه من آن را نوشته و همراه با دو نفر دیگر که آنها هم برایم نوشته‌اند، پیشنهاد کرده برای لویی که دوباره وضعش خیلی وخیم شده و به خاطر آن سردردهای وحشتناک هر سه ماه یک بار ناشی از جراحی قدیمی بینی، در بیمارستان خوابیده هر کاری از دستش بر بیاید انجام دهد. گروه قبلی‌اش را ترک کرد و با بهترین نقشه‌ها در سر، گرچه برخلاف توصیه من، گروه نمایشی جدیدی تشکیل داد و امید بسته بود بهتر از اولی از کار در بیاید و نمایشنامه‌های بهتری به روی صحنه بیاورد ولی - همان طور که وقتی قرار باشد مردم را به صورت اتفاقی و شتاب زده دور هم جمع کنند الزاماً همین چیزها پیش می‌آید - حاصل کار خیلی بدتر از قبلی شد و با مدیریت بچگانه لویی - مدام با اعضای گروه بین لایپزیگ و برلین در سفر بود و مشکل می‌توانست فرصتی برای خواب پیدا کند - پولی به مراتب کمتر به دست آورد. در این زمان همه چیز در حال فرو ریختن بود: نتیجه زبان‌بخش مبارزه با گروه نمایشی قدیمی و بهتر، به اضافه بدهی کلان مسخره‌ای که لویی خودش تقبل کرده بود (طلبکارهایش چه فکر می‌کردند!). تمام آرزوهایی که برای آینده داشت محو شد. بعد، مثل این که این کافی نباشد در بستر بیماری هم افتاد. برای من نوشت: «خدا زیباست، وقتی عطا می‌کند با دو دست عطا می‌کند.» لازم به گفتن نیست که اعضای گروه به سرعت هرچه تمام‌تر پراکنده شدند و در نتیجه، او مریض، کاملاً بی‌پول، تا گلو در قرض، و پس از شکستی چنین کامل بدون امید به آینده، تنها به حال خود رها شد. ولی این داستانی کهنه است، و من واقعاً نمی‌دانم چرا قبلاً راجع به آن با تو صحبت نکرده‌ام. یک عالم نامه از او دارم. شاید حالا دیگر به توصیه من عمل کند و رهسپار فلسطین شود.

عزیز دلم، باید به نوشتن خاتمه بدهم، گرچه خیلی کم با تو حرف زده‌ام. در هالم

خیال، امروز تو را در سفر پیشنهادات همراهی کردم. عیبی ندارد؛ امروز بعدازظهر برای دومین بار به فرانکفورت رفتم.

فرانتس

۸ آوریل ۱۹۱۳

پس تو در فرانکفورت هستی! عزیز دلم، لابد واقعاً حالت خوب است که به رغم فشار کاری برای من نامه نوشته‌ای. اگر سعی می‌کردم مراتب سپاسگزاری‌ام را با بومه نشان بدعم لبانم هرگز دست‌هایت را رها نمی‌کردم. - احساس می‌کنم، همین طور که قطار تو پیش می‌رود، تمام وجود من عم آهسته آهسته از برلین به طرف فرانکفورت گردانده می‌شود. فکرش را بکن چقدر آخرین سفر اسکار به برلین توجه مرا به خود جلب کرد، حتی سفر دیگرش تا وقتی تو در برلین بودی قلبم را به درد می‌آورد، گرچه می‌دانستم که در زمان سفر او، تو دیگر آنجا نخواهی بود. به هر صورت، تو هنوز در برلین بودی، و بنابراین مایه خوشحالی بود که آدم راجع به آن صحبت کند. ولی وقتی دیروز رفتم که اسکار را ببینم - قطعاً را برایم خواند تا تأثیراتش را برای برلین مورد آزمایش قرار دهد - تمامش را به عنوان کاری نسبتاً هالی پذیرفتم، ولی عدم تمایل نسبت به خواندن او در آن برلین کسالت‌آور، به شدت خسته‌ام کرد. عزیز دلم! بله، به زودی راجع به مادرم برایت صحبت خواهم کرد. الان خیلی شتاب زده می‌نویسم. لازم به گفتن نیست که من باید قدری (تعجب خواهی کرد که تا چه اندازه مختصر) در مورد برلین با او حرف می‌زدم، ولی همان قیدی که دهانم را در گرو نوالد مهر و موم کرد در پراگ هم مهر و موم کرد.

شب به خیر، عزیز دلم، با آرزوی یک دنیا اقبال در نمایشگاه و یک عالم دل و جرأت در اتاق هتل.

فرانتس

۱۰ آوریل ۱۹۱۳

بالاخره خبردار می‌شوم کجا هستی، فلیسه. به خودم جرأت می‌دهم که بگویم «بالاخره»، هر چند که بدون نامه فقط یک روز ماندم، و گرچه تو - ولی چرا دوباره تکرار کنم؟ از این زورگویی من که احساس می‌کنم مجبور به اعمال آن هستم که رنجیده خاطر نیستی، چون به طور یقین تو باید در هر حال حدس بزنی که دلیل واقعی میل من برای رد و بدل کردن نامه - در صورت امکان بدون وقفه - عشق نیست، چون عشق

درصدد خواهد بود تا به خاطر خستگی تأسف باری که از قبل داشته‌ای تو را معاف بدارد، بلکه به علت حال و روز نامناسب من است.

فلیسه، من پاسخی برای نامه‌هایم نمی‌خواهم؛ من احتیاج دارم که از تو خبر داشته باشم، فقط از تو. دلم می‌خواهد تو را چنان در آرامش فکری ببینم که گویی من وجود ندارم، یا شخص دیگری بودم. در واقع من باید از فکر این که نامه‌هایم ممکن است پاسخ در خور خودشان را دریافت کنند به خودم بلرزم - ولی فقط یک چیز را به من بگو، فلیسه، تا من از جایی که تصمیم، سرانجام باید بیاید بتوانم ببینم، به من بگو: آیا با خواندن آن نامه پیچ و تاب‌دار، بیمار، ضعیف و ابلهانه‌ای که پنجشنبه دریافت کردی و من تا به حال چندین بار به آن اشاره کرده‌ام پی بردی اصولاً راجع به چه چیزی بود؟ در واقع من نباید دربارهٔ چیز دیگری صحبت کنم. این خیلی جالب است که آدم از یک وقفه و استراحت کوتاه لذت ببرد، تو را تماشا کند و خودش را به دست فراموشی بسپارد، ولی این کار بی‌اندازه مشکل است.

من متوجه نشده بودم که تو در هانوفر هستی، فکر می‌کردم بعد از فرانکفورت به آنجا خواهی رفت؛ اگر اشتباه نکنم این چیزی است که یک بار خودت برایم نوشتی. و آیا خواهرت در هانوفر است؟ به طور ناگهان؟ و همهٔ ناراحتی‌هایش تمام شده است؟ آن ۵ یا ۶ هفته‌ای که یک بار گفتمی تصمیمت به آن بستگی خواهد داشت باید حالا به سر رسیده باشد. در هانوفر یا خواهرت بودی نه در هتل؟

تو نباید نتایجی چندان سودمند از باغبانی من انتظار داشته باشی. امروز چهارمین روز کار کردن من بود. لازم به گفتن نیست که عضله‌ها تا حدی سفت می‌شوند و تمام بدن نسبتاً پرزورتر و استوارتر از کار در می‌آید و در نتیجه، اعتماد به نفس هم تا اندازه‌ای افزایش می‌یابد. البته این نمی‌تواند کاملاً بی‌اهمیت باشد اگر بدنی که استعدادهای طبیعی را کم دارد، سروکارش بیشتر با میز و نیمکت است و می‌گذارد به طور مدام مورد هجوم قرارش دهند و شدیداً به حرکتش درآورند یک بار هم با یک بیل، خودش مهاجم شود و به حرکت درآورد. ولی حد و مرز این تأثیرات همین حالا هم قابل مشاهده است. امشب در خانهٔ ماکس بودم و وقت زیادی را با آن دو آدم سرحال گذراندم. از بابت شروع این زندگی، من نادرست قضاوت کرده بودم، ولی دلایل اشتباهم برایم کاملاً روشن است.

۱۱ آوریل ۱۹۱۳

حالا دیگر آنقدر از همدیگر، فلیسه، دور هستیم که کارت پستال تو را که احتمالاً چهارشنبه عصر پست کرده‌ای امروز جمعه دریافت کردم. من از این فاصله‌ها آگاهی دارم (نه درست همین الان، چون با داستان بدی که از فریدریش هوخ در نشریه چشم‌انداز نوین<sup>۸۲</sup> خواندم گیج و منگ هستم، بلکه قاعدتاً، برای مثال، وقتی کارت پستالت را روی میز دیدم) - نه، نمی‌خواهم ادامه بدهم. می‌بینی، به این صورت است که بعضی اوقات همه چیز روی سرم فرو می‌ریزد. در واقع فقط می‌خواستم به تو بگویم که چند روز پیش کاملاً اتفاقی به مفزم خطور کرد که خیلی راحت ممکن بود من در وین زندگی کنم، که در آن صورت فاصله بین ما چه وحشتناک می‌شد. و حال آن‌که از پراگ چه خوب قابل تحمل است؛ و آن پایین، وین، در چه جای حزن‌آوری قرار دارد، گرچه ۶ ماه پیش به پراگ نزدیک‌تر بود تا برلین.

کارت پستال باید ساعت ۴ نوشته شده باشد، تو در کوپه ناهارخوری نشسته‌ای؛ چه به وضوح می‌توانم تو را ببینم. می‌توانم جایی را که تو نشسته‌ای توصیف کنم: اگر این - جیتی است که تو سفر می‌کردی، پس، از همان جهت تو، حدس می‌زنم پشت آخرین یا یکی مانده به آخرین میز کنار پنجره دست راست، روی روی لوکوموتیو نشسته‌ای. می‌توانستم آن را برایت ترسیم کنم؛ هر چند که همین الان متوجه شدم باید خطا کرده باشم چون در تصورم سراسر کوپه ناهارخوری را جز برای تو، خالی مجسم کردم و حالا باید خودم را مجبور کنم ببینم که پیشخدمت کارت پستال را به دست می‌دهد.

راستی چند شب پیش خوابی به شدت آشفته درباره تو و ماکس و همسرش دیدم. در برلین بودیم و بین سایر چیزها، تمام دریاچه‌های گرونوالد را، که تو در هالم واقعیت نتوانستی به من حتی نشان بدهی، یکی پس از دیگری در مرکز شهر کشف کردیم. شاید موقعی که این کشف به عمل آمد من تنها بودم. احتمالاً می‌خواستم تو را پیدا کنم، تقریباً به طور عمدی راهم را گم کردم و از روی یک اسکله، شبح گونه‌هایی عجیب، کاملاً تیره و توصیف‌ناپذیر را به چشم دیدم، از رهگذری پرس و جو کردم و فهمیدم این‌ها دریاچه‌های گرونوالد هستند، و گرچه درست در مرکز شهر قرار داشتند من از تو یک عالم دور بودم. بعد در وانسی هم که تو دوست نداشتی بودیم (در روایم هم گفته واقعی تو همچنان در گوشم صدا می‌کند). ما از یک در آهنی، مثل این که وارد یک پارک یا گورستان شدیم و مشاهدات عجیبی داشتیم که برای تعریف کردن آنها حالا دیگر



خیلی دیر وقت است. در ضمن، برای به خاطر آوردن شان مجبورم کندوکاو عمیقی صورت بدهم. شب بخیر، با خواب‌های شادی‌بخش‌تر.

فرانتس

۱۳ آوریل ۱۹۱۳

فلیسه، تو از بعد از ظهر چهارشنبه در فرانکفورت بوده‌ای، آن وقت من امروز، صبح یکشنبه، از کارت پستالت با خبر می‌شوم. تو حتماً توجه داری که این یک سرزنش نیست. روابط من و تو طوری است که جایی برای سرزنش باقی نمی‌ماند؛ فقط کاش چیزهای دیگر را هم به همین طریق درک می‌کردی. بعضی اوقات فکر می‌کنم با سفر تو به فرانکفورت، با دور بودن از حول و حوش آشنایی که اولین نامه‌های مرا دریافت می‌کردی، از فرصت روشن‌تر اندیشیدن به من، و همچنین خواندن نامه‌های من در فرانکفورت، شباهت عمیق‌تری از من می‌توانست در تو جوانه بزند. اگر این طور باشد تو هر نوع دلیلی می‌توانی داشته باشی که این سفر به فرانکفورت را مقدس بشماری. من حال جالبی ندارم. با تلاشی که برای در چنگ داشتن زندگی و منطق به خرج می‌دهم می‌توانستم اهرام را برپا کنم.

فرانتس

۱۴ آوریل ۱۹۱۳ [احتمالاً طی شب ۱۳ تا ۴ آوریل ۱۹۱۳]

چطور پس از ۵ روز بی‌خبری از تو می‌توانم چیزی برایت بنویسم؟ بسیار خوب، بگذار فقط آرزوهای خوبی برایت داشته باشم و با افکاری فاش نشده در سر، دست‌های نازنینت را برای لحظاتی در دست بگیرم. بیشتر ساعات روز یکشنبه را بدون این که ابداً خوابم ببرد در رختخواب گذراندم، و این احتمالاً در شرایطی کاملاً استثنایی فقط در مورد جوانی ۱۷ ساله که به جهان اعتراض دارد ممکن است قابل قبول باشد. و با چنین دراز کشیدنی تمام سلول‌های مغز آدم از بیزاری لبریز می‌شود!

فرانتس

[تلگرافی ارسالی از پراگ، ۱۴ آوریل ۱۹۱۴]

فلیسه باوئر، فرانکفورت آم - ماین، هتل مونوپل متروپل  
باز هم هیچ خبر، لطفاً لطفاً یک کلمه ساده

۹/۱۵ شب ۱۴ آوریل ۱۹۱۳

مجبورم در حضور پدر و مادرم که مشغول ورق بازی هستند نامه بنویسم. من تا حدی هم به یک اندازه از رویدادهای عادی و غیرعادی خسته شده‌ام، و با وجود این، قلبیه - خیلی خوشحالم. ولی همه چیز درست مثل سابق است؛ شکل گرد عجیبی دارد که شدت قابل تشخیص در «بی هیچ ناراحتی غیرضروری، لطفاً» را می‌پوشاند. من به انتهای توان خردم رسیده بودم، هر چند نقطه‌ای است که این اواخر بیشتر اوقات آنجا بوده‌ام، ولی در آن لحظه تقریباً روی لبه بودم. باید به خردم می‌گفتم - ولی چرا قلمم جوهر پس می‌دهد؟ آیا واقعاً همه چیز درست مثل سابق است قلبیه، واقعاً همه چیز، واقعاً مثل سابق؟

تو در واقع باید تعجب کنی؛ در نامه‌هایم، این مطلب، مورد علاقه همیشه من است که تو را از دست خردم خلاص کنم، ولی به محض این که راه چاره‌ای به نظرم می‌رسد کارم به دیوانگی می‌کشد. من نتوانستم بفهمم از یک هفته تمام در فرانکفورت چرا فقط یک کارت پستال باید به دست من برسد، نتوانستم بفهمم چطور می‌شود آنقدر کم وقت داشته باشی، مخصوصاً که به خاطر می‌آورم چطور یک بار، مدتی پیش، درباره امکان دیدارمان در فرانکفورت، راجع به فرصت زیاد و آزاد، سفرهایی به تانوس و جاهای دیگر برابرم نوشته بودی. با تمام این‌ها ناتوانی‌ات را برای نوشتن نامه پذیرفتم. همه چیز رو به پایان بود، به همان طریقی که من رو به پایان بودم. پس از آن، دیروز در خانه ماکس، موقعی که بیرون می‌آمدم حرفی کاملاً اتفاقی بین حرف‌های دیگر زده شد که به دلیل ارتباطی مختصر، این فکر را در مغزم ایجاد کرد که نکند تو در فرانکفورت، در همان سالن فستیوالی که تلگرافت از آنجا برایم ارسال شد آشنایی قدیمی یا حتی جدید را ملاقات کرده باشی که تو را گرفتار کرده باشد. نمایندگان تمام کارخانه‌ها بدون تردید در آنجا تو را ملاقات می‌کنند، جوانانی موقر، خوش لباس، سرزنده، سلامت و شوخ - یعنی مردانی که من در مقایسه با آنها، اگر بنا بود برای این کار با آنها روبرو شوم، بایستی راحت را هم را بگیرم و بروم. با خردم گفتم چه چیزی طبیعی‌تر از این که تو به یکی از آنها دل ببندی، بخصوص که با این کار، درخواستی را که در نامه‌های بی‌شمار من زبانی بوده است جامه عمل می‌پوشانی. تمام مسائل حل خواهد شد. من دقیقاً همان جایی که باید باشم و ظاهراً مایلم باشم خواهم بود، - یعنی بیرون رانده شده از حضور تو، همان طور که سزاوار آن هستم، چون من مثل کسی که

دست محبوبیش را می‌گیرد دست تو را در دست نگرفتم، بلکه به پاهایت چسبیدم و قدم برداشتن را برایت غیرممکن ساختم. بنابراین چرا خوشحال نشوم؟ چرا با سری درهم فشرده از بی‌خوابی بیرون آمدم و تنها پس از آن که تلگراف فرستاده شده بود برای نخستین بار نفسی راحت کشیدم؟

فرانتس

۱۷ آوریل ۱۹۱۳

دیشب نتوانستم برایت بنویسم، نامهات را امروز صبح در اداره دریافت کردم و کارت پستالت را همین الان در خانه. تو کاملاً خسته، لرزان و گرفته هستی، و من به سهم خودم در خستگی تو مؤثر بوده‌ام. اگر یک وقت کار به بازخواست بکشد من چه پایگاهی خواهم داشت! قیافه و حشمتناک یک زن خیاط هم اکنون ۱۵ دقیقه است که خواهرزاده کوچکم را به گریه واداشته است. بعد از این چند روز اخیر، به اندازه او خودم را از هم پاشیده احساس می‌کنم، هر چند که در من به اندازه خواهرزاده پرطاعت کوچکم چیزی وجود ندارد که بخواهد از هم پاشد. آنچه را که نامه‌ام نتوانسته است به دست بیاورد با بحث و گفتگو هم حاصل نمی‌شود؛ جای بسی تأسف است. - بسیار خوب، روزی یک کارت پستال؟ فلیسه بینوا! - کدامیک از پنجره‌های هتل مال توست؟ - هنگام خواندن نامهات (و تا آخر آن نفس نکشیدم تا دوباره خواندن آن را از سر بگیرم،) احساس کردم کمک به من یا هر چیز دیگر فقط از طریق تو انجام می‌پذیرد.

فرانتس

۱۸ آوریل ۱۹۱۳

من با نامه‌هایم تو را به دردمر نمی‌اندازم فلیسه؟ من یقین دارم برایت دردمر ایجاد می‌کنم، غیر از این نمی‌تواند باشد. برحسب ضرورت، تو در کارهای تجاری احاطه شده‌ای؛ نمایشگاه ممکن است تا یک سال تمام برای شرکت شما تعیین کننده باشد - آن وقت من با چیزهایی نامربوط و نامناسب ولی عمدتاً با ناامیدی‌هایم با تو همراه می‌شوم. به هر صورت، این طور که می‌بینم نمایشگاه ممکن است به پایان برسد. تصور می‌کردم قرار است بیستم تعطیل شود، بله، این حالت بر من غلبه پیدا کرد و من هم تسلیم شدم. باید با نیروی بیشتری مقاومت می‌کردم. در این لحظه، برای مثال،

آرامش من شایان تقلید است، ولی البته آن هم جالب نیست. نوشتن، فلیسه! ای کاش می توانستم بنویسم! در آن صورت می توانستم مایه شادمانی تو باشم! ولی در توان من نیست که دیروقت، ساعت ۱۱ به رختخواب بروم. فقط وقتی حداکثر ساعت ۱۰ به رختخواب می روم اعصاب از هم پاشیده ام جمع می شود، و جمع می شود تا آرامش پیدا کند. آیا هرگز دوباره خواهم توانست بنویسم؟

و یک بار دیگر با مطرح کردن چیزهایی که تو نباید از بابت شان ناراحت شوی خودم را به زور وارد کارهای تجاری تو می کنم. ولی توقف خواهم کرد.

فرانتس

چطور قرار است به برلین برگردی؟ کار احمقانه این که سه شنبه بیست و دوم دوباره در آتوسیگ خواهم بود. آیا نمی توانیم جایی با هم دست بدهیم، یا دست کم از جایی که قدری فاصله مان کمتر باشد عبور کنیم؟ در آن صورت چقدر سراپا به وجد خواهم آمد.

۲۰ آوریل ۱۹۱۳

تا مدتی طولانی، با تاریک ترین افکار و وحشتی برطرف نشدن از بابت پیش بینی تدارکات، بدون توجه به حد لزوم، برای دادگاه روز سه شنبه در آتوسیگ، همچنان در رختخواب ماندم. نمی دانم تا حالا آخرین نامه ام را که راجع به آتوسیگ برایت نوشته ام دریافت کرده ای یا نه. به هر طریق هیچ امکانی برای ملاقات مان در روز سه شنبه وجود ندارد، ولی این مهم نیست، فلیسه، به شرط آن که بعد از آن، تو از آن فرانکفورت هولناک بیرون آمده باشی. تو را از من دور کرد و به نظر من این طور آمد که تو به اندازه ای که باید و شاید اعتراض نکردی، و بعد هم دوباره به نظرم رسید که زیاده از حد اعتراض کردی. الان تو باید در راه برلین باشی، ساعت ۶/۳۰ است. می دانی، فرستادن یک تلگراف چیز ساده ای است ولی در عین حال همواره و بدون استثنا اقدامی عالی خواهد بود. آدم از توی رختخواب دستش را دراز می کند و بلافاصله کاغذی که باید بخواند به دستش داده می شود، و در نتیجه برای مدتی کوتاه از مدار نفرت انگیز افکار بیرون کشیده و به زور ریوده می شود. فقط ای کاش می توانستم بنویسم، فلیسه! من در آرزوی این کار تباه شده ام. مهمتر از همه، کاش به قدر کافی آزاد بودم، به اندازه لازم شایسته بودم! فکر نمی کنم به درستی باور کرده باشی که نوشتن تنها چیزی است که زندگی درونی را میسر می کند. تعجبی ندارد، من همیشه خودم را به نحو بدی معرفی

می‌کنم. من فقط میان شخصیت‌های خیالی خودم هشیار هستم، ولی در این باره نه می‌توانم به طور قانع‌کننده چیزی بنویسم و نه صحبت کنم. و البته ضرورتی هم ندارد، به شرط آن که چیزهای دیگر را در اختیار داشته باشم.

و هنوز سه هفته دیگر تا عید پنجاهه باقی است، چه کسی می‌تواند شادمان باشد؟ تو می‌گویی همه چیز درست خواهد شد، بسیار خوب، به علت کم تلاش کردن من نخواهد بود.

فرانتس

۲ آوریل ۱۹۱۳

بسیار خوب، اکنون یکشنبه شب و پیش از رفتن به رختخواب است، و در واقع هنوز چیزی برای دادگاه در آئوسینگ آماده نشده است. گرچه فردا مشکل وقتی برای این کار پیدا شود، و هر چند اگر بخوام حتی با کمترین امید موفقیت به آنجا بروم یا حداقل، کم و بیش مطمئن باشم که خودم را دست نخواهم انداخت، باید هزار چیز برای این اظهارات پیچیده به دقت در سرم تنظیم شود. ولی نمی‌توانم، نمی‌توانم. اگر مسئله فقط مطالعه پرونده‌ها بود، بله، ولی بین من و این کار موانعی وجود دارد که دلالت بر سهل‌انگاری من می‌کند و قبل از هر چیز باید آنها را از میان بردارم. من قادر به انجام آن نیستم. آیا توجه نکرده‌ای، فلیسه، که در نامه‌هایم من در واقع، تو را دوست ندارم. اگر دوست می‌داشتم باید فقط به تو فکر می‌کردم، فقط راجع به تو می‌نوشتم. ولی تنها کاری که انجام می‌دهم تو را پرستش می‌کنم و از جهاتی حمایت و محبت تو را برای پیش پا افتاده‌ترین چیزها طلب می‌کنم. چه دلیل دیگری می‌تواند وجود داشته باشد که، برای مثال، من راجع به سفرم به آئوسینگ برای تو حرف بزنم؟ نامه‌ای که امروز بعدازظهر برایت نوشتم پاره به دستت خواهد رسید. هنگام رفتن به ایستگاه راه آهن آن را پاره کردم، آن هم بر اثر خشم شدید ناشی از عجز خودم در صمیمانه و صریح نوشتن به تو، صمیمانه و صریح نوشتن و بی‌توجه به نحوه تلاشی که می‌کنم؛ با این حاصل که حتی از طریق نوشتن، هرگز یک بار در پیش رفتن با تو و به گونه‌ای منتقل ساختن رنتم ضریبان قلبم به تو موفق نبودم و بنابراین نمی‌توانم از جانب نامه‌هایم انتظاری داشته باشم. امروز بعدازظهر، برای مثال، نوشتم که فقط در میان شخصیت‌های خیالی خودم هشیار هستم، یا جملاتی از این قبیل. این البته اشتباه و اغراق‌آمیز است، ولی در عین

حال حقیقت است، تنها حقیقت. ولی به این صورت، من هرگز برای تو روشن نخواهم کرد و برای خودم، اما، نفرت‌انگیزش می‌کنم. و با تمام این‌ها، نباید از نوشتن دست بردارم، گرچه بهترین کاری است که می‌شود انجام داد. در عوض، من مجبور هستم بارها و بارها و بارها کوشش کنم و باز هم خراب شود و بر سرم فرو بریزد. به این دلیل است که تا حدی پاره‌اش کردم، باید کاملاً پاره‌اش می‌کردم و بایستی هر یک از نامه‌هایم را پاره کنم، چون هیچ فرقی نمی‌کند و شاید بهترش هم این باشد که فقط پاره‌های نامه‌هایم به دست تو برسد.

الان دیگر تو باید در برلین باشی، که برای من جان گرفتن دوباره است و در پندار و تصورم، جایگاه متین و تقریباً والایی را که ظرف ۶ ماه گذشته داشته بار دیگر اشغال می‌کند.

فرانتس

[در حاشیه دست چپ صفحه اول] به من گفتند در برلین تا گلات چهارشنبه مطلب نسبتاً خوشایندی راجع به تأملات بوده است. من آن را نخوانده‌ام؛ فقط درباره‌اش امروز شنیده‌ام.<sup>۸۳</sup>

[کارت پستال. مَهر پستی: آتوسینگ، ۲۲ آوریل ۱۹۱۳]

یکی از مهندسان اداره که در دادگاه امروز یک شاهد است و حال آن که من نوعی دادیار به حساب می‌آیم، روبروی من نشسته و همچنان می‌خواهد با فوریت در مورد شماری از مسائل گفتگو کند. ولی من تأکید می‌کنم که ابتدا (در این لحظه دارد برای من می‌خواند) باید کارت پستالی را بنویسم، وگرنه دادگاه حتماً صورت ناخوشایندی پیدا خواهد کرد. با احترامات قلبی.

فرانتس

[کارت پستال. مَهر پستی: آتوسینگ، ۲۲ آوریل ۱۹۱۳]

تا اینجا کارها نتیجه خوبی نداده است، هر چند که کاملاً هم خاتمه پیدا نکرده. چه می‌شود کرد، تقصیر من نیست، بنابراین عصبانی نباش! برای من در هر صورت زیاد مهم نیست، چون هر چه باشد یک نامه در پراگ انتظار مرا می‌کشد، و اصل مطلب هم همین است.

ف.ک

۲۶ آوریل ۱۹۱۳

یعنی وقت نوشتن به تو را نداشتم، فلیسه؟ نه، این طور نیست. از نظر جسمانی هم وضع بدتر از همیشه نیست. و به طور یقین همچو خیالی نداشتم که آگاهانه نگرانت کنم، و نه این که آگاهانه از نوشتن به تو منصرف شوم و باز با آگاهی کمتر خودم را از جواب تو محروم کنم. ولی - خواهش می‌کنم با آرامش به من گوش کن - آنچه می‌خواستم به تو بدهم فرصتی مناسب بود تا به ارتباط خودت با من به دقت توجه کنی - چون، با دوری از روی آنچه از عید پاک تا به حال گفته‌ای (با استثنای احتمالی دو نامه نخستین) مجبور بودم معتقد باشم (خواهش می‌کنم، فلیسه، خودت را فقط برای یک لحظه جای من بگذار و به همه چیز به صورتی که من مجبورم نگاه کنم نگاه کن) که حالا من می‌توانم تو را فقط با شیوه‌های غیرطبیعی، با ارسال نامه‌ای پس از نامه دیگر نگاه دارم و بدین طریق فرصتی ندهم که به خودت بیایی و از این راه در شتابی که برای به کارگیری کلمات قدیمی فاقد معنی قدیمی نشان می‌دهی تشویقت کنم. این حرف‌های نهایی من نیست، چون با هر نامه جدید تو، راسخ‌ترین عقیده‌ام از نو متزلزل می‌شود. ولی اگر این طور بود حقیقتاً تنها راهی بود که تاکنون از طریق آن مرا ناامید کرده بودی یا احتمالاً تاکنون می‌توانستی ناامیدم کرده باشی، چون رک‌گویی و صداقت تنها چیزی است که در تمام اوقات از تو انتظار داشته‌ام. تعجب نمی‌کردم اگر یک زمان مرا رها کرده بودی، چون نمی‌توانستی بلافاصله مرا آن طور که هستم شناخته باشی. در واقع چنین چیزی غیرممکن بود؛ تقریباً مثل این بود که من یک بری به تو رسیده باشم و مدت کوتاهی طول کشیده باشد تا روبروی یکدیگر قرار بگیریم. اکنون البته نمی‌دانم تصمیم نهایی تو چه خواهد بود. ولی فقط در نظر داشته باش که من می‌توانم از نامه‌های اخیرت احساس کنم و تنها چیزی که نمی‌توانم بفهمم، فلیسه، این است که تو خودت مشکل بدانی در موردش چه احساس می‌کنی. تو نباید تصور کنی که تمام آنچه می‌گویم به سبب کوتاه بودن و نامرتب بودن نامه‌های توست. تو گه‌گاه عادت داشتی نامه کوتاه بنویسی و من کاملاً خوشحال و راضی بودم. ولی نامه‌های اخیرت طور دیگری است. کارهای من دیگر آن اندازه برای تو مهم نیست و آنچه از همه بدتر است: دیگر برایت اهمیتی ندارد راجع به خودت برای من بنویسی. بنابراین چه کاری از من ساخته است؟ دیگر نتوانستم به این نامه‌های اخیرت جواب بدهم و تو را پنجشنبه صبح در ادارات این طور مجسم کردم که مرا انجام پس از این که دیده‌ای نامه‌ای در کار

نیست داری یک نفس راحت می‌کشی.

فرانتس

[سربرگ: مؤسسه ییمة حوادث کارگری]

۲۸ آوریل ۱۹۱۳

نوشتن را ممکن نیست به تأخیر انداخت. در عین حال که در محاصره تمام کتاب‌ها و کاغذهایی هستم که با خالی‌ترین مغز می‌خواهم یک سخن‌رانی در مورد «روش‌های جلوگیری از سوانح» تهیه کنم مجبورم به تو جواب بدهم. پس، از این قرار من می‌خواستم به تو آزار برسانم فلیسه؟ آزار؟ به تو؟ وقتی تنها آرزویم این است که تا حد امکان تمام ناراحتی‌هایی را که از جانب من، بدون ارتکاب هیچ خطایی، به تو می‌رسد کاهش دهد! حالا هم که نامه‌ات این طور حاکی از خستگی و اندوه است. اوضاع و احوال چگونه است؟ از چه چیز ناراحت هستی، دخترک بینوا؟ آیا من واقعاً چنین ابله‌ی دوزخی هستم؟ آیا خیال می‌کنی به صورتی که در همان اولین اشاره ترس عمل کردم می‌نوشتی؟ من می‌دانستم که هر نوع دلیل و مدرکی را دارم، ولی نمی‌خواهم آنها را شمارش کنم. حالا هم که وقت این کار نیست. پس از این که نامه‌ات را خواندم تکانی شدید در خود احساس کردم؛ گویی به دنیایی برگردانده شده‌ام که مدتی مدید خارج از آن بوده‌ام.

پس از آن خودم را برای هر چیزی آماده کردم، بخصوص که دیروز هیچ نامه‌ای در کار نبود. خجالت نمی‌کشم که بگویم آن را به حساب ناتوانی تو گذاشتم، ناتوانی از یک جهت دیگر.

در خانه

فلیسه، به من بگو، آیا این وحشتناک نیست که ناراحتی خاصی در زندگی تو وجود داشته باشد و من از آن خیردار نشوم! آیا من نباید نسبت به آن ناراحتی‌ای که تو را در بر گرفته است حسادت بورزم؟ ولی این اواخر، تو رویهم رفته از اشاره کردن به این ناراحتی خودداری کرده‌ای. من تقریباً آن را فراموش کرده بودم. در نامه‌هایت همواره می‌گویی: «شتاب زده» و «همچنان شتاب زده». چشمان من کم‌کم از دیدن این کلمات شروع به درد گرفتن کرد.

و من اینجا، بدون این که نامه‌ای از تو، یا نامه‌ای برای تو داشته باشم سرگردانی



کشیدم. و من با آن کنار آمدم. باید هنوز قدری توان در من باقی مانده باشد. اما بعد خودم را تحت کنترل شدید قرار دادم. بدون این که کاملاً متوجه آن باشم، در واقع بیشتر از مواقع عادی فعال بودم. توقف و تسلیم، شوم و کشنده از کار در می‌آمد. انواع و اقسام فکریهایی که حتی دوست ندارم درباره‌شان صحبت کنم به مغزم خطور کرد. ولی یک چیز هست که می‌توانم به تو بگویم: تصمیم داشتم، اگر نامه‌ای نرسد، نامه‌ای بنویسم و شرح بدهم که چه انواع نامحدودی از ارتباطات انسانی می‌تواند وجود داشته باشد و بی‌تفاوتی تو (خوش‌بینانه‌ترین حالتش) نسبت به من در مجموعه دلیلی نخواهد بود که مرا کنار بگذاری. قصد داشتم بگویم ممکن است ما حتی دوباره به یکدیگر «شما» بگوییم، قصد داشتم نامه‌هایت را، به شرطی که تو مال مرا نگهداری، برایت پس بفرستم - ولی این هم برای تو دلیلی نمی‌شود که مرا کنار بگذاری. و به هر صورت باید اجازه بدهی که در عید پنجاهه بیایم و تو را در برلین ملاقات کنم، چون این سفر یک برنامه کاملاً قطعی است که تغییر آن تمام زندگی مرا زیر و رو خواهد کرد. و این پذیرایی از زن آینده برادرت که در یکی از آخرین نامه‌هایت ظاهراً تا حدی به عنوان مانعی برای دیدارمان ذکر شد، به طور یقین، اگر تو می‌خواستی، می‌توانست نیم ساعت وقت آزاد را برای تو باقی بگذارد. در ضمن، من از این پذیرایی هیچ سر در نمی‌آورم.

لازم به گفتن نیست که تصمیمات من کاملاً راسخ نبود. برای مثال، دیروز به طور قطع خیال داشتم به تو تلفن کنم، هر چند که نمی‌دانستم برای چه منظوری، چون از آنجا که تو نمی‌خواستی حتی با نوشتن، جواب مرا بدهی، مسلماً به سختی، شاید هم به نظر من این طور می‌رسید، حاضر بودی از طریق دهان به من پاسخ بدهی. و با وجود این دلم می‌خواست تلفن کنم. تصورش را بکن: شنیدن صدای تو در هر بعد از ظهر معمولی‌ای که باشد! ولی میان نامه‌هایت نتوانستم آن یکی را که یادم بود شماره تلفن خودت را تویش نوشته بودی پیدا کنم. احتمال می‌رود فقط روی یک پاکت نوشته باشی. ولی در بین شماره‌هایی که روی سر برگ ادارات بود نمی‌دانستم کدام را انتخاب کنم. ممکن بود از میان همه، شماره مدیرعامل را انتخاب می‌کردم. بعد از آن، اما، تصمیم جدیدی گرفته بودم و در نتیجه فکر تلفن کردن را کنار گذاشتم. قصد داشتم شب به دیدن ماکس بروم و از او بخواهم برای تو نامه بنویسد. می‌خواستم ۳ نامه آخر تو را به او نشان بدهم، آنچه را که نوشته بودم برایش تعریف کنم، و علاوه بر آن، راجع به فرضیه بسیار احمقانه‌ای که برای توضیح رفتار تو ابداع کرده بودم با او حرف بزنم، و

بعد از او خواهش کنم از تو سؤال کند. فکر کردم مسلماً تو حقیقت را برایش خواهی گفت، چون هر چقدر هم که وارد ماجرا شود مانعی به وجود نخواهد آمد. با این حساب او باید فوری نامه را می‌نوشت و من خیال داشتم همان شب آن را به قطار برسانم. بنابراین، ساعت ۸/۳۰ راهی خانهٔ ماکس شدم. ولی کسی در خانه نبود. حدود ۴۵ دقیقه بالا و پایین خیابان را گز کردم ولی کسی نیامد. و اگر هم می‌آمد دیگر برای درخواست من دیر بود. لذا رفتم به خانه، و هر چقدر هم شکست دیشب غمگینم ساخته بود الان بسیار خوشحالم که نامهٔ ماکس را که امروز صبح به آنجا می‌رسید دریافت نکردی.

بنابراین، آیا بار دیگر مرا خواهی پذیرفت، عزیزم؟ برای چندمین و چندمین بار؟ من باید، با این همه، اعتراف کنم که حتی با در دست داشتن نامهٔ امروز همچنان به همین نتیجه و پایان می‌رسیدم اگر بنا بود ماه گذشته را یک بار دیگر تجربه کنم. و این، با وجود این اعتقاد است که در هر ارتباط سالم، عدم اعتماد بدترین چیزی است که می‌تواند یکی نسبت به دیگری داشته باشد. من این را از زمان گذشته، از ماه‌ها پیش که یک بار تو چیزی نوشتی که عدم اعتماد را می‌رساند می‌دانم، ولی آن فقط یک دفعه بود، و حال آن که من هرگز مانعی به وجود نمی‌آورم. فلیسه! و اما عید پنجاهه؟ من دیگر حتی جرأت بوسیدن تو را ندارم، و هیچ‌گاه تو را نخواهم بوسید. شایستگی‌اش را ندارم.

فرانتس

[بالای سربرگ صفحهٔ اول] آیا ممکن است روز پنجشنبه کلام محبت‌آمیزی از تو دریافت کنم؟ در چنین صورتی مجبور خواهی بود آن را به صورت اکسپرس بفرستی. روز تعطیل است و فقط یک پست خواهد بود. ولی من تا ساعت ۱۲ در اداره خواهم ماند.

از ۲۹ تا ۳۰ آوریل ۱۹۱۳

دیروقت است. با ماکس، همسرش و ولتش به یک نمایش عبری رفتیم، ولی من قبل از پایان، به منظور فرستادن چند خط نامه، با عجله از آنجا خارج شدم. چه احساس لذت بخشی که آدم بتواند چنین کاری انجام بدهد! هنگام رویارویی با این دنیای هراسناک که فقط در طول شب‌های نوشتن جرأت تحمل کردنش را پیدا می‌کنم، خود را در پناه تو حس کردن چه لذت بخش است. امروز فکر می‌کردم آدمیزاد چه بهانه‌ای برای شکایت کردن می‌داشت اگر با این احساس مضاعف زندگی می‌کرد: کسی که آدم

دوستش دارد نسبت به او خوش رفتار باشد، و در عین حال، آدم امکانات وسیعی برای خلاصی یافتن از شر خودش را در هر لحظه داشته باشد. — عزیز دلم، دیدار عید پنجاهه را چگونه مجسم می‌کنی؟ چند وقت پیش قبل از رفتن به رختخواب فکر جالبی به مغزم خطور کرد، ولی فقط قبل از رفتن به رختخواب جالب است و در عین حال فقط در روز روشن قابل اجراست. اما تا موقعی که سؤال زیر را جواب ندهی برایت تعریف نخواهم کرد: آیا می‌توانم روز عید پنجاهه با خانواده تو تماس بگیرم؟ و تصور می‌کنی چطور باید این کار صورت بگیرد؟

با ریختن این همه مشکلات بر سرت به رختخواب می‌روم و اگر به خاطر ددرسهایی که ظاهراً هنوز ناراحتت می‌کنند نبود، خواب راحتی می‌کردم.

دوستدار تو

بعد از ظهر ۳۰ آوریل ۱۹۱۳

امروز شتاب زده (دارم واژه شتاب زده را به خودم اختصاص می‌دهم نه این که به تو برگردانم) یک نامه اشتباهی را برداشتم و به همین جهت حالا باید آن را اکسپرس کنم. قبل از این کار دست نازنینت را می‌بوسم، هر چند که دیروز یک خط هم برای من روی کاغذ نیاورد.

۱ ماه مه ۱۹۱۳

بدون نامه، آیا ممکن است در مورد دریافت تلگراف اشتباه کرده باشم، در حالی که چندین بار آن را خوانده باشم و به رغم این که شب را زیر بالش من گذرانده باشد؟ عزیز دلم، این را از سرت بدر کن که من، این موجود کثیف و حق ناشناسی که هستم، جز سرزنش چیزی برای تو بفرستم. ولی گوش کن، گرچه من در اداره هستم، عملاً قلبم در نامه‌ای که حدس می‌زنم در خانه منتظر من است می‌تپد. و بعد با عجله به خانه می‌روم و نامه‌ای در کار نیست و در نتیجه جمله‌ام به زبان می‌آید: مجبورم دست کم یک روز و یک شب دیگر در انتظار بمانم. من در واقع نمی‌خواهم تو را به ستوه بیاورم؛ تابستان است، نباید زیاد بنویسی و در عین حال، اهمیت هم ندهی که یک بار نامه ننوشته‌ای — بسیار خوب، بیا قرار بگذاریم که من می‌توانم فقط هفته‌ای یک نامه دریافت کنم، روزهای یکشنبه، ولی بدون وقفه، چه در حال نقل و انتقال خانه باشید، یا نمایشگاهی

در کار باشد یا یک مصیبت دیگر (به معنایی که من از این کلمه دارم). در حقیقت نامه‌ای که می‌توانی بنویسی، در هر زمان که وقت و تمایل داشته باشی، ولی نامه‌ای که به هر طریق بایستی صبح شنبه پست شود. می‌توانی این محبت را بکنی؟ تا در نتیجه مجبور نباشم همچنان در انتظار بمانم و زمان، راحت‌تر و کمتر آهسته بگذرد، چون اینجا ساعت، تنها هنگامی به صدا در می‌آید که از تو نامه‌ای رسیده باشد. در ضمن، سرم هم بهتر خواهد شد؛ هر چند به نظر می‌آید که انگار من به اقتضای موقعیت برای پشتیبانی از درخواستم این سردرد را ابداع کرده‌ام. ولی واقعاً سردرد دارم. آنقدر نه سردرد، که کشیدگی غیرقابل توصیف اعصاب. من باید در کار نوشتن باشم، و این چیزی است که دکتر درونم می‌گوید. نوشتن، هر چند که مغزماً ابدأ تعادل لازم را ندارد، و هر چند که مدت کوتاهی پیش وضعی به وجود آمد که به بی‌کفایتی خودم در نوشتن پی بردم. بله، من هنوز به تو نگفته‌ام که یک کتاب بسیار کوچک من (۴۷ صفحه) قرار است ماه دیگر به چاپ برسد، و نمونه‌های چاپی آن هم همین جاست. نام آن سوخت‌انداز: بخشی از یک رمان است و نخستین فصل آن رمان بخت برگشته است. در یک سری ارزان قیمت که ولف منتشر می‌کند و عنوان نسبتاً مسخره «روز داوری» به آن داده خواهد شد و به قیمت ۸۰ فینینگ بیرون خواهد آمد. من تقریباً از کل کار بیزارم. چون چه بسا ترفند بی‌فایده که برای ایجاد وحدتی که واقعاً در آن نیست به کار برده‌ام. ولی قبل از هر چیز مدیون ولف هستم. در ثانی، او عملاً این داستان را با تمهید از من بیرون کشید، و سوم این که در نهایت محبت به عهده گرفت که «سوخت‌انداز» را بعداً با داستان تو و یکی دیگر در یک جلد<sup>۸۶</sup> منتشر کند. — مادام که دربارهٔ چیزی جز تو حرف می‌زنم این طور احساس می‌کنم که خودم نیستم.

فرانتس

۲ مه ۱۹۱۳

تو باز هم، فلیسه، حتی در این مطلب جزئی هم منظور مرا درک نکردی. چطور می‌توانم با این کارت پستال بسیار دوستانه‌ای که برایم فرستاده‌ای با تو کج خلقی کنم؟ فقط آن جملات کوتاهی که نوشتی، بخصوص از فرانکفورت، که نه خبری داشت و نه توضیحی و نه چندان سلام و علیکی، و فقط عجله، هیچ چیز جز عجله، و به نظر می‌آمد. — به نظر می‌آمد! به نظر می‌آمد! با آهی از رنجیدگی شروع شده و با نفس راحتی

از خلاصی پایان یافته است (من باید تمام شکایت‌ها و همچنین شکایت‌های مربوط به خودت را برای تو بازگو کنم، چون تو عزیزترین کس من هستی)، - فقط همین کلمات ناچیز بود که خیلی عصبانی‌ام کرد.

و اما نامزدی برادرت - من حتی تبریک به تو نگفتم، ممکن است نسبت به زن برادرت رشک بورزی، که در آن صورت موردی برای تبریک گفتن نخواهد بود - گویا تو را گرفتار کرده است. و این، با توجه به دو تعطیلی کوتاه در ایام عید پاک بسیار جای تأسف است. در آن دو روز چه می‌توانیم بکنیم؟ الان می‌گویم، من تقریباً فکر کردن به آن دو روز را موقوف کرده‌ام ولی در عوض راجع به دوران وحشتناک پس از آن، فکر می‌کنم که به دور از هیچ معجزه بزرگی، تا مدتی مدید از دیدنت محروم خواهم ماند، مگر این که با من به ایتالیا، یا دست کم به دریاچه گاردا، و شاید حتی به اسپانیا برای دیدن دای ام<sup>۸۵</sup> بیایی. از تو، فلیسه، خواهش می‌کنم درباره‌اش سریع و به دقت فکر کن. راجع به دیدار با پدر و مادرت نایستی اشاره‌ای می‌کردم، چون حالا هم نسبت به دو ماه پیش، برازنده‌تر نه به نظر می‌آیم و نه هستم. ولی آنچه بیشتر از هر چیز به وحشتم می‌انداخت تکرار دیدارهای زودگذرمان، و در برلین بودنم و ۵ ساعت روی کاناپه دراز کشیدن و در انتظار تلفنی نامطمئن به سر بردنم بود. در مورد برادرت، باید آشنایی مختصری با او پیدا کنم. آیا به موقع خود، از من چیزی به او گفته‌ای، یا دیدارمان را چگونه برایش تعریف کرده‌ای؟ حالا که در جای خیلی دوری<sup>۸۶</sup> زندگی نمی‌کنی، هر کاری آسان‌تر به اجرا در می‌آید. ولی همچنان درباره‌اش فکر کن، درباره‌اش فکر کن! مغز من آمادگی لازم را ندارد.

فرانتس

۳ مه ۱۹۱۳

درست همین الان که نشستم تا برایت نامه بنویسم پشت سرهم برای خودم زمزمه کردم «عزیز دلم» ولی بعداً ملتفت آن شدم. کاش حتی برای یک بار هم شده می‌توانستم کاری کنم که متوجه شوی چه ارزشی برای من داری! و برای این کار، وقتی به یکدیگر نزدیک هستیم توانایی کمتری حس می‌کنم تا زمانی که دوریم.

امروز بعدازظهر برای قدم زدن تک و تنها بیرون رفتم. دست در جیب، راه طولی را در جهت عکس رودخانه طی کردم. حال خوبی نداشتم، مجبور بودم مرتباً به خودم

بگویم که شاید من همیشه به همین صورت، بد حال بوده‌ام، که همیشه همان خیالات وجود داشته، منتها قدرت مقاومت من همواره بیشتر بوده و حالا روز به روز ضعیف‌تر می‌شود تا به صورتی کاذب درآید و سرانجام بکلی ناپدید شود. این درست که من از درستی عملکرد سرم که ظاهراً به سبب نقصان قوه ادراک، همه چیز را از خود بیرون می‌راند در شگفت بودم، ولی شاید این نقصان نه در قوه ادراک بلکه در آن عملکرد درستی بود که مدت‌ها پیش ناپدید شد. یک ساعت تمام را با افراد خانواده به این منظور خاص گذرانده‌ام که بگویم راهی برای بازگشت از تنهایی خودم پیدا کنم ولی راهی پیدا نکردم.

قدم زدن من - سال‌ها در آن حول و حوش خاص قدم نگذاشته بودم - با رسیدن به کلبه محقری در کنار رودخانه پایان یافت. سقف چنان درهم شکسته بود که فقط به صورتی عاریه در جای خود بند بود. وضع باغچه رسیدگی نسبتاً بیشتری را نشان می‌داد و به نظر می‌رسید خاک مرغوب و مرطوبی در خود داشته باشد. این طور که به خاطر می‌آورم کلبه به صورت غربی تاریک بود، در گودی قرار داشت و وقتی به داخلش نظر انداختم چنان تاریک بود که گویی توفان و رعد و برقی در پیش است. گرچه کل مکان چندان وسوسه‌انگیز به نظر نمی‌آمد با وجود این من شروع به نقشه کشیدن کردم. کلبه نمی‌تواند زیاد گران باشد، آدم می‌تواند تمام آن را خریداری کند، یک خانه کوچک تر و تمیز بسازد، باغچه را وسعت بدهد، پله‌هایی تا پایین رودخانه که نسبتاً پهن است و چشم‌انداز وسیعی به آن طرف ساحل دور دست دارد نصب کند، قدری پایین‌تر یک قایق کنار ساحل نگهدارد، و رویهم رفته احتمالاً زندگی آرام‌تر و مطلوب‌تری از زندگی در شهر که به آسانی در معرض عبور و مرور ترامواست داشته باشد. (فقط یک کارخانه سیمان با پخش دودی که دارد می‌تواند انسان را به تردید بیندازد.) این بود تنها تصورات تسلی‌بخشی که در مسیر قدم زدن طولانی‌ام به من روی آورد.

فرانتس

۴ مه ۱۹۱۳

چرا نوشتن به تو بیشتر از این بر من تأثیر نمی‌گذارد، چرا این حالات ناامیدی را که گاه با اندیشیدن به این همه دور بودن از تو به من دست می‌دهد سبک‌تر نمی‌کند، آن حالات ناامیدکننده‌ای که حالا قبل از سفرم به برلین، به خاطر این که بعد از ایام عید پاک

چه پیش خواهد آمد بیشتر از همیشه طاقت فرما شده است؟

پس تو می خواهی با خانواده ات دیدار داشته باشم؟ در این صورت، در فرصت مناسب به سؤالات زیر جواب بده: شماره تلفن تو چیست؟ گمان می کنم هنوز نمی تواند در دفتر تلفن ثبت شده باشد. آیا باید لباس مشکی بپوشم یا همین که به صورت اتفاقی در لباس تابستانی معمولی سر برسم تقریباً قابل قبول خواهد بود؟ من حالت دوم را خیلی بیشتر ترجیح می دهم، یا درست تر این که حالت اول تقریباً غیر ممکن است. آیا برای دیدن مادرت با گل وارد شوم؟ چه نوع گلی باشد؟

من دوباره در هتل آسکانیسه هوف اقامت خواهم کرد. و باز احتمالاً ساعت ۱۱ [شب] خواهم رسید؛ ولی کاملاً جدا از این واقعیت که این سفر قطعی نیست (کار زیادی در اداره هست که باید انجام بدهم، کارهایی که من کمتر و کمتر حریفان می شوم و هر آدم دیگری راحت از پس شان بر می آید) تمنا می کنم حتی فکر آمدن و دیدنم را نداشته باش. همیشه هر جا که وارد می شوم حالت وحشتناک پیدا می کنم و اگر، به سبب سستی، حواس پرتی، خستگی، نومیدی، و عشق، همانجا در ایستگاه خودم را در آغوش بیندازم خوشایند تو نخواهد بود. بنابراین خواهش می کنم حتی فکرش را هم به خرد راه نده!

تو می گویی در ایام عید پاک، صبح ها باید در مراسم سپری شود، که در این صورت شامل دوشنبه<sup>۸۷</sup> هم خواهد شد. این که خیلی ناچور است. من باز هم دوشنبه شب باید حرکت کنم. برایم مقدور نخواهد بود بیشتر بمانم.

به طور خلاصه، نظر «شگفت آور» من به این ترتیب است: به شرطی که موافق باشی هر چه راکه تا به حال نتوانسته ام به تو بگویم، و همچنین هر چه راکه تا به حال گفته ام و نوشته ام و تو به اندازه لازم جدی نگرفته ای برای پدرت بازگو کنم. این نقشه من است. با شناختی که تو از خود، از پدرت و از من داری آیا این را عملی می بینی؟ دیروز در گفتگو از چیزی فلیکس گفت می توانم از وجود یک بزرگتر بهره ببرم. فکر بدی نیست. گرچه ممکن است دیر شده باشد ولی می توانم، هم به صورت عادی، و هم به طور خیلی عالی، از وجود یک بزرگتر استفاده کنم.

فرانتس

[در حاشیه نخستین و چهارمین صفحه]

خواهش می کنم به تمامی سؤالاتم جواب بده! آیا روز جمعه دو نامه از من دریافت

کردی؟ به یکی از پیشنهاداتم جواب نداده‌ای.

مداد جوهری را، همان طور که در نامه قبل از آخرت صورت دادی، به زبان زن!

۷ مه ۱۹۱۳

بین چطور فلیسه عذاب می‌بیند و به هر سو کشیده می‌شود. آن هم برای هیچ! شکایت‌های مرا در این رابطه می‌دانی، دیگر تکرارشان نمی‌کنم.

پس با این حساب من تو را یکشنبه صبح نخواهم دید، فلیسه؟ فقط صدایت را خواهم شنید؟ البته اگر وقتم بیشتر از فقط دو روز صبح می‌بود لذتی داشت که می‌توانست یک صبح آدم را پر کند. ولی شرکت من در مراسم، صورتی بوالهوسانه پیدا می‌کند، این طور نیست؟ من غریبه‌ای خواهم بود که نه میزبانان را می‌شناسم و نه میهمانان را، و تبریکات خودم را به دو نامزدی تقدیم خواهم کرد که تا آن زمان ملاقات‌شان نکرده‌ام - با تمام این‌ها اصولاً من نباید اعتراضی داشته باشم، چون برعکس، در مقابله با شرایط روز هم به طور یقین توفیق بیشتری ندارم. بنابراین اگر از نظر جمع اشکالی نداشته باشد، مسلماً از نظر من هم امکان‌پذیر است، چون تو را قدری بیشتر خواهم دید و این برای من دلیلی کفایت‌کننده است. ولی اگر میسر نباشد که تو را ببینم و قرار باشد تو، که خیلی هم محتمل است، از طریق دیگران به هر طرف کشیده شوی، در آن صورت با رضایت از همه چیز صرف نظر خواهم کرد، بخصوص که نمی‌توانم تصور کنم بدون بعضی ناخوشایندی‌های ناچیز، مراسم خاتمه‌پذیر باشد. اما از آنجا که، به هر طریق، تو به امکان این دیدار اشاره می‌کنی - ولی نه، تو هرگز با دقت به آن توجه نداشتی. حواس تو به نامه‌های رسیده از کشورهای دوردست و انباشته روی میزت بود. اما تو یک بار نوشتی که احتمال دارد من در رفتن به خانه هایل‌بورن‌ها\* با تو همراه باشم (آیا تعدادشان ۴ نفر است؟) و این از همه بهتر است و چیزی است که از تو می‌خواهم.

البته هر زمان که میل داشته باشی می‌توانی به من تلفن کنی. بدیهی است قبل از ساعت ۹ برایت امکان‌پذیر نخواهد بود، و از ساعت ۹ به بعد من آماده خواهم بود، ولی اگر مثلاً خواستی ساعت ۷ به من تلفن کنی کافی است به من بگویی یا بنویسی، در آن صورت، ساعت ۷ مانند سرباز داخل اتاقک نگهبانی، درون کابین تلفن خواهم



بود. ولی در هر حال دلم می‌خواهد شمارهٔ تلفن تو را داشته باشم.  
 لازم به گفتن نیست که آنچه دربارهٔ پدرت به روی کاغذ آوردم فکر خامی بیش نبود  
 و قابل اجرا نمی‌تواند باشد. در واقع یک رؤیا بود.  
 فقط از یک چیز می‌ترسم و آن این که در رابطه با دیدار احتمالی من از پدر و  
 مادرت، می‌ترسم تو را کمتر از موقعی که تنها بودی و به دیدنت می‌آمدم ببینم.  
 فرانتس

[در حاشیهٔ پایین صفحهٔ دوم]

لطفاً نامه‌ای را که ممکن است شنبه برایم بنویسی به نشانی اداره‌ام بفرست. من  
 تمام صبح را آنجا خواهم بود و مسلماً زودتر از یکشنبه به آپارتمان نخواهد رسید.

۸ ماه مه ۱۹۱۳

حالا دیگر انتظار می‌رود نامه‌های من به تو، فلیسه، در جهات مختلف مددکارم  
 باشد؛ نوشتن این نامه، برای مثال، تصور می‌کنم عصبانیت ناشی از شکستن آینهٔ زیبای  
 ریش تراشی‌ام را برطرف کند.

من خیال نداشتم تو را، فلیسه، تنبیه کنم. هر چه باشد حتی در وحشیانه‌ترین  
 رؤیاهایم هم نمی‌توانم تصور کنم که نوشتن من می‌تواند نوعی تنبیه را در بر داشته  
 باشد. تا اینجا، من خیلی نامه‌های تشکرآمیز برای تو نوشته‌ام، لذا حذف نامه‌های  
 خالی از تشکر، بعید است تنبیه شمرده شود. دلیل ننوشتن من تقریباً این بود که  
 تشخیص دادم انتظار کشیدن بیهوده برای نامهٔ تو تا اندازه‌ای به این دلیل خیلی  
 طاقت فرساست که نوشتن و دریافت نکردن پاسخ، احتمالاً ایجاد شکاف را به دنبال  
 می‌آورد. بجای نامه، فریاد «کافی است! کافی است!» از میان هوا به گوش می‌رسد -  
 در حالی که اگر من هم ننویسم همه چیز به صورتی خوشایند توازن قبلی خود را حفظ  
 می‌کند؛ با این استثنای غم‌انگیز که من خیری از تو ندارم. و چون من فعلاً خیلی سست  
 عنصر و زن صفت هستم و سرم، گویی جمجمه برایش کوچک باشد، مرتباً از درون  
 می‌کوبد، با ننوشتن، قدری خودم را تسکین دادم. کار درستی نبود و تأثیر زیادی هم  
 نکرده است.

اصولاً چرا تو باید همیشه در اداره این همه کار بکنی؟ مگر مشتریان شما در

لایپ زیگ و فرانکفورت تا اینجا از گریه‌نگار شما راضی نبوده‌اند؟

امروز سر راهم از اداره به خانه (با یکی از همکاران نازنین و سرگرم کننده‌ام همراه بودم، پالتویش را روی شانه انداخته بود و من آستین خالی‌اش را در تمام طول راه گریبان به دست داشتم و می‌کشیدم) دختری را که غرق در گفتگو بود دیدم؛ خنده‌ای که در چهره‌ باز، صمیمی و شادابش بود به قدری به خنده‌ تو شباهت داشت که آن را به سلامی از جانب تو تعبیر کردم. عملاً در دنیا، شباهت افراد، که تا اندازه‌ای تلطیف‌کننده خاطر و گاهی هم برهم زنده‌ آرامش است، زیاد به چشم می‌خورد، زیرا که آدمیزاد در جستجوی آن است.

و حالا نگاه کن، فلیسه، تو در مورد خانواده‌های مان اشتباه کرده‌ای! این خانواده‌توست که نوع ۶۶ را بازی می‌کند، اینجا بازی دیگری می‌کنند: فرانسه فوس. ولی این در شمار کم اهمیت‌ترین ناراحتی‌های آدم است. رویهم رفته پدر و مادرم مرا بیشتر تحمل می‌کنند تا من آنها را، و بدون تردید به خوبی می‌توانند بیشتر هم تحمل کنند. امروز، برای مثال، حالم خیلی تأسف بار است؛ اگر نزدیکی‌های ورود به برلین حال و روز بهتری ندارم، خوب —! باید قبول کنی که می‌دانم چطور خودم را جذاب جلوه بدهم.

فرانتس

۱۰ مه ۱۹۱۳

صبح یکشنبه‌ای دلپذیر، فلیسه! ارسالی از پراگ، برای تأیید در برلین.

فرانتس

و اما، آیا می‌توانم تو را تنها ببینم؟ فقط کسی از آن اطلاع نداشته باشد.

۱۲ تا ۱۳ مه ۱۹۱۳

همین الان رسیده‌ام، فلیسه، بنابراین دیروقت است، ولی باید برایت نامه بنویسم. من به چیزی جز تو فکر نمی‌کنم، هر چه را که در سفرم دیدم به تو ارتباطش دادم، و تأثیری که هر شیئی بر من می‌گذاشت به دوستانه و غیردوستانه بودن این ارتباط بستگی داشت. هنوز خیلی چیزها داریم که باید درباره‌شان بحث کنیم فلیسه. سرم گیج می‌رود. مسافرت به من فهمانده است که برای شناختن اشیاء جز مشاهده‌شان در کنار

همدیگر راهی وجود ندارد. می‌دانی، فعلاً من خیلی به این مطلب اطمینان دارم. هنوز خیلی مطالب و حشتناک هست که باید درباره‌شان گفتگو کنیم، ولی احتمال می‌رود بعد از آن واقعاً آزمایش پیدا کنیم. رویهم رفته تو می‌دانی که چطور من همواره تو را در جهات ناخوشایند سوق می‌دهم، و حال آن که دریاچه‌ای زیبا در این نزدیکی‌ها وجود دارد. آیا این کاملاً به دیر وقت بودن شب مربوط می‌شود؟ هنگام بستن ساک خودم در برلین فکرهاى دیگری در سر داشتم: «من نمی‌توانم بدون او زندگی کنم، و همراه با او هم نمی‌توانم.» و ضمن ادای این جملات و سایل خودم را یکی پس از دیگری در ساک می‌انداختم، و احساس می‌کردم چیزی درون سینه‌ام در شرف انفجار است.

ولی فعلاً نمی‌توانم آن را حل کنم، می‌توانم؟ درست یک بعد از نیمه شب است، تنها کاری که قادر به انجامش هستم این است که تصور کنم دست نازنین تو را در دست دارم. آیا آن دو انگشتی که هنگام بالا رفتن آسانسور بالا آمد برای قول دادن بود؟

فرانتس

[در حاشیه پایین دو صفحه آخر]

یک درخواست! درخواست آدم بینوایی که از تحمل بلا تکلیفی عاجز است. اگر خیال داری بیش از یک نامه در هفته بفرستی پس بگذار یک نامه روزهای چهارشنبه برسد و آن یکی هم روزهای یکشنبه، موافقی؟

۱۳ ماه مه ۱۹۱۳

هیچ کس نمی‌داند که من فردا نامه‌ای خواهم داشت یا نه. و تو فلیسه عزیز و عزیزترین، در مقابل رفتار دیوانه‌وار من در آن دو روز اقامت در برلین چه رفتاری نشان دادی. تو نمی‌دانی، فلیسه، تو نمی‌دانی چه چیز زندانی‌ام می‌کند و غمگین‌ترین آدم را از من می‌سازد، و این با وجودی است که ظاهراً خیلی به تو - تویی که تنها امیدم در این دنیایی - نزدیک هستم. آه، خدایا، چه خوب می‌شد تو روی زمین نبودی و کاملاً در درون من جا داشتی، یا بهتر این که من روی زمین نبودم و کاملاً در درون تو جا داشتم. احساس می‌کنم یکی از ما زیادی است، جدا کردن ما به صورت دو نفر غیرقابل تحمل است. پس چرا، فلیسه، من بلافاصله، تا جایی که فضای فیزیکی اجازه می‌دهد تو را به سمت خودم نمی‌کشم؟ چرا در عوض، مثل یکی از جانورانی که خیلی از آنها وحشت داری روی زمین جنگل پیچ و تاب می‌خورم؟ باید دلیلی داشته باشد، این طور نیست؟

از طرف دیگر، من دقیقاً یک شاهزادهٔ افسون شده هم نیستم. ولو شاهزاده‌های افسون شده را طبق معمول عیناً به همان صورت وحشت‌زا در می‌آورند. اگر فقط یک آدم افسون شدهٔ قابل تحمل هم بودم نسبتاً خوب و جالب بود. تو رضایت داشتی، نداشتی؟ ولی مادام که من باید با چنین چیزهایی که مشکل با اصطلاحات انسانی قابل توصیف است در ستیز باشم — و هفته‌هاست که ذره‌ای از نیروی من برای منظور دیگری صرف نشده است — وقتی از جانب تو اطمینان خاطر ندارم، وقتی به حیرتم می‌اندازی چه می‌توانم بکنم؟ اگر تو طوری بودی که با یک آه دست از همه چیز بر می‌داشتی درک کردنش فوق‌العاده آسان بود. اگر من به جای تو بودم به آن سر دنیا فرار کرده بودم. ولی تو من نیستی، طبیعت تو عمل کردن است، تو سرشار از انرژی هستی، سریع الانتقال و هوشیاری. من تو را در خانه‌ات دیدم (چطور یک بار در برابر گفته‌ای سرت را بسالا آوردی!) تو را میان غریبه‌ها، در پراگ دیدم، همواره احساس همدردی داشتی، و در عین حال از اعتماد به نفس هم برخوردار بودی — ولی وقتی با من هستی، پایین را نگاه می‌کنی، سرت را بر می‌گردانی یا به چمن خیره می‌شوی، چرندیاتم را هم به مانند سکوت حساب شده‌ام تحمل می‌کنی، به طور جدی مایل نیستی چیزی در مورد بدانی، و فقط رنج می‌بری، رنج می‌بری، رنج می‌بری — فلیسه، فکر می‌کنی از زمانی که یکدیگر را ترک کردیم من چه احساسی دارم؟ آیا تصور می‌کنی نسبت به تو احساس همدردی نمی‌کنم؟ آیا فکر می‌کنی در آن صورت زندگی برای من مفهومی خواهد داشت؟

آن زمان که ماکس در برلین بود و تلفنی با تو صحبت کرد<sup>۸۸</sup> گفته شد که تو، به خوبی می‌توانم مجسم کنم، خیلی شاد و صمیمی بوده‌ای، کلی خندیده‌ای و ضمن صحبت‌های دیگر گفته‌ای: «نمی‌دانم چرا این طور است، اغلب برای من نامه می‌نویسد ولی هرگز نامه‌هایش سر و ته ندارد. نمی‌دانم اصلاً راجع به چه چیز می‌نویسد، چندان به هم نزدیک تر نشده‌ایم و در حال حاضر هیچ گونه امیدی هم در کار نیست.» تازه این مربوط به اوایل آشنایی است، زمانی که معمولاً آدم با جست و خیز، خودش را به طرف نزدیک می‌کند، چون هنوز در حال از میان برداشتن مسافت‌های زیاد و آشکار و معمولاً قابل دسترسی است که هر آدمی را از دیگری جدا می‌کند. با وجود این‌ها، این است آن احساسی که در آن زمان داشته‌ای؛ و حال آن که من در آن موقع، سرشار از این شوق پنهان و بی‌کران بودم که تا فاصلهٔ چند قدمی این موجود پرستیدنی پیش رفته‌ام. و امروز، آیا ممکن است هنوز هم همان چیزی را که آن زمان گفته‌ای احساس کنی؟

چشمان تو، گفته‌های تو، سکوت تو ظاهراً این مطلب را تأیید می‌کنند، ولی تقریباً هر چیز دیگری مغایر آن به نظر می‌رسد. اما، احتمال نخست آشکارتر است. حالا تکلیف من چیست، و در این حالت تسلیم آیا می‌شود حتی نوک انگشتان تو را لمس کنم؟ متعلق به تو (اگر بی‌نام و نشانی بیش نبودم و از نظرها به کلی ناپدید، باز متعلق به تو بودم).

۱۵ مه ۱۹۱۳

ابرزوالده<sup>۸۹</sup> کجاست؟ آیا از برلین دور است؟ آیا وقتی کارت پستال را فرستادی نامهٔ سفارشی مرا دریافت کرده بودی؟ (لازم به گفتن نیست، الان من تمام نامه‌های تو را دریافت کرده‌ام، چون برای اطلاع، از ایستگاه مستقیماً به ادارهٔ پست رفتم. از لحظه‌ای که صبح ساعت ۵ از خانه قدم بیرون گذاشتم تمام مسافرت من با این تصمیم در ذهن ادامه یافت. با وجود این، لطف کردی که به هر دو جا کارت پستال فرستادی - فکر می‌کنم سپاسگزاری بیش از این بین ما معنی نداشته باشد). ولی، البته این کارت پستال‌ها پاسخ آن نامه نیست. من جواب آن را دریافت خواهم کرد، فلیسه، این طور نیست؟ این را از تو تمنا می‌کنم. دانستن جواب آن خیلی مهم است، قطعاً تو این را تشخیص می‌دهی، عزیز دلم، عزیز دلم! بدون آن، نظر من در مورد تو مغشوش خواهد بود. بسیار خوب، جواب خواهی داد. دیگر یادآوری نخواهم کرد.

افراد خانواده‌ات چگونه هستند؟ خاطرهٔ من از آنها خیلی بهم ریخته است؛ شاید به این علت که آنها، تا آنجا که به من مربوط می‌شود، حالت تسلیم محض به خودشان گرفته بودند. با آن چهره‌های تقدیرپذیرانه‌ای که داشتند، وقتی مثل غول‌ها دورم جمع شده بودند، جثهٔ خودم را بی‌اندازه کوچک حس می‌کردم (به استثنای خواهرت ارنه، که بلافاصله نسبت به او احساس کشش کردم). این با شرایط کاملاً منطبق بود: تو مال آنها هستی، بنابراین آنها درشت هیكل هستند، مال من نیستی. به همین سبب جثهٔ من کوچک بود. ولی به طور یقین این طریقی بود که من می‌دیدم نه آنها. لذا چه واکنشی - با وجود تمام محبت‌ها و مهمان‌نوازی‌هایشان - نسبت به این وضع داشتند؟ باید تأثیر بسیار نامطلوبی روی آنها گذاشته باشم. دلم نمی‌خواهد از آن باخیر شوم، فقط آنچه می‌خواهم بدانم این است که خواهرت چه اظهار نظر کرد، ولو خیلی انتقادآمیز یا بدخواهانه بوده باشد. آیا برایم خواهی نوشت؟

فرانتس

[در حاشیه پایین]

نقد سابق ماکس<sup>۹۰</sup> بر حسب اتفاق در دسترس است، همراه با یک آه برایت خواهم فرستاد. مقایسه‌ها! مقایسه‌ها!

۱۶ مه ۱۹۱۳

عزیز دلم، حواست جمع باشد! از جاده‌ای که به سمت من می‌آمدی منحرف نشوی! اگر خواستی منحرف شوی مراجعت کن! به من بگو، هیچ احساس می‌کنی چقدر دوست دارم؟ آیا به رغم عواملی که مرا از تو پنهان نگاه می‌دارد - و این در برلین بیشتر بود تا از راه دور - همچنان آن را احساس می‌کنی؟ عشق من سبب می‌شود کلام در گلویم گیر کند، و هر کلمه‌ای که می‌خواهم بنویسم ناپدید می‌شود.

فرانتس

هیچ نامه‌ای به دستم نرسید، شاید دلیلش تعطیل بودن امروز<sup>۹۱</sup> است. جمعه\* شب. روزهایی را که دور از تو می‌گذرانم می‌توانم به راحتی اشتباه کنم، برای من بی‌معنی هستند. چنین احساس می‌کنم که تمام عالم در تو خلاصه شده است. قدری دوستم داشته باش، فلیسه. آنچه در راه عشق به من می‌دهی خونی است که در قلبم جریان پیدا می‌کند، از خودم چیزی ندارم.

پدرت چه وقت بر می‌گردد؟ راجع به نامه خیلی فکر می‌کنم؛ در نتیجه، از قرار باید ناجور باشد؛ مثل هر چیزی که از طریق فکر می‌خواهم به آن دست پیدا کنم. ناجور، مثلاً ترکیب ناجوری از وضوح و ابهام. با وجود این، در این لحظه هیچ چیز در زندگی من با اهمیت‌تر از این نیست. آن را طوری می‌نویسم که بتوانی بخوانی. ابتدا برای تو می‌فرستم تا ارزیابی‌اش کنی. بنابراین، چه وقت پدرت برخواهد گشت و چه وقت بهترین فرصت خواهد بود؟

ولی حتی این نامه هم در مقایسه با نامه‌ای که امیدوارم فردا قبل از هر چیز دریافت کنم اهمیت خود را از دست می‌دهد.

دوستدار تو، ف.

۱۸ مه ۱۹۱۳

فلیسه بسیار عزیزم، آیا در طولانی کردن عذاب بلا تکلیفی، آن هم به خاطر در بر

داشتن تسلای خاطری مختصر، غیرمنطقی، و بلافاصله ناپدید شدنی، عمدی (این را از نقطه نظر خودم می‌گویم) در کار است؟ من خیال ندارم منتظر برگشتن پدرت بمانم. ممکن است حتی همین امشب نامه را بنویسم و فردا به منظور بررسی برایت بفرستم، و بعد برای پدرت به برلین یا هر جایی که بر حسب اتفاق باشد پست کنم. هر چه باشد پاسخ به این نامه با حال و حوصله بستگی پیدا نمی‌کند و نسبت به این که از کجا آمده هم تغییر شکل نمی‌دهد. هیچ امتیازی برای منتظر ماندن وجود ندارد.

ممکن است بالاخره چند امتیازی داشته باشد ولی من نمی‌خواهم بدانم. عزیزم، من می‌دانم که باید «چشم بسته به تو اعتماد کنم» و قادر هم هستم، ولی آیا تو یقین داری که می‌توانی به خودت اعتماد کنی، به رهم آنچه پیش بیاید همچنان از خودت خاطر جمع باشی؟ من مطمئن هستم که تو دست کم، مختصر شبهه‌ای هم شده باید داشته باشی. تو نمی‌دانی چه عاملی است که تو را از نزدیک شدن به من باز می‌دارد. به این سبب نیست که تو «بچه‌ای کودن» هستی (وقتی تو حضور داری هیچ کس نیست که به اندازه تو خودم را نسبت به او پایین تر حس کنم)، این خود طبیعت است که تو را باز می‌دارد. ولی تو حتماً در این مورد برایم حرف خواهی زد (قولی که حتماً از تو خواهم گرفت!). به هر طریق، من این آمادگی را دارم که با کوچک‌ترین اشاره سر تو متقاعد شوم. یک مانع غول‌آسا برای بعضی از جنبه‌های خوشوقتی آینده وجود دارد؛ احتمالاتی که قابل پیش‌بینی نیستند: درست همان‌گونه که آدم فکر می‌کند حق دارد وجود خدا را طبق تصور خودش از او، به اثبات برساند همین طور هم می‌تواند با فقدان چنین تصویری وجودش را انکار کند. اگر ۸ یا ۱۰ سال پیش تو را شناخته بودم (گذشته به همان اندازه که هدر رفته است غیرقابل انکار نیز هست) امروز احتمالاً چقدر خوشوقت بودیم – هیچ پیچیده‌گویی، هیچ تأسف و هیچ سکوت نو‌میدکننده‌ای در کار نبود. ولی به جای آن – تمام این‌ها مربوط به سال‌ها پیش است – دخترهایی بودند که راحت به آنها علاقمند می‌شدم، در کنارشان شاد بودم و حتی راحت‌تر ترک‌شان می‌کردم، یا آنها، بدون کمترین ناراحتی از من فاصله می‌گرفتند. (فقط این بیش از یکی بودن‌شان است که چنین متعدد نشان‌شان می‌دهد، در ضمن، سال‌ها از این ماجرا گذشته و من به نام‌شان اشاره نمی‌کنم.) ممکن است زنی بوده باشد که عشقش اعماق وجودم را به لرزه درآورده باشد، که آن هم مربوط به ۷ تا ۸ سال پیش است.<sup>۹۲</sup> از آن زمان به بعد، هرچند نه به سببی خاص، تقریباً از همه چیز به کلی کناره گرفته‌ام و بیشتر و بیشتر به تنهایی اکتفا

کرده‌ام. وضع جسمانی فلاکت بار من، که - چطور بگویم؟ - از پیش یا به دنبال از هم پاشیدگی‌ام آمد موجب شد در عمق بیشتری فرو بروم. تا این که - وقتی تقریباً به پایین‌ترین نقطه رسیده بودم - با تو روبرو شدم.

فرانتس

۱۸ مه ۱۹۱۳

با پیوست

امروز به این نامه قدیمی خودم<sup>۹۳</sup> که به زمان‌های شادتر و ناشادتر مربوط می‌شود برخوردیم. نظرت در مورد آن چیست؟ جوابش را، همان‌گونه که در آن زمان پاسخ می‌دادی بده.

فرانتس

[آخر سپتامبر / اول اکتبر ۱۹۱۲]

دوشیزه باوئر، نوشتنم را در ساعت ۱۲/۳۰ شب قطع کردم تا یک لحظه به شما بپردازم.<sup>۹۴</sup> این کار را از این جهت نکردم که در این لحظه برایم ضروری بود؛ برعکس، خیلی هم اکنون خودم را نیرومند حس می‌کنم. وگرنه هرگز قادر به متوقف کردن نوشتنم نمی‌شدم. ولی تمام بدنم به لرزه افتاده است، درست همان‌گونه که روزهای اول اختراع سینماتوگراف، که احتمالاً به یاد می‌آورید، نور سبب لرزش پرده می‌شد. بیش از یک هفته است که خیلی احساس خوشحالی کرده‌ام و بسیار هم رنج کشیده‌ام. از چند شب پیش، نیمه اول شب را کار کرده‌ام و نیمه دوم را به صورت خواب و بیدار گذرانده‌ام. در اداره، تمام روز انواع کارها موجود، و ضعف من، مصیبت بار. شکایت بردن به چه کسی سزاوارتر است از شما، با آن آرامش فراوانی که دارید؟

ارادتمند شما. فرانتس ک.

از آنجا که این شب‌ها آدم را خرافاتی می‌کند، و شخص، قدرت کلام ثبت شده را بیش از اندازه تخمین می‌زند، و شاهد تکرار دائمی خطاهای قبلی است، باید اضافه کنم که فقط رنج‌های من است نه، به شهادت آسمان‌ها، شادمانی‌ام که مایلم کاهش پیدا کند. ولی اگر راه دیگری نیست بگذار به همین صورت باقی بماند. نگاه کردن به تو، حتی از راه دور، چه لذتی به من می‌بخشد!



فلیسه من، هزیزترین ام، پس من، یکی از نامه‌های تو را سریع پاسخ نداده‌ام. آیا تو واقعاً این طور فکر کردی؟ آیا چنین چیزی امکان دارد؟ نه، امکان ندارد، چون یک نامه از جانب تو آنقدر به من شادمانی می‌بخشد که نمی‌توانم از بلافاصله جواب دادن خودداری کنم، ولو هر قدر حالم بد باشد، و حتی اگر تشخیص بدهم ننوشتن عاقلانه‌تر است. ولی تصورش را بکن، نامه‌ای که یکشنبه پست کردی تا امروز جمعه به دستم نرسیده بود. یک مهر پستی نشان می‌دهد که به وین رفته است. موقعی که من اینجا خودم را شکنجه می‌کردم این نامه، به علت بی‌کفایتی یک کارمند، در راه خودش به وین و بازگشت آرام دوباره اش بوده است. و طی این روزهای طولانی فکر می‌کردم: فلیسه خیال ندارد به مهم‌ترین نامه من پاسخ بدهد، خیال ندارد سؤالی را که درباره نامه‌ام به پدرش از او کرده‌ام جواب بدهد، روزهای یکشنبه، دوشنبه، یا سه‌شنبه نامه نوشته است. دارد به هانوفر می‌رود، بدون این که به هیچ طریق مرا در جریان منظورش از این دیدار گذاشته باشد، نشانی هانوفر خودش را هم به من نداده است، با این حساب دوست ندارد در طول سفرش با من تماس داشته باشد و دست آخر این که در طول این سفر کلمه‌ای برای من نخواهد نوشت — بنابراین، من هم متقابلاً نتوانستم چیزی برای تو بنویسم، چون نامه تو که خوشبختانه این بدترین حدس‌ها را تغییر داد تا امروز به دستم نرسید. آن روزها، روزهای خوشایندی نبودند. بارها و بارها باید پیش خودم می‌گفتم که تو داری ندانسته نسبت به من بی‌رحمی نشان می‌دهی ولی بی‌رحمی ندانسته‌ای این چنین طولانی، هر چه باشد، سرانجام امیدی باقی نمی‌گذارد.

ولی حالا همه چیز تغییر کرده است، فلیسه؛ همه چیز درست خواهد شد، باید درست شود. نامه به پدرت هنوز تمام نشده، یا درست‌تر این که چندین و چند بار تمام شده ولی هر بار کاملاً نامناسب بوده است. باید خیلی کوتاه و صریح باشد، و این آسان نیست. من بر آن نیستم که پشت سر پدرت پنهان باشم. همان طور که گفتم می‌خواهم ابتدا تو نامه را بخوانی. به هر طریق باید نوشته شود و به این دلایل هم باید نوشته شود: من اشکالات بخصوصی دارم که تو به صورتی مبهم از آنها اطلاع داری؛ ولی به قدر کافی جدی‌شان نمی‌گیری، و حتی اگر به صورت کامل از آنها خبر داشتی باز به اندازه لازم جدی‌شان نمی‌گرفتی. هیچ کس را نمی‌شناسم که به قدر کافی آنها را جدی بگیرد، یا شاید هم به خاطر من است که وانمود می‌کنند جدی نمی‌گیرند. من چیزهایی

را که اغلب پیش از این گفته شده است تکرار می‌کنم: حدود ۱۰ سال است که این احساس روزافزون نداشتن سلامت کامل را داشته‌ام، احساس سلامتی که با بهبود کامل میسر است، احساس سلامت حاصل از بدنی که در تمام جهات واکنش صحیح نشان می‌دهد، بدنی که حتی بدون توجه و مراقبت دائم کار خود را ادامه می‌دهد؛ این احساس سلامت، که در اکثر افراد سرچشمه شادمانی همیشگی و بالاتر از همه اتکای به نفس است - این احساس سلامت را من کم دارم. و این کمبود را، در واقع در هر زمینه خاصی از زندگی احساس می‌کنم. و این اشکال به علت بیماری بخصوصی که از قبل داشته باشم نیست. برعکس، جدا از کسالت‌های کودکی، هیچ وقت واقعاً چنان مریض نبوده‌ام که در رختخواب بخوابم، حتی مریض هم نشده‌ام. در هر صورت نمی‌توانم چنین بیماری‌هایی را به یاد بیاورم. به هر طریق، این حالت تأسف بار در واقع یک حقیقت است، تقریباً در تمام اوقات آشکار است، از دور به قدر کافی قابل تحمل به نظر می‌رسد، از جانب دوستان، در دیدارهای اتفاقی، می‌تواند نادیده گرفته شود، میان خانواده طی یک تبانی ضمنی، با سکوت برقرار می‌شود - ولی در نزدیک‌ترین روابط؟ درست چون این حالت، مرا از صحبت کردن طبیعی، خوردن طبیعی و خوابیدن طبیعی باز می‌دارد، از طبیعی بودن کلی‌ام نیز در هر صورت جلوگیری می‌کند. فکر نمی‌کنم در این زمینه و با دلیل مناسبی مبتنی بر تجربه چیزی وجود داشته باشد که مرا به هراس نیندازد. به من بگو، آیا واقعاً می‌توانم - با اطلاع دقیق از تمام این‌ها - به کسی که از همه بیشتر دوستش دارم چیزی را تحمیل کنم که حتی نسبت به مردمی که برایم بی تفاوت هستند و برقراری ارتباط با آنان از لحاظ زمان و شدت، هر دو محدود است - و حال آن که در مورد ما هیچ محدودیتی نخواهد داشت - می‌گویم روا نداشته باشم؟ آیا می‌توانم بی‌پرده خواهش کنم امکان یک گفتگوی صمیمانه را به من لطف کنی، چون در آتش احتیاج آن همچنان می‌سوزم و مدت‌هاست سکوت اختیار کرده‌ام؟ آیا ممکن است؟ و آیا می‌توانم با خیال راحت فقط بیرسم، وقتی تغییر حاصل از کنار هم بودن را در تو به چشم می‌بینم (گو این که این تغییر را مشکل بتوان به نفع من محسوب داشت، بلکه دلیل بر خفیف شدن من است) بیرسم چطور تو، دختری متکی به نفس، هوشیار و مغرور، گرفتار یک بی‌تفاوتی سنگین شده‌ای، و چطور ممکن است آدم در این وضعیت، اگر ذره‌ای احساس مسؤلیت کند، تحت هرگونه شرایطی تصمیمی بگیرد یا پیشنهادی بکند که بر سرنوشت خودش تأثیر بگذارد، چه رسد بر سرنوشت

تو. وه که این کشمکش در آن روز در گرونوالد چقدر بر دوش من سنگینی می‌کرد، و برای آن موضوع، بر دوش تو نیز: آزاد باشی که هر چه دلت می‌خواهد بگویی، و آزاد نباشی که چیزی بگویی! - نتیجه این می‌شود که: من قادر به تحمل این مسئولیت نیستم، چون به آن خیلی اهمیت می‌دهم، در حالتی که تو قادر به تحمل آن نیستی چون خیلی کم به اهمیتش واقف هستی. معجزه البته اتفاق می‌افتد؛ این واقعیت که تو در فکر من هستی، برای مثال، خودش نمونه‌ای از آن است. بنابراین چرا رستگاری من نباید معجزه دیگری از دسته معجزاتی باشد که زندگی کردن با تو به وجود می‌آورد؟ امید من در این زمینه آنقدر کم نیست که مسئولیت را کاهش ندهد، ولی مسئولیت در نفس خودش امری با اهمیت است و همچنان هم باقی می‌ماند.

به همین دلایل است که حالا می‌خواهم برای پدرت نامه بنویسم. نه پدر و مادرم و نه دوستانم، هیچ کدام قادر نیستند توصیه‌های لازم را به من بکنند. آنها تو را در بررسی‌های‌شان دست کم می‌گیرند، و فقط توصیه می‌کنند کاری را که آنقدر آشکارا مایلش هستم انجام بدهم: به گردن گرفتن تمام مسئولیت‌ها، یا درست‌تر این که به من توصیه نمی‌کنند، بلکه توصیه خواهند کرد (آنچه در آرزوی شنیدنش هستم در چشمانم منعکس است، حتی اگر به زبان نیاورم)، و اول از همه هم - با کوته نظری‌اش که بیشتر به لحظه و من محدود می‌شود - مادرم است. او چیزی نمی‌داند، و حتی اگر هم بداند غرور و عشق مادری‌اش مانع از درک او می‌شود. اینجا از توصیه خبری نخواهد بود. پدرت تنها کسی است که می‌تواند راهنمایی کند، دیدار من از این جهت خیلی مفید بود، چون دلیلی ندارد که توصیه‌هایش غرض ورزانه به نفع من باشد. آنچه را که اکنون به تو می‌گویم به او هم خواهم گفت، ولی روشن‌تر، و - این به نظر نسبتاً عجیب می‌آید، ولی در واقع اقدام مناسب ناچیزی است در جهت گرفتاری بزرگ من - از پدرت خواهش خواهم کرد به شرطی که رویم را زمین نیندازد، پزشک معتمدی را به من معرفی کند تا بعداً خودم را راضی کنم معاینه‌ام کند.

فرانتس

۲۳ تا ۲۴ مه ۱۹۱۳

به خاطر خواندن آخرین کتاب ماکس به نام حکومت زنان<sup>۹۵</sup> خیلی دیر شده است. ظرف چند روز آینده برایت خواهم فرستاد. شامل داستان «از یک آموزشگاه خیاطی»

هم هست که من فقط از ابتدایش خبر داشتم و بدون توجه به زمان و کمبود خواب، همین الان آن را به پایان رساندم.

عزیز دلم، ماجرا از چه قرار است که این همه مدت از تو بی خبر مانده‌ام؟ اگر می‌دانستی چطور عر چه را که می‌خواستم از آن کلمه «مه‌ریان» در تلگرافت بیرون می‌کشیدم، هر چند که کلمه‌ای متداول بود! آیا می‌تواند قسمتی از گفته‌های آخرین نامه‌ام تو را رنجانده باشد؟ مشکل می‌توانم باور کنم، چون حتی اگر صحبت کلی در مورد مسائل گذشته دور، احمقانه و ظاهراً ساختگی هم باشد به طور یقین آشنایی ما نسبت به یکدیگر آنقدر هست که تو تشخیص بدهی وقتی این ماده بی‌شکل به صورت شرح و حکایتی منظم درآمد یک کلمه آن هم نمی‌تواند باعث رنجش تو بشود.

ولی آیا می‌تواند سفر تو حاصل نامطلوبی به بار آورده باشد؟ البته نه به اندازه کارت پستی که من دریافت کرده‌ام. در عین حال، یقیناً تو به کسانی که در کشورت هستند نامه داده‌ای، به کسانی که روز جمعه به خانه‌شان وارد شدی و نمی‌توانستند احتمالاً به اندازه من نگران تو بوده باشند.

دیگر سرزنش لازم نیست، فلیسه من، ولی هرگز از من خشمگین نباش، ممکن است دلیلی داشته باشد، به هیچ وجه قصد خاصی در کار نبوده است. نمی‌توانی باور کنی اگر تو بخواهی، چه نوع آدمی می‌توانم بشوم. ای کاش دستی که حس می‌کنم روحاً هدایت می‌کند محکم در دستم قرار داشت!

فرانتس

آیا ممکن است سلام مرا به مادرت، برادرت و خواهرت برسانی؟ به مادرت بگو: سفر، هم معنی داشت و هم منظور، ولی فاقد مردی بود که هر دو را تکمیل کند. باید نامه اکسپرس مرا دریافت کرده باشی؟

[در حاشیه دست چپ پایین] «دوشیزه ب یاد شده» شگفت‌انگیز است، گاه و بیگاه چیزهایی از ادارات برابم بفرست.

۲۵ مه [۱۹۱۳]

تو را به خدا، آخر چرا نامه‌ای برابم نمی‌فرستی؟ یک هفته تمام بدون یک کلمه حرف. واقعاً هولناک است.

پس این پایان کار است، فلیسه، تو با سکوت خودت مرا کنار می‌گذاری، و به تمام امیدی که به تنها نوع شادمانی مقدورم در این دنیا دارم خاتمه می‌دهی. ولی چرا این سکوت وحشتناک، چرا نه یک کلمه بی‌غل و غش؛ چرا هفته‌هاست آشکارا، تا این حد آشکار به من کج خلقی نشان می‌دهی؟ دیگر از رحم و مروت تو خبری نیست، چون اگر من حتی به کلی هم غریبه بودم قطعاً تشخیص می‌دادی که بلا تکلیفی چنان رنجم می‌دهد که گاه کارم را به دیوانگی می‌کشاند. ضمناً دور از انصاف خواهد بود اگر نخواهد این سکوت خاتمه پیدا کند. طبیعت جریان خودش را طی می‌کند، کاری برایش نمی‌شود کرد، هر چه من تو را بیشتر شناختم بیشتر عاشقت شدم و هر چه تو بیشتر مرا شناختی تحمل ناپذیرترم دانستی. کاش این را تشخیص می‌دادی، کاش صریحاً به من گفته بودی، کاش آنقدر دیر نمی‌کردی که حالا صورت غیرممکن برایت پیدا کند، که حالا دیگر نتوانی خودت را حاضر کنی یک کلمه ساده از یک مسافرت پنج روزه برایم بنویسی، یا به نامه‌هایی که برای یک تصمیم به تو نوشته‌ام یا یک خط تنها جواب بدهی، یا برای درماندگی حاصل از این همه بی‌خبری از تو، راه تسلایی برایم پیدا کنی. با تمام این‌ها، حتی وقتی دیروز به تو تلفن کردم، گرچه به واسطه شوقی که از شنیدن صدای تو داشتم مهمه زیاد در گوشم بود و خیلی بد می‌شنیدم، گفتم: دست کم یکشنبه شب، و امروز سه‌شنبه برایم نامه نوشته‌ای و نامه‌ها در آپارتمانم خواهد بود. ولی نه، هیچ نامه‌ای نیامد. تو، نه روز یکشنبه نوشتی و نه حتی روز دوشنبه بعد از مکالمه تلفنی. تو نمی‌توانی بنویسی، ولی نمی‌توانی هم بگویی که نمی‌توانی بنویسی. حالا وقتی به خاطر می‌آورم تنها حرف بی‌اختیاری که دیروز از دهانت بیرون آمد پرسیدن حال من بود، مغزم از تعادل خارج می‌شود. من نمی‌توانم زندگی را به این صورت ادامه بدهم. شاید دیگر لازم نباشد تو را به کاری وادار کرد، اما با وجود این صریحاً از تو خواهش می‌کنم دیگر برای من نامه ننویسی، حتی یک کلمه. هر کاری که دلت گواهی می‌دهد انجام بده. من هم برایت نخواهم نوشت، و سرزنتی در کار نخواهد بود. دیگر در زحمت نخواهی بود، و فقط یک مطلب است که از تو می‌خواهم به یاد داشته باشی: در پاسخ تمایلی ولو بسیار مختصر ولی خالص مثل همیشه به تو تعلق خواهم داشت.

۲۸ مه ۱۹۱۳

نه، من دلواپس نیستم، فلیسه. این واژه درستش نیست. ولی تو به من علاقه نداری، تو به من علاقه نداری، هیچ چیز از این روشن تر نیست. ولی اگر به هر طریق تو به من علاقه داشته باشی آن وقت این علاقه در اثر عدم خلوص و سردی اش کاملاً پنهان می ماند. احساس این که ۱۰ روز دست تو را در دست داشته باشم و حال آن که تو کاملاً از من دور باشی - این را نمی توانم تحمل کنم. من سکوت فرانکفورت تو را بدون این که توضیحی در موردش دریافت کرده باشم تحمل کردم. این سکوت اخیر برای من خیلی زیاد است، برای کسی قابل قبول است که ۱۰ برابر من قدرت داشته باشد. میل ندارم سایر چیزهایی را که برداشتم را تأیید می کنند هجی کنم، گرچه دست آخر باید بپذیرم که تو را درک نمی کنم. من در مورد تو یک بی انصافی کرده ام. تو در واقع یکشنبه شب برایم نامه نوشته ای (نامه را تازه امروز دریافت کردم، دست های کارکنان پست هم باید مانند دست های من سست باشد)، ولی محتوای نامه، بی انصافی ام را باطل می کند. در نامه ای که روز دوشنبه دریافت کردی من فریادی از ناامیدی سر داده بودم، ولی تو چیزی در این رابطه ننوشته بودی. سه شنبه - باز هم هیچ چیز، و من دلیل خوبی بر این عقیده دارم که نامه ای از جانب ماکس سبب تلگراف امروز بوده است. چاره ای نیست جز دست برداشتن از تو، که از چندی پیش در لابلای خطوط نامه ها و در فاصله بین آنها به من حالی کرده ای. تکرار می کنم، فلیسه: من در بست به تو تعلق دارم، تو هرگز نمی توانستی چیزی به این تمام و کمالی در اختیار داشته باشی. ولی با این ارتباط مان، این که حالا داریم و آن که طی چند هفته گذشته داشته ایم، من دیگر نمی توانم مال تو باشم. چون این نمی تواند شخص واقعی تو باشد که بخواید این نوع ارتباطی را که فقط باعث رنج کشیدن تو می شود و مرا نیز به مرز نیستی می کشاند ادامه بدهد - چون تو به طور یقین آدم ستمگری نیستی. - این چیزی است که به هر طریق باید به تو می گفتم. فرانتس

۱ ژوئن ۱۹۱۳

چه بر سرمان خواهد آمد عزیز بینوای من؟ می دانی اگر لویی اینجا نبود و من اجبار نداشتم برنامه ای<sup>۹۶</sup> برای مستمندان ترتیب بدهم (یادداشتی، به پیشنهاد من و نوشته پیک، پیوست است و کارهای دیگری هم از این قبیل قرار است انجام شود)، و مجبور

نبودم بلیط بفروشم و سر خودم را اطراف سالن گرم کنم، و بالاخره اگر آتش خاموش نشدنی لویی به من سرایت نکرده بود و صورت ظاهری از سرعت و فعالیت به من نداده بود، نمی‌دانم چطور می‌توانستم این چند روز اخیر را پشت سر بگذارم. هر چه باشد، ما به یکدیگر تعلق داریم، و به نظر می‌رسد هیچ‌گونه تردیدی در این مورد وجود نداشته باشد، ولی در عین حال تردیدی هم نیست که ما به شدت با هم فرق داریم، که تو از هر لحاظ سلامت هستی و در نتیجه از درون آرامش داری. در صورتی که من بیمارم، شاید نه چندان از جنبهٔ مورد نظر عام، بلکه نتیجتاً به بدترین صورت ممکن آن؛ بدین معنی که رام‌نشدنی، پریشان خیال و سست عنصر هستم. بدون تردید اختلاف‌هایی بین اولین نامه‌ها و نامه‌های چند هفته گذشتهٔ تو وجود دارد، ولی این اختلاف‌ها ممکن است آنقدر که من فکر می‌کنم مهم نباشند، و دلیل وجود آنها ممکن است آن که فکر می‌کردم کشف کرده‌ام نباشد. رفتار تو نسبت به من هم ممکن است غیر از آن که من قادر به تشخیص‌اش هستم دلیلی داشته باشد، یا ترجیحاً نداشته باشد، ولی دارد، چون خردت این را می‌گویی. جریان از این قرار است، من تو را رنج می‌دهم و با وجود این، آن‌طور که می‌گویی تو کاملاً از من رضایت داری. و تو مرا رنج می‌دهی و با این حال من از تو می‌خواهم دقیقاً همان‌طور که هستی بمانی و ذره‌ای تغییر نکنی. برای مثال، آن نامه‌ای را که از باغ وحش برایم فرستادی به یاد بیاور. آن، یک نامه نبود بلکه شیخ یک نامه بود. آن را تقریباً از بر هستم: «ما همگی اینجا در رستوران باغ وحش نشسته‌ایم، البته پس از آن که تمام بعدازظهر را در محوطهٔ باغ وحش نشسته بودیم.» ولی تو را به خدا، چه اجباری داشتید در محوطهٔ باغ وحش بنشینید. آخر، تو که برده نیستی. تو می‌توانستی پس از سیاحت خردت استراحتی در خانه داشته باشی و پنج خط مسالمت‌آمیز برای من بنویسی. «الان، در حالی که راجع به برنامه‌های مسافرتی تابستان آینده صحبت می‌شود من زیر میز مشغول نوشتن هستم.» پس تو این خطوط را، که نخستین‌اش پس از یک فاصلهٔ یک هفته‌ای است باید در موقعیت‌های غیرقابل تصور بنویسی، که در عین حال تقریباً متضمن این سرزنش هم هست که می‌خواهم پس از یک هفتهٔ تمام خبری از تو داشته باشم. و بعد نامه را بدون تمبر پست می‌کنی و در نتیجه سه روز بیشتر در راه می‌ماند، و فکر می‌کنی حالا تا سه روز بعدی نگرانی نوشتن را نخواهی داشت. - حالا می‌خواهم کلماتی محبت‌آمیز بگویم؛ در اعماق وجودم چیزی جز عشق تو وجود ندارد، با این حال، تلمخی همچنان مزاحم است. کاش

اشک بود و ما میان بازوان یکدیگر بودیم!

فرانتس

۲ ژوئن ۱۹۱۳

لویی پشت سر من نشسته و مشغول خواندن است. نه، فلیسه، نامه ننوشتن من به تو به این دلیل نبود که او وقت زیادی از من گرفت، چه عاملی می‌تواند تا حدّ دور کردن فکر تو وقت مرا بگیرد؟ من در انتظار نامهٔ تو بودم. چقدر دلم می‌خواست می‌توانستیم قسم بخوریم که از این به بعد با آرامش برای همدیگر نامه بنویسیم، بدون این که اجازه بدهیم چیزی برآشفته‌مان کند، ولی من به خودم اطمینان ندارم. و حالا، عزیزترین، فرض کن - گرچه ممکن است امر مسلمی نباشد - فرض کن این دقیقاً دوری راه نیست که مرا به این صورت که هستم در می‌آورد، بلکه من طبیعتاً به همین صورت هستم، همیشه هم هستم، و ضمناً در مجالس کوچک و محدود قدری در مانده‌تر، از یک طرف، و تا حدی کسل‌تر، از طرف دیگر. و وقتی به تمام این‌ها می‌اندیشم افکارم همواره متوجه نامه‌ام به پدرت می‌شود.

فلیسهٔ عزیزترین، خواهش می‌کنم، مثل روزهای گذشته راجع به خودت، اداره‌ات، دوستانت، خانواده‌ات، گردش‌هایت و کتاب‌هایت برایم بنویس. نمی‌توانی تصور کنی چقدر در زندگی من مؤثر است.

آیا می‌توانی معنی‌ای در کتاب «داوری» کشف کنی - یک معنی سراسر و مربوط به موضوع که آدم بتواند آن را دنبال کند؟ من نمی‌توانم چیزی پیدا کنم، و نه این که چیزی را در آن به توصیف در بیاورم. ولی در بردارندهٔ چیزهایی غریب است. همین قدر اسم‌ها را نگاه کن! زمانی نوشته شده است که من هنوز نامه‌ای به تو ننوشته‌ام<sup>۹۷</sup>، هر چند که با تو روبرو شده بودم و دنیا با وجود تو ارزش والایی پیدا کرده بود. حالا توجه کن. گئورگ (Georg) همان تعداد حروف فرانتس (Franz) را دارد، بنده‌مان (Bendemann) از بنده (Bende) و مان (Mann) تشکیل شده، حروف بنده به تعداد حروف کافکاست، و دو حرف صدا دارشان در یک جای کلمه قرار دارد؛ با تأسف برای بندهٔ بیچاره، مان احتمالاً به منظور تقویت او در زحماتش آمده است. فریدا (Frieda) همان تعداد حروف فلیسه را دارد و با همان حرف ف شروع می‌شود. فریده (Friede) و گلوک (Glück) هم خیلی به یکدیگر نزدیک هستند، براندن فلد به علت فلد، نوعی



ارتباط با باوثر دارد و با یک نوع حروف شروع می‌شوند.<sup>۹۸</sup> تشابهات دیگری هم وجود دارد که همه آنها را، لازم به گفتن نیست، بعدها کشف کردم. تمام کار، اتفاقاً، در یک شب نوشته شده است، از ساعت ۱۱ تا ۶ صبح. وقتی پس از یکشنبه‌ای فلاکت بار که می‌توانستم فریاد بکشم نشستم که بنویسم (تمام بعد از ظهر را به آرامی دور و بر بستگان زن برادرم که نخستین دیدارشان از ما بود گذراندم)، خیال داشتم جنگی را به توصیف در بیاورم. بنا بود از پنجره‌اش، مردی جوان جمعیت عظیمی را که در طول یک پل پیش می‌رفتند نظاره کند؛ ولی بعد تمام جریانات، به دستم صورت دیگری پیدا کرد. — و یک چیز دیگر: آخرین کلمه یک جمله به آخر مانده باید «انداختن» نوشته شود نه «افتادن»<sup>۹۹</sup>. و حالا آیا بار دیگر همه چیز خوب است؟

فرانتس

[۶ و] ۷ ژوئن ۱۹۱۳

بسیار خوب، فلیسه، همین قدر ببین چقدر دردناک است. دوشنبه نوشتی از حالا به بعد خیال داری دوباره هر روز یک نامه بنویسی. آن نامه را سه‌شنبه دریافت کردم؛ چهارشنبه جواب مرا دریافت کرده‌ای. الان جمعه شب است و هنوز دستخطی از تو نرسیده است. آیا من حق ندارم از این که خیال داری «از روی دلسوزی» ننویسی و به دلیل دیگری بنویسی تأسف نخورم؟ چون اگر از روی دلسوزی می‌نوشتی من مدت‌ها پیش نامه را دریافت کرده بودم. همچنان و همچنان قول می‌دهی و نمی‌توانی عمل کنی. این زبیده تو نیست.

فرانتس

[روز بعد، ۷ ژوئن ۱۹۱۳]

امروز هنگام ترک خانه نامه را همانجا گذاشتم (این روزها باید با عجله حرکت کنم چون پدر و مادرم در فرانتسزباد<sup>۱۰۰</sup> هستند و من باید صبح‌ها و همچنین بعد از ظهرها به مغازه بروم، و او تلا هم فعلاً به علت گلودرد در رختخواب است — ولی چرا من این حرف‌ها را برای تو می‌زنم؟ که حتی به این صورت بر تو تأثیر بگذارم؟ نه، این دلیلش نیست، بعید است، چون می‌دانم فایده‌ای ندارد). بعد دوباره خوشحال شدم که امروز

صبح آن را پست نکردم، چون مطمئن بودم امروز چیزی به دستم خواهد رسید. ولی نرسید. دارم، انگار که تو خبر نداری، برایت تعریف می‌کنم. ولی تو می‌دانی و می‌خواهی که این طور باشد. من دیگر به امکان عوضی رفتن نامه حتی توجه هم نمی‌کنم. نامه‌هایی که نوشته می‌شوند به نشانی عوضی نمی‌روند، تنها نامه‌هایی که به نشانی عوضی می‌روند آنهایی هستند که هرگز نوشته نمی‌شوند. ولی چرا؟ چرا؟ چرا آنقدر بی‌آن که نیازی باشد مرا شکنجه می‌دهی؟

۷ ژوئن ۱۹۱۳

اکنون ساعت ۱۱/۳۰ شب است. از یک‌گردش برگشته‌ام و نامه‌ای که منتظرش بودم و یا درست‌تر این که دیگر در انتظارش نبودم، آنجاست. بنابراین یکی از نامه‌های تو به نشانی عوضی رفته و من هفته‌ها خودم را به خاطر نرسیدنش زجر داده‌ام. و چه اشباحی در این میان بر تو ظاهر شده تا مهر از لب‌ها برداشته‌ای؟ بله، فردا مفصل‌تر در این مورد خواهم نوشت. در ضمن، باید خوشحال باشم که این لب‌ها، که در حقیقت، امروز و همیشه، فقط از دور جرات و قدرت بوسیدن‌شان را دارم، هنوز کلمات محبت‌آمیزی دارند که به من بگویند. و حالا شب به خیر. تردیدهای تو به معنی عقب‌نشینی که نیست، آیا هست؟ چقدر خوشحالم که به هر حال به حرف آمدی، هر چند اشاره نمی‌کنی که در واقع چه چیزی، بدون اطلاع تو، بیشتر از همه مغزت را اشغال می‌کند. ولی کلمات مقدماتی به زبان آمد، و از روی همان‌ها هم باید بقیه را در اندیشه به وجود بیاوریم، تا در گرفتن تصمیم درست، آزادی کامل داشته باشیم. و حالا به سوی خواب. نه، من هنوز قادر به خوابیدن نیستم، اصلاً و ابداً. ولی شاید همین امروز باشد.

فرانتس

در نامه‌گمشده چه مطالبی بود؟ نشانی نامه‌ها را با دقت بیشتری بنویس!

دلم می‌خواهد یکی از این روزها مراتب احترام خودم را نسبت به خواهرت ارنا ابراز کنم آیا ممکن است نشانی‌اش را به من بدهی؟

۱۰ ژوئن ۱۹۱۳

تو بی‌عبار هستی و با این حال هنوز این طرف و آن طرف می‌روی؟ بهتر بود حالا که به پزشک مراجعه نکردی خانه می‌ماندی و استراحت می‌کردی. دلم می‌خواست

می‌توانستم از تو پرستاری کنم.

در هر صورت، هر دوی ما احتیاج به استراحت داریم. چه چیزی طبیعی‌تر از این که وقتی ما هر دو نیازمند یک چیز هستیم به یک جا هم برویم؟ تو نباید بپرسی که آیا من دوست دارم؟ گاهی اوقات احساس می‌کنم مثل این که همه چیز، همه چیز از بین رفته، و تو روی ویرانه‌های برلین تنها نشسته‌ای. باید بگویم که نامهٔ جمعهٔ تو هنوز پاسخ داده نشده است، ولی برای جواب دادن به آن، مشغول تهیهٔ توافقنامه‌های هستم که هنوز حاضر نشده است. نه عملاً به واسطهٔ کمبود وقت، بلکه به خاطر ضعف و نامتعادل بودن سر، که مدتی است از پیروی کردن خودداری می‌کند.

به صورت اتفاقی آگهی مربوط به لویی<sup>۱۱۱</sup> اینجا جلوی من است. برنامه نسبتاً بد برگزار شد. ولی دست کم حالا قدری پول در دست و بال لویی هست. در حال حاضر راه دیگری برای کمک به او وجود ندارد. دلم می‌خواست کاری می‌کردم که صحبت کردنش را گوش کنی. این کارش بهتر از دکلمه کردن و خواندنش است؛ در چنین لحظاتی آتش درونش سرایت‌کننده می‌شود.

«داوری» قابل توضیح نیست، شاید روزی قسمت‌هایی از خاطراتم را که به این مربوط می‌شود به تو نشان بدهم. داستان مملو از اختلاس است، گرچه هرگز مجاز دانسته نشده است. «دوست» را نمی‌شود یک آدم حقیقی به حساب آورد، شاید او چیزی است که گئورگ و پدر به صورت مشترک دارند. داستان ممکن است سفری باشد در اطراف پدر و پسر، و شکل متغیر «دوست» احتمالاً تغییری نمایان در ارتباط پدر و پسر باشد. ولی از این هم کاملاً مطمئن نیستم.

امروز سوخت انداز را برایت می‌فرستم. با مهربانی پسرک را تحویل بگیر، کنار خودت بنشان، و تحسین‌اش کن، چون آرزویش همین کار توست. فردا انتظار دارم گزارشی دقیق از چرتدیاتی که دکتر گفته برایم ارسال داری. راستی، این کیست؟ دکتر خانوادگی شماست؟ اسمش چیست؟

ببین، دلم نمی‌خواهد این نامه مانع آمدن تو به پراگ شود. بیا، فقط بیا! با اشتیاق تمام در انتظارت هستم.

فرانتس

۱۳ ژوئن ۱۹۱۳

بی تصمیمی من به حدی است که مشکل بتوانم دستم را برای نوشتن تکان بدهم. بار دیگر نامه‌هایت دچار وقفه شده است، همان‌گونه که در واقع ماه‌ها به طور مداوم بوده است. درست چندین ماه است که نامه‌های من صورت التماس و درخواست خیر را پیدا کرده است، گویی تو بیگانه تمام عیاری بوده‌ای که احتمالاً رنج‌های کسی را که در انتظار خبر است نمی‌توانسته‌ای به تصور درآوری. و این وقفه ایجاد کردن کار همیشگی تو بود، گرچه شاید تقصیری هم نداشتی. و حالا این هم یکی دیگر. آیا ممکن است، همان طور که قبلاً اشاره کردی، مریض باشی؟ اگر هم این طور باشد من دیگر نمی‌توانم جدی‌اش بگیرم. به خاطر می‌آورم چطور یک بار آن اوایل، تلگرافی به خانانه‌ات فرستادم و پرسیدم «آیا مریض هستی؟» - که البته فقط خودم را مسخره کردم. و چطور روز بعد ۲ ساعت در انتظار تماس تلفنی بودم، و ضمن آن، در اتاق انتظار محقر یک دفتر پست محقر، نامه‌ای نوشتم تا دل مادرت را به رحم بیاورم و وادارش کنم خبری از سلامتی تو به من بدهد - و چطور سرانجام صدای نیرومند و سلامت تو را شنیدم و سؤال به دور از تقصیرت را که: «حالت چطور است؟» تمام صبح در فکر فرستادن تلگراف به دوشیزه برول بوده‌ام، ولی با تمام این‌ها احتمالاً چنین کاری نمی‌کنم.

خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم فلیسه، اگر سلامت هستی فقط یک خط بنویس. ولی اگر مریض باشی - که بالاخره امکانش هست: مدت‌هاست که اعتماد به قدرت بصیرت خودم را از دست داده‌ام - آن وقت چه؟ در واقع نمی‌دانم. در آن صورت، با نگرانی و ترس خودم تنها خواهم ماند، چون چطور می‌توانم امیدوار باشم چیزی را که با عمل نمی‌توانم به دست بیاورم با آرزو به آن دست پیدا کنم؟ ولی حتی بعداً ممکن است خبرهایی کسب کنم، شاید هم از طریق خواهرت. ولی با چه کسی دارم صحبت می‌کنم؟ شاید تو این نامه را حتی دریافت نکنی، و من همین جا روی میز رهایش کنم. فرانتس

آن نامه یکشنبه بود که برایت آماده کرده بودم. بهترین کاری بود که از دستم بر می‌آمد. همین الان نامه اکسپرس تو که روز چهارشنبه نوشته شده و جمعه عصر پست شده، در رختخواب به دستم رسید. من تقریباً خوشحالم، ناخوشایندی‌ها را خیلی راحت فراموش می‌کنم. آنچه بیشتر از همه تکانم داد داستان مربوط به جمع کردن مطالب و شاعر اتفاقی بود. از طرفی وحشتناک، و از طرف دیگر، در رابطه با قومی

کاملاً بیگانه، بسیار عجیب و غریب. چه رسوم شگفت‌انگیزی!

۱۵ ژوئن ۱۹۱۳

فلیسه عزیز، امروز نامه نوشتن برایم مشکل است، نه به علت این که دیر وقت است بلکه چون نامه‌ای که فردا به دستم خواهد رسید - آیا در واقع خواهد رسید؟ - به زور نوشته شده است. با تلگراف خودم از تو بیرون کشیدم. فرشته نگهبان تو، حتی در آن یکشنبه بی‌انتها، تو را از نوشتن بازداشت؛ و من با فرشته نگهبان تو دست به گریبان شدم. یک پیروزی شرم‌آور - اگر در واقع به حساب بیاید. من از تو چه می‌خواهم؟ چه عاملی سبب می‌شود تو را آزار بدهم؟ چرا دست بر نمی‌دارم یا به علامت‌ها محل نمی‌گذارم؟ به بهانه تمایل به خلاص کردن تو از دست خودم، بدتر خودم را به تو تحمیل می‌کنم. آیا حد و مرزی ندارد، راه چاره‌ای در کار نیست؟ لحظه‌ای که به ناچار باور کنم به من فکر نمی‌کنی، بلافاصله یک خطای بصری ساده پیش می‌آید، و آن راه چاره دور از نظر، کم اهمیت، نه چندان قابل رؤیت و ظاهراً کشف‌نشده‌ای، حجم‌های شگفت‌انگیز و زیبا به خود می‌گیرد، و در نتیجه، بار دیگر خودم را برای تعقیب آن به جلو پرتاب می‌کنم، ولی خیلی زود دوباره متوقف می‌شوم. آن وقت نه فقط طعم رنج‌های خودم، بلکه حتی از آن بیشتر، آنهایی که بر تو وارد می‌کنم را به تلخی می‌چشم.

فراثس

[۱۰ تا] ۱۶ ژوئن ۱۹۱۳

فلیسه بسیار عزیز، همین چند لحظه پیش با خواهرم که در رختخواب است و با معلمه سرخانه که کنار اوست قدری صحبت می‌کردیم. خواهرم خوب و مهربان است و معلمه سرخانه هم فداکارترین مخلوق عالم است، ولی با وجود این‌ها، همان حرف‌های مختصرم هم با عصبانیت کامل زده شد؛ و تمام آرزویم این بود که از آن اتاقی که می‌کوشیدند با سوالات‌شان مرا معطل کنند فرار کنم. نه خواهرم و نه معلمه سرخانه، هیچ کدام کوچک‌ترین بهانه‌ای برای عصبانیت من به دست ندادند، و اصولاً هیچ شرایطی هم برای عصبانی شدن وجود نداشت و بدین ترتیب، با این چارچوب نفرت‌انگیز فکری مجبور به عقب‌نشینی شدم تا بکوشم با نوشتن به تو نوعی پالایش پیدا کنم. ولی حتی به این هم نمی‌توانم اطمینان داشته باشم، چون هیچ نامه‌ای امروز از

تو نداشتی، و غیر از این که بتوانم به کلمه‌ای از حرف‌های اخیر تو بچسبم احساس تهی بودن می‌کنم.

بسیار خوب، حالا پدرت دوباره برگشته و نامه همچنان نانوشته باقی می‌ماند. بعد، آن وقت، آخرین نامه‌ات احتمالاً نخستین نامه در عرض این مدت طولانی است که در آن از من می‌خواهی تصمیمی و صادق باشم و خودت مسئله کمرویی و کم حرفی خودت را به کلی نادیده می‌گیری.

حالا باید موقعیت عجیب و غریب مرا درک کنی. کسی که بین من و تو می‌آید، در درجه اول، پزشک است. آنچه مجبور خواهد بود بگوید قابل تردید است؛ تشخیص پزشکی تعیین کننده‌ترین عامل این تصمیم‌گیری نیست. اگر چنین بود ارزش دستیابی به آن را نداشت. همان طور که گفتیم، من در واقع مریض نبوده‌ام، و در عین حال مریض هستم. ممکن است شرایط مختلف سبب بهبودی من بشود، ولی به وجود آوردن این شرایط مختلف غیر ممکن است. تصمیم پزشکی (که بلافاصله می‌توانم بگیرم الزاماً برایم تعیین کننده نخواهد بود) فقط به خصوصیات پزشک ناشناس بستگی خواهد داشت. پزشک خانوادگی من، برای مثال، با عدم احساس مسئولیت احمقانه‌اش، برخلاف واقعیت، کوچک‌ترین ایرادی مشاهده نخواهد کرد. پزشک دیگر و بهتر احتمالاً از ناامیدی، دست‌هایش را بالا خواهد برد.

حالا توجه کن، فلیسه، با در نظر گرفتن این بی‌اطمینانی، گفتن آن کلمه مشکل خواهد بود و در واقع مسلم است که عجیب به نظر خواهد رسید. بدون تردید، گفتن آن خیلی زود است. ولی مدتی بعد هم خیلی دیر خواهد بود. ولی برای تردیدهای پایان‌ناپذیر هم فرصتی نیست، دست کم این چیزی است که من احساس می‌کنم، و بنابراین از تو سؤال می‌کنم: با توجه به شرایط - افسوس، درمان‌ناپذیر - بالا، آیا تصور می‌کنی میل خواهی داشت همسر من باشی؟ آیا چنین کاری خواهی کرد؟

چند روز پیش در اینجا از نوشتن دست کشیدم و تا الان نتوانستم دوباره شروع کنم. می‌توانم به خوبی بفهمم چرا قادر به این کار نبوده‌ام؛ چون اساساً این یک سؤال خلاف اخلاق است که برای تو مطرح می‌کنم (نامه امروز تو این مطلب را تأیید می‌کند)؛ ولی در برخورد نیروها، آنها که اجبار دارند این سؤال را عنوان کنند پیروز هستند.

آنچه تو در رابطه با یکسان بودن و از این قبیل می‌گویی - به شرطی که پوشش لازم به گفتن نیست ناخودآگاه) برای چیزهای دیگر نباشد - خیالبافی محض است. من هیچ

چیزی نیستم، مطلقاً هیچ چیز. آیا من «از هر حیث برتر» از تو هستم؟ مقداری ظرفیت برای درک مردم و قرار دادن خودم به جای آنها - این را من دارم، ولی تصور نمی‌کنم با هیچ آدمی روبرو شده باشم که دست آخر در ارتباط انسانی معمولی‌اش، در زندگی عادی روزمره‌اش (در چه مورد دیگری باید باشد؟) بتواند درمانده‌تر از من باشد. هیچ چیز در خاطر من نمانده است، نه آنهایی که آموخته‌ام و نه آنهایی که خوانده‌ام، نه آنچه تجربه کرده‌ام، و نه آنچه شنیده‌ام، نه در رابطه با مردم و نه در ارتباط با رویدادها. احساس می‌کنم هیچ تجربه‌ای نداشته‌ام، هیچ چیزی نیاموخته‌ام و در واقع، راجع به خیلی چیزها از یک پسر بیجهت مدرسه‌ای معمولی کمتر می‌دانم. و آنچه می‌دانم چنان سطحی است که حتی سؤال اول که به دوم برسد خارج از توان من می‌شود. من قادر به استدلال نیستم، استدلال کردن من همواره با یک دیوار سفید مواجه است. بعضی موضوع‌های خاص را در یک چشم بهم زدن متوجه می‌شوم ولی از دلیل و برهان آوردن‌های قابل فهم و منطقی به کلی عاجزم. یک حکایت را هم به طور شایسته نمی‌توانم تعریف کنم. در واقع حتی به سختی می‌توانم حرف بزنم. وقتی داستانی را تعریف می‌کنم معمولاً احساس کودکانی را دارم که اولین قدم‌ها را برای راه رفتن تجربه می‌کنند - هر چند، نه به این علت که خودشان ضرورت راه رفتن را حس می‌کنند، بل به این جهت که بزرگ‌ترها که بی‌نقص راه می‌روند این انتظار را از آنان دارند. و تو، فلیسه، احساس می‌کنی با چنین مردی یکسان نیستی، تویی که شاد، سرزنده، متکی به خود و سلامت هستی؟ تمام آنچه من دارم نیروهای مشخصی هستند که در عمقی دست نیافتنی در شرایط عادی، خود را به صورت ادبیات ظاهر می‌کنند، نیروهایی که، به هر صورت، در وضع فعلی شغلی و همچنین جسمی خودم جرأت نمی‌کنم به کارشان بگیرم، چون در مقابل هر نوع تشویق این نیروها، اگر بیشتر نباشد، به همان اندازه عامل هشدار دهنده نیز وجود دارد. اگر فقط قدرت استفاده از آنها را داشتم، این را مطمئن هستم، بدون تردید در یک لحظه مرا از بیچارگی درونی‌ام بیرون می‌کشیدند.

در مورد جنبه نظری یکسان بودن - چون در عمل، همان طور که گفتم، در مورد تو به هیچ وجه پیش نمی‌آید - من فقط می‌خواهم اضافه کنم که تشابه تحصیلی، معلومات، آرمان‌ها و ایده‌آل‌ها که ظاهراً تو به عنوان شرط لازم برای یک ازدواج موفق پیشنهاد می‌کنی به نظر من، اولاً تا اندازه‌ای غیرممکن است، در ثانی اهمیت ندارد، و در درجه سوم حتی مفید یا مطلوب نیست. آنچه در ازدواج ضروری به نظر می‌رسد توافق

است، توافقی بسیار عمیق‌تر از اعتقاد، توافقی که تحلیل‌پذیر نباشد و فقط حس شود — همچون لزوم نزدیک شدن به یکدیگر. ولی این به آن معنی نیست که آزادی هر یک از طرفین به هر صورت به مخاطره می‌افتد. در مخاطره قرار گرفتن فقط از طریق نزدیک شدن‌های انسانی غیرضروری که بزرگ‌ترین قسمت زندگی ما را تشکیل می‌دهد صورت می‌گیرد.

تو می‌گویی این دور از ذهن نیست که من احتمالاً نتوانم زندگی با تو را تحمل کنم. اینجا تو تقریباً حقیقت را تشخیص داده‌ای، ولی از زاویه‌ای کاملاً متفاوت با آنچه در مغز داری. من واقعاً باور دارم که برای تمام معاشرت‌های اجتماعی ضایع شده هستم. من از انجام یک مکالمه طولانی، بسط یافته و پر شور با هر آدمی عاجز هستم، مگر در موارد استثنایی خاص، استثنایی وحشتناک. برای مثال، در طول سال‌های درازی که من و ماکس یکدیگر را می‌شناختیم بالاخره خیلی از مواقع با او تنها بوده‌ام. روزهای پی‌درپی، و به هنگام سفر حتی هفته‌های متوالی، و با وجود این، به یاد نمی‌آورم — و اگر پیش آمده بود به طور یقین در خاطرم می‌ماند — هرگز با تمام وجود مکالمه‌های طولانی و منسجم با او داشته باشم، از آن گونه که وقتی دو نفر با مجموعه‌ای بزرگ از ایده‌های مستقل و تازه و تجربیات مختلف کنار هم افتاده باشند ناچار باید به دنبال داشته باشند. و چه بسا سخن‌های طولانی که از ماکس (و خیلی افراد دیگر) شنیده‌ام، ولی آنچه آنها کم داشته‌اند یک همصحبیت پر سر و صدا و قاعدتاً حتی ساکت بوده است. (عزیزم، دارد دیر می‌شود، این نامه به پست نخواهد رسید؛ چه بد، و از همه بدتر این که در یک نشست نوشته نشده و پاراگراف پاراگراف نوشته شده است؛ و نه در واقع به علت کمی وقت بلکه به سبب بی‌آرامی و خودآزاری.) من قابل تحمل‌ترین وضع خودم را در یک محیط آشنا با دو یا سه دوست می‌توانم داشته باشم. در چنین صورتی آزاد هستم، مجبور نیستم همواره توجه داشته باشم و همکاری نشان بدهم. ولی می‌توانم هر وقت بخواهم و هر مدت که میل داشته باشم در گفتگوها شرکت کنم؛ هیچگاه جایم خالی نخواهد بود و هیچ کس از حضورم ناراحت نخواهد شد. اگر فریبه‌ای در جمع باشد و بر حسب اتفاق وجودش برایم آزار دهنده باشد، چه بهتر، چون در آن موقع با توانی به عاریت گرفته تصور می‌کنم بترانم کاملاً شور و حال پیدا کنم. ولی اگر در محیطی ناآشنا باشم، میان افرادی غریبه، یا کسانی که آنها را غریبه احساس کنم، آن وقت تمام فضا به سینه‌ام فشار می‌آورد و قدرت تکان خوردن را از دست



می‌دهم، و به نظر می‌رسد تمام وجودم برای آنها آزادهنده می‌شود و همه چیز به صورت ناامیدکننده در می‌آید. این همان حالتی است که آن روز بعد از ظهر در خانه<sup>۱۶</sup> شما و همچنین پریشب در خانه عمو و لثش، میان اشخاصی که، بی‌هیچ دلیل، تمایلی حقیقی نسبت به من نشان می‌دادند به وجود آمد. خوب به خاطر می‌آورم من به میزی تکیه داده بودم و دختر میزبان هم کنار من به میز تکیه داشت - دختری در پراگ نیست که بیشتر از او برایم خوشایند باشد - و با تمام این‌ها در حضور این دوستان خوب قادر نبودم حتی یک کلمه حرف به درد بخور به زبان بیاورم. همان طور ایستاده بودم و خیره نگاه می‌کردم و هرازگاه با حرفی بی‌معنی حضور خودم را اعلام می‌کردم. اگر به میز بسته شده بودم آنقدر زجر دیده و متأثر به نظر نمی‌رسیدم. خیلی چیزهای دیگر هم در این رابطه می‌شود گفت، ولی فعلاً تا همین قدر کافی است.

به همین جهت ممکن بود فکر کنند من به دنیا آمده‌ام که تنها باشم - پس از آن، وقتی خودم را در اتاقم تنها یافتم از بابت همه چیز احساس ناامیدی کردم. ولی در عین حال نسبتاً خوشحال هم بودم و تصمیم گرفتم دوست عزیزم فلیکس را دست کم تا هفته دیگر نبینم، نه به هیچ وجه به دلیل شرمساری، بلکه به علت خستگی محض - و حال آن که من حتی با خودم هم نمی‌توانم کنار بیایم، مگر مواقعی که می‌نویسم. اگر رفتاری که با دیگران دارم با خودم هم می‌داشتم مدت‌ها قبل نیست و نابود شده بودم، گرچه بارها به این وضع نزدیک شده‌ام.

حالا فلیسه، توجه کن بین ازدواج چه تغییری در وضع ما ایجاد می‌کند، هر کدام مان چه از دست می‌دهیم و چه به دست می‌آوریم. من، تنهایی و حشتناکم را (مهم‌تر از همه) از دست خواهم داد، و تو، که بیش از هر کس دیگر دوست دارم غنیمت من خواهی شد. و حال آن که تو زندگی‌ای را که تاکنون داشته‌ای و تقریباً کاملاً از آن راضی بوده‌ای از دست می‌دهی. از برلین، از اداره‌ای که دوستش داری، از دوست دخترهایت، از لذت‌های کوچک زندگی، از داشتن این امید که با مردی موقر، شاد، سلامت ازدواج کنی و بچه‌های سالم و زیبایی که، اگر دقت کنی، مسلماً در آرزوی شان هستی بی‌نصیب خواهی ماند. بجای این زبان‌های غیرقابل حساب، مردی مریض، ضعیف، غیرقابل معاشرت، کم حرف، افسرده، خشک و تقریباً ناامید به دست می‌آوری که احتمالاً فقط از این امتیاز برخوردار است که تو را دوست دارد. بجای این که خودت را فدای بچه‌هایی واقعی کنی که با طبیعت تو به عنوان دختری سالم منطبق خواهد بود باید

خودت را فدای این مردی کنی که خصوصیات بی‌جگانه دارد، منتها بی‌جگانه در بدترین حالتش، و حداکثرش این که، احتمالاً راه آدمیانه حرف زدن را کلمه به کلمه از تو یاد خواهد گرفت. و چیزهای کوچک را هم از دست خواهی داد، تمام‌شان را. درآمد من ممکن است بیشتر از درآمد تو نباشد، من دقیقاً سالیانه ۴۵۸۸ کرون دریافت می‌کنم، هر چند استحقاق یک مقرری اضافی را دارم ولی درآمدم، مانند هر سازمان مشابه اداره‌های دولتی، بسیار کم افزایش پیدا می‌کند. از پدر و مادرم زیاد انتظار ندارم، و از ادبیات هم هیچ. بنابراین مجبور خواهی بود بسیار کم توقع تر از حالا زندگی کنی. آیا واقعاً این کار را خواهی کرد و به خاطر من پایداری نشان خواهی داد، به خاطر مردی که وضعیتش در بالا آمد؟

و حالا، فلیسه، تو صحبت کن. راجع به تمامی نکاتی که از ابتدا در نامه‌هایم ذکر کرده‌ام بیندیش. من عقیده ندارم که اظهارات یاد شده در مورد خودم هرگز بتواند تغییر زیادی پیدا کند. مشکل در مورد چیزی گزافه‌گویی شده باشد، کمتر حرفی دربارهٔ مطالب دیگر ممکن است گفته شده باشد. احتیاجی نیست راجع به مسائل بیرونی چیزی بگویی، این کاملاً روشن است و استفاده از کلمه «بله» هم اکیداً ممنوع است. آنچه باقی می‌ماند شرح و وصف درون است. چه صورتی خواهد داشت؟ آیا به تفصیل جواب خواهی داد؟ یا نه به تفصیل، اگر وقت زیادی نداری، ولی به وضوح، همان‌گونه که در حقیقت، طبیعت پاکیزه، ولی از من مختصر گل‌آلود تو، شایسته آن است.

فرانتس

۱۷ ژوئن ۱۹۱۳

فلیسه عزیزم، آیا نامهٔ مفصل من به تو رسید؟ خیلی بی‌احتیاطی نشان دادم. تقریباً دیر از مغازه برگشتم (پدر و مادرم تا هفتهٔ دیگر بر نمی‌گردند، اوتلا مدت‌ها پیش حالش خوب شد، غذا مثل همیشه است، و من همچنان به آن بی‌تفاوت هستم)، و چون تازه خیال داشتم نامه را پست کنم باید به ایستگاه راه آهن می‌رفتم. ولی توسط دوستی متوقف شدم (نامه را در دست من دید و از محتوای آن سؤال کرد، و من هم به شوخی، در واقع همان‌طور که خیال می‌کرد، گفتم پیشنهاد ازدواج است؛ از این باور نکردنی‌تر چیزی نمی‌شد گفت)، ولی بعد، اگر بنا بود نامه به پست برسد باید خودم را به سکو می‌رساندم. اما وقتی خواستم از دستگاه بلیط<sup>۱۳</sup> بگیرم سکه از ماشین بیرون افتاد، چون

ماشین خراب بود. خیال داشتم یک بار دیگر امتحان کنم که از اتاق انتظار درجه یک خالی و تاریک، پیرمردی با سبیل سفید پرپشت، احتمالاً، ولی نه الزاماً، از کارمندان راه‌آهن ظاهر شد - درست نگاهش نکردم و به طور یقین بار دیگر او را نخواهم شناخت - و پیشنهاد کرد نامه‌ام را پست کند و در واقع بدون این که منتظر موافقتم باشد نامه و سکه را از من گرفت. من از دستپاچگی، حالت همیشگی‌ام، همه چیز را در اختیار او گذاشتم. در حالت خواب و بیداری گفتم: «واقعاً می‌توانم به شما اعتماد کنم؟» ولی مرد و نامه ناپدید شده بودند.

امروز با نامه و کارت پستال تو شنگول بودم (همه چیز دیر به آپارتمان می‌رسد، کارت پستال را تا ظهر دریافت نکرده بودم). پس تو فکر می‌کنی من به یک نامه‌نویس آشفته حال و نامنظم تبدیل شده‌ام؟ ولی به طور یقین نه در مورد خودم؟ نه، این طور نیست، بلکه نه در مورد تو. ولی شاید تو فکر می‌کنی برای ارتباط برقرار کردن، رویهم رفته وسیله‌ای بهتر از نامه نوشتن هم پیدا می‌شود. اگر این طور است احتمالاً حق با توست، گرچه نه الزاماً. ولی چند روز پیش منظورت چه بود که نوشتی نامه‌های من هم تغییر کرده است؟ به چه صورتی؟ واقعاً می‌خواهم بدانم. مگر این که منظورت، از وقتی باشد که به کار نوشتن خودم مشغول بودم و شخص دیگری به حساب می‌آمدم.

من از برنامه تعطیلات تو درست سر در نمی‌آورم. آیا واقعاً مجبوری ماه اوت به سفر بروی؟ من فقط سپتامبر می‌توانم جایی بروم. ولی چرا سفرهای کوتاهی که در نظر داری آنقدر گران هستند؟ نمی‌توانی ارزان سفر کنی؟ بعضی اوقات مرا به هراس انداخته‌ای. مثلاً، خرجی که هتل تو در پراگ برداشت! و مبلغ گزافی که برای رفتن به فلسطین لازم دانستی! با قطار درجه ۱<sup>۰۳</sup> نمی‌توانی مسافرت کنی؟ من که غیر از این شکل طور دیگری نمی‌توانم مسافرت کنم. ولی آخر، سفر کردن، خیلی ارزان تمام می‌شود؛ با در نظر گرفتن این که چقدر ضروری است باید هم همین طور باشد. به همین دلیل است که توصیه می‌کنم به دریاچه گاردا<sup>۹</sup> بروی؛ آنجا برایت توضیح خواهم داد چرا.

فرانتس

۱۹ ژوئن ۱۹۱۳

من می‌خواهم ازدواج کنم ولی آنقدر ضعیف هستم که به واسطه کلمه‌ای در یک

کارت پستال زانوئام شروع به لرزیدن می‌کند. آیا فردا نامه‌ای دریافت خواهم کرد که از روی آن بتوانم نتیجه بگیرم که تو نکته به نکته همه چیز را دقیقاً مورد توجه قرار داده‌ای، کاملاً حلاجی کرده‌ای و با وجود این آری می‌گویی؟ و به عبارت دیگر، که چیزی را تکذیب نکرده‌ای (و این بسیار مصیبت بار خواهد بود چون، به حرفم توجه کن! غیر قابل تکذیب است) ولی چندان هم مهم ندانسته‌ای و خود را در مقابل آن پیروز دیده‌ای، یا دست کم به اتکای استدلالی صمیمانه متقاعد شده‌ای که قادر هستی بر آن پیروز شوی؟

فرانتس

چه وقت نامه مرا دریافت کردی؟ ممکن است لطف کنی یک نسخه از آخرین شماره روزنامه دوشنبه آلمان را برای من بفرستی. به من گفته‌اند مطلبی در مورد سوخت‌انداز در آن به چاپ رسیده است.<sup>۱۵</sup>

۲۰ ژوئن ۱۹۱۳

فلیه عزیز و عزیزترین، این نمی‌شود، این نمی‌شود. تو نباید تسلیم چیزی شوی که می‌تواند مایه تباهی تو بشود، بلکه - به اسید خدا - باید به عمق آن وارد شوی و بررسی اش کنی. رفتار کنونی مرا به چشم زشتی و شرارتی نگاه کن که من هنگام توصیف حالتی از خودم نادیده‌اش گرفته‌ام، نمی‌توانم از خودم دورش کنم. کلمه‌ای که در رابطه با من به کار برده‌ای ظاهراً همان چیزی است که می‌خواهم زندگی‌ام را به آن تقدیم کنم، ولی در عین حال، بر حسب ظاهر نمی‌توانم بگویم درست همان چیزی است که احتیاج دارم. فلیه، در عین حال که من دستم را جلوی دهان تو گرفته‌ام و در واقع کلمه به زبان نیامده است، ولی توی دست‌های خالی من زمزمه شده است. تو درست آنچه را که من نوشته‌ام ملتفت نشده‌ای (خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم فلیه، نگذار این طور محبت کردن من روی تو تأثیر بگذارد - من باید، من باید) من نمی‌توانم قبول کنم که تو نکته به نکته آن را بررسی کرده‌ای، تو فقط یک نگاه کلی به آن انداخته‌ای، کسی چه می‌داند چه چیزهایی احتمالاً از نظرت دور مانده است. به هر طریق، تو حتماً تردیدهایی داشته‌ای، گرچه من فقط نشانه‌های آن را می‌توانم ببینم (چون تا فرستادن کارت پستال یک روز صبر کرده‌ای و تا ارسال نامه دو روز)؛ تردیدها که ثبت نشده‌اند. آنچه در مورد پزشک گفته‌ام سبب ناراحتی تو شده است؛ تو درست

متوجه نشده‌ای؛ که البته جای تعجب نیست. ولی بجای سؤال کردن، می‌گویی: «از این مطلب بگذریم!» منظور من این است که تصمیم پزشکی به فرض هم که مطلوب باشد، در نفس خود حتماً تصمیم من نخواهد بود. بیش از این چیزی نگفتم. تو نظرت این است که حرف‌های نامناسب در نامه من پیدا می‌شود، چون در جایی نوشته‌ام «اگر عقل درست و حسابی داشتم...» ولی عزیز دلم، عزیز دلم، این فقط جرأت نیست که من از تو می‌خواهم، یا درست‌تر این که من نمی‌خواهم تو را وادار به کاری کنم که فقط جرأت لازم داشته باشد، چون جرأت بدون توجه دقیق فداکاری خواهد بود. از قرار معلوم تو هر آنچه من می‌گویم قبول داری ولی چیزهایی را که در مورد خودم می‌گویم «زیاده از حد بی‌رحمانه» می‌دانی. در چنین صورتی تو هیچ قسمتی از نامه مرا قبول نداری، چون همه‌اش در مورد من است. تکلیف من چیست؟ چطور باور نکردنی را برایت باور کردنی کنم! تو تا این زمان مرا دیده‌ای، حرف زدنم را شنیده‌ای و رفتارم را هم حضوری متحمل شده‌ای؛ نه تنها تو، بلکه پدر و مادرت هم همین طور. ولی هنوز حرف‌هایم را قبول نکرده‌ای؛ به علاوه مسئله این که تو بیش از «برلین و آنچه به آن مربوط است» را از دست خواهی داد نیز هست؛ و حال آن که از این بابت، که از همه هم مهم‌تر است، تو سخنی به میان نیاورده‌ای. «یک شوهر خوب و مهربان؟» من صفات کاملاً متفاوتی را در آخرین نامه برای خودم قائل شدم، ولی تو به راحتی از پذیرفتن آنها خودداری می‌کنی. جداً حرف‌هایم را قبول کن؛ همه چیز را به دقت بررسی کن و به من بگو چطور بررسی کرده‌ای. کاش امروز یکشنبه وقت مختصری داشتی و می‌توانستی قدری با جزئیات بیشتر برایم بنویسی که زندگی روزمره با مردی شبیه آن که من توصیفش کرده‌ام را چگونه مجسم می‌کنی؟ این کار را بکن، فلیسه، به عنوان کسی که از همان نخستین ربع ساعت نزد تو گرو گذاشته شده است از تو خواهش می‌کنم.

فرائتس

۲۲ ژوئن ۱۹۱۳

عزیز دلم، نمی‌توانی تصور کنی چگونه زندگی را با فشار از لابلای نامه‌های تو بیرون می‌کشم، ولی هنوز بررسی دقیق و «آری» کاملاً آگاهانه را در آنها نمی‌بینم، و نه حتی در آخرین نامه‌ات. کاش در نامه فردا، یا بخصوص در جواب نامه‌ای که فردا خواهم فرستاد، باشد. چون نامه فردا، که تقریباً پایان یافته است آنقدر برای من اهمیت دارد که

ترجیح می‌دهم بجای پست معمولی امروز با پست سفارشی فردا بفرستم. و آن وقت، یک پاسخ مشروح برای آن نامه، فلیسه! پس از آن، این کندوکاو، این کندوکاو بی‌اندازه ضروری، که ضرورتش را آن طور که باید آمادگی نداری بپذیری، ممکن است فعلاً خاتمه پیدا کند. تو به طور یقین عقیده نداری فلیسه، که من از شکنجه کردن تو لذت می‌برم؛ بسیار خوب، در این صورت لزوم آن را، با توجه به این واقعیت که در عین حال باز نسبت به تو اعمال می‌کنم حس کن. نامه فردا را با دقت هر چه تمام‌تر جواب بده! اگر دوشیزه برول در این زمینه کاوشی نکرده، کف شناسی هنر زیبایی است. - و، بخصوص در مورد پیش‌بینی «هرگز دنبال ثروت نرفتن»، دریغا حقیقت محض؛ ولی اشتباه بزرگ هم دارد. با وجود این‌ها، باید قبول کرد که رویهم رفته به نظر جالب می‌آید. ولی جالب نه از نظر درستی، بلکه از بابت خوشایند بودنش. درباره‌اش بیشتر برایم بنویس، می‌نویسی؟

بسیار خوب، تو نامه مرا سه‌شنبه دریافت خواهی کرد. دلم می‌خواهد تو را همیشه پشت میزت نگهدارم، همیشه مشغول نوشتن به من.

فرانتس

۲۱ ژوئن [۲۲ و ۲۳] ۱۹۱۳

عزیزم، این را هم، و شاید بخصوص این را - گرچه زیاد در موردش صحبت کرده‌ایم - در بررسی‌هایت در نظر نمی‌گیری که نوشتن، عملاً قسمت خوب طبیعت من است. اگر یک چیز خوب در من وجود داشته باشد همین است. بدون این دنیای درون سرم، این دنیایی که در تلاش است تا انتشار پیدا کند، هرگز جرأت نمی‌کردم آرزو کنم تو را به دست بیاورم. این مسئله که تو در حال حاضر چه نظری نسبت به نوشتن من داری چندان مطرح نیست، ولی اگر قرار باشد با هم زندگی کنیم، خیلی زود متوجه خواهی شد که اگر خواسته یا ناخواسته از نوشتن من خوشت نیاید مطلقاً چیز دیگری برایت باقی نخواهد ماند که به چنگ بگیری. که در آن صورت به شکل وحشتناکی احساس تنهایی خواهی کرد، فلیسه. تشخیص خواهی داد که چقدر دوست دارم، و من به سختی قادر خواهم بود عشق خودم را ثابت کنم، اگرچه، مثل الان، احساس کنم فقط به تو تعلق دارم. من به تدریج دارم بین اداره و نوشتنم خرد می‌شوم (این حتی در زمان حال هم صدق می‌کند، هر چند که ظرف ۵ ماه گذشته چیزی ننوشته‌ام). اگر به خاطر

اداره نبود، البته همه چیز فرق می‌کرد و این هشدارهایم الزاماً تا این حدّ شدید نمی‌بود، اما طبق معمول من باید تا حد امکان تمام احتمالات را پیش‌بینی کنم. ولی تو، فلیسه عزیز، چه داری در مورد آن نوع زندگی زناشویی بگویی که شوهر، به هر صورت چندین ماه از سال را ساعت ۲/۳۰ الی ۳ بعد از ظهر از اداره می‌آید، ناهار می‌خورد، دراز می‌کشد و تا ساعت ۷ الی ۸ می‌خوابد، با عجله شامش را می‌خورد، یک ساعتی راه می‌رود، و بعد شروع به نوشتن می‌کند و تا ساعت ۱ یا ۲ می‌نویسد؟ آیا حقیقتاً می‌توانی چنین وضعی را تحمل کنی؟ چیزی از شوهرت ندانی جز این که در اتاقش مشغول نوشتن است؟ و پائیز و زمستان را به این صورت زندگی کنی؟ و برای بهار آماده باشی تا به مرد نیمه جانی که در چارچوب اتاق مطالعه‌اش ایستاده خیرمقدم بگویی، و در طول بهار و تابستان شاهد این باشی که در زمان‌های مناسب می‌کوشد خودش را برای پائیز آماده کند؟ آیا این صورتی امکان‌پذیر از زندگی است؟ ممکن است، ممکن هم هست امکان‌پذیر باشد، ولی با وجود این تو باید تا آخرین ذرهٔ تردید به دقت بررسی‌اش کنی. در ضمن، نه تنها سایر خصوصیات عجیب و غریب مربوط به نویسندگی، بلکه مربوط به خلق و خوی ناخوشایند را هم نباید فراموش کنی. چون تا آنجا که می‌توانم به خاطر بیاورم حضور یک غریبه یا حتی یک دوست در اتاق احساسی نامطبوع یا دست‌کم ناراحت‌کننده به من داده است. تو، در هر حال، مردم و شاید حتی میهمانی را دوست داری، در حالی که من باید تلاشی سنگین و تقریباً دردناک به خرج بدهم تا خودم را وادار کنم بستگان یا حتی دوستان را در آپارتمانم یا - اگر جرأت کنم بگویم - در آپارتمان‌مان بپذیرم. مثلاً، هیچ چیز برای من آسان‌تر از این نیست که در پراگ زندگی کنم و هیچ کدام از بستگانم را نبینم، گرچه آنها بخصوص در مورد من دقیقاً مهربان‌ترین افراد هستند و هر یک از آنان تا به حال بیش از آنچه شایسته‌اش باشم و هرگز بتوانم متقابلاً نشان بدهم در حق من بزرگواری نشان داده‌اند. بنابراین، آرزوی من این خواهد بود که فعلاً آپارتمانی تا حد امکان نزدیک به حومهٔ شهر و نسبتاً غیرقابل دسترس داشته باشم؛ و آرزوی بعدی‌ام هم - بعدها، با اندوختن - خریدن خانهٔ کوچکی با باغچه در خارج شهر خواهد بود. ولی فکرش را بکن، فلیسه، آن وقت، تو عملاً وضعی مشابه وضع آن خواهرت که در بوداپست است و برایش خیلی متأسف هستی خواهی داشت، با این تفاوت که وضع تو از طریق من وخامت پیدا خواهد کرد و آرامش خواهرت را نخواهی داشت. چه داری در این مورد بگویی؟

من نیازمند یک جواب بسیار صریح به این سؤال هستم، باید این را درک کنی، یک جواب بسیار صریح.

من می‌دانم، فلیسه، یک راه ساده برای حل و فصل سریع و دلخواه این سؤالات وجود دارد - با باور نکردن حرف‌های من، یا دست کم باور نکردن حرف‌هایی که به آینده مربوط می‌شود، یا بالاخره باور نکردن تمام حرف‌هایم. من احتمال می‌دهم تو در آستانه چنین وضعی باشی. حقیقت این است که هیچ چیزی نمی‌تواند بدتر از این باشد. در چنین صورتی تو مرتکب سنگین‌ترین خطاها علیه خودت خواهی شد، فلیسه، و بنابراین، همچنین علیه من. و این یعنی تباهی من و تو هر دو. تو باید آنچه را من در مورد خودم می‌گویم باور کنی، زیرا خودشناسی مرد ۳۰ ساله‌ای است که به دلایل عمیق چندین بار تا نزدیکی‌های جنون پیش رفته و در نتیجه به مرز حیات خودش رسیده و می‌تواند سرتاسر وجود خود و آنچه در این مرز بر سرش آمده را به خوبی مشاهده کند.

## ۲۲ ژوئن

آن قسمت سه‌شنبه نوشته شد، حالا یکشنبه بعدازظهر است. قرار است ورفل و دیگران را ببینم، و بایستی پدر و مادرم را هم ساعت ۵/۳۰ در ایستگاه راه‌آهن ملاقات کنم. دیشب مدت بسیار کوتاهی خوابیدم\*، سرم وضع متعادلی ندارد، نمی‌دانم آیا خواهم توانست تمام چیزهایی را که در نظر دارم به درستی روی کاغذ بیاورم.

در هر صورت تو مجبور خواهی بود ضمن بررسی هایت این واقعیت را در نظر داشته باشی که من به هیچ وجه نسبت به موقعیت خودم در اداره اطمینان ندارم، ناامیدی‌های ناشی از کار اداری و تأثیر اختلال وحشتناک آن بر زندگی‌ام همواره ادامه دارد و بدتر می‌شود، چون نیروی برگرداندن توازن، در اثر همان امکان‌ناپذیری، پیوسته کاهش می‌یابد. بارها تقریباً در شرف گرفتن اخطار بوده‌ام و آنچه با یک تصمیم قطعی به نتیجه نمی‌رسد ممکن است خیلی راحت از طریق بی‌کفایتی در انجام کارهایم، که گاه وحشتناک بوده و توسط رؤسایم تذکر داده شده صورت بگیرد. ولی بالاخره چه؟

و حتی اگر تا زمانی که من آنجا هستم در بهترین حالت، بهترین حالت نسبی هم باشم، همسرم و من زوج فقیری را تشکیل خواهیم داد که ۴۵۸۸ کرون خودشان را باید با دقت به مصرف برسانند و ما خیلی فقیرتر از، مثلاً، خواهرم که به نسبت وضع خوبی

\* [بین خطوط] اگر همان اندازه که به تو فکر می‌کردم خوابیده بودم یک عالم خواب می‌شد.



دارد خواهیم بود. (من هیچ انتظاری از پدر و مادرم نمی‌توانم داشته باشم، دست کم تا موقعی که زنده‌اند.) ما، هم از ماکس و هم از اسکار فقیرتر خواهیم بود. آیا این، همسر مرا نگران نخواهد کرد و به همین سبب، به همین سبب تنها، باعث نگرانی من نخواهد شد؟ آیا او این را خواهد پذیرفت؟ و اگر در اثر بیماری و غیره مخارجی اضافی پیش بیاید بلافاصله مقروض خواهیم شد. آیا این را هم خواهد پذیرفت؟

تو در گذشته چندین بار به غم و غصه‌ای اشاره کرده‌ای که خانواده‌ات مجبور بوده‌اند آن را تحمل کنند و بپذیرند. آن چه نوع غم و غصه‌ای بود؟ آیا ممکن است به عنوان آزمایش تحمل غم و غصه‌های دیگر کارساز باشد؟

### ۲۳ ژوئن

دوشنبه، بدون نامه، برخلاف تمام انتظارات - لحظه‌ای پیش به دنبال پدرم به اتاق مجاور که فلیکس کوچولو در آنجا تازه از خواب بیدار شده بود، رفتم. اگر به دنبالش نرفته بودم بی‌اندازه ناراحت می‌شد. ولی مشاهده رفتار غیرعادی او با آن کودک، و سر و صداهایی که دیگران از این بابت از خود در می‌آوردند چقدر تهوع‌آور است! دیروز بعدازظهر که به مناسبت بازگشت پدر و مادرم، همه اینجا جمع بودند و از دست پدرم کاملاً از خود بیخود شده بودند و تمام خانواده، حین بازی با این بچه، غرق در پایین‌ترین درجات شوخی‌های جنسی بودند، چنان احساس انزجار می‌کردم که گویی محکوم به زندگی در خوکدانی شده‌ام. در عین حال که از حساسیت شدید خودم در این زمینه آگاه هستم جنبه اخلاقی، فوق‌العاده بودن، و از یک فاصله، حتی منظر زیبای کل صحنه را هم کاملاً درک می‌کنم و تشخیص می‌دهم. وسط همه، البته مبادر بیچاره‌ام نشسته است که هیچ‌گاه وقت نداشته یا یاد نگرفته چطور هیکل خودش را مناسب نگهدارد و حالا قدری چاق شده و با شش شکم زایدن خمیده شده است. آن طرف، پدرم که با زندگی آرام در فرائتسنزباد ناراحتی‌هایش بهبود نیافته نشسته است؛ طرف دیگر، خواهر بزرگم که تا همین دو سال پیش هنوز یک دختر جوان بود ولی هیکلش، بعد از آوردن دو بچه، بیشتر به خاطر سهل‌انگاری و بی‌اطلاعی تا کمبود وقت، واقعاً می‌رود تا شبیه هیکل مادرم بشود - آنجا نشسته و بدنش از توی یک کرسی غیرعادی بیرون زده است. و با دقت از نزدیک‌تر حتی خواهر وسطی‌ام هم دارد نشانه‌هایی از شباهت به خواهر بزرگتر را پیدا می‌کند. - هزیز دلم، چه پناهی به تو بردم! ولی تو

دیروز ابدأ حتی به من فکر هم نکردی و جواب سؤالاتم را ندادی، گرچه جواب دادن به آنها کاملاً اجتناب‌ناپذیر است. و من باید جواب را داشته باشم، یک جواب بسیار دقیق. درست همان‌گونه که هیچ یک از کارهای تو هرگز باعث رنجیدگی خاطر من نمی‌شود، تو هم نباید هیچ‌گانه از من احساس رنجش کنی. ولی این باز کافی نیست: تو نباید از روی لجاجت سکوت اختیار کنی (همان طور که یک بار گفتی در مورد کتاب و رفل عمل کرده‌ای)، واقعاً الان زمان این کارها نیست؛ و بالاخره هرچه پیش می‌آید نگذار با اطلاعاتی که احتمالاً آن زمان در برلین از ماکس به دست آورده‌ای تحت تأثیر قرار بگیری. تو فقط باید به چیزی که الان به تو می‌گویم گوش کنی، فلیسه: تو باید این نامه را به تنهایی جواب بدهی و تمامش را هم باید پاسخ بدهی، نه فقط سؤالات را. در عوض، اگر به هر صورت این کار را بکنی من هم قول می‌دهم موقع نامه نوشتن به پدر و مادرت برای خواستگاری، نامه‌ام را خیلی کوتاه کنم. در واقع، کاملاً به هر دو نفرمان مربوط می‌شود، ولی این تویی که باید موافقت نشان بدهی.

فرانتس

۲۶ ژوئن ۱۹۱۳

فلیسه عزیزم، وقتی امروز نامه‌ات را خواندم که البته لازم به گفتن نیست، نه فقط یک بار، موقعیت‌مان را چنان وحشتناک دیدم که بلافاصله به طرف دیگر میز نگاه کردم و به همکارم، همان آدم مضحک و جالبی که بدون شک قبلاً صحبتی از او کرده‌ام، پیشنهاد کردم که ما باید به همدیگر «تو» بگوییم. چون او درگیر ماجرای عشقی است که فعلاً غمگین و غرق در حال مسخره خودش است ولی به طور یقین آخر سر حالش خوب خواهد شد. بنابراین همیشه در حال ناله کردن است و من باید او را نه تنها دل‌داری بدهم بلکه کمکش هم باید بکنم. لذا، در این رفت و آمدهای شادمانی و مصیبت حاصل از نامه تو، در لحظه درماندگی محض، بدون این که او را بیشتر طرف اعتماد خودم قرار بدهم یا بخوام قرار بدهم (اتفاقاً بی‌نهایت صدیق و وفادار است) با او دست دادم و «تو» گفتن را به او پیشنهاد کردم. البته احساس مبالغه‌آمیزی بود که خیلی زود هم از کرده خودم پشیمان شدم.

من امروز چارچوب فکری درستی ندارم، فلیسه، که نامه تو را به طور مناسبی جواب بدهم. سرم درد می‌کند، مطالب زیادی دارم که بگویم و قادر نیستم خلاصه‌شان

کنم. تو به تمام سؤالاتم جواب ندادهای. ولی جوابت شیرین است و از نظر تو، در حال حاضر، تا حد امکان جامع. بیش از این نمی‌توانم چیزی از تو بخواهم. به علاوه، پیشرفت‌هایی صورت گرفته است؛ به دلیل این واقعیت که با این نامه‌ها موضوع روشن‌تر می‌شود، و بالاتر از همه وضع مشخص‌تری پیدا می‌کند.

اکنون دو روز است که برایت نامه نوشته‌ام، در درجه اول به خاطر این که خواستم وقت و آرامش لازم برای فکر کردن را به تو داده باشم؛ و در ثانی به دلیل این که کارت پستال دوشنبه غمگینم کرد، همان قدر به علت محتوایش که به سبب این واقعیت که در آن قول داده بودی عصر دوباره نامه بنویسی، هر چند من از پیش می‌دانستم نخواهی نوشت، و عملاً هم ننوشتی؛ و این به رغم این است که بارها در گذشته قول داده‌ای فقط در مواردی که خاطر جمع هستی قول قطعی بدهی.

تا آنجا که می‌توانم در این موقعیت گیج و منگ خودم تشخیص بدهم تحقق یافتن خوشبختی مشترک ما با درک آن چند «اگر» در نامه تو بستگی خواهد داشت. ولی این چگونه می‌خواهد تحقق پیدا کند؟ به هیچ صورت معلوم نیست که با هم بودن ما حتی برای یک مدت طولانی کافی خواهد بود که این امر تحقق بیابد. از این‌ها گذشته، امکان با هم بودن ما برای هر مدت زمانی، حتی وجود ندارد. زمان و مکان تعطیلات ما با هم تطابق ندارد و برلین هم برای این با هم بودن جای مناسبی نیست. و یک دیدار کوتاه هم برای این منظور ثمری نخواهد داشت. در واقع نه یک سفر کوتاه کفایت می‌کند و نه یک سفر بلند. چون این یک مسئله کاملاً مربوط به وفاداری، شهامت و اعتماد داشتن از طرف توست. وفاداری به این دلیل، حرفم را باور کن فلیسه، که تصورات تو نادرست است. طرز فکر من در مورد نوشتنم و طرز برخورد من با مردم تغییرناپذیر است، قسمتی از طبیعت من است، نه در ارتباط یا شرایط موقتی. آنچه برای نوشتنم احتیاج دارم خلوت است، نه «مثل یک گوشه گیر»، چون این کافی نیست، بلکه مثل یک مرده. نوشتن، از این نظر، خوابی است عمیق‌تر از خواب مرگ؛ و درست همان طور که آدم مردگان را از قبرهایشان بیرون نمی‌آورد و نمی‌تواند هم بیرون‌شان بیاورد، مرا هم نباید و نمی‌توان شب‌ها از میزم جدا کرد. این، ارتباط نزدیکی با رابطه من با مردم ندارد. فقط جریان از این قرار است که من، تنها با این شیوه منظم، مداوم و سخت‌گیرانه است که می‌توانم بنویسم، و بنابراین به همین شیوه هم می‌توانم زندگی کنم. ولی به طوری که تو می‌گویی، این شیوه برای تو «تا حدی مشکل» خواهد بود. من همواره این ترس را از

مردم داشته‌ام، نه عملاً از خود مردم، بلکه از تجاوزشان به طبیعت ضعیف خودم؛ چون حتی صمیمی‌ترین دوستم با قدم گذاشتن به اتاقم مرا به وحشت می‌اندازد، و این خیلی بیش از نمادی از این ترس است. ولی از این مطلب که بگذریم، هر چند نمی‌شود گذشت، در طول آن زندگی پائیزی و زمستانی که توصیف کردم چطور مردم، چه رسد به پدر و مادر، می‌توانند احتمالاً بدون ایجاد مزاحمتی تحمل‌ناپذیر برای من - اگر به فکر من باشند - و برای همسر، به دیدارمان بیایند؟ «ولی این که تو بتوانی در چنین خلوتی زندگی کنی برای تو معلوم نیست.» «این که من بتوانم جای خالی همه را برایت پرکنم برای تو معلوم نیست» آیا این‌ها جواب هستند یا سؤال؟

اداره؟ این که روزی در وضعی قرار خواهم گرفت که اداره را ترک کنم غیرممکن است. ولی این که روزی، به علت به درد نخوردن مجبور خواهم بود آنجا را ترک کنم به هیچ وجه غیرممکن نیست. در این زمینه احساس ناامنی درونی و نگرانی‌ام وحشتناک است و اینجا هم دلیل منحصر به فرد و واقعی آن نوشتم است. نگرانی‌های من از بابت تو و خودم نگرانی‌های زندگی است، قسمتی از تار و پود زندگی است. ولی نوشتن و اداره را نمی‌توان با هم منطبق کرد، چون نوشتن، مرکز ثقل خودش را در اعماق دارد و حال آن که اداره در سطح زندگی است. بنابراین، بالا و پایین می‌رود و آدم یقین دارد در جریان امر دو نیمه می‌شود.

چیزی که احتمالاً آخر سر در نامه‌ات از قلم افتاده است، نگرانی من از بابت کمبود پول است. این به تنهایی برای خودش مسئله‌ای است. ولی آیا تو به دقت آن را مورد توجه قرار داده‌ای؟

بنابراین زمان با سؤالات تباه می‌شود. من به خاطر نمی‌آورم نوشته باشم «خیلی فوریت دارد» ولی همان چیزی است که منظور نظرم است.

فرانتس

[در حاشیه سمت چپ آخرین صفحه] نشریه دوشنبه؟ اگر چیزی در مورد سوخت‌انداز ندارد البته احتیاجی به آن نیست.

۲۷ ژوئن ۱۹۱۳

خیلی درمانده‌ام، این همه سؤال مطرح است، و هیچ راه حلی به نظرم نمی‌رسد و چنان فلک زده و ناتوانم که می‌توانم برای ابد روی نیمکت دراز بکشم و بدون این که

تفاوتش را حس کنم چشمانم را باز و بسته نگهدارم. قادرم نه چیزی بخورم و نه خوابی بکنم. هر روز در اداره عصبانیت و نارضایی به وجود می‌آید و همواره هم منم که مقصرم. بین ما، یا بلکه بیشتر پیش روی ما تا بین ما، مسائل همچنان بلا تکلیف و مختل باقی است، و وقتی از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم - کاری نه چندان شایسته، ولی با مناسبت، چون می‌توانم خشمی را که تا گلویم بالا آمده است احساس کنم - می‌توانم، درست مقابل خود، بیرون از حمام‌های شنا، جوان بیگانه‌ای را مجسم کنم که جای من را گرفته است. (در واقع، این چیزی است که در طول سه هفته گذشته تقریباً هر روز مشاهده کرده‌ام، چون نمی‌توانم خودم را در جای حلقه گمشده قرار بدهم.)

در این لحظه بخصوص، با داد و بیدادهای برپا شده در اداره که مقصرش من هستم و به رغم تمام محبت‌های همه جانبه ممکن، ظاهراً باید در فواصل معین تکرار شود و تکرار هم خواهد شد، چون نظم در کارم وجود ندارد (پوشه‌ها را اگر دو دستی هم در چنگ داشته باشم گم می‌کنم) نمی‌توانم در مورد پرونده‌ای که بر حسب اتفاق از آن خوشم نمی‌آید اقدامی به عمل بیاورم و لو مجبور باشم سال‌های سال در دسر ناشی از آن را تحمل کنم. همچنین قادر نیستم چیزی را پنهان، پیشگیری یا توجیه کنم؛ و در عوض همان طور که زمین رعد و برق را می‌پذیرد، من هم اجباراً می‌پذیرم که همه چیز بر سرم فرود بیاید - در این لحظه بخصوص (همان طور که می‌گفتم) با ناتوانی آشکارم در پیش بردن کارها در زمان حال، چه رسد به آینده، و حتی با امری پر مسئولیت‌تر، احساس می‌کنم باید قبل از هر چیز از خودم بپرسم، حتی اگر فقط در همین زمینه باشد، که آیا من این حق را دارم که تو را مطالبه کنم، حتی اگر تو جرأت این را داشته باشی که خردت را به من واگذاری.

و اما رفتار تو، آیا واقعاً حق انجام کاری را به من می‌دهد؟ نه، من باید این حق را در درون خودم پیدا کنم. در واقع آنچه حقیقتاً مجبور خواهم بود به خودم بگویم این است که من می‌توانم کاملاً از طریق ارزیابی شرایط جسمی و روحی، اعتماد به نفس، در خانه و بیرون از خانه، وضع مالی، و آینده خودم، حقیقی نسبت به تو، نسبت به خوشبختی‌ام دست و پا کنم. اگر ارزیابی خودم هم این حق را از من دریغ کند - که دریغ هم می‌کند - از کجا می‌توانم حق دیگری به دست بیاورم؟ به طور مسلم نه از جرأت، خوبی و نه حتی از عشق تو، و لو خیالی هم نباشد (امکانی که تو در نامه آخرت جایش را خالی گذاشتی). این را من نمی‌توانم طلب کنم - تقریباً در مرز بین حق و وظیفه قرار دارد

— مگر این که بنا بر این باشد که تو بگویی: «به رغم تمام این‌ها، من نمی‌توانم راه دیگری انتخاب کنم» ولی با وجود کلیهٔ اشارات و دلایل، تو نه می‌توانی و نه بایستی چنین چیزی بگویی؛ بخصوص بعد از آن که بررسی دقیق خودت را در تمام زمینه‌ها انجام داده‌ای. نوشتن، سبب روشن‌تر شدن مسائل می‌شود، ولی در عین حال خراب‌ترش هم می‌کند.

فرائس

[در حاشیهٔ نخستین صفحه] از بابت روزنامه متشکرم. آدم، سراپا احساس خارش می‌کند — برای یکشنبه نمی‌توانم چیزی بنویسم، مگر این که صورت نامهٔ اکسپرس داشته باشد.

۲۸ ژوئن ۱۹۱۳

دیروز خبری از نامه نبود، امروز هم همین‌طور. این بار تقریباً می‌توانم درک کنم. نامه‌های من دارند مثل صحبت کردنم، ولی نه صحبت کردنم در نیکلامه<sup>۱۰۶</sup> تحمل‌ناپذیر می‌شوند. علاوه بر این، کم‌کم دارم حس تعادل و توازن خودم را از دست می‌دهم، و می‌تواند حواسم مدام به زق زق و درد شدید شقیقه‌هایم باشد؛ به هیچ درد دیگری نمی‌خورم. در اداره حتی بدتر از دیروز بود.

دیروز بعدازظهر، نزدیک غروب، بعد از ساعت ۶ روی کاناپه نشستم و با نگاهی بی‌حالت به اتاق خیره شدم. خواهرم، که تازه از مغازه برگشته بود، در اتاقم را باز کرد و همان جا ایستاد. از آنجا که این اواخر، به هر دلیل نگران حال من بوده است، و می‌دانست که در واقع چیزی نخورده‌ام، می‌خواست بداند آیا خیال شام خوردن دارم یا نه. من که میلی به صحبت کردن نداشتم فقط برگشتم و به او خیره شدم. او هم به من خیره شد و این حالت برای لحظاتی قابل ملاحظه ادامه پیدا کرد. آنچه مرا به فکر واداشت این بود که اگر بجای خواهرم، همسرم در آستانهٔ در ایستاده بود و با این صحنه روبرو بود چه حالی پیدا می‌کرد و چگونه ناچار می‌شد آن را تحمل کند.

امروز وقت ناهار مادرم گفتم: «من می‌دانم ناراحت هستی. خیال ندارم در کارت کنجکاوی کنم، ولی خیلی دلم می‌خواهد خشنود و راضی باشی و...» و بعد در لحظه‌ای کاملاً نامناسب: «تو نمی‌دانی پدرت چقدر به تو فکر می‌کند...» تمام آنچه می‌توانستم بگویم این بود: «ولی من ناراحتی بخصوصی ندارم، ناراحتی‌ام مربوط به

اداره است. به همین جا ختم شد، ولی می‌دانم هر وقت بتواند، راجع به من و تو با خواهرم حرف می‌زند. وقتی به من فکر می‌کند درماندگی‌اش تقریباً به وسعت درماندگی من است.

ولی دیگر ادامه‌اش نمی‌دهم، نمی‌خواهم یکشنبه‌ات را با نوشتن بیشتر، که طبعاً همین حاصل را هم خواهد داشت، خراب‌تر کنم. من جز به چیزهای اندوهبار نمی‌توانم فکر کنم. دلم می‌خواهد آن را از این واقعیت بدانم که امروز نامه‌ای از تو نداشتیم؛ ولی فقط این نیست. دست کم با این تکه کاغذ مهربان باش، فلیسه (چقدر حرف ف خودش را به قلم فشار می‌دهد)؛ لحظه‌ای نوازشش کن؛ فکر این کار آرامش بیشتری به من می‌دهد.  
فرانتس

۲۹ ژوئن ۱۹۱۳

هیچ چیز؟ تو جمعه و شنبه از من نامه داشتی، ولی دریغ از یک کلمه! امروز نوبت من بود که یکشنبه در اداره حضور داشته باشم. لحظاتی پیش به خانه رسیدم (افراد خانواده بیرون شهر هستند) و وقتی در را باز می‌کردم قلبم به این صورت نمی‌تپید که الان نامه مورد انتظار، مورد انتظار حتمی‌ام را پیدا خواهم کرد، بلکه گویی می‌روم تا با عزیزترین موجود انسانی رویرو شوم - و نامه‌ای در کار نیست. به خودم می‌گویم این باید معنی خاصی داشته باشد، و سر در آوردن از آن مشکل نیست.

فرانتس

۱ ژوئیه ۱۹۱۳

فلیسه بسیار عزیزم، حق با توست، مادرم همین الان اطلاعات را به من داد. مدرکی است به زحمت فراهم شده؛ در عین وحشتناک بودن شدیداً هم خنده‌دار است. یک روز خیلی به آن خواهیم خندید. من می‌دانستم مادرم آن را فراهم کرده است، چون غروب روزی که آخرین تلگراف تو رسید گذاشتم مادرم نامه‌ای را که برای پدرت نوشته بودم بخواند. در نتیجه فکر کرد وقت را نباید از دست داد و بدون مشورت با من دست به کار گیر آوردن اطلاعات شد، بدون تردید با این احتیاط که تو از ماجرا خبردار نشوی. روز بعد مرا در جریان گذاشت. من آن را چندان جدی نگرفتم و دیگر به آن فکر نکردم. حالا آن اطلاعات رسیده است. گویی توسط کسی که عاشق توست نوشته شده است. با

وجود این، یک کلمه‌اش هم درست نیست. همه‌اش جواب‌های حاضر و آماده. جواب‌های درست، شاید به هیچ طریق قابل کسب نباشد، حتی اگر مؤسسه عملاً می‌توانست حقیقت را کشف کند. با تمام این‌ها هزار بار بیشتر از آنچه من بگویم به پدر و مادرم اطمینان خاطر می‌دهد. - تصورش را بکن، اطلاع دهنده حتی دروغ‌های وقیحانه تحویل می‌دهد - و ظاهراً به خیال خودش به نفع تو. دربارهٔ «بخصوص همه می‌دانند» چه فکر می‌کنی؟ «بخصوص همه می‌دانند» که تو آشپز قابلی هستی. «بسیار خوب، من یکی که هرگز! لازم به گفتن نیست که او کاملاً بی‌اطلاع است که این برای تو در خانوادهٔ ما امتیازی محسوب نمی‌شود، یا دست کم مجبور خواهی بود همه چیز را دوباره یاد بگیری. من نمی‌دانم، ولی واقعاً فکر می‌کنم - نوشتنم قطع شد و حالا لحظاتی بعد است - واقعاً فکر می‌کنم غذای روزمرهٔ ما غذایی گیاهی خواهد بود، یا این که تو طور دیگری فکر می‌کنی؟ تو آشپز عزیزی که استعداد آشپزی‌ات را «بخصوص همه می‌دانند.»

به کلی تحلیل رفته‌ام، حتماً از هم فرو خواهم پاشید، مگر این که با فرستادنم به جنوب بتوانند دوباره سر هم سواری کنند. من نمی‌توانم به وسترلند<sup>۱۱۷</sup> بیایم، رئیس در مرخصی است و حتی اگر در مرخصی هم بودم تردید دارم که می‌توانستم بیایم. تمام مرخصی من باید صرف مختصری تجدید قوا بشود، که آن هم به خاطر توست. - نظرت در مورد توالی حوادث چیست: نامهٔ من به پدرت، دیدار پدر مرا به دنبال داشت؟ یا این که باید رویهم رفته پدرم را کنار بگذاریم؟ وقت زیادی داری که راجع به این مطلب فکر کنی. و سعی کن از دست من خلاصی داشته باشی، ولی نه کاملاً.

فرانتس

[سی‌امین سالگرد تولد کافکا] ۳ ژوئیه ۱۹۱۳

من تمام چیزهایی را که هنگام نوشتن به فکرم رسید، فلیسه، برایت نوشتم و گفتم. البته همه چیز نیست ولی به تعبیری می‌توان آن را همه چیز به حساب آورد. و تو همچنان آمادهٔ خطر کردن هستی. یا تو به صورت نابخردانه‌ای جسارت می‌ورزی یا از آنچه در پیش رو داریم و من بی‌اطلاهم خبردار هستی. من دیگر تردیدی ندارم که تو حرف‌های مرا باور می‌کنی، هر چند که مختصری هم دو پهلوی حرف می‌زنی، حتی در نامهٔ امروزت (نامه‌ها نمی‌گذارند آدم‌ها بدون دور شدن از ملایمت همدیگر را محکم



بچسبند). من تردیدی ندارم که تو حرف‌های مرا باور می‌کنی، چون اگر تردید داشتی، تو آن کسی نبودى که دوستش دارم، و ضمناً هیچ چیز برکنار از تردید نیست. نخیر، از الان به بعد همدیگر را می‌چسبیم و درست و حسابی دست به دست یکدیگر می‌دهیم. آیا دست‌های استخوانی دراز و انگشتان بچگانه و بوزینه وار مرا هنوز به یاد داری؟ و تو دست به آن دست خواهی داد.

نمی‌خواهم بگویم خوشحالم؛ یک دنیا نگرانی و ناراحتی دارم؛ به هر حال، من ممکن است به هیچ وجه شایسته شادمانی نباشم، و این رویداد خارق‌العاده که (تلگراف تو همین الان رسید، چنان به آن خیره می‌مانم که گویی یک صورت است، تنها صورتی که می‌شناسم و میان انواع انسان‌ها طالب آنم) که تو، کسی که از اولین شب با او احساس پیوند کردم، که تو و من حالا باید کاملاً یکی شویم، واقعاً باور نکردنی است؛ و مرا بر آن می‌دارد که با میل تمام و چشمانی بسته در مقابل تو سر تعظیم فرود بیاورم.

تو مرا هدیه باران کرده‌ای. طاقتی که برای تحمل این ۳۰ سال نشان داده‌ام شایستگی این هدیه‌ها را دارد، ولی نتیجه این تلاش‌ها، وجود و زندگی من، لایق آنها نیست و تو این را کشف خواهی کرد، فلیسه. مگر این که امروز بر حسب اتفاق سالگرد بزرگی باشد، و زندگی، بدون از دست دادن آنچه به دست آمده، در این ساعت گردش به دور محور خود پیدا کند.

امروز موقع ناهار، در جواب آرزوهایی که مادرم برای سالگرد تولدم می‌کرد، خیلی خلاصه به او گفتم (هیچ وقت مدت زیادی در خانه نیست و وقتی من از اداره می‌روم او غذایش را تمام کرده است؛ پدرم امروز صبح به خارج از شهر رفت) گفتم من نامزد شده‌ام. خیلی تعجب نکرد و واکنشی فوق‌العاده آرام نشان داد. اعتراضی نداشت و فقط یک خواهش داشت و گفت بدون شک پدرم در مورد این اقدامش هم مثل آن یکی موافق است، و تقاضایش این بود که اجازه بدهم راجع به خانواده‌ی تو تحقیق کند: البته تا موقعی که اطلاعات برسد من همچنان آزاد خواهم بود مطابق میل خودم عمل کنم، آنها نه مرا باز خواهند داشت و نه خواهند توانست باز بدارند، ولی در هر صورت باید نامه فرستادن به پدر و مادرت را فعلاً به تأخیر بیندازم. که در جواب، من هم گفتم در واقع ما نامزد شده‌ایم و به هر طریق نامه‌ی من به پدر و مادرت قدم دیگری محسوب نخواهد شد. مادرم اصرار ورزید. درست نمی‌دانم چرا، شاید به علت احساس تقصیر دائمی

خودم نسبت به پدر و مادرم، تسلیم شدم و نام پدرت را به صورت نوشته به مادرم دادم. فکر این که اگر پدر و مادر تو هم همین تصمیم را داشته باشند جز اطلاعات امیدبخش چیزی راجع به ما به دست نخواهند آورد و هیچ مؤسسه اطلاعاتی خاص نمی تواند حقایقی در مورد زندگی من بگوید، تا اندازه‌ای به نظرم خنده‌دار آمد. راستی آیا پدرت و داوری را دیده است؟ اگر ندیده لطفاً به او بده تا بخواند.

من حریف جرات تو نمی شوم! آیا من یک غریبه نیستم. آیا نامه‌هایم از من آدمی غریبه تر نمی سازد؟ آیا بستگان من به نظر تو غریب نمی آیند؟ عکس پدر و مادرم روی آن کارت پستال است. آیا به صورتی باور نکردنی مثل سایر غریبه‌ها به نظر نمی آیند، غیر از این که غریبه بودنشان احتمالاً با این واقعیت که همگی یهودی هستیم قدری کاهش می یابد؟ پس تو (فکر نمی کنم هرگز بتوانم از تعجب بیرون بیایم) از این مردی که با تریس خودش از همه چیز، حتی وحشتناک تر هم می شود، هیچ نمی ترسی؟ آیا از هیچ چیزی واهمه نداری؟ آیا بدون دودلی خودت را به من می سپاری؟ این یک معجزه است، هیچ سخن انسان‌واری درباره اش نمی شود گفت. آدم فقط باید از خدا تشکر کند. فرانتس

راستی فلیسه، همین تازگی قرار گذاشته‌ایم از اولین بگومگاری خودمان بپرهیزیم. تو کسی را به جایی که هیچ کس اجازه ورود ندارد، دعوت کرده‌ای؟ (این باید بیشتر از آنچه به نظر می رسد جدی گرفته شود.) ولی در واقع دوشیزه برول استثناست، می شود او را دعوت کرد، ولی تنها او را. از او خوشم می آید. از طرف من گونه‌هایش را با ملایمت نوازش کن.

۶ [۵] ژوئیه ۱۹۱۳

آه، عزیز دلم، اگر قرار باشد این نامه فردا به دستت برسد به طور یقین باید عجله کنم. الان شنبه است، ساعت هم شش و ربع.

امروز خبری از نامه نیست، یعنی هیچ نوع جوابی برای نامه دیروز من. آیا آن طور که مورد نظر بود از آن برداشت نکردی؟ آیا فکر می کنی اشتباه کردم که مادرم را در جریان گذاشتم؟ اشتباه بود که برایت نوشتم و گفتم؟ تسلیم شدن من به مادرم، همان طور که قبلاً هم گفتم، نه تنها به علت احساس گناه بود بلکه، و مخصوصاً وقتی به مادرم مربوط می شود شدیداً، با نارسایی ام در استدلال کردن، و بالاتر از همه ضعف کلی ام

ارتباط داشت. این واقعیت که دیدم چقدر با تمام وجود نگران من است نیز، اگر به هیچ وجه تعیین کننده نبود، دلیل دیگری محسوب می‌شد. ولی کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید که پس از صورت گرفتن آن باید برایت بنویسم و توضیح بدهم چون به طور یقین ما می‌خواهیم - و در طول زندگی مشترکمان همواره از این موارد پیش خواهد آمد - تا آخرین درجه، تا حد کاملی ارتباط مان با همدیگر صادق باشیم. آیا تو دلت می‌خواهد من با دریغ داشتن این موضوع کم اهمیت کار را شروع کنم؟ و از آن لحاظ موضوعی کم اهمیت هم هست. این من نیستم که در مورد خانواده تو تحقیق می‌کنم؛ از من، خانواده تو بیشتر از حدی که احتمالاً تو دوست خواهی داشت فاصله می‌گیرند و همیشه هم خواهند گرفت - که به خاطر تو، از این بابت نگرانم و قبلاً هم گفته‌ام. بنابراین چطور ممکن است حالا از بابت خانواده تو عمیقاً نگرانی داشته باشم؟ و اگر ما می‌خواهیم یک زندگی مشترک تشکیل بدهیم می‌توانیم فقط از بابت احساسات خیلی عمیق دلواپسی داشته باشیم. هر یک از ما باید در وجود خود، جهت خودش و اراده خودش را جستجو کند. پدر و مادر من، و همچنین پدر و مادر تو به ناچار باید به جنبه‌های ظاهری قضیه تکیه کنند، چون اساساً خارج از قضیه‌ای که برای ما مطرح است قرار دارند. آنها جز آنچه از مؤسسه می‌شنوند نخواهند دانست. ما بیشتر می‌دانیم، یا تصور کن که بیشتر می‌دانیم. و در هر صورت آنچه ما می‌دانیم متفاوت و با اهمیت‌تر است - بنابراین مؤسسه به هر صورتش برای ما اهمیتی ندارد، اهمیت آن برای پدران و مادران است، چیزی که آدم می‌تواند بگذارد با آن سرگرم بمانند، مشغول نگهداشته شوند. در کار ما تأثیری نخواهد داشت، دست کم من این طور فکر کردم، ولی جوابی به من نرسید.

دیروز عصر، اطراف ناحیه‌ای که، اگر رویای من به حقیقت بپیوندد، من و تو آنجا باید زندگی کنیم، پرسه می‌زدم. کارهای ساختمانی را شروع کرده‌اند ولی هنوز تعدادی از کولی‌ها در آن حوالی هستند. مدت زیادی آن دور و بر قدم می‌زدم و همه چیز را بررسی می‌کردم. اتفاقاً جایی دوست داشتنی خواهد بود. نسبتاً در جایی مرتفع قرار دارد و کلی از شهر دور است. دیروز بعد از باران هوا به صورتی غیرعادی تمیز بود. نکته دیگر این که دیروز حالم خیلی خوب بود و حال آن که الان به هیچ وجه خوب نیست. این است آنچه روحیه من بدون وقفه بر سرم می‌آورد.

## ۶ ژوئیه ۱۹۱۳

اوقات از دست من تلخ است فلیسه؟ گوش کن، من آشکارا احساس گناه می‌کنم، ولی نه به این علت که مرتکب آن شده‌ام، و نه به علت این که درباره‌اش برایت چیزی نوشتم، بلکه به این سبب که احتمالاً تو را رنجانده‌ام. می‌توانم به راحتی برای همه چیز عذرخواهی کنم و در واقع هم اکنون تا اندازه‌ای هم این کار را انجام داده‌ام. به علاوه، من بالاتر از همه، این مغز بی‌خواب خودم را به عنوان بهترین پوزش به حساب می‌آورم (نمی‌دانم این بی‌خوابی دست آخر به کجا خواهد کشید، ولی حالت دائمی تحمل‌ناپذیری از این نوع باید به چیزی اشاره داشته باشد). ولیکن خواهش می‌کنم، فلیسه، به عذرخواهی کاری نداشته باش، فقط آن را بپذیر و بدون توجه به آن چشم‌پوشی کن، درست همان‌طور که من بدون احساس گناه از آن متأسف هستم.

بسیار خوب، من امروز نامه‌ای نداشتم، و دیشب در وضع اسفبار خودم تقریباً جسماً نزدیک تو بودم. ما - ماکس، همسرش، برادرزنش، فلیکس و من - به کاباره‌ای رفتیم که همسر من اجازه نخواهد داشت برود. به طور کلی، ارزش این گونه برنامه‌ها را می‌دانم و تصور می‌کنم برداشتی که از آنها دارم عمیق و بسیار عمیق است و با هیجان زیاد از دیدنشان لذت می‌برم، ولی دیروز، به استثنای رقص و آواز یک دختر سیاهپوست، هیچ قسمتش برام جالب نبود.

بر می‌گردیم بر سر اصل مطلب. خواهش می‌کنم باز هم فکر کن، فلیسه! ما نباید درست الان که در شرف تشکیل زندگی مشترک هستیم بگذاریم کارمان به جنگ و ستیز بکشد. فرانتس

## ۷ ژوئن [ژوئیه] ۱۹۱۳

می‌بینی، فلیسه، از همین حالا شروع به عذاب کشیدن از دست من کرده‌ای. تازه شروع شده و خدا می‌داند به کجا ختم خواهد شد. غصه تو، خیلی خوب می‌توانم ببینم، که مشخص‌تر، ناخوشایندتر، و گسترده‌تر از غصه‌هایی است که تا به حال برایت به وجود آورده‌ام. مسئله این که آیا من مقصر هستم یا نه به هیچ وجه نیازمند بررسی نیست، و حتی موجب آن هم ممکن است تقریباً نادیده گرفته شود. آنچه مهم است این که تو بسیار غیرمنصفانه عذاب کشیده‌ای، و تنها همین باید مورد بررسی قرار بگیرد. - مثلاً وضع من نسبت به آن، و این که کل مسئله از چه چیزی حکایت می‌کند.

این که آیا مادر من حق دارد یا نه مطلبی است کاملاً بی‌اهمیت. او حق دارد، به طور قطع، و بیش از آنچه تو تصور کنی. او عملاً هیچ چیز درباره‌ی تو نمی‌داند بجز آنچه یک بار در نامه‌ات برایش نوشته‌ای. غیر از این، او فقط از من شنیده است که من می‌خواهم با تو ازدواج کنم. این تمام چیزی است که او می‌داند، چون کلامی نمی‌شود از زبان من بیرون کشید. من قادر به صحبت کردن با کسی نیستم، و بدتر از همه با پدر و مادرم. به نظر می‌رسد نفس رؤیت کسانی که از آنان به وجود آمده‌ام، لبریز از دلهره‌ام می‌کند. دیروز به طور اتفاقی همگی - پدر و مادرم، خواهرم و من - مجبور بودیم در طول راهی گل آلود به مدت یک ساعت در تاریکی راه برویم. لازم به گفتن نیست که مادرم به رغم تمام تلاشی که به خرج می‌داد چنان با شلختگی قدم بر می‌داشت که کفش‌ها، و بدون تردید جوراب‌ها و همچنین دامنش را غرق گل کرد. با وجود این به شدت عقیده داشت که می‌توانست از این هم به مراتب کثیف‌تر شده باشد، و وقتی به خانه رسیدیم از من خواست (به شوخی البته) با واریسی کردن کفش‌ها حرفش را تأیید کنم - یعنی تصدیق کنم که واقعاً چندان کثیف نشده‌اند. ولی باور کن، من قادر نبودم به آنها نگاه کنم، چون حالم بهم می‌خورد، و تو احتمالاً می‌دانی، نه از گل و خاک. بعداً، به هر حال، در طول تمام بعدازظهر دیروز نسبت به پدرم، در خود قدری محبت و بلکه تحسین احساس می‌کردم، که می‌تواند با تمام این شرایط مدارا کند - با مادرم و من، با خواهرم و فامیل شوهرش در روستا، و بهم ریختگی خانه‌ی تابستانی‌شان که ذرات پشم و پنبه روی بشقاب‌ها نمایان است و مجموعه‌ی مشمژکننده‌ای از انواع و اقسام اشیاء که روی رختخواب ریخته است، همان جایی که یکی از خواهرهایم، وسطی، با مختصر عفونتی در گلو در رختخواب خوابیده و شوهرش در کنار او به شوخی و جدی مرتباً «نازنینم» و «همه وجودم» نثارش می‌کند، همان جایی که کودک کوچولو، چون وقتی با او بازی می‌کنند نمی‌تواند خودش را نگهدارد کارش را وسط اتاق روی زمین صورت می‌دهد، همان جایی که دو خدمتگزار حین انجام کارها به یکدیگر تنه می‌زنند، همان جایی که مادرم اصرار دارد انتظار همه‌ی افراد را بکشیم، و همان جایی که نان آغشته به آب گوشت غاز گذاشته شده و اگر آدم شانس بیارود آب آن فقط از لای انگشتانش پایین می‌ریزد. همین طور اطلاعات در اختیارت می‌گذارم، این طور نیست؟ با تمام این‌ها، وقتی برای ناتوانی‌ام در مدارا کردن با تمام این‌ها، بیشتر از درون خودم، در شرایط زندگی دنبال توجیه می‌گردم، به راستی راهی خطا طی می‌کنم. هر چیزی هزار مرتبه

کمتراز آنچه اینجا و قبلاً توصیف کرده‌ام تحمل‌ناپذیر است، ولی نفرت من به هنگام رویارویی با تمام این‌ها هزار مرتبه بیشتر از توانایی‌ام در توصیف آنهاست. این به خاطر خویشاوند بودن نیست که نمی‌توانم در یک اتاق بودن با آنها را تحمل کنم، بلکه فقط به این دلیل است که آنها مردم هستند. و من بعدازظهر یکشنبه فقط به این علت آنجا می‌روم - گرچه خوشبختانه اجباری در کار نیست - که یک بار دیگر آن را به اثبات برسانم. دیروز از نفرت چنان لبریز شده بودم که تقریباً مثل این که هوا تاریک باشد کورمال کورمال دنبال در می‌گشتم، و تا موقعی که سالم‌تر شدم، بیرون از خانه در جاده باقی ماندم؛ ولی به قدری از آن همچنان در من باقی بود که هنوز هم از آن خلاصی پیدا نکرده‌ام، حتی امروز. من نمی‌توانم با مردم زندگی کنم؛ من به کلی از تمام بستگانم بیزار هستم، نه به این علت که بستگانم هستند، نه به این دلیل که بدجنس هستند، نه به این سبب که نسبت به آنها نظر خوبی ندارم (که به هیچ وجه، همان‌طور که تو نظر داده‌ای «کمرویی و حشمتناک» مرا کاهش نمی‌دهد)، بلکه فقط به این دلیل که آنها مردمانی هستند که من در فاصله نزدیک با آنها زندگی می‌کنم. درست به همین علت است که من نمی‌توانم زندگی مشترک را تحمل کنم. گذشته از آن، ناتوان‌تر از آن هستم که به چشم بداقبالی به آن نگاه کنم. به صورت جدا از هم، از دیدن همه مردم لذت می‌برم، ولی لذت بردن من آنقدر زیاد نیست که، اگر احتیاجات جسمی فراهم باشد، از زندگی در یک بیابان، در یک جنگل، توی یک جزیره، به صورت غیرقابل مقایسه‌ای خوشحال‌تر نباشم تا زندگی در این اتاق بین سالن نشیمن و اتاق خواب پدر و مادرم. به طور یقین قصد من این نبود که تو را رنج بدهم ولی این کار را کرده‌ام. مسلماً هیچ وقت هم قصدی نخواهم داشت که رنجی به تو برسانم ولی این کار را همواره انجام خواهم داد. (در حال حاضر مسئله تحقیق هیچ اهمیت ندارد. مادر روز جمعه هیچ اقدامی نکرد، چون خیال داشت با پدرم گفتگو کند. هیچ نامه‌ای روز شنبه از تو نداشتیم؛ و با احساس خطاکاری‌ام نسبت به تو از مادرم خواهش کردم دست نگهدارد چون یکشنبه هم باز نامه‌ای در کار نبود. آن روز بعدازظهر اجازه‌ای که به مادرم داده بودم پس گرفتم.) فلیسه، اگر منظورت از معمولی پنداشتن زندگی، یکتواخت و جزئی دانستن آن است به تو هشدار می‌دهم. زندگی فقط و حشمتناک است؛ من مثل عده کمی از دیگران احساس می‌کنم. اغلب اوقات - و در عمق وجود خودم شاید همیشه اوقات - شک می‌کنم که من یک آدمیزاد هستم، و گناهی که نسبت به تو مرتکب شده‌ام فقط تصادفی

بودن تشخیص آن است. واقعاً نمی دانم چه باید کرد.

فرانتس

۸ ژوئیه ۱۹۱۳

امروز فلیسه، به هنگام خواندن نامه‌ات که چنان شیرین است که شگفت زده‌ام می‌کند وقتی کوشیدم سرچشمهٔ محبت تو را دنبال کنم، باز دیگر چاره‌ای ندیدم جز، حتی با شدت بیشتر، تأیید آنچه دیروز نوشتم.

هیچ کس نمی‌تواند بگرید که ما بدون فکر دست به یکدیگر داده‌ایم. آنچه در ما تأثیر داشت نزدیک بودن به هم، که می‌تواند به راه خطا منتهی شود، نبود، حکایت یک لحظه که می‌تواند به راه خطا منتهی شود نبود، حکایت یک کلمه که می‌تواند به راه خطا منتهی شود نبود - و با وجود این. اکنون، فلیسه، تو نمی‌توانی ببینی (در روشنایی این آخرین قسمت به آن نگاه کن) که عملاً چه کرده‌ای و چه کاری را هنوز آزاد هستی که انجام ندهی. این غیر ممکن است، و اگر احتمالاً من دست خودم را با نومیدی دراز کنم به خاطر خودم دراز نمی‌کنم. این دودلی نیست که هر بار آشفته‌ام می‌کند، بلکه عقیدهٔ راسخی است که هیچ‌گاه ترکم نکرده است، ولی به خاطر و به رغم عشقی که نسبت به تو داشته‌ام مورد بی‌توجهی قرار گرفته است. به هر طریق، در نهایت، این عقیدهٔ راسخ مورد بی‌توجهی قرار نخواهد گرفت. زیرا مستقیماً از طبیعت من سرچشمه می‌گیرد.

آیا اکنون ماه‌ها نیست که چون شیخی زهرآلود در پیش روی تو وول می‌خورم؟ آیا یک لحظه اینجا نیستم و لحظه‌ای دیگر آنجا؟ آیا کم‌کم از دیدن من حالت بهم نمی‌خورد؟ آیا دیگر حالا نمی‌توانی ببینی که اگر بنا شود بدبختی - بدبختی تو، بدبختی تو، فلیسه - از زندگی ما دفع شود، لازم خواهد بود من در درون خودم محبوس باقی بمانم؟ من یک آدمیزاد نیستم. من توانایی این را دارم که با خونسردی تو را شکنجه کنم، تویی که بیش از هر کس دوستت دارم، تویی که بین تمام نژادهای بشری تنها محبوبم هستی (تا آنجا که به من مربوط می‌شود من خویشاوندی ندارم، دوستی ندارم و قادر به داشتن‌شان هم نیستم و علاقه‌ای هم به آنها ندارم)، و با خونسردی تمام بگذارم از شکنجه‌هایی که به تو کرده‌ام چشم‌پوشی. آیا می‌توانم این وضع را تحمل کنم وقتی در شرایطی هستم که به این روشنی آن را مشاهده می‌کنم، به آن بدگمان شده‌ام، بدگمانی‌ام را مسلم می‌بینم و همچنان به بدگمانی‌ام ادامه می‌دهم؟ اگر لازم

باشد من می توانم، با خشم و خروشی به درون برگشته، به همان صورتی که فقط با نامه شکنجه می کنم به زندگی ادامه بدهم، ولی به محض این که زندگی مشترک را شروع کنیم به دیوانه خطرناکی تبدیل می شوم که برای زنده سوزانده شدن مناسب خواهم بود. چه خرابی و هرج و مرجی به بار خواهم آورد! مجبور خواهم بود به بار بیاورم! و اگر به بار نیاورم فنا شده تر از همیشه خواهم بود، چون برخلاف طبیعتم خواهد بود و هرکس هم که بر حسب اتفاق با من باشد فنا خواهد شد. تو خبر نداری، فلیسه، که ادبیات چه هرج و مرجی در بعضی از سرها به وجود می آورد؟ به میمون هایی می ماند که بجای استوار ایستادن در روی زمین روی شاخه درختان این طرف و آن طرف جست می زنند. فنا شدن است نه چاره یافتن. چه کاری از دست آدم ساخته است؟

آیا تصور می کنی من با خواندن درباره نحوه صحبت کردن تمام شما از عروسی برادرت، و این که چگونه پدر و مادر همسرش او را می پرستند و پدر و مادر خودش عروس خودشان را دوست دارند، همداستانی انسانی خاصی در خودم احساس می کنم؟ وقتی آنچه را که راجع به پدرم می نویسی می خوانم واقعاً احساس نگرانی می کنم، گویی طرفداری خودت را می خواهی تغییر بدهی و آماده ای علیه من در کنارش بایستی.

فرانتس

۹ ژوئیه ۱۹۱۳

فلیسه بسیار عزیز، اگر نمی توانی برای من بنویسی، برایم ننویس، ولی بگذار من به تو بنویسم، و آنچه را که خودت می دانی روز به روز برایت تکرار کنم: که من تا حدی که قدرت دوست داشتن داشته باشم تو را دوست دارم، و دیگر این که می خواهم به تو خدمت کنم و تا زنده ام باید خدمت کنم.

فرانتس

۱۰ [ژوئیه] ۱۹۱۳

ای کاش با تو بودم، فلیسه، و این قدرت را داشتم که همه چیز را برایت روشن کنم، یا درست تر این که امکانش را داشتم تا همه چیز را فقط روشن تر ببینم. همه اش تقصیر من است. هر چه باشد ما هرگز به اندازه حالا با هم یکی نبوده ایم. این کلمه «بله» روی هر دو نفر ما تأثیر خارق العاده دارد. ولی من از چیزی که تقریباً فرمانی از آسمان است عقب رانده می شوم؛ برداشتی که نمی تواند از بین برود. تمام چیزهایی که برای من



بیشترین اهمیت را دارند - سلامتی‌ام، درآمد ناچیزم، و خلق و خوی نکبت‌بارم، که برای همه‌شان دلیل موجه دارم - ناپدید می‌شوند، گویی در مقایسه با این برداشت، کوچک‌ترین اهمیتی ندارند، و به نظر می‌رسد که برای عذر و بهانه عنوان شده‌اند. برای این که کاملاً صادق باشم (همان طور که همیشه هم بوده‌ام، البته تا آنجا که خودشناسی فعلی‌ام اجازه می‌دهد) و بالاخره دیوانه‌ای که هستم از جانب تو تشخیص داده شوم: این وحشت از پیوند زناشویی، حتی با محبوب‌ترین زن، و بالاتر از همه با او<sup>۱۸</sup>، در درون من وجود دارد. چطور می‌توانم چیزی را برایت تشریح کنم که چنان برایم روشن است که آرزو دارم پنهانش کنم تا کورم نکند! و بعد البته وقتی نامه شیرین و اطمینان‌بخش تو را می‌خوانم دوباره روشنی‌اش کمتر می‌شود، و سپس همه چیز چنان می‌نماید که کاملاً درست و بجاست و خوشبختی به نظر می‌رسد انتظار ما دو نفر را می‌کشد.

آیا می‌توانی به این نکته پی ببری، فلیسه، ولو از فاصله‌ای دور؟ من احساس مطمئنی دارم که با ازدواج، با پیوند زناشویی، با تجزیه شدن این موجود ناچیزی که من هستم، من نابود خواهم شد، و نه به تنهایی، بلکه با همسرم، و این که هر چه بیشتر دوستش داشته باشم این واقعه زودتر و وحشتناک‌تر پیش خواهد آمد. حالا تو به من بگو چه باید بکنیم، چون معتقد هستم در حال حاضر آنقدر به هم نزدیک هستیم که هیچیک از ما، بدون تأیید دیگری کاری از دستش ساخته نیست. راجع به چیزهایی هم که همچنان ناگفته باقی مانده به دقت فکر کن! سؤال کن، من به یکایک آنها پاسخ خواهم داد. خدایا، در واقع تقریباً موقع آن است که از فشارها کاسته شود، و حال آن که یقیناً دختری نیست که به اندازه‌ای که من تو را دوست دارم دوستش داشته باشند، و به اندازه‌ای که من لازم می‌بینم شکنجه‌ات کنم شکنجه دیده باشد.

فرانتس

۱۳ ژوئیه ۱۹۱۳

بالکن ما هنگام غروب خوش منظره است. تا چند لحظه پیش مدتی آنجا نشسته بودم. به صورت مسخره‌ای احساس خستگی می‌کنم. امروز صبح موقعی که خیال داشتم از رختخواب بیرون بیایم - شب فقط خسته‌ترم کرده بود - به هر چه اطرافم بود از ته دل بد و بیراه گفتم، خصوصاً به خودم. اگر نتوانم خوب بخوابم چطور می‌توانم درست و حسابی بنویسم؟ و اگر قادر به این کار نباشم، آن وقت هیچ چیزی برایم جز

رؤیا نخواهد بود، هر چند هم اکنون رؤیایی پیدایش شد.

لازم به گفتن نیست که این آخرین نقشه من به هیچ وجه بهترین نقشه نیست. هر چه باشد، بهترین نقشه احتمالاً این خواهد بود که به صورتی معقول مبلغ معینی پول فراهم شود و با هم برای همیشه به سمت جنوب به یک جزیره یا یک دریاچه برویم. در جنوب احساس می‌کنم همه چیز امکان‌پذیر است. و در آنجا زندگی خلوتی تشکیل بدهیم که با گیاهان و میوه‌جات تغذیه کنیم. ولی لازم نیست چندان عمیق به خودم توجه کنم که حتی دوست ندارم به جنوب بروم. صرفاً به سرعت با قلم در طول شب‌ها پیش رخن، این است آنچه من طالبش هستم. و نابود شدن با آن، یا از دست دادن مشاغم، این نیز چیزی است که مشتاق آنم، چون گریزناپذیر است و نتیجه‌ای است که مدت‌ها انتظارش را می‌کشم.

و اما آخرین نقشه‌ام به شرح زیر است: آپارتمانی که انتخاب کرده بودم تا پیش از ماه مه سال آینده قابل سکونت نیست، به شرطی که آن را بگیرم. خانه‌ای است که متعلق به شرکت ساختمانی تعاونی‌ای است که من عضو آن شده‌ام. به همین علت موقعیتی را از دست نخواهیم داد، فلیسه، اگر من فعلاً نامه‌ای به پدر و مادرت ننویسم. بنابراین بگذار تا فوریه، ژانویه یا کریسمس همین طور که هستیم باقی بمانیم. فرصتی خواهد بود که مرا بهتر بشناسی. هنوز گوشه‌های وحشتناکی از وجود من هست که تو با آنها آشنایی نداری. تو مسافرت تابستانی خودت را می‌روی و از این راه و همچنین از طریق نامه‌هایی که من از سفرم می‌دهم، خواهی توانست وضعیت خودمان را روشن‌تر بررسی کنی. ولی بالاتر از همه، این پائیز سرانجام به وسوسه نوشتن تسلیم خواهد شد، البته به شرطی که سلامتی‌ام اجازه بدهد، و آن وقت فرصتی خواهد بود که ببینم چه در درون دارم. آخر، من تا اینجا خیلی کم نوشته‌ام. من چیزی نیستم، شاید این پائیز موقعیتی نصیبم بشود. من خودم تصمیمی برای بهار ندارم. آن وقت تو با وضوح بیشتری خواهی دید که با چه کسی می‌خواهی بخت خودت را آزمایش کنی و چه نکاتی است که باید مورد بررسی قرار بگیرد. لازم به گفتن نیست که در آن وقت، همین طور که الان هستم، مال تو خواهم بود. نظرت راجع به این نقشه چیست؟

فرانتس

[کارت پستال، مهر پستی: پراگ، ۱۴ ژوئیه ۱۹۱۲]

روی تراس خانه تابستانی<sup>۱۹</sup>، مناظر دوردست بسیار زیبا از حومه شهر. ولی نه

چندان زیبا هنگامی که برگردی و درون اتاق را نگاه کنی. و نه درون مرا، آنجا فشار و پیچش همچنان برقرار است. — روز سه‌شنبه نامه‌ای و همچنان نقشه دیگری در راه خواهد بود.<sup>۱۱۰</sup>

با بهترین آرزوها، ف

۱۷ ژوئیه ۱۹۱۳

این نامه را وقتی به خانه رسیدم توانستم شروع کنم، ولی بی‌قراری‌ام اجازه نخواهد داد. تو به من نامه نمی‌دهی. آیا از من نفرت داری؟ واقعاً که نباید داشته باشی. می‌دانی، من در دادن عزیزترین کس خودم به خودم هم اکراه نشان می‌دهم. در اثر ضعف کلی وجودم تردید می‌کنم او را به چنگ بیاورم یا دست کم برای خودم فرصت قائل می‌شوم. عزیز دلم، از این بابت از من متنفر نباش. صفات نفرت‌آور در من فراوان است ولی این یکی نیست.

فرائس

۱۹ ژوئیه ۱۹۱۳

از یکشنبه تا به حال هیچ نامه‌ای از تو نداشته‌ام. برایم غیرممکن است بفهمم چه اتفاقی افتاده است. نامه من باید تو را رنجانده باشد، توجه دیگری وجود ندارد. ولی اگر رنجانیده باشد باید بد تعبیرش کرده باشی، گرچه پذیرفتن این هم مشکل است، چون هر چه باشد یک سال تمام است که با من آشنایی پیدا کرده‌ای و باید تصدیق کنی که من از آگاهانه به روی کاغذ آوردن تک کلمه‌ای که تو دلیلی برای رنجیدن از آن داشته باشی عاجز هستم. تو خودت گفتی که ما نباید از مسائل مختلف برضد همدیگر استفاده کنیم، و حالا خودت می‌خواهی شروع کنی؟ فلیسه، یک کلمه برایم بنویس، خواهش می‌کنم، زیبا یا زشت. بیچارگی‌ام را بیشتر از این که هست نکن. سکوت به طور یقین بزرگ‌ترین تنبیه قابل تصور است.

فرائس

۲۷ ژوئیه ۱۹۱۳

یکشنبه‌ای دیگر بدون تو! واقعاً زندگی کریه و هولناکی است. و این آشفته‌ام می‌کند که دلیل ننوشتن تو می‌تواند فقط این باشد که نامه اکسپرس مرا بد تعبیر کرده باشی. نامه‌ای که امروز دریافت کردی باید مطلب را روشن کرده باشد. ولی آیا احتمال سوء تعبیر می‌تواند بین ما وجود داشته باشد؟ آیا من مال تو نیستم و تو به من تعلق نداری؟

واقعیت این است که من بیش از اندازه درگیر روابط خانوادگی هستم. آیا این وضع، ستیزی در مقابل این واقعیت است؟ شور و شوقی که از طریق آن خودم را از آنها کنار خواهم کشید که به مراتب بیشتر اهمیت دارد. از این گذشته، کسی چه می‌داند چه بر سرم می‌آمد اگر با این کم‌خونی‌ای که دارم سی سال در آغوش گرم این خانواده نمانده بودم. ولی هیچ کدام از این‌ها مشکلی جدی ایجاد نمی‌کند. ما به یکدیگر تعلق داریم و تعلق هم خواهیم داشت. فقط باید راهی پیدا کنیم که برای پدرم روشن شود که وقتی بخوایم ازدواج کنیم یک پول سیاه هم از مال و منال او به زندگی ما منتقل نخواهد شد. همان فکرش هم مرا لبریز از شادی می‌کند.

فقط پس از آن نمی‌دانم پدر و مادرت چه می‌خواهند بگویند، و نه این که چطور می‌شود به حرفشان کشید.

ولی حالا، فلیسه خیلی عزیز، خواهش می‌کنم هر روز برایم بنویس، اگر ممکن است، و به نشانی اداره، وگرنه خیلی طول می‌کشد تا به دستم برسد. اما این را می‌دانی، ولی باز هم به کزات (به کزات! در پانزده روز گذشته فقط یک نامه داشته‌ام) به نشانی آپارتمان می‌فرستی.

بسیار خوب، شهامت و اطمینان آری، سوء تعبیر، نه!

فرانتس

۲۸ ژوئیه ۱۹۱۳

باز هم خبری از نامه نیست. چگونه این طور شکنجه‌ام می‌کنی فلیسه؟ اینچنین غیرضروری شکنجه‌ام می‌کنی! و حال آن‌که حتی چند کلمه به حال مفید خواهد بود و کمک خواهد کرد از این سردردهایی که چون کلاهک، سرم را در چنگال خود می‌گیرد رهایی پیدا کنم. ای کاش بنا بود برایم بنویسی که هنوز تصمیم خودت را نگرفته‌ای، یا این که نتوانسته‌ای یا مایل نبوده‌ای چیزی بنویسی. من با سه کلمه هم خوشحال می‌شدم، ولی هیچ چیز! هیچ چیز!

۳۰ ژوئیه ۱۹۱۳

من دیروز باید نامه‌ای از تو می‌داشتم، فلیسه، حتی پرروز هم. و اگر نه نامه‌ای، پس دست کم یک تلگراف در جواب نامه دیروز. تو نباید مرا در این وضع نگه میداشتی. آیا می‌دانی اگر می‌دیدم بی‌هیچ دلیل ترک مرا کرده‌ای - دست کم از طریق نامه - چه کاری

ممکن بود صورت بدهم؟ گرچه شکنجه‌های بدتری در طول این یک سال شگفت‌انگیز و وحشتناک به تو داده‌ام، ولی همواره این کار را از روی احتیاجی درونی، نه هرگز بیرونی مثل تو از فرانتفورث و دوباره حالا، انجام داده‌ام. امان از این دیدارکنندگان و بستگان! من قادر نخواهم بود آنها را از یکدیگر تمیز بدهم و می‌ترسم همه‌شان، به صورت خصمی مشترک دشمن من بشوند. چه نظری نسبت به آنها باید داشته باشم وقتی نشان ناچیزی از تعجب، مختصر آشفته‌گی مشهود در جمع‌شان از بابت این که چرا به جای بودن با آنان پنج خط برای من نوشته‌ای ظاهراً تو را بیش از ناامیدی من در طول شب‌ها و روزهایی که با سرددها و بی‌خوابی‌های نگران‌کننده تقریباً برای من تمیز ناپذیرند نگران می‌کند؟ آیا ارزش من برای تو، فلیسه، وقتی رسماً نامزد تو بشوم بیشتر خواهد شد؟ ولی درست همان طور که در آن زمان هیچ کس حق نخواهد داشت، صرفاً به خاطر این که آشنایانی داری، تو را از نوشتن به من باز دارد، اگر مثل یکشنبه، نوشتن برای تو اهمیت داشته باشد، پس حالا هم هیچ کس حق آن کار را ندارد، و اگر کسی بخواهد داشته باشد تو نباید بدهی. کوتاهی تو در نوشتن نامه یا نفرستادن تلگراف مرا افسرده کرده است، افسرده‌تر از آنچه بتوانی تصور کنی. این نه انزجار است و نه سوء تعبیر، فلیسه؛ و نه در عشق من نسبت به تو تأثیری می‌گذارد، این خدشه‌ناپذیر است. فقط غم و اندوهی است ریشه‌دار شده.

فرانتس

یک بار دیگر این نامه را خوانده‌ام. فلیسه بسیار هزیم، اگر از بابت این نامه، در درون خود کمترین احساسی از رنجیدگی مشاهده می‌کنی به خاطر داشته باش که در اثر فقدان کلی خبر، کوچک‌ترین اطلاعی نداری که این روزها و بخصوص این اواخر چه حال و روزی داشته‌ام. قابل توصیف نیست!

۱ اوت ۱۹۱۳

با چه آدم عجیب و غریبی همین الان بیرون بودم! او یا یک احمق درست و حسابی یا یک نیمچه پیغمبر است. ولی به هر صورت اینجا مداخله‌ای نخواهد کرد - فلیسه بسیار عزیزم، آیا نامه امروز با تفاهم همراه بود؟ راستی، آیا حواست هست که شوهری با موهای سفید خواهی داشت؟ این طور که من رو به سرایش می‌روم

خیلی وحشتناک است! چه اضطرابی، برای مثال، همراه این نامه است! عزیزترین، بار دیگر سفرهایت مرا از تو دورتر خواهد کرد، و تو کمترین تأسفی احساس نمی‌کنی. جایی که شما می‌روید من سوسمی\* نامیده می‌شود. به خواهرت بگو دوستم نخواهد بود اگر از نامه نوشتن تو جلوگیری کند. پدر و مادرم دارند به نگرانی جدید خودشان عادت می‌کنند و کم‌کم در شمار سایر نگرانی‌ها می‌آورند. چرا فکر می‌کنی برای من بهتر است وقتی تو از خانه دور هستی به پدرت نامه بدهم؟ من فکر می‌کردم عملاً بهتر این بود که وقتی اولین نامه‌ام، نه به نام تو، به خانه‌تان می‌رسید، تو آنجا حضور داشتی.

من در چه مواردی باید با ماکس مشورت کنم؟ هیچ کس دیگری نمی‌تواند مسؤلیت را بپذیرد، یا توصیه‌ای به ما بکند، چون هر آنچه به ما مربوط می‌شود مسؤلیت سنگینی به بار می‌آورد. ولی اگر قرار بود من از روش مالی ماکس پیروی کنم واقعاً ناجور می‌شد. ماکس از من پولدارتر و پر درآمدتر است. نه اصلاً خسیس است و نه به هیچ وجه اسرافکار - و با وجود این در خانه‌اش بیشتر از حد لازم راجع به پول و کمبود آن صحبت می‌شود. و همین صحبت کردن از پول، که بدون تردید همسرش، احتمالاً در عین بی‌توجهی، مقصر آن است، اهمیت آن را افزایش می‌دهد، اهمیتی که آدم حتی اگر از بی‌پولی رنج کشیده باشد می‌تواند به راحتی آن را تکذیب کند. یادم می‌آید یک بار که همسرش در مقابل آینه شال توری خودش را روی شانه‌ها مرتب می‌کرد (لباس‌هایش، گرچه باز در عین بی‌توجهی، تا حدی متمایز و تا اندازه‌ای نامناسب است) من خم شدم چیزی بگویم که ناگهان شگفت زده گفتم: «جداً خیلی مجلل است!» ولی او با حرکت دستی به نشانه تحقیر جواب داد: «دیگر از این ارزان‌تر پیدا نمی‌شود!» این واقعاً غم‌انگیز، احمقانه و توهین‌آمیز است. و شیوه‌ای نیست که من دوست دارم داشته باشم.

فرانتس

۱ ژوئیه [در واقع، اوت] ۱۹۱۳

بنابراین، به رغم تمام مسائل، تو می‌خواهی صلیب را بر دوش بکشی، فلیسه؟ دست به کار غیرممکن یزنی؟ تو منظور مرا بد تعبیر کردی: من نگفتم نوشتن باید همه چیز را روشن کند، ولی در عوض، همه چیز را بدتر می‌کند. آنچه من گفتم این بود که

نوشتن همه چیز را روشن تر و بدتر می‌کند. منظور من این بود. ولی این چیزی نیست که منظور توست، و با وجود این می‌خواهی متعلق به من باشی.

من به پایان دلایل متقابل خودم نرسیده‌ام، فهرست آن بی‌انتهاست. غیرممکن، به صورت تغییرناپذیر، امری ثابت شده است. ولی تو هم خودت را تغییرناپذیر نشان می‌دهی (هر چند که البته این طور نیستی، چون آدمیزاد هستی، به تغییرناپذیری غیرممکن). من نمی‌توانم نسبت به امیدی که در خود احساس می‌کنم مخالفت نشان بدهم. بنابراین تمام دلایل متقابل خودم را کنار می‌گذارم — گرچه نباید این واقعیت را پنهان کنم که این کار با عنوان خواب و خیال در قسمت دانش خود آگاهم صورت گرفته است. خوب که فکر می‌کنم می‌بینم نامهٔ تو با دلایل متقابل من چندان همخوانی ندارد. تو در اثر هیجان (احساسی که از محبت داری، همچنین احساس است از فاصله، به علاوه، در بهترین حالت، تجربهٔ محدودت) موانع غول‌آسای مرا به سادگی به «کوچولو» و مخصوصاً که «کوچولو» مبدل می‌سازی و اطمینان حاصل می‌کنی که درست از شهادت لازم هم برای پیروزی بر آنها برخوردار هستی. ولی آیا من در واقع انتظار داشتم که آنها را تکذیب کنی؟ نه، فقط سه جواب ممکن وجود داشت: «غیرممکن است، بنابراین من حاضر به این کار نیستم.» یا «غیرممکن است، بنابراین در حال حاضر آمادگی آن را ندارم.» یا «غیرممکن است ولی با این حال مایل هستم.» من نامهٔ تو را جوابی از نوع سوم به حساب می‌آورم (و این که کاملاً با آن تطابق ندارد البته به حد کافی باعث نگرانی‌ام شده است) و تو را به عنوان عروس دوست داشتنی‌ام بر می‌گزینم و بی‌درنگ (نباید ناگفته بماند) ولی شاید برای آخرین بار، یادآور می‌شوم که من به طور مسخره‌ای از آینده‌مان و ناگواری‌ای که می‌تواند در اثر خطا و خلق و خوی من در زندگی مشترک‌مان حاصل شود و بخواهد ابتدا و به صورتی عمیق‌تر بر تو اثر بگذارد بیم دارم، چون من در اصل موجودی خونسرد، خودخواه و سنگدل هستم، و این به رهم ضعف من است که به جای سبک کردن این خصوصیات، پنهان‌شان می‌کند.

اکنون چه قدمی در نخستین مرحله باید برداریم، فلیسه؟ بسیار خوب، من برای پدر و مادرت نامه می‌نویسم. ولی قبل از این کار باید به پدر و مادر خودم بگویم. این خبر دادن، ولو فقط شامل ۵ جمله باشد طولانی‌ترین گفتگویی خواهد بود که ظرف ماه‌ها با مادرم و ظرف سال‌ها با پدرم خواهم داشت. از این رو رسمیتی ایجاد می‌کند که رویهم رفته مطلوب نیست. من چیزی به آنها نخواهم گفت تا این که جوابی برای این نامه به

دستم برسد، چون به گونه‌ای تو هنوز کاملاً متعهد به نظرم نمی‌آیی.

پدر و مادرت به نامه من چه باید بگویند؟ مادرت را از روی عکس طور دیگری تصور می‌کردم، ولی این با ترسی که از او در خود احساس می‌کردم ارتباطی نداشت. درست همین ترس است که بعد از بی‌تفاوتی، اساس احساس مرا نسبت به مردم تشکیل می‌دهد. در واقع من از تمام افراد خانواده تو می‌ترسیدم (به استثنای احتمالی خواهرت ازنا)؛ از اظهار این مطلب احساس شرمندگی نمی‌کنم، چون همان اندازه که خنده‌دار است حقیقت هم دارد. در واقع اگر بخوام دقیق باشم، من تقریباً از پدر و مادر خودم هم می‌ترسم و به طور یقین از پدرم. مادر تو، رویهم رفته تا اندازه‌ای عجیب بود، سرپا سیاه پوشیده بود. غصه‌دار، مخالف، سرزنش‌آمیز، تودار، خشک، و بیگانه‌ای بین خانواده خودش به نظر می‌رسید، چه رسد نسبت به من. از او طور دیگری ترسیدم و تردید دارم هرگز از آن خلاصی پیدا کنم. از طرف دیگر، از این می‌ترسم که هیچیک از افراد خانواده تو از من خوشش نیاید، که هر کاری بکنم به نظرشان درست نیاید و حتی آنچه در اولین نامه‌ام می‌نویسم برای‌شان خوشایند نباشد، که به عنوان داماد، هرگز نتوانم آنچه به تصور خودشان می‌توان حتماً از یک داماد انتظار داشت انجام بدهم. که عشق من به تو، که ممکن است هیچگاه توسط غریبه‌ها و خویشاوندان حاضر حتی درک و مشاهده هم نشود به نظرشان عشق نیاید، که این نارضایتی (و نارضایتی، عصبانیت، تحقیر و خشم به بار می‌آورد) ادامه بیابد و احتمالاً به تو هم سرایت کند، یعنی نارضایتی نسبت به من و همچنین نسبت به آنان. آیا جرأت روبرو شدن با این را هم داری؟

فرااتس

۲ اوت ۱۹۱۳

عزیزم، فلیسه عزیزم! امروز نامه‌ای نداشتم، که تعجب‌آور نیست، ولی در جایی که نامه‌های تو مطرح هستند من دیگر بین حالت عادی و تعجب‌آور تفاوتی قائل نمی‌شوم؛ فقط به آنها احتیاج دارم، باید آنها را داشته باشم، با آنها زندگی کنم. من نظری دارم، که اگر با آن موافق باشی عالی خواهد شد. من می‌توانم به محض این که جواب آخرین نامه‌ام به تو را دریافت کردم به پدر و مادرت نامه بنویسم، چنانچه پدر و مادرت تشویشی به خود راه ندهند. رویهم رفته دلیل خاصی برای تشویش پیدا کردن وجود ندارد، چون پدر و مادرت مرا نمی‌شناسند، مگر این که تو خصوصیات مرا



برملا کرده باشی، که در آن صورت یقیناً جای آن را خواهد داشت - بله، اگر پدر و مادرت تشویشی به خود راه ندهند، شاید بتوانیم ظرف دو هفته در حضور پدر و مادرهای مان نامزد بشویم. در چنین صورتی آیا برای شما ممکن نیست - این پیشنهاد من است - هنگام بازگشت از راه پراگ بیایید؟ نه این که قسمتی از تعطیلات خودتان را از دست بدهید، نه، منظورم این نیست، فقط در بازگشت ممکن است چند ساعتی را در پراگ بگذرانید. شاید آخرین یکشنبه یا آخرین شنبه. اگر شنبه باشد که ممکن است من هم شما را تا برلین بدرقه کنم، خوب؟ آیا پیشنهاد خوبی هست؟ چون در صورتی خوب نبود که فقط خودم را در نظر می‌گرفتم. دلیلش هم این است که هر کلمه یا هر نگاهی که تو با بستگان من رد و بدل کنی به من آسیب خواهد رساند، نه فقط از روی حسادت، بلکه بالاتر از همه به دلیل این که من خودم را کاملاً از آنها جدا کرده‌ام و در این جدا بودن خودم خوش هستم، و حال آن که اگر به خاطر تو، که قسمتی از وجود منی، تماس دوباره با آنها، از سر گرفته نشود، دست کم مورد توجه‌شان قرار خواهد گرفت. و این مطلب را، فلیسه، همیشه موقع صحبت کردن با آنها و همین طور با دیگران باید در نظر داشته باشی - البته اگر بخواهی ناراحتی را از من دور نگهداری. از این حیث من خودم را واقعاً به خوبی تحت نظارت دارم. ممکن است گاهی اوقات، برای مثال حرف‌هایی از دهان من بیرون بیاید، بلکه کاملاً بی‌اختیار و ناگهانی - ولی آخر سر همه چیز دوباره به خودم برمی‌گردد، و من باز دیگر به صورت غریبه در می‌آیم، گرچه ممکن است ذاتی ترین قسمت وجودم را آشکار کرده باشم. در مورد تو، باید بگویم این طور فکر نمی‌کنم. برای تو بسیار ارزش قائلم. اگر بنا باشد تو با کسی پرچانگی کنی من از طریق تو با آنها قاطی می‌شوم - ولی غم‌انگیز این که تو بالاخره باید یک روز با بستگان من روبرو شوی. بنابراین آیا خواهی آمد؟ شادمانی حضور تو واقعاً همه چیز را برای من قابل تحمل خواهد کرد.

فرانتس

این دوشیزه دانسنینگر\* تو چه جور دختری است؟

۳ اوت ۱۹۱۳

فلیسه عزیزترین من، تو که می‌دانی به دلیل این تنها اصل که هر وقت خبری از تو

نداشته باشم، که برای خودش مصیبتی است، مصیبت دیگری بر سرم فرود می‌آید، چقدر به نامه‌های تو احتیاج دارم. این با توست که از آن جلوگیری کنی. امروز واقعاً غمگین بودم. باز هم از نامه خبری نبود. و راستش را بخواهی در این چند هفته گذشته ساعت حرکت صبح خودم به بیرون شهر را عقب انداخته‌ام تا هر چه زودتر نامه یکشنبه را که با اطمینان انتظارش را داشته‌ام به دست بیاورم. و هفته‌هاست که این انتظار چیزی جز اندوه برایم نیاورده است. با این همه، امروز تلگرافت را دریافت کردم. ولی می‌توانست برای من فرستاده نشده باشد، به جای کافکا «کاتکا» و به جالی فلیسه «پلیول» نوشته شده است. ولی باز هم خوشایند است، و من بسیار راضی هستم.

خواهش می‌کنم، فلیسه، اطمینان خودت به من را با این قول نشان بده که درخواست مشخصی را که فقط پس از دریافت قول تو از تو خواهم کرد دقیقاً و بدون قید و شرط انجام خواهی داد. نه زشت است و نه غیرممکن. بنابراین قولش را به من بده. و به علاوه، با کلمات رسمی.

چرا فکر می‌کنی اگر پدرم همین حالا دیداری از برلین داشته باشد برای هر دو نفرمان مفید خواهد بود؟ این چیزی است که تو نوشته‌ای، چه فکری داشته‌ای؟

من تقریباً هر شب خواب تو را می‌بینم، احتیاج من به تو تا این حد است. ولی به دلایل متعدد، ترسم هم به همین زیادی است. من فکر نمی‌کنم مادام که نامزد هستیم هرگز به برلین بیایم، حتی اگر قرار شود تا پیش از ماه مه ازدواج نکنیم. آیا این برای تو، و بخصوص برای دیگران بدون اشکال خواهد بود؟ آیا می‌توانی با آن موافقت کنی؟

فرائس

آیا کتاب‌هایی با خودت برده‌ای؟ اگر برده‌ای چه کتاب‌هایی است؟

۴ اوت ۱۹۱۳

فلیسه خیلی عزیز، من تمام چیزهایی را که ممکن است دیروز گفته باشم پس می‌گیرم. دلهره‌ای که در حال حاضر مرا از تو دور نگه‌میدارد، و نیز نمی‌گذارد آرزو کنم کاش به سوی پراگ در حرکت بودی قابل توجه است، ولی توجه دیگری هم برای این دلهره عظیم من، خیلی بیشتر از آن یکی، وجود دارد که اگر هرچه زودتر با هم نباشیم از بین می‌روم. چون اگر هر چه زودتر با هم نباشیم عشق من به تو، که اجازه ورود هیچ نوع فکر دیگری را به مغزم نمی‌دهد به جانب فکری واهی، به سوی توهمات اسرارآمیز، به

طرف چیزی کلاً دست نیافتنی و در عین حال به کلی و همواره اجتناب‌ناپذیر سوق داده خواهد شد. و اگر این طور شود احتمالاً کفایت خواهد کرد که دستم را از این دنیا کوتاه کند. همین طور که می‌نویسم دستم می‌لرزد. پس بیا، فلیسه، بیا به پراگ، اگر هنگام بازگشت برایت مقدور است.

پس از این درخواستی که از تو کردم باید تو را از یک حقیقت دیگر، تقریباً مهم‌ترین مطلب، بخصوص که تو درباره‌اش پرس و جو نکرده‌ای و عملاً در سکوت، گذاشته‌ای از مکاتبات مان حذف شود، آگاه کنم. رویهم رفته، من همیشه گفته‌ام که این وضع جسمانی من بوده که مرا از ازدواج کردن باز داشته است. و این وضع به هیچ صورت از آن زمان تا به حال رو به بهبود نرفته است. در حدود ۶ هفته پیش، قبل از نوشتن یکی از نامه‌های سرنوشت‌ساز، به پزشک مراجعه کردم، به پزشک خانوادگی مان. چندان آدم خوش‌برخوردی نمی‌دانمش، گرچه پزشکان دیگر هم در کل دست کمی از او ندارند. در مجموع، اعتقادی به حرف‌هایش ندارم، ولی اشکالی نمی‌بینم از طریق او، همچون هر پزشک دیگر، اطمینان خاطر پیدا کنم. از این نظر می‌توان کاری کرد که پزشکان به صورت طبیعی درمان کنند. در همان زمان، و بعد از معاینه‌ای جدی همین اطمینان خاطر را در حدی فوق‌العاده، از جانب او (برخلاف اعتقاد درونی‌ام به او) در خود احساس کردم. همان روز بعد از ظهر برایت نوشتم. با وجود این، اخیراً دچار اضطراب‌های همراه با تپش قلب و درد در ناحیه سینه شده‌ام، که بدون تردید اگر نه در کل، بیشتر به علت جدایی تحمل‌ناپذیرم از توست. ولی در ضمن تا اندازه‌ای هم حاصل این واقعیت است که این اواخر زیاد شنا کرده‌ام، زیاد و تند راه رفته‌ام، که البته برای خسته کردن خودم بوده، تا در نتیجه، اشتیاقم نسبت به تو کاهش پیدا کند. با همه این‌ها، بهبودی حاصل نشده و بدتر، این دردها را در قلبم احساس می‌کنم. امروز دوباره به پزشک مراجعه کردم، به طوری که می‌گوید، نمی‌تواند اشکالی اساسی مشاهده کند، ولی از وضوح کامل صدا در قسمت خاصی از قلب خاطر جمع نیست. با وجود این، پیشنهاد می‌کند تعطیلاتم را همین حالا شروع کنم (غیرممکن)، دارو بخورم (باز هم غیرممکن)، خوب بخوابم (همچنان غیرممکن) به جنوب بروم، شنا نکنم (این هم غیرممکن)، و زندگی آرامی داشته باشم (غیرممکن تر از همه).

این را باید قبل از نامه دادن به پدرت برای تو می‌نوشتم.

ولی چه استقبالی می‌کنم از این نامه‌ها حالا که قرار است به طور منظم به دستم برسد

— و شروعش، اگر فردا نباشد، بدون تردید روز چهارشنبه خواهد بود.

دوستدار تو فرانتس

[در حاشیه]

آیا هیچ کدام از نامه‌های من به نشانی عوضی نرفته است، این چهارمین نامه به وسترلند است.

پنجمین نامه به وسترلند

۵ اوت ۱۹۱۳

قلیسه خیلی عزیز، دیروز که نوشتم تا چهارشنبه امیدی به داشتن نامه نخواهم داشت به صورت شرم‌آوری گزافه‌گویی کردم، برعکس، با یقین انتظارش را می‌کشیدم، با یقین کامل. اگر نه نامه‌ای، پس کارت پستالی از سفرت. و اگر نه کارت پستالی، پس یک تلگراف. این التماس کردن من درخور سرزنش است، ولی من در امور خیلی کم اهمیت‌تر از این اختیار خودم را از دست می‌دهم چه رسد به این که در انتظار خبر گرفتن از تو به سر ببرم. آن وقت این افکار مرتباً به مغزم هجوم می‌آورد: تو از نامه نوشتن به من خوشت نمی‌آید، به فکر من نیستی، شاید فقط برای چند خاطره دور دوستم داری. چه خواعش دور از اختیار ترحم‌انگیزی!

به اطلاعات برسانم که همین الان یک تلگراف به دستم رسید. لازم به گفتن نیست که برایم مسلم بود از جانب توست و پیشخدمتی که آن را آورد با برقی از تبسم من روبرو شد. ولی در واقع از مادرید بود. دایم (آلفرد لویی) که آنجا زندگی می‌کند نزدیک‌ترین فرد خانواده به من است. خیلی نزدیک‌تر از پدر و مادرم به من، ولی فقط از لحاظی خاص البته. گرچه این اواخر سه نامه از او دریافت کرده‌ام ولی میلی به نامه نوشتن به او در خود حس نمی‌کردم. بعد، ۵ روز قبل (۴ روز طول می‌کشد تا نامه به مادرید برسد، که در مقایسه با ارتباطات پستی بین پراگ و وسترلند طولانی نیست) یک شب نسخه‌ای از آرکادیا<sup>۱۱۱</sup> را همراه با نامه‌ای سر بسته که تمام مشکلاتم را در آن ریخته بودم برایش فرستادم. و سپس با ارتباطی استادانه اضافه کردم که در انتظارت به زودی رسماً نامزد شوم (خبری که این دایم باید زودتر از پدر و مادرم از آن مطلع شود). بعدها به یادم آمد که این نامه چقدر با «داوری» بستگی تنگاتنگ دارد. بدون تردید دایم در «داوری» زیاد به خاطر می‌آید (او مجرد است، رئیس خطوط راه‌آهن مادرید است، تمام

اروپا به استثنای روسیه را می‌شناسد)، و اینجا هم، مثل گشورگ به دوستش، داشتم نامزدی‌ام را طی یک نامه به اطلاع می‌رساندم، علاوه بر آن، در یک نامهٔ سرپیسته به همراه آرکادیا. بله، دایی‌ام باید ظاهراً نامه‌ام را اشتباه تعبیر کرده باشد؛ تصور می‌کند نامزدی رسمی ما صورت گرفته است، چون این صورت کامل تلگراف اوست: «صمیمانه‌ترین تبریکات توأم با شادمانی به زوج نامزد شده، دایی آلفرد». بدین ترتیب، ما داریم از طریق مادرید به مرتبه‌ای رسمی ارتقاء پیدا می‌کنیم، و حال آن‌که پدر و مادر تو هنوز در خواب سعادت‌آمیز غفلت هستند و چندان یا ابداً خبر ندارند از جانب داماد چه خطری در کمین‌شان است.

فرانتس

۶ اوت ۱۹۱۳

سرانجام منتظر دستخط نازنین تو. کارت پستال‌های ارسالی از هامبورگ هنوز نرسیده است. آیا ممکن است نشانی‌ها را مبهم و ناخوانا نوشته باشی؟ در کارت پستال امروز، برای مثال، نوشته شده خیابان نکلا شماره ۶، و چنین اشتباهی می‌تواند اندوه فراوان در من<sup>۱۱۲</sup> ایجاد کند.

دیگر لزومی ندارد دوباره از پدر و مادر من صحبت کنیم، هشدارهای قابل شنیدن و بلند آنها داده شده و پایان یافته است. ولی در ارتباط با نامهٔ من به پدرت، توصیهٔ مشخصی که از جانب تو نمی‌توانم پیدا کنم هیچ، بله سه پیشنهاد متناقض هم می‌بینم. در هر صورت من احتیاج به توصیه ندارم. در عوض، به محض این‌که پاسخ تو را در مورد آخرین ناراحتی قلبی‌ام دریافت کردم نامه را برای پدرت خواهم فرستاد (ولی فقط خطاب به پدرت، من تنها همین لحظه از مادرت نام بردم. من نمی‌دانم چگونه باید خطاب به هر دو نفر آنها نامه بنویسم). مثلاً امروز، اصلاً نخوابیدم، حتی چشم بر هم نگذاشتم. صدای ضربهٔ ساعت را تقریباً هر یک ربع ساعت می‌شنیدم. در این فاصله چرت زدم و فکری - که به تو مربوط می‌شد و به یاد نمی‌آورم چه بود - همچون ماکرو، مدام، یکنواخت و با سرعت زیاد یکسره چرتم را پاره می‌کرد.

از زور درماندگی در نیمه‌های شب، به معنی واقعی دچار جنون شدم. نقوش ذهنی به شکل غیرقابل کنترل درآمدند و اشیاء به صورتی پراکنده درآمدند تا این‌که در آن مصیبت، تصور کلاه سیاه یک فیلدمارشال عهد ناپلئون، با فرود آمدن بر هوشیاری‌ام و

محکم چسبیدن به آن به نجاتم آمد. در این موقع، ضربان قلبم بسیار عالی بود، و با وجود این که پنجره چارتاق و هوا نسبتاً خنک بود پتو را از روی خودم پس زدم. و تعجب آور این که گرچه هنگام شب به نظرم رسیده بود که فردا اداره رفتنم بی‌مورد خواهد بود، صبح غیر از دردی در اطراف قلب، حالتی از بیمار بودن در خودم احساس نمی‌کردم و وقتی کارت پستال و نامه‌ تو در اداره به دستم رسید (بنابراین، نامه‌ای که دوشنبه بعد از ظهر نوشته شده چهارشنبه صبح رسید) حتی بیشتر احساس بهبود کردم. — این هم صورتی از شرایط کامل نااستوار من است که حالم باید از روزی به روز دیگر زمین تا آسمان فرق کند، و ناگفته نماند بر پایه‌ یک وضع اساسی همواره نامطلوب. منظورت از این پیشنهاد من راجع به دیدار تو از پراگ که چیزی جز کاری خنده‌دار نبوده است چیست؟ همین قدر صادقانه بگویم، فلیسه، که به هیچ وجه این طور نیست. البته بایستی توسط پدر و مادرم از تو دعوت به عمل بیاید، ولی وقتی این کار صورت بگیرد که دیدار تو در واقع ساده‌ترین رویداد جهان خواهد بود. چقدر هم دوست داشتی، که ضریب بی‌چون و چرای آن است.

در مورد تعطیلاتم خوشبخت‌ترین فرد بوده‌ام. در اصل خیال داشتم دو هفته‌اش را به مسافرت بروم و دو هفته‌ دیگر را در یک آسایشگاه بگذرانم، ولی از آنجا که مطلقاً ضرورت پیدا کرد که تمام این مدت را در آسایشگاه باشم، آسایشگاهی در پگلی نزدیک جنوا را انتخاب کردم. این انتخاب به دلیل نزدیک بودن جنوا، هم سفر محسوب می‌شد و هم استفاده از آسایشگاه. ولی به تازگی شنیده‌ام که فصل این آسایشگاه خاص زودتر از اول اکتبر آغاز نمی‌شود و من مجبور هستم در ماه سپتامبر از تعطیلاتم استفاده کنم. بنابراین احتمالاً مجبور خواهم بود به آسایشگاه هارتونگن\* در ریوا، کنار دریاچه گاردا بروم<sup>۱۱۳</sup>. حیف!

من باید درباره‌ وضع زندگی خانوادگی ما کس بیشتر با تو صحبت کنم وگرنه ممکن است به‌گفته حرف‌هایم بی‌نیروی.

بین، عکس گرفتن در تفریحگاه‌های کنار دریا امری بسیار رایج است. دلم می‌خواهد تو را، مثلاً روی یک صندلی ساحلی، یا روی شن‌ها تماشا کنم. آیا نمی‌شود عکسی برابم فرستاده شود؟

فرانتس

سلام مرا به دوشیزه دانتسینگر برسان. ما همدیگر را نمی‌شناسیم، ولی او در کنار شخصی که عزیزترین کس من است زندگی می‌کند، آیا این ارتباط کافی نیست؟ و چه دستخط تمیزی دارد!

۷ اوت ۱۹۱۳

فلیسه نازنینم! جریان چیست؟ سردرد، خواب ناآرام، خواب دیدن‌های عجیب و غریب، و تمام این‌ها در زمانی که قرار است به دور از ناراحتی‌ها استراحت کنی؟ این مربوط به ادامه پیدا کردن وضع نابسامان ماست، و همین و بس. با رسیدن نامه فردای تو، برای پدرت نامه خواهم داد و دیگر هر دو آرام و آسوده خاطر خواهیم شد. در واقع، باید هم بشویم، بخصوص تو، چون آن موقع است که مشقت واقعی تو انتظارت را می‌کشد: قسمت کردن زندگی‌ات با من، با مردی عاری از صفت خوریشتن‌داری، که ممکن است هنوز آن طور که واقعاً هست به تصورش در نیاورده باشی. فلیسه عزیز بینوای من! به منظور قدرشناسی از دل و جرأت تو، از این که به رغم آنچه از من می‌دانی هنوز هم می‌خواهی با من زندگی کنی، لازم خواهد بود یک سال تمام در پای تو همچنان افتاده باقی بمانم. وقتی با هم زندگی را شروع کردیم فرصت زیادی خواهم داشت تا قدرشناسی خودم را نشان بدهم. من فقط آرزو دارم، فلیسه، که تو این بیش را داشته باشی که حق‌شناسی مرا در تمام زمینه‌ها مشاهده کنی، حتی اگر به جای این که مستقیماً متوجه تو باشی در درون خودم مدفون شده باشی. در یک کلام، بیا شکرانه به جا بیاوریم که تو در برابر ناامیدی روئین هستی.

خواهش می‌کنم، فلیسه، از زندگی خودت در وسترنلند با جزئیات بیشتری تعریف کن. تصور من از آنجا خیلی کلی است ولی دلم می‌خواهد خودم را در جزئیات غرق کنم. تو در مورد دختر خاله‌ات هرگز مطلب خاصی به من نگفته‌ای. تصور می‌کنم هیچ یک از شما دو نفر بیش از همان یکی دو روز اول تنها نبوده‌اید. از آنجا که همگی با هم غذا می‌خورید خواه ناخواه با افراد پانسیون آشنا می‌شوید. چه جور آدم‌هایی هستند؟ چه اسم‌هایی دارند؟ از چه کسانی خوشتر می‌آید و از کدام‌شان بیزارتری؟ آیا هیچ رویداد قابل اشاره‌ای در دریا پیش نیامد (در حال حاضر من مشغول خواندن چاپ کهنه‌ای از رابینسون کروزوئه هستم. اینجا، لازم به گفتن نیست که هیچ کمبود ماجرا و هیجان در دریا مشاهده نمی‌شود: «به هر طریق توفان به قدری سهمگین بود که من نظاره‌گر

صحنه‌ای شدم که اغلب قابل مشاهده نیست؛ ناخدا، سرملوان و چند نفری برجسته‌تر از دیگران به استغاثه افتاده بودند و هر لحظه در انتظار و اضطراب غرق شدن کشتی به سر می‌بردند.) قسمت‌های مختلف روز را چگونه می‌گذرانی؟ آیا کتاب می‌خوانی؟ اگر می‌خوانی، چه کتاب‌هایی؟ و آیا اگر آدم شنا بلد نباشد آب تنی کردن کاملاً خطرناک نیست؟ قول سفید و بلاشرطی که به زور از تو گرفتم و از بابت آن بسیار هم متشکرم در ارتباط با تمرینات مولر است. ظرف چند روز آینده بدن‌سازی بانوان را برایت خواهم فرستاد تا تو آرام‌آرام، از روی قاعده، با دقت، به طور کامل، و هر روزه (چون، هر چه باشد تو قولش را به من دادی، درست است؟) تمرینات مولر را شروع کنی و به طور مرتب گزارشش را به من بدهی، و از این طریق خوشحالی زیادی را برای من فراهم کنی.<sup>۱۱۴</sup> فرانتس

[در حاشیه]

هر دو نامه تو در یک زمان به دستم رسید. به این نظم و ترتیب ادامه داده، که قلب من هم با نظم و ترتیب بیشتری به تپش ادامه خواهد داد. از نظر تو اشکالی دارد که یک وقت یکی از نامه‌های پدر و مادرت را برای من بفروستی تا بینم چطور برای تو نامه می‌نویسند؟ آیا خیال نداری از خانه‌داری توأم با روش گیاه‌خواری، که در پیش داری صحبتی به میان بیاوری؟ و من انتظار جشن و سرور داشتم.

۸ اوت ۱۹۱۳

دیروز از تو تشکر کردم چون بعد از عمری برای اولین بار دو نامه پشت سر هم از تو دریافت کردم. ولی امروز باز هیچ خبری نیست. این که من روی روزی یک نامه اصرار می‌ورزم می‌تواند ستمگری به حساب بیاید، ولی این طور نیست، یا بلکه این طور می‌بود اگر من برای تو مطرح نبودم، که در آن صورت، البته ستمگری به شمار می‌آید. ولی تو باید برای من نامه بنویسی و مرتب هم بنویسی، مخصوصاً حالا. تو که خوب می‌دانی چقدر از نامه نداشتن عذاب می‌کشم. تو از وضع فکری فعلی من باخبر هستی، که واقعاً چقدر با مرتب بودن نامه‌های تو بستگی دارد؛ تو می‌دانی که اگر لازم باشد من به چند خط شتابزده تو هم راضی هستم؛ تو می‌دانی که قول دادی از وسترنلند به طور مرتب برای من نامه بنویسی؛ تو می‌دانی نامه‌ای که انتظار جوابی را در آن می‌کشم به



صورتی استثنایی برای من اهمیت دارد؛ تو که می‌دانی اگر در نامه‌ای از سردرد و خواب نامنظم حرف بزنی و روز دیگر چیزی نگویی من الزاماً به صورتی غیرعادی نگران می‌شوم - ولی باز چیزی برایم نمی‌نویسی، و به رغم تمام نامه‌های روزانه‌ام و اداری نمی‌شوی چند خطی برایم بفرستی. در واقع من حتی نامه‌های روزانه را هم، اگر میسر نمی‌شود طلب نمی‌کنم. من این را اغلب به اندازه کافی یادآوری کرده‌ام: آنچه من می‌خواهم نامه‌های مرتب است ولی این هم از من مضایقه می‌شود. و تو می‌توانی به راحتی تحمل کنی که چهارشنبه، بدون این که حتی کارت پستالی برایم بفرستی بگذرد، و حال آن که می‌دانی روز جمعه، من از این ساعت تحویل نامه پستی به آن ساعت همچنان لرزان باقی می‌مانم. آه عزیزم، خواب مرا دیدن چه فایده‌ای دارد در حالی که من دلیل دارم که در طول روز لحظه‌ای در فکر من نیستی؟ و این اولین بار نیست. تو در مورد من بی‌انصافی می‌کنی، فلیسه، حالا چه دلایلی که مانع نوشتن تو می‌شود شخصی باشد چه غیرشخصی.

فرانس

[سربوگ: مؤسسه ییمة حوادث کارگران]

۹ اوت ۱۹۱۳

وقتی امروز صبح دو نامه چهارشنبه تو را دریافت کردم و شنیدم که یکی از آنها عملاً دیشب رسیده است تصمیم داشتم تلگرافی بفرستم و از تو برای نامه دیروز بخشش بطلبم. ولی وقتی هر دو نامه را خواندم نتوانستم این کار را بکنم. این نامه‌ها به زور از وقت و دل بیرون کشیده شده و مرا لبریز از ناامیدی می‌کند. البته من دقیقاً به اندازه‌ای که اگر هیچ نامه‌ای دریافت نمی‌کردم احساس درماندگی نمی‌کنم، این را قبول دارم، ولی از یک نظر دیگر بدبختی‌اش بزرگ‌تر است. کاش، مادام که این چارچوب فکری همچنان وجود دارد، تو فقط کارت پستال می‌فرستادی، تا در نتیجه....

تا اینجا را در اداره نوشتم، بی‌اندازه غمگین بودم. افسرده، همین طور بالا سر این نامه‌ها نشسته بودم، نامه‌هایی که حتی با صد بار خواندن و خودفریبی بسیار نمی‌توانستم اثری از آنچه در جستجوی‌شان بودم در آنها پیدا کنم. با مختصر تغییر ظاهری می‌توانستند نامه‌هایی به یک غریبه باشند، یا شاید از آن نوع هم نمی‌توانستند باشند، چون در آن صورت - به نظر می‌رسد - باید کمتر سطحی می‌بودند، شاید نه از

لحاظ نحوه نوشتن، بلکه از نظر احساس. فلیسه عزیزم، هر چه باشد من دیوانه نیستم، گرچه ممکن است زیاده از حد حساس باشم، بخصوص در این زمان و در مقابل تو، چون از نظر من تو از ارزشی غیرقابل جایگزین برخوردار هستی، ولی با وجود این، چیزهایی را که نمی‌توانم در نامه‌هایت پیدا کنم چیزهایی هستند که واقعاً آنجا نیستند. باز هم تکرار سردرگمی زمان‌هایی که با هم بودیم و من همواره تحمل می‌کردم (در آن مواقع گویی در اثر استیصالی درونی، تو به نظر از پا درآمده و غیرقابل دسترس می‌آمدی)، و تجربه بسیار کافی از مواقعی که برلین را ترک می‌کنی. به همین صورت بود وقتی به فرانکفورت می‌رفتی، وقتی در گوتینگن و هامبورگ بودی. آیا مسافرت برای تو پریشانی حواس می‌آورد یا تمرکز حواست را بیشتر می‌کند؟ این‌ها، هر چه باشند واقعیت‌هایی غیرقابل انکار و در عین حال توصیف‌پذیرند. وقتی نخستین نامه و آخرین نامه تو را که برایم نوشته‌ای با هم مقایسه می‌کنم آنوقت، فلیسه، هر چقدر هم دیوانه‌وار به نظر برسد، تقریباً مجبورم اولی را به خاطر شادمانی بی‌نهایت بیشتری که به من داده انتخاب کنم، به هر صورت، من دو نامه آخری را هم دارم و مسئله شایستگی مطرح نمی‌شود. اگر می‌توانی برایم توضیح بدهی، توضیح رضایت‌بخش، نه فقط اشاره به نکته‌هایی از تصورات من، پس خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم فلیسه، این کار را بکن. در مورد چند نامه‌ای که به این صورت نوشته‌ای و آن نامه‌هایی که هرگز نوشته نشدند توضیح بده. از میان آنهایی که نوشته شده‌اند نامه‌های ارسالی از فرانکفورت در رأس همه قرار دارد. بعد نامه‌هایی که از باغ وحش فرستادی (که زیر میز نوشته‌ای)، و بعد از آن هم این آخرین نامه چهارشنبه شب که چیزی نگفته‌ای جز این که «ارنا صبح تا شب مرا به باد سرزنش می‌گیرد و غرولند می‌کند که من به جای استفاده از هوای آزاد، سراسر روز را در اتاقم به نوشتن می‌پردازم». فلیسه عزیزم، معنی این حرف چیست، چه می‌خواهی بگویی؟

و با وجود این، باید اعتراف کنم که هر وقت به عکسی که هنگام رسیدن به خانه پیدایش کردم دقیق می‌شوم رابطه خودم با تو را بسیار قوی احساس می‌کنم، و اگر خاطره رنج امروز صبح نیروی نوشتن قسمت‌های فوق و به روی کاغذ آوردن آنچه قطعاً باید گفته شود را به من نداده بود، ترجیح می‌دادم جز تشکر چیزی نگویم، همان واکنشی که همواره با دقیق شدن به عکس تو از خود نشان می‌دهم.

دوستدارت، فرانتس

۱۰ اوت ۱۹۱۳

سرانجام، فلیسه، تلگراف تو به دستم رسید و از بابت آن هم خیلی متشکرم و آرزو می‌کنم که مرا به خاطر سرزنش‌های غیرمتصفانه و همچنین برای به هدر رفتن تعطیلات خودت که احتمالاً من مقصرش هستم مورد عفو قرار بدهی. بله، امروز رفتم به اداره که کارت پستال‌های جمعه را جمع‌آوری کنم (هیچ نامه‌ای که تو چهارشنبه آن را نوشته باشی در کار نبود، ولی احتمال دارد به نشانی آپارتمان فرستاده باشی که تا فردا نخواهد رسید)، ولی در حقیقت، کاری به این مطلب ندارم، هر چه باشد من شیطان نیستم که بخوام بر نوشتن تو نظارت داشته باشم. مسئله فقط این است که من از محتوای نامه‌های تو به هراس می‌افتم، زیرا واقعاً به این اشاره دارد که من چنان ابلسی هستم که هر طور هست باید ساکت‌اش کرد تا دست از شکنجه دادنش بردارد. این، فلیسه، چیزی است که در هر چه در این چند روز اخیر از تو دریافت کرده‌ام تکرار شده است. دو نامه پیش از این: «تو به طور یقین نمی‌توانی حالا شکایت داشته باشی، و غیره.» در آخرین نامه: «ارنا مرا به باد سرزنش می‌گیرد...» در کارت پستال امروز: «خانه ماندن گناه خواهد داشت...» ولی فلیسه عزیز! آیا ما در مورد نوشتن، به همان صورتی که دیگران راجع به پول صحبت می‌کنند حرف نمی‌زنیم؟ آیا حالت دوم بدتر از حالت اول هست یا نه؟ اگر فقط از نقطه نظر من بنویسی و حشتناک خواهد بود.

از پست کردن این نامه هراس دارم، شاید صلاحیت قضاوت کردن را نداشته باشم، و اگر ندارم پس باز به همان دلیل است، و بنابراین قابل توجه هم هست.

آیا این مسافت طولانی است که تو را از من دور می‌سازد؟ آیا این‌ها احساس‌های واقعی تو هستند که از طریق من موقتاً خفه شده بودند؟ ولی تو اراده‌ات استوار است، می‌توانی همه چیز را به روشنی ببینی، اختیار خودت را کاملاً در دست داری — که به سهم خود، این اختلاف‌های تکراری را جدی‌تر و مهم‌تر می‌کند.

دوستدار تو، فرانتس

۱۱ اوت ۱۹۱۳

کارت پستال تو از کامپن<sup>۱۱۵</sup> امروز رسید. (آیا کارت پستال پنجشنبه می‌تواند به نشانی عوضی رفته باشد، مثل کارت پستال هامبورگ؟) راستش را بگویم من از کارت

پستال‌های مثل این، بیشتر از نامه‌های آخری تو لذت واقعی می‌برم. چیز ناجوری در آن نیست و با قدری خودفریبی، آدم می‌تواند نکته خوشایند هم در آن پیدا کند. تو به یک سفر مأموریتی دلپذیر رفته بودی که یک شخص (این کیست؟) آن را «افسون‌کننده» می‌خواند. تو قدری هم در فکر من بوده‌ای و اگر به خاطر پیش آمد قبل نبود می‌توانستم کاملاً راضی باشم.

این سؤال به هر طریق برای یک رضایت خاطر لحظه‌ای نیست، و کمتر از همه برای خودم. سؤال تقریباً این است: اگر خیال داری، فلیسه، پذیرفتن همسری مرا برای خودت نوعی فداکاری فرض کنی - من همه نوع تلاش صادقانه را به خرج داده‌ام تا به تفصیل ثابت کنم یک فداکاری است - پس، گذشته از این که می‌خواهی هر دو نفرمان را به فلاکت ابدی محکوم کنی، نباید به دل بستگی خودت نسبت به من با نظر سطحی نگاه کنی، چه رسد به این که اصلاً نگاه نکنی. هیچ کس نمی‌تواند انتظار داشته باشد که احساس‌های تو نسبت به من باید کاملاً برایت روشن باشد، اما تو خودت باید نسبت به آنها اطمینان داشته باشی. ولیکن با مشاهده آخرین نامه‌هایت و به خاطر آوردن دوره مشابه قبل، از یافتن چنین اطمینانی در تو ناامید می‌شوم. جایی بسیار پنهانی در درون تو (توصیف دیگری به نظرم نمی‌رسد) باید خیالی باطل وجود داشته باشد که گاه به گاه از فعالیت می‌افتد، و این باید دست کم سبب شود که تو وجودش را محتمل فرض کنی؛ ولی تو هرگز قادر نخواهی بود به محل آن پی ببری، چون به دلایلی نامشخص دنبال آن نیستی. در عین حال، این، بالاتر از همه، وظیفه تو خواهد بود. ممکن است این فقط یک پیش‌داوری جزئی باشد، چیزی که می‌تواند به راحتی برطرف شود، صرفاً یک ضعف. ممکن است عیناً همان چیزی باشد که در حال حاضر گاهی تو را از من دور نگه می‌دارد، ولی در آینده، احتمالاً به طور کلی دور نگه دارد. یا این که چیزی وجود ندارد که تو را از من دور نگه دارد اگر، مثلاً - و این تنها مثال نیست - تو در جواب نظرخواهی برای دیدار مجددمان، در سه جمله زیر تکلیف را روشن کنی: «برای من کاملاً غیرممکن است بتوانم فعلاً به پراگ بیایم. ولی چه عاملی سبب می‌شود که تو بگویی احتمالاً در حال حاضر نمی‌توانی به برلین بیایی؟ تعطیلات کریسمس چه می‌شود؟» و حالا ما در ماه اوت هستیم. - من می‌دانم، فلیسه، آنچه اکنون انجام می‌دهم، از بیرون که مشاهده شود وحشتناک است. ممکن است بدترین کاری باشد که در حق تو کرده‌ام، ولی در عین حال ضروری‌ترین کار است. تو علاقه‌ای نداری که پس

زمینه آنچه را که می‌گویی بشنوی - به این یک مثال توجه نکن - و به همین سبب است که بار دیگر با صدای بلند برایت تکرار می‌کنم.

فرانتس

۱۲ اوت ۱۹۱۳

سراپا به وحشت می‌افتم، فلیسه، وقتی مجسم می‌کنم که تو در یک صبح فرح‌بخش، پس از یک شب انصافاً خوب، در انتظار روزی دلپذیر پشت میز صبحانه می‌نشینی و صبحی پس از صبح دیگر نامه‌های دوزخی مرا همچون پیامی از عالم اموات دریافت می‌کنی. ولی چه کاری از دست من ساخته است، فلیسه؟ در نامه‌ها و کارت پستال‌های اخیرت هیچ اثری از نزدیک بودن تو به خودم، پشتیبانی‌ات، و همچنین تصمیم قطعی‌ات احساس نمی‌کنم، و تا از آن اطمینان پیدا نکنم نمی‌توانم با پدر و مادرت تماس حاصل کنم، چون تو، تنها تو ارتباط معتبر مرا با مردم برقرار می‌کنی، و تنها تو آن کسی خواهی بود که در آینده هم برقرار خواهی کرد. بنابراین باید منتظر بمانم تا جواب نامهٔ دیروز را بدهی. آیا موقعیت مرا درک نمی‌کنی، فلیسه؟ رنج‌های خودم به مراتب بیشتر از آنهایی است که اعمال می‌کنم - ولی این، گرچه خیلی معنی دارد، به هر طریق مرا به خودی خود تبرئه نمی‌کند.

دوستدار تو، فرانتس

۱۴ اوت ۱۹۱۳

فلیسهٔ خیلی عزیز، فقط در این آخرین نامه است که تو را باز می‌شناسم. گویی تا این اواخر، تا همین نامهٔ دوشنبه (که احتمالاً بواسطهٔ کافی نبودن تمبر تا امروز پنجشنبه دریافتش نکردم) و همچنین اولین نامهٔ سه‌شنبه، پشت ابرها پنهان بوده‌ای. پیش خود گفتم نکند چشمم کور است که با این همه نامه باز هم ناراضی هستم. در تمام آنها از اشکالات سالن اولستاین\* صحبت شده است. چه کسی در اشکالات نوشتن در آنجا شک خواهد کرد، مگر کسی انتظار دارد که تو در آنجا چیزی بنویسی؟ همان تصویر سالن اولستاین کافی بود که چشم مرا صدمه بزند. به هر صورت با مداد برایم نوشتی، بنابراین آیا این طور نیست که چند خطی سر صبحانه یا کنار ساحل نوشته باشی؟ از

این گذشته، نشان‌های مختلفی دیدم که حکایت از این می‌کرد که نامه مرا بسیار بی‌دقت خوانده‌ای. یک مثال، من راجع به دایی‌ام در مادرید نوشتم، تو او را به میلان مستقل کردی. این اثرش زیاد نبود، ولی امکان داشت به همین طریق هم یکی از جدی‌ترین نکات نوشته مرا به صورت دیگری تعبیر کنی، بدون این که به روی کاغذ بیاوری و من خیردار بشوم.

فقط دومین نامه سه‌شنبه بود که تا اندازه‌ای دوباره به من قوت قلب داد و حالا باور می‌کنم که یک بار دیگر فلیسه به من تعلق دارد. بالاخره دوباره ظاهر شده است. شاید فقط به این علت است که تو خسته هستی، فلیسه. اگر نباشی معجزه است. بله، من اشکال قابل تصور دیگری مشاهده نمی‌کنم، و نامه به پدر و مادرت هم با همین نامه فرستاده می‌شود. آنها تا برلین یا هم سفر خواهند کرد.

مردی که در پانسیون شماسنت باید خط‌شناسی را کنار بگذارد. به طور یقین من «در امور، بسیار مصمم» نیستم (مگر این که تو به این نتیجه رسیده باشی)؛ به علاوه، من به هیچ وجه «شدیداً شهوت‌طلب» نیستم و گنجایش ذاتی فوق‌العاده‌ای برای ریاضت کشیدن دارم. من خوش اخلاق نیستم، و حقیقت دارد که صرفه‌جو هستم، ولی به «علت نیازمندی» - هرگز. و از بابت دست و دل‌بازی هم - نه، مسلماً نه. هر چیز دیگری هم که مردک گفته، آنهایی که تو نمی‌توانی به یاد بیاوری باید به همین صورت بوده باشد. حتی «علایق هنری» صحت ندارد؛ در واقع از تمام اظهارات نادرستش این از همه نادرست‌تر است. من هیچ نوع علاقه ادبی ندارم بلکه از ادبیات ساخته شده‌ام. هیچ چیز دیگر نیستم، و نمی‌توانم باشم. چند روز پیش داستان زیر را در تاریخ شیطان پرستی خواندم: «راهبی بود با صدایی چنان دلنشین و زیبا که همگان از شنیدن آن غرق در شادی و لذت می‌شدند. روزی کشیشی این صدای دلنشین را شنید و گفت: «این صدای آدمیزاد نیست، صدای شیطان است.» در حضور انبوهی از تحسین‌کنندگان، شیطان را احضار کرد و بیرون راند، که در نتیجه نعره راهب (زیرا این بدن از طریق شیطان به زندگی ادامه داده بود نه روح) از هم متلاشی شد و بوی تعفن<sup>۱۱۶</sup> پس داد. ارتباط بین من و ادبیات هم شبیه این است، کاملاً شبیه این، با این تفاوت که ادبیات من به شیرینی صدای آن کشیش نیست. - به هر صورت برای کشف کردن این مطلب از دست‌خط من، آدم باید یقیناً یک خط‌شناس بسیار دقیق و موشکاف باشد.

به کار خط‌شناس تو یک انتقاد دیگر هم اضافه می‌کنم: چند روز پیش نقدی از

تأملات در نشریه بازتاب ادبی<sup>۱۱۷</sup> چاپ شد. این نقد دوستانه است ولی در واقع از ارزشی برخوردار نیست. فقط یک اشاره اش قابل توجه است؛ در جریان بحث، منتقد اظهار می‌کند: «هنر دوران تجرد کافکا...» نظرت در این مورد چیست، فلیسه؟

به طور خلاصه، در مورد سایر نکات: من روی تمرینات مولر به شدت اصرار می‌ورزم. امروز کتاب را برایت پست کردم. اگر حوصله‌ات را سر برد معلوم می‌شود آنها را به خوبی انجام نمی‌دهی. سعی کن آنها را درست به همان صورتی که توصیه شده عمل کنی (لازم به یادآوری نیست که با هوشیاری کامل به پیش برو)، و نتایج قابل ملاحظه فوری آن، از سر رفتن حوصله تو جلوگیری خواهد کرد. احتیاجی نیست نگران آسپزی خودت باشی؛ وقتی دخترخاله‌ات خواب است و در خواب صحبت می‌کند یک حوله را به آرامی روی صورتش پهن کن.

فرانتس

۱۵ اوت ۱۹۱۳

و اکنون، فلیسه، خودت را آرام نگهدار. این تعطیلات توست و الان هم تابستان است. نگرانی نه در خانه باید وجود داشته باشد و نه در خارج از خانه. من حقایق عریان را برای پدر و مادرت بازگو کرده‌ام.<sup>۱۱۸</sup> ترکیب نکات ضروری و حقیقی، به نحوی که برای پدر و مادرت، هم قابل خواندن باشد هم قابل درک، کار آسانی نبود. به هر صورت، ولو در قسمتی از آن هم باشد موفق شده‌ام. و حالا بین ما دیگر صحبتی درباره ترس و نگرانی نخواهد بود و هر چه هم که باقی مانده است بایستی بین دندان‌های مان خرد شود. بدون تردید سرزنش‌هایی که در نامه‌های اخیر من بوده تا اندازه زیادی غیرمنصفانه بوده است. خیال ندارم به تفصیل از آنها صحبت کنم ولی این سرزنش‌ها به این دلیل نبود که فقط احساساتی را برای قسمت‌های بخصوصی از نامه تو جریحه‌دار کند. آنها از نگرانی‌های عمیق‌تری سرچشمه گرفته بود. بهتر این که آنها را به دست فراموشی بسپاریم؟ من راهی پیدا کرده‌ام که دیگر برای این قبیل چیزها تو را شکنجه نکنم. من آنچه را که بیشترین فوریت را دارد به روی کاغذ می‌آورم ولی نمی‌فرستم؛ شاید زمانی برسد که بتوانیم با هم در صلح و صفا آن را بخوانیم، زمانی که شاید با یک نگاه اطمینان‌بخش و یک فشردن دست، سهل‌تر و سریع‌تر از نامه با آن سفر بدون شتابش از آلمان بتوانیم مسائل را حل و فصل کنیم. این رنج‌های اخیری را که به

تو داده‌ام، فلیسه، به عنوان بخشی از فداکاری تازه آغاز شده‌ای تلقی کن که پیوستن به من به دنبال می‌آورد. این تمام چیزی است که می‌توانم بگویم. این را در ملاحظات خودت و در پاسخ پرسش‌هایی که پدر و مادرت در مورد نامه‌ام می‌کنند، در نظر بگیر. و از حالا به بعد زیاد برای من ننویس، مکاتبات گیج‌کننده نشانگر آن است که چیزی در جایی لنگی دارد. صلح و صفا احتیاجی به نامه ندارد. با نامزد شدن من و تو ماهیت هیچ چیزی در جهان تغییر نخواهد کرد، ولی دست کم علامتی خواهد بود بر پایان تظاهرات بیرونی تردیدها و هراس‌ها. در نتیجه، دیگر احتیاجی به نامه زیاد نخواهد بود؛ فقط نیازمند شدیدترین نظم و ترتیب در نوشتن خواهم بود، نظم و ترتیبی به ظرافت ضخامت مو. تعجب خواهی کرد که به چه نامه‌نویس بینوا ولی وقت‌شناسی تبدیل خواهم شد وقتی نامزد تو بشوم. آنقدر قید و بندهای روزافزون قوی وجود خواهد داشت که نامه در قیاس با آنها خنده‌دار خواهد بود.

فرانتس

فلیسه عزیز، بیمار که نیستی، هستی؟ نکنند زیاد سرحال نیستی؟ معنی این رفتار چیست؟ چرا مشروح‌تر توضیح نمی‌دهی؟ آیا باید خودم را به خاطر این که با شکنجه کردن تو بیمار کرده‌ام سرزنش کنم؟ آیا علت دیگری ندارد؟ اگر دارد چیست؟ و تو هنوز خواب درست و حسابی نداری؟ راستش، بی‌خوابی من باید برای هر دو نفرمان کافی باشد. آیا به اندازه لازم استراحت می‌کنی؟ آیا غذای خوب و سالم می‌خوری؟ پس علت سرحال نبودنت چیست؟ دیگر برایم نامه ننویس، فقط کارت پستال بفرست، ولی خواهش می‌کنم، فلیسه، به خبرهایی از قبیل سرحال نبودنت مختصری توضیح اضافه کن یا روزنه‌امیدی نشان بده، اگر فقط بتویسی که زیاد سرحال نیستی می‌توانم ساعت‌ها به آن خیره شوم و هیچ نوع توضیحی، دست کم توضیح شهودی، در آن پیدا نکنم. و از آن کارت‌هایی که عکس کوچک دارند بفرست، کارت پستال مناسبی بفرست که بتوانم از جایی که هستی و نحوه‌ای که زندگی می‌کنی خبردار بشوم؛ چون هر چه باشد این برای من بیشترین اهمیت را دارد.

پست، دوباره یا ما سرشوخی دارد. من، امروز دوشنبه فقط نامه جمعه تو را دریافت کرده‌ام؛ و کتاب فلوربر هم که در واقع باید دوشنبه قبل به دستت می‌رسید به نظر نمی‌رسد تا حالا رسیده باشد. چه زندگی‌ای در این کتاب است! اگر آدم به آن بچسبد، هر



که باشد، این زندگی در او نفوذ خواهد کرد.

دیروز ماکس از مسافرت هایش برگشت. من به دیدنش رفتم، پدر و مادرش هم آنجا بودند، و از آنها این خبر بزرگ را شنیدم که شخصی از جایی - هیچ کس به من نخواهد گفت چه کسی - به خانم برود تبریک گفته بود. من چیزی نمی‌شنیدم، چیزی نمی‌فهمیدم، از بی‌خوابی شب قبل سردرد داشتم، و گوشه‌ای نشسته بودم و با بی‌حالی به اطراف اتاق خیره نگاه می‌کردم. گرچه این حالت بیانگر فلاکت بود ولی در عین حال حکایت از غصه حاصل از فکر کردن به غریبه‌هایی بود که در زندگی من دخالت می‌کنند یا می‌خواهند دخالت کنند، حقی که حتی با بیشترین توجه به دوستی‌شان، اظهار همدردی‌شان، محبت‌شان، و همچنین آمادگی‌شان برای کمک کردن، نمی‌توانم هیچ زمانی به آنها بدهم.

عکس‌ها! فلیسه. عکس‌ها! آدم بی‌طاقت می‌شود!

بین چه شعر قشنگی به دستم رسیده است. به تازگی در نشریهٔ مارس<sup>۱۱۹</sup> منتشر شده است. خواهش می‌کنم آن را به من برگردان. و اما بله، این همان جایی است که دو سال پیش در آنجا استراحت می‌کردیم. اسم دهکده را فراموش کرده‌ام، کاملاً نزدیک لوگانوست. - از خودت مواظبت کن که خوب بشوی. دخترخاله و دوست دخترت نباید جز خدمتگزاری و نگهداری تو کار دیگری انجام بدهند. کاش من می‌توانستم به صورتی در این کار شرکت کنم.

فرانتس

۲۰ اوت ۱۹۱۳

حالا می‌بینی فلیسه، که چقدر حق داشتم تو را برای به اندازه فکر نکردن به من سرزنش کنم. یا این که وقتی جسارت زیاد به خرج می‌دهی و در معرض خطر قرار می‌گیری به یاد من می‌افتی؟ نه، در آن موقع هرگز به من فکر نمی‌کردی. و حالا آیا حالت خوب هست؟ ولی هنوز که تپش قلب داری! نه، فلیسه، من نمی‌خواهم از این بابت به من شباهت داشته باشی. بگذار قلب من هر طور که اعصاب فرسوده‌ام اجازه می‌دهد عمل کند، ولی بگذار قلب تو راه طبیعی خودش را ادامه بدهد. ولی چطور ممکن است جراحت گلو حاصل یک تکان شدید باشد. این خیلی روشن نیست. آیا به پزشک مراجعه کرده‌ای؟ بگو ببینم، فلیسه، آیا قبل از آشنایی با من توانایی بیشتری نداشتی؟ آیا من بیش از تمام آشفتگی‌ها مقصر نیستم؟ ولو در طول سالی که گذشت،

شکنتجه‌ای که به تو داده‌ام نصف اندازه‌ای باشد که به خودم داده‌ام - با این حاصل که موهایم، بیشتر از بابت ترس تو، نه خودم، روز به روز سفیدتر می‌شود. یک بار برای من نوشتی که از روبرو شدن با خراستگار طاس وحشت داری، و حالا مردی سفید مو از تو تقاضای ازدواج می‌کند.

نامه امروز به یادم می‌آورد که ما دست کم از یک نظر، درست نقطه مقابل یکدیگر هستیم. تو از ارتباط شفاهی لذت می‌بری، به آن نیاز داری، از تماس شخصی و حضوری خوشت می‌آید، ولی نوشتن آشفته‌ات می‌کند و برایت جانشین ناقصی بیش محسوب نمی‌شود، و نه حتی اصولاً جانشینی. چه بسیار نامه‌هایی که تو در واقع جوابش را ندادی، و با توجه به محبت و علاقات، بدون شک فقط به یک دلیل - نوشتن با طبع تو سازگار نیست. و حال آن که آمادگی کامل این را همواره داشته‌ای که نقطه نظرهایت را دربارهٔ این و آن به صورت شفاهی بیان کنی.

در مورد من، مسئله کاملاً برعکس است. صحبت کردن با طبیعتم جور در نمی‌آید. هر چه بخواهم بگویم از نظر خودم اشتباه است. برای من، صحبت عاملی است که جدی بودن و اهمیت تمام گفته‌هایم را غارت می‌کند. به اعتقاد من بعید است بتواند غیر از این باشد، چون صحبت همواره از هزار عامل بیرونی و هزار قید و بند خارجی تأثیر می‌پذیرد. بنابراین، سکوت اختیار می‌کنم، نه تنها از روی ضرورت بلکه به همان اندازه از روی اعتقاد. نوشتن، تنها شکل مناسب بیان برای من است، و همچنان هم ادامه خواهد داشت، حتی موقعی که در کنار هم باشیم. ولی برای تویی که طبیعتاً وابسته صحبت کردن و گوش دادن هستی، آیا نوشتن من - هر آنچه به من ارزانی داده شود - به عنوان اصلی‌ترین و تنها وسیله ارتباط با تو (گرچه احتمالاً نه به نشانی کس دیگری جز تو) کافی خواهد بود؟

فرانتس

۲۱ اوت ۱۹۱۳

فلیسه خیلی عزیز، دیروز آنقدر دیر به خانه رسیدم که نتوانستم جواب تلگراف دیروز تو را تلگرافی برایت بفرستم. در هر صورت، باید نامه مرا دیروز عصر دریافت کرده باشی.

به دلایل زیر دیروز از نامه نوشتن به تو باز ماندم: بی‌هدف در خیابان راه می‌رفتم که

به یادم آمد ما راجع به مهم‌ترین موضوع، یا حداقل (دستم امروز چقدر لرزش دارد، این طور نیست؟ ولی می‌توانم هم کاملاً بدون لرزش بنویسم، می‌بینی؟) دربارهٔ موضوعی که با این مهم‌ترین مسئله ارتباط دارد، خیلی کم گفته‌ایم و شنیده‌ایم و هر چه بوده صورت اشاره داشته است. چه چیزی طبیعی‌تر از این که زود به خانه برسم و هر چه روشن‌تر همه چیز را به روی کاغذ بیاورم و در مقابل تو بگذارم. این سرشب بود که کمک کرد وضوح چیزی که باید نوشته می‌شد افزوده شود. به فکر چیزی که نبودم خواب بود! بعد دوستی را ملاقات کردم و شروع به صحبت کردیم، مکالمه‌ای چاپلوسانه، پراکنده و بی‌محتوا، و زمانی که از دستش خلاص شدم افکارم صورتی انسانی‌تر به خود گرفت. به شکنجه‌هایی فکر کردم که همواره به تو روا داشته‌ام و اکنون هم مهم‌ترین نامه را نوشته نشده رها کردم. اگر با نوشتن آن گناهی مرتکب شده‌ام — که یقیناً مرتکب شده‌ام — با بهترین نیت به آن تن در داده‌ام. و حالا پس از خواندن این که روز دوشنبه را در رختخواب گذرانده‌ای و بهتر آن بوده که با هر چیزی غیر از نگرانی سپری می‌شده است دوستم را دعا کردم.

می‌پرسی آیا می‌توانی به مادرم نامه بنویسی یا نه؟ به طور یقین اول پدرت باید به نامه من جواب بدهد. ولی بعد از آن، در صورتی که همه چیز خوب پیش رفته باشد، هر کاری که ترجیح می‌دهی انجام بده؛ به مادرم خواستی نامه بده، یا صبرکن او به تو نامه بدهد. من حساسیتی نسبت به این موضوع ندارم. اگر دلت می‌خواهد اول او به تو نامه بنویسد، اول او به تو خواهد نوشت.

احتمال نمی‌رود که من قبل از تعطیلاتم به برلین بیایم، فلیسه. در درجهٔ اول، چون با حالت فکری کنونی‌ام (که نمی‌خواهم شور و حال آینده را جلوتر بستانم) به تو چندان خوش نخواهد گذشت. در ثانی دوران نامزدی برای هیچ یک از ما جذبه ندارد (گرچه احتمالاً به دلایل متفاوت). در مورد آداب و رسوم زناشویی در شرق گفته می‌شود که داماد تا روز ازدواج به هروس نگاه نمی‌کند. حجاب برداشته می‌شود: «این هم فلیسه!» و شوهر در مقابلش زانو می‌زند. ولی عروس از مشاهدهٔ موه‌های سفید داماد یکه می‌خورد. در درجهٔ سوم، می‌خواهم تعطیلاتم را دست نخورده نگهدارم، و یکشنبهٔ آزاد دیگری نمی‌ماند. این‌ها دلایل کلی من هستند. آیا مورد قبول تو هست؟

فرائس

[در حاشیه] عکس‌ها! و نامهٔ خواهرت!

۲۲ اوت ۱۹۱۳

مطلب بحث نشده‌ای نمانده است، فلیسه، واهمه‌ای نداشته باش. ولی شاید مهم‌ترین موضوع را تو کاملاً درک نکرده باشی. این سرزنش نیست، نشانی هم از سرزنش ندارد. تو تمام کارهای انسانی امکان‌پذیر را انجام داده‌ای؛ ولی چیزی که در وجودت نیست نمی‌توانی درک کنی، هیچ کس نمی‌تواند. چون تنها من هستم که تمام نگرانی‌ها و وحشت‌ها را زنده همچون مار با خودم یدک می‌کشم، تنها من هستم که همواره آنها را به دقت بررسی می‌کنم و فقط من می‌دانم چه هستند. اطلاعات تو از آنها از طریق من است، فقط از طریق نامه‌های من، و آنچه از آنها با این نامه‌ها استنباط می‌کنی - از نظر وحشت، دوام، اهمیت و شکست‌ناپذیری - حتی کمتر از محتوای نامه‌های من، که خدا می‌داند به قدر کافی دور هستند، به حقیقت نزدیک است. تمام این‌ها از خواندن نامه دیروز تو، که چنین سرشار از محبت و اطمینان خاطر است به دست آمده است. تمام خاطراتی که از من در برلین داشتی هنگام نامه نوشتن باید فراموش شده باشد. زندگی‌ای که در انتظار توست از گونه آن زوج شادی که در ومترلند پیشاپیش تو گردش می‌کنند نخواهد بود. از دست در دست داشتن و خوشدلانه پرگویی کردن خبری نیست، بلکه یک زندگی راهبانه در کنار مردی است عبوس، مفلوک، کم‌حرف، نازاضی و بیمار؛ مردی که، و این به نظر تو برابر با دیوانگی است، با زنجیرهای نامرئی به ادبیاتی نامرئی، کند و زنجیر شده و نزدیک که به او بشوند فریاد می‌کشد زیرا، به ادعای خودش، کسی می‌خواهد به او نزدیک شود.

پدرت در پاسخ دادنش تردید می‌کند، که البته قابل درک است، ولی این که باید در رابطه با سؤالات خودش هم تردید به خرج بدهد به نظرم ثابت می‌کند که تردیدهایش فقط کلی است و با کسب اطلاعات - کاملاً نادرست - هیچ زمان از بین نخواهد رفت، زیرا کاملاً خارج از حدود تجربیات خود اوست. تمام شب با خودم می‌گفتم نباید گذاشت چنین چیزی پیش بیاید و درصدد برآمدن نامه‌ای<sup>۱۲۰</sup> تهیه کنم که مطلب برایش روشن شود. ولی هنوز تمام نشده و ارسالش هم نخواهم کرد. فقط یک انفجار بود، که حتی آرامشی هم به من نبخشید.

فرانتس

۲۴ اوت ۱۹۱۳

فلیسه خیلی عزیزم، خدمتکار از حالت نیمه کرختی بیرونم آورد و نامه‌ات را به دستم داد؛ گویی ضمیمه‌ای بود بر تصورات خیالی پر زرق و برقی که در آن حالت نیمه بیدار ممتد، یعنی حالت تمام شب‌های فعلی من، در سرم نقش می‌بندد. ولی در هر ساعت شب که خدمتکار نامه تو را بیاورد همواره به صورتی کاملاً طبیعی با افکار من که فقط به تو و آینده‌مان اختصاص دارد، هماهنگی خواهد داشت.

فلیسه عزیز بی‌نوی من! این که من از طریق تو بیش از هر شخص دیگری رنج تحمل می‌کنم و متقابلاً به تو بیش از هر کس دیگری عذاب می‌دهم، هم وحشتناک است و هم منصفانه. می‌شود گفت دو نیمه می‌شوم. من سرم را خم می‌کنم تا از ضربه خودم در امان باشم، حال آن که بزرگ‌ترین دردها را از اصابت ضربه متحمل می‌شوم. کاش این بدترین بدشانسی برای ما نباشد!

من استعداد ذاتی برای نوشتن ندارم، فلیسه عزیزم، هیچ استعدادی، اما تمام وجودم را در اختیار دارم. استعداد هم می‌تواند ریشه‌کن و سرکوب شود؛ ولی در هر حال من همین هستم. بدون تردید خودم هم می‌توانم ریشه‌کن و نابود شوم. ولی چه بر سر تو خواهد آمد؟ تو، در عین حال که کنار من هستی تنها خواهی ماند. اگر من بخواهم آن طور که ضروری است زندگی کنم تو احساس تنهایی خواهی کرد، و اگر آن طور که ضروری است زندگی نکنم، تو واقعاً تنها خواهی بود. من استعداد ذاتی ندارم، استعداد ذاتی ندارم! کوچک‌ترین جزء زندگی من از پیش تعیین شده و به نوشتن وابسته است. تو می‌گویی به من عادت می‌کنی، عزیزم، ولی در میان چه انبوهی از رنج و عذاب احتمالاً تحمل ناپذیری! آیا واقعاً می‌توانی زندگی‌ای را مجسم کنی که در آن، همان طور که قبلاً گفتم، دست کم در طول پاییز و زمستان، من و تو در شبانه روز فقط یک ساعت همدیگر را ببینیم، زندگی‌ای که تو ضمن آن، به عنوان زنی شوهردار، تنهایی را تحمل ناپذیرتر از آن حدی خواهی یافت که حالا درادور به عنوان دختری مجرد در محیط آشنا و دلخواه، می‌توانی تصور کنی؟ تو با مطرح شدن کلمه صومعه، از مسخرگی جا خواهی خورد، ولی با وجود این خیال داری با مردی که جاه‌طلبی طبیعی‌اش (و ضمناً شرایط طبیعی‌اش نیز) وادارش می‌سازد یک زندگی رهبانی را بگذراند زندگی کنی؟ بیا آرام باشیم، فلیسه، آرام! امروز نامه‌ای متین و دقیق از پدرت داشتیم که، درست برعکس آن، حالی که من دارم شباهت به دیوانگی دارد، بیگانه بودن

یا این دنیا. در عین حال، نامه پدرت، تنها به این سبب متین است که من او را فریب داده‌ام. در حالی که نامه او دوستانه و صریح بود نامه من جز پرده‌ای که رقت‌آورترین انگیزه‌های نهانی مرا پنهان می‌کرد چیز دیگری نبود، انگیزه‌هایی که توسط شان همواره اجبار دارم به تو، فلیسه عزیزم، که مصیبت زندگی‌ات هستم تاخت و تاز کنم. پدر تو تصمیمی نمی‌گیرد، که امری طبیعی است، ولی تصمیم‌گیری را به گفتگو با تو و مادرت موکول می‌کند. با پدرت صادق باش، فلیسه، چون من با او صادق نبوده‌ام. پرایش فاش کن من چه آدمی هستم، چند نامه به او نشان بده و به کمک او از دایره نفرین شده‌ای که من، کور از عشقی که بودم و هستم، با نامه‌ها و التماس و درخواست‌ها، تو را در آن محبوس کردم قدم بیرون بگذار.

فرانتس

۲۴ اوت ۱۹۱۳

می‌پرسی چه حالی داشته‌ام؟ وضعم چنان است که از وقتی تلگرافت را دریافت کرده‌ام - یعنی به مدت ۴ روز - نامه تکمیل شده برای پدرت در کشوی میز جا دارد. وقتی نامه امروزت را خواندم به اتاق مجاور که پدر و مادرم بعد از ناهار در آن مختصری ورق بازی می‌کنند وارد شدم و بلافاصله پرسیدم: «پدر، شما در مورد تمایل من به ازدواج چه نظری دارید؟» این نخستین کلماتی بود که من در مورد تو با پدرم به زبان آوردم. لازم به اشاره نیست که مادرم هر آنچه را که می‌داند برای پدرم بازگو کرده است. آیا به تازگی به تو نگفتم که پدرم را تحسین می‌کنم؟ تو می‌دانی که او دشمن من است و بر اساس خلق و خوئی که داریم من هم دشمن او. ولی از این که بگذریم شاید به همان اندازه که او را به عنوان یک مرد تحسین می‌کنم از او ترس هم دارم. من می‌توانم کاری کنم که با او فاصله داشته باشم ولی این که او را نادیده بگیرم، هرگز. مثل هر یک از مکالمات مان (ولی این، یک مکالمه نبود، مثل تمام به اصطلاح مکالمات مان شامل صحبت‌هایی کنترل نشده از جانب من بود و خطابه پرحلافتی از جانب او) - مثل هر یک از مکالمات مان با اظهارنظرهایی عصبی از جانب او و تأثیر گذاشتن عصبانیتش بر من آغاز شد. در حال حاضر، احساس می‌کنم نمی‌توانم، ضعیف‌تر از آن هستم که بتوانم تمام جریانات را توضیح بدهم. نه این که با این مکالمه بخصوص مرعوب شده بودم؛ هر چه باشد من از احساس حقارت خودم در مقابل پدرم

به خوبی آگاه هستم، آن را تشخیص می‌دهم، و به طور یقین روی پدرم بیش از من تأثیر می‌گذارد. جوهر خطابه‌اش روی مشکلاتی متمرکز بود که من با ازدواج و همچنین توجه به درآمدم با آن روبرو خواهم شد - مشکلاتی که به سبب کمبود اراده‌ام (در اینجا این اتهامات وحشتناک که من او را ترغیب به سرمایه‌گذاری در کارخانه ناموفق پشم شیشه کردم و دیگر توجهی هم به آن نداشتم نیز پیش کشیده شد) تاب تحمل‌شان را نخواهم داشت چه رسد به این که برطرف‌شان کنم. به عنوان استدلال اضافی، که با مسئله من مختصری ارتباط داشت و دیگر حالا خوب به یاد نمی‌آورم، در رابطه با ازدواج خواهر دومم که به خاطر مسائل مالی از آن ناراضی است (و حق هم دارد) ایرادگیری از هوای نامساعد، از مادرم، همچنین از من را آغاز کرد. نیم ساعتی بدین منوال گذشت. سرانجام، همان طور که اواخر این صحنه‌ها پیش می‌آید، آرام گرفت، نه آرام گرفتنی واقعی، آرام گرفتنی نسبی، از آن گونه که در رویارویی با او، آدم، و بخصوص من خودم که حرف صمیمانه‌ای برای گفتن به او ندارم، در مانده می‌شوم. (ولی شاید عجیب‌ترین نکته، در رابطه من با او، این باشد که من می‌توانم به منتها درجه، نه با او بلکه از درون او، احساس کنم و رنج ببرم.) و بالاخره گفت (قسمت‌های ارتباطی مطالب، در تعریف من حذف شده است) اگر من بخواهم، حاضر است به برلین برود، با خانواده تو دیدار داشته باشد، آنچه از نظرش ایراد انکارناپذیر است مطرح کند و اگر به رغم این ایرادها قرار باشد ازدواجی صورت بگیرد دیگر حرفی نداشته باشد. حالا، فلیسه، در این گفتگویی که من با پدرم داشتم حتماً مداخله کن. تو واقعاً باید قدری به من کمک کنی. پدر من، هرچه باشد، برای تو یک غریبه است. بنابراین، برای شروع کار، آیا برای پدرم زبینه خواهد بود که به برلین بیاید؟ آیا الان زمان مقتضی این کار است؟ و ترتیبش چگونه باید داده شود؟ در اینجا پاسخ‌ها باید چون مار سریع و هوشیارانه باشد.

فرانتس

[احتمالاً طی شب، از ۲۴ تا] ۲۵ اوت ۱۹۱۳

فلیسه عزیز، من احتمالاً کارها را امروز بعدازظهر کاملاً درست انجام نداده‌ام. خیلی به لحظه‌ها و تأثیرات‌شان تکیه می‌کنم. بنابراین سعی کن وضع مرا درک کنی! آنچه پدر گفت، با در نظر گرفتن اخلاق و نحوه موافقت کردنش با خواسته‌های من، رضایت محسوب می‌شود. او خوشبختی فرزندان را آرزوی قلبی خودش می‌داند و هرگز به

راحتی دروغ نمی‌گوید. خصوصیاتش از این بابت بسیار قوی است، ولی ترس‌هایی که پشت آن خوابیده است - مطلب دیگری است. از این نظر ممکن است نسبتاً مثل مادر تو باشد: همه جا فاجعه را پیش‌بینی می‌کند. وقتی جوان‌تر بود و هنوز به خودش و سلامتی‌اش اطمینان کامل داشت این ترس‌ها خیلی مشخص نبود؛ بخصوص اگر در رابطه با کاری بود که خودش شروع کرده و خودش به انجام رسانده بود. ولی امروز از همه چیز واهمه دارد. و وحشتناک این که این واهمه‌ها به هر طریق در مورد مسائل مهم، همواره قطعی هستند. این هشدارهای دائمی نهایتاً بیش از این معنی نمی‌دهد که شادمانی پدیده‌ای نادر است و این هر چه باشد واقعیتی است. ولی پدر من تمام عمر زحمت کشیده و این مختصر را نسبتاً از صفر به دست آورده است. این پیشرفت، در هر حال، سال‌ها پیش، موقعی که دخترهایش بزرگ شدند به پایان رسید و حالا به سبب ازدواج‌شان به تنزل و وحشتناکی بدون وقفه، تبدیل شده است. پدرم این احساس را دارد که دامادهایش هم، مانند بچه‌هایش، بجز من در حال حاضر، همواره و بسال گردنش هستند. این احساس، متأسفانه کاملاً درست و بجاست و با بیماری پدرم، تصلب شرایین، به طور هولناکی شدت پیدا کرده است. و حالا چنین استدلال می‌کند: اگر من ازدواج کنم، منی که تا به حال سهمی در این ناراحتی‌ها نداشته‌ام، اگر نه بلافاصله، حداکثر ظرف دو سال دچار مشکلات مالی خواهیم شد؛ و بعد، هر چقدر هم حالا منکرش باشم، بالاخره تقریباً همچون او فلج از غم و غصه، برای کمک به سویس روی خواهم آورد؛ و اگر چنین نکنم او خواهد کوشید تا کم و بیش کاری صورت بدهد و بدین طریق در ویران‌سازی خود و تمام کسانی که وابسته خود فرض‌شان می‌کند تسریع خواهد کرد. تو باید او را به این چشم ببینی، فلیسه.

ولی حالا، بعد از تمام این‌ها اجازه بده - و این چیزی است که مدت‌ها جرأت تصورش را هم نداشته‌ام - اجازه بده بوسه‌ای طولانی و آرام، آرام تا حد ممکن، به تو بدهم. دوستدارت، فرانتس

کاش آدم می‌توانست، دست کم از این یک لحاظ، تا اندازه‌ای خاطرش را جمع کند! من آن طور که شاید و باید ارزش پول را نمی‌دانم (ممکن است از پدرم طمع به چیزهای کوچک را به ارث برده باشم ولی متأسفانه حس مال‌اندوزی‌اش را نه)، و از آن بدتر ارزش مایحتاج زندگی را. اگر پدرم به من می‌گوید دچار مشکلات مالی خواهیم شد باور می‌کنم. و اگر تو بگویی دچار هیچ مشکلی نمی‌شویم آن را هم، حتی بنا طیب



خاطر، باور خواهم کرد. به هر صورت، نمی توانم در این مورد با پدرم جر و بحث کنم؛ این کار، زبانی تند و تیزتر از زبان من می خواهد.

خواهش می کنم، فلیسه، در این روزهای پرتلاش، مرتب و منظم بنویس!

برول مرد وحشتناکی است. ابتدا حیف و میل می کند، بعد دچار گرفتاری می شود. آیا این دو به هم مربوط نیست؟ مگر بیشتر بچه ها امرار معاش را شروع نکرده اند؟

۲۷ اوت ۱۹۱۳

اگر تو فرشته نگهبان من هستی - و روز به روز بیشتر متقاعد می شوم که هستی - پس الان مدت زیادی است که بدون فرشته نگهبان مانده ام. فکر می کنم حرف های زیادی دارم که باید در جواب نامه فردا به تو بدهم. ولی قبلاً باید بدانم چه در آن نوشته شده است.

فرانتس

[سبرگ: مؤسسه یمه حوادث کارگران]

۲۸ اوت ۱۹۱۳

فلیسه، امروز نامه تو، نامه کارت مانند، و نامه پدرت را دریافت کردم. تو باید هر دو روز یکشنبه و دوشنبه از من نامه می داشتی و طبق نامهات ظاهراً آنها را دریافت هم کرده ای، ولی جوابی به آنها نداده ای. نامه پدرت هم کوچک ترین اشاره ای به این مطلب ندارد که تو درباره آن جنبه از ازدواج که ممکن است برای تو خطرناک باشد با او گفتگو کرده باشی. ولی باید به او گفته شود، چون نه تنها مستقیم، که به طور غیرمستقیم هم به او مربوط می شود. اگر می توانستم صحبت کنم به برلین می آمدم، ولی نمی توانم، و در نتیجه باید بنویسم؛ و در نامه ضمیمه برای پدرت، تمام چیزهایی را که باید گفته شود بسیار مختصر و ساده به روی کاغذ آورده ام. خواهش می کنم، خواهش می کنم، فلیسه عزیزم، این نامه را به او بده! باید داده <sup>۱۲۱</sup> شود.

فرانتس

مادرم؟ در سه شنبه شب گذشته، از موقعی که متوجه ناراحتی من شده همواره از من خواهش کرده که به هر قیمتی شده ازدواج کنم. می‌خواهد برای تو نامه بنویسد؛ می‌خواهد با من به برلین بیاید، خدا می‌داند چه می‌خواهد بکند! ولی در عین حال، کوچک‌ترین تصویری هم از خواسته‌هایم ندارد.

برای پدر فلیسه، آقای کارل باوئر

آقای باوئر عزیز

اکنون که دو نامهٔ محبت‌آمیز شما را به هر طریق از شما دریافت کرده‌ام اطمینان کامل ندارم که شکیبایی و تمایل گوش دادن به نوشته‌های زیر را داشته باشید. ولیکن این را می‌دانم که ناگزیر از گفتن آنها هستم. حتی اگر نامه‌های تان اعتماد کنونی‌ام به شما را در من ندمیده بود باز ناگزیر از گفتن شان بودم.

آنچه در نخستین نامه‌ام از وابستگی خودم با دختر شما اظهار داشتم حقیقت دارد، و به همین صورت هم باقی خواهد ماند. ولی گذشته از این اشاره که احتمالاً از نظر تان پوشیده مانده یک مطلب تعیین کننده نیز نادیده گرفته شده است. شاید چنین پنداشته‌اید که احتیاج به اظهار نظر ندارد، زیرا بر این عقیده‌اید که دست و پنجه نرم کردن با خصوصیات من تنها به دخترتان مربوط می‌شود، که توفیق آن هم به دست آمده است. ولی چنین نیست. بارها در این تصور بوده‌ام که به دست آمده، ولی دوباره و دوباره مسلم شده است که توفیقی حاصل نشده و نمی‌تواند هم حاصل شود. من دختر شما را با نامه‌هایم اغفال کرده‌ام. قاعدتاً خیال فریب دادن او را نداشتم (گرچه گاهی اوقات داشتم، چون دوستش داشتم و حالا هم دارم، و از ناسازگاری مان هم کاملاً مطلع بوده‌ام)، و شاید درست با همین کار دیدهٔ بصیرت‌ش را گرفته‌ام. واقعاً نمی‌دانم.

شما دختران را می‌شناسید؛ او دختری شاد، سالم و متکی به نفس است که برای ادامهٔ زندگی خود باید با افراد شاد، سالم و سرزنده محشور باشد. شما مرا فقط از روی همان دیدارمان می‌شناسید (و می‌خواستم اضافه کنم که همین هم باید کفایت کند). و من نمی‌توانم آنچه را که طی ۵۰۰ نامه در مورد خودم به دخترتان گفته‌ام تکرار کنم. ولی خواهش می‌کنم این اصل بهم را مورد توجه قرار بدهید: تمام وجود من متوجه ادبیات است. این مسیر را تا سن ۳۰ سالگی بدون انحراف طی کرده‌ام، و لحظه‌ای که دست از آن بردارم از زندگی نیز دست خواهم شست. هر آنچه هستم، و نیستم نتیجهٔ همین است.

من آدمی کم حرف، غیر قابل معاشرت، عبوس، خودخواه، افسرده حال و در واقع نیمه سالم هستم. اساساً از این بابت احساس تأسف نمی‌کنم؛ این واکنش زمینی یک نیاز برتر است. (این که قابلیت من در واقع در چه زمینه‌ای است اینجا مورد سؤال نیست و ارتباطی هم با آن ندارد.) من میان خانواده‌ام زندگی می‌کنم، میان مهربان‌ترین و با عاطفه‌ترین افراد - ولی با آنان، از بیگانه هم بیگانه‌ترم. در این سال‌های اخیر به ندرت روزانه بیش از بیست کلمه با مادرم صحبت داشته‌ام و مختصری بیش از یک سلام و علیک روزانه با پدرم رد و بدل کرده‌ام. با خواهر و شوهرخواهرم، هر چند احساسی علیه‌شان ندارم، ابدأ صحبتی نمی‌کنم. فاقد کلیه احساس‌های خانوادگی هستم.

اکنون، آیا دختر شما که طبیعت تندرستش برای یک زندگی زناشویی شاد سرشته شده است، باید با چنین آدمی زندگی کند؟ آیا او باید به زندگی رهبانی با مردی تن دهد که گرچه هیچ موجودی را به قدر او دوست ندارد، بیشتر اوقاتش را در اتاق خود یا پر سه در احوال خویش می‌گذراند - و تمام این‌ها فقط به خاطر حرفه فسخ‌ناپذیرش؟ آیا می‌تواند یک زندگی مطلقاً جدا از پدر و مادر، خانواده و تقریباً هر نوع معاشرت اجتماعی را تحمل کند - زیرا من، که درها را به روی بهترین دوستانم خواهم بست نمی‌توانم گونه‌ای دیگر از یک زندگی زناشویی را به تصور درآورم؟ آیا این برایش قابل تحمل است؟ و به خاطر چه چیز؟ به خاطر نوشته‌های من، که از نظر او به شدت گیج کننده است، و شاید حتی از نظر خودم؟ و در چنین صورتی مجبور است تنهای تنها در شهری بیگانه، زندگی خاصی را آغاز کند که به جای یک زندگی زناشویی واقعی، آمیزه‌ای از عشق و دوستی از آب درآید؟

من حداقل آنچه برای گفتن داشتم بیان کردم. بالاتر از همه: در نظر ندارم برای کارهای خویش عذر بیاورم. ما خود، من و دختر شما، نتوانستیم راه حلی پیدا کنیم: من او را بسیار دوست دارم، و او نمی‌تواند آن طور که هستم مرا ببیند. و شاید غیرممکن را فقط از روی دلسوزی طلب می‌کند، بی‌توجه به این که تا چه حد ممکن است مردودش بدانند، بسیار خوب، اکنون ما، سه نفر هستیم. شما قاضی باشید!

با ارادت خالصانه، دکتر ف. کافکا

۱۹۱۳ اوت ۳۰

فلیسه خیلی عزیز، تو مرا نمی‌شناسی، از فرومایگی من خبر نداری، و حتی

نمی‌دانی که این فرومایگی می‌تواند تا به آن هسته‌ای کشیده شود که می‌توانی اسمش را ادبیات یا هر چه دلت می‌خواهد بگذاری. چه نویسنده بیچاره‌ای هستم، و چقدر از این که فکر می‌کنم قادر نبوده‌ام تو را نسبت به آن متقاعد کنم از دست خودم عصبانی هستم. (از صبح زود تا حتی همین الان، با دست به شقیقه سمت چپ خودم فشار آورده‌ام، وگرنه قادر به هیچ کاری نبودم.)

آنچه مرا باز می‌دارد مشکل بتوان حقایق خوانند؛ ترس است، ترس مهار ناشدنی، ترس از دست‌یابی به خوشبختی، یعنی آرزو و فرمانی برای شکنجه خودم به منظور هدفی والا تر. این که تو، عزیزترین، باید اجباراً زیر چرخ‌های این ارابه‌ای، که تنها برای من در نظر گرفته شده قرار بگیری واقعاً وحشتناک است. من با آوای درون خودم به تاریکی سپرده شده‌ام، ولی در عالم واقع به سوی تو کشیده می‌شوم. این جور در نمی‌آید؛ و با این حال اگر تلاش کنیم، ضربات وارده، یکسان به من و تو اصابت خواهد کرد.

عزیزم، مسلماً من نمی‌خواهم تو غیر از آنچه هستی باشی، چون این تو هستی که من دوست دارم نه یک سراب. اما بعد باز آن ستمی که از جانب من به تو اعمال می‌شود وجود دارد. این تناقض، مرا پاره پاره می‌کند. این هم غیرممکن بودن آن را به اثبات می‌رساند.

اگر تو اینجا بودی و من رنج‌های تو را به چشم می‌دیدم (دقیقاً هم این طور نیست چون رنج تو از فاصله دور بدتر است) اگر می‌توانستم کمک کنم، اگر می‌توانستیم بی‌درنگ و بدون تأمل ازدواج کنیم من البته همه چیز را رها می‌کردم، حتی بدبختی را هم به حال خود وامی‌گذاشتم. ولی در حال حاضر این راه نجات نیست. با توجه به این نامه عزیز و ویرانگر تو که امروز رسید توانستم تقریباً به خودم قول بدهم که بگذارم هر چیزی به همان صورتی که در اندیشه توست باقی بماند ولی چه دفعاتی که این قول را به خودم داده‌ام! ولیکن من به خودم اطمینان ندارم. با نامه بعدی‌ات، یا شاید ظرف همین امشب، این ترس عود خواهد کرد، از دستش خلاصی ندارم، زندگی در طول مدت نامزدی غیرممکن خواهد بود. آنچه تا به حال هر ماه تکرار شده هر هفته هم تکرار خواهد شد. هر یک نامه در میان، خاطراتی هولناک را برای من تداعی می‌کند، و آن مهمه وحشتناک کاملاً درونی من دوباره چرخش خودش را آغاز می‌کند. این اشکال از تو نخواهد بود، هرگز هم نبوده، فلیسه. اشکال در ناممکن بودن کلی آن است. برای

مثال، من نامه‌ام شب تو را خواندم. تصور وحشتی که در من ایجاد کرد برای تو غیرممکن است. اندیشه بررسی شده‌ای که رضایت پدر و مادرت را در پی داشته، در مقابل من است. چه اهمیتی برای این بررسی قائل شدم؟ از این بررسی احساس نفرت می‌کنم. از محبت نهانی مادرت نسبت به من نوشته بودی؛ تکلیف من با این محبت چه می‌شود؟ منی که هرگز نمی‌توانم چنین محبتی را نشان بدهم، منی که هرگز نمی‌توانم یا نمی‌خواهم درخور محبتش باشم! حتی گفتگوی گسترده با پدر و مادرت مرا به وحشت می‌اندازد. حتی ارتباط بین نامزدی و تعطیلات و صحبت واقعی از این ارتباط به وحشتم می‌اندازد. این دیوانگی است. به خوبی می‌بینم، ولی در عین حال ریشه‌کن نشدنی است، از این بابت اطمینان دارم.

و با این حال، این‌ها فقط فرمان‌های طبیعت واقعی من هستند، طبیعتی که از تحلیل بردن تو دست بر نخواهد داشت. این را تشخیص بده، فلیسه. من در مقابل تو به زمین افتاده‌ام و التماس می‌کنم که مرا کنار بیندازی. هر اقدام دیگری به معنی نابودی است. این حرفی است که اطمینان دارم ژانویه برای نوشتنم و حالا دوباره از درونم بیرون جهید. جلوی من را نمی‌شود گرفت. اگر می‌توانستم خودم را در مقابلت بشکافم تو خودت این را به زبان می‌آوردی.

فرانتس

۲ سپتامبر ۱۹۱۳

من آرام گرفته‌ام، فلیسه. روز یکشنبه با سردرد در جنگل دراز کشیدم و از زور درد مرتباً سرم را توی علف‌ها به این طرف و آن طرف چرخاندم. امروز حالم بهتر است ولی خودداری‌ام بیشتر از دیروز نیست. وقتی سر و کارم با خودم باشد ناتوان می‌شوم. من می‌توانم در فکر خودم، خودم را تقسیم کنم. می‌توانم کنار تو آرام و خشنود بایستم، و در عین حال شاهد خودآزاری کاملاً بی‌مورد خودم هم باشم. در افکار خودم می‌توانم با تحقیر به هر دو نفرمان نگاه کنم، و با مشاهده رنجی که بر تو، مهربان‌ترین دختر وارد می‌آورم دعا کنم به سخت‌ترین شکنجه‌ها گرفتار شوم. این کار از من ساخته است. یکی دو روز پیش این آرزو را به روی کاغذ آوردم: هنگام عبور از کنار یک خانه، مرا با طنابی به گردن، از میان پنجره طبقه همکف به داخل بکشند و از هم پاشیده و خون‌آلود، بدون ملاحظه، گویی توسط مردی که هیچ چیزی حالی‌اش نیست، از میان تمام سقف‌ها، وسایل خانه، دیوارها و اتاق‌های زیرشیروانی بالا بکشند، تا این که

کمند، پس از درهم شکستن موزائیک‌های بام و فرو افکندن آخرین تکه‌های بدن من، به طور آزاد بر بالای بام ظاهر شود.»

ولی در عالم واقع هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید. در درون خودم زندانی هستم، صدای دوست داشتنی تو را فقط از دور می‌شنوم! خدا می‌داند از چه منبعی این نگرانی‌های دائمی و پیوسته دوار تغذیه می‌شود! حریف آنها نمی‌شوم. فکر می‌کردم (تو هم همین طور) با نامه نوشتن به پدرت آرام‌تر خواهم شد، ولی بدتر شده است. تجاوز و حملات شدید، قدرت این ناراحتی‌ها و نگرانی‌ها را به مراتب شدیدتر می‌کند. این قانونی است که بر تمام موجودات ضعیف حکمفرماست و بر اشد مجازات و حد اعلا اقدامات پافشاری دارد. آرزوی چشم‌پوشی از بزرگ‌ترین شادمانی‌های بشری به خاطر نوشتن، همچنان به قطع هر عضله از بدن من ادامه می‌دهد، قادر به آزاد ساختن خودم نیستم. همه چیز تحت الشعاع احساس وحشتی است که از تصور چشم‌پوشی نکردن به من دست می‌دهد.

عزیزم، هرچه به من بگویی من هم تقریباً همیشه به زبان می‌آورم، و کمترین فاصله گرفتن از تو مرا تندخو می‌کند. هرچه بین ما پیش بیاید با شدتی تجدید یافته در درون من تکرار می‌شود. در رویارویی با نامه‌های تو، روبرو شدن با عکس‌های تو از پا در می‌آیم. و با تمام این‌ها - از چهار مردی که خویشاوندان خونی واقعی خودم محسوب‌شان می‌کنم (بدون این که خودم را، چه از نظر قدرت و چه از لحاظ مرتبه، با آنها مقایسه کنم) گریپارتر<sup>۱۲۲</sup>، داستایوسکی، کلايست، و فلور، داستایوسکی تنها کسی بود که ازدواج کرد، و شاید کلايست، وقتی به سبب ضرورت درونی و بیرونی در وانسی<sup>۱۲۳</sup> مجبور به خودکشی با گلوله شد، تنها کسی بود که راه حل صحیح را پیدا کرد. این مطالب ممکن است هیچ‌گونه ارتباطی با وضع ما نداشته باشد، چون هر چه باشد هر یک از ما یک نوع زندگی می‌کنیم - ولو این که من درست در مرکز سایه‌ای که این‌ها بر زمان ما می‌افکنند ایستاده باشم، ولیکن این یک مسئله اساسی زندگی و اعتقاد کلی است، و از این نقطه نظر؛ تفسیر رفتار این چهار مرد مفاهیم بیشتری به دست می‌دهد. ولی، عزیزم، هیچ یک از این‌ها در مقابل عذاب‌های غیرقابل انکاری که این روزها به تو می‌دهم و حال آن که می‌توانم فقط به پیش‌بینی عذاب‌هایی که آینده برای تو در آستین دارد بسنده کنم، مفهومی پیدا نمی‌کند. تو بسیار شیرین و با محبت هستی؛ اگر یک وقت قرار شود در مقابل تو زانو بزنم تصور نمی‌کنم دیگر قادر به برخاستن باشم.

این از فرشته صفتی تو بود که گفته مرا در مورد آن نامه‌ات که مربوط به پدر و مادرت بود نادیده گرفتی. (تلگراف تو در همین دقیقه رسید. عزیز دلم، آنقدر خودت را عذاب نده! نامه‌ات تا پیش از ظهر به دستم نرسید. همان طور که می‌دانی، تحویل محمولات پستی به آپارتمان به هیچ وجه قابل اطمینان نیست. و حالا ساعت ۵/۳۰ است و خیلی دیر است که تلگراف ارسال کنم.)

اصراری ندارم آن نامه را به پدرت بدهی. من آن را در حالتی هیجان زده و به مناسبتی خاص نوشتم. تصمیم نهایی نه با پدرت خواهد بود و نه با من، بلکه فقط با توست. احتمالاً به خاطر پدرت هم تصمیمی گرفته نمی‌شود. من در چنگال ناهماهنگی‌ها گرفتار شده‌ام و تکان هم نمی‌توانم بخورم، ناهماهنگی‌هایی که از همان ابتدا وجود داشته است.

بنابراین اگر دلت نمی‌خواهد، آن نامه را به پدرت نده، ولی در ضمن، نامه دیگری هم نمی‌توانم فعلاً بنویسم. دستم پیش نمی‌رود. به او بگو یا مطلبی تو را پریشان کرده‌ام که باید حل و فصل می‌شود، و یکی هم این که دوست نداری من نامه‌ای به او بنویسم — که هر دو حقیقت دارد. اگر هم قرار بود بنویسم تو که امکان نداشت پریشانحال نشوی و به من هم که هرگز اجازه نمی‌دادی آن طور که شایسته است بنویسم؛ پس این مطلب را به او بگو، می‌گویی؟

بدون تردید، برای هر دو نفرمان بهترین‌اش این خواهد بود که در درسدن یا برلین همدیگر را ملاقات کنیم. از تمام جهات. حتی اگر من ندانم چه باید بگویم، و فقط آنجا بایستم. البته با در نظر گرفتن موقعیت خاصی که فعلاً پیدا می‌کنم، با مختصری توجه، برای من چندان خوب نخواهد شد، ولی اهمیتی ندارد.

به هر طریق، من شنبه به سفر می‌روم. آیا در مورد کنگره بین‌المللی کمک‌های اولیه و بهداشت چیزی به تو نگفتم؟ دیروز در آخرین لحظات، تصمیم بر این شد که به هر حال من در آن<sup>۱۴۴</sup> شرکت کنم؛ که معنی‌اش از دست رفتن چند روز مرخصی من است، ولی چند امتیاز هم خواهد داشت. شنبه به وین می‌روم، احتمالاً تا شنبه دیگر آنجا خواهم بود، بعد عازم آسایشگاه در ریوا می‌شوم، که مدتی آنجا اقامت خواهم کرد، و بعد هم چند روز آخر را حتماً، سفری کوتاه به شمال ایتالیا خواهم کرد. اگر ریوا به حد کافی گرم نباشد طبعاً قدری به سمت جنوب پیش خواهم رفت.

این روزها را، فلیسه، به بازیافتن آرامش فکری خودت تخصیص بده؛ و وقتی به

دستش آوردی می‌توانی مرا خیلی بهتر ببینی. در برابر نگاه خیره و ثابت تو، همچون یک روشنایی زودگذر به چشم آمدم. دقت کن بین آنچه فقط با شتابزدگی و دستپاچگی دیده‌ای در یک زمان طولانی هم می‌تواند حائز اهمیتی قطعی باشد. من آماده‌ام به خاطر آرامش تو از تمام نامه‌ها صرف نظر کنم. در این فاصله، فقط در صورت نیاز مبرم نامه بنویس. من هم چندان برایت نامه نخواهم نوشت. ولی به هنگام مسافرت، همچنان به یادداشت کردن مشاهدات و اظهارنظرهایم ادامه می‌دهم، جمع‌شان می‌کنم و هفته‌ای دو سه بار برایت ارسال می‌کنم. به این شکل، دیگر تماس نزدیک نخواهیم داشت - چیزی که آشفته‌ات می‌کند، و من مقصرش هستم - ولی در عین حال، بی‌تماس با یکدیگر هم نیستیم.

و پس از بازگشت از مسافرت من، هر جا دلت بخواهد می‌توانیم یکدیگر را ملاقات کنیم؛ هر چه باشد در آن موقع باید بتوانیم دوباره به آرامی با یکدیگر روبرو شویم. کاش با این برنامه موافق باشی!

دوستدار تو، فرانتس

[کارت پستال، مهر پستی: وین، ۷ سپتامبر ۱۹۱۳]

با بهترین آرزوها، در هتل ماتشاکرهوف\* اقامت دارم، جایی که گریپارترس ناهارش را در آنجا صرف می‌کرده است؛ به گفته لاثویه شرح حال‌نویس<sup>۱۲۵</sup> او، هتلی ساده و مطلوب. با وجود این فردا اینجا را ترک خواهم کرد، و بنابراین نشانی من، ساختمان مرکزی پست، پست‌رستان خواهد بود. بی‌خوابی بی‌امان.

فرانتس

[کارت پستال، مهر پستی: وین، ۹ سپتامبر ۱۹۱۳]

امروز صبح به کنگره صهیونیست رفتم. من با آن تماس واقعی ندارم، احساسی که نسبت به آن دارم تنها از بعضی جهات و همچنین تصور کلی از آن است، نه به خاطر جنبه‌های ذاتی - تا اینجا نه حتی یک لحظه برای نوشتن خاطرات.

فرانتس

[ممبرگک: هتل ماتشاکرهوف، وین]

۹ سپتامبر ۱۹۱۳

در حال حاضر، نوشتن خاطرات غیرممکن است. به جای سپاسگزاری از مدیرم از



بابت آوردن من به وین، دلم می‌خواهد روی دست و پایش افتاده و التماس کرده بودم که مرا نیاورد. بی‌خوابی، بی‌خوابی! نخستین بار در این شرایط و در حین مسافرت. شب‌ها باد سرد به سرم می‌خورد و وقتی این طرف و آن طرف شدم هم نتیجه نمی‌دهد، آرزو می‌کنم کاش چندین طبقه زیر زمین خوابیده بودم. تا آنجا که ممکن باشد دعوت‌ها را قبول نمی‌کنم ولی باز تعداد بی‌شماری از مردم را باید ملاقات کنم و مثل شیخ سر میز غذا بنشینم.

فرانتس

[سربرگ: اتاق وکلا]

ساعت ۹ شب ۱۳ سپتامبر ۱۹۱۳ [وین]

از بابت نوشتن خاطرات وین هیچ پیشرفتی نداشته‌ام. بهتر از همه این خواهد بود که بتوانم روزهای تلف شده در وین را از ذهن خودم پاک کنم - یکجا و به کل. فردا صبح ساعت ۸/۴۵ اینجا را به قصد تریست ترک می‌کنم و ساعت ۹/۱۰ بعدازظهر به آنجا می‌روم. روز دوشنبه به ونیز می‌روم. حالا کمی بهتر می‌خوابم، ولی از درون، احساس ناامنی همه‌جانبه می‌کنم. از این‌ها که بگذریم، حالا تنها مسافرت خواهم کرد و این امکان را خواهم داشت که بفهمم بیزاری‌ام از همسفر داشتن به مراتب بیشتر از ناتوانی‌ام در عملکرد مستقل، فراگیری زبان‌های خارجی و همدلی کردن‌های شاد است. تلگراف تو را دریافت کردم. نشانی من: ونیز، پست رستان\* خواهد بود. از آنجا که احتمالاً زیاد آنجا نخواهم ماند ترتیب دریافت همه چیز را خواهم داد.

فرانتس

[یادداشت‌های مربوط به ۶ و ۷ و ۸ سپتامبر ۱۹۱۳، در چهار صفحه از دفتر یادداشت، و روی هر صفحه. حاشیه بالایی اولین صفحه:]

در تاریخ ۱۰ سپتامبر ۱۹۱۳

میان ستون‌های رواق ساختمان مجلس<sup>۱۲۶</sup>. در انتظار رئیس. باران شدید. در مقابلم پارتنون آتنی با کلاه‌خود طلایی.

۶ سپتامبر. سفر به وین. شایعات بی‌اساس ادیبی در مورد پیک. انزجار قابل ملاحظه. بدین طریق است (مثل پ) که آدم به جهان ادبیات آویزان می‌شود و جدا

\* محل مخصوصی در دفاتر پستی برای نگهداری نامه‌ها و محمولات، تا زمانی که گیرندگان به آنجا مراجعه کنند.

شدنش امکان‌پذیر نیست، چون ناخن‌هایش را در آن فرو برده ولی بقیه اندامش آزاد است و پاهایش در عین ناامیدی بدون وقفه به لگدپرانی ادامه می‌دهد. زرنگی‌هایش دیگر خیلی آشکار است. با این ادعا که من به او ستم می‌کنم نسبت به من ستمگری می‌کند. — ناظری در آن گوشه. — ایستگاه هایللی گنشتات<sup>۱۲۷</sup> با ترن‌های مترو که اش پشت سر گذاشته شد. کمی دورتر از من، مردی به تابلوی برنامه حرکت قطارها که روی دیوار نصب است خیره نگاه می‌کند (من الان روی پله‌های مجسمه کسی به نام توفیل هانسن نشسته‌ام). به حالت خمیده، پالتو به تن، غرق در مطالعه تابلوی زردرنگ است. از مقابل یک مسافرخانه ترانس دار رد می‌شوم. دست بالا رفته یک مشتری. وین. مشاهدات خنده‌داری که هر چه باشد مورد احترام من است. هتل ماتشاکرهوف. دو اتاق با یک ورودی. جلویی را انتخاب می‌کنم. صدهای غیرقابل تحمل. باید دوباره با «پ» بیرون بروم. می‌گرید خیلی تند راه می‌روم، حتی تندتر می‌کنم. نسیم می‌وزد. هر چه را که فراموش کرده بودم دوباره می‌شناسم. بد می‌خواهم. سراسر تشویش. یک رؤیای\* وحشتناک. (مسئله خاطرات، در عین حال مسئله کامل بودن است، شامل تمام غیرممکن‌های مربوط به کل می‌شود. هنگام صحبت با «پ» در ترن به این مطلب فکر می‌کردم. گفتن همه چیز غیرممکن است، نگفتن همه چیز هم غیرممکن است. حفاظت از آزادی خویش غیرممکن است، حفاظت نکردن از آن هم غیرممکن است. تنها نوع امکان‌پذیر زندگی را گذراندن، غیرممکن است؛ یعنی، زندگی مشترک داشتن، هر کدام آزاد، هر یک برای خودش، بدون ازدواج، نه ظاهراً و نه باطناً، فقط با هم بودن و با این کار، آخرین قدم‌های ممکن در ورای دوستی بین آدم‌ها را برداشتن؛ درست تا مرزی که برای خودم قائل شده‌ام و تا اینجا یک قدمش را هم برداشته‌ام. ولی دست آخر، این هم غیرممکن است. صبح یکی از روزهای هفته گذشته بود که به عنوان یک راه حل، ناگهان به آن فکر کردم و می‌خواستم بعدازظهر به روی کاغذ بیاورم. آن روز بعدازظهر یک شرح حال از گریپپارتسر به دستم رسید. او درست همان کار را کرده بود. [در این لحظه مردی مجسمه توفیل هانسن را به دقت نگاه می‌کند. من هم مثل «کلیو»<sup>۱۲۸</sup> ی او آنجا نشسته‌ام.] ولی چه زندگی تحمل‌ناپذیر، فلاکت‌بار و تنفرآوری داشته است؛ درست در حدود همان که من می‌توانم ترتیب بدهم، هر چند با رنج‌هایی به مراتب فراوان‌تر —

\* زیر کلمه رؤیا اضافه شده است «مالک» Malek

\*\* Clio، در اساطیر یونان، یکی از سه الهه حامی هنر، دانش و تاریخ.

چون، از جهاتی خاص، من ضعیف‌تر هستم. بازگشت\* به این مطلب، بعدها) امشب لیزه ولتش<sup>۱۲۸</sup> را ملاقات کردم.

۷ سپتامبر، بی میلی نسبت به «پ». رویهم رفته مردی کاملاً موقر. همواره شکاف کوچک ناخوشایندی در خصوصیاتش داشته است، و با همین شکاف است - حالاً که دائم دیدنش میسر است - که از کامل بودن خودش بیرون می‌خزد. صبح در ساختمان مجلس. قبل از آن، بلیط‌های کنگره صهیونیست را در رستوران رزیدانتس از لیزه دریافت کردم. به خانه ارنستاین<sup>۱۲۹</sup>، او تا کرینگ<sup>۱۳۰</sup>. خیلی از اشعارش را نمی‌فهمم. (خیلی ناراحت هستم، اینجا هم قدری ریاکارانه، چون این را برای خودم تنها نمی‌نویسم.) با هر دوی آنها به تالیسیا<sup>۱۳۱</sup>. با آنها و لیزه در پراتر<sup>۱۳۲</sup>. تأسف آور و دل‌تنگ‌کننده. لیزه عازم برلین و دفتر صهیونیست است. از احساساتی بودن خانواده‌اش شاکی است، با وجود این مثل ماری که به زمین می‌خکوبش کرده باشند فقط لول می‌خورد. کاری از دست کسی ساخته نیست. همدردی با این نوع دختر (از طریق خودم و به طور غیرمستقیم) شاید قوی‌ترین احساس اجتماعی من محسوب شود. عکس‌ها، تالار شلیک، برنامه «یک روز در جنگل»، ماشین‌بازی در پارک (چه درمانده آنها می‌نشینند، با آن پیراهن موج‌دار خوش دوخت و بسیار کهنه). در رستوران پراتر با پدرش. دریاچه گوندولا، سردردهای پی‌درپی، آنها به دیدن نمایشنامه موناوانا<sup>۱۳۳</sup> رفتند. ۱۰ ساعت در رختخواب ماندم، ۵ ساعت خوابیدم. بلیط تاتر را رد کردم.

۸ [سپتامبر] کنگره صهیونیست. آدم‌هایی با سرهای کوچک گرد، و گونه‌های سفت. نماینده کارگران در فلسطین، داد و بیداد بی‌وقفه. دختر هرتسل مدیر پیشین باشگاه ژیمناستیک در یافا. روی پله‌ها، سرپا، آدم‌های ژولیده. سخن‌رانی‌های بی‌حاصل به زبان آلمانی، بیشتر حاضرین عبرانی. صورت گرفتن کارها در کمیته‌های کوچک. لیزه بدون شرکت داشتن در کارها توسط سیستم فقط به دنبال کشیده می‌شود. گلوله‌های کاغذ را توی سالن می‌اندازد. ناامید. خانم تشین.<sup>۱۳۴</sup>

[کارت پستال. مهر پستی: ونیز، ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۲]

بالاخره ونیز. ولی فعلاً مجبور خواهم بود صمیمانه به کار پردازم، البته با وجود بارش باران (به امید آن که هر چه کامل‌تر روزهایم در وین شسته شود) و رعشه در سر،

که حاصل دریازدگی مختصر در آن سفر مزخرف کوتاه [تریست - ونیز] ولی توفانی است.

فرانتس

[سربوگک: هتل سندورث\*، ونیز، مهرستی، ۱۶ سپتامبر ۱۹۱۴]

فلیسه، نامه تو نه پاسخ آخرین نامه من است و نه منطبق با قراردادمان. تو را به خاطر آن سرزنش نمی‌کنم؛ هر چه باشد در مورد نامه‌های خودم هم صادق خواهد بود. ما در نظر داشتیم، بعد از بازگشت من، جایی یکدیگر را ملاقات کنیم تا، با وضع تأسف آوری که داریم، تلاش کنیم و از یکدیگر نیرو بگیریم. آیا تو، فلیسه، هنوز تشخیص نمی‌دهی که وضعیت من چگونه است؟ با این اوضاع و احوال نکبت باری که من دارم چگونه می‌توانم برای پدرت نامه بنویسم؟ در اسارت عوالم بازدارنده‌ای که تو با آنها آشنا هستی قدرت تکان خوردن ندارم. من به کلی، واقعاً به کلی از منکوب کردن موانع درونم عاجز هستم. تنها کاری که هنوز از دستم بر می‌آید به شدت تأسف خوردن از این بابت است. من می‌توانستم طوری برای پدرت نامه بنویسم که سراسرش را تأیید کنی و کاملاً هم از ته قلب باشد، ولی کوچک‌ترین ارتباطی با کمترین حقیقت نداشته باشد، که در آن صورت به ناچار بار دیگر از خود بی خود می‌شدم و با سنگدلی کامل، در اثر اضطرابی مقاومت‌ناپذیر می‌کوشیدم دوباره استقلال را به دست بیاورم. و این کار، می‌توانست ما را به فلاکتی حتی عمیق‌تر از آنچه تاکنون دچارش هستیم گرفتار کند. فلیسه، من اینجا تنها هستم و به ندرت با کسی جز کارکنان هتل حرف می‌زنم، غصه از سرورویم می‌بارد، با وجود این‌ها، شرایط حاضر را سزاوار خود و مقرر شده از جانب عدالتی فوق انسانی می‌دانم، شرایطی که نباید از آن سرپیچی کرد و من تا آخرین روز عمرم باید پذیرای آن باشم. آنچه مانع من می‌شود دست برداشتن از بسیاری چیزهای خودم نیست - هر چند، از نقطه نظری خاص ممکن است حقیقت داشته باشد - بلکه این است که من از پا درآمده هستم، مثل حیوانی که دسترسی به آن (نه حتی به من) نه با ریشخند کردن میسر است و نه از طریق قانع ساختن، گرچه من کاملاً هم نمی‌توانم مقاومت نشان بدهم، بخصوص از طریق دوم، ولی من قادر به پیش رفتن نیستم، گویی در دام افتاده‌ام؛ وقتی خودم را به سمت جلو می‌کشانم با نیرویی تقویت یافته به عقب

کشیده می‌شوم. این تنها توضیح روشن و صادقانه‌ای است که در حال حاضر می‌توان از من انتظار داشت. ضمن خیره شدن به آسمان صاف و نیزی از روی تخت خودم در این صبح، و خطوط این افکار به مغزم، به قدر کفایت احساس شرمندگی و اندوه می‌کنم. ولی چه کاری از دستم ساخته است، فلیسه؟ مجبور خواهیم شد از هم جدا شویم.

فرانتس

[کارت پستال عکس دار، مهربستی: ورونا - ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۴]

درون کلیسای سن آناستازیا در شهر ورونا، از زور خستگی روی یک نیمکت نشسته‌ام. مجسمه‌ی مردی کوتوله در اندازه‌ی طبیعی از سنگ مرمر در مقابل من قرار دارد که با قیافه‌ای شاد ظرفی از آب مقدس را نگهداشته است. - رابطه‌ی من با پست قطع است، و تا پس فردا در ریوا نامه‌ای نخواهم داشت؛ در نتیجه سبب شده است احساس کنم در یک سیاره‌ی دیگر هستم. و حال آن که اینجا در قعر بدبختی خودم به سر می‌برم. ف.

[مهربستی: پراگ، ۲۹ اکتبر ۱۹۱۴]

بگذار نه تنها برای تو، فلیسه، که برای خودم هم بکوشم تا به مرزهای تفاهم ممکن دست پیدا کنیم. وقتی از ونیز برایت نامه دادم مطمئن بودم آخرین نامه از یک سری نامه‌های پشت سرهم خواهد بود. ولی وقتی این امر مسلم شد (کارت پستالی که از ورونا فرستاده شد، نه یک کارت پستال، بلکه یک فروپاشی بود) آن را عاقلانه‌ترین کار خودم در مدتی مدید به حساب می‌آورم. این کار با این واقعیت که هیچ نامه‌ای از تو دریافت نکردم آسان‌تر صورت پذیرفت. آخرین مکاتبه‌ی تو تلگراف به ونیز بود که از نامه‌ای خبر می‌داد که هرگز نرسید. من بعید ندانستم که پس از آن نامه‌ای هم به ونیز فرستاده باشی ولی هرگز به من نرسیده باشد؛ چون دفتردار ایتالیایی اداره‌ی پست تکه کاغذی که نشانی خودم در ریوا را به رویش نوشته بودم چنان به یک گوشه پرت کرد که تصور نمی‌کنم هرگز دوباره پیدا شده باشد. ولی تفاوتی نکرد. من دیگر چیزی ننوشتم. نه، یک بار دیگر هم نوشتم، درست روز بعد از ارسال کارت پستال از ورونا. آن موقع من در دسن تسانو<sup>۱۳۵</sup>، روی چمن دراز کشیده بودم و منتظر کشتی بخاری بودم که قرار بود مرا به گاردون<sup>۱۳۶</sup> برساند؛ و برای تو نامه نوشتم، ولی آن را پست نکردم. ممکن است

هنوز جایی آن را نگهداشته باشم<sup>۱۳۷</sup>، ولی برای دیدنش درخواستی نکن؛ تکه تکه شد، حتی سعی کردم آنها را به هم بچسبانم، ولی وحشتناک شده بود. آن روز در دسن تسانو واقعاً به آخر خط رسیده بودم.

با این که، فلیسه، تو یادداشت‌هایم از وین، و نامه‌ام از وینز را دریافت کرده بودی قبول نداشتی که این عاقلانه‌ترین کار بود؟ تنها راه حل ممکن؟ که من مجبور بودم خودم را کنار بکشم؟ مگر این که تو می‌خواستی مرا پس بزنی؟ این را قبول نداشتی؟ حتی حالا هم قبول نداری؟ ولی چطور می‌توانی این غیرممکن‌ها را کنار هم بگذاری؟ چطور من می‌توانم جای خودم را در یک خانواده جدید پیدا کنم و بعد خانواده‌ای برای خودم تشکیل بدهم، منی که چنان سست در خانواده خودم ریشه دارم که احساس می‌کنم از هیچ‌جانبی با آنان در تماس نیستم؟ منی که شاید بتوانم در شادی‌ها با کسی شریک باشم ولی در زندگی با دیگران، با تمام تلاشم، هرگز؟ منی که جرأت نمی‌کنم به طور پیوسته در زندگی‌ام با دیگری صادق باشم ولی نمی‌توانم زندگی مشترک غیرصادقانه را هم بپذیرم؟ همان‌طور که می‌دانی، من نتوانستم دفتر خاطراتم را به تو نشان بدهم؛ در واقع غیر از صفحاتی که برایت فرستادم یک کلمه دیگر هم از آن ننوشتم. از نظر من، زندگی مشترک دائمی بدون دروغ به همان اندازه غیرممکن است که زندگی مشترک دائمی بدون صداقت. همان اولین نگاهی که باید به پدر و مادرت بیندازم دروغ خواهد بود.

ولی این، تمام آنچه در درونم می‌گذرد نیست. اشتیاق من نسبت به تو همچون اشکی که فرو نمی‌ریزد به سینه‌ام فشار می‌آورد. (بدون دردی در سر، بدون تپش قلب؛ فقط بی‌خوابی قابل تحمل، نه کامل - این یکی زودتر از امروز دوباره شروع نخواهد شد.) در سمینار دیروز یک ساعت به یک دختر<sup>۱۳۸</sup> خیره شدم، چون فقط مختصری به تو شباهت داشت. ظرف چند هفته گذشته همواره مشغول برنامه‌ریزی برای کریسمس بوده‌ام، تا با تلاش بسیار، مختصری از خوشبختی را در آخرین لحظه به چنگ بیاورم. نه، هر وقت، با حقیقت روبرو می‌شوم چنین مقدر است که با چنان نیرویی ضربه بخورم که کاملاً به هوش بیایم. ولی اگر قرار بود اکنون از من سؤال کنی که چه عاملی سبب می‌شود درباره این برنامه‌هایی که آنقدر برخلاف عقیده‌ام است با تو صحبت کنم، آنچه می‌توانم بگویم این است که: «دناات محض است. در عمقی مشخص، گرچه نه در منتهای عمق. بیش از هر چیز دوست دارم به طرف تو پرتاب شوم؛ ولی واقعیت این هم

که می‌گویم دنائت است.»

تو، فلیسه، به هر صورت از بابت نومییدی‌مان تقصیرکار نیستی، تقصیر فقط به گردن من است. تو ممکن است حتی کاملاً هم آگاه نباشی تا چه حد به گردن من است. اگر خوب دقت کنی نامه‌های چند ماه اخیر تو الزاماً (گذشته از درد و رنج) بیانگر یک تحیر بود که چطور ممکن است آدمی مثل من وجود داشته باشد. قادر نبودی حقیقت آن را باور کنی. این را نمی‌توانی منکر شوی. اگر این طور نبود نمی‌توانستی گفته باشی که عشق مادرت نسبت به تو، به من منتقل خواهد شد، نمی‌توانستی نتیجه بررسی پدر و مادرت را برای من با جمله: «پس فقط حالت معشوق بودن باقی می‌ماند» توصیف کرده باشی. نمی‌توانستی نامزدی‌مان را به روزهای تعطیل انداخته باشی. و بعد از تمام این‌ها، من همین هستم، باید باورت بشود.

فرانتس





## یادداشت‌ها

۱۹۱۲

۱. آدولف برود، پدر ماکس برود، ریاست بانک یونیون پراگ را به عهده داشت. در آن زمان، خودش، همسرش، و پسرهایش ماکس و اوتو در کوچه شالن (Skokopka) شماره ۱ زندگی می‌کردند. دخترشان سوفی با بازرگانی به نام ماکس فریدمان، پسر دایس فلیسه باوئر ازدواج کرده بود.
۲. به احتمال قوی، سفر وایمار، که کافکا و برود در تابستان ۱۹۱۲ به آنجا رفته بودند، از آنجا که آن سفر بیشتر به بازدید از مکان‌های فرهنگی اختصاص داشت (خانه گوته، شیلر، لیست، موزه‌ها و کتابخانه‌ها و غیره) احتمالاً به صورت شوخی «سفر تالیاه نامیده شده است. [تالیای یکی از موزها یا دختران ژنوس بود که حامی علم و هنر بودند. تالیای موز کمندی بود.]
۳. روز جشن سن ونسلاس (St. Venceslas)، قدیس حامی بوهم.
۴. احتمالاً طرحی اجرایی از اپرت سیرس و خوکل منتشر در جنگ پی‌یودی بدنه‌گو، گزیده‌ای از نوشته‌های ژول لافورگ Jules Laforgue به ویراستاری فرانتس بلای Franz Blei و ماکس برود (برلین ۱۹۰۹). هیچ‌گاه به روی صحنه نیامد.
۵. آرکادیا: سائمه‌ای برای شعر، تدوین ماکس برود و منتشر شده در ژوئن ۱۹۱۳ توسط کورت ولف Kurt Wolff لایپزیگ. نوشته کافکا هم داستان «داوری» بود.
۶. نخستین کتاب کافکا تأملات منتشر شده توسط ارنست روولت Ernst Rowohlt در نیمه دسامبر ۱۹۱۲ در لایپزیگ.
۷. اشاره کافکا به نامه ۲۸ سپتامبر که شامل چهار صفحه به ابعاد تقریبی ۲۰ × ۳۳ سانتیمتر بود.
۸. خواهر ماکس برود.
۹. کافکا اولی را همراه با نامه ۲۱-۲۰ دسامبر ۱۹۱۲، و دومی را به همراه نامه ۱۸ ماه مه ۱۹۱۳ ارسال داشت.
۱۰. نگاه کنید به خاطرات (۱۱ فوریه ۱۹۱۳) جلد اول، صفحه ۲۷۸ و همچنین نامه کافکا به فلیسه در تاریخ ۲ ژوئن ۱۹۱۳.
۱۱. در آن زمان کافکا بیشتر نامه‌هایش را به صورت سفارشی می‌فرستاد.
۱۲. در نخستین جنگ بالکان (۱۸ اکتبر ۱۹۱۲ تا ۳۰ ماه مه ۱۹۱۳) اتحاد بلغار، صربستان، یونان

- و مونتنگرو، یونان را شکست داده بود. تقویت پیوسته صربستان تهدیدی برای کشور سلطنتی اتریش محسوب گردید.
۱۳. دستنوشته تأملات.
۱۴. نگاه کنید به خاطرات (۲۰ اوت ۱۹۱۲) جلد اول، صفحه ۲۶۸: «وقتی در تاریخ ۱۳ اوت به خانه بروم رسیدم پشت میز نشسته بود ولی با این حال مثل فردی از افراد خانواده به نظرم رسید. به هیچ وجه کنجکاو نشدم که ببینم چه کسی است و حضورش را امری عادی و بدیهی تلقی کردم.»
۱۵. اهرتی به نام معشوقه اتومبیل اثر ژان ژیلبر Jean Gilbert (نام مستعار ویترفلد M. Winterfeld ۱۸۷۹-۱۹۴۲) که نخستین بار توسط گروه رزیدنتس برلین در اکتبر ۱۹۱۲ به روی صحنه رفت. کافکا تحت عنوان «دختر اتومبیل» «Auto Girl» از آن نام می‌برد.
۱۶. برادر فلیسه فردیناند Ferdinand، که Ferry صدایش می‌کردند.
۱۷. جشن عروسی الزه Elze خواهر فلیسه.
۱۸. نشریه ماهانه وینی مشوق اسکان یهودیان در فلسطین به سردبیری آدولف بوهم Adolf Böhm.
۱۹. کتاب ماکس برود به نام آرنولد یو، سرنوشت یک یهودی، برلین ۱۹۱۲.
۲۰. انتقادی که توسط ماتیاش آشر Matias Asher در نشریه شرق و غرب به چاپ رسید.
۲۱. رمان ماکس برود به نام قصر نوردینگ: زمانی از یک آدم بی‌قنات، برلین ۱۹۰۸.
۲۲. قطعه‌ای که با مختصر تغییری از نمایشنامه تخیلی طلسم، اثر لودویگ فولدا Ludwig Fulda اقتباس شده است.
۲۳. خانه نمایش Repräsentationshaus، محلی در شمال شرقی پراگ، با رستوران، سالن رقص و سالن‌های اجتماع و غیره.
۲۴. روز مقدسین.
۲۵. نگاه کنید به خاطرات (۳ ژانویه ۱۹۱۲) جلد اول، صفحه ۲۱۱.
۲۶. مقایسه شود با یک پاراگراف به آخر مانده از فصل «هتل آکسیدنتال» در رمان امریکا.
۲۷. خواهران کافکا عبارت بودند از (Gabriele) Elli، والی (Valerie) و (Otilie) Ottila. الی متولد ۲۲ سپتامبر ۱۸۸۹ با Karl Herman ازدواج کرد. والی متولد ۲۵ سپتامبر ۱۸۹۰ در ۱۲ ژانویه ۱۹۱۳ با Joseph Pollak ازدواج کرد. اوتلا خواهر محبوب‌تر کافکا متولد ۲۹ اکتبر ۱۸۹۲ تا سال ۱۹۲۰ ازدواج نکرد.
۲۸. کارخانه پنبه نسوز به کارل هرمان شوهرخواهر کافکا تعلق داشت.
۲۹. در ماه اوت ۱۹۰۹ فلیسه باوئر به عنوان تندنویس در شرکت کارل لیسندستروم Carl Lindström در برلین مشغول به کار شد. در ۱۹۱۲ به سرپرستی قسمت گویه‌نگار (Partograph) کارخانه ارتقای مقام یافت.
۳۰. فلیکس، پسر الی و کارل هرمان.

۳۱. داستان «لز مدرسه خیاطی» در کتاب حکومت زنان ماکس برود به چاپ رسید.  
 ۳۲. از تأملات کافکا.
۳۳. نمایشنامه پرواز گابریل شیلینگ اثر گرهارت هاپتمان (Gerhard Hauptmann) (۱۸۶۲-۱۹۴۶).  
 ۳۴. کافکا ییتزاک لویوی Yitzhak Löwy، هنرپیشه یهودی اهل روسیه را در اکتبر ۱۹۱۱، هنگامی که با گروه خود در پراگ نمایش می‌داد ملاقات کرده بود. با او دوست شد و با اشتیاق فراوان برنامه‌های گروه او را دنبال کرد.
۳۵. شب یهود، که در ۱۸ فوریه ۱۹۱۲ در تالار ضیافت یهودیان پراگ برپا شد. متن سخن‌رانی افتتاحیه کافکا در عزیزترین پدر صفحه ۳۸۱ و در خاطرات (۱۳ و ۲۵ فوریه ۱۹۱۲) جلد اول صفحه ۲۳۲ آمده است.
۳۶. پدر کافکا، فرزند یک قصاب، از عادت گیاه‌خواری کافکا خوشش نمی‌آمد.
۳۷. رودلف بیندینگ Rudolf Binding نویسنده آلمانی (۱۸۶۷-۱۹۳۸).  
 ۳۸. ماری ورنر Marie Werner، که به عنوان معلم سرخانه به خانواده کافکا وارد شد و همان‌جا ماند. فقط به زبان چک صحبت می‌کرد.
۳۹. گرتی Gerti، دختر الی هرمان خواهر کافکا، خاطراتش از کافکا در نامه‌ای که به تاریخ ۲۷ اوت ۱۹۴۷ به ماکس برود نوشته منعکس است.  
 ۴۰. یکی از قطعات کوتاه نثر در تأملات.
۴۱. بنا به درخواست فوری کافکا، تأملات با حروف درشت حروف چینی شده بود.
۴۲. این نامه ارسال نشده پس از مرگ کافکا بین کاغذهایش پیدا شد. بار اول هم در کتاب بیوگرافی برود به چاپ رسید.
۴۳. «مردی که ناپدید شد» عنوان انتخابی خود کافکا برای رمان (ناتمام) اش بود که ماکس برود در ۱۹۲۷ با عنوان آمریکا آن را ویرایش کرد. در مکاتبات با فلیسه، هرچا کافکا به رمانم اشاره می‌کند منظورش همین اثر است.
۴۴. طرح «هیاهوی بزرگ» به تاریخ ۱۲ اکتبر ۱۹۱۱ در شماره ۴ و ۵ ماهنامه ادبی پراگ Herder Blätter چاپ شد. این طرح در نوامبر ۱۹۱۱ نوشته شد و نخستین دستنویس آن در خاطرات (۵ یا ۶ نوامبر ۱۹۱۱) آمده است.
۴۵. در اینجا کافکا از ضمیر تشریفاتی «شما» به ضمیر خودمانی «تو» جهش پیدا می‌کند.
۴۶. پیش‌نویس نامه‌ای برای فلیسه در تاریخ ۹ نوامبر ۱۹۱۲. نگاه کنید به یادداشت شماره ۴۲ سال ۱۹۱۲.
۴۷. احتمالاً همین نامه بود که فلیسه را وادار کرد برای ماکس برود نامه بنویسد و معنی رفتار کافکا را جویا شود. چند روز پیش از آن، وقتی ماکس در برلین بود به فلیسه تلفن کرده بود تا بین او و کافکا میانجی‌گری کند. کافکا در نامه ۱۳ نوامبر ۱۹۱۲ خودش به برود می‌نویسد: آنجا (در برلین) تو یقیناً تمام چیزهایی را که ممکن است از روی حسن‌نیت، ادراک و حساسیت گفته شود به زبان آوردی ولی اگر به جای تو یک فرشته هم بود و به من تلفن کرده بود نمی‌توانست مرا از نوشتن

آن نامه زهراگین منصرف سازد.

۴۸. یک قسمت از نمایشی که به مناسبت جشن سالگرد تأسیس شرکت فلیه برپا شد.
۴۹. از کتاب «اوست اثر گوته، جلد اول، شعر ۵۱۹ (وفور تصورات).
۵۰. در این نامه از ضمیر رسمی «شما» استفاده شده است.
۵۱. قصر والدشتاین همراه باغ‌های محصور با دیوارش در محلی نه چندان دور از دفتر سلطنتی امپراتوری پیشین در پراگ قرار دارد.
۵۲. ساعت کار اداره کافکا از ساعت ۸ صبح تا ۲ بعدازظهر، بدون وقت ناهار، بود.
۵۳. نخستین نشان از تکوین داستان صحیح. تا نامه ۶ دسامبر ۱۹۱۲ کلمه «داستان» به این اثر اشاره دارد.
۵۴. شعبه پراگ یک شرکت بیمه خصوصی در تری پست که کافکا از اکتبر ۱۹۰۷ تا ژوئیه ۱۹۰۸ در آنجا کار می‌کرد.
۵۵. دکتر روبرت مارشنر Robert Marschner یکی از مدیران کل مؤسسه بیمه حوادث کارگران.
۵۶. در ماه ژوئیه ۱۹۱۲ کافکا پس از دیدار از وایمار سه هفته در آسایشگاه مسلولین رودلف بستری شد.
۵۷. کافکا این مرد را که نقشه برداری از اهالی سیلزی بود هنگام اقامتش در Jungborn در ژوئیه ۱۹۱۲ ملاقات کرد.
۵۸. «روز ندبه و دعا»، روز تعطیل در فرقه پروتستان.
۵۹. نخستین آنها نامه ۱۶ نوامبر ۱۹۱۲ و دوسین آنها دوسین نامه ۱۱ نوامبر ۱۹۱۲ است.
۶۰. ساعت ۳ بعدازظهر، طبق اظهار کافکا، به هنگام روشن کردن سوه تعبیری از جانب فلیه در نامه ۲۴ نوامبر ۱۹۱۲.
۶۱. مراجعه به نامه‌ای که ماکس برود در تاریخ ۲۲ نوامبر ۱۹۱۲ به فلیه نوشته است.
۶۲. یوزف پولاک، نامزد والی خواهر کافکا.
۶۳. کارخانه پنبه نسوز کارل هرمان. نامه «وداع» در شب ۱۵ دسامبر ۱۹۱۲ نوشته شده است.
۶۴. یوان تسوتسای (Yuan Tzu Tsai) که به نام یوان می Yuan Mei نیز شهرت دارد بزرگ‌ترین شاعر چینی عصر خود به شمار می‌رود. کافکا ترجمه آلمانی و تفسیر آن را در کتاب هانس هایلمان Hans Heilmann پیدا کرد. ماکس برود می‌گوید: «کافکا به این کتاب خیلی علاقمند بود. گاهی آن را به تمام کتاب‌ها ترجیح می‌داد و اغلب با شور و حرارت، از آن برای من می‌خواند.»
۶۵. در آن زمان کافکا در خانه پدر و مادرش در نیکلاس اشتراسه، شماره ۳۶ در ساختمان سه کنج و نه چندان دور از رودخانه مولداو زندگی می‌کرد.
۶۶. یکی از بانوان همکار شرکت فلیه شعری کوتاه به مناسبت تولدش سروده بود.
۶۷. نشریه Prager Tagblatt ۲۵ سپتامبر ۱۹۱۲ گزارشی تحت عنوان «آمزش شهدای اوگاندایی» به چاپ رسانید. کافکا این قسمت را بریده و همراه نامه فرستاده بود. شهدای مزبور در اکتبر ۱۹۶۴ به قداست رسیدند.

۶۸. مجله *Die Neue Rundschau*، تأسیس ۱۸۹۰، پیشروترین ماهنامه ادبی آلمانی زبان محسوب می‌شد.
۶۹. این قطعه نگهداری نشده است.
۷۰. اوسکار بانوم (Oskar Baum) (۱۸۸۳-۱۹۴۱) نویسنده‌ای بود که در پراگ زندگی می‌کرد و کافکا در پاییز ۱۹۰۴ توسط ماکس برود به او معرفی شد. بانوم در گروه دوستان ماکس برود، فلیکس ولج (Felix Weltsch) و کافکا بود. این نویسندگان جوان تقریباً همیشه آخرهای هفته یکدیگر را ملاقات می‌کردند و کارهای خودشان را برای همدیگر می‌خواندند.
۷۱. ماکس برود تأکید می‌کند که کافکا مسخ را در تاریخ ۲۴ نوامبر ۱۹۱۲ برای آنها خوانده ولی عقیده دارد که تمام داستان را خوانده است.
۷۲. نامه ۳ دسامبر ۱۹۱۲ کافکا.
۷۳. گروه هنرپیشگان یهود، که بنژاک لویی یکی از اعضای آن بود.
۷۴. کافکا برای بالاترین پیشنهاد مزایده، اصطلاح شهرستانی *Meistbot* را به کار می‌برد که برای یک شهروند برلینی نمی‌تواند آشنا باشد.
۷۵. این دوست، دکتر فریدریش شیلر (Friedrich Schiller)، یک مقام رسمی دولتی بود.
۷۶. *Die Höhe Des Gefühls* (لایپ زیگ، ۱۹۱۲)، اثر ماکس برود.
۷۷. فریدریش فایگل (Friedrich Feigl) (۱۸۸۴-۱۹۶۶) هنرمند نقاش و گرافیکست که کافکا به طور مکرر در نامه‌های بعدی از او نام می‌برد. در سال ۱۸۹۴ وی همدوره‌ای کافکا در یک ورزشگاه آلمانی بود.
۷۸. یک نمایش آماتوری در جشن سالیانه شرکت کارل لیندشروم.
۷۹. دعوت انجمن هررد Herder در پراگ.
۸۰. اوبلنبرگ (Herbert Eulenber) (۱۸۷۶-۱۹۴۹)، نویسنده و درام‌نویس آلمانی، در اول دسامبر در انجمن ادبی پراگ سخن‌رانی کرد.
۸۱. والی کافکا در ۱۲ ژانویه ۱۹۱۳ ازدواج کرد.
۸۲. نگاه کنید به یادداشت‌ها (۲۰ اوت ۱۹۱۲ صفحه ۲۶۸ جلد یک).
۸۳. احتمالاً ماکس برود، که تقریباً اواسط نوامبر ۱۹۱۲ فلیسه را در برلین ملاقات کرده بود (نگاه کنید به نامه‌های شماره ۱۵ و ۲۲ ماکس برود در سال ۱۹۱۲).
۸۴. در ماه اکتبر ۱۹۱۰ به همراه ماکس و اتو برود.
۸۵. گزارش سالانه مؤسسه برای تقویم سال ۱۹۱۰ دبیردارنده گزارشی از کافکا با عنوان «اقداماتی برای جلوگیری از سوانح» بود که به سوانح ناشی از کار با ماشین رنده، ماشین‌برش استوانه‌ای و تیغه‌تراش می‌پرداخت. خلاصه‌ای از آن گزارش در کتاب بیوگرافی ماکس برود در صفحه ۸۳ آمده است.
۸۶. انتخابات هیأت مدیره مؤسسه بیمه حوادث کارگران، نگاه کنید به نامه ۵ دسامبر ۱۹۱۲.
۸۷. به نامه ۳۰ نوامبر ۱۹۱۲ کافکا نگاه کنید.

۸۸. اتو اشتوسل (۱۹۳۶-۱۸۷۵)، داستان و مقاله‌نویس اتریشی. کافکا بریده‌ای از کاتالوگ ناشر را به عنوان کتاب سال ۱۹۱۲، که تصویر اشتوسل را به همراه نقل قولی از یک گزارش درباره داستانش طلوع نشان می‌داد، ضمیمه نامه کرد.
۸۹. شناخته نشد.
۹۰. خاطرات (۲۵ سپتامبر ۱۹۱۲) جلد اول، صفحه ۲۷۸، در نخستین خواندن داستانش برای دوستان: «اشک از چشمانم جاری بود. بی‌شبهه بودن داستان قطعی شده بود.»
۹۱. رجوع شود به شعر «یوان تسوتسای» به نام «در ظلمت شب»، در نامه ۲۴ نوامبر ۱۹۱۲ کافکا.
۹۲. نگاه کنید به نامه کافکا در تاریخ ۱۵ نوامبر ۱۹۱۲.
۹۳. احتمالاً جلسه قرائت عمومی نویسندگان پراگ در ۴ دسامبر.
۹۴. پل ویگلر Paul Wiegler (۱۹۴۹-۱۸۷۸)، نویسنده، منتقد و مترجم. نقد او به تاریخ ۶ دسامبر ۱۹۱۲ در صفحه ۱۲ نشریه *Bohemia* به چاپ رسید. درباره کافکا می‌گوید: «داستان کوتاه او "داوری" ظهور یک استعداد بزرگ، به طور شگفت‌انگیزی بزرگ، پرشور و منضبط را نوید می‌دهد که از هم‌اکنون قادر به پیش بردن شیوه خاص خویش است.»
۹۵. استراحتگاهی کنار دریا در جزیره روگن Rügen.
۹۶. یک نوع ورق‌بازی رایج.
۹۷. جشن روشنایی‌ها، گراسیداشت اهدای دوباره معبد در اورشلیم توسط یهودای مکابی (۱۶۴ قبل از میلاد).
۹۸. آسایشگاه، ژوئن ۱۹۱۲.
۹۹. نگاه کنید به دویین نامه ۲۸ نوامبر ۱۹۱۲.
۱۰۰. کافکا در اینجا ضمیر تشریفاتی «شما» را از آن بابت به کار می‌برد که کارت پستال را به آدرس شرکت فلیسه می‌فرستد.
۱۰۱. کارت پستال تبلیغاتی هفته نامه برلین *Die Aktion* چهره آگوست استریندبرگ را که توسط ماکس اوپنهایم (۱۹۵۴-۱۸۸۵) نقاشی شده نشان می‌دهد. انسام *Ensam* (۱۹۰۳) داستان کوتاه نیست، بلکه آخرین جلد از رمان‌های خودزندگینامه‌ای اوست.
۱۰۲. هاینریش کافکا، بیوه عموی کافکا، در لایتمریس زندگی می‌کرد. او بار دیگر ازدواج کرد.
۱۰۳. به یادداشت شماره ۸۸ سال ۱۹۱۲ نگاه کنید.
۱۰۴. ویلهلم هرتسوک Wilhelm Herzog ویراستار و منتقد آلمانی. مقاله او به نام «مدرن چیست» در تاریخ ۱۰ دسامبر ۱۹۱۲ در نشریه *بولینر تاگیلات* منتشر گردیده است.
۱۰۵. دوست جهان (برلین ۱۹۱۱) اشعاری از فرانتس ورفل (Franz Werfel) که نخستین کتاب شعر اوست.
۱۰۶. چاپ اصلی تأملات دربردارنده تقدیم‌نامه «به م-ب» [ماکس برود] است.
۱۰۷. شناخته نشد.
۱۰۸. ماکسیمیلیان هاردن، Maximilian Harden (۱۹۲۷-۱۸۶۱) نویسنده و سردبیر با نفوذ

هفته نامه سیاسی *Die Zukunft*.

۱۰۹. پاتوقی پر رفت و آمد در ریزن گبیرگه *Riesen Gebirge*.
۱۱۰. خواهر کوچک فلیسه که در شرکت کارل لیندشتروم در برلین ماشین نویسی می کرد.
۱۱۱. گذرگاه و استراحتگاه کوهستانی در جنوب وین.
۱۱۲. ناحیه ای از برلین.
۱۱۳. نگاه کنید به یادداشت شماره ۱۲. کشورهای اتریش و رونیه هر دو در اواخر نوامبر و اوایل دسامبر ۱۹۱۲ بسیج نظامی را آغاز کردند.
۱۱۴. خیابانی نزدیک کلیسای جامع. بعدها اوتلا خانه ای در این خیابان اجاره کرده که کافکا سرامر زمستان ۱۹۱۷-۱۹۱۶ را در آنجا به نوشتن پرداخت.
۱۱۵. نگاه کنید به پاراگراف اول نامه ۲۶-۲۵ دسامبر. به نظر می رسد هیچ قسمتی از این داستان باقی نمانده است.
۱۱۶. فلیکس ولتس (۱۸۸۴-۱۹۶۴) نویسنده آثار فلسفی و مسئول کتابخانه دانشگاه پراگ. مقالات زیادی درباره کافکا نوشته است.
۱۱۷. آسایشگاه پوست.
۱۱۸. ۲۶ دسامبر.
۱۱۹. دو سؤال نشریه فوق (۲۵ دسامبر ۱۹۱۲ - بخش ۴) عبارت بود از: «آیا مرد باید خوش قیافه باشد؟ آیا زن باید باهوش باشد؟» و پاسخ ها توسط عده ای از نویسندگان برجسته، از آن میان فرانتس ورفل، فرستاده شده بود.
۱۲۰. رمان آمریکاصفحه ۲۴۷ و خاطرات (۲ ژوئن ۱۹۱۲) جلد اول، صفحه ۲۴۳. در تاریخ ۱ ژوئن ۱۹۱۲ کافکا در جلسه ای که دیپلمات چک دکتر فرانتیشک سوکوپ František Soukup تحت عنوان «آمریکا و مقامات رسمی آن» سخن رانی داشت شرکت کرد و از وجود این گونه تظاهرات مطلع گردید.
۱۲۱. ریکاردا هوخ Richarda Huch (۱۸۶۴-۱۹۴۷) رمان نویس و مورخ آلمانی.
۱۲۲. سلما لاگرتوف Selma Lagerlöf (۱۸۵۸-۱۹۴۰) نویسنده سوئدی، برنده جایزه نوبل ۱۹۱۴.
۱۲۳. ینس پتر یاکوبسن Jens Peter Jacobsen (۱۸۴۷-۱۸۸۵) شاعر و رمان نویس دانمارکی، نویسنده آوازهای گوره.
۱۲۴. هوبرت اوپلنبرگ: به یادداشت ۸۰-۱۹۱۲ نگاه کنید. پرهیب های او (۱۹۱۵-۱۹۱۲-۱۹۱۰) طرح های خلاصه اش از تاریخ فرهنگ است که در آن زمان زیاد خواننده داشته است.
۱۲۵. تا سال ۱۹۱۸ در پراگ روی تمام پل ها (غیر از پل چارلز) هوارض می گرفتند.
۱۲۶. کتاب روبرت رین R.Rehlen با نام اظهارات و سخنان ناپلئون از کورسیکا تا سنت هلن لایب زیگ، ۱۹۰۶.
۱۲۷. حومه برلین.

۱. در سال ۱۹۱۳ هریوت اولینبرگ به خاطر نمایشنامه‌اش بلنده به اخذ جایزه فولکس شیلر *Volks-Schiller* نایل گردید.
۲. این تصویر ذهنی از قرار معلوم مربوط به عکسی است که در نامه ۳ دسامبر ۱۹۱۲ کافکا، به آن اشاره شده است.
۳. نگاه کنید به نامه ۲۹ تا ۳۰ دسامبر ۱۹۱۲.
۴. اشاره به صحنه‌ای از *رمان آمریکا*، صفحه ۲۵۳.
۵. *رمان آمریکا* صفحه ۲۶۲.
۶. به یادداشت ۲۳ سال ۱۹۱۳ نگاه کنید.
۷. در آن زمان شغل مدیریت عامل مؤسسه بیمه حوادث کارگران را دکتر اوتو پیریبرام *Otto Pribram* به عهده داشت که پسرش ادوارد، طی سال‌های آخر ژیمناستیک و دانشکده، دوست کافکا بود. به نامه ۱۰ تا ۱۱ مارس ۱۹۱۳ کافکا نگاه کنید.
۸. *خطرات استریندبرگ*، توسط *اولا هنسسون Ola Hansson*، نشریه چشم‌انداز نوین، شماره‌های ۱۱ و ۱۲ سال ۱۹۱۲.
۹. نامه به پدر، در بدر نازنین.
۱۰. «اساطیر یهود»، به تشریح انجمن بارکوچا. قسمتی از آن در یهودیت: مجموعه مقالات توسط کانون دانشجویان یهودی بارکوچا در پراگ ویرایش و انتشار یافت (لایپ زیگ ۱۹۱۳). متن انگلیسی آن در کتاب در باب یهودیت مارتین بابر (نیویورک ۱۹۶۷) به چاپ رسید.
۱۱. اشاره کافکا به آموزش احساساتی فلور است که چون سطور آن خط خوردگی داشت و همراه با ضمایم بود به آن علاقه‌مند بود.
۱۲. داستان‌های ارواح و داستان‌های عاشقانه چینی، با ویرایش و مقدمه مارتین بابر (فرانکفورت ۱۹۱۱). مجموعه داستان مشابهی به همان عنوان با ویراستاری و ترجمه روز کوثونگ *Rose Quong* و مقدمه جدید مارتین بابر نیز به چاپ رسیده است (نیویورک ۱۹۴۶).
۱۳. گرترود ایزولد *Gertrude Eysoldt* (۱۸۷۰-۱۹۵۵)، عضو کانون راینهارد در برلین.
۱۴. هرکی *Jedermann* اثر هوگو هوفمانستال در ۱۲ ماه مه ۱۹۱۲ در تئاتر جدید آلمانی در پراگ به اجرا درآمد.
۱۵. آلاچین، مجله‌ای خانوادگی که در قرن نوزدهم مورد توجه طبقه متوسط مردم بود.
۱۶. یوهان لودویگ اولاند (۱۸۶۲-۱۷۸۷) شاعر و لغت‌شناس آلمانی - ژان پل فریدریش ریشتر (۱۸۲۵-۱۷۶۳) رمان‌نویس آلمانی - یوهان گوتفرد زویسه (۱۸۱۰-۱۷۶۳) نویسنده آلمانی - فریدریش روکرت (۱۸۶۶-۱۷۸۸) شاعر و شرق‌شناس، مؤلف غزل‌های ضدناپلئون («خنیاه») خودمندی برهن.
۱۷. گروه باله روس چند برنامه در بهار سال ۱۹۱۰ در تئاتر جدید آلمانی در پراگ اجرا کرد. نگاه کنید به یادداشت‌های کافکا درباره اوزنی ادواردو در خطرات سال ۱۹۱۰.



۱۸. تامارا کارساوینا (۱۸۸۵-۶)، جانشین پاولووا در گروه باله روس.
۱۹. امیل ژاک دالکروز (۱۹۵۰-۱۸۶۵)، آهنگساز سویسی و معلم حرکات موزون بدنی که در سال ۱۹۱۰ آموزشگاه خودش را در هلراثو نزدیک درسدن بنیاد نهاد و کانتکا در سال ۱۹۱۴ از آنجا دیدن کرد.
۲۰. نگاه کنید به نامه کانتکا در تاریخ ۱۴ تا ۱۵ ژانویه ۱۹۱۳.
۲۱. نگاه کنید به نامه کانتکا در تاریخ ۲۴ نوامبر ۱۹۱۲.
۲۲. واسلار نیزینسکی (۱۹۵۰-۱۸۹۰) ستاره باله روس دیاکلیف.
۲۳. لیدیا کیاست (۱۹۵۹-۱۸۸۵).
۲۴. به احتمال قریب به یقین رمان آمریکا مورد نظر است که در نامه‌های پیشین نیز به طور مکرر به آن اشاره شده است.
۲۵. به طور مسلم داستان‌های ارواح و داستان‌های عاشقانه چینی، نگاه کنید به یادداشت شماره ۱۲ سال ۱۹۱۳.
۲۶. بابر دو کتاب از افسانه‌های فرقه حصیدیم یهود به نام‌های قصه‌های ربی ناچمن Rabbi Nachman (فرانکفورت ۱۹۰۶- نیویورک ۱۹۵۶) و افسانه بعل سام Baal Shem (فرانکفورت ۱۹۰۸- نیویورک ۱۹۵۵) منتشر کرده است.
۲۷. نگاه کنید به نامه کانتکا در تاریخ ۲۴ نوامبر ۱۹۱۲.
۲۸. به زبان آلمانی هورموشل Hörmuschel.
۲۹. وسیله‌ای برای نمایش نقاشی متحرک: مجموعه‌ای تصویر روی کاغذ کشیده و اطراف استوانه‌ای چرخ دار چسبانده می‌شود که با سریع گرداندن استوانه، احساس حرکت القا می‌شود.
۳۰. نگاه کنید به نامه کانتکا در تاریخ ۲۴ نوامبر ۱۹۱۲.
۳۱. گرترود کرشایزن Gertrude Kircheisen، زنان اطراف تاپلئون (مونیخ ۱۹۱۲).
۳۲. فریدریش هبل Friedrich Hebel (۱۸۶۳-۱۸۱۳) درام‌نویس آلمانی، چاپ انتقادی نامه‌ها و خاطرات او در سال ۱۹۱۱ منتشر گردید.
۳۳. ماکس برود، خدمتکار چک (برلین ۱۹۰۹).
۳۴. نقد اتو پیک Otto Pick از کتاب تأملات در نشریه بوهم (برلین ۱۹۰۹).
۳۵. منظور مادر فلیسه است که مخفیانه نامه‌های کانتکا را می‌خواند. نگاه کنید به اشاره کانتکا در نامه ۱۵-۱۴ دسامبر ۱۹۱۲.
۳۶. این نامه به دست نیامده است.
۳۷. نگاه کنید به یادداشت شماره ۱۰۵ سال ۱۹۱۲.
۳۸. کورت پیتوس Kurt Pintus (۱۸۸۶-) روزنامه‌نگار، منتقد، و در آن زمان دستیار کورت وولف.
۳۹. اتو پیک (۱۹۴۰-۱۸۸۷) نویسنده و شاعر اهل بوهم، همچنین مترجم از زبان چک.
۴۰. ضمیمه ادبی نشریه تاگبلاط برلین.

۴۱. بستگان فلیکس ولج، دوست کافکا.
۴۲. فلیکس ولج و ماکس برود، الهام و مفهوم (لایپ زیگ ۱۹۱۳) که توسط کورت ولف دوست کافکا در نیمه دوم فوریه منتشر شد.
۴۳. هرمان کوهن Hermann Cohen (۱۸۴۲-۱۹۱۸).
۴۴. احتمالاً سوخت انداز نخستین فصل رمان امریکا.
۴۵. داستان کوتاهی به نام میشل کولهاس Michael Kohlhaas اثر هاینریش فن کلايست Heinrich Von Kleist (۱۷۷۷-۱۸۱۱). کافکا قسمت‌های ابتدایی آن را در اواسط دسامبر ۱۹۱۳ در سالن توین بیس پراگ قرائت کرد. نگاه کنید به خاطرات (بازدهم دسامبر ۱۹۱۳، جلد یکم، صفحه ۳۲۰).
۴۶. نقد اتو پیک درباره تأملات در روزنامه Pester Lloyd بوداوست، ۹ فوریه ۱۹۱۳.
۴۷. اگون اروین کیش Egon Erwin Kisch (۱۸۸۵-۱۹۴۸)، روزنامه‌نگار، که شیوه خبرنگاری مناسبی به عنوان وسیله انتقاد اجتماعی ابداع کرد.
۴۸. الزه لاسکر-شولر Else Lasker-Schüler (۱۸۷۶-۱۹۴۵)، شاعر و نویسنده نمایشنامه و داستان کوتاه.
۴۹. شناخته نشد.
۵۰. هیدالا Hiddalah، یا بودن و داشتن (۱۹۰۴)، درامی از فرانک و دکیند Frank Vedekind (۱۸۶۴-۱۹۱۸). در پراگ نخستین بار در ۱۲ فوریه ۱۹۱۳ در «تئاتر جدید آلمانی» به صحنه رفت. و دکیند اغلب به همراه همسرش Tilly (صانیده نیوس Mathilde Neues) در اجرای نمایشنامه‌هایش نقش داشت.
۵۱. آرتور شیتلر Arthur Schnitzler (۱۸۶۲-۱۹۳۱) نمایشنامه و رمان‌نویس اتریشی. کارهای اشاره شده‌اش در اینجا عبارتند از: پروفور برناردی Professor Bernhadi (۱۹۱۲)، Zwischenspiel (۱۹۰۶)، Der Ruf Des Lebens (۱۹۰۶)، Der Junge Medardus (۱۹۱۰)، Anatol (۱۸۹۳)، Reigen (۱۹۰۰) و همچنین رمان Lieutenaru Gust (۱۹۰۱).
۵۲. شاهزاده خانم ویکتوریا لویز Victoria Luise و نامزدش شاهزاده ارنست اوگوس Ernst August، دوک برونسویک و لوبنبرگ.
۵۳. نقد ماکس برود بر تأملات با عنوان «یک واقعه ادبی» در نشیوه شماره ۷ März (فوریه ۱۹۱۳) صفحه ۲۶۸.
۵۴. نامه ۱۴ فوریه. نگاه کنید به یادداشت شماره ۵۶ سال ۱۹۱۳.
۵۵. در کارت پستال برای ماکس و الزا برود در ۴ فوریه ۱۹۱۳.
۵۶. نامه ۱۴ تا ۱۵ فوریه که بنا بود یکشنبه به دست فلیسه برسد.
۵۷. اعتقاد کافکا بزودی متزلزل شد؛ نگاه کنید به نامه ۱۷ تا ۱۸ مارس ۱۹۱۳.
۵۸. کافکا در تاریخ اول مارس ۱۹۱۳ به مقام معاونت اداری مؤسسه بیمه حوادث کارگران منصوب شد. جزئیات درخواست او برای این ارتقا در یکی از نشریات پراگ درج گردید.
۵۹. احتمالاً بخش آخر مخ. نگاه کنید به یادداشت ۷۱ سال ۱۹۱۲.

۶۰. داستان ناتمام درباره ارنست لیمان Ernst Liman. نگاه کنید به خاطرات (۲۸ فوریه ۱۹۱۳) صفحه ۲۸۰.
۶۱. خواهر فلیسه، الزه، در بوداپست.
۶۲. فیلمی بر اساس نمایشنامه Der Andere (۱۸۹۳) ساخته پل لیندائو Paul Lindau (۱۸۳۹-۱۹۱۹) و بازیگری آلبرت باسрман (۱۸۶۷-۱۹۵۲).
۶۳. در دسامبر ۱۹۱۰ کافکا اجرایی از هاملت را با بازیگری آلبرت باسрман دیده بود. نگاه کنید به کارت پستال او برای ماکس برود. ۹ دسامبر ۱۹۱۰.
۶۴. یک تراژدی (۱۸۴۷) نوشته کارل گوتسکوف (۱۸۱۱-۱۸۷۸). آوریل آکوشتا (۱۶۴۰-۱۵۸۵) فیلسوف پرتغالی که دوباره از مذهب کاتولیک به دین یهود بازگشت کرد و به آمستردام رفت و توسط کلیسه آمستردام به عنوان ملحد تکفیر شد.
۶۵. هیچ نوع اشاره‌ای در خاطرات از ۲۸ فوریه تا ۲ ماه مه ۱۹۱۳ دیده نمی‌شود.
۶۶. رمان (۱۷۷۴) اثر گوته.
۶۷. داستان کوتاه ارسکار یانوم به نام دختر غریب در ۱۳ مارس ۱۹۱۳ در نشریه بوهیسا به چاپ رسید. و در همان روز نیز مقاله فلیکس ولج درباره برگسون در نشریه تاگیلات پراگ منتشر شد.
۶۸. نگاه کنید به نامه کافکا از ۱۸ تا ۱۹ فوریه ۱۹۱۳.
۶۹. دو قطعه بریده شده از جراید که به نامه ۱۳ تا ۱۴ مارس ۱۹۱۳ کافکا پیوست بوده است؛ نگاه کنید به یادداشت ۶۷ سال ۱۹۱۳.
۷۰. مقاله‌ای از ماکس برود که در تاریخ ۱۳ مارس ۱۹۱۳ در نشریه تاگیلات پراگ به چاپ رسید.
۷۱. ماکس برود، «ویژگی‌های خانواده اتریشی» تاگیلات برلین، ۲۳ مارس ۱۹۱۳ فصل ۴.
۷۲. کافکا ترجمه‌ای آلمانی از آن نامه‌ها (برلین ۱۹۱۲) در کتابخانه خود داشت.
۷۳. جمعه مقدس (جمعه پیش از عید پاک).
۷۴. نامه توسط قاصد فرستاده شد.
۷۵. فرانیشک کول Frantisek Khol (۱۸۷۷-۱۹۳۰) کتابدار موزه ملی در پراگ (۱۵-۱۹۰۴) و بعد از آن هم مشاور ادبی تئاتر ملی.
۷۶. نقل قولی با اندکی اشتباه؛ دقیقاً: «سر زیبایی زن را تماشا کن - با طره موی مشکس - و رنگ‌آمیزی باشکوه - در برابر زمینه‌ای تاریک» (گوته، *Gedenkausgabe*, XXIII [زورینگ ۱۹۵۰] صفحه ۸۶۴).
۷۷. به زبان اتریشی Gasse (کوی) کلمه ستداول برای Strasse (خیابان) است. هرچاکه در ترجمه کلمه خیابان به کار برده شده کافکا از Gasse استفاده کرده است. در دیداری که کافکا از برلین به عمل می‌آورد فلیسه به طور آشکار اشاره می‌کند که کلمه درست آلمانی اش Strasse است.
۷۸. نگاه کنید به نامه کافکا به ماکس برود در تاریخ ۳ آوریل ۱۹۱۳: «دیروز اعتواف بزرگم را به برلین فرستادم...»
۷۹. در اوایل آوریل خانواده باوئر از خیابان امانوئل کیرشه شماره ۲۹، شمال شرق برلین، به برلین

- شارلوتن بورگ، خیابان ویلمرز دورفر، شماره ۷۳ (گوشه خیابان مسن) نقل مکان کردند.

۸۰. این نویسنده پتر دایمک Peter Dejmek (۱۹۴۵-۱۸۷۰) رمان‌نویس چک بود و رمان مورد اشاره کافکا هم بازی با قلب‌ها پراگ، ۱۹۱۳ است که روی جلدش زنی را در حال بازی با چهار قلب سوزان نشان می‌دهد.

۸۱. کورت ولف روز دوم نوامبر ۱۹۱۲ ارنست روولت فرلاگ Ernst Rowohlt Verlag را تحویل گرفت و روز ۱۵ فروری ۱۹۱۳ نام آن را به کورت ولف فرلاگ Kurt Wolff Verlag تبدیل کرد.

۸۲. داستان «میهمان» نوشته فریدریش هوخ (۱۹۱۳-۱۸۷۳) در شماره ۴ نشریه چشم‌انداز نوین (آوریل ۱۹۱۳) صفحه ۴۵۷.

۸۳. نقد و اظهارنظر آلبرت ارنشتاین Albert Ehrenstein بر تأملات کافکا در نشریه تاگیلات برلین، ۱۶ آوریل ۱۹۱۳، بخش ۴. کافکا این نقد و همچنین نقد ماکس برود را «صمیمانه‌ترین» همه نقدها می‌دانست.

۸۴. کورت ولف در نامه‌ای که ۱۶ آوریل ۱۹۱۳ به کافکا می‌نویسد قول می‌دهد سه داستان مسخ، سوخت‌انداز و داوری را در یک جلد منتشر کند. ولی بعداً کافکا از این فکر منصرف می‌شود و دست آخر، هر سه داستان به صورت جداگانه در سری نشریات Der Jungue Tag انتشار می‌یابد.

۸۵. دای کافکا، آلفرد لویی Alfred Löwy در مادرید.

۸۶. آپارتمان جدید خانواده باوئر از آپارتمان قبلی‌شان به هتل آسکانیسه هوف که کافکا از روی عادت برای اقامت انتخاب می‌کرد خیلی نزدیک‌تر بود.

۸۷. به مناسبت مراسم نامزدی فردیتاندر، برادر فلیسه.

۸۸. نگاه کنید به یادداشت شماره ۴۷، ۱۹۱۲.

۸۹. ایبرس والد Eberswalde، شهری در فاصله ۲۸ مایلی شمال شرقی برلین، تفریحگاهی تابستانی برای برلینی‌ها.

۹۰. احتمالاً نقد ماکس برود بر تأملات، نگاه کنید به یادداشت شماره ۵۳، سال ۱۹۱۳.

۹۱. ۱۶ ماه مه، روز جشن سن ژان نیوموک (?۹۳-?۱۳۴۰)، قدیس حامی بوم.

۹۲. اشاره کافکا به رابطه‌اش با زنی در تسوک ماتل Zuckmantel است که تعطیلات تابستانی سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ را در آنجا گذراند. دو بار در خاطرات به این زن اشاره می‌کند (۲۴ ژانویه ۱۹۱۵) جلد دوم، صفحه ۱۱۲: «... آن شیرینی‌ای که آدم از رابطه با زنی که دوستش دارد تجربه می‌کند، همچون آن که سن در تسوک ماتل داشتیم.» و (ژوئیه ۱۹۱۶) جلد دوم، صفحه ۱۵۹: «من تا به حال هرگز با زنی خلوت نکرده‌ام، غیر از آن زمان که در تسوک ماتل بودم... او یک زن بود، و من هم نادان بودم.» همچنین نگاه کنید به نامه کافکا به ماکس برود (نیمه ژوئیه ۱۹۱۶).

۹۳. دومین نامه از نامه‌های پست نشده «زمان انتظار ماهی از سال» (۲۸ سپتامبر تا ۲۳ اکتبر ۱۹۱۲)، نگاه کنید به پیوست نامه ۲۰ تا ۲۱ دسامبر ۱۹۱۲.

۹۴. در این نامه، البته کلمه رسمی Sie [شما] به کار برده می‌شود.

۹۵. نگاه کنید به یادداشت شماره ۳۱ سال ۱۹۱۲.

۹۶. این شب مربوط به ۲ ژوئن ۱۹۱۳ در هتل بریستول در پراگ است. لویی دکلمه کرد، آواز خواند و حرکاتی نمایشی ارائه داد.
۹۷. داستان «داوری» دو روز بعد از نخستین نامه کافکا به فلیسه طی شب ۲۲ تا ۲۳ سپتامبر ۱۹۱۲ نوشته شده است.
۹۸. صلح = Friede، شادمانی = Glück (به لاتین Felicitas) مزرعه = Feld، دهقان = Bauer.
۹۹. افتادن - انداختن Hinabfallen، زمین خوردن Hinfallen.
۱۰۰. احتمالاً آنگهی در ناگجالات پراگ در تاریخ اول ژوئن ۱۹۱۳، فقره دیگری یافت نشده است.
۱۰۱. کافکا این نامه را قبل از ۱۰ ژوئن شروع کرده است. به اشاره‌اش در نامه ۱۰ ژوئن توجه شود: «مشغول تهیه توافقتنامه‌ای هستم که هنوز حاضر نشده است.» تاریخ ۱۶ ژوئن ۱۹۱۳ در آخر نامه به چشم می‌خورد.
۱۰۲. نگاه کنید به نامه ۱۵ ماه مه ۱۹۱۳.
۱۰۳. بنا به مقررات راه‌آهن مرکزی اروپا، برای ورود به سگوها بلیط لازم بود.
۱۰۴. راه‌آهن مرکزی اروپا دارای چهار درجه بود که درجه چهار از همه ارزان‌تر بود.
۱۰۵. نقد هاینریش ادوارد یاکرب Heinrich Eduard Jacob (۱۸۸۹-۱۹۶۷) در تاریخ ۱۶ ژوئن ۱۹۱۳.
۱۰۶. خیابان نیکلا Niklasstrasse، حومه‌ای در برلین.
۱۰۷. تفریحگاهی در جزیره سیلت که فلیسه تعطیلات خود را از ۱ تا ۱۷ اوت در آنجا گذرانید.
۱۰۸. نگاه کنید به خاطرات (ژوئیه ۱۹۱۳) جلد اول، صفحه ۲۹۲: «وحشت از پیوند زناشویی، از لولیدن توی دست و پای یکدیگر. دیگر نمی‌توانم تنها باشم.» (نکته پنجم از «خلاصه تمام گفتگوها در جهت موافق و مخالف از دو اوجم»).
۱۰۹. در آن زمان خانه تابستانی خانواده کافکا در Rodešovice بود (تصویر کارت پستال، نمایانگر منظره‌ای است از چشم‌انداز کلی و ویلاهای آن محل). دهکده کوچکی در جنوب شرقی پراگ.
۱۱۰. ظاهراً همان عبارت «آخرین نقشه» در نامه پیشین، که کافکا از قرار، بعد از کارت پستال پست کرده است.
۱۱۱. نگاه کنید به یادداشت شماره ۵ سال ۱۹۱۲.
۱۱۲. نشانی درست عبارت بود از: خیابان نیکلا Niklasstrasse شماره ۳۶.
۱۱۳. کافکا تعطیلات سپتامبر سال ۱۹۰۹ خود را با ماکس و اتو برود در ریوا، کنار دریاچه گاردا، گذرانده بود.
۱۱۴. مولر J.P. Müller، معلم دانمارکی ژیمناستیک، تمرین‌های داخل سالن مخصوصی را ابداع کرد که شهرتی گسترده یافت. کافکا از حدود ۱۹۰۹ به بعد از این سیستم استفاده کرد. بدن‌سازی بانوان در سال ۱۹۱۳ منتشر شد.
۱۱۵. دهکده‌ای در فاصله ۳ مایلی شمال وسترنلد، در سیلت.
۱۱۶. نقل از گوستاو روسکوف (۱۸۸۹-۱۸۱۴) تاریخ شیطان، لایپ زیگ، ۱۸۶۹، جلد اول، صفحه

۳۲۶، عنوان داخل گیومه اشاره کافکاست.

۱۱۷. پل فریدریش، «داستان و تقد» در نشریه بازتاب ادبی شماره ۲۲ (۱۵ اوت ۱۹۱۳).

۱۱۸. این نامه به دست نیامده است.

۱۱۹. شعری از ماکس برود (دریاچه لوگانو)، تقدیم به کافکا، منتشر شده در نشریه März (اوت ۱۹۱۳).

۱۹۱۳)، تجدید چاپ در بیوگرافی ماکس برود، صفحه ۸۰.

۱۲۰. نگاه کنید به خاطرات (۲۱ اوت ۱۹۱۳) جلد اول صفحه ۲۹۸.

۱۲۱. نگاه کنید به نامه مربوطه. کافکا ابتدا درباره تصمیم خودش در خصوص نوشتن نامه به پدر

فلیسه، در ۶ ماه مه ۱۹۱۳ به او اشاره کرده بود، و احتمالاً در این باره هنگام دیدارش از برلین در

عید پنجاهه با فلیسه گفتگو داشته است.

۱۲۲. فرانتس گریپهارتسر Franz Grillparzer (۱۸۷۴-۱۷۹۱) نمایشنامه‌نویس و شاعر اتریشی.

۱۲۳. نگاه کنید به یادداشت شماره ۴۵ سال ۱۹۱۳. خواهر فلیسه، ارنه، به گردآورندگان گفت که

کافکا با او از آرامگاه کلايست در وانسی دیدن کرده است. وی به یاد می‌آورد که کافکا مدتی

طولانی «به شدت غرق در تفکر» در آنجا باقی ماند.

۱۲۴. دومین کنگره بین‌المللی کمک‌های اولیه و جلوگیری از سوانح «از ۲ تا ۹ سپتامبر ۱۹۱۳» در

برلین تشکیل گردید. در همان زمان «یازدهمین کنگره صهیونیسم» نیز برپا شد که کافکا هم روز ۸

سپتامبر در آن شرکت کرد.

۱۲۵. هاینریش لائوبه Heinrich Laube (۱۸۸۴-۱۸۰۶) نویسنده و سال‌ها مدیر تئاتر بورگ در

وین، اشاره مزبور در «شرح زندگی گریپهارتسر» او (اشتوتگارت ۱۸۸۴) در صفحه ۱۶۴ آمده

است.

۱۲۶. ساختمان مجلس در وین، ساخته تئوفیل هانسن (۱۸۹۱-۱۸۱۳) بین سال‌های ۱۸۷۳ تا

۱۸۸۳.

۱۲۷. حومه وین.

۱۲۸. خواهر رابرت ولتش نویسنده (۱۸۹۱-) و دخترخاله فلیکس ولتش دوست کافکا. بعدها

با زیگموند کانتسنسون محقق زندگی بنهون ازدواج کرد. نگاه کنید به نامه شماره ۱۰ تا ۱۶ ژوئن

۱۹۱۳.

۱۲۹. آلبرت ارنشتاین Albert Ehrenstein (۱۸۸۶-۱۹۵۰)، شاعر و نویسنده اتریشی. نگاه کنید به

یادداشت شماره ۸۳ سال ۱۹۱۳.

۱۳۰. حومه صنعتی وین.

۱۳۱. رستوران غذاهای گیاهی در خیابان اوپلتسر Opolzer، وین.

۱۳۲. یک پارک تفریحی پر درخت در وین.

۱۳۳. نمایشنامه مولانا اثر موریس متزلینک (۱۹۴۹-۱۸۶۲) که در آن زمان فراوان اجرا می‌شد.

۱۳۴. شناخته نشده است.

۱۳۵. دزتساند Desenzand شهری در جنوب دریاچه گاردا.

۱۳۶. استراحتگاه زمستانی پر رفت و آمد در ساحل غربی دریاچه گاردا.
۱۳۷. کافکا به زودی نامه مزبور را پیدا کرد و به پیوست نامه ۶ نوامبر ۱۹۱۳ ارسال داشت.
۱۳۸. کافکا بار دیگر در خاطرات (۱۴ دسامبر ۱۹۱۳ - جلد اول - صفحه ۳۲۲) از این دختر نام می‌برد.